

انتشارات دانشگاه تهران
۲۱۸۱

دیوان

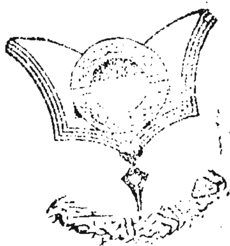
فیاض لاهیجی

ملاعبدالرزاق

به کوشش

دکتر امیربانوی کریمی

دانشیار دانشگاه تهران



بسم الله الرحمن الرحيم

انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ انتشار ۲۱۸۱

شمارهٔ مسلسل ۳۳۲۹

ناشر : مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
تاریخ انتشار تیرماه ۱۳۷۲

تیراژ چاپ : ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی : مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران.
مسئولیت صحت مطالب کتاب با مؤلف است.

کلیه حقوق برای دانشگاه تهران محفوظ است

قیمت : ۱۴۰۰۰ ۸۰۰۰ ریال



دیوان

فیاض لاهیجی

ملا عبدالرزاق

به کوشش

دکتر امیر بانوی کریمی

دانشیار دانشگاه تهران



دانشگاه خوب، یک ملت را سعادتمند می‌کند

«امام خمینی قدس سره الشریف»



باسمه الحکیم

متن انتقادی دیوان فیاض که اکنون به توفیق الهی در دسترس اهل شعر قرار می گیرد چندان در پیچ و خم راههای طبع و انتشار سرگردان ماند تا متنی بهمین نام و نشان از سوی شرکت انتشارات علمی و فرهنگی به کوشش فاضل محترم آقای ابوالحسن پروین پریشانزاده پدیدار شد، در آن زمان کتاب ما از مرحله حروف‌چینی گذشته بود و انتظار طی مراحل دیگر را می کشید.

هر چند دو یا چند تصحیح از یك متن مخّل و مزاحم هم نیستند و یکدیگر را تکمیل می کنند اما کاش قبل از شروع کار تصحیح و ترجمه دستگاه مسؤولی اهل فن را در جریان می گذاشت تا نیروهای معنوی و سرمایه‌های مادی توان خود را مصروف کارهایی بدارند که در اولویت بیشتری قرار دارند. بهرحال بخت فیاض پس از سه قرن خمول و گمنامی در عرصه شاعری به فاصله‌ای اندك دوباراز خواب برخاست و دو تصحیح و طبع از دیوان او به بازار آمد.

متنی که پیش روی خواننده است از مقابله یك نسخه خطی که حاوی تمام اشعار و تاریخ استنساخش نزدیك به زمان شاعرست با نه نسخه خطی دیگر به دست آمده است به شرح زیر:

۱ ـ نسخه اساس که به علامت «متن» درین کتاب معرفی شده است، متعلق است به کتابخانه مجلس شورای اسلامی دارای شماره ۱۹۱ به خط علی نقی بن‌عبدالقادر مورخ بیست و چهار شعبان سال ۱۱۰۸ هجری شامل بیش از ده هزار بیت انواع شعر

۲ ـ نسخه آستان قدس رضوی به شماره ۴۷۳۰ دارای علامت «ان» درین به خط شکسته نستعلیق متعلق به قرن یازدهم هجری، کاغذ الوان جدول به تحریر و زر، با دو سر لوح فرسوده دز آغاز قصاید و غزلیات به زروشنگرف و زنگار و لاجورد جمعاً هشت هزار بیت دارای تمام انواع شعر

۳ ـ نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران بشماره ۲۵۵۴ و دارای علامت «مد» درین کتاب دارای ۱۷۸ برگ شامل قصیده، غزل و رباعی بعض قصائد افتادگی دارد ۵۴ صفحه از قسمت قصیده‌ها را فاقدست و از وسط قصیده در منقبت امام مجتبی (ع) شروع می شود. خط آن شکسته نستعلیق است تاریخ ندارد. محتمل است از سده یازده یا دوازوده باشد.

۴ـ نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۳۴۷۵ و دارای علامت «دان» درین کتاب با خط نستعلیق متعلق به سده یازدهم یا دوازدهم بالغ بر پنجهزار بیت قصیده، قطعه، ترکیب و ترجیع

و مثنوی و فقط یك غزل شروع (الهی فیض مشرب ده . . .)

۵ ـ نسخه کتابخانه آیة‌الله‌العظمی نجفی مرعشی به شماره ۳۴۳۴ دارای علامت «نج» درین کتاب دارای ۱۶۸ برگ تاریخ تحریر پانزدهم رجب ۱۰۶۴ به خط علیرضا رضوی شامل غزل‌ها، مثنوی‌ها و رباعی‌ها به طور کامل

این نسخه قطعا در زمان حیات فیاض استنساخ شده است. غزلی که در جواب فیض کاشانی سروده است دارای عنوان «جواب حضرت فیاض ادام الله فضله» است برای مقابلهٔ غزل‌ها و رباعی‌ها نسخه بسیار خوبی است.

۶ ـ نسخه کتابخانه آیة‌الله‌العظمی گلپایگانی بشماره مجموعه ۹۸۸ دارای علامت «گل» درین کتاب خط نستعلیق بدون تاریخ کتابت احتمالا متعلق به قرن یازدهم شامل همه انواع شعر ولی ناقص ۱۴۸ برگ.

۷ ـ نسخه دست‌نویس متعلق به آقای عاطفی دارای علامت «عا» درین کتاب اغلب بلکه تمام آن شبیه نسخه (۶) است که گاهی مورد استفاده قرار گرفت و از ایشان بدین وسیله سپاسگزاری می‌کنم.

۸ ـ نسخه کتابخانه ملی تبریز به شماره ۲۸۵۱ مورخ به سال ۱۲۷۳ دارای علامت «تب» درین دارای غزل‌ها و بعض رباعی‌ها

۹ ـ نسخه متعلق به مرحوم فرخ خراسانی متعلق به دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد به شماره ۲۲۴ دارای علامت «فر» درین کتاب از سده دوازدهم دارای قصیده، قطعه، ترکیب و ترجیع بند و مثنوی به طور ناقص و ناتمام.

۱۰ ـ جنگ مفصل موجود در کتابخانه آستان قدس رضوی به شماره ۴۴۸۵ دارای علامت «جن» درین کتاب که برای مقابله قصیدهٔ معجزة‌الشوق مدیحه امام رضا(ع) مورد استفاده قرار گرفت.

روش کار بر این بود که نسخه شماره (۱) بعنوان متن کتاب برگزیده شد و با سایر نسخ مقابله گردید و اختلاف‌ها در حاشیه ذکر گردید. هر قصیده غزل و. . . در پانویس پس از ستاره * با ذکر نام نسخه متن و سایر نسخه بدلها مشخص گردیده است.

از آنجا که همهٔ قصاید فیاض در مدح و منقبت ائمه دین علیهم السلام به ترتیب تقدم زمانی در نسخه‌ها ضبط بود این ترتیب در اینجا هم رعایت شد بقیه اقسام شعرها به ترتیب معمول یعنی حروف آخر مصرع الفبائی مرتب شده است مگر غزل شروع دیوان با مطلع

الهی فیض مشرب ده که دلگیرم ز مذهب‌ها   نمی دانم چه می خوانند این طفلان به مکتب‌ها

که در اول دیوان غزلیات نوشته شده است به دو جهت، اول اینکه غزل در توحید و عرفان است و

اشاره به عجز مکاتب فلسفی در وصول به مطلوبِ عارف که روح فیاض در سراسر دیوان غزلیاتش بدین صورت تجلی کرده است دارد و نسخه‌ها هم جز دو تا این غزل را در سر آغاز آورده‌اند.

دوم به پیروی از خواجه شیراز و از باب تیمن و تبرك غزل سرایان پس از او اغلب دیوان خود را با غزلی با ردیف (ها) آغاز کرده‌اند از جمله صائب که فرموده است:

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خال‌ها تفصیل‌ها پنهان شده در پردهٔ اجمالها

تمام غزلها اعم از کامل و ناتمام بدنبال هم درین دفتر مرتّب شده است. کلمه نسخه بدل پس از علامت (:) نوشته شده است این علامت (:+) حکایت از افزونی کلمه و یا جمله‌ایست و دیگری (:-) حاکی از نقصان و غیبتی. برای رعایت اختصار آنجا که صحبت از نقصان است حذف کلمات با نقطه‌چینی (. . .) مشخص گردیده است.

در پایان کتاب فهرست اصطلاحات و ترکیبات و آنچه بایست باشد آمده است. شاید برخی از مشکلات هم شرح شود ان شاءالله‌تعالی.

از ارباب دانش و اصحاب سخن درخواست می‌کنم همه کاستی‌ها و نقص‌های این تصحیح را بدیدهٔ اغماض بنگرند و با تذکر و تصحیح آن بر بنده منت گذارند.

سپاس آنرا که کامل است و هر کمالی منسوب بدوست

امیر بانوی کریمی (امیری فیروزکوهی)

فهرست کتبی که مورداستفاده بوده است:

۱ ـ گوهرمراد ـ نوشته ملّاعبدالرزاق لاهیجی، چاپ سنگی.

۲ ـ برگزیده گوهرمراد ـ از عبدالرزاق لاهیجی باهتمام ص موحد چاپ اول تهران ۱۳۶۴.

۳ ـ منتخباتی از آثار حکمای الهی ایران ـ (به علامت منتخبات در حاشیه‌ها) تألیف استاد حکمت سیدجلال الدّین آشتیانی.

۴ ـ المبداء و المعاد تالیف صدرالمتألهین شیرازی با مقدمه و تصحیح استاد سید جلال الدین آشتیانی تهران ۱۳۵۴.

۵ ـ تذکره نصرآبادی. نوشته میرزا محمد طاهر نصرآبادی بسعی مرحوم وحید دستگردی ارمغان۱۳۱۷.

۶ ـ تذکره آتشکده نوشته لطفعلی بیك آذر بیگدلی بکوشش مرحوم دکتر سادات ناصری امیرکبیر ۱۳۴۰.

۷ ـ خاتمه قصص الخاقانی ـ نسخه عکسی متعلق به کتابخانه آستان قدس به شماره ۳۰۳۱۴۰۳.

۸ ـ ریحانة الادب جلد چهارم تالیف میرزا محمد علی مدرس، شرکت چاپ کتاب ۱۳۳۱ شمسی.

۹ ـ روضات الجنات جلد پنجم تالیف سید محمدباقر خوانساری

۱۰ ـ تاریخ فسلفه در اسلام تالیف میان محمد شریف، ترجمه بفارسی، مرکز نشر دانشگاهی.

۱۱ ـ تاریخ عالم آرای عبّاسی. تألیف اسکندر بیك ترکمان با فهرست ایرج افشار چاپ گلشن تهران ۱۳۵۰.

۱۲ ـ ذیل تاریخ عالم آرا ـ تألیف اسکندربیك ترکمان و محمّد یوسف قزوینی به همّت آقای احمد سهیلی ۱۳۱۷.

۱۳ ـ عباسنامه ـ تألیف محمدطاهر قزوینی به تصحیح و تحشیه آقای ابراهیم دهگان ـ اراك ۱۳۲۹.

۱۴ ـ خلاصة التواریخ ـ مشهور به تاریخ صفویان تألیف دو تن از درباریان شاه‌عباس دوم تصحیح آقای ابراهیم دهگان اراك.

۱۵ ـ تاریخ ملّاکمال ـ مشهور به تاریخ صفویان تألیف دو تن از درباریان شاه‌عباس دوم تصحیح آقای ابراهیم دهگان اراك.

۱۶ ـ جلد هشتم ملحقات تاریخ روضة الصفای ناصری ـ تصنیف رضا قلیخان هدایت. کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

۱۷ ـ ایران عصر صفوی ـ نوشته راجر سیوری ترجمه احمد صبا ۱۳۶۳ .
۱۸ ـ تاریخ قم ـ تألیف شیخ محمدحسین ناصرالشریعه با مقدمه و تعلیق علی دوانی ـ مؤسّسه دارالعلم قم.
۱۹ ـ دیوان انوری ـ تصحیح استاد مرحوم مدرس رضوی، بنگاه نشر و ترجمه کتاب ۱۳۳۷ .
۲۰ ـ دیوان سنایی ـ به اهتمام دکتر مظاهر مصفا چاپ امیرکبیر.
۲۱ ـ دیوان سعدی ـ به اهتمام دکتر مظاهر مصفا چاپ معرفت.
۲۲ ـ کلیات صائب ـ انجمن آثار ملّی .
۲۳ ـ دیوان مسعود سعد ـ به تصحیح دکتر مهدی نوریان انتشارات کمال.
۲۴ ـ شرح اربعین ـ قاضی سعید قمی با مقدمه مرحوم میرزا محمدعلیخان بامداد ۱۳۱۵ .
۲۵ ـ دیوان ظهیر فاریابی ـ باهتمام هاشم رضی ـ انتشارات آگاه.
۲۶ ـ دیوان جامی ـ باهتمام هاشم رضی، ۱۳۴۱ .
۲۷ ـ دیوان عرفی ـ باهتمام جواهری وجدی.
۲۸ ـ تخلص نامه ـ جاویدان نسخه دست نویس

ترجمهٔ احوال فیاض

ملاّ عبدالرزاق‌بن‌حسین لاهیجی متخلّص به فیّاض از حکما و متکلّمین بزرگ قرن یازدهم هجری است، صاحب تذکره نصرآبادی معاصر او می‌نویسد «اصل آن‌جناب از لاهیجان است اما چون در قم بسیار بوده به قمی مشهورست».[1]

تذکره‌نویس دیگر ولیقلی بیك شاملوی‌هروی که دوسال پس از مرگ فیّاض کتاب خود را تألیف کرده است می‌نویسد: «مولانا عبدالرزاق فیمابین حکما و علما در دانایی طاق و در فضیلت مشهور آفاق است. جناب معظم‌له لاهیجی الاصل و در فنّ حکمت ذاتی از اجلّهٔ حکمای عصر صاحبقرانی .... اکثر اوقات آن قدوهٔ اهل کمال در دارالمؤمنین قم بسر می‌برد و به کار تصنیف و تألیف اشتغال داشت».[2]

به گفته صاحب ترجمه:

درویشی را نتیجه دارم از نسبت خاك پاك گیلان[3]

امّا چون قسمت اعظم عمر را در قم گذرانده است تذکره‌های متأخّر ازقبیل روضات‌الجنّات و ریحانة‌الادب نسبت قمی را هم به نامش اضافه کرده‌اند[4]. هنگام اقامت صدرالمتألهین در قم[5] فیّاض به خدمت او رسید و در محضر آن حکیم الهی به شاگردی نشست. مبداء و معاد، قسمتی از اسفار، شواهدالرُّبوبیه و رسالهٔ حرکت را که همه از تصانیف استاد است نزد او خواند و نسخه‌هایی از این کتب را به خط خویش تحریر نمود، پس از چندی به دامادی او هم مفتخر شد و با مولی محسن

---

۱ ـ نصرآبادی ص ۱۵۶.

۲ ـ خاتمهٔ قصص‌الخاقانی. نسخهٔ عکسی متعلق به کتابخانهٔ آستان قدس رضوی از روی نسخهٔ اصلی متعلق به‌کتابخانهٔ دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه مشهد به شمارهٔ ۳۱۴۰۳.

۳ ـ در بیت اشاره به شیخ زاهد گیلانی دارد.

۴ ـ روضات‌الجنّات، ج ۵، ص ۱۰ و ریحانة‌الأدب ج ۴، ص ۳۶۱.

۵ ـ تاریخ فلاسفهٔ اسلام، ص ۴۷۶.

فیض کاشی که ارشد شاگردان صدرالحکما و داماد او بود خویشاوندی پیدا کرد[۱]. نوشته‌اند[۲] وقتی که ملاّعبدالرزاق از جانب پدرزن به لقب فیّاض مفتخر شد دختر ارشد او که همسر مولیٰ محسن فیض بود از پدر گلایه کرد که فیاض صیغه مبالغه است و پیداست که شوهرخواهر را برهمسر من ترجیح نهاده‌ای. ملاّصدرا جواب گفت چنین نیست که پنداشته‌ای زیرا شوهر تو عین فیض و او فیّاض است. وی دو قصیده خوب در شأن استادش سروده است و نیز قصیده‌ای هم در رثای او دارد. در بیان مرتبهٔ استادی و شاگری گوید:

چو او که دارد شاگرد مخلص یکرنگ — چو من که دارد استاد مشفق غمخوار
متاع کاسد من زو گرفت نرخ بلند — رواج یوسف من کرد گرم ازو آثار

***

بسیار زمانه جستجو کرد — تا چون تو دُری به دستش افتاد
ای گوهر قیمتی ز دستت — آسان آسان نمی‌توان داد
خواهم شمرم فضایلت را — لیکن ز کجا بیارم اعداد
کلك تو کلید مشکلاتست — هرعقده که بسته بود بگشاد
کو افلاطون و کو ارسطو؟ — ها من شاگرد و ها تو استاد

و در رثای استاد گوید[۳]:

برجانم از مصیبت استاد من رسید — دردی که بر دل علی از فقد مصطفاست

---

۱ - دو دختر دیگر ملاّصدرا یکی همسر ملاّعبدالحسین کاشی است که نصرآبادی «ص ۱۵۵» در باب او نوشته است. وی همشیره‌زاده آخوند نورا ملاّ ضیاءالدّین کاشی است که از خدمت ملاّصدرا بهره‌مند شده و به مصاحبت مشارالیه امتیاز یافته است در آن تذکره آمده است: «حکمت را با تصوُّف جمع نموده و در کاشان به افاده مشغول بود. شاه قدردان شاه‌عباس ماضی چون آوازهٔ عدالت آن‌جناب را از دور شنیده بود ایشان را طلب داشته در سفر انیس و جلیس بوده کمال قرب داشت. بعد از فوت آن پادشاه عالیجاه رفته گاهی در قمصر و وقتی در کاشان به افادت و عبادت مشغول است و دیوان ایشان قریب به ده‌هزار بیت است. این رباعی ازوست:

با من بودی منت نمی‌دانستم — یا من بودی منت نمی‌دانستم
چون من ز میان شدم تو گشتی پیدا — تا من بودی منت نمی‌دانستم

داماد چهارم ملاّصدرا محمّد سمیع نام دارد که فرزند او محمّد نسخه مبداء و معاد پدر بزرگ را به خط خود نوشته است رك مبداء و معاد.

۲ - روضات الجنات، ج ۵، ص ۱۱.

۳ - مطابق بیت زیر در این مرثیه:

در راه کعبه مرده و آسوده در نجف — ای من فدای خاك تو این مرتبت کراست

خلاف قول محققان و تذکره نویسان که قبر ملاصدرا را در بصره ذکر کرده‌اند داماد او وی را مدفون در نجف می داند.

از دو قصیده که در مدح میرداماد سروده است استنباط می شود که گاه‌گاهی به اصفهان می رفته و به خدمت میر بعض مشکلات را مرتفع می کرده است. گوید:

شب سیاه مرا رشگ روز روشن کرد　　فروغ ناصیهٔ سیّد بزرگ‌نژاد
سپهر ملّت و دین آفتاب شرع مبین　　ستون قصر یقین باقر علوم رشاد
به سعی فطرت، آبای فضل را فرزند　　به زور طبع، عروس کمال را داماد
به باغ خاطر من غنچه‌های مشکل را　　نسیم فکرت او تا وزید جمله گشاد

ملّا عبدالرزاق به سفرهای چندی رفته است هرچند در تعریف از هند که آنروزها کعبه آمال بود دو بیتی ساخته است که معروف اهل ادب است.

حبّذا هند کعبهٔ حاجات　　خاصه یاران عافیت‌جو را
هرکه شد مستطیع فضل و هنر　　رفتن هند واجبست او را

امّا خود نباید به آنجا رفته باشد. از زیارت‌خانه خدا نیز در دیوانش سخنی نیست، مشهد امام رضا علیه‌السّلام را زیارت کرده و در قصیدهٔ مطوّلی که به مدح امام دارد از وصف حرم و روضه آن بزرگوار روشن است که آنجا را دیده است. به تبریز هم رفته و می گوید:

سیر تبریزی هم از ایّام مهلت یافتیم　　این‌قدر فیّاض مهر از روزگار ما بس است

این شهر و دوستان تبریزی همواره خاطر او را به خود مشغول داشته است و چندبار در دیوان از تبریز و سرخاب یاد می کند.

در دل خون شده فیّاض جدا از تبریز　　شده چون قطرهٔ خون حسرت سرخاب گره

***

فیّاض با تو در غم تبریز یکدل است　　اشکم ز خون حسرت سرخاب می خورد

***

در حسرت دوستان تبریز　　سرخاب کنم روان ز مژگان

فیّاض باید به دفعات شیراز را که سال‌ها مقرّ استادش ملّاصدرا بوده است[1] دیده باشد.

خون می‌کشدم به خاك شیراز　　کاصل گهر من است از آن کان

***

کس ز تبریزم برون فیّاض ناوردی به زور　　من ازین کشور برون بر عزم شیراز آمدم

اصفهان و کاشان که هردو به مقرّ اقامت فیاض بسیار نزدیك بوده‌اند مسلّماً بکرّات موردبازدید او قرار گرفته است.

---

۱ ـ ملّاصدرا در شیراز اقامت داشت و در مدرسه خان تدریس می کرد (تاریخ فلاسفه اسلام ص ۴۷۶).

فیّاض التفات عزیزان چه شد که هم		یك جذبه از قمم به صفاهان نمی‌برد

***

بازم از خاك دری فیّاض چشم سرمه‌ایست		گو به‌تکلیفم کشاند سوی اصفاهان نصیب

از کاشان که موطن دوست و باجناق محبوبش ملاّمحسن فیض‌کاشی است این‌گونه یاد می‌کند.

خاك کاشان توتیای چشم فیاض است باز		سرمه را هرچند مردم از صفاهان می‌برند

واما چنان به قم دل‌بسته است که آنجا را بهترین و زیباترین مقام می‌داند و دعوت‌های متعدد وزرا و صدور را برای اقامت در اصفهان رد می‌کند. از فحوای دو سه قصیده استنباط می‌شود چندان بی‌تاب بازگشت به قم است که بدون رخصت خواستن از ممدوح خدمت او را ترك کرده و به شهر خویش بازگشته است خطاب به صدراعظم شاه‌عباس ثانی میرزا حبیب‌اللّه صدر گوید:

خدایگانا دور از درت چنان خجلم		که سر ز زیر به بالا نمی‌کنم چون جیم

بدون اذن اگر رفتم از درت چه عجب		به اختیار نگردد جدا ز نافه شمیم

در قصیده دیگری خطاب به میرزا رفیع‌الدّین وزیر شاه‌صفی سروده است:

چو از حوادث دوران پناه داد مرا		به آستانهٔ معصومه حضرت ذوالمن

روا مدار کزین روضه دور مانم دور		که از غبار درش گشته دیده‌ام روشن

برای سیل عظیمی که بسال ۱۰۴۵ در قم جاری شد و خرابی بسیار ببار آورد ماده تاریخی سروده است:

داد از دست سیل حادثه داد		که ازو شد گُل بلا سیراب

شهر قم کآبروی عالم بود		شد ازو خشك لب چو موج سراب

خانه‌ها از شکستگی‌ها کرد		خاك دیوار برسر اسباب

مدرسه غسل ارتماسی کرد		رفت در سجده مسجد و محراب

و بیت ماده تاریخ:

دوستی آه آتشین زد و گفت		خاك قم را به باد داد این آب

نام دوتن از فرزندان ملاّ عبدالرزاق در کتب تراجم ذکر شده است؛ ابراهیم مؤلّف کتاب القواعدالحکمیه والکلامیه و حسن که صاحب چندین تألیف است ازجمله: شمع‌الیقین و جمال‌الصالحین[1]. شیخ محمدعلی حزین لاهیجی که سفرنامه‌ای نوشته است در اواخر عهد صفوی

---

۱ ـ ریحانةالادب، ج چهارم، ص ۳۶۳. نام دیگر مصنّفات او را بدین شرح آورده است. آیینهٔ حکمت و اثبات‌الرجعه و اصول‌الدّین به پارسی. الفةالفرقه در کلام و بدایع‌الحکم.

در راه اصفهان در قم میرزاحسن را دیده و نوشته است که وی آیتی بود در علم و تقویٰ و مصنّفات شریفه دارد[1] . مؤلف ریحانة الادب می نویسد «او در سال ۱۱۲۱ در قم وفات یافته و قبرش در سمت شرقی قبرستان بزرگ قم نزدیك شیخان واقع است و این نگارنده در ماه رجب ۱۳۵۲ هجری موقع تشرّف بدان بلدهٔ طیبه برسر قبر شریفش رفتم و اخیراً در موقع تسطیح طرق و شوارع ملحق به جاده شده است».[2] برادرزادهٔ فیّاض ملاّ شیخ علی مشهور است که اهل علم بود[3] . روضات الجنّات نوشته است که آخوند ملاّ عبدالرزاق در مدرسه معصومیّهٔ قم تدریس می کرد. در قصیده‌ای که موضوعش مدح وزیر شاه‌صفی میرزا رفیع الدّین است وصف بلیغی از مدرسه کرده است.

مثال روضهٔ او ناشنیده پیر خرد — به شکل مدرسهٔ او ندیده چرخ کهن
بعینه حجراتش صوامع ملکوت — در آن به صورت انسان ملك گرفته وطن
ز شرم، چشمهٔ حیوان فرورود به زمین — ز حوض مدرسه پیشش اگر کنند سخن
چه حاجت است که لب تر کند ازو تشنه — همین بسست که نام وی آیدش به دهن
ز جرم ماه کند محو تیرگی آسان — در آن تواند اگر همچو عکس غوطه زدن
به نوربخشی گردد چو آفتاب مثل — به فرض بخت من اینجا بشوید ار سروتن
فکنده کاهکشان عکس اندر آن گویی — ز بسکه ریگ ته جو بود فروغ افکن

از شاگردان مشهور فیّاض که خود در حکمت و فقه و عرفان مقام ارجمندی دارد قاضی سعید قمی است که حکمت اشراق را نزد او تحصیل کرد. وی ملقب بود به حکیم کوچك قمیان[4].. شاگرد

---

۱ - تاریخ مذهبی قم، به نقل از سفرنامهٔ حزین، ص ۱۶.

۲ - ریحانة‌الأدب، ج چهارم، ص ۳۶۳.

۳ - نصرآبادی «ص ۱۸۵» می نویسد: «او برادرزاده مولانا عبدالرزاق قمی است طالب علم است درنهایت صلاح و پرهیزگاری. خلق‌خوشش بهار دوستان و اطوار حسنه‌اش خاطرجوی همگان. گاهگاهی متوجّه ترتیب نظمی می شود. فائز تخلّص دارد. شعرش اینست:

فائز تا چند شکوه از بی‌جایی — باید که به گوشهٔ قناعت آیی
تا کی می‌ریزی آبرو از پی نان — تا چند ازین گدایی و سقّایی

۴ - نامش محمد سعید فرزند حکیم محمد باقر قمی است جز حکمت اشراق فلسفه مشاء را نزد ملاّ رجبعلی تبریزی و حدیث و معارف الهی را خدمت مولیٰ محسن فیض کاشی تحصیل کرده است. او و برادر بزرگترش میرزا محمدحسین در خدمت شاه‌عبّاس دوّم و در سلك پزشکان خاصّه او بودند. و شهرت او به حکیم کوچك از باب کهتری اوست از برادر بزرگش میرزا محمدحسین. به سعایت بدگویان چندی مغضوب شدند و بنا بود که به قلعه الموت فرستاده شوند سپس مشمول عفو شاه گشته و محمد سعید به قم آمد و به طاعت و عبادت و قضاوت مشغول شد وی شعر بسیار خوب می سرود. دیوان کوچکی مشتمل بر غزل از او در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود و قطعه‌ای هم درضمن قطعه‌های

◀

دیگری هم داشته است بنام میرزامحمدعلی که در جوانی از دنیا رفته و استاد در رثای او ترکیب‌بند مفصلّی ساخته است. این بیت‌ها از مرثیه اوست.

صرع زمانه را که تواند علاج کرد   اکنون که برد حادثه حکمت پناه را

وه کان هزبر بیشهٔ دریادلی نماند

آن میرزای دهر محمدعلی نماند

آن نوجوان مردمی از دهر چون برفت   نه در جوانی آب و نه در مردمی ست تاب

می‌ماند اگر دوسال دگر بر سریر عمر   می‌دیدی آدمی که برآید برآفتاب

برهم زن زمانه و آشوب دهر بود

شاگرد من نبود که استاد فرد بود[1]

تاریخ تولّد فیاض و سنین عمر او مبهم است وفاتش در سال ۱۰۷۲ [2] هجری است. قبرش علی‌القاعده باید در قم باشد اما محل آن گم شده است. قولی هم راجع به اینکه او در لاهیجان مدفون است وجود دارد[3]. اگر سنین حیاتش را هفتاد سال بدانیم او متولد حدود هزار هجری است و شاه‌عباس کبیر و، جانشین او شاه‌صفی و شاه‌عباس دوم را دیده است. دو قصیده به مدح شاه‌صفی سروده است. و دو تا هم در مدح شاه‌عباس دوم دارد. قصیده مدح شاه صفی به مطلع زیر است:

پرده از رخ برفکن وزگوشهٔ ابرو نقاب   تا ز رویت ماه نوبینم به روی آفتاب

و قصیده دیگر که ماده تاریخ تاجگذاری اوست:

از پی تاریخ جلوسش چو طبع   کرد سؤال از خرد رهنمای

خنده‌زنان روی به وی کرد و گفت   شاه صفی پادشه پاك رای

▶

فیّاض به پاسخ شعر گلایه‌آمیز او مضبوط است که بسیار محکم و یك‌دست و استادانه سروده شده و نسخه‌نویسان آنرا ضمن قطعه‌های فیّاض آورده‌اند. از فحوای قطعات فیّاض و جواب قاضی سعید استنباط می‌شود که علقهٔ عاطفی تندی بین این دو بزرگوار بوده و همین سبب رنجش و احیاناً شکایت آنان از یکدیگر شده است.

برای اطلاع بیشتر از احوال قاضی سعید قمی به مقدمه‌های مرحوم میرزا محمدعلی بامداد بر شرح اربعین حدیث، مرحوم مشکوة بر کلید بهشت و مرحوم سبزواری بر اسرار العبادات و حقیقه‌الصلوة از مصنّفات قاضی سعید مراجعه شود.

۱ ـ به احتمال میرزا محمدعلی که در نصرآبادی ص ۱۱۳ نامش ثبت شده همین شخص است. می نویسد «میرزا محمدعلی برادرزادهٔ آقارضی است. او هم به طریق عمٍّ خود از فنون فضایل بهره‌مند و در نظرها ارجمندست. گلشن طبعش از آب و رنگ معنی باصفا و محفل اهل کمال از شمع خاطرش همدوش ضیا. باوجود حداثت سن در علوم رسمی کمال ربط بهم رسانیده و در ترتیب نظم گلهای رنگین از گلزار معنی چیده.»

۲ ـ منتخباتی از اثار حکمای الهی ایران، ص ۲۷۴.

۳ ـ قول شفاهی استاد سیدجلال‌الدین آشتیانی به نگارنده.

قصیدهٔ اول در مدح شاه عباس ثانی مطلعش اینست:

داد باد صبح رنگین مژده‌ای از نوبهار گفت پیغام خوشی رنگ شفق در لاله‌زار

و دومی که در تهنیت پیروزی بر دشمنان هندوستانی[1] است به مطلع زیر است:

مبارك جهان را نشاط جوانی بدین عیش و عشرت بدین شادمانی

همانا شهنشاه ایران برآمد مظفر بر اعدای هندوستانی

او با چهار کس از صدور و وزرای صفویه آشناست و آنان را ستوده است:

۱ - **میرزا رفیع الدین**، صدر مملکت، در قصیده‌ای به مطلع:

به خانه‌ای که تو کردی دمی در آن مسکن نرفت تا ابدش آفتاب از روزن

گوید:

رفیع ملت و دین آفتاب شرع مبین بلندپایه پناه زمان و صدر زمین

تاریخ عالم آرا[2] (جلد سوم) چند جا از او اسم برده است. می نویسد (میرزا رفیع شهرستانی از سادات شهرستان اصفهان عموزادهٔ میرزا رضی صدر است که داماد شاه عباس بود و پس از مرگ او به کفالت فرزند رضیع میرزا رضی یعنی میرصدرالدین که نوه دختری شاه بود عهده‌دار امر وزارت شد (جلد سوم ص ۱۰۸۹) و پس از فوت قاضی سلطان تربتی به مقام صدارت رسید (۱۰۹۰) در خلاصه

---

۱ - در عباس‌نامه ص ۱۶۲ و خلاصة‌التواریخ و تاریخ ملاّکمال، ص ۱۲۳ آمده است که در عهد شاه عباس دوم سه‌بار قندهار مورد هجوم سلاطین بابری هند قرار گرفت و هربار لشکر دشمن ناچار به هزیمت شد. خلاصة‌التواریخ نوشته است در اوائل ۱۰۵۵ حضرت صاحبقران (شاه عباس دوم) خود به نفس نفیس متوجه قلعهٔ قندهار شد و آنجا را فتح کرد. پس شاه جهان اورنگ زیب را با لشکر جرّار به قصد تسخیر قلعه فرستاد و او خائب و خاسر بازگشت و در مرتبهٔ سوم داراشکوه را که ولیعهد بود فرستاد و او هم به دستور برادرش بازگشت نمود. «ص ۲۵»

۲ - در همین کتاب از شخص دیگری به همین اسم یاد شده؛ میرزا رفیع الدین ولدمیر شجاع الدین محمودبن خلیفه سیدعلی مشهور به خلیفه سلطان اصفهانی مازندرانی الاصل که جدش میربزرگ والی مازندران بود و امیر نظام الدین نامی از اجداد او از حوادث دوران به اصفهان آمد و در آنجا توطن یافت و خاندان او به سادات خلیفه مشهور شدند. میرزا رفیع در سال سی و دوم جلوس شاه عباس به صدارت او سرافراز شد و در سال سی و نهم جلوس او یعنی در ۱۰۳۴ در بازگشت از فرح‌آباد ساری در فیروزکوه بیمار شد و در حضرت عبدالعظیم درگذشت جسدش را فرزند وی سلطان العلما خلیفه سلطان به کربلا برد. عالم آرا می نویسد «ص ۱۰۹۰» «الحقّ سیدّ بزرگ‌عالیشان و فاضل دانشمند نیکواخلاق است و از عهد صبی و اوان حد نشو و نما تا زمان ارتقا به مدارج علیا منصب مذکور خلاصهٔ عمر گرامی را صرف مطالعه و مباحثه کرده در فنون معقول و منقول سرآمد روزگار گردیده و در اندك زمانی به وفور فهم و فطرت عالی و طبع مستقیم در علم حساب‌دانی مهارت کامل یافته به رأی صائب و فکر ثاقب او را در دقایق امر وزارت ترقیات عظیم روی داد.»

التواریخ[1] که حوادث صفویه را تا آخر دولت شاه عباس ثانی ضبط کرده است نام او در شمار صدور شاه عباس کبیر و شاه صفی آمده است در ذیل عالم آرا (ص ۹) که حوادث ابتدای شاهی صفی میرزا را نوشته است در واقعه کشتن نوه‌های دختری شاه عباس می‌نویسد که پسرانی که دختران شاه از سلطان العلما و میرزا رفیع و میرزا رضی صدر و میرزا محسن رضوی داشتند به امر شاه صفی کور شدند وپس خلیفه سلطان بر حسب استدعا از امروزارت معاف و میرزا رفیع از منصب صدارت معزول شد. در تاریخ ملا کمال آمده است که همسر او حوابیگم دختر شاه عباس کبیر و همسر میرزا رضی صدر بود که پس از فوت وی به همسری میرزا رفیع درآمد. نصرآبادی (ص ۱۶) نوشته است او در اوایل حال در زمان شاه عباس منصب احتساب داشت پس از فوت میرزا رضی داماد شاه شد و منصب صدارت یافت. در زمان شاه صفی معزول و پس از مدتی فوت شد[2]

۲ ـ میرزا طالب‌خان: نام او در خلاصة‌التواریخ صفحه ۲۳ در ذیل تاریخ شاه صفی جزء وزرا آمده است. نیز در ذیل عالم‌آرا نوشته است که وزارت دیوان اعلیٰ به میرزا طالب‌خان پسر حاتم‌بیك نصیری اردوبادی تفویض شد. در قطعه‌ای که **فیاض** به مناسبت عهده‌دار شدن وزارت وی سروده است از برکناری او ازین منصب در عهد شاه عباس کبیر سخن گفته است[1].

آصف جم‌قدر میرزا طالب‌خان	آنکه ندیده خرد وزیر چنینی
پیش ازین کش سپهر در مدد ملك	بهر وزارت سپرده بود نگینی
چندی ازو بستدش که خلق بدانند	دولت و دین را چو او نبوده نگینی
باز در ایّام پادشاه جوان‌بخت	آنکه ازو یافت تشت عدل طنینی
کرد در انگشت او نگین وزارت	مرتبهٔ آسمان گرفت زمینی

---

۱ - این کتاب به همت دانشمند محترم ابراهیم دهگان در سال ۱۳۱۷ در اراك چاپ شده است. مصحح می‌نویسد: «نام نویسندهٔ آن مجهول است و خلاصه‌ایست از لب‌التواریخ یحییٰ ابن‌عبداللطیف حسینی قزوینی که وقایع را تا ۹۴۸ زمان شاه طهماسب نوشته است و نویسنده که یکی از اطرافیان شاه‌عباس دوم باید باشد وقایع بعد از شاه‌اسماعیل اول را تا زمان خود بدان پیوسته است.» بعقیده آقای دهگان چون در پایان هرفصل فهرستی از اسامی وزرا و رجال هر پادشاه را آورده است کتاب بسیار مفید بنظر می‌آید.

۳ ـ این رباعی ازوست:

مردودی دور ما ز مقبولی به	فارغبالی ز قید مشغولی به
افسوس که شد آخر کارم معلوم	کز منصب روزگار معزولی به

۲ - میرزا ابوطالب فرزند حاتم‌بیك ولد بهرام اردوبادی وزیر اعظم که بیست‌سال در کمال اقتدار وزیر و اعتمادالدوله بود. پسرش میرزا ابوطالب در آغاز جوانی و نشو نما در ازای حقوق والد و اجداد بجای والد بدین رتبه عالی ارجمندی یافت و تا ده‌سال متکفّل امر وزارت بود. به جهت بعضی امور که لازمهٔ نشئهٔ جوانی و غرور جاه و منصب است ازین عطیهٔ والا مهجور گشت. عالم‌آرا، ص ۱۰۹۱.

همین میرزا طالب‌خان سرانجام به امر شاه صفی کشته شد[1].

۳ ـ سلطان‌العلما خلیفه سلطان[2] که پسر میرزا رفیع صدر است همان که ازو حاشیه صفحه قبل سخن رفت فیاض او را بدین ابیات ستوده است:

صبحی طلوع کرده درین نیمه‌شب که‌نیست / جز آفتاب هیچ کسش تاب همدمی
صبح شکوه دولت و اقبال پایدار / کز تیرگی رهید ازو روز آدمی
درگاه عرش‌سا که به میزان قدر اوست / چرخ زیاد مرتبه در پلّهٔ کمی
اعنیٰ بلند درگه سلطان علم و فضل / کز وی بهار دولت و دین‌راست خرّمی

سلطان‌العلماء در عهد شاه عباس کبیر وزیر بود در ایام شاه‌صفی به دسیسهٔ چراغ‌خان زاهدی از کار کنار رفت و دیگربار در دولت شاه عباس دوم به وزارت اعظم رسید. بیت زیر از قصیده‌ایست که فیاض در تهنیت وی سروده است.

بر شغل پشت‌پازده‌ات خوانَد پادشاه / دانست چون به دولت و اقبال توأمی

سلطان‌العلما در ایّام خانه‌نشینی به نوشتهٔ ذیل عالم‌آراء[1] «سالها علمای اعلام و فضلای انام را برسر خوان افاده و ا ستفاضه مهمان داشت» وی داماد شاه عباس کبیر بود و همسرش آغابیگم نام داشت در سال ۱۰۶۴ در مازندران درگذشت[3].

۴ ـ میرزا حبیب‌الله صدر که قصیده‌ای به مطلع:

درین رباط دو در نه مسافرم نه مقیم / که خانه پرخطر افتاده است و ره پربیم

در مدح او و اعتذار ازو سروده است:

خدایگان جهان صدر خطّهٔ ایمان / سپهر امن و امان آفتاب شرع قویم
رواج ملّت و دین میرزا حبیب‌اللّه / که هست خاك درش کحل دیدهٔ تعظیم

---

۱ ـ ذیل عالم‌آرای عبّاسی، ص ۲۶۰.

۲ ـ عالم‌آرا، ص ۱۰۱۳، می‌نویسد: «تفویض وزارت اعلیٰ است به سلطان‌العلمایی خلیفه سلطان ولد میرزا رفیع الدّین محمّد صدر ولد مرحوم میرشجاع‌الدّین محمود. . . . به زیور فضل و کمال آراسته و به محاسن اخلاق و سلامت نفس پیراسته و در مراتب علوم ترقّی فاحش نموده حاوی فروع و اصول و جامع معقول و منقول است.»

۱ ـ ص ۹۰

۳ ـ نصرآبادی «ص ۱۵» این رباعی را هم ازو در تذکرهٔ خود نوشته است:

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف / دنیا بتعب گذشت و دین رفت ز کف،
رنجید خدا و خلق راضی نشدند / ضایع کردیم پاره‌ای آب و علف

و قطعه‌ای به مطلع :

صدر جهـان و عالم جان و سپهر فضل — ای آنکـه آسمـانت بجـان چاکـری کند

و قطعه‌ای که ماده تاریخ صدارت اوست :

شکـر للّه که بفـرمـان شهنشـاه جهـان — آنکـه بی‌مُهـر رضـایش نرود حکم قضا
شه دریادل گردون حشـمـت شاه صفـی — که بود تشـنـهٔ خاك در او آب بقـا
صدر شد سید والاگـهـر پاك‌نسـب — آنکـه چون لطف خدا در همه دل دارد جا
به‌زبـان عربـی روح پیمبـر می‌گفت — ولـقـد دار رحی الـدین علی مرکـزهـا

۱۰۴۱

و بازهم دو بیت در ماده تاریخ صدارت او:

شه دین میرزا حبـیب‌الـلّه — صدر کل گشـت و هسـت درخـور آن
که همـان نام اوسـت تاریخش — چون صدارت فزود بر سر آن

۱۰۴۱

این شخص صدر دولت شاه‌صفی و شاه‌عبـاس دوم از دودمـان فضـل و اجتهاد فرزند امیر سیّدحسین حسینی کرکی جبل عاملی است. ذیل عالم‌آرا[1] به تفصیل از سجایای خلقی و اکتسابی او یاد کرده است. وی از عهد شاه‌صفی تا اواسط دوره شاه‌عباس دوم صدر[2] مملکت ایران بود و چون درگذشت منصب او را به پسرش میرزامهدی دادند[3].

قصیده‌ای هم به مدح مرتضی خان نامی از خوانین محلی دارد که او را به صفت جود و رحم‌دلی و عدالت و شاعری می ستاید.

زبـان اهـل سخن تا به حرف گردانست — به شکـر معـدلت مرتضیٰ قلی‌خانست

اوصاف این شخص با مرتضی قلی‌خان پسر ارشد حسین‌خان شاملو که سمت داروغگی قم را بعهده دارد تطبیق می کند. نصرآبادی می نویسد او محبوب القلوب ترك و تاجیك و دور و نزدیك است. این دو بیت ازوست[4] :

دل ز همـصـحـبتی‌ام دلـگیرسـت — عیش بی‌زلـف تو در زنـجـیرسـت
آنـچـنـان منـتـظرم در ره شوق — که اگـر زود بیایی دیرسـت

---

۱ ـ ص ۹۱.

۲ ـ صدر اعظم یا اعتمادالدوله شخص اول مملکت است. این منصب بجای نخست‌وزیری فعلی است. فرق اعتمادالدوله زمان صفوی با صدراعظم ممالك مجاور در اینست که مثلاً در عثمانی صدراعظم فقط اهل شمشیر است اما در ایران چون عهده‌داری امور مذهبی و موقوفات هم بعهده اوست باید اهلِ علم نیز باشد (نقل از تعلیقه دهگان بر عباس‌نامه).

۳ ـ عباس‌نامه، ص ۱۴۳.

۴ ـ تذکره نصرآبادی، ص ۲۷.

مشرب فکری و جهان‌بینی فیّاض ـ ملاّ عبدالرزاق در بین شاگردان صدرالمتألهین تنها کسی است که پای‌بند فلسفه مشاء است. در تدریس و تصنیف به سبك فلاسفه مشایی عمل می‌کند. اغلب درصدد سروصورت دادن به مطالب و مبانی بوعلی سیناست و درباره او گاهی دچار تعصّب هم شده است[1]. به خواجه نصیر بسیار معتقد است و شرح اشارات او را از بهترین کتب فلسفی می‌داند. بعلاوه در حکمت اشراق نیز استاد است، کتاب حکمة‌الاشراق سهروردی را تدریس می‌کرده و قاضی سعید قمی نزد اواین کتاب را خوانده است. فیاض حرکت جوهری را که توسط استادش صدرالحکما عنوان شد و اساس فلسفه او مبتنی برآنست قبول ندارد و درین‌معنی با بوعلی‌سینا موافق است. در گوهر مراد می‌گوید: «حرکت در مقولهٔ جوهر ممکن نیست زیرا جوهر ذاتی جسم است و حرکت در ذاتیات جایز نمی‌باشد». [2] در گوهر مراد با اصل دیگر فلسفه استاد یعنی اصالت وجود مخالفت کرده‌است اما در شوارق که مؤخّر بر گوهر مراد است به قبول اصالت وجود متمایل گشته (جلد اول شوارق) و در جلد دوم صریحاً اصالت ماهیّت را نفی و نظر استادش را تأیید و تصریح کرده است که اگر مجالی دست دهد رساله‌ای دراصالت‌وجود تألیف‌خواهدنمود[3].

فیّاض از سرگذشت استاد خود صدرالدین شیرازی و رنجهایی که وی به سبب ابراز عقایدش از عوام و جهّال دیده بود عبرت گرفته و اسرار خود را مخفی نگاه داشته است و به آنچه تظاهر می‌کرد معتقد نبود. او در مباحث وجود گاهی دو پهلو بحث نموده شاید از تکفیر مردم واهمه کرده است[4]. شوارق‌الالهام را با آنکه به سبك متکلمان نوشته و جمیع جهات تقیّه را مراعات کرده است هنوز از مردم بیم دارد و می‌نویسد «با تألیف این کتاب خود را هدف طعن معاصران خود قرار داده‌ام». [5]

ملاّعبدالرزاق از حکمای صوفی مشرب است.

دو قصیده به پیروی از عارف غزنوی سنایی سروده است و عقایدش را درباب سلوك عرفانی که به بال عشق میسر است بیان کرده. گوید:

تا به‌کی در بند عارو ننگ باشی عشق‌ورز | تارهاند مرترا ازعارننگ و ننگ‌عار
عشق‌گوی‌وعشق‌جوی‌وعشق‌خوان‌وعشق‌دان | عشق‌نوش‌وعشق‌پوش‌وعشق‌پاش‌وعشق‌بار
تا سراپا عشق‌گردی و نماند ازتوهیچ | چون نماندازتوباقی هیچ، گردی‌عین‌یار

او معتقد است که راه عقل و عشق یکی است. اولی راه ظاهرست و دیگر راه باطن و هردو طریق درحقیقت شریعت محمدی پیداست.

راه‌عقل و عشق‌را ازهم جدایی مُرمدان | ظاهرو‌باطن بهم‌پیوسته دست‌پرده‌دار

---

۱ ـ منتخبات ص ۳۴۶

۲ ـ منتخبات ص ۲۹۱.　　۳ ـ منتخبات ص ۳۱۱.

۴ ـ منتخبات ص ۳۱۲　　۵ ـ منتخبات ص ۱۷۹

عشق باشد باطن قرآن و اسرارنهان | عقل باشد ظاهرشرع و دلیل آشکار
یك قبا بردامن مردان بود تشریف شرع | عشق اورا البطانه عقل اورا الظهار
این قبارا لیك برعکس قباها دوختند | خوش قماشش آسترشد بدقماشش ابره‌وار
هردو یك جنسند لابل هردو یك کارند لیك | عقل پشت کار باشد عشق باشد روی کار
عقل راهت می نماید تا به کوی لامکان | لیك عشقت لامکانی می کند مانند یار[1]

فیّاض به افکار عرفا تسلُّط دارد و در کتاب گوهر مراد که بیشتر درباب مسائل کلامی بحث شده است بخشی هم از سلوك عرفا و راه وصول به حقّ و شرایط آن سخن رفته است. می فرماید:

«بدان که راه خدای تعالی راهی است که جز به پای عجز و نیستی اندیشهٔ سلوك آن نتوان نمود. مشت خاك را با خالق پاك چه مناسبت «ما للتراب و ربِّ الارباب!» مخلوق را با خالق و ممکن را با واجب و حادث را با قدیم و فانی را با باقی هیچگونه مناسبتی نیست که دست توسّل در آن زده متوجّه درگاه او توان شد مگر به سلب همهٔ نسبت‌ها که چون نسبت‌ها همه مسلوب گشت و پرده‌های وهم و خیال از پیش نظر برخاست و یأس کلّی حاصل شد نوید امید کلّی باشد. چه هرگاه که گرد نشست و هوا صاف شد دیدنی دیده شود. وجود ممکنات گردی است برخاسته و فضای اندیشه هوائی است غبارآلود تا گرد ننشیند غیرگرد دیده نشود و مقصود محققین از صوفیه از دعوی وحدت وجود و ادّعای فنای مطلق زیاده بر این معنا که اشاره به آن شد نمی‌تواند باشد «هرچه غیر ازین بشنوی زنهار تا نشنوی.» و «بباید دانست که آدمی را به خدای تعالیٰ دو راه است: یکی راه ظاهر و دیگری راه باطن. راه باطن راهی است که ازو به خدا توان رسید، راه ظاهر راهی است که با وی خدای را توان دانست و از دانستن راه بسیار است تا به رسیدن و اینکه اشاره به صعوبت آن شد راه باطن است و در راه ظاهر چندان صعوبت نیست، چه راه ظاهر راه استدلال است و استدلال مقدور هر عاقلی است که از آثار پی به مؤثرات برد، و راه استدلال مقدّم است بر راه سلوك چه تا کسی نداند که منزلی هست طلب راهی که به منزل برد نتواند کرد.»[2]

در قصیده‌ای که اقتدا به حکیم غزنه است همین معنی را بیان می کند:

یکی پابرسرتن نِه که‌راه‌جان پدید آید | به‌زیرپی درآورنفس تا رخسارجان بینی

---

۱ - از قصیده‌ای است در مدح حضرت قائم عج به مطلع:

تا به‌کی غافل توان بودن زمکر روزگار | الحذار ای خفتگان زین خصم بیدارالحذار

به اقتفای حکیم سنایی که فرمود:

ای خداوندان مال‌الاعتبار الاعتبار | ای خداخوانان قال‌الاعتذار الاعتذار

۲ - گزیده گوهر مراد، ص ۱۱ و ۱۲.

به‌یك گامی که‌برداری به‌منزل می رسی لیکن ضرورست اینکه پیش از راه ازمنزل نشان بینی

نشان شرع است ودین وعلم ، رفتن ترك خودکردن چوکردی ترك خود خودرا درآن عالم شبان بینی

بدون شرع ودانش گربدین رَه پی سپرگردی همه‌دزدان دین یابی همه‌غولان جان بینی

عمل بی علم نبود جز به‌کام اژدهارفتن چو بی دانش بوداعمال اژدرها دمان بینی

ولیکن علم را هم بی عمل کامی روانبود چه‌سان بینی شجاعی را که‌بی تیغ وسنان بینی

و گوید: «حقیقت تصوف نیست مگر سلوك راه باطن. . . . و طریقه سلوك باطن مسبوق است بر سلوك ظاهر. پس صوفی نخست باید یا حکیم باشد یا متکلّم و پیش از استحکام علم حکمت و کلام و بالجمله بی استکمال نظر خواه بر وفق اصطلاح علما و خواه بدون آن ادعای تصوف صیادی و عام‌فریبی باشد و سخن در لفظ تصوف و لغت صوفی نیست بلکه غرض سلوك معنوی است و طلب وصول حقیقی و فانی شدن از هرچه غیراوست و باقی بودن بدو که حدیث «کنت سمعه و بصره» اشاره بدان مرتبت و اخلاص و تقوای حقیقی در شرع عبارت از آن منزلت است و مکاشفات علمیّه که صوفیّه مدّعی آنند نه مراد حصول علم نظری است بی حاجت به دلیل و برهان، به سبب آنکه حصول نظری بی حد وسط محال است چنانکه بیاید، بلکه مراد مشاهدهٔ نتیجهٔ برهان است مجرّد از اغشیهٔ اوهام و خرافات. »[1]

آنچه از فحوای سخنان او استنباط می شود اینکه بین آنچه به کشف معلوم می شود و آنچه از راه برهان بدست می آید تفاوتی نیست مگر اینکه آنچه به کشف دانسته می شود به مراتب روشن‌تر است از آنچه با برهان استنباط می گردد. بنابراین اگر کسی دعوی کشفی کند که نقیض مقتضای برهان باشد دروغ و اضلال است.

لاهیجی تصوّف را درمقابل تکلّم و اشراق را دربرابر حکمت نهاده است به این معنی که «هرگاه سلوك راه باطن بعد از سلوك راه ظاهری باشد که به قوانین حکمت منطبق است طریقهٔ اشراق است و اگر بعد از سلوك راه ظاهری باشد که به قواعد کلام مطابق است طریق تصوّف بود. »[2]

سرمنزل معرفت به نظر او ملك عرفان است که جز به طریق بیخودی به آن نتوان رسید. در ساقی نامه سرانجام عمری جستجو و تحقیق و تدریس را در وصول به این مقام بی اثر می یابد و گوید:

بسی دانش آموختم ز اوستاد بسی نکته‌ها را گرفتم به یاد

بسی بوده‌ام با کتاب و دعا بسی زهدور بودم و پارسا

بسی در بغل جزوه‌دان داشتم اگر رندی‌یی بُد نهان داشتم

گهی در فروع و گهی در اصول شدم پنجه‌فرسای هر بلفضول

---

۱ ـ گزیده گوهر مراد، ص ۱۵. ۲ ـ همان کتاب، ص ۱۶.

چه شبها که در حجره خوابم نبرد
چه جا داشت نانم، که آبم نبود
نمی‌یافتم بهر خوردن فراغ
شکم سیر می‌شد ز دود چراغ
ز فقه و حدیث و اصول و کلام
ز تفسیر و آداب حکمت تمام
پی جمله یك عمر بشتافتم
ز هریك نصیب گران یافتم
گهی نیز در شعر پرداختم
ز سحر بیان معجزی ساختم
نماز ریا را چه گویم که بود
مدارم همه بر رکوع و سجود
زبس سوده‌ام سر به پای امام
چو مسواك فرسوده گشتم تمام
نگردیدم از هیچ‌یك کامیاب
سر ماست اکنون و راه شراب
ازین پس اگر عمر امانم دهد
برآنم که می قوت جانم دهد
چه بزم است بزم صبوحی‌کشان
دهد بی‌شك از بزم وحدت نشان
بده ساقی آن ساغر پرطرب
که دارم گروگان میِ جان به لب
از آن می که از خود خلاصم کند
به درگاه میخانه خاصم کند
بیا ساقی از روی احسان دمی
فشان برمن از آتش مِی نَمی
بهم برزن اوراق دانائیم
در آتش فکن رخت رعنائیم
بشو زآبِ می دفترِ دانشم
که خاك عدم برسر دانشم
زبانم ز گفتار خاموش باد
همه خوانده‌هایم فراموش باد
نجاتم سر زلف جادوی تست
شفایم اشارات ابروی تست

او خردمندی است که اعتراف می‌کند خرد پردهٔ باب مقصود است.

اگرچه خرد را ره روشن است
ولی سخت وسواسی و پُرفَن است
خرد را زبون کردن اولیٰ ترست
که مقصود را پرده‌ای بردرست
جنون را زِ عشق است و مستی مدد
بده می که لشکر نگیرد خرد
به افسانهٔ عقل گشتم ملول
بده می که تا وارهم زین فضول
خرد آفت دانهٔ ما شدست
خرد جغد ویرانهٔ ما شدست
بیا ساقی آن جام چون آفتاب
به من دِه که افزایدم آب و تاب

و در مقام تعریض به زاهدان خشك و متعصِّب می‌گوید:

تو و زهد و آن قصر و حور و بهشت
من و ساقی آن یار نیکوسرشت
هماغوشی حورت اندیشه است
مرا دست در گردن شیشه است
برو زاهد از پیش ما دور شو
خرابند مستان، تو مستور شو
تو بس خشکی و آتش ما بلند
چو خَس زآتش ما ببینی گزند

مَنه دست بر شیشهٔ آبرنگ ‌ ‌ ‌ کزین آب آتش جهد همچو سنگ
ترا باد شیرینی روزگار ‌ ‌ ‌ تو با تلخیِ باده کاری مدار
بجز تلخی از مِی ندانی تو هیچ ‌ ‌ ‌ چو دستار خود در سر این مپیچ

اخلاق فیاض:

وی از ارادتمندان مخلص خاندان عصمت و طهارت است و بیش از همهٔ این بزرگواران به امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام عشق می‌ورزد. قصایدش اغلب به مدح ائمه مخصوص است و بیشترین مدایحش از قصیده و ترکیب و ترجیع و مثنوی و غزل و رباعی در مدح و منقبت امیر مؤمنان (ع) است. از وقتی که لاهیجان را برای تحصیل ترك گفته و به قم آمده است چنان شیفتهٔ فرهنگ و معرفت تشیُّع و تحقیق و تدریس شده است که برای همیشه در قم رحل اقامت افکنده و ایّام را جز به درس و بحث و نوشتن و سرودن نگذرانده است. او به حق فیلسوف عارفی است که علم و عمل را بهم آمیخته و جز به مدرسه و مسجد دل خوش نکرده است. فیضِ کاشانی عارف و حکیم مشهور در غزلی بیهوده وی را به خطاب «انس» مخصوص نکرده است که این لقب برازندهٔ کسی است که در راه انسان شدن به کمالی رسیده باشد.

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم ‌ ‌ ‌ تحیّتی به سوی اِنس بی‌وفا بنویسم

از مطاوی سروده‌هایش بی اعتنایی به مقام و منصب دنیوی آشکار است هرچند بنابه رسم زمان گوهرمراد را به شاه‌عباس دوم تقدیم کرده و در حقِّ شاه‌صفی و شاه‌عباس و سه‌تن از وزرای آنان قصایدی سروده است اما از نحوهٔ زندگی و معاش وی می‌توان دریافت که نه سر مقتدایی و ریاست دارد و نه طمع مال و مکنت. غالب خواهش او از ممدوح جزاین نیست که از خدمت معافش کنند و او را در قم بگذرانند تا به تدریس و تحقیق مشغول باشد. در قصیده‌ای خطاب به شاه‌صفی گوید:

پادشاها حاجتی دارم به خاك درگهت ‌ ‌ ‌ حاجتی کز سرمه دارد دیدهٔ ناکرده خواب
دادرا کامی به‌دل دارم که می‌گویم به رمز ‌ ‌ ‌ زآنکه شاهی چون تو باید کام بخش ورمزیاب
من به لذّتهای دنیا چشم اندازم ز دور ‌ ‌ ‌ زآنکه چون نزدیك گردی خاك بنماید سراب
لیك لطفت لذّتی دارد که ترسم یاد آن ‌ ‌ ‌ محو سازد از دل من وعدهٔ یوم الحساب

از قصیده‌ای که برای میرزا حبیب‌اللّه صدر ساخته پیداست که چندی به خدمت او رفته ولی نتوانسته است بماند دلش در هوای مدرسه بی‌تاب است، ناگهان خدمت صدراعظم را ترك می‌گوید و بدین ابیات معذرت می‌خواهد:

خدایگانا دور از درت چنان خجلم ‌ ‌ ‌ که سر ز زیر به بالا نمی‌کنم چون جیم
بدون اذن اگر رفتم از درت چه عجب ‌ ‌ ‌ به اختیار نگردد جدا ز نافه شمیم

به اختیار هم از جرم کرده‌ام بپذیر　　که تکیه داشت امیدم به دوش لطف عمیم

و در خطاب به میرزارفیع وزیراعظم:

هزاربار شنیدم که گفته‌ای فیّاض　　که هست شمع هنر در زمانه زو روشن

چرا چنین شده خلوت‌نشین بزم خمول　　چرا چنین شده عزلت‌گزین کنج محن

نه یوسفست و خلاصی ندارد از زندان!　　نه بیژنست و فرورفته در چَهِ بیژن!

چرا به سایهٔ ما درنمی‌خزد که شود　　چو آفتاب فلك شمع طالعش روشن

خدایگانا این لطف را جوابی هست　　ولی خدا دهدم جرأت بیان کردن

هزاربار به دل نقش بسته‌ام که کنم　　در آن محیط رجال هنروری مأمن

ولی چه چاره کنم ره نمی‌توانم رفت　　که دست حادثه پایم شکسته در دامن

به التماس از او می‌خواهد که او را در قم بگذارد تا به همان مختصر حقوقی که از موقوفه می‌گیرد قناعت کرده و زندگی کند.

به مال وقف مرا کرده آسمان محتاج　　کنون که ملك هنر جمله وقف گشته به من

مخوان به جانب خویشم اگرچه زین طلبم　　رسیده تا به درت پا گذشته سر زِ ین

گرفتم اینکه منم لؤلؤ از توجّه تو　　کسی برای چه لؤلؤ طلب کند به عدن

شرر اگرچه شب تیره پرتوی دارد　　خجل بود به‌بر آفتابِ نورافکن

چو از حوادث دوران پناه داد مرا　　به آستانهٔ معصومه حضرت ذوالمن

روا مدار کزین روضه دور مانم دور　　که از غبار درش گشته دیده‌ام روشن

فیّاض به شدّت از دین فروشانِ به دنیا متنفر است.

داغ ازین دانشوران دین‌پرستانم که نیست　　دین ودانش‌را ازیشان غیرننگ وغیرعار

تخم دین کارند وحاصل غیر دنیا هیچ نه　　دانهٔ دانش فشانند و نه غیر جهل بار

نه به کار دین درند و نه به دنیا درخورند　　مشتی این تن‌پرور و مردم درو مردارخوار

کار دین شد زان سفیهان خودآرا هرج ومرج　　کار دانش زین تبه‌کاران رعنا خوار و زار

و آرزوی ظهور حضرت مهدی (عج) دارد.

امت دجّال پرکرداین جهان را حیف حیف　　جای مهدی خالی وپیداست جای ذوالفقار

مهدی هادی امام ظاهر و باطن که هست　　قایم آل محمّد حجّت پروردگار

حجّتی کز پرده چون برهان عقل آید برون　　پرده‌های وهم را از هم بدرّد تارومار

در مجموع او دل از جاه دنیا گسسته و کنج قناعت و اختیار مناعت را خوش داشته است.

بردل رقم حسرت جاهی نکشیدیم　　از چشم فلك ناز نگاهی نکشیدیم

صدکوه‌کشیدیم به‌دوش ازهمه‌کس لیك　　ازخرمنِ منّت پر کاهی نکشیدیم

آثار فیاض: ملاّعبدالرّزاق از استادان بزرگ فلسفه و کلام عصر صفوی است و در تاریخ فرهنگ سرزمین ما بر جایگاه بلندی نشسته است. مهمترین کتاب او در علم کلام که به فارسی سلیس و روان نوشته شده گوهرمراد است که از زمان تصنیف تاکنون پیوسته موردنظر اهل فضل بوده است. آثار دیگر وی بدین قرار است:

۱ ـ سرمایه ایمان که خلاصه‌گونه‌ایست از گوهرمراد.

۲ ـ شوارق‌الالهام به زبان عربی که از شروح بسیار مشهور بر تجریدالکلام خواجه نصیرالدّین طوسی و هرچند ناتمام لکن بر جمیع شروح تجرید مرجَح است.[1]

۳ ـ مشارق‌الالهام فی شرح تجریدالکلام که تا مبحث امور عامه است.

۴ ـ حاشیه جواهر و اعراض شرح تجرید قوشجی.

۵ ـ حاشیه بر حاشیهٔ خفری بر الٰهیّات شرح تجرید.

۶ ـ حاشیه بر حاشیهٔ ملاّ عبداللّه یزدی بر تهذیب‌المنطق.

۷ ـ شرح بر شرح اشارات ابوعلی‌سینا نوشتهٔ خواجه نصیر که هرچند ناتمام مانده است اما درشمار آخرین اثر تحقیقی ملاّعبدالرّزاق قرار دارد.

۸ ـ شرح الهیاکل در حکمت اشراق. (شرح هیاکل النور سهروردی)

۹ ـ الکلمات‌الطّیبه در محاکمهٔ مابین میرداماد و ملاّصدرا در اصالت ماهیت یا وجود.

۱۰ ـ حدوث‌العالم.

۱۱ ـ دیوان شعر که به نوشته نصرآبادی قریب به دوازده‌هزار بیت است و این قول صحیح است. هدایت عدد اشعار او را قریب به‌چهاریاپنج هزار بیت نوشته است و روضات‌الجنّات می نویسد دیوان او بزرگتر از دیوان فیض است.

شاعری فیّاض: اکثر فلاسفه و دانشمندان عهد صفوی گه‌گاه تفنّنی کرده و اشعاری بیشر در قالب رباعی و غزل سروده‌اند امّا کمتر خود را شاعر شمرده‌اند.

ملاّعبدالرزاق لاهیجی یکی از معدود دانشمندانی است که این هنر را به جدّ دنبال کرده و دیوان شعری درحدود دوازده‌هزار بیت در انواع معمول شعر فارسی (قصیده ـ غزل ـ قطعه ـ مثنوی و رباعی) مرتّب کرده است.

تذکره‌نویس معاصر وی نصرآبادی می نویسد: «طبعش در نظم قدرت به کمال داشت. دیوانش قریب به دوازده‌هزار بیت است.»[2].

---

۱ ـ منتخبات، ص ۲۷۴، ج ۱.

۲ ـ نصر اماوی ص ۱۵۶

وی خود را از گویندگان صاحب روش می داند هرچند که در تاریخ فرهنگ سرزمین ما عنوان علمی وی فوق مقام شاعری اوست.

بریده باد زبان قلم که کرد مرا　　به سعی مصرع برجسته در جهان مشهور

***

کرده در ایّام نکته‌سنجی طبعت　　فکرت فیّاض ختم طرز تغزُّل

***

فیّاض گرچه طرز سخن تازه بود لیك　　این طرز تازه‌تر شده در روزگار ما

***

فیّاض کام‌جو ز پریچهرگان فکر　　ملك خیال یکسره زیر نگین تست

***

فکر کس فیّاض در طرز سخن معجز نبود　　این گل اندیشه جایش گوشهٔ دستار تست

***

می‌توانی در سخن فیّاض داد جلوه داد　　زآنکه لفظ آشنا داری و معنیٔ غریب

***

کس تا ابد دگر سخن تازه نشنود　　فیّاض مهر اگر به لب گفتگو زند

***

فیاض شعرتست که عالم گرفته است　　من از تو یك غزل نگرفتم، چه فایده!

***

با تو فیاض ار حریفان دم زنند از جام فکر　　عرض معنی می برند وخون مضمون می خورند

***

تنها یك رباعی در نا تمامی سخن خود گفته است

فیاض ترا لاف حرامست هنوز　　طرز سخن تو ناتمامست هنوز

شعر تو چو میوه‌ای که نارس باشد　　رنگین شده است لیك خامست هنوز

***

نیمی از اشعار فیاض (قصیده‌ها و برخی قطعه و ترکیب و ترجیع بندها) مدیحه است، همه در منقبت ائمه دین و پیشوایان یقین و بیشترین شماره این ابیات به مدح اب الائمه مولای متقیان امیرمؤمنان علیه‌السلام اختصاص دارد. هرچند که شعرای همعصر مقدم بر او یعنی عرفی، محتشم، نظیری و طالب این رسم را بنیان کرده‌اند لکن فیاض بیش از آنها بدین کار اهتمام ورزیده است.

مرا ز شاعری خود همیشه عار آید　　چه کار افلاطون را به ژاژ خاییدن

به روی شعر نگاهی نکردمی هرگز　　اگر نبایستی مدح مقتدا کردن

به تعبیری او در شاعری مسؤول است و شعر را در جهت تبلیغ دین و عرفان و تنزیه و تزکیه بکار گرفته است.

غیر از دو قصیده شروع دیوان که در توحید و تنزیه است به ترتیب سه قصیده در نعت رسول اکرم(ص) شش قصیده در مدح و منقبت امیر مؤمنان (ع) یك قصیده در عرض ادب و اخلاص به پیشگاه دختر پیغمبر فاطمه زهرا (س) و یك قصیده برای هر کدام از ائمه (ع) و دو قصیده برای حضرت قائم (عج) سروده است و زیاده بر اینها دو ترکیب‌بند مفصل در مدح و منقبت امیرالمومنین (ع) یك ترکیب‌بند (دارای چهارده بند) برای حضرت سیدالشهداء (ع) و ساقی نامه‌ای که برای ساقی کوثر سروده است بعلاوه که در غزلها و رباعیات هم جای جای عشق خویش را به علی (ع) و اولادش ابراز کرده است. قصیده‌ای هم به مدح حضرت معصومه (س) که عمری در جوار مرقد مطهرش آسوده، و درس گفته و بحث کرده و کتاب نوشته سروده است.

شکل و فرم قصیده‌ها صورت معمول و متبّع شاعران سلف است. غالب چکامه‌ها با تغزل و توصیف یا حسب حال و انتباه و عبرت شروع می شود و به شریطه و دعا ختم می گردد بجز چند قصیده که از آغاز وارد سخن مدح و ستایش شده است. پیشوای او در انتخاب وزن و قافیه و ردیف اکثر انوری است (ده قصیده)، سپس مسعود سعد (سه)، سنایی (دو)، سعدی (یك)، ظهیر (یك) و عرفی (یك). وی از اقتدای به انوری و ظهیر و سنایی و عرفی نام برده است اما از سعدی و مسعود ذکری ندارد.

ظهیر و انوری استاد طبع من بودند　　زدم ز یمن مدیح تو تخته‌شان برسر

و...

به تحریك حکیم غزنوی این ناله‌ها کردم　　به‌آهنگی که‌مرغی را به‌مرغی همزبان بینی

و....

جواب ترجمة‌الشوق چون ز اعجازست　　خطاب معجزة‌الشوق خواهد از أحرار[1]

در اینجا برای مزید اطلاع نمونه‌ای از هریك از سرمشق‌ها و مشق‌ها را می آوریم.

شکر و سپاس و منّت و عزّت خدای را　　پروردگار خلق و خداوند کبریا

(سعدی)

ای برفراز مسند الاّ گرفته جا　　یك لقمه کرده هردوجهان را به کام لا

(در توحید)

---

۱ ـ ترجمة‌الشوق نامی است که عرفی به قصیده‌ای که در منقبت علی (ع) سروده است اطلاق کرده.

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری — وز نفاق مهر و قصد ماه و کید مشتری
(انوری)

چشم دارد برمتاع ما سپهر خیبری — یوسف ما بهتراز گرگی ندارد مشتری
(قصیده در نعت رسول «ص»)

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار
(سنایی)

تا به‌کی غافل توان بودن زمکر روزگار — الحذارای‌خفتگان‌زین‌خصم‌بیدارالحذار
(در عبرت)

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن — فروگشاد سراپرده پادشاه ختن
(مسعود)

به خانه‌ای که تو کردی دمی درآن مسکن — نرفت تا ابدش آفتاب از روزن
(در مدح میرزا رفیع الدّین)

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت‌توبوا الی اللّه از لب‌حور
(ظهیر)

کمال عقل همین است در جهان غرور — که آدمی چو پری ازنظر شود مستور
(در مدح امام صادق «ع»)

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار — ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار
(عرفی)

محیط عشق که ما مرکزیم و غم پرگار — درین میانه ز عالم گرفته‌ایم کنار
(در مدح امام رضا «ع»)

ترکیب‌بندی به پیروی محتشم در رثای حضرت سیّدالشُّهداء دارد در چهارده بند و ترجیع بندی عارفانه بسیار پرمغز و محتویٰ به تبع «بنشینم و صبر پیش گیرم» (سعدی) که جز بیت ترجیع :

«بنشینم و ترك کام گیرم — شاید که به کام دل بمیرم»

که طنین خوشی ندارد و چنگی به دل نمی‌زند بقیه ابیات خوب و دلنشین است.

گرچه بیشتر قصیده‌های فیّاض مشقی است زیردست و فرودمرتبه سرمشق‌های خود اما از آنجا که مضمون‌یابی‌های او و باریك اندیشی و اغراق و طرز بیانش در انتخاب تعبیر و ترکیب و تشبیه رنگ خاص شعر دوره صفوی را دارد می‌توان گفت که او صرفاً راه تقلید را نپیموده و تاحدّی مایه ابتکاری هم از خود نشان داده است هرچند که همین خصیصه قصائدش را از فخامتی که شعر مقتدایانش دارد بدور کرده است زیرا در قصیده مجالی برای این سنخ از نوآوری و نوجویی وجود ندارد و شاعران استاد

این عهد ازجمله صائب خوب دریافته‌اند که در چه فرم شعری باید به این سبك و سیاق سخن گفت. صحت این سخن را از امعان نظر در سنخ قصایدی که از این گونه دست‌کاری‌ها بدور مانده است به خوبی می‌توان ملاحظه کرد مثلاً قصیدهٔ به مطلع:

ز تاب شعشعهٔ آفتاب در سرطان — تنور گرم فلك جدی را کند بریان

و قصیدهٔ:

ز شوخی نه در دیده آیی نه دربر — ندانم چه سازد کسی با تو کافر

و قصیدهٔ:

ای لعل گرفته ز تکلّم به گهر بر — وی کان نمك را ز تبسم به شکر بر

و مخصوصاً این قصیده اخیر را بسیار استادانه و یك‌دست ساخته است چرا که از عهدهٔ ردیف «بر» که پس از اسم متصّل به حرف اضافه «با» می‌آید و از مختصات شیوهٔ خراسانی است بخوبی برآمده است.

و نیز قصیده:

به مشامم نرسد بوی گلی از چپ و راست — مگر از زلف کجت سلسله برپای صباست

که با تغزلی شیرین پر از تشبیهات و تعبیرات زیبا و تصاویر نغز بوی سخن شیخ اجل را در مشام خواننده زنده می‌کند.

یکی از دلایلی که بعضی قصائد را از اعتبار انداخته است عشق به پرگویی و دراز نفسی است که شاعر را ناچار از تکرار مکرر قافیه‌ها ساخته است هرچند شعرای عهد او درمورد تکرار قافیه سخت‌گیر نیستند و اگر مضامینی که در این تکرارها ساخته می‌شود خوب باشد لطمه‌ای به شعر نمی‌زند ولی متأسفانه وی درین میدان توفیقی نداشته است و اگر سعی او بر اطاله کلام نمی‌بود چه‌بسا که بسیاری از سستی های سخنش هرگز آشکار نمی‌شد (مورد مثال قصیده در منقبت حضرت سجّاد (ع) است).

از مشخصات پیدای سخن فیّاض ورود بسیاری از اصطلاحات فلسفی و کلامی و بندرت فقهی در اشعار است. این مایه اظهارفضل را اگر شعرای دیگر از باب خودنمایی می‌کنند او از این جهت روا می‌دارد که شغل شاغل و کار هر روزش درس گفتن و نوشتن فلسفه و کلام است.

فعل تو جوهر و عرض و عقل و نفس و طبع — قولت دلایل و حکم و حجّت و هدا
مبدَع ز تو مکوَّن و حادث ز تو قدیم — واجب به تست ممکن و هستی به تو فنا

***

خرق گردون ممتنع داند اگر نادان چه‌باك — ممتنع باید که یابد کار معجز برتری

***

ز ذوق زود شکفتن گل نشاط انگیز	به پای طفره کند طیّ غنچگی آسان

***

تا مجمع ممکن بری از نفع و ضرر نیست	تا مرجع موجود به خیر است و به شر بر
بدخواه ترا خیر به شر باد مبدّل	خواهان تو جز نفع نبینند ز ضرر بر

***

و نیز تعبیر و ترکیب‌های ذیل که در قصاید آورده است؛

زندان ماسوا، مسند اِلاّ، حبس عدم، نقاب لا، دریچهٔ الاّ، فوج عقول، خیل نفوس (قصیدهٔ اول در حمد باری)، لباس تجرّد، جلد هیولوی، طوطی طبع ناطقه، کوچه حدوث (قصیده منقبت حضرت سجّاد «ع»)، پای طفره (قصیده امام باقر «ع»)، گریبان عقل کل (قصیده امام صادق «ع»)، کلك امر (قصیده امام کاظم «ع»)، صحرانشینان هیولی (قصیدهٔ دوم نعت نبی «ص»)، تجرّدگه قدس، قدمگاه قدم، حرمگاه ازل، صحرای قدم، بال تجرّد، اطفال حدوث، مطموره کان و سیکون (قصیده امام حسن عسگری «ع»).

تحقیق در غزل‌ها: شهرت فیّاض در شاعری به غزل‌سرایی است. انصاف را در این نوع شعر توفیق بیشتری یافته است چرا که غزل سبك اصفهانی (هندی) که فیّاض از پیروان آنست خاصیتی عجیب دارد، هر شاعری با استعداد اندك و بسیار اگر بدین اسلوب شعر بگوید کمتر داغ تقلید به پیشانی شعرش خواهد خورد. متابع این طرز چون مضمون‌یابی را مدار کار قرار می‌دهد هر توفیقی که در این زمینه بدست آورد پشتوانه‌ایست برای ابتکار او و سندی جهت تبرئه‌اش از تقلید. فیّاض مسلماً تحت‌تأثیر صائب بوده است چه با او دوستی و معاشرت داشته و از یکی دو غزل که برای وی سروده است این پیوستگی به خوبی آشکار است.

در غزل با مطلع:

جدا از دوستان در مرگ می‌بینم رهایی را	براندازد خدا بنیاد ایّام جدایی را

می‌گوید:

خداروزی کندفیّاض چندی صحبت صائب	که‌بستانیم از هم داد ایّام جدایی را

او بسیاری از غزل‌های صائب را استقبال کرده است و برخی از تعبیرها و ترکیب‌های او را بکار گرفته اما در پرواز اندیشه و صید معنی و عمق تفکر و موشکافی های روانشناسانه هیچگاه بپای او نرسیده شعرش هر جا که مضمون و معنی را با لفظ سلیم و روان بیان داشته به شیوایی نظیری و عرفی و کلیم می‌ماند و آنجا که سست و ناهموار و ضعیف است مثل هر شاعر درجه سوم و چهارم سبك هندی است.

موضوع غزل‌ها توحید، عرفان، اعتبار، حسب حال، عشق و اخلاق است. مضامین عرفانی او حکایت از سلوك درویشی و تجرید و ترك تعلق و تنزیه از آلودگی‌ها و تعلقات ظاهری و دنیایی دارد. بیشترین قصّه‌ای که در اکثر و بلکه همه غزل‌هایش پیوسته تکرار شده است داستان عشق شیرین و فرهاد است. شیوه بیانش گاه استدلال به طریق تمثیل، استفاده از مردم‌نمایی، بکار گرفتن ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات و کنایات جاری و متداول عصر وزمان است. دستی قوی در ارسال‌المثل دارد او آنها را طوری در سخن خویش نشانده است که علاوه‌بر چشاندن شیرینی و حلاوت مثل‌ها سخن خود را هم بدانان ارج و وقع بسیار بخشیده است. سخنش یکدست نیست غث و سمین بسیار دارد. گاهی نتوانسته است از آوردن بعض اصطلاحات کلامی و فلسفی و احیاناً فقهی خودداری کند. اغلب غزل‌ها در اوزان رایج و معمولی و دایره محدودی از وزن‌ها سروده شده است. در انتخاب قوافی و ردیف متفنّن است و از رهگذر این نوجویی پاره‌ای از قافیه‌های او مطلقاً با غزل تناسبی ندارد ازقبیل غزل با قافیه‌های مختص ـ اخص ـ مستخلص ـ قصص ـ خصص ـ یا، بساط ـ اختلاط ـ انبساط ـ صراط ـ یا، ریاض ـ اغراض ـ مرتاض ـ اعراض ـ اعواض ـ یا، عرض ـ غرض ـ عوض ـ مرض ـ مستقرض ـ یا، خواص ـ رصاص ـ قصاص و امثالهم.

گاهی همه نوع یا را قافیه کرده است که البته در این دوره معمول بوده و عیب هم بشمار نمی‌آمده است زیرا که انواع یا یکسان تلفظ می‌شده است همچنانکه امروز تلفظ می‌کنیم. یای نسبت و مصدری را با نکره قافیه کرده است.

چه‌شدکه‌عشوه‌دگرمست‌خویشتن‌داریست — کرشمه صید فریبی نگاه پرکاریست

بلا به چین سرزلف غمزه زندانی است — اجل به سایهٔ مژگان ناز زنهاریست

مدار ناله به مرغوله‌های زنجیرست — قرار گریه به پیمانه‌های سرشاری است

گاهی از رهگذر حذف کلامش پیچیده می‌شود.

جهان به لطف تو محتاج‌تر که بلبل را — بهار گلشن عشرت به آب خندهٔ گل

یعنی، جهان به لطف تو محتاج‌ترست از احتیاج بهار گلشن عشرت بلبل به آب خندهٔ گل.

در شعرهای او تأثّر از مضامین گذشتگان و یا ترکیبات و تعبیرات آنها ملاحظه می‌شود. اینها قسمتی است از آن:

داستان رومیان و چینیان در دفتر اول مثنوی:

زبس به حکم صفا چون نگارخانه روم — زعکس گل شده دیوار باغ پر ز نگار

سزد که بهر تماشای سبزه و لاله — کنند اهل نظر جمله روی در دیوار

(فیاض)

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند به من مسکین داد
(سعدی)

می‌تواند به دلم شیوهٔ استغنا داد / آنکه سرتاقدمت را به تغافل آراست
(فیّاض)

استعمال «که» به سبك سعدی:

خبر از خویش ندارد که ندارد یاری / دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
(سعدی)

ذرّه‌ای نیست که آیینهٔ دیدار تو نیست / خبر از خویش ندارد که خبردار تو نیست
(فیّاض)

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / صوفی از خنده مِی در هوس خام افتاد
(حافظ)

باده را فیّاض هرگز این‌قدر تابش نبود / عکس رخسارش مگر امشب به جام افتاده است
(فیّاض)

از عزیزان رفته‌رفته شد تهی این خاکدان / یك‌تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان
(صائب)

یك‌تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان / آسمان ای‌کاش دور دیگر ازسر می‌گرفت
(فیّاض)

کلید قفل اجابت زبان خاموشی است / قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
(صائب)

بی‌زبانان عاجز از تقریر مطلب نیستند / عرض حاجت‌رازبانی چون‌زبان لال نیست
(فیّاض)

هرشب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای / هرروز گردد تنگ‌تر سوراخ این غربالها
(صائب)

دِرهَم ماهست حاصل در کف و دینار مهر / عمرها شد خاك می‌بیزیم ازین غربالها
(فیّاض)

ذکر پاره‌ای از مختصات سخن فیاض:

۱ ـ لغت‌ها:

رشگی:

رشگی کشتهٔ شوقم که همان بعد هلاك / چشم حسرات نگران براثر قاتل داشت

روزین[1] **(صفت باده): روشن و تابناك منسوب به روز**

یك عمر سبك جوشی این باده روزین — خم را ز گرانباری سرپوش برآورد

سبزان: جمع سبز به معنی سیه‌چرده.

تا چهره‌های سبزان خوی کرده دید از شرم — نیلوفر فلك ریخت برخاك ژاله‌ها را

شادیانه: نغمهٔ نشاط‌انگیز

به بزم دوست مرا ناله شادیانهٔ اوست — بلی فغان نی از بهر دیگران سازست

ندیده کردن: به روی خود نیاوردن:

گفتی که روی خوب چو دیدی نگفته کن — نادیده کس چگونه کند آفتاب را

بی‌رویی: بی‌شرمی:

خوشم که آینه هرچند کرد بی‌رویی — نقاب جانب روی ترا فرونگذاشت

عاشقانه: درخور عاشق

فیّاض جان فدایش اگر می‌کنی رواست — معشوق من که هرسرمو عاشقانه است

گرگینه: جامهٔ گرگ

در دیار عدل او گرگینه پوشد گله‌بان — در دیار خلق او گلدسته بندد نوك خار

۲ ـ مردم‌نمایی در شعر:

شیشه می‌خندد:

به فصل گل ز میم توبه می‌دهد زاهد — کجاست شیشه که بی‌اختیار خنده کند

ترکش پر در می‌آورد:

همچو ترکش پر برآوردم ز تیر ناز او — هرچه گویم لذّت پیکان او دل بیش برد

خرمن می‌خندد:

لب تبسّم برقی ندیده‌ام افسوس — نشد که خرمن ما یك شراره خنده کند

نفس بار می‌کشد:

از ناتوانی می‌کشد دوش نفس بار مرا — هرشب نسیمی می‌برد آشفته دستار مرا

آرزو پیر می‌شود:

فیّاض وصل او به قیامت فتاد حیف — این وعده آرزوی مرا پیر می‌کند

تگرگ مهره بازی می‌کند:

به پنبه‌کاری برف و به شیشه‌سازی یخ — به مهره‌بازی‌های تگرگ و رقص مطر

---

[1] ـ ظاهراً باید منسوب به روز باشد.

نگاه به زنجیر بسته می‌شود.

از هرچه بود چشم به زلف تو دوختم   زنجیر کردم این نگه هرزه‌گرد را

گرداب پا شکستهٔ دریا نشین است:

از آن چو موج نبینیم روی ساحل را   که پا شکستهٔ دریا نشین چو گردابیم

۳ ـ ترکیب‌ها:

لازم پیشه: همراه، ملازم.

با سیه‌بختی بزاد و درمیان خون نشست   سخت لازم‌پیشهٔ عشق است داغ لاله‌ام

ته‌دلی:

پی شکفتگی بندگان حضرت تست   دعای ته‌دلی مستجاب خندهٔ گل

نرگس خواص:

ندیدنی بود اوضاع روزگار تمام   خوشا به طالع نرگس خواصِ دیدهٔ کور

آشتی سیر:

چون جبهه‌اش از ناز گره‌گیر شود   وز غمزه تبسُّم آشتی سیر شود

عیش مشرب: خوشگذران:

بیاای عیش مشرب نالـه‌ای ازسازغم بشنو   شنیدی نغمهٔ راحت نوای درد هم بشنو

دوست دشمن:

تا زمن آن دوست دشمن همچو دشمن می رمد   طالع از من می‌گریزد بخت از من می رمد

کم درنگ:

دوش کامد کم‌درنگ من برون از سیر گل   غنچه‌را دیدم که‌در دل حسرت بسیارداشت

آیینه عاشق:

گر نپردازد بحال عاشقان پر دور نیست   امشب آن آیینه‌عاشق محو دیدار خودست

سیر حاجت:

تا کف خاك قناعت خورده‌ام فیّاض وار   سیر حاجت‌کرده‌ام چون‌خویش صد محتاج‌را

تلاطم هنر و تراکم اثر:

گریه تلاطم هنر، ناله تراکم اثر / دیده از آن در تعب سینه از آن در عنا

دریده دهن:

مگر به باغ تو بودی که امشب از بلبل / گل دریده دهن صد سخن تحمُّل کرد

غنچه خسب:

مستی ز گرد تفرقه پاکم نمی‌کند / تا غنچه خسب سایهٔ تاکم نمی‌کند

پنهانی گریز و آمیزش طلب:

درسلوك فقر وحشت‌را به الفت جنگ نیست / ظاهر آمیزش طلب می‌باش و پنهانی گریز

آرزوپناه:

تکیه بر کرم دارم از گنه چه غم دارم / بیم را نمی‌دانم آرزوپناهم من

نومحبّت:

جدایی نومحبّت را بلایی است / به من در هجر او رحم است یاران

یوسف ز چه ربا (صفت جذبه):

ما اهل مصر صرفه به کنعان نمی‌دهیم / باماست زور جذبهٔ یوسف ز چه ربا

کله‌ربا (صفت جنون):

تا چند دردسر کشم از افسر خرد / ای بوی گل کجاست جنون کله‌ربا

قطره دشمن:

مدد بخشد اگر عشق آفتاب قطره دشمن را / چو مادر مهربانی طفل شبنم می‌توان کردن

دل‌نهاد:

چه می‌خوری غم دلگیری از فلك فیّاض / چو آب آینه شو دل‌نهادِ افسردن

دیر ازجا درآ و زود خجلت:

تو دیر ازجا درآ، من زود خجلت / تو تا آتش برافروزی من آبم

آغوش دشمنی:

آن شعله بین که با همه آغوش دشمنی / یك‌دم جدا نگشته ز آغوش حسرتم

حسرت زیانِ غم:

دمی که دیده نه بر جلوهٔ قدت بازست / هزار قافله حسرت زیان غم دارم

مستانه خیز:

سال‌ها در انقلاب گریهٔ مستانه‌خیز / خانه ما محمل جمّازهٔ سیلاب بود

کوچك‌دلی: رحم و عطوفت:

با بزرگی شیوهٔ کوچـك‌دلی‌ها پیشه کن — تا ابد زین شیوه‌ها نام بزرگان مانده است

وعده وفادوست:

به دور وعـده وفـادوست، طبع معتدلش — نمـانـد در دل شه راه انـتـظار گره

چسبان‌پوش:

چو گل گشـاده گریـبـان نمـی‌توان بودن — همان به‌است‌که باشی چوغنچه چسبان‌پوش

آرزوپرداز:

ملامت دامنی می‌زن برآتش گو همـان بهتر — که جوش گریه‌هـای آرزوپـرداز بنشینـد

۴ ـ تعبیرها:

کوچهٔ منقار:

بسکه پر بود از نوای نالهٔ من صحن باغ — کوچـهٔ منقـار بر صوت هزاران تنـگ بود

کج‌مج زبانی سر زلف:

امشب دگـر نگـاه کجت جادوانـه است — کج‌مج زبـانی سر زلفت بهـانـه است

گل زمستان تعبیر از پیاله شراب:

هوا چو سرد شود باده خوش بود فیّاض — پیالـه گیر که ساغـر گل زمستـان است

خمیازهٔ آغوش تعبیری است از خالی بودن آغوش:

گرفتـه باز قبـا تنـگ دربـرش فیّاض — نصیب ما و تو خمیازه‌هـای آغوش است

شراب رنگ: تعبیری از رنگ سرخ

شراب رنـگ زنـد موج در پیالـهٔ گل — در آن چمـن که بیادت پیالـه برداریم

حلقهٔ چشم قالی دام است:

چسـان فکر برون رفتن کند عاشق ز بزم او — که برپا دام بیند حلقه‌های چشم قالی را

رقص‌روانی ریگ: تعبیر از ریگ روان

ذوق رهـت گر نفـزاید نشـاط — ریگ چرا رقص‌روانـی کنـد

لباس آبی اشك: تعبیری از رنگ اشك

شب عید وصـالـت همـچـو طفـلان — کنـم گلگـون لبـاس آبـی اشـك

مژهٔ نیم‌خواب: مژهٔ برگشته و معلق

هلاك شیوه ناز توام که مستـانـه — به گرد آن مژه نیم‌خواب می‌گردد

۵ ـ کنایات و اصطلاحات عامیانه:

سرود یاد مستان دادن: کنایه از بهانه به دست کسی دادن.

نالهٔ بلبـل سرودی یاد مستان داده است　　بوی گل دیوانـهٔ ما را به شور آورده است

تشت (کسی) از بام افتادن: کنایه از رسوا شدن.

ای‌که نام و ننـگ داری آرزو در کوی عشق　　رو که تشت آفتـاب اینجـا ز بام افتاده است

دست راست از چپ نشناختن: کنایه از بی تمیزی.

چرخ اگـر کوی‌تو بـاکعبـه شود مشتبهش　　بی تمیزی است که‌نشنـاخته‌دست‌چپ وراست

مو به مو حساب گرفتن، کنایه از دقت است.

شانـه هرشـب حسـاب دلـهـا را　　از سر زلـف مو به مو گیرد

آب در شیر کردن، کنایه از تقلّب و دغلی است.

خنـدهٔ شیرین آن لب طعم دشنامم نداد　　من به‌این طالع شکر[۱] هم آب درشیرم کند

به کمر کسی زدن (تداول عامه)

زنّـار عشـق بر کمـر ما زنـد چو تیغ　　چون رشته گر به سبحهٔ صد دانه بگذریم

به طبع (کسی) خوردن: کنایه از موافق میل نبودن

بدم با نالـه بلبـل دل افسـرده‌ای دارم　　به طبعم می‌خورد گل خاطر آزرده‌ای دارم

شکراب: دلتنگی و اختلاف (تداول عامه)

راضـی شدم به صلح ولی شهـد آشتی　　از کام تلخـی شکـرابـم نمـی‌برد

اوّلِ گرفتاری (تداول عامّه):

دمـید سبـزه خط گرد عارضش فیّاض　　تو فارغـی و هنـوز اوّلِ‌گرفـتـاریسـت

آرزو به خاك بردن (تداول عامّه):

به آرزوی تو هرروز آفـتـاب برآید　　ترا نبـینـد و این آرزو به خاك برد

پنجه کسی را به پس پیچیدن (اصطلاح اهل کشتی): کنایه از پیروزی است:

تیره‌بختم ورنـه با بازوی قدرت در هنـر　　پنجهٔ خورشید را صد ره به پس پیچیده‌ام

بیابان‌مرگ شدن (تداول عامه):

کعبه می‌خواهی درین وادی بیان مرگ شو　　تا توان فیّاض در ره مرد در منـزل چرا

خورده و برده داشتن (تداول عامّه):

چه‌حسـرت ها ازوخوردم ندامت‌هاازوبردم　　همین‌باشدکه‌از وی خورده‌ای‌یابرده‌ای‌دارم

---

۱ ـ شکر نام زن اصفهانی خسرو است.

۶ ـ اصطلاحات فلسفی و فقهی (در غزل):

عکس نقیض:

عادت عکس نقیض فلکم مغلطه زد		که پی درد به دریوزهٔ درمان رفتم

امتناع تسلسل:

در عهد زلفش از رگ اندیشه اهل فکر		سودای امتناع تسلسل فشرده‌اند[1]

جوهر و عرض:

ای در ایجاد سماوات وجود تو غرض		جوهر ذات ترا جوهر افلاك عرض

جنس و عموم و خصوص:

صفت‌جودتو جنسی است که‌دارد زعموم		درهمه‌نوع سرایت چه در افراد خصص

درج در اتم:

جبر نقصان تو فیّاض تمامیت اوست		در اتم درج بود هرچه کم‌آرد انقص

نجس‌العین (فقه):

از زهد و ریاضت چه اثر طینت بد را		ذات نجس‌العین طهارت نپذیرد

دعای قدح و محج:

اگر دعای قدح را زبر کنی فیّاض		ترا ضرور نباشد پی محج[2] رفتن

۷ ـ ارسال‌المثل

زلف تو که چون راهزنان گوشه گرفتست		هرفتنه که در شهر شود زیرسر اوست

***

هرکس که کندعیب‌کسی عیب سرشت است		جز زشت بآیینه که گفتست که زشت است!

***

اگر دلی چو خمت‌نیست سربه‌خشت‌مزن		فراخ حوصله تاب شراب می‌آرد

***

به دل چو مهر تو باشد چه می‌کنم جان را		دو پادشاه نمی‌گنجد اندرین کشور

***

عجب که کام خود از آسمان توانی دید		که کوته است ترا دست و میوه برسر شاخ

***

---

۱ ـ جدا کردن و تصفیه نمودن.

۲ ـ محج که در نسخه مهج ضبط شده است باید محجة‌البیضا کتاب فیض کاشانی باشد.

پاکی دامن کجا و تهمت آلودگی — آفتاب اندودن ای دشمن به‌مشت گل چرا؟

***

تن خاك گشت و جان به هوای تو پایدار — صدشکر می نریخت اگرچه سبوشکست

***

که صورت دیگری است از: «سرخم می سلامت شکند اگر سبویی».

***

رونهم برخاك عشق و دل‌نهم برتیغ یار — قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری

***

عیش امروز مده از کف فرصت فیّاض — غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو

***

چه‌توقُّع دگر از عمر جوانی چو نماند — شنبه‌مٌا چه‌گلی کرد که آدینه‌نکرد؟

***

۸ ـ چند مبالغه:

درته پیراهن خاکسترخودداشتیم — آنقدرآتش که دل‌تادامن محشربسوخت

***

ازجویبار جدول‌زخمم گل‌بهشت — پیوسته آب درچمن رنگ‌وبوبرد

***

ازصریر کلك صوت‌عندلیب‌آید بگوش — بسکه درتحریرنامت خامه‌بوی‌گل‌گرفت

***

وعدهٔپابوست ازبس عقده‌ام برعقده‌ریخت — جان اگرگردیدچون تبخاله، اینك برلب است

***

۹ ـ مضمون‌های لطیف و احیاناً پاره‌ای هم بکر:

شرر:

در آن چمن که نسیم از حریر گل بیزند — پرند ناله به گل‌دوزی شرر داریم

خودنمایی:

لباس خودنمایی شعله از بالای خس دارد — نمی‌پوشد کفن جز از تن خود مردهٔ اخگر

صراط و زلف:

هول فردای قیامت گر ندارم دور نیست — کرده‌ام با تار زلفش عمرها مشق صراط

عنقا:

هان ترا فیّاض ارزانی پَر افشانی که من — همچو عنقا پای در دامان پر پیچیده‌ام

آینه:

آیینه سنگ بود ترا دید و آب شد — آنگاه از فروغ رخت آفتاب شد

پاییز:

ناز بهار چند کشم از برای گل — فصل خزان خوشست که هر برگ اوگلست

برهنگان:

صبح عدم که طبل رحیل فنا زنند — کس از برهنگان نبود یار بسته‌تر

گل و غنچه:

هر شب چوگل چاك افکنم در جیب و روز از بیم کس — چون غنچه پنهان می کنم چاك گریبان در بغل

دانه:

من کجا و طالع صید مراد دل کجا — عاقبت مژگان چشم دام گردد دانه‌ام

غنچه:

لطف سرشاری نمی باید دل تنگ مرا — غنچه‌ام یك قطره شبنم پر کند پیمانه‌ام

حباب

یك نفس وارست باقی در تن من چون حباب — خویش را دانسته در این یك نفس پیچیده‌ام

گردون

به چوگان که بازی می کند گردون بالا دست؟ — که یك ضربت ز مشرق تا به مغرب میبرد گورا

خشکی زهد

هر صبحدم ز خشکی افسردگان زهد — خون از دماغ شیشه می میرود برون

خانهٔ آیینه

ساده‌لوحم هر که آید در دلم جا می کند — خانهٔ آیینه را هرگز نبندد در کسی

شرار

نیست ز مهر من عجب گر بدل تو جا کند — گرم کند شراره‌ای در دل سنگ جای را

اشك

چراغ خلوت شبهای من ببن — طلوع چهرهٔ مهتابی اشك
ز جوی ابر خون دل خورد آب — بهار گلشن شادابی اشك
ببال اضطراب دل زند پر — بمژگان جلوهٔ سیمابی اشك

خاکستر پروانه

بسکه از تاب رخش اجزای مجلس گرم بود — امشب از خاکستر پروانه روشن شد چراغ

شیشه

چوشیشه هرکه تنك ظرفی یی کند در بزم — به قول مفتی خم خون او بگردن او

صورت شیرین :

صورت شیرین بجای لاله می رویدزسنگ — گر بدین سان جلوه برکوه و کمر دارد بهار

پرواز:

هردو عالم را بجای دست برسر می زنیم — وقت پروازست می باید بهم زد بالها

پیاله و توبه :

تا همچو گل پیاله شکفتن گرفته است — از توبه همچو غنچه دل من گرفته است

گل و بلبل :

بلبل ار یك دوسه روزی به گلستان نرود — به طلب‌گاری او گل به قفس می آید

روح :

روح در قالب آدم ز پی معرفت است — کرده‌اند این تله در خاك که عنقا گیرند

نالهٔ بلبل :

نمی ز روغن گل تا به جام گلشن هست — چراغ نالهٔ بلبل نمی شود خاموش

غنچه و گل و شبنم :

در گلستان طفل شبنم تا بدوش گل نشست — غنچه از بی طاقتی خونابه‌نوش گل نشست

شبنم :

حرف روی دلکشت می گفت بلبل درچمن — این سخن چون گوهرشبنم بگوش گل نشست

موج و دریا :

فراغ عیشی موجم ز رشگ می سوزد — که تنگ در بغل آورده است دریا را

رخ و پیاله :

رخ از پیاله برافروخت وه که این جادو — ستاره می برد و آفتاب می آرد

استخوان و بوریا:

روز و شب دربسترغم تکیه‌ام بربوریاست		بسکه چون نی استخوانم زیر پهلو بشکند

نقش پای افتادگی:

به نقش پای درافتادگی برم غیرت		که چون فتد نتواند زجای برخیزد

صبا و غنچه:

صبا بند قبای غنچه چون پیش تو بگشاید!		که درصدپرده از شرم تو گل مستورمی گردد

تسخیر پری:

به دور خود رخ آن مه ز مشك تر **فیّاض**		خطی کشیده که تسخیر آفتاب کند

شیشه گلاب:

به باغ بسکه ز شرم رخت گل آب شود		غلاف غنچه در او شیشهٔ گلاب شود

زاهد و شیشه:

فیّاض از آن به سیر گلستان نمی‌رود زاهد		که شکل غنچه سراپا به شیشه می‌ماند

چرخ:

فیّاض در این نشئه کسی بی‌المی نیست		از سیلی محنت بدن چرخ کبودست

۱۰ ـ ذکر چند تمثیل که بدان استدلال کرده است.

به‌صدافسون درآن‌دل یادمن‌منزل نمی‌گیرد		بلی آیینهٔ‌خور تیرگی در دل‌نمی‌گیرد

***

از جنبش ابروی‌تو خورشید هراسد		جایی که تو شمشیرکشی جای‌سپر نیست

***

تو رفتی ازدل و درسینه‌آرزوت‌بجاست		که چون نهال شود کنده ریشه می‌ماند

***

بهار خط تو اول زپشت لب سرزد		که سبزه از طرف چشمه بیشتر خیزد

***

دل را به سر زلف تو دلدار سپردیم		شادیم که این‌مهره به‌آن‌مار سپردیم

***

گل روی بتان را سبزهٔ خط در عقب باشد — بلی در گلستان حسن گل پیش از بهار آید

به گاه گریه خیالت به دیده مضطربست — بلی در آب روان عکس را قراری نیست

***

از دل هوای وصل تو کی میرود برون — کی نشئه از طبیعت می میرود برون

کسی که صبر به جنگ عتاب می آرد — کتان به عربدهٔ ماهتب می آرد

***

نام شاعران در غزلهای فیاض:

فیاض به معدودی از شعرا و بیشتر آنانکه با وی همعصرند در غزلهایش اشاره می کند بدین شرح:

۱ ـ حافظ:

زروح حافظم فیاض این فیض است ارزانی — که تربت تا ابد از فیض معنی باد پر نورش

۲ ـ کمال خجند:

فیض کمال خجند یافته فیاض — حیف مجال سخن که قافیه تنگست

۳ ـ صائب:

خدا قسمت کند فیاض چندی صحبت صائب — که بستانیم از هم داد ایام جدایی را

کباب مصرع صائب توان فیاض گردیدن — که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش

درجواب صائب صاحب سخن فیاض من — می گذارم پیش او بر خاك تا محشر جبین

۴ ـ نظیری نیشابوری:

هست این آن غزل روز نظیری فیاض — که به صلحش بروم تا به عتابم نبرد

۵ ـ طالب آملی:

ز دل شوری که شعر طالب آمل برانگیزد — دگر فیاض جز از حافظ شیراز ننشیند

بیاد طالب آمل چو چشمی تر کنم فیاض — به ایران رسم گردانم هوای بر شکالی را

اگر چه بلبل آمل فغان کند فیاض — ولی نه همنفس عندلیب شیرازست

۶ ـ فیض کاشی دوست و بسته نزدیك فیاض:

دل یافت حیات ابد از خدمت فیض — جان زنده جاوید شد از صحبت فیض

جز وحشتم از خلق جهان نفزاید — تا انس لقب داد به من حضرت فیض

(انس) لقبی است که فیض در غزلی که برای فیاض ساخته است بدو داده و فیاض غزل او را پاسخ گفته است با قافیه و ردیف (دعا بنویسی. نگاه کنید به غزلها)

بنـده فیض مسیحـای زمـان شو فیاض | که بارشـاد معـانـی پدر مردانـست
اگر از حضرت فیضم رسد فیاض امدادی | عیار هر هنـر باشم بهـار هر چمن گردم

۷ ـ قاضی سعید قمی ـ شاگرد و دوست محبوب فیاض که جز چند قطعه که مستقلاً برای او سروده این ابیات هم در مقاطع غزلها متعلق باوست

فیاض چون نظر بسـراپـای دل فکنـد | هر جا که دید جلوه میرزا سعـید بود
فیاض ز میرزا سعـیدم | چون تشـنـه جگـر ز آب محـظوظ
بدین وسیله که میرزا سعید ما تنهـاست | چه خوب کرد که فیاض رفـت از دل ما

۸ ـ رهی[1] (سلطانعلی بیك رهی /شاملوترکمان تهرانی شاعر سده یازدهم):

رهی را بنـده شد فیاض از بس فیض خدمت ها | در انـدك مدتی گردید خدمتگـار دیرینش
فیاض جان نثار رهی کن که گفته است | مفت گشـادگی چو شود کار بستـه‌تـر
به دادم میرسد فیاض آن کو داد ازو دارم | که دارد چون رهی فریاد فرمـایی ودلجـویی!
من دمی فیاض صد ره گشتمی گرد رهی | اختیار کس اگـر میبـود انـدر دست کس

۹ ـ ملك قمی (ملك الکلام ملك محمد قمی متولد در قم و متوفای در هند بسال ۱۰۲۴ هجری[2]):

فیاض شاد باد روان ملك که گفـت | سردی ز اسـتخـوان تبـا شیر برده‌انـد

---

(۱) ـ این دو بیت معروف از رهی است:

از خرابـی می‌گذشـتـم منـزلـم آمـد بیاد | دسـت و پا گم کرده‌ای دیدم دلـم آمـد بیاد
سربـهـم آورده دیدم برگـهـای غنـچـه را | اجـتـمـاع دوسـتـان یکـدلـم آمـد بیاد

(تلخص نامهٔ جاویدان)

(۲) ـ اتشکده آذر. حواشی ص ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲

در توحید(*)

ای برفراز مسند الاّ گرفته جا
یك لقمه کرده هر دو جهان را به کام لا

با هستیت ز حبس عدم کس نمی‌جهد
در گل گرفته‌ای درِ زندانِ ماسوا

تا چهره از دریچهٔ الاّ نموده‌ای
عارض نهفته[1] هر دو جهان در نقاب لا

اندوده روی هر دو جهان را به لای نفی
الاّ که کرده صافی و دُردی ز هم جدا

دالان لا به‌درنبرد ره به هیچ سوی
گر رهروی به جادهٔ الاّ درآر پا

درشش‌جهت‌مجوخبر از زنده‌ای که‌نیست
جز استخوان مرده درین دخمهٔ فنا

لاف وجود دم زدن از شرکت است و بس
از لا اله فهم مکن غیر ماسوا

آب بقا به جدول الاّ روان ببین
اندوده گیر روی دو عالم به لای لا

ای آب روی گلشن هستی جمال تو
وی پردهٔ جمال، ترا کثرت ضیا

عشقت فکنده عرصهٔ آفاق زیر پی
حُسنت گرفته هستی کونین رونما

با حُسنِ پرده سوز چه مستوریی کند
رویی که از نهفتگی افتاده برملا

این عشق شیر زهره چه بر خاك می‌تپد
در عرصه‌ای که حسن فروچیده کبریا!

دامان کبریا به دو دست فنا گرفت
عشق به خون تپیده که مردست و مردِ تا

چون آفتاب حسن ازل تیغ برکشد
در کف سر بریده کند جلوهٔ هما

کونین چیست؟ تیره غمامی و نور تو
چون آفتاب تافته در پردهٔ عما

چندین هزار پرده و حسن تو بی‌نقاب
حسن تو آشکار و تو در پردهٔ خفا

فانوس پردهٔ رخ شمع است، لیك هست
از نور شمع پردهٔ فانوس را ضیا

هجده هزار عالم و یك عالم آفرین
آیینه صد هزار و یکی آینه نما

---

* متن از مج، مقابله با آن و دان.

شیخ اجل سعدی می‌فرماید:

شکر و سپاس و منّت و عزّت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

۱ ـ متن: گرفته ۲ ـ متن: در

بیننـــده را ز ضعـف بصـــر حاجت اوفتـد
هردم به عینـکـــی که دهـــد دیده را جلا

کونین عینـکـی است خردمنـــد را به چشم
بهـــر نظارهٔ رخ بی‌چون کبـــریا

در کارخـــانـــهٔ تو رحـــایی است آسمـــان
بر آب کبـــریای تو گردنـــده این رحـــا

فوج عقـــول و خیل نفـــوس آسیاب‌بان
وین تودهٔ غبـــار در او گرد آسیا[1]

در عقـل برمـلاتـــری از بوی در گلاب
در حسّ نهفتـــه روی‌تر از رنـگ در حنـــا

ذات تو پُر مقـیّد اثـبـــات عقـل نیسـت
نفـــی دو عالـــم اســـت ثبـوت ترا گوا

این پهن دشت پست که داد این چنین قرار؟
وین خرگـه بلنـد که کرد این‌چنین به‌پـا؟

گرنـــه به‌قـــدرت تو بدی ارض را قرار
ورنـــه ارادهٔ[2] تو شدی ممـســـك الـسّـمـــا

گرد زمـین خفـتـــه نشـسـتـی به روی چرخ
پشـــت فلك به خاك زمـین گشـتـی آشنـــا

خرپـشـتـــهٔ سپـهـــر برابـــر شدی به خاك
خاك زمـــین غبـــار شدی بر رخ هوا

فعـــل توجـوهـــر وعـــرض وعقـــل ونفس و[3] طبع
قولـــت دلایل[4] و حکـــم و حجّـت و هدا

مبـدَع ز تو مکـــوَّن و حادث ز تو قدیم
واجب به تست ممکن و هستی به تو فنـــا

هم از صور منـــزّه و هم صورت الـصّـــور
هم از غرض بری و غرض جمـــله خلق را

یا مبـــدء الـمـبـــادی و یا علّت الـعـلـل
هم مبـتـــدا تویی همـــه را هم تو منتـهـــا

جز ذات کاملت لمن الملك فی الـــوجـــود؟
جز علم شاملت لمن الحکم[5] فی القضـــا؟

با هیچ‌کس نه‌ای و جدا از تو نیست[6] کس
در هیچ‌جا نه‌ای و تهـــی نیســـت از تو جا

هستی‌نمـــاست هستی غیر و تمـــام نیست
هستیت هستـــی است ولـی نیستی نمـــا

سنـگـــی که می‌فتـــد ز سر کوه بر زمـــین
گردی که می‌رود[7] ز ته پای برهـــوا

هر ذرّه‌ای که جلوه کنـــد در شعـــاع مهـــر
هر قطره‌ای کز ابـــر به حســـرت شود جدا

برقـــی که می‌جهـــد ز رگ تیره‌فـــام ابـــر
ابـــری که هم ز خنـــدهٔ برق است در بُکـــا

شاخـــی که از وزیدن بادســـت در سمـــاع
مرغـــی که از دمـیدن برگـســـت در نوا

هر غنـچـــه‌ای که دم زنـــد از تنگـی نفس
هر نوگـــلی که وا شود از سیلی صبـــا

رویی که از پریدن رنـگـســـت در شکـســـت
مویی که از شکـســـتـــن افـزایدش بهـــا

هم آب در روانـــی و[8] هم باد در روش
هم سنـــگ در گرانـــی و هم موج در شنـــا

---

۱ ـ متن: توتیا ۲ ـ آن: ارادت

۳ ـ آن: ـ و ۴ ـ آن: ـ و ۵ ـمتن: ـ و ۶ ـ متن: الملك ۷ ـمتن: نیست از تو ۸ ـ آن: فتد ـ و

این جمله شکر جود تو دارند بر زبان   این جمله سر به سوی تو دارند در دعا
نه، بلکه جمله شکر تواند و سپاس تو   حمدند و مدحتند و ثنایند مر ترا
حمدست هر چه مشعر تعظیم منعم است   گر جوهرست و گر عرض و صوت یا صدا
معنی است رهنمای مطالب به هر کلام   در گوش لفظ از پی معنی است آشنا
چون هرچه هست پرتوی از فیض ذات تست   سوی تو هرچه هست خرد راست رهنما
ما را چه حدّ که حمد تو گوییم و شکر تو   هم[1] خود ترا رسد که کنی خویش را ثنا
لیك از زبان ماست که بر خویش کرده‌ای   این شکرها که ریخته از ارض تا سما
سر می‌نهد به سجدهٔ شکر تو بر زمین   سنگی ز کوه اگر فتد و برگی از صبا
حکم تراست ممتثِل امر ترا مطیع   هم بحر در تلاطم و هم کوه در صدا
چرخ از تو در تحرّك و خاك از تو در سکون   ماه از تو در تنوّر و مهر از تو در ضیا[2]
مور از تو در شکنجهٔ خاکست دانه‌یاب   کرم از تو در میانهٔ سنگست در چرا
هم نطفه در رحم ز تو اجری خورِ نصیب   هم دانه در مشیمهٔ خاك از تو در نما
در چوب تر ز تو بدن مرده را کفن   در خاك خشك از تو تن زنده را غذا
شبنم کتان فکنده به مهتابِ برگ گل   کش هست نازبالش حفظ تو متّکا
از قالب رونده کنی پشم در کلاه   وز بوتهٔ دمنده نهی پنبه در قبا
در خار[3] زهردار نهی چشمهٔ عسلِ   وانگاه در عسل نهی از لطف خود شفا
در برگ و بار سبزهٔ تر تا گیاه خشك   هر رنج را شفا ز تو هر درد را دوا
یا محیی العظام اذا کانت الرفات   یا منشئ النّفوس اذا کانت الهبا[4]
یا من یحرّك النّفس اذ کان قد سکن[5]   یا من یجدّد البدن اذ کان قد بلی
یا کاینا وجود قدیم الی الابد   یا باقیا بقاء دوام بلا فنا
لا ورقة تساقطت ام حبّة نمت   الّا و فی خزائن غیبك[6] علمها
علمت محیط جمله[7] و ذاك هوالقدر   قبل از وجود جمله و ذاك هوالقضا
ما غیر رحمت تو نداریم مؤتمن   ما غیر درگه تو نداریم ملتجا
ما بنده و خلاف رضای تو حاش حاش   جز تو نه التجا به در جز تو لا و لا

---

۱ ـ متن: تو ۲ ـ آن: ـ چرخ از تو. . . در ضیا
۳ ـ متن: خاك ۴ ـ آن: الیها ۵ ـ آن: سیکی ۶ ـ متن: خران علیك ۷ ـ متن: ـ جمله

فیّاض خود تویی و منم بندهٔ ضعیف — خورشید خود تویی و منم ذرّهٔ هبا[1]
گر خوانیم فانّك فعّال ما ترید — ور رانیم فانت قدیرٌ لِما تَشا
لیکن چو رحمت تو وسیع است ایّ مَن — لیکن چو فیض لطف[2] تو عامست أیْنَما
فلئن رحمتنی فبفضلك بلا عوض — و لئن رَدَدْتنی فانا المستحقُّ ذا[3]
یارب به فضل خود که بیامرزیم گناه — یارب به لطف خود که ببخشائیم خطا
یا شافع المشفّع[4] خیرالمشفعین[5] — والناصرالمکرّم بالنصر[6] والاخا

در توحید(*)

ای مخترع این نه فلك دایره‌سان را — وی تربیت از لطف تو اشخاص جهان را
کس نیست که پُرجیب و بغل نیست زاحسان — تا جود تو در باز گشادست دکان را
تا شیر کند در گلویش دایهٔ لطفت — چون طفل، گشودست[7] گل باغ دهان را
لطف تو حکیمی ست که از یك نظر لطف — خاصیّت اکسیر دهد طبع دخان را
اوصاف ترا ناطقه چون سوسن آزاد — گویی ز پی نطق نیاورده زبان را
چندان که نظر می کنم از لطف[8] تو زادند — هر ذرّه ز ذرّات زمین را و زمان را
در جادّهٔ کنه تو در منزل اوّل — در لای فرو رفته قدم راهروان را
عقل عملی در رهت از زور عبادت — انداخته تیری و نپاییده نشان را
عقل نظری روی ز دریای تو شسته است — لیکن به کنارست و ندیده است میان را
گویند که مصنوعی عالم چو یقینی است — یابد خرد از فکر و نظر صانع آن را
آخر نه هم از عالم مصنوع بود عقل؟ — مصنوع به صانع ز کجا برد نشان را!
بهتر ز وجودش چه توان گفت به‌برهان — اثبات خداوند زمین را و زمان را
غیرازتوچوکس نیست چه‌گویم زشریکت — توحید همین[9] بس که ببندیم دهان را
ارکان وجودات دو عالم ز تو زادند — ای[10] رکن حقیقی تو سراپای جهان را

---

۱ ـ متن: بیا ۲ ـ آن: لطف و فیض ۳ ـ آن: را ۴ ـ متن: المنفع ۵ ـ متن: المشفعی ۶ ـ متن: بالنصب

* از: مج، مقابله با آن، دان.

انوری گوید:

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

۷ ـ متن: گشادست ۸ ـ متن: نور ۹ ـ آن: همان ۱۰ ـ متن: این

خود پیش خودی حاضر و عالم همه از تو انکار چنین دانش حد نیست زبان را
پامال ملامت شده‌اند اهل تجسّم چون ذات تو ایجاد نموده است مکان را
چون رشتهٔ وهم است به راه شرف تو پابندی کم‌پایگی اجزای زمان را
ای آنکه کنی دعوی دانش نتوانی کز معرفت خویش دهی نطق بیان را
جهلست نه علم آنکه به اوهام و خیالات خواهی کنی اثبات خداوند جهان را
از عقدهٔ تسبیح تو کاری نگشاید گر مرد رهی ساز گره رشتهٔ جان را
از ثابت و سیّاره به جز عقده نیاید خاکت به نظر به که ببینی دبران را
با سوختنت کار نیفتاده ندانی احوال دل سوختهٔ سوختگان را
مستانه ببین در رهش از سلسلهٔ موج زنجیر به پا رقص‌کنان آب روان را
بر دار شدن گام نخستین به ره اوست پُر طعنه مزن قالب منصور وشان را
ای هستی فانی‌شدگان در ره شوقت وی نام و نشان هر دل[1] بی‌نام و نشان را
هم عشق تو و عاشق و معشوق همه تو دانا تو و دانسته تو این راز نهان را
در ساغر اجساد که ریزد مِیِ ارواح؟ ساقی تو و میخانه تویی بادهٔ جان را
در راه تو آن گمشدهٔ بی‌دل و دینم کز ننگ نیارم به زبان نام و نشان را
از سرمهٔ تحقیق جلای بصرم بخش چندان که کنم فرق یقین را و گمان را
چندان مِیِ بی‌تابیم از فیض ازل دِه کز وی چو کنم تر لبِ لب‌تشنهٔ جان را
فیّاض چو پرسد ز من این مسئله گویم کز علم خبر نیست سیه مست عیان را

در نعت رسول اکرم (ص) و وصف معراج[*]

ترا که مهر سپهری نزیبد ای دلبر که همچو ماه شوی با کم از خودان همسر
ترا ز دور تماشا کنم که چون خورشید فروغ مهر رخت خیرگی کند به نظر
دل مرا ز تو عشق تو بس بود حاصل[۲] بلی[۳] به پرتو خور اکتفا کنند از خور

---

۱ ـ متن: مردن

* ـ از روی: مج، مقابله با آن و دان.

انوری گوید:

شبی گذشته‌ام دوش در غم دلبر بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

۲ ـ آن: دل مرا ز تو عشق دیگر بود حاصل ۳ ـ آن: ولی

دلـم ز شوق خدنـگ تو آنـچـنـان بالـید
که تیر ناز تو بنـشـینـد انـدرو تا پر

به خون من مکن آلـوده دست و دامن را [۱]
که نیسـت زخـم ترا نیم جان من درخـور

فرشتگان به سرت چون مگس هجوم آرند [۲]
اگـر به خنـده گشـایی لبـان چون شکّـر

کنـون که عرصـهٔ خوبـی مسلّم است ترا
یکـی به جلوه درآ ای نگـار سیمـین بر

ز نور عشـق دل غیر چون شود روشـن!
ز چاك سینـه چو او را نه روزنست و نه در

به دل چو مهر تو باشد چه می‌کنم جان را؟
دو پادشـاه نمـی‌گـنجـد انـدرین کشـور

غنـی ز مهـر سپهـرم که هست در دل من
غمت سپهـر و تو خورشید و داغ‌ها اختـر

دلـم شکـسـتـی و خونـم ز دیده می‌ریزد
عجب که‌شیشـه‌شکست‌و چکـدمِی ازساغـر

به بنـد غصّـه چه داری دل مرا؟ بگشـای
چه شد ز زلـف تو؟ گو باش یك گره کم‌تر

دلم ز خون شده لبـریز غنچـه‌سـان باری
نسیم لطفـی اگـر نیسـت، زخم جان‌پرور

به جای یك گره افـتـاده صد گره در آن [۳]
بسـی عجـب نبـود قدر دل ندانـم اگـر

مرا که جز سر زلـف تو آشـنـایی نیسـت
بسـان دشـمـن تا کی بپیچـد از من سر

چه طالـع است ندانـم که دایم از خونـم
برای کام دل دشـمـنـان زنـی ساغـر

کمـی چه [۴] داشت جفـای تو کز پی جورم
زمـانـه نیز به امـداد چرخ بسـتـه کمـر

مرا برای تسـلّی چو طفـل می‌گیرنـد
گهی جفـای تو، گه جور [۵] آسمـان در بر

ز بیخـودی به دو دستم گرفتـه می‌دارنـد
ز جانـبـی غم و، انـدوه جانـبـی [۶] دیگـر

ز بس به تنگم از اوضـاع این جهان خراب
پی خلاصی ازین تنـگنـای خوف و خطر

چو ذرّه جای کنـم هر زمـان به پرتـو مهـر
مگـر برون فکـنـم خویش را ز روزن خور

یقین برون شدمی از جهـان اگـر [۷] نـه مرا
نگـاه داشـتـی امّـید طوف پیغـمـبـر

مرا زمـانـه بیفـکـنـد تا که بردارد
ز خاك، لطف شهـنـشـاه دوسـتـان پرور

بهـشـت خود به در خانـه‌ام دوان آید
اگـر روم به در خانـهٔ سر و سرور

خدایگـان جهـان شاه خطّهٔ ایمـان
سپـهـر عالـم جان پیشـوای جنّ و بشـر

شه سریر نبـوّت محـمّـد عربـی
که خاك درگهش افلاك راست کحل بصر

---

۱ -متن و دان: ناز

۲ - آن و دان: فرشتگان چو مگس بر سرت هجوم آرند ۳ - آن: بجای یك دلم افتادّه صد گره به درون

۴ - آن: چو ۵ - آن: مهر ۶ - آن: و جانب ۷ - آن: وگر

به پیش لطف عمیمش چه بندگی چه گناه
به دوستیّ سگـان درش چه خیر و چه شر

به یاد شکّـر لطفش هر آنکـه زهـر خورد
به خاکِ پاش که یابـد به ذوق طعمِ شکـر

کسـی که خوی به تریاك مهـر او دارد
ز زهـر معـصیتش نیست هیچ‌گونـه خطر

اگـر نه شوق طواف درش بود خورشـید
عجـب عجب که برون آورد سر از خاور[1]

تو چون لوای شفـاعت به محشـر افرازی
که سایه بر سر مردم کنـی ز تابش خور

عجب که سایه به کس افتد آن زمان کز تاب
به سایهٔ تو خزد آفـتـاب هم مضـطر

عبـث مبـاد شود آفـرینش دوزخ
تو گر شفـیع شوی بر جهـانیان یکسـر

شفـاعت تو حریص و من انـدرین حیرت
که از شرافـت آزادی تو در محـشـر

ندامـتـی که بود لازم گنـه‌کـاران
مبـاد زاهـد بیچـاره را کنـد مضـطر

تو لطف خویش نپـوشی و ترسم از شرمت
گنـاه‌کـار شود بر[2] گنـاه راعـب‌تر

چه شد که رایت علمش گذر کنـد به فلك
کسی که مهـر تواش نیست هادی و رهبـر

همـان سیاه گلیم است تیره روز چو جهـل
به‌فرض غوطه‌خورد خصمت ار به‌چشمهٔ خور

نسـیم لطف تو در باغ اگـر وزد شاید
ز سرو [و] بید دگـر خلق برخـورنـد ثمر

بر معـدّل انـصـاف تو ز غایت صدق[3]
که هست منـطقـهٔ آسمـانِ فضـل و هنر

بود معـدّل گردون ز بس کجـی و خلاف
بسـان منـطقـه در پیش او گسستـه کمـر[4]

نه بی علامـت حکـمـت روان برات قضـا
نه خود مخـالـفـت قدرت تو حدّ قدر

کمـینـه امّـت تو صد چو موسـی عمـران
کهـین غلام جنـابـت هزار اسـکـنـدر

عقـول کامـله را از تو معـنـی عرفـان
نفـوس ناطقـه را از تو دأب[5] خلق و سیر

کمینـه پایهٔ قدر تو موضـعـی که ز عجـز
بریخـت در ره او جبـرئـیل را شهـپـر

شبـی که برق تجـلّی به هفـت چرخ زدی
اگـر نسـوخت چرا شد به رنگ خاکسـتر؟

شبی که آمـده‌ای از برش[6] ز کفّ خضیب
فلك هنـوز ز غم دسـت می‌زنـد بر سر

فضای عالم قدس تو عرصه‌ایست که نیست
در او خیال خرد را مجـال راهـگـذر

خوش آن سفر، خنك آن راه کز شرف بودی
مسـافـرش تو و مقصـد خدا، عروج سفـر

دلـیل جذبـه و، محمـل قطار هفت فلك
پیاده شاطـر روح الامـین، براق اسـتـر

---

۱ ـ متن: چادر ۲ ـ آن: در ۳ ـ آن خلق ۴ ـ در نسخه متن ترتیب توالی دو بیت اخیر به عکس است.

۵ ـ آن: آب و ۶ ـ متن: آمده از بزم او

چه سان براق؟ براقی چو باد در جولان / کدام مرکب؟ در ره ز برق چابک‌تر

فلک به پیش دمش گوی در خم چوگان / زمین به زیر سمش گرد در ره صرصر

چنان سریع رجوعی[۱] که هر کجا تازد / درآید از ره پیش از خط نظر به نظر

خور از مشابهت جبهه‌اش بلند اقبال / مه از مناسبت نعل او بلند اختر

به زیر ران تو آن بادپای برق دواست / براق نام ولی هست برق سیر و سیر

فلک به[۲] زیر سمش سرشکسته جست برون / از آن بود[۳] ز شفق دامن وی از خون تر

سبک روی که نیابد به قدر ذرّه گزند / چو نور باصره گر جلوه‌ای کند به نظر

گه عروج به معراجت ای شه کونین / زبس[۴] شتاب که کرد از فلک چو برق گذر

به غیر یک پایش نارسیده بر گردون / که از نشانهٔ نعلش هلال مانده اثر

شبی برآمده بر دور آسمان و هنوز / دونده در[۵] پی او از شتاب شمس و قمر

گواه سرعت او بس بود شب معراج / که بازگشت و همان می‌تپید حلقهٔ در

اگرچه بود بسی تند لیک ماند به جا / چو پا نهادی بر لامکان ز روی ظفر

براق ماند و پر جبرئیل نیز بریخت / به موضعی که به نعلین پای رفتی بر[۶]

سخن دراز شد ای فکر یک زمان بنشین / به عرض حال بیارای ختم این دفتر

بزرگوار شها؛ واقفی که چرخ اثیر / چه‌سان به مردم دانا به کینه[۷] بسته کمر

نهال فضل نمانَد به باغ دهر به جا / به‌فرض مانده‌اگر هم، به‌جا نه‌برگ و نه‌بر

فلک به دامن محنت نهد به دایگی‌اش / هر آن نتیجه که زاییده مادران هنر

چنین[۸] که می‌گزد، اطوار مردمی همه را / چنان[۹] که از همه مردم رسد به مرد ضرر

به دیده داشتن مردمان چنان باشد / که کس به خانهٔ خود پرورش دهد اژدر

چه جورها که نکرد آسمان ز روی نفاق / به اهل فضل ز ابنای انس و جن یکسر

خصوص با من سرگشته کز وفور جفا / نه سر زپای کنم فرق و هم نه پای از سر

هزار خار شکسته به پا مرا از جور / گلی به سر زده‌ام تا ز گلستان هنر

ز بس گداخته‌ام، شخص استخوان شده‌ام / ز جور گردش این بد نهاد، چون مرمر

توجّهی ز سگانِ در تو می‌خواهم / که پشت پای زنم بر جهانیان یکسر

---

۱ ـ متن: رجوعی ۲ ـ آن: ز ۳ ـ متن: به ۴ ـ متن: ـ بس ۵ ـ متن: از

۶ ـ متن: سر ۷ ـ متن: دانا به کینه ۸ ـ متن: چنان ۹ ـ آن: چنین

به نیم جو نخرم مهر آسمان و زمین | گر التفات توام نیم جو شود یاور
به خاك پای تو سوگند می‌خورم اول | که هست تاج سر سروران جنّ و بشر
دگر به سلسلهٔ فیض اول و آخر | برم ز گردون سوگند نامه را برتر
به صانعی که ز قدرت چهار مادر را | به صنع خویش بخواباند[1] زیر هفت پدر
ز ازدواج پس آنگه به هم رسانیده | نتیجه‌ای که قضا نام کرده نوع بشر
ازو[2] که مبدع اشیاست سر زد این حرکت | پس آنگهش به ارادات لم یزل ز قدر
به نردبان تنزّل فرو فرستاده | که تا به پِلهٔ آخر نمود، جای و مقرّ[3]
ترقی‌اش چو به معراج قدس فرموده | به پهلوی خودش آورد و کرد پیغمبر
به ذات[4] واجب و آن اقتضای هستی عام | به فقر ممکن و آن بودِ از عدم کمتر
به آنِ وجود که سرچشمهٔ وجود آن است | به آن عدم که به اطلاق نام کردهٔ به در
بدان مراتب هستی که از مشیّت شد | یکی مقدّم ازین و مؤخّر آن دیگر
بدان تجرّد خالص که عقل را داده | بری ز شایبهٔ خسّت مواد[5] و صور
به عقل نورانیّ و به نفس روحانی | به طبع جسمانی و به حسن آینه‌گر
به بی‌ثباتی و سرگشتگیّ چرخ نهم | به ساده لوحی وی از نقوش نفع و ضرر
به آن احاطهٔ عامش به عالم اجرام | که از تصرّف وی نیست نیم ذرّه به در
به چرخ هشتم و آن برج‌های پهناور | که کُنده‌ای شده هر یك به پای صد اختر
به آن کواکب سیّاره کز مکارهشان | به هیچ جای به جز درگه تو نیست مقَر
به فقر ماه نو آن کو ز مفلسی هر ماه | پی تواضع خورشید خم نموده کمر
به سوز عنصر نار آن لطیفِ گرم مزاج | که یاد می‌دهد از سینه‌های پُر ز شرر
به سیر باد و سراسیمگی اوضاعش | که دایم است چو احوال عاشقان مضطر
به لطف آب و به پاکیزگیّ گوهر او | که هست زندگی کاینات را مصدر
به تیرگیّ و به افتادگیّ عنصر خاك | که پایمال جهان است و برندارد سر
به‌یك وجود و دو عالم، سه‌بُعد و چارارکان | به‌پنج حسّ و به‌شش جانب و به‌هفت اختر
به هشت روضه و نُه چرخ و ده مجرّد خاص | به نفس ناطقه و پس عرض دگر جوهر
به خندهٔ لب جدول به چین ابروی موج | به کوزهٔ پرِ بحر و به حلق تشنهٔ بر

---

۱ ـ متن: بخواند   ۲ ـ آن: از آن   ۳ ـ متن: و   ۴ ـ متن: برات، آن: بذاتعب   ۵ ـ متن: هوا و

به سبزی[۱] چمن و تازه‌رویی گلشن
به تلخ‌کامی حنظل به عزّت نوبر
به خنده‌های گل و گریه‌های بلبل زار
به داغ لاله به‌درد بنفشه از عبهر
به خوش تبسّمی غنچه و به خندهٔ گل
به تر زبانی سوسن به رنگ نیلوفر
به چین ابروی دریا و تیره‌روزی ابر
به سرکشی شهاب و به طلعت اختر
بایستادن دیوار و سرنشینی سقف
به تنگی دل روزن به روگشایی در
به پنبه‌کاری برف و به شیشه‌سازی[۲] یخ
به مهره‌بازی‌های تگرگ و رقص مطر
به صبح پرده براندازِ و شام برقع‌پوش
به روز روی سفید و شب سیه پیکر
به چرخ گردی آه و جهان نوردی اشک
به گریه‌های شب هجر و ناله‌های سحر
به الفتی که بود دیده را به خونریزی
به نفرتی که بود خون دیده را ز جگر
به رغبتی که بود زلف یار را به شکن
به خنده‌ای که بود لعل یار را به شکر
بدان نگاه که در نیمه راه برخوردش
نگاه فتنه‌برانگیز یار عربده‌گر
به قطره‌ای که به مژگان رسیده برگردد
ز بیم عربده‌جوییّ تندخو دلبر
به تار رشتهٔ جانی که از کشاکش درد
چو سبحه در گرو صد گره بود پیکر
به لطف عام تو ای شهریار کشور دین
به رحمت تو که عامست همچو پرتو خور

به شیر بیشهٔ مردانگی علیّ ولی
که حفظ دین تو کرده به ذوالفقار دو سر

به آب گوهر عصمت که دامن شرفش
ز نسبتت شده دریای یازده گوهر
به آن دو قطب سپهر امامت از پی هم
به حق تسعهٔ دوّاره بعد یکدیگر
به حقّ اوّل و آخر به ظاهر و باطن
به مبدأ و به معاد و الست تا محشر
به حق این همه سوگندهای خرد و بزرگ
که عرض آن نفزودت به غیر درد سر
که گر فلك کندم استخوان تن همه خون
وگر به تیر شهابم هدف کند پیکر
چو سقف کهنه اگر بر سرم فرود آید
وگر ببارد سنگ ستاره‌ام بر سر
به دهر هر سر مویی که راست یا کج هست
کند به جان منش همچو تیر یا چو تبر
به نیم ذرّه نکاهد[۳] به دل هوای توام
به هیچ رو نروم از درت به جای دگر
چو نیم ذرّه ز لطف توام بود همراه
به زور دست همی بشکنم سَرِ مه و خور

---

۱ ـ متن: به بستر ۲ ـ متن: بازی ۳ ـ متن: نگاهت

چو لطف عام توام در پنـــاه خود گیرد / چه حدّ که یك سر مو کم کنـد ز من اختـر
زبـان شکـوه درازست و طبـع شوق فضـول / به خلق خویش که از بلفـضــولیم بگـذر
درازی سخـــنـــم مطلب مرا کم ساخـت / ولـی چو لطف تو دانـــد نهـفـتـنش بهـتـر
بریده بود[1] سر رشــتـــهٔ سخــن لطفـت / اشــاره کرد که هان راه مدّعـــا بســپـر
چنـین قصـیدهٔ غرّا که سر زد از طبــعـم / ز من نبــود که لطف تو شد مرا یاور
ظهـیر و انــوری اسـتــاد طبـع من بودنـد / زدم ز یمـــن مدیح تو تخـتــه‌شـــان بر سر
کمالْ فخـر همی کرد[2] از طبیعت خویش / که برده اســت قسـم‌نامــه را به گردون بر
رســانــده بودم سوگنـدنـــامــه را به کمـال / که برد لطف تواش یك سپــهــر ازو برتـر
سپـهــر غاشـیه‌ات تا همی کشــد بر دوش / قضــا به خادمـیت تا که هســت یارِ قدر

مخـــالـفــان ترا دوش زیر بار گنــاه
موافـقـــان ترا چون قضــا قدر یاور

در نعت حضرتِ رسول (ص) و وصف مرقد ایشان(*)

دلا تا چنـد خود را فرش این نُه سایبــان بینی / یکی برسـطح این‌کرسی برآ تاعـرش‌جان‌بینی
سپـهــرت آشـیان آمــد تو بر روی زمین تا کی / چو مرغ بال و پر برکـنــده از دور آشـیان بینـی
به کنعــان تعلّق همچـو یعقـوب از نظر بگـذر / که بی‌یوسف ستم باشد که روی این و آن بینی
نظر بربـنـــد تا از هر بُنِ مو دیده‌ور گردی / زبــان بربـنــد تا خود هر سر مو را زبـــان بینی
دو قوّت در نهــاد تسـت ادراکـی و تحــریکـی / که از یك دانش آمـوزی و از دیگــر توان بینی
دو بال خویشتن کن این دو قوّت را درین زندان / به پرواز انـدرآ تا آشـیان خود عیان بینـی
تو پرکُـم[3] دیدهٔ خود را درون این قفس یك ره / به پرواز آی تا خود را همــای پَرفـشـــان بینـی
چو مرغ آشـیان گم کرده از خود در هراسَـستی / ببـینـی فرّ خود چون خویش را در آشیان بینـی
تو کوتـه‌بین عجـایب‌های خلقت را ندیدستی / فلك‌رااین‌فلك‌دانی[4] جهـــان‌رااین‌جهـــان‌بینی

---

۱ ـ متن: بودم ۲ ـ متن: کمان فخر کرد همی کرد.

متن از روی مج، مقابله با دان

به استقبال خواجه سنایی رفته است که می فرماید:

دلا تا کی درین زنـــدان فریب این و آن بینــی / یکـی زین چرخ ظلمـــانی برون شو تا جهـــان بینی

۳ ـ متن: پُرکن ۴ ـ متن: بینی

در آن وادی که مردان الهی راه پیمایند   فلک را اندر آن وادی چو گرد کاروان بینی

درآ در عالم عقلی که آنجا این دو عالم را   نبینی هیچ و گر بینی دو پایه نردبان بینی

خطوط شش جهت را چون نقط بریك طرف یابی   کرات نُه فلك را همچو مرکز در میان بینی

جهانی کاندر آن خود را ز هر علّت بری یابی   جهانی کاندر آن خود را ز هر تهمت امان بینی

جهانی کاندر آن گر سنگ یابی لعل و زر یابی   جهانی کاندر آن گر خار بینی گلستان بینی

به هر وادی که بخرامی سراسر کام دل یابی   به هر موضع که بنشینی همه آرام جان بینی

نه‌یك کس‌را درآن‌کشور غمی برگرد دل‌یابی   نه یك دل را درآن‌وادی جز از شادی تپان بینی

نه منّت بر کسی باشد نه ممنون کسی باشی   درآن هردل که‌بینی چون دل‌خود شادمان‌بینی

گهی قدّ و سیانت میزبان کام دل باشند   گهی بر خان خود روحانیان را میهمان بینی

هم ارواح مقدّس را به عشرت میزبان باشی   هم اشخاص مجرّد را به عزّت میزبان بینی

چو یاد آری از آن منزل که بودی روز چندانی   به رحم آید دلت از هر که شاه و شهربان بینی

وزین مهمانی و مهمان نوازی‌های این مردم   چویادآری زخجلت‌چون عرق‌خودراروان بینی

به مهمانخانهٔ خاص الهی گر شرف یابی   ز بس غیرت نمی‌خواهی که‌خودرا درمیان‌بینی

نیابی در میان خود را ولی کام ابد یابی   نبینی خویش را لیکن بقای جاودان بینی

رهی داری در آن عالم نه بس دور و دراز آنجا   نمی‌خواهی دراین‌عالم که‌سودخود زیان‌بینی

یکی پا بر سر تن نه که راه جان پدید آید   به زیر پی درآور نفس تا رخسار جان بینی

به یك گامی که برداری به منزل می‌رسی لیکن   ضرورست اینکه پیش‌از راه ازمنزل نشان‌بینی

نشان‌شرعست‌ودیدن[1] علم، رفتن ترك‌خودکردن   چوکردی ترك‌خود خودرا درآن‌عالم نشان[2] بینی

بدون شرع و دانش گر بدین ره پی سپر گردی   همه دزدان دین یابی همه غولان جان بینی

عمل بی‌علم نبود جز به کام اژدها رفتن   چو بی‌دانش بود اعمال اژدرها دمان بینی

ولیکن علم را هم بی‌عمل کامی روا نبود   چه‌سان‌بینی شجاعی راکه‌بی تیغ وسنان‌بینی؟

چه تیراندازیی آید از آن پُر لافِ تیرافکن   که لافش در میان امّا نه تیرش در کمان بینی

به قدر آنچه می‌دانی عمل کن دانه می‌افشان   که‌کشت این‌جهانی حاصلش‌را آن‌جهان‌بینی

ملك از گفته می‌زاید بهشت از کرده می‌خیزد   قصور و حور و غلمان کِشتهٔ دست و زبان بینی

---

۱ - متن: دین

۲ - متن: شبان

شراب ارغوانی دانش و آثار آن یابی ... طعام جاودانی نیّت و اخلاص آن بینی

عمل تنها نماز و روزه نبود مرد معنی را ... که این را حرز جان دانی و آنرا حفظ نان بینی

ز حجّ[1] آوازه خواهی وز غزا نام و نشان جویی ... زکاتی[3] گردهی یك عمر منّت راضمان[2] بینی

عمل باشد تقرّب جستن و فرمانبری کردن ... به هر کاری که از دانش رضای حق در آن بینی

تو بادست آنچه می کاری به چشمش آبیاری کن ... که بی آب ار فشانی دانه کشت خود زیان بینی

تواضع کن به مردم با کسان افتادگی پیش آر ... که این افتادگی ها را به گردون نردبان بینی

نماز از بهر آن معراج مؤمن شد که هر ساعت ... نهی سر بر زمین و خویش را در آسمان بینی

برون کن از ولایات دل خود کبر و نخوت را ... که با نخوت ملك را همچو دیوی در میان بینی

بران از ملك تن فرماندهان خشم و شهوت را ... کز ایشان شعلهٔ این نور قدسی را دخان بینی

برانگیزد بخارات هوس چون لجّهٔ شهوت ... رخ خورشید جان در گرد ظلمت‌ها نهان بینی

چو دریای غضب گیرد تلاطم، کشتی دل را ... به گرداب تحیّر چون دل[4] دوزخ تپان بینی

ز اوباش طبیعت آید او از فتنه آشوبی ... که ملك سینه ویران‌تر ز حال عاشقان بینی

وزین صحرانشینان هیولی آید آن جرئت ... که در شهر یقین آشوب[5] ترکان گمان بینی

بیا از مادّت بگسل تعلق‌های خواهش را ... که در بازار محشر جمله صورت در دکان بینی

ز ظاهر پی به باطن می توان بردن اگر مردی ... که برهان را چو دریابی ز قرآن ترجمان بینی

اگر خواهی ازین یك پلّه هم برتر توانی شد ... که ظاهر در حقیقت عین باطن بی‌گمان بینی

اگر هم در گذشتی زین منازل منزلی داری ... که عنقا گشته طاووس بقا، در آشیان بینی

بهشتی داری و در دوزخی[6] آسوده حیرانم ... که زر در خانه در خاك و تو گرد کاروان بینی

بهشتی در حقیقت خویش را دوزخ نمودستی ... درین اندیشهٔ بیجا که این یابی و آن بینی

تعلّق بگسل از خواهش که از دوزخ امان یابی ... نقاب از خود برافکن تا بهشت جاودان بینی

به بوی گل درین دیرینه خارستان چه می پویی ... سری در جیب بر تا گلستان در گلستان بینی

ازین مطمورهٔ فردا و دی گر پا نهی بیرون ... ازل را تا ابد یك‌جا دو طفل توأمان بینی

گه آهوی ازل[7] را در چراگاه ابد یابی ... گهی گاو زمین در کشتزار آسمان بینی

ازین صحرای وحشت روی نه درکوی جمعیّت ... که دور افتادگان خویش را یك‌جا ستان بینی

۱ـ متن: زمان ۲ـ دان: ـ ز حج ۳ـ دان: ـ زکاتی ۴ـ متن و دان: + و، تصحیح قیاسی است. ۵ـ متن: اشعث
۶ـ متن: دوزخ ۷ـ متن: ابد.

یکی زین ملك خودبینی به‌ملك بیخودی بگذر که‌اینجا هرچه گُم کردی درآن وادی نشان یابی
خلیل آسا درآ در آتش عشق و تماشا کن که خود را هر سر مو همچو شاخ ارغوان بینی
فریبت داده رنگینی ظاهر چشم دل بگشا که بر آیینهٔ جان رنگ این ظلمت عیان بینی
مشو مغرور آرایش جلا ده چشم معنی را که رنگینی ظاهر را نهنگ جان ستان بینی
تو ظاهربین باین شکل وشمایل مانده درحیرت چه‌خواهی کرد اگرروزی جمال جاودان بینی!
درین بیغولهٔ هستی چه حسّ از آب و گل زاید که خود را در هوایش هر زمان آتش‌فشان بینی
گذردرمصر معنی کن که‌درهر کوچه‌از غیبش متاع حسن یوسف کاروان در کاروان بینی
ز حسن معنوی دان پر توی افتاده بر ظاهر که‌چندین‌حسن آب‌ورنگ‌و بو در خاکیان بینی
به رنگ لاله و گل در صفای لعل و گوهر بین که آب دست استاد طبیعت را روان بینی
ز رنگ‌آمیزی حسن گلستان طبیعت دان که رنگی بر عذار زادهٔ دریا و کان بینی
جمال ذاتی نفس نباتی بین و حیوانی اگر طاووس و طوطی گر گل و گر ضیمران بینی
جمال نفس نطقی جلوه‌گر می‌بین و حیران شو چو ناز و عشوه و غنج و دلال دلبران بینی
وزین یك پرده برتر شو ز حسن نفس کلی دان که گردش بر فلك یابی و نور از اختران بینی
جمال عقل کلّی بر تو ظاهر می‌تواند شد به چشم عشق اگر در وجد و شوق آسمان بینی
تأمّل کن به چشم سر جمال لایزالی را که عقل کل در آن واله چو عقل مردمان بینی
همه از پرتو انوار حسن لایزالی دان اگر در خار گل یابی اگر در جسم جان بینی
نداری چشم معنی بین که در طومار هر خاری حدیث حسن آن گل داستان در داستان بینی
تو نتوانی شکستن این طلسم رنگ ظاهر را مگر در خود ز زور عشق روحانی توان بینی
به نام عشق می‌باشد غریو کوس فتح اینجا اگرنه مرد عشق آیی درین میدان هوان بینی
چو افریدون عشق آید به میدان، هر سر مو را که بر تن داری از مردی درفش کاویان بینی
مجرّدوار پا در کارزار نفس نه کانجا ز عریانی بر اسب غازیان برگستوان بینی
فروتن شو به قصد سربلندی‌ها که از عزّت درین میدان سر افتادگی[1] بر آسمان بینی
تقدّم‌جو مشو ور اتّفاق افتد چنان می‌کن که گر در صدر باشی خویش را در آستان بینی
سر گردنکشی در خاك می‌کن کاندرین مجلس همیشه دست رد بر سینهٔ گردنکشان بینی
کدورت‌های دوران را جلای زنگ دل می‌دان که صاف آیینه از خاکستر روشنگران بینی

---

۱ ـ متن: افتاده

زر ناقص عیاری از گدازی نیستت چاره ❊ چه لازم کاین گداز از انفعال امتحان بینی
غش هستی ببر از نقد خویش امروز اگر خواهی ❊ که فردا چون طلای ده‌دهی خود را روان بینی
وجود خود چنین کاندر مکان بستی عجب دارم ❊ که در خود بال پرواز فضای لامکان بینی
پر افشانی نیاری در هوای لازمان کردن ❊ که خود را بال و پر بربسته در دام زمان بینی
همای اوج لاهوتند مردان خدا تا کی ❊ تو در ناسوت، نحس چرخ[1] و سعد اختران بینی
همای‌عقل بر سر سایه‌گستر بین چه‌حالست این ❊ که بهر جغد سودا کاسهٔ سر آشیان بینی
ترا لذّات عقلی بهتر از لذّات جسمانی ❊ که این‌را در تغیّر یابی آن‌را جاودان بینی
ز راحت‌ها همان بهتر که بی‌رنج و تعب یابی ❊ ز نعمت‌ها همان بهتر که بی‌کام و دهان بینی
وجود استخوان دایم به کار از بهر[2] مغز آید ❊ چه بدبختی تو بی‌دانش که از مغز استخوان بینی
ترا در طاعت حق گر نظر بر حور و غلمانست ❊ عجب دارم که حسن آفتاب از فرقدان بینی
برای قرب شاهانست روی پاسبان دیدن ❊ تو خورسندی‌ز قرب‌شه[3] که‌روی پاسبان‌بینی!
به جنّت وعده فرمودن ز نقص همّت ما دان ❊ که گلخن گلخنی را به زباغ و بوستان بینی
به قدر همّت خود هرکسی اجر عمل یابد ❊ بهشت و حور عین را تا چسان دانی چنان بینی
ز جنّت هرکسی چیزی تصوّر می‌تواند کرد ❊ یکی قرب و لقا بیند تو لحم طیر و نان بینی
یکی از حور اُنس و از فواکه بهرهٔ دانش[4] ❊ تو آنها جمله را سرمایه فرج و دهان بینی
قیاس آن ز معراج پیمبر می‌توان کردن ❊ که تو عمامه و ریش و ردا و طیلسان بینی
نبینی یك حقیقت را هزاران اسم می‌باشد؟ ❊ که در مفهوم هر یك اختلافی در میان بینی
به قدر فهم‌ها شد اختلاف نام‌ها زانست ❊ که در قران گهی برآسمان نام دخان بینی
به ما بر منّت جانست ایزد را زنان دادن ❊ حکیمش روح حیوانی و تو بر سفره نان بینی
به نزد حکمت‌اندیشان معنی در لسان شرع ❊ تجرّد را به عریانی محشر ترجمان بینی
سبکروحی بود در کار پرواز تجرّد را ❊ ترا مشکل که بار خود ازین ارکان گران بینی
اگر بال خود از گرد چهار ارکان بیفشانی ❊ به شاخ سدره خود را چون ملایك آشیان بینی
چرا دامن ز ارکان و ز آثارش نیفشانی ❊ کز ارکان است اغلالی که هم بر کافران بینی
ترا فیّاض، پرآشفته دیدم دل‌غمین گشتم ❊ ازین مشتی نصیحت‌گونه کز دل بر زبان بینی

---

۱ - متن: - چرخ ۲ - متن: بهر ۳ - متن: حق

۴ - متن: - یکی از حور انس و از فواکه بهرهٔ دانش.

نه‌وعـظم بود مطلب نه نصیحت زین زین نواسنجی | ولی در دل چو دردی هست برلب هم فغان بینی
تو این الفـاظ را دودی شناس از آتش معنی | چو آتش در سرا پنهـان بود دودش عیان بینی
ترا خود نیست آن حالت که جز محسوس دریابی | وگرنه دایم این خون از بُنِ هر مو روان بینی
مگو واعظ، که واعظ را نفس افسرده می‌باشد | کسی کاغشته در خونش سراپا از بیان بینی
مخوانش ناصح، آن از دفتر دل نکته‌پردازی | که‌نوك خامه‌اش چون تارمژگان خون فشان بینی
به تحریك حکیم غزنوی این ناله‌ها کردم | به آهنگی که مرغی را به مرغی همزبان بینی
خموشی این زمان فرض است دانشمند معنی را | که‌گرچون جان سبك گویدتوچون جسمش گران بینی
مرا این گفتگو با مردگان زنده دل باشد | وزین مرده دلان زنده مُهرم بر دهان بینی
به بی‌دردی قیاس دردمندی‌ها چنان باشد | که خواهی حال طوفان دیدگان‌را در کران بینی
قیاسی می‌کنی با حال خود احوال مردم را | تو در آیینه می‌بینی[1] که عالم گلستان بینی
تو خود کاسوده‌ای آشوب[2] عالم را چه می‌دانی | به حال من ببین تا فتنهٔ آخر زمان بینی
غزل خواهی دو مصرع از دو بیت خود کنم مطلع | که روح بلبل شیراز را هم[3] شادمان بینی

تجدید مطلع

تو در آیینه می‌بینی که عالم گلستان بینی | به حال من ببین تا فتنهٔ آخر زمان بینی
صفای[4] عاشقان آیینهٔ معشوق می‌باشد | مرا پژمرده چون داری که خود را باغبان بینی
به هر ناکس تو قدر عشوه نادان روا داری | نگاهی را که برق خرمن صد خاندان بینی
تو خسران دو عالم سود عاشق می‌توانی کرد | به یك دیدن که از سامان ناز خود زیان بینی
بجز حسرت ز دیدار توام مطلب نمی‌باشد | چه نقصان گر ز ناکامی دلی را کامران بینی
ز یمن عشق با هم هم بهار و هم خزان دارم | مژه ابر بهار و چهره‌ام برگ خزان بینی
زبان از گفت و گو بستم ولی در شکر خاموشی | سر هر موی من با هر سر مو همزبان بینی
فتادم از تردّد خود ولی در جستجوی تست[5] | سرشکم را که بی‌تابانه هر جانب روان بینی
به فرمان ایستادستم به خدمت دل نهادستم | چنانم من که هرطورم که خواهی همچنان بینی
اگر در ناله برخیزم هوای مهرگان یابی | وگر در گریه بنشینم بهار ارغوان بینی
چنین نومید از خویشم که دشمن را چنان یابی | چنان امیدوارستم که هم خود را چنان[6] بینی

---

۱ ـ متن، هستی ۲ ـ دان: احوال ۳ ـ متن: ـ را هم
۴ ـ دان: صفات ۵ ـ متن: تو ۶ ـ متن: چنان امیدوارم هم که خود را همچنان بینی

اگـر نومـیدیم از خویش گفـتن را نمی‌شاید   ولـی امـیدواری را ز شوقـم ترجـمـان بینـی[1]

امـیدم سر بسـر لیکـن همـه پرواز امـیدم   به طوف مرقـد پیغـمـبـر آخـر زمـان بینـی

چه مرقـد آنکـه در رفعت ز چرخش مرتفـع یابی   چه مرقـد آنکـه در عزّت به عرشش توأمان بینی

بهـار خلد تعـبـیر از هوای صاف او یابـی   بهـشـت عدن را از خاك پاکش ترجـمـان بینی

چه وسعت در سرای اوست از معنی تعـالی اللّه   که این نُه‌خیمه‌رادرصحن اویك سایبان بینی[2]

چه معنی لوحش‌اللّه با هوای اوست کانـدر وی   دم جبـریل از اسـتـنشـاق در قالب روان بینی

چه حکمت در هوای اوست ماشاأاللّه از قدرت   کز آسیبش چون کان محـدَّد بر کران بینی[3]

ز دیو معـصـیت کادم نَرَسـت از وی معـاذاللّه   در او گر جا توانـی کرد تا محشـر امـان بینی

مدینـه چون تنی دان کش مزاج معتـدل باشـد   بر او این مرقـد پرنـور را فایض چو جان بینی

در آن درگـاه از بس سربلندی‌ها به خاکستی[4]   زمینش گر بکـاوی تا به مرکـز آسـمـان بینی

زمین وی اگـرنـه آسـمـانـستی به‌معنی پس   در او چون آفـتـاب عالـم جان را مکـان بینی

محـمـد کافـرینش را طفـیل هسـتیش یابی   وجـودش علّت ایجـاد ملك کن[5] فکـان بینی

اگـر او ممکـنستی پس میان ممکن و واجب   عجـب دارم که در معنی جدایی در میان بینی!

بود بر خطّ حکمش سر چه‌سفلی را چه‌علوی را   که آن را کاروان سالار و عالـم کاروان بینـی

همـه سر در پیِش دارنـد چه ماضی چه مستقبل   که هم بر رفته حکمش هم بر آینده روان بینی[6]

چه‌خوش عام است سبحـان الله این رحمت چه‌خُلق است این   کزو با دوسـت بینـی آنـچـه با دشـمـن همـان بینی

نشسـت ار بررخش گرد یتـیمی تیره نتـوان شد   که عالـم را ازین گرد یتـیمی سرمـه‌دان بینـی

یتـیم بی‌پدر، امّـا پدر مر جلمـه عالـم را   عطوفت بسکـه بر عالم ز خلقش رایگـان بینی

پدر بر سر نه او را لیك لطف ایزدش بر سر   پدر چکنـد کسی کش لطف ایزد مهـربـان بینی

نمـی‌بینی به قرآنش که برهـان را خجـل یابی   ز بس در حرف حرف او حقیقـت را عیان بینی

نمی‌خوانی حدیثش را که لب از گفتگـو بنـدی   زبس دروی[7] یقیـن[8] بی‌پرده‌داری بی‌گمـان[9] بینی

ز سلمـانش همـه علم فلاطـون را زبـون یابی   ز مقـدادش همـه آداب یونـان را زیان بینـی

به دیوانش[10] هزاران چون ارسطو بی‌عمل یابی   به درگـاهش هزاران چون سکنـدر پاسبـان بینی

---

۱ - متن این بیت را ننوشته است. ۲ - متن این بیت را ننوشته

۳ - متن این بیت را ندارد ۴ - متن: بجا گفتی

۵ - متن: کان ۶ - دان این بیت را ندارد ۷ - دان: زبس درد.

۸ - متن: ـ یقین ۹ - متن: را گمان ۱۰ - متن: عالم

ترا با نور قرآنی چه حاجت علم یونانی
تو آتش در نظر داری و تابش از دخان بینی

کسی با مصطفی گوید ارسطالیس و افلاطون!
طلوع آفتاب آنگه تو نور فرقدان بینی!

فلاطون عقل می لافد محمّد عشق می بافد
تو پشت کار این بنگر که روی کار آن بینی

ترا در عشق مردن به بود از زیستن در عقل
که این زنگار دل یابی و آن پرداز جان بینی

ترا ذوق شهادت آنکه از دل شعله زد باید
که برق تیغ را شمع مزار کشتگان بینی

زعرفان تا بهبرهان فرق اگرخواهی چنان یابی
کهجانان درکنار آنگه تو قاصد درمیان بینی

تو با عشق آی در بازار شرع او که از هر سو
گر آیی در خرامش جمله صورت در دکان بینی

ز خاك طیبه کحل دیده ساز آنگه تماشا کن
اگر خواهی جمال طلعت روحانیان بینی

به خاك او که آب خضر ازو لب تشنه می میرد
لبی دربوسه تَر کن تا حیات جاودان بینی

مرا این آرزو عمریست سر بر عرش می ساید
ولی برپا همی بند تعلق ها گران بینی

تن ار دور است ازآن درلیك چشم معنوی بگشا
کهروحم را درآن درگاه فرش آستان بینی

تنم از حسرت خاکش در آب دیده می غلطد
چو آن ماهی که دور از آب برخاکش تپان بینی

در منقبت رسول اکرم (ص)

چشم دارد بر متاع ما سپهر چنبری
یوسف ما بهتر از گرگی ندارد مشتری

چون نباشم داغ گردون[1] من که[2] عمری بردلم
پرتو خور شعلگی کردست و اختر اخگری

مرهم کافور مه بر زخمم الماسی کند
نور اختر چون کند در دیدهٔ من خنجری

چار عنصر ره بهمن از چار جانب بستهاند
کرده تا این شش جهت بر مهرهٔ من ششدری

با قوی دستی چو گردون کی برآیم در مصاف
من که پیشم مور می بندد کمر در لاغری

نیست چشم مردمی از آسمانم بعدازین
سفلهپرور کی تواند کرد مردمپروری؟

بی تمیزی های گردون گر نباشد باورت
نحس اکبر را ببین بر سعد اکبر برتری

---

* متن از روی: مج، مقابله با: آن و دان

بهاقتفای انوری رفته است در:

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

۱ ـ آن: ـ گردون ۲ ـ متن: ـ که

مردمی با خاك یکسان شد ز بی‌مهری دهر
قدر گوهرها شکست این سفله از بدگوهری

کاری از جوهر نیامد بعدازین در روزگار
جوهری پیدا کند شاید مگر بی‌جوهری

جز پشیمانی ندارد قدر کالای هنر
جز فراموشی ندارد جنس دانش مشتری

مادر دوران ز بی‌مهری که دارد در نهاد
طفل دانش را برید از شیر دانش‌پروری

آدمیّت می‌جهد زین خلق چون آدم ز دیو
مردمی رم می‌کند زین دیو مردم چون پری

ای عزیزان آب عزّت نیست جز در چاه دل
یوسفم را کین اخوانست مهر مادری

تا نگردد کج نگردد کار هیچ اندیشه راست
گوی نتوان زد به چوگان تا نباشد چنبری

در بزرگی گر کسی آسوده باشد پس چراست
هفت اندام فلك را داغ‌های اختری

ای دل از خواب هوس سر برنداری یك نفس
تا ببینی در ره سیل است قصر قیصری

برسریر عزّودولت چون کند کس خواب امن!
تخته دارد در پی سر تخت‌گاه سروری

خاك دارد در دهن[1] این طمطراق خسروی
باد دارد در درون این بارگاه سنجری

چون زنان تا کی توان بودن به زیر آسمان
بر سر مردان کند تا چند گردون معجری!

همچو نور دیده از خود گر برون آیی دمی
می‌توانی زین حصار شیشه آسان بگذری

صورت اندیشه نیکو می‌تراشی در خیال
ای مسلمان زاده آخر تا به کی این بتگری

تیره شد از گفتگوی چرخ بزم اهل دل
کو فروغ مطلعی چون آفتاب خاوری

همدمان بازار گرمی دارم از نیك اختری
عشق دلال است و از غم هر طرف صد مشتری

شرح حال بی‌زبانان نیست کار هر زبان
چون قلم نتوان گرفتن این سخن را سرسری

از مساماتش ز حسرت خون ترشح می‌کند
نامه‌ام را گر چو برگ لاله درهم بفشری

عاشق پروانه سوزی‌هاست امشب شمع من
جان‌فشانی‌ها زیان دارم ز بی‌بال و پری

مختلف طرزم از آن بینی[2] چو اخگر دربرم
گه حریر شعله گه پشمینهٔ خاکستری

رو نهم بر خاك[3] عشق و دل نهم بر تیغ یار
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری

شد طلای دست‌افشار اخگرم در کف ز بس
گشت مستولی به طبع آتش از اشکم تری

قدر شمشیر ستم را خون[4] من داند که چیست
شعله را نبود ز روغن چرب‌تر کس[5] مشتری

عاشقم عاشق ولی در طبع معشوق از منست
عشوه را جادوفریبی غمزه را غارتگری

---

۱ ـ آن: درون   ۲ ـ متن: مختلف طبعم ازان هستی   ۳ ـ دان: داغ
۳ ـ دان: داغ   ۴ ـ آن: قدر   ۵ ـ متن: جر برکش

می‌توانم کرد اگـر رنـگ محبت نشکنـد — در لبـاس عشقبـازی جلوه‌هـای دلبـری
چون گل رخسـار یارم بشکفـد در صد بهـار — دست قدرت را گلی در صحنهٔ صنعت‌گری
گر زنـد با جلوهٔ جانـانـه‌ام لاف خرام — پای از انـدازه بیرون می‌نهـد کبـك دری
در هوای روی او دین سبحـه انـدازد ز کف — پیش تار موی[1] او زنّـار بنـدد کافـری
گرنـه از مژگـان او تعلیم کاوش داشتـی — بر رگ دل خار خار غم نکـردی نشـتـری
سینه‌ام چون غنچه صد چاکست وجیبم پاره‌نیست — چون کنـم چون گل ندارم دسـت پیراهـن دری؟
بی‌پر و بالم کنـون کو آنکـه می‌کردی به‌نـاز — همّتم بر پیکـر سیمـرغ عمـری شهپـری
عمـرهـا در جلوه هم‌پرواز عنـقـا بوده‌ام — می‌رمـد موری ز من اکنـون ز ننگ همسری
چون نبـاشد تیره روز من! که بختم می‌کند — بر مزاج شعـله فایض صورت خاکسـتـری
فارغـم از زحـمـت دردسـر بال همـا — سایهٔ بخـت سیه تا کرده بر سر افـسـری
دسـت آفت بر متـاع تیره‌بختی کی رسـد! — بر کتـان نیلی شب می‌کنـد مه گازری
پیه هسـتـی چون درآید زآتش غم در گداز — بر سرین فربـهـی خنـدد میان لاغـری
گر نزاکـت دوسـتی با صد درشتی خوی کن — خار بالـین می‌کنـد در باغ گلبـرگ طری
گر کنی کسب[2] سبکروحی ز گرد راه عشق — می‌توانی همچو رنگ[3] روی عاشق بر پری
پای بشکـن تا درین ره گام بتـوانی[4] زدن — بگـذر از سر گر درین سرمنـزلت باید سری
دردبسـیارست ودر[5] پیش منت درمـان کم است — هان دوای درد را از درد کمـتـر نشـمـری
هرکـه‌را بینـی به‌غـیرازمـن فریبـی داده‌است — چرخ با من مادگی[6] کردست و با مردم نری[7]
کشـت‌زار همّـتـم آب قنـاعـت می‌خورد — کرده زاکسـیر قنـاعت خاك در دستم زری
نعمت‌الفقر فخری می‌خورم زین خشك و تر — از نوال پادشـاه ملك خشـکـی و تری
شهریار ملك امکان کش به دارالضّرب قدس — نقـد هستی کرده بهـر سکّـهٔ حکمش زری
منـبـرش را کرده ده عقـل مجـرّد پایگـی — خطبـه‌اش را کرده نه چرخ مقـرنس منبـری

احمـد مرسـل که در شهـراه دین از بهر دل
کرده از هر نقش پا روشـن چراغ رهـبـری

نخـل اقبـالش فکنـده سایه بر فوق‌السّمـا — گلبن عدلش دوانـده ریشـه در تحت‌الثری

---

۱ ـ متن: زلف　۲ ـ متن: کشت　۳ ـ متن: از　۴ ـ متن: نتوانی
۵ ـ متن: ـ و در　۶ ـ متن: یاوگی　۷ ـ آن: ـ هرکه را بینی . . . . و با مردم نری

خوش‌نشین سایهٔ عدلش ز ماهی تا به ماه　　ریزه‌خوار سفرهٔ جودش ز بحری تا بری

جوهر کل کرده جزو دانشش را صفحگی　　رشتهٔ جان کرده حرف حکمتش را مسطری

بهر وصف قدرش این طوماروار نه شکن　　عمرها پیچیده درخود درهوای دفتری [۱]

بود آدم در نهاد آب و گل پنهان که کرد　　او در ایوان نبوّت جلوهٔ پیغمبری

بود در اصلاب اطهار رسل فانوس‌وار　　شمع نورش در امان زین گردباد صرصری [۲]

کشتی هستی ز طوفان فنا دیدی خطر　　گر شکوه و شوکت قدرش نکردی لنگری

از امانت‌داری نور وجودش بر خلیل　　شد پذیرای مزاج کل طباع آزری

بادوال کهکشان هرشب به نام او قضا　　طبل نوبت می‌زند بر بام این سطح کُری [۳]

هرکجا خورشید رایش پرتو اندازد کند　　مرغ زرّین فلك چون مرغ عیسی شب‌پری

می‌گریزد در پناه ذرّه خورشید از حجاب　　پرتو رایش کند چون میل دامن گستری [۴]

درخزد در تنگنای قطره دریا زانفعال　　بحر دستش چون زند موج سخاوت پروری

از برای زیور ابکار جودش آفتاب　　می‌کند هرصبحدم در کورهٔ کان زرگری

چون برانگیزدزبحرکف سحاب فیض جود [۵]　　قطرهٔ باران کند در دست سایل گوهری

خاك خودرا زر نمودو از کفش رویی نیافت [۶]　　در نهاد زادهٔ دنیا همین بس مدبری

در ره قدرش زپا افتادگان شوق را　　نقش پا پهلو به گردون می‌زند در برتری

می‌کند خضر شمیم خلق او هر نوبهار　　در مشام عندلیبان بوی گل را رهبری [۷]

بلبل پرکنده را بر شاخسار تربیت　　بیضهٔ عنقا نهد در زیر بال بی‌پری

تیغ بی‌پروای شرعش چون برآید از غلاف　　فتنه لرزان می‌گریزد در پناه بی‌سری

شیشهٔ می، خورده تا از دست نهیش گردنی　　دختر رز را نیارد کرد دیگر چادری

لطف او ترسم چو دامان شفاعت برزند　　دوش بر دوش مسلمانی نشیند کافری

قوّت دل بین که در رزم دلیران داشتی　　پشت بر دیوار حفظش حمله‌های حیدری

آفتاب مدحتش را مطلعی رو داده است　　کز ویم در دل جوان شد ذوق مدحت گستری

---

۱ ـ آن: ـ بهر وصف . . . هوای دفتری　　۲ ـ متن و آن: ـ بود در اصلاب . . . گردباد صرصری

۳ ـ متن و آن: بری　　۴ ـ آن: میل دادگستری

۵ ـ متن: بحر خود، آن: ز کف بحر سحاب فیض خود

۶ ـ متن: رو برنتافت، دان: در کفش قدری نیافت

۷ ـ متن: بوی گلزار پری، آن: بوی گل را پری

مطلع دوم

پیش قصر قدرت افکنده ز ناخوش منظری چون بنفشه سر به پیش این گنبد نیلوفری
این مقرنس طاق والا پشت ازآن خم کرده است تا ببوسد آستانت را به رسم چاکری
درمسدّس کلبهٔ این شش جهت جای تونیست می کند ذات تو در دریای دیگر گوهری
آسمان سوراخ سوراخ است دایم چون دلم محفل قدر ترا در آرزوی مجمری
سخت بودی گر نبودی ذات پاکت در میان این که مبدا [1] مبدایی کردی ومصدرمصدری
ریگ دشتت [2] آب می بخشد به لؤلؤی عدن خار راهت باج می گیرد ز گلبرگ طری
پیش دستت بحر چون گرداب می دزدد نفس پیش جودت می زند ابر از خجالت برتری
سایه پیدا زان نباشد جسم پاکت را که هست سایه‌ات پرنورتر از نور شمع خاوری
تا قدم بر تارك افلاك سودی می کند خاك پایت تا ابد بر فرق گردون افسری
کار یك انگشت اعجازت [3] بود شق القمر شمّه‌ای ازکار معراجت بود گردون دری [4]
خرق گردون [5] ممتنع داند اگر نادان چه باك ممتنع باید که یابد کار معجز برتری
من به برهان می کنم اثبات این مطلب درست تا نپندارد کسی کاین هست محض شاعری
هست ظنّ امتناع ذاتی اینجا جهل و بس خرق از اعدام آسان تر بود چون [6] بنگری
منع عادت [7] هست ومعجزعین [8] خرق عادتست کی توان بی خرق عادت دعوی پیغمبری [9]
هست در حکمت بلی خرق محدّد ممتنع لیك غیر از سطح اطلس را محدّد نشمری
در شب معراج از اطلس فزون تر کس نگفت از احادیث شب معراج دانم مخبری
یا رسول اللّه خیرالمرسلین ختم الرسل ای که در وصف تو حیران می شود عقل حری
من به قدر فهم خود وصف جلالت می کنم ورنه می دانم به قدر از عرض دانش برتری
من یکی از بندگان خدمت دور توام گرچه تقصیرات دارم من درین خدمت گری
گرچه جرم بی حسابم هست لیکن در حساب پیش عفوت برگ کاهست و نسیم صرصری
تاب دوری بیش ازینم نیست از درگاه تو بی لیاقت گر به نزدیکم رسانی قادری
دوستدار اهل بیت و عترت پاك توام دیگری لایق ندانم در سریّ و سروری

---

۱ - آن: مبدی ۲ - متن: رنگ دستت

۳ - متن و آن: اعجاز انگشت ۴ - متن و آن و دان: وری به تصحیح قیاسی است

۵ - متن و آ: - گردون ۶ - آن: گر ۷ - آن: عادی ۸ - آن: غیر

۹ - متن و دان: این بیت را مقدّم بر بیت بالای خود ضبط کرده است.

عترت پاکت مرا تا بر سرند و سرورند — حاش لله گر پسندم دیگری در چاکری
هر که او بی‌مهر عترت لاف ایمان می‌زند — پیش من فرقی ندارد از جهود خیبری
لاف عشق و عاشقی فیّاض و پس صبر و شکیب — عشق[1] اهل بیت[2] اگر داری ز حسرت خون گری
عاشقی و دوری از معشوق بی‌تابی کجاست — عاشقان را صبر[3] از معشوق باشد کافری
تا لب خشک است عاشق را نصیب و چشم تر — دست عاشق تا ندارد صبرِ پیراهن دری
دست بی‌تابی مبادا کوته از جیب دلم
در محبّت کم مبادا یک‌دم از چشمم تری

در منقبت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و اثبات ولایت و خلافت او

سزای امامت به صورت به‌معنی — علیّ ولی آن‌که شاهست و مولی
جهان همچو چشم است و او همچو مردم — جهان همچون لفظ است و او همچو معنی
بود حاجت دین به‌او[4] در تحقّق — همان در تقوّم به صورت هیولی
وفیّ است و اوفی، ولیّ است و اولی — علیم است و اعلم، علیّ است و اعلی
ولیّ ولایت وصیّ وصایت — هدیّ هدایت هم اعلی هم ادنی
نه‌گر[5] ذات او علّت غایی استی — معطّل بماندندی[6] اسباب اولی
مطیع شتاب ویست[7] و درنگش — مکان در تمکّن زمان در تقضّی
اگر نور او در میانه نبودی — بماندی دو عالم چو عینین اعمی
هم از منع زهدش هم از بذل علمش — تن[8] جسم[8] لاغر دل[8] عقل فربی
به هر کوه و هر دشت بین بر سر هم — فروغ رخ او تجلّی تجلّی
بود گرد راهش بود نقش پایش — دم عیسی مریم و دست موسی
بود نور او سرّ ایجاد عالم — بود ذات او قدرت حق تعالی

---

۱ ـ آن: حب   ۲ ـ متن: البیت   ۳ ـ دان: غیرت

* ـ از روی: مج مقابله با، آن، دان

به‌اقتضای انوری رفته است:

دو عیدست ما را ز روی دو معنی — هم از روی دین و هم از روی دنیی

۴ ـ آن: ما   ۵ ـ متن: در   ۶ ـ متن: بمانندی   ۷ ـ متن: نصیب   ۸ ـ آن: + و

به فرض محال ار دهد زهر قاتل / بود به که غیرش دهد منّ و سلوی

چو او حمله آرد چه رستم چه دستان / چو او معجز آرد چه موسی چه عیسی

به دستش بود خامهٔ عقل اوّل / ز علمش بود نامهٔ نفس کلّی

بیا بر سر کوی جاه و جلالش / ببین ریخته بر سر هم تجلّی

یکی کوی از خانه‌اش جسم اول / یکی دایه در منزلش نفس اولی

ببینی اگر روضهٔ پاك او را / کم آید به چشم تو خورشید اعلی

همه خادمانش عقول مجرّد / همه چاکرانش نفوس معلّی

به یك دست نزدش چه عامی چه خاصی / به یك پای پیشش چه علوی چه سفلی

چه بدبخت باشد که در حشر گردد / جدا از در او به جنّت تسلّی

اگر قرب او با پیمبر نبودی / نمی‌گشت واجب مودّت به قربی

همه مایهٔ مهر او مهر حوران[1] / همه میوهٔ حبّ او بار طوبی

ترقّی بود بی‌ولایش تنزّل / تنزّل بود با ولایش ترقّی

چه روز و چه شب ساکنان درش را / که در خانهٔ خور چه غربی چه شرقی

گرفتار رویش پریشان مویش / چه یك دشت مجنون چه یك شهر لیلی

کمر بستگان کمند هوایش / ز یك دست عذرا ز یك دست سلمی

به عشرتگه حضرت بی‌زوالش / تمنّی فرو ریخته بر تمنّی

امامت کسی را سزا شد که دارد / تحلّی به فضل از رذایل تخلّی

تخلّی که دارد جز او از رذایل؟ / که دارد چو او در فضایل تحلّی؟[2]

کند دعوی ار غیر او جای او را / بود دعوی غیر خالی ز معنی

چو معنی نباشد خلافست گفتن / چو برهان نباشد گزافست دعوی

قوی بازو از خاطر اوست دانش / گرانمایه از صحبت اوست تقوی

دل مرده از گفتهٔ اوست زنده / چه باشد ازین بهتر احیای موتی؟

فدای ره او چه دانش چه بینش / طفیل در او چه دنیا چه عقبی

شهی کز شرف کرده اوصاف او را / خداوند تنزیل صد جای اِملی

کلام الهی چه سابق چه لاحق / همه مدحت اوست حق کرده اِنشی

---

۱ ـ متن: دان: خاور   ۲ ـ آن این بیت را ندارد.

نبینی به قرآن نه سوره نه آیه[1] — که نبود در او از کمال وی اِنهی

خدا جمله پیغمبران[2] امم را — به ایجاد او داده صد گونه بُشری

به اظهار او بوده جبریل مأمور — به پیغمبر اخفای او گشته مَنهی

نبوّت به اظهار امرش محقّق — رسالت ز اخفای او گشته منفی

چه تدبیر کردند ارباب عدوان — که قدرش کنند از جهان جمله اِخفی

ولیکن ز مشت غباری که خیزد — نماند در آفاق خورشید مخفی

ز دم‌های سرد حسودان بدگو — نشد نور او در نقاب تواری[3]

بلی مشعل آفتاب درخشان — ز باد نفس کی توان کرد اِطفی

بود افضل خلق بعد از پیمبر — جهات فضایل چو در اوست مطوی

هم از علم وافر هم از حکم ظاهر — هم آداب زهد و هم آیین تقوی

هم از سبق اسلام و قرب پیمبر — چه از روی صورت چه از روی معنی

شجاعت به حدّی که تا روز محشر — هم از بازوی اوست دین را تقوّی

دریده همه پردهٔ کفر و عصیان[4] — شکسته همه رونق لات و عزّی

به او مستند پیشوایان امّت — در انواع دانش در آداب فتوی

ز بحرش بود قطره‌ای بحر حکمت — ز نورش بود پرتوی کشف صوفی

به او جسته نسبت چه قاری چه واعظ — بدو کرده نازش چه صرفی چه نحوی

به تفسیر آیات او بوده مرجع — به تأویل تنزیل او بوده مأوی

به او مستند حرف‌های مشایخ — به او منتسب جلوه‌های[5] موالی

به تعلیم علمش فنون تعلّم — به ارشاد سرّش علوم لدنّی

به هر واقعه عقل او بوده مرشد — به هر مسئله علم او بوده مفتی

به او کرده در مشکلات وقایع — همه غاصبان[6] خلافات رُجعی

نه از امر حق کرده یک مو تجاوز — نه یک جو[7] در امر خلایق تعدّی

بود جمع در وی شروط امامت — به نصّ صریح کلام الهی

امامت ز عصمت برد استقامت — به نصّ امر عصمت پذیرد تمامی

---

۱ ـ آن: نه سورت نه آیت   ۲ ـ آن: + را   ۳ ـ آن ازاینجا تا شش بیت بعد را انداخته است.

۴ ـ آن: طغیان   ۵ ـ دان: وصفهای   ۶ ـ مد: +از   ۷ ـ آن: مو

نصوص طهارت بر او هست وارد / براهین عصمت در او هست جاری

ز آیات ناطق احادیث صادق / که مطلب ز هریك پذیرد تقوّی

احادیث بالغ[1] به حدّ تواتر / هم از روی لفظ و هم از روی معنی

نه بیمار تضعیف و تزییف ناقل / نه محتاج توثیق و تعدیل راوی

ز قرآن کنم اوّل اثبات مطلب / دگر از احادیث اتمام دعوی

«لِیُذهب» بشان که بوده و «یُطَهّر» / ز «یتلوه» شاهد به سوی که ایمی[2]

به تنزیل شد «هل اتی» از چه منزل / نبی را ز بلغ چرا کرد عُتبی

که از «انّما» بود مقصود ایزد / به سایل که انگشتری کرد اِعطی

که بود آنکه با او به فرمان ایزد / نبی شد مباهل به قوم نصاری[3]

به رد[4] براثت که گردید مأمور / به اعطای رایت کرا کرد اِنهی

کرا با نبی بود فضل اخوّت / کرا با اولوالعزم حدّ تساوی

به شأن که جبریل شد لافتی گو / پیمبر برای که گفت انت منّی

به روز غدیر از برای که می‌گفت / به بالای منبر نبی لست اولی

برای که بود اینکه گردید صادر / حدیثی که نقل است در طیر مشوی

چرا کرد امر سلام امامت[5] / چرا اجر تبلیغ شد حبّ قربی

کسی کاین فضایل مر اوراست ثابت / کسی کاین دلایل در او هست مُجری

بود در امامت ز هر غیر سابق / بود در خلافت ز هر غیر اُحری

یقین محض جهل است و عین شقاوت / نمودن به او دیگری را مساوی

چه جا دارد این کز ره علم گوید / کسی اینکه غیری ازو هست اولی

مرا نیست باور که از اهل دانش / به دل کرده باشد کسی این تجرّی

مگر اینکه در نیل جاه و مراتب / نماید تقرّب به ارباب دنیی

چه نقصان کند در تجارت کسی کو / به دنیی فروشد مثوبات عقبی

تو عقبی رها کن چه خجلت که بیند / به نزدیك آن شاه در دار مُثوی

خدایا تو دانی که فیّاض مجرم / ندارد به‌جز درگه شاه مُلجی

---

۱ - متن: بالغ   ۲ - دان: املی

۳ - نسخه ان این بیت را ضبط نکرده است   ۴ - متن: به نزد

۵ - متن و دان: امارت

به وی بخش دانسته تقصیر او را — به وی بخش چندین گناهان عظمی
که گر من نیم لایق اما توان کرد — به وی صد هزاران چو من بنده اعطی
توان دید سگ را به روی خداوند — توان درگذشتن ز بنده به مولی
ز من کم مکن نعمت مهر او را
که در هر دو عالم مرا این بس اجری

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)(*)

شهیدعشق‌تو آید به‌یاد جانش‌ولرزد — کند خیال خدنگ‌تو استخوانش و لرزد
مریض‌عشق‌ترا تا ز درد خسته نگردد — اجل به‌بالین آید به‌قصدجانش و لرزد
به‌خاکِ کُشتهٔ‌خود گر کنی گذر ز ره ناز — ز شوق زنده شود جان ناتوانش‌ولرزد
قتیل تیغ نگاه تو از سیاست خویت — نفس برون رود از قالب تپانش و لرزد
ز بس که مضطرب از تن برون رود بنشیند — به شاخ سدره خجل جان گشتگانش و لرزد
خط نگاه ز رویت به دیده مضطرب آید — بسان دزد که دریافت پاسبانش و لرزد
غمت جدا ز دلم مضطرب بود چو دل من — بسان مرغ که گم کرده آشیانش و لرزد[1]
غمت‌گذاشت‌دلم را و شد زبیکسی از خود — چو رهروی که گذارند کاروانش و لرزد
ز بس که گشته سراپا پر از جراحت تیغش — دلم ز بیم کند یاد ابروانش و لرزد
نگاه او چو کشد از نیام تیغ سیاست — اجل زبیم زند دست در[2] عنانش و لرزد
هوس نگاری شوقم به دست و خامه حسرت — خیال بوسه کند نقش بر لبانش و لرزد
خیال بوسهٔ آن لب به دل چه‌گونه نگارم — که می‌برد لب من نام آستانش و لرزد
چه‌گونه در کمر آرم دو دست شوخ‌وشی را — که زلف خیره کند دست در میانش[3]ولرزد
ز هیچ خامه کند مانی تصور وانگه — به‌لوح ذرّه کشد صورت دهانش و لرزد
چنان فکنده به‌خواریم کافری که ز بیمش — فلك لقب کندم خاك آستانش و لرزد

---

* ـ متن از روی آن و مقابله با دان.

درجنگی متعلّق به محمّد فیاض معاصر با ملاّ عبدالرزاق لاهیجی فیاض قصیده ایست از میرمحمّد یوسف جربادقانی در مدح شاه عبّاس دوّم در حدود پنجاه بیت به مطلع:

شهید خنجر هجر تو رفت جانش و لرزد — عجب مدان که شود خاك استخوانش و لرزد

۱ ـ این بیت فقط در دان ضبط است ۲ ـ متن: بر ۳ ـ دان: عنانش

نظر به‌سوی من افکندو مضطرب شدم از بیم / چو بسملی که نمایند قصد جانش و لرزد
چنان که دل ز جفاهای آن ستمگر بدخو / به دیده جای دهد ناوك سنانش و لرزد
سزد دگر که برم شکوه از غمش به جنابی / که پیر چرخ کند یاد[1] امتحانش و لرزد

علی عالی آن کو ز شرم بی‌ادبی‌ها
فلك به دیده کشد خاك آستانش و لرزد

بلند رتبه شهی کز علوّ قدر نماید / فلك گدایی رفعت ز آستانش و لرزد
حریم روضهٔ او گلشنی است درخور شانش / که چرخ نام کند روضهٔ جنانش و لرزد
کمینه کوچهٔ شهر جلال اوست طریقی / که عقل نام کند راه کهکشانش و لرزد
به میهمانی خدّام او قضا ز خجالت / فرستد اطلس چرخ از برای خوانش و لرزد
به مکتب ادبش بار اگر دهند خرد را / چو طفل لوح به‌کف گیرد از بنانش و لرزد
به‌گاه معرکه آن شیرافکن از دم تیغی / که مهر یاد کند تیغ خونفشانش و لرزد
اگر به موج کند آفتاب نسبت تیغش / ز بیم آب شود جمله استخوانش و لرزد
چو باد قهرش در معرکه به‌جلوه در آید / چو بیدِ تر شود اعضای دشمنانش و لرزد
چو آتش غضبش برفروزد از پی کینه / سپندوار زمین خیزد از مکانش و لرزد[2]
زمشت‌خار و خس استخوان دشمن جاهش / ز بیم کینه او خاست دود جانش و لرزد
سمندعمرخرامش چه‌تندوسرکش‌وشوخست / که می‌فرستد نعل مه آسمانش و لرزد
زمین ز سخت سمی‌های او چو زلزله گیرد / جهد ز زیر سُم سخت خونفشانش و لرزد
به‌همعنانی او جبر اگرکنند صبارا / دهد ز روی‌ادب بوسه بر عنانش و لرزد
به‌گاه پویه چو خواهد که در رکاب وی افتد / به‌لب رسد ز دویدن زمانه جانش و لرزد
چو در جلو فکنند سرعتش سپهر برین را / فتد ز پی به‌دوگام ابرش زمانش و لرزد
فلك بلرزد بر وی چو دود بر سر شعله / چو گرم‌پویه شود یك‌یك استخوانش و لرزد
ز مطلع دگرم روی صفحه نور گرفته[3] / که آفتاب قسم می‌خورد به‌جانش و لرزد

مطلع دوم

کند سپهرِ خم اندیشهٔ کمانش و لرزد / شعاع مهر تصوّر کند سنانش و لرزد

---

۱ ـ آن و مد: یاوه

۲ ـ نسخه مج (متن) این قصیده را تا اینجا ضبط نکرده است ازینجا به‌بعد را در ضبط دارد.

۳ ـ آن و دان: گرفتست

به یاد رستـــم اگــر زور بازوی تو درآید | چو چلّه بنـد شود تیر در کمـانش و لرزد
اگـر تصـوّر قهرت کند ز بیم مکافات | فلك ز یاد رود[۱] کین این و آنش و لرزد
به فرض مغـرب اگـر یاد هیأت تو نمـاید | چو لقمه بند شود مهر در دهـانش و لرزد
فصیح ناطـقـه گر چاشنی لفظ تو یابـد | سخـن گره شود از شرم بر زبـانش و لرزد
نظر به‌کـلك تو گر افـکـنـد عطارد گردون | عرق کنـد قلم ازشـرم در بنانش[۲] و لرزد
فلك چه[۳] هیبت ازو در دلش قرار گرفتست | که چون غبـار نشینـد برآستـانش و لرزد؟
چو خصـم شعـلهٔ شمشیر او ز دور ببینـد | نفس چو دود برآرد[۴] ز بیم جانش و لرزد
ز بسکـه در دل دشمن مهـابت تو نشیند | فتـد به قعـر جهـنـم تنِ تپـانش و لرزد
شهـا به مدح تو فیّاض نکته‌سنج غیوریست | که در نثـار دهـد انـجم آسمـانش و لرزد
صبـا چو بوی مدیح تو بشنـود ز کلامش | کنـد نفس‌نفس از ذوق گلفشـانش و لرزد
به باغ بلبـل اگـر نکتـه‌ای ازو بسـراید | هزار بوسـه زنـد غنچـه بردهـانش و لرزد
ولی به‌پیش‌تو از خجلت آنچنـان شده‌عاجـز | که‌آب‌گشته‌زشـرم استخـوان‌جانش[۵] ولرزد[۶]
چوعاشقی که‌به‌معشوق‌درد دل‌کند از شوق | هزار نکتـه گره گشتـه بر زبـانش و لرزد[۷]
ببین به‌مهـر نهـانش مبین به جرم عیانش | که آب کرده نهـان خجـلت عیانش و لرزد
همـیشـه تا که بود بید در کنـارهٔ بستـان | خجـل ز قامت شمشـاد نوجـوانش و لرزد

بود چو قامت شمشـاد راست کار حبیبت[۸]
چو بید خصـم ترا بادسسـت جانش و لرزد

در منقبت علی (ع)*

به‌مشـامم نرسـد بوی‌گلی ازچپ و راست | مگـر از زلف کجت سلسله برپای صباست

---

۱ - آن: کند ۲ - آن: زبانش

۳ - متن: چو ۴ - آن و دان: برآید

۵ - آن: تو استخوانش ۶ - متن: ولی به‌پیش . . . . . جانش و لرزد.

۷ - متن: - چو عاشقی که . . . . زبانش و لرزد ۸ - متن: محبّت.

* - متن از روی مج مقابله با: آن و دان.

به‌تبع انوری سروده است که می‌گوید:

شهـر پرفـتـنـه و پرمـشـغـله و پرغـوغـاست | سید و صدر جهـان بار ندادسـت کجـاسـت

در چمن بسکه نسیم تو کند غارت هوش / نفسی[1] بوی گل از جا نتواند برخاست

حسن را این همه‌سامان که‌ز روی‌تو فزود[2] / بر پریشانی گل گریهٔ شبنم بی‌جاست

سرفرازی ز قدت رتبهٔ دیگر دارد / سرو و شمشاد گر از پای نشینند رواست[3]

خاطرم جمع شد از دغدغهٔ مرهمیان / که سر زلف تو برداغ دلم غالیه‌ساست

نمك زهر به زخم جگرم باد حرام / حسرتش گرنه به‌شمشیر تو خمیازه گشاست

گیسوی حور کند جذب به تقریب عبیر / گر غباری ز سر زلف تو در خاطر ماست

در سر کوی‌تو کارش همه‌شب‌قطره‌زنی است / اشك را گرچه زخون جگرم پا به‌حناست

شده عمری که ز کم مایگی خون جگر / قسمت اشك من از آبله‌های کف پاست

بس‌که افتادهٔ کوی تو شدم رشك برم / به غباری که ز راه تو تواند برخاست

طبع شوخ تو گر از مطلع اول نشکفت / مطلع دیگرم از پردهٔ دل جلوه‌نماست

مطلع دوم

در چمن پیش لبت وانشد ار غنچه رواست / که ز سامان جمال تو چمن تنگ فضاست

می‌تواند به دلم شیوهٔ استغنا داد / آنکه سر تا قدمت را به تغافل آراست

دلبران عذر ستم خود طلبند از عشّاق / تو جفایی که کنی عذر مرا باید خواست

می‌توان چارهٔ ناز تو به استغنا لیك / نگذارد به‌خودم دل، چه‌کند عشق بلاست

مایل جنگی و از طرز نگه معلوم است / تشنهٔ خونی و از رنگ تغافل پیداست

رو ترش کردنت از ناز برد غصّه ز دل / گرهٔ چین جبینت گرهٔ عقده‌گشاست

نه همین حسرت پیکان تو در دل گره است / در دل از جوهر شمشیر توام آبله‌هاست

گفته‌ای در حق من حرف رقیب است صواب / این صوابی است که‌در سرحد اقلیم خطاست

جرم اگر خواستن تست گنه‌کار بسی است / این‌قدر فرق میان هوس و عشق چراست؟[4]

روزی از خوان غمم هیچ مکرر نرسد / که مرا مادر طالع همگی نادره‌زاست[5]

پردهٔ چشم گر از گریه[6] گشاید شاید / که نگاه تو ز کار دل من پرده‌گشاست

منت نیش[7] غمم بر دل و جان بسیارست / که به عشق تو مرا چهرهٔ داغی آراست

عرض حسن تو ز تکرار مطالع غرض است / مهر هر روز در اقلیم دگر جلوه‌نماست

---

۱ ـ متن: نفس ۲ ـ متن: نمود ۳ ـ متن و دان: بجاست

۴ ـ آن: کجاست ۵ ـ متن: مادرزاست ۶ ـ آن: سرمه ۷ ـ متن: تیغ

مطلع سوم

جلوه‌ات دوش که سامــان چمن می‌آراست پیش شمشاد قدت سرو نشست و برخاست

سایهٔ سرمــه ز نامحـرمی آنجـا نفتـد کنج چشمت که حرم‌گاه عروسـان حیاست

حسـرت شوق به‌انـداز گریبـان نرسـد سخن عقـده‌گشـایی تو در بنـد قبـاست

هر که درد تو به انـدازهٔ طاقـت خواهـد بر از آن درد نبـینـد که سزاوار دواسـت

طور او وقت تجلّی ببـرد[1] صبـر از دست ضبط دل با تو نه در حوصـلهٔ طاقت ماست

عاشقـان گَردِ ره وعـدهٔ خوبـان مخـوريد نامـهٔ وصـل بتـان بر پر سیمـرغ وفـاست

اگـر از راسـت نرنجـد دل کم‌حوصـله‌ام حدّ عشق من و حسن تو کجا تا به کجاست

عشقم از هرچـه توان گفت فزون است ولی نتوان خواست ترا درخور حسنی که تراست

باچنین حسن مکن منـع من از خواهش خویش که ترا دیدن و عاشـق نشـدن کار خداست

ابـر را مایه ز دریاسـت ولـی چشـم مرا مژه ابـریسـت که سرمـایه‌ده صد دریاست

هريك از دیده جدا خون دلم صرف کننـد غلط است اینکـه‌اگر کیسه‌جداکاسه‌جداست

پنبـه در گوش نه ای گمشـدهٔ وادی عشق آنکـه ره‌می‌زنـد این قافله‌را بانـگ دراست

هرچـه با خستـه دلم غمزهٔ بی‌رحم تو کرد نگـه گوشـهٔ چشمـان تو عذر همـه خواست

عمـرهـا از تو به دل تخم وفـا کاشتـه‌ام آنچه برداشته‌ام حاصل این کشت جفاست

پختگی دل به وفـای تو نهـادن بوده است آنچـه می‌سوزدم اکنـون طمـع خامِ وفاست

گرچـه ناکـام توام شادم ازین کز دو جهـان به‌ولای شه مردان دم من کام‌رواسـت

شه اقـلیم ولایت علی عالـی‌قدر
که بر آیات جلالش دو جهان تنگ فضاست

کبـریایش چو درآید به‌تـجـلّی صفـات فتنـه از کثرت اندیشه فتد در کم و کاست

خویش را در بغـل فتنـه نهـان می‌خواهـد در مقـامی که کفش قطره‌فشـان بر دریاست

بحـر از خجلتِ دستش به عرق می‌افتـد[2] قطره را کی سروسـامـانِ شکـوه دریاست

مهـر در پیش رخش دست نهد بر سر چشم ذرّه را تاب نظربـازی خورشید کجـاسـت

جوهـر گل نگـشـاید گرهٔ پیشـانـی تا شنیدست که او نایب دیوان [3] قضـاست

این خدا دانـد و آن نایب تقـدیر خدا کفـر را بر سر این مسئله با دین غوغـاست

---

۱ ـ آن: برود ۲ ـ آن: آید ۳ ـ آن: تقدیر.

نُه فلك نقطهٔ موهوم نماید بهنظر — در بر قصر جلالش که جهان تنهاست

قدرش آنجا که زند خیمه به صحرای ظهور — عرش را جا ز ادب در پس(۱) دیوار خفاست

با تمنّای عطای کفش از گوهر کام — دامن فقر گرانمایهتر از جیب غناست

قبّهٔ بارگه اوست که از رفعت شأن — چرخ را در کنف سایهٔ دیوارش جاست

سایهٔ بام وی آخر به سر چرخ افتاد — بیضهٔ جغد ببینید که در ظلّ هماست

نهکنون شد شرفش قافلهسالار وجود — قدرش از روز ازل سلسلهجنبان قضاست

چرخ اگر کوی تو با کعبه شود مشتبهاش — بی تمیزی است که نشناختهدست(۲) چپ وراست

بر در کعبهٔ قدر(۳) تو همان قبلهٔ خلق — که دراو حلقهٔ در(۴) حلقهٔ چشم بیناست

من در حلقه بگوشی زنم و در رشگم — که بهگوش فلك آوازهٔ این حلقه رساست

خون لعل از رگ کان نشتر جود تو گشود — بسکه از رشك عطای تو تبش در اعضاست

در زمان کف دُربار تو از دعوی جود — خاك در کاسهتر از کان ز خجالت دریاست

آب شمشیر تو از تشنگی اش نرهاند — مرض دشمن جاه تو مگر استسقاست

برق شمشیر تو هرگه جهد از ابر غلاف — لشکر خصم ترا وعدهٔ باران بلاست

دشمن جاه ترا راه عدم گم نشود — کز دم تیغ کجت جادّه دارد ره راست

جوهر تیغ تو در بیضه سمندر دارد — زان در آتشکدهٔ تیغ شرربارش جاست

شعلهٔ قهر خدا خصم تو در تیغ تو دید — بهیداللّهیت اقرار اگر کرد بجاست

تا نشد تیغ تو کج راه خدا راست نشد — ابروی تیغ تو در وادی دین قبلهنماست

دوستان شعلهٔ تیغ تو نبینند بهخواب — التفات دم تیغ تو نصیب اعداست

بیضهٔ جوهر تیغت چو دهد جوجه مرگ — آبش از خون سر دشمن و از مغز غذاست

وعدههایی که بهپیکان تو کردست اجل — نرسد تا به دل خصم تو کی گردد راست؟

به رسالت نرود جز به سوی سینهٔ خصم — بسته بر بال و پر تیر تو مکتوب فناست(۵)

زرهٔ چشم(۶) مکن سخت که رد نتوان کرد — سخن تیر تو در حق عدو حکم قضاست(۷)

سخنش سخت اثر در دل بدخواه تو کرد — ناوك خصم فریب تو زبانش گیراست(۸)

---

۱ ـ متن: بر　۲ ـ متن: + از　۳ ـ متن: کوی　۴ ـ متن: از.

۵ ـ آن: سخن تیر تو در حق عدو حکم خداست　۶ ـ دان: ز ره چشم

۷ ـ آن: ناوك خصم فریب تو زبانش‌گیر است.　۸ ـ آن: ـ سخنش سخت . . . گیراست

هردم از کوتهی بخت چرا می‌نالد / سر خصمت که به فتراك کمند تو رساست
نیزه در گوش سمند تو ندانم که چه گفت / که جدا هر سر موئیش به شوخی برخاست
آن سبکرو که چو در دیده نهد پا گویی / که در آیینهٔ دل صورت جان جلوه‌نماست
گرم سیری که چو گردن به عنان باز نهد / آنچه بر خاطر گردش نرسد باد صباست
شوخ چشمی که ز آسیب تنك چشمی او / دست بر پشت وی آن کس که رسانیده حناست
ندهد تن به تماشا که چو آهوی نگاه / مژه تا باز گشایی ز نظر ناپیداست
توسن عمر اگر سرعت ازو وام کند / خضر را عمر ابد مایه یك عهد صباست
مضطرب چون نشود گاه سبك‌خیزی او! / سم او خاره و میدان فلك پر میناست[۱]
میخ در چشم هلال ارکند از نعل سزد / دست‌وپایی که‌زخون شفقش رنگ حناست[۲]
این‌چنین کز دو جهان رفته روا دانستم / که ز یکرنگی نعلش مه نو نیم رواست
نبود در ضرر از آتش و آبش که چو باد / گذرش گاه بر آتشکده گه بر دریاست
بر سرش شعله‌صفت دستهٔ کاکل گویی / طرهٔ دود پریشان شده در دست صباست
باد آهی شود آشفته مگر موی گسست؟ / به‌نگاهی جهد از جای مگر رنگ حیاست!
زین به پشت وی از آراستگی چون طاووس / دو رکاب از دو طرف حلقهٔ چشم عذراست
دُم از آشفته‌سری موی سر مجنون است / یال در سلسله‌بندی سر زلف لیلاست
جعد یال از دل سودازده اندوه‌بر است / گره موی دم از رشتهٔ جان عقده‌گشاست
به گه جلوه‌گری کاکل آشفتهٔ او / سر خط زلف پریشان عروسان ختاست[۱]
حمله‌اش در جگر کون و مکان رخنه فکن / وز دل فتح و ظفر شیههٔ او زنگ زداست
چشم نصرت همه بر نقش پی اوست بلی / صورت فتح در آیینهٔ نعلش پیداست
زنگ اگر از دل ایّام برد جا دارد / گرد راهش که بر آیینهٔ خورشید ضیاست
کس ندیدست چو او دیده به‌جز همّت تو / که به یك گام تواند ز دو عالم برخاست
ای منیعی که بشد لفظ تو تا زیب سخن / معنی پرده‌نشین چهره نیارست آراست
در مذاق فصحا طعم سخن بی‌مزه بود / تا نکرد از نمك لفظ فصیحت مزه راست
گوهر لفظ تو سیراب به نوعی است ز فیض / که چو امواج در او فوج معانی به شناست

---

۱ ـ متن بعد از این بیت را تا سی و دو بیت متوالی از قلم انداخته است.

۲ ـ آن: خطا، تصحیح قیاسی است. نسخه دان از این بیت را تا سی و دو بیت بعد را ضبط نکرده است.

به‌کلام تو بسنجند کلام دگری | که به‌دریای سخن گوهر لفظت یکتاست
فکر ارباب سخن گرچه بلندست ولی | نسبت سحر به اعجاز کجا تا به کجاست
شبچراغی است کلام تو که از پرتو آن | گوش چون دیده به اسرار معانی بیناست
می‌زند جوش ز گوش دل من چشمهٔ نوش | که ز شیرینی لفظ تو پر از شهد صداست
دفترت طرفه سوادی است در اقلیم سخن | کز دم عیسی و آب خضرش آب و هواست
خطّهٔ فیض که در سایه سرچشمهٔ آن | عمرها شد که خضر منتظر آب بقاست
سرخط مسطر او جدول فیضی است روان | عوض ریگ در او گوهر معنی پیداست
حلقه حرف کجش را دو جهان حلقه به‌گوش | در کف پیر خرد هر الف او چو عصاست
حلقهٔ میم چو لعل لب خوبان به‌مزه | همچو ابروی بتان دایرهٔ نون ناراست
سرمه چشم جهان بین مضامین دقیق | خط و خال رخ خوبان معانی رساست
ابجد علم به تعلیم خدا کرده روان | فطرتت کو به‌دبستان ازل می‌پیراست
عقل کل در کف او لوح الفبا بودست | طفل طبعت چو دبستان ازل می‌آراست
قلم عقل ترا صفحهٔ مشقی نشود | عقل اوّل که کهن نسخهٔ تصویر قضاست
تاب خمیازه به‌آغوش دهد علم دو کون | هرکجا کنه تو در حوصله‌سنجی برخاست
درکِ کُنهت نشود دست‌زد فهم کسی | این عروسی است که‌درحجله‌گه‌علم خداست
حسرت مرقد پاك تو دلم می‌سوزد | که‌درآن روضه‌مرا نقدجهان‌در کف‌پاست
حبّذا روضهٔ پرنور که در سایه آن | می‌توان دید کلید در فردوس کجاست
مهر[1] اگر تیره شود شمع شبستانش هست | گر فتد چرخ ز پا قبّهٔ او پابرجاست
خادمش شمع به‌کف شام چو بیرون آید | علم صبح تو گویی که ز مشرق برخاست
هرطرف بال و پر سوخته افتد ز ملك | چون ز نو خادم او چهرهٔ شمعی آراست
دود این شمع چو از دور عیان دید کلیم | در شك افتاد که از طور چراغی پیداست
عرش و کرسی چو فلك گرد سرش می‌گردند | دل خورشید ز قندیل زرش خون‌پالاست
مهررادعوی هم‌چشمی شمعش مرض است | چرخ را همسری دود چراغش سوداست
قدر این قبّه بلندست به حدّی که به‌جهد | سر اندیشه به‌فتراك درش نیم‌رساست
به‌فریب چمن خلد ز دستش ندهم | گر ز راه تو مرا آبله‌ای برکف‌پاست

---

۱ ـ از اینجا به‌بعد را دان ضبط کرده است

گرچه از ذرّه کمم در دو جهان لیك چه غم | که دل از مهر توام ذرّهٔ خورشیدنماست
حرف عشق تو مرا ورد زبانست و دلست | چه‌غم ارطاعت[۱] من جمله ازین شغل قضاست[۲]
قد خمید از غم عشق تو و شادم که مرا | در همه عمر همین است نمازی که اداست
شکوه پیش تو ز بی‌مهری گردون نکنم | کاین غباری است که از راه‌تو روزی‌برخاست
بستهٔ کام نیم پیش تو با دعوی عشق | که به‌ناکامیم اینك ز تو صد کام رواست[۳]
بس بود از توام این کام که روزی شنوم | از زبان تو که فیّاض سگ کوچهٔ ماست
حلقهٔ بندگی تست به‌گوشم ز ازل | از سر زلف تو در گردن جان سلسله‌هاست
سگ زنجیر توام از که زنم لاف وفا | کار در دست توام از که شود کارم راست!
دست‌گیر دو جهانی و من افتاده ز پا | اگرم دست نگیری نتوانم برخاست
عرض ناکرده کنم شرح تمنّای تو طی | که ازین فرض‌ترم گاه سخن عرض دعاست
تا بود ناصیهٔ صبح درخشان از نور | تا ز آیینهٔ شب صیقل مه زنگ‌زداست
صبح احباب بدین مژده فروزان بادا[۴] | که مه روی تو مهتابِ کتان اعداست

ورد شام و سحرم شغل دعاگویی تو
تا ز سیمای سحر رنگ اجابت پیداست

در منقبت و مدح علی (ع)*

اگرم نه‌عافیت غمت رقم خلاصی جان دهد | که مرا ز کشمکش بلا و غم زمانه امان دهد؟
نرهد ز کشتن اسیر تو ز بلا و محنت زندگی | که‌تو‌می کشی ونگاه‌تو به‌تن‌شهیدتو جان دهد

---

۱ ـ آن: از طاقت ۲ ـ آن: دعاست

۳ ـ آن: از اینجا تا شش بیت دنبال را ندارد.

۴ ـ متن: فروزانت باد.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن ودان.

به این بحر که از اوزان نادر شعر است جامی دو غزل دارد به مطالع:

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك فی‌الحشا | ز غمت به‌سینه کم آتشی که نزد زبانه کماتشا

و:

چه جفا از آن بترم بود که کنی وفا به‌دگر کسان | به‌وفای تو که نه راضیم ز جفا که بادگری کنی

(از مطلع این غزل کلمه‌ای افتاده بود ازین‌رو بیت دیگری از آن‌را شاهد آوردم).

ز نگاه گرم تو رنگ من پرد ارز چهره عجب مدان | که نگاه رنگ‌پران تو به‌چمن نوید خزان دهد

تو عنان کشیده‌کنی نگاه و دوعالم ازتو به‌خون دل | چه‌شود دمی که‌نگاه‌تو به‌سمند غمزه‌عنان دهد

تو به‌وعده‌می دهیم فریب ومن ازنهایت سادگی | به‌سراب برده‌ام این گمان که‌به‌تشنه‌آب روان دهد

نگهت نهفته‌به‌من رسیدوزننگ کشتن من گذشت | به‌اجل که‌داشته‌این گمان که‌بگیرد آنگه امان دهد!

تو ستم زیاده ز حد کنی و دلم زیاده ز حد تُنُك | مگر آنکه‌داده‌جفا ترابه‌من ازتوتاب وتوان دهد

غم ناتوانی من نمی خوری ونداتم ازین سپس | که تواند آنکه چو من قرار ستیزهٔ تو به‌جان دهد

نه‌غم تراگذری به‌من، نه‌شکیب رانظری به‌من | که‌محبّت توزجان من همه‌این بردهمه‌آن دهد

نگهت به‌من گه‌بیخودی بودآنچنان که‌کسی به‌مست | که بود گران سرش از پیالهٔ باده رطل گران دهد

دل قمریان به‌روش نمی برد[1] ای صنم به‌چمن درآ | که خرام تو روشی ز جلوه به‌یاد سرو روان دهد

کُشدم ملامت زندگی پس ازین زغصّه‌خوش آن زمان | که برای کشتنم ابروی تو به غمزهٔ تو زبان دهد

نگه ستیزه‌گر تو رسم نوی نهاده به‌دلبری | دل مردمان[2] برد آشکار و به‌طرّهٔ تو نهان دهد

که‌به‌خسروآورد این خبرکه‌به‌یادیارتوکوهکن | لب بیستون مکد ازهوس دم تیشه بوسدوجان دهد

دل من به‌پرورش توداده ز دیده‌خون جگربرون | چه‌گمان که‌نخل امیدمن هرآنچه‌خورده‌همان دهد

ز کمند طرّهٔ پر [ز] تاب تو تابم آن قدری نماند | که به‌گاه جلوه نهال قامت تو به‌موی میان دهد

ز کمان ناز تو تیر غمزه نشانه‌ای چو طلب کند | همه‌جا اشارهٔ ابروی توبه‌جان خسته‌نشان دهد

نگهت به‌من نفتدمگرکه‌ستم به‌نازتوگفته‌است | که به‌ناوك تو قرار چلّه‌نشینی یی چو کمان دهد

به‌دیارعشق پریرخان سود[3] آن کند که‌زیان کند | چه‌خوش آن زمان که‌غم توآیدوسودمن به‌زیان کند

نرسم به‌کام دل ار ز وصل تو، دلخوشم که‌مرادمن | همه‌را به‌رغم فلك بودکه‌شه‌زمین وزمان دهد[4]

شه بحر و بر علیّ ولی که‌کف‌کفایت‌جود او
شکم گرسنهٔ آز را ز عنای فاقه امان دهد

نظر عنایت و لطف اگر به‌غبار رهگذر افکند | نبودعجب که‌غبار ره اثر نسیم جنان دهد

چه‌عجب به‌شعله‌اگردهدنگهش طراوت شاخ گل | چه‌عجب که‌فیض نسیم گل نظرش به‌طبع دخان دهد

گل و سنبلش ز فلك دگر نکنند تکلّم فضل وی | زغباررهگذرش صبابه‌چمن گرآب روان دهد[5]

رسد ار [ز] صرصرقهراواثری به‌گلشن جاودان | به‌گل همیشه بهار او[6] اثر سموم خزان دهد

---

۱ ـ متن: رود ۲ ـ متن: مردم

۳ ـ متن: چون نبود ۴ ـ متن این بیت را ندارد ۵ ـ آن: این بیت را ندارد ۶ ـ متن و دان: وی

دهد ار به‌جنبش آن رضا و به‌منع این کند اقتضا
به‌زمان درنگ زمین دهد به‌زمین شتاب زمان دهد

دل غنچه را نظر عنایتش از نفس خفقان برد
دم صبح را اثر نگاه مهابتش خفقان دهد

ز مفاصل فلك امتناع نواهیش حرکت برد
به‌رگ و پی زمی امتثال اوامرش جریان دهد

نظر حمایت او ز چهرهٔ زرد خور یرقان برد
نگه سیاست او به‌لالهٔ سرخ‌رو یرقان دهد

پرد ار به‌بال و پر هوای تو مرغ دل نبود عجب
به‌پر فتاده هوای مهر تو شاید ارطیران دهد[1]

دل مرده‌را به‌مکالمت سخن توزنده به‌جان کند
تن خسته‌را به‌ملایمت نفس توتاب وتوان دهد[2]

به‌مناصحت[3] نفست غبار شك ازضمیرخرد برد
به‌مجادلت سخن توخاصیت یقین به‌گمان دهد

فتد از وقار تو سایه گر به‌غبار ره نبود عجب
که غبار را ز متانت تو وقار کوه گران دهد

زمهابت تواشارتی چورسد به‌جلوه‌عجب مدان
که‌جبال راکند اززمین و به‌جلوه‌ریگ روان دهد

اگر از عبیر غبار کوی تو آب روی چمن شود
نفس صبا به‌مناسبت لب غنچه بوسد و جان دهد

نفتد به‌ناصیه بحر را دگر از مضایقه موج‌چین
گرش از رواشح دست خودکرم تو ریزهٔ خوان دهد

نرسد زسنگدلی جراحت کاوشش به جگر دگر
اگر از فواضل جود خود کرمت وظیفهٔ کان دهد

در منقبت امیر مؤمنان علی (ع)

اگر صبا بگشاید ز زلف یار گره
مرا به‌دل فکنند رشگ او هزار گره

چنین که از دل و جانم برآوری تو دمار
برآرد از سر زلف تو هم دمار گره

هزار رشتهٔ جان شده گره گره زین پیش
روا مدار برآن زلف تاب‌دار گره

ز ضعف تاب گره چون نداشت رشتهٔ جان
به‌تار زلف تو پیچیده شد هزار گره

گره ز رشتهٔ جان وا نشد به‌ناخن سعی
که نازکست بسی یار و استوار گره

گره گشود[4] ز ابروی و راه شکوه ببست
گره‌گشایی او زد مرا به‌کار گره

خوش است چین به‌جبین وی ای شکرخنده
به‌لب میا و ز ابروش برمدار گره

از آنکه با سر زلف تو نسبتی دارد
مرا به‌دل[5] فتد و دارد افتخار گره

---

۱ - آن: که غبار را زمتانت تو وقار کوه گران دهد

۲ - آن و دان: این بیت و دو بیت بعد از این را ندارد

۳ - متن: به‌ملایمت

* - از مج نقل و با آن، مد و دان مقابله شد.
۴ - آن: گشاد

۵ - آن: لب

گره برابــروی خود می‌زنــی و غیرت بین[۱] | که یافــت بر سر چشـم که اعتبــار گره!
به یك عبـور نسیمی برون شد از زلفت[۲] | نبــوده اســت به عهــد تو پایدار گره
لبی به‌خنده گشودی[۳] به‌باغ و از حسرت | چو غنچه شد گل خندان به‌شاخسار گره
گره ز رشتــهٔ جان وا نمــی‌کنـم هرگــز | که مانــده اســت ز زلــف تو یادگــار گره
چو در خزان به‌درآیی به‌عــزم سیر چمــن | ز رشــك غنــچـه شود در دل بهــار گره
روان به‌دیده ز دل قطره‌هــای خون نبــود | ز آبــیاری چشــمــم شد آبــدار گره
ز دســت یگ گرهٔ دل به‌تــنــگ بودم از آن | که می‌فکــنــد به‌کــارم چو زلــف یار گره
کنـون چه چاره کنم کز غمت به‌سینهٔ تنگ | به‌جــای یك دلــم افــتــاده صد هزار گره
چه‌ســان نبــاشــد کوتــاه رشتــهٔ عمــرم | که خورده[۴] است ز زلـف تو بیشمــار گره
مرا که رشتــهٔ جان از غم تو می‌بایســت | چرا شد آخــر چون تار تابــدار گره
گره گره شده زلــف کجــت بدان مانــد | که اوفــتــد به‌کــمــنــد جهــان مدار گره
کمــنــد شیر شکــاری که در هوای خمش | شده اســت رشتــهٔ جان در تن شکــار گره

علی عالــی‌قدر آنــکــه ناخــن عدلش
نهــشــت در دل پرکــین روزگــار گره

گره‌گشــایی او بس که عقــده‌ای نگــذاشت | به‌عــهــد او نشــود زلــف را دچــار گره
به‌عهد ناخن عدلش دگــر چه چاره[۵] کنــد | مگــر فتــد به‌دل خصــم شهــریار گره
به‌دور وعــده وفــا دوستٌ طبــعِ معتــدلش | نمــانــد در دل شه راه انــتــظار گره
چشــید کام دلــم لذّت گشــایش او | هزار شکــر که آمــد مرا به‌کــار گره
ز بیم او نتــوان دم زد از ستــم که شود | نفس به‌ســینــهٔ مرد ستــیزه‌کــار گره
چنــان نشــاطِ گشــایش رواج یافتــه است | که هســت در دل عشــاق، ناگــوار گره
مهم عقــل[۶] به‌نــوعی به‌عقــده افتاده است | که نیســت تار سر زلــف امــیدوار گره
ز آبــیاری عهــد بهــار دولــت او | چنــان ز فیض طراوت شد آبــدار گره
که تار تار سر زلــف خوبــرویان را | کنــد چو رشتــهٔ گوهــر گهــرنــگــار گره
چنــان ز خاصیت خویش عقده افتاده است | که مرهــمــی اســت مرا بر دل فگــار گره

---

۱ ـ آن: من ۲ ـ آن: برون شدت از زلف ۳ ـ متن: گشوده
۴ ـ متن: دیده ۵ ـ متن: کار ۶ ـ آن: عقده

شده ز عدل وی از قحطی گرفتاری　　کمند را به‌دل اندیشهٔ شکار گره
ز بس شکفتگی آرد نسیم عهدش اگر　　به‌خنده درندهد تن کند چه‌کار گره
چه لازم است که ناخن به‌زور بگشاید　　که خود به‌خنده درآید به‌اختیار گره
ز بس طراوت عهد خوشش نمی‌گیرد　　چو قطره بر رگ جان از تری قرار گره
مدان[1] ز فیض گشایش عجب که باز شود　　چو غنچه خود به‌خود از خاطر فگار گره
چنین که عقده[2] نهفته است رو نمی‌دانم　　چه‌گونه شد ز دل خصمش آشکار گره
چه بارهاست ازو بر دل عدو که ز رشک　　چو سبحه رشتهٔ جانش کند قطار گره
به‌اختیار جدایی نمی‌تواند کرد　　فتاده در دل خصمش به‌اضطرار گره
به‌دست غصّه رگ جان خصم او دامی است　　که می‌کند شب و روز از حسد شگار گره
چو با زبانهٔ قهرش سر جدل دارد　　به‌کار شعله فتد دایم از شرار گره
ز دست جود ز بس[3] کار تنگ شد ترسم　　به‌کار دریا افتد حباب‌وار گره
نه گوهر است که از رشک بیشمار کفش　　فتاده در دل دریاست بیشمار گره
ستاره نیست فلك را که رشك رفعت او　　فکنده[4] در دل بی‌طاقتش هزار گره
نه جوهر[5] است که در جان تیغ بی‌باکش　　فکنده[4] کینهٔ خصم ستیزه‌کار گره
به‌کینه شست گشا کارزوی سینهٔ خصم　　شده است در دل پیکان آبدار گره
خدایگانا دور از در تو کشته مرا　　هزار حسرت در جان بیقرار گره
غبار کوی توام سرمه ایست در چشمم　　چو مردمك شده امید آن غبار گره
امید آبله برپا به‌راه طوف درت　　شده چو آبله‌ام در دل فگار گره
توجّهی که به‌اقبال خار راه درت　　گشایم از دل پرآبله هزار گره
به‌غیر عزم طواف در تو کارم نیست　　فلك ز دشمنی‌ام افکند[6] به‌کار گره
همیشه تا به‌گشایش کند معامله وصل　　همیشه تا به‌فروبستگی مدارِ گره

گشاد خاطر فیّاض کام وصل تو باد
دگر نگردد ازین حسرتش دچار گره

---

۱ ـ متن: بدان　　۲ ـ آن: روی　　۳ ـ متن: دلش، آن: زبس، تصحیح قیاسی است.
۴ ـ آن: فکند　　۵ ـ آن: جوهری
۶ ـ متن: دشمنی افکنده او

در منقبت امیر مؤمنان علی (ع)*

ای لعل گرفته ز تکلّم به‌گهر بر — وی کان نمک را ز تبسّم به‌شکر بر

دارم چو دلت دوستر از جان و ندارم — آن بخت که چونت بکشم تنگ به‌بربر

هرگاه که بی‌روی تو در آینه دیدم — آیینه گرفتیم چو خورشید به‌زر بر[1]

در زمرهٔ عشّاق پریشان سر و سامان — جز زلف ترا دست که داده به‌کمر بر؟

عشق تو ز افسون خرد باك ندارد — کس رد نکند تیر قضا را به‌سپر بر

وز سلسلهٔ سوخته‌بختان پریشان[2] — جز خال که افتاد ترا سوخته در بر

سوی تو که دیدست که از شرم کشیدست — گلبرگ ترت را ز عرق ژاله به‌بربر

دریاست که پیچیده به‌هم قطرهٔ اشکم — طوفان که نهفته است به این دیدهٔ تر بر؟

گر شعله کشد دود ز آتشکده خیزد — این دوزخ پیچیده به‌طومار شرر بر

ویرانهٔ ما مژده تعمیر عجب یافت — سیل است که افتاده به‌دیوار و به‌در بر

مردم پی نظّاره نظر تا بگشایند — چیزی نتواند که درآید به‌بصر بر

من دیده بپوشم چو رخ خوب تو بینم — تا روی ترا خوب درآرم به‌نظر بر

ترسم‌که شوم آب اگر با تو درآیم — چون قطرهٔ شبنم به‌گل تازه و تر بر

آیینه ز دیدار تو گل‌های عجب چید — گل بر سر گل ریخت به‌آغوش و به‌بربر

گردید سپهر دگری عرصهٔ جان را — آهی که به‌یاد تو کشیدم به‌سحر بر

خورشید نوی شد به‌اثر کشور دل را — داغی که ز عشق تو نهادم به‌جگر بر

داغم که اثر در دل سخت تو ندارد — این نالهٔ آغشته به‌خوناب اثر بر

غارت ز دو چشم تو فتادست به‌تاتار — شورش ز دو زلف تو فتادست به‌بربر

مژگان مرا وعدهٔ باران سرشك است — تا خط به رخ تست چو هاله به‌قمر بر

بر چهرهٔ زردم اثر سیلی غم بین — هرگز نزند کس به‌ازین سکّه به‌زر بر

---

* ـ متن این قصیده نیمی از مج و نیم دیگر از ان است. با «دان» که همه قصیده را در ضبط داشت مقابله شد و افتادگی‌ها از آن به‌متن انتقال یافت. این قصیده گویا استقبال از غزل مسعود سعد است به‌مطلع:

ای سلسله مُشك فکنده به‌قمر بر — خندیده لب پرشکر تو به‌شکر بر

۱ ـ متن: ـ هرگاه که روی. . . . دست که داده به کمر بر

۲ ـ متن: در زمرهٔ عشاق پریشان سر و سامان.

غمنـامـهٔ عاشق به‌کبـوتـر نتـوان داد هرگـز نسپـردست کسی شعله به‌پـر بر

عاشـق ز کجـا و سر و سامـان جدایی پیچیـده‌ام از درد تو خود را به‌سـفـر بر

انـدیشـهٔ زلـف تو به سودا کشـد آخـر این دود مپیچـاد کسـی را به‌جگـر بر

دل را به‌هـوس‌های پریشـان نتـوان داد کشتـی به‌ازین باد مخـالـف به‌حـذر بر

بار دل ساحـل نتـوان بود ازین بیش دانستـه فکـن زورق هستی به‌خـطر بر

دام عجبـی عیش به‌راه تو فکـنـدست گر مرد غمـی جانی ازین ورطـه به‌دربـر

گردیده به‌کـام دل خسـرو لب شیرین فرهـاد دگـر گو نزنـد سر به‌کـمـر بر

از تخـت جم و تاج کیان خوشتـرم آید هرجـا کف خاکـی که توان کرد به‌سـر بر

خاکی که توان کرد به‌سـر خاك حریم است کز غیرت وی آب شود خون به‌گـهـر بر[۱]

خاك حرم روضـهٔ پاکـی که ملایك چون سرمـهٔ امّید کشیدش به‌بصـر بر[۲]

با حسـرت خاك در آن غیرت فردوس در روضـهٔ رضـوان نتـوان برد به‌سـر بر

درگـاه شهـنـشـاه دو عالـم که به‌رفـعـت گردون نتـوانـد که درآید به‌نـظر بر

آن شاه قضـا حکـم که تمثـال نظیرش صورت ننـمـودسـت به‌مـرآت قدر بر

شاهـی که بود حاجـت ملّت به‌وجـودش چون مادّه محـتـاج به‌تـقـویم صور بر

گر تخـت شهـنـشـاهـی او در نظر آید در زیر بود نه فلك و او به‌زبـربـر

سلطان هدا شیر خدا شاه ولایت کز انـفس و آفـاق به‌فـضـل و به‌هـنـر بر

مدّاح پیمبـر چه در احـوال و چه اقـوال ممـدوح خداونـد به‌آیات و سور بر

آن خیر خلایق که چو او بعـد نبی نیست یك مرد خدا در ملك و جنّ و بشـر بر

در طینـت شمـشیر وی آن شعله نهـانست کش جان عدو هیمـه فرستـد به‌سقـر بر

در نعـل سبـك سیر وی آن آب نهـفتست کش پیکـر دشمن نکشـد جز به‌جگـر بر

آن شوخ پریچـهـره که آرام ندارد تا تنـگ کشـد مردم چشـمش به‌نـظر بر

جز در صف هیجـا نتـوان دید غبـارش تا سرمـه کنـد شاهـد فتحش به‌بصـر بر

هرجـا که رود چشـم ظفـر براثـر اوست تا آنکـه چو معشـوق کشـد تنگ به‌بـربـر

از کوفـتـن آهـن نعـلش بدر آید در سنـگ اگـر خصم کنـد جا چو شرر بر

---

۱ ـ دان آن: بیت را ندارد

۲ ـ از اینجا تا آخر قصیده فقط در نسخه دان ضبط بود که به متن انتقال یافت.

در کرّ و فر حملهٔ او پای که دارد؟ — گر کوه بود خصم که آید به‌کمر بر

من سرعت سیرش نتوانم که نگارم — ازبسکه درآید ز رقم خامه به‌سر بر

بر جادهٔ مسطر رقم حرف شتابش — چون برق نماید ز رگ ابر گذر بر

با تیغ دو سر یکسره آفاق بگیرد — عالم همه گر تیغ و سنانست و سپر بر

از خار بن کفر رگ و ریشه برآرد — بالفرض اگر ریشه دواند به‌حجر بر

گر بانگ زند بر ازل از دور نهیبش — جز با ابدش دست نبینی به‌کمر بر

با حملهٔ او کوه چه باشد که نبندد — کس سلسلهٔ موی به‌کوه و به‌کمر بر

گر رستم دستان و اگر سام نریمان — باشند پر کاهی و صرصر به‌گذر بر

اسلام قوی بازو از آن شد که نگه‌داشت — این بیضه به یك قبضهٔ شمشیرِ دوسر بر

این جلوه که در دست درِ خیبر ازو دید — مشکل که‌به کف جلوه کند جرم سپر بر

داماد و پسر عمّ و برادر بجز او کیست — سالار رسل را به‌کمالات و هنر بر

برجای نبی او ننشیند که نشیند! — لایق نبود مسند خور جز به‌قمر بر

ذاتی که پسر عمّ نبی بود و برادر — نُه ملك به‌نفسیّت وی بسته کمر بر

پیش از همه گردیده به‌اسلام مشرّف — بیش از همه در جنب کمالات بشر بر

هم خویشی و هم پیشی وبیشی به‌کمالات — با آنهمه منصوص به‌قرآن و خبر بر

کس را به‌چنین ذات تقدّم رسد آخر؟ — لعنت به‌ابوبکر و به‌عثمان و عمر بر

شاها تویی آن سرور عالم که دو عالم — در عرصهٔ جاهت چو به‌دریاست شمر بر

گر عقل به‌پیمودن جاه تو برآید — بر کنگرهٔ عرش بماند به‌سفر بر

بال و پر اندیشه بسوزد چو بپرد — بر اوج جلال تو به‌پرواز نظر بر

نقش پی پرآبله جویای درت را — پروین صفت افتاد به‌هر راهگذر بر

عشّاق درت ناز بر افلاك فروشند — با اینهمه افتادگی از دور قمر بر

این رتبه به‌خورشید برابر ننماید — کی زردی رخسار فروشند به‌زر بر؟

با بندگیت از ستم چرخ چه نالم — از جور رقیبان نتوان شد به‌حذر بر

عمریست که از فیض تو فیّاض جهانم — زآنگونه که لعل و گهر از تابش خور بر

من بندهٔ آن بنده که مولاش تو باشی — من خاك در آن کو که سگت راست گذر بر

قنبر نبرد صرفه ز من روز قیامت — سیراب کجا؟ تشنه کجا؟ ناله خبر بر

فرقی نکنند مهر ترا کس ز وجودم — چون شیر که آمیخته باشد به‌شکر بر

با آنکـه تنـك‌تر بود از آینـه‌ام دل — مهـر تو در او هست چو نقشی به‌حجـر بر
چشـمـم ز فراق درت افـتـد چو به‌دریا — گویی که مگـر بحـر فتـادست به‌بـربـر
تا مجمع ممکن بری از نفع و ضرر نیست — تا مرجـع موجـود به‌خیرسـت و به‌شـر بر
بدخـواه ترا خیر به شر باد مبـدّل
خواهـان تو جز نفـع نبـینـد ز ضرر بر

در منقبت حضرت فاطمهٔ زهرا (س)*

چنـان به‌صـحن چمن شد نسیم روح‌افـزا — که دم ز معـجـز عیسـی زنـد نسیم صبـا
رطـوبتی است چمن را چنـان ز سبزه و گل — که گر بیفـشـریش آب می‌چکـد ز هوا
ز بس هوا طرب‌انـگیز شد به صحن چمن — ز ذوق غنـچـه نمی‌گنجـد انـدرون قبـا
چنـان که نامـیه را فیض عام شد شاید — که آرزو به‌مـطالـب رسـد به‌نشـو و نمـا
به‌نشـو سبـزه زمـان گر نمـو کنـد شاید — که بی‌میانـجـی امـروز دی شود فردا
به‌سعی نشـو و نمـا پرعجب مدان که شود — نهـال حسـرت عاشـق به‌مـیوه کام‌روا
ز فیض بخشی نشـو و نمـا عجب نبـود — رسـد به‌بـار اجـابت اگـر نهـال دعـا
چنین که قامت خوبـان نمـو کنـد در حسن — بلنـد چون نشـود نخـل حسـرت دل‌ها؟
هوای قامـت شمـشـاد قامـتـان دارد — نهـال سرو که در باغ می‌شود رعـنـا[1]
نهـال سرو چمـن سر به‌ابـر می‌ساید — زبس گرفـتـه ز فیض بهـار نشـو و نمـا
شود در آب سخن سبـز همچـو نی در آب — چو سر کنـم قلم از بهـر وصف آب و هوا
ز بس که عیش فزا گشـتـه موج‌های نسیم — کنـد به کشـتـی غم کار موجـه بر دریا
صبـا کنـد دهن غنچـه پر زر از تحسین — چو گردد از پی وصـف هوا نفس پیرا
به‌شـاخ تا دم بادی وزیده گشـتـه ز ذوق — به‌وصـف آب و هوا برگ برگ نغـمـه‌سـرا
چه‌گـونـه مرغ نشیند خمش که فیض نسیم — زبـان سوسـن خامـوش را کنـد گویا
چه‌سـان ز جلوهٔ پرواز بلبـل اسـتـد باز — کنـون که صورت دیبـا پرد به‌بـال صبـا
توان ز فیض سبـکـروحـی نسـیم چمـن — پرید بی‌مدد بال و پر چو رنـگ حنـا
هوا ز بس که رطـوبت گرفته نیست عجب — که کار آب کنـد با صحـیفـه موج هوا

---

* ـ متن از مج، مقابله با آن و دان.

چو موج بحر بر آبست موجهٔ سوهان | ز بس که آب گرفتند از هوا اشیا
ز فیض عام طراوت چنان تری شده عام | که زهد نیز نماندست خشك در دنیا
میان سبزه تواند نهان شدن آتش | ز اعتدال طبیعت چو باده در مینا
کنون که سبزه برآمد ز سنگ هست امید | که سبز در دل خوبان کنیم تخم وفا
بیا ببین که در احیای مردگان نبات | نیابت دم عیسی کند نسیم صبا
عموم یافت ز بس اعتدال ممکن گشت[۱] | دم ریا شود ار معتدل[۲] ولی بهریا
میان ابر سیه آفتاب پنهانست | چو زیر طرّهٔ شبرنگ چهرهٔ زیبا[۳]
ز ازدحام سحاب فضای عالم کون[۴] | ز بس که راه نیابد بهروی ارض ضیا
ره نزول کند گم ز تیرگی باران | از آن فروزد هردم چراغ برقِ هوا
سپاه ابر بهروی هواست چون ظلمات | درو نهان شده باران بهسان آب بقا
ز بس که متّصل آید ز قطره رسم شود | هزار دایره بر سطح آب در یك جا
شدست قوس[۵] قزح چون کمان حلّاجی | که پنبه میزند از ابر و میدهد[۶] بههوا
بهباغ شاخ گل امروز نایب موسی است | کز آستین خود آرد برون ید بیضا
بهوصف آب و هوا چون شوم صحیفهنگار | هزار غنچهٔ معنی شود شکفته مرا
رسید تا به زبانم شکفته میگردد | به آب و تاب کنم چون حدیث غنچه ادا
به سینه غنچهٔ پیکان شکفته جا گیرد | درین هوا چو خدنگی شود ز شست رها
به دهر غنچهٔ نشکفته غنچهٔ دل ماست | وگرنه نامی ماندی ز غنچه چون عنقا
شهاب نیست بهشب کز وفور فیض بهارض | ستاره از فلك آید برای کسب هوا
چنان که روحفزا گشته است پنداری[۷] | هوا شمیم گرفته ز تربت زهرا
چه تربتی که بود آبروی گوهر دین | چه تربتی که بود نور چشم نور و ضیا[۸]
چه تربتی که رسد گر غبار او به فلك | هزار جان گرامی کند به نقد فدا
چه تربتی که بود ننگش از گران قدری | عبیر جیب و بغل گر نمایدش حورا[۹]

---

۱ ـ دان: نیست　۲ ـ متن و آن: معتد　۳ ـ آن: ـ چو زیر طره شبرنگ چهرهٔ زیبا
۴ ـ آن: ـ ز ازدحام ساب فضای عالم کون　۵ ـ متن و دان: + و　۶ ـ متن: می پرد
۷ ـ آن: میدانی　۸ ـ متن این بیت را ندارد　۹ ـ متن: حوّا

خجسته تربت پاکی که گوهر عصمت
درو گرفته چو دُر در دل صدف مأوا

نهال گلشن عصمت گل حدیقهٔ دین
سرور سینهٔ بی‌کینهٔ رسول خدا

گرانبها صدفِ گوهر حسین و حسن
قیاس منتج قدر ائمّهٔ والا

نتیجه‌ای که ز انتاج قدر او زادند
نتایج کرم و علم و عدل و جود و سخا

پی نتایج احدی عشر ز روی شرف
علی مقدّمهٔ کبریَست و او صغرا

زهی جلالت قدری که زادهٔ نسبش
بزرگِ ملّت و دین است تا به روز جزا

سیادت از شرف اوست نور چشم نسب
شرافت از نسب[1] اوست تاج عزّ و علا

ز بندگان وفایش چه ساره چه هاجر
ز دایگان سرایش چه مریم و حوّا

فتان[2] به‌خاك درش صد هزار حورواش
دوان به گرد سرش صد هزار آسیه‌سا

کنیزی حرمش آرزوی بانوی مصر
گدایی درش امّید پادشاه سبا

که بود جز وی بنت‌الرّسول والبضعه
کرا جز اوست[3] لقب‌البتول والعذرا

هنوز طینت حوّا نگشته بود خمیر
که بود نامزدش گشته سروری نسا

بود رعایت عصمت به ذات پاکش ختم
چنان که ختم نبوّت به خواجهٔ دو سرا

به خود سپهر چه مقدار ازین هوس بالید[4]
که گردد از پی جاهش کمینه پرده‌سرا

ولیك غافل ازین در طریق عقل و قیاس
که در حساب چه مقدار گنجد از دریا

مقرنس فلکش پایه‌ای ز قصر[5] جلال
مسدّس جهتش عرصه‌ایّ ز صحن سرا

فضای عالم قدرش اگر بپیمایند
مساحتش نکنند وهم لامکان پیدا[6]

عروس کنه جلالش نقاب نگشاید
مگر به حجلهٔ علم خدای بی‌همتا

به وهم عرصهٔ قدرش نمی‌توان پیمود
محیط را نتوان کرد طی[7] به زور شنا

کنند طول زمان حلقه حلقه گر چو کمند[8]
به اوج قصر جلالش هنوز نیست رسا

محیط عرصهٔ قدرش نمی‌تواند شد
زمان اگر سر خود را گره کند بر پا

درین سخن سر مویی نه جای اغراقست
مجرّدات برونند از دی و فردا

هم این زمان طویل و هم این مکان عریض
نظر به عالم قدس است ذرّه در صحرا

---

۱ ـ آن: شرف ۲ ـ متن: فشان

۳ ـ آن: کرا جز او ۴ ـ آن: ازین به‌خود نالید ۵ ـ متن: قدر ۶ ـ متن: پیما

۷ ـ متن: پی ۸ ـ متن: چه

به چشم ظاهـر، قدرش[۱] نمی‌توان دیدن — نگـاه ظاهـریان از کجـا و او ز کجـا
به‌چشـم ظاهـر اگـر هم نظر کنی بینی — که رفتـه قدرش از هرچـه هست[۲] بر بالا
طهـارت نسـب او را سلامـی از آدم — جلالـت حسـب او را پیامـی از حوّا
شرافـتش به ازل بوده همـعـنـان قدم — جلالـتش به ابـد رفتـه هم‌رکـاب بقـا
به‌شـیر پرورشش دایگـی نموده قَدَر — به حجـر تربـیتش یاوری نمـوده قضـا
اگـر به‌حکم خود اینجاش غصب حقّ ظالم — کند، چه می‌کند آنجا که حاکم است خدا
اگـرچـه ایذی او سهـل داشت زین چه‌کند — که کرده اسـت خدا و رسـول را ایذا
بزرگـوارا آنـی که وصـف رتـبـهٔ تو — به‌جـبـرئـیل و خدا و فرشتـه است سزا
مرا چه حدّ که کنـم وصف رتبـهٔ شأنـت — مرا چه‌حـدّ که شوم درخـور تو مدح‌سرا
تویی که مدح تو کرده خدای عزّوجـلّ — تویی که وصـف ترا کرده خواجـهٔ دو سرا
نقـاب قدر تو بگـشـوده «بـضـعـة منّی» — علّوشـان تو بنـمـوده از «مـن اذاهـا»
چه‌حاجتست به‌تعریف رتبه‌ات که بسی ابست — علّوشـان ترا رتـبـهٔ ائـمّـه گوا
ز خدمـت تو بود جبـرئـیل منّـت‌دار — به دایگـیِ تو گرم شتـاب لطف خدا
به‌چـاکـریِ درت آسـمـان مراد طلب — به‌خـاك‌روبـیِ تو آفـتـاب کام‌روا
فلك به‌راه وفـاق تو می‌رود شب و روز — از آن پُرآبـله باشـد همـیشـه‌اش کفِ پا
غبـار درگـهـت آرایش نسـیم بهـار — ز گرد بارگـهـت آب‌روی باد صبـا
به‌رتـبـهٔ تو توانـد فلك تشـبُّـه کرد — پرد به‌بـال و پر آفـتـاب[۳] اگـر حربـا
من و منـاسـبـت خدمتت، زهی[۴] امّید! — من و موافـقـت طاعـتت[۵] خجستـه‌رجـا!
مرا توقُّـع لطفت بس[۶] است حسن عمـل — مرا توجُّـه فضـلت بس اسـت خیر جزا
ز من نه درخـور شأن تو خدمـتـی لایق — ز من نه در حق جاهـت ستـایشی بسـزا
من و ستایش فضل تو دعویی است خلاف — من و سرودن مدحـت مظنّـه‌ایسـت خطا
مرا ز دعـوی مدحـت نه غیر ازین مطلب — مرا ز لاف مدیحـت نه هیچ کام الاّ
که معـتـرف به جلال توام زهـی توفـیق — که معرفت به‌توام حاصل است شکر خدا

۱ ـ آن: به‌چشم ظاهریانش ۲ ـ متن: سر
۳ ـ متن: به‌پرنیان و پر آفتاب ۴ ـ متن: زهر
۵ ـ هردو نسخه: طاعت تصحیح قیاسی است.
۶ ـ متن: بسی

همیشـه تا که ز لطف و ز قهـر در عالـم　　معـززنـد احِبّـا مذلّـلنـد اعـدا
عزیز لطف تو بادا چو دوسـتـان فیّاض
ذلیل قهـر تو اعـدا همیشـه در همه‌جا

در منقبت امام حسن مجتبی (ع)[*]

بیا که شیشـه قسم می‌دهـد به عهـد کهن　　که توبـه بشکن این بار هم به عهـدهٔ من
به توبـه دل منـه ای دل که بت‌پرست شوی　　بیا که بت‌شکـن آمـد شرابِ توبـه شکـن
اگـر به دیدهٔ عرفـان نظر کنـی زاهـد[۱]　　یکی است توبـه‌پـرستی[۲] و بت پرستیدن
بیا به مکـتـب میخـانـه نزد پیر مغـان　　که یادگـیری از خویشـتـن سفـر کردن
به پیش اهـل ولایت نمـاز نیسـت درست　　اگـر ز شیشـه نداری طریق خَم گشـتـن
تبسّـم گل ساغـر اشـارتـی اسـت خفّی　　که حاصلی ندهـد این دو روزه غم خوردن
بیار ساقـی از آن باده‌ای که می‌دانـی　　که بوی شیشـهٔ اوراسـت نشئـه مردافکـن
که گرد عقـل بشـوییم از دل و از جان　　غبـار هوش فشـانـیم[۳] از سر و از تن
خوشـا شراب تمـاشـا که جامْ جامش را　　ز راه دیده توان خورد نه ز راه دهـن
کسـی که مسـتـی دیدار دیده، می‌دانـد　　که باده بادهٔ عشق است و غیر آن همـه فن
خدای دانـد و فیّاض و ساقـی کوثـر　　که هرگـزم نشـد از باده هوشْ تر دامـن
من و می و نگـه طفـل چشم خونخـواری　　که شسته است به خون دلم لبـان ز[۴] لبن
حدیث باده به قول و غزل کشـید آخـر　　مقرّر است که خیزد سخن همی[۵] ز سخن

مطلع دوم

نمـوده عارضـت آن نورِ وادی ایمـن　　چراغ در شب زلـفـت به موسی دل من[۶]
به ناز حسـن تو چون آستین برافشـانـد[۷]　　چراغ ایمـن از آسـیب او مبـاد ایمـن

---

* ـ متن از مج است و با آن و دان مقابله شده است.
مج انوری ساخته است:
چو شاه زنـگ برآورد لشـکـر از مکـمـن　　فرو گشـاد سراپـرده پادشـاه **ختـن**

۱ ـ آن: شاید　۲ ـ متن: یکی توبه　۳ ـ آن: بشوییم　۴ ـ متن: ز　۵ ـ متن: همین
۶ ـ آن: چراغ در شب زلفت به موسی دل من　۷ ـ آن: ـ به ناز حسن تو چون آستین برافشاند.

نه عارض است نمایان ز چین طرّهٔ تو — فتاده[۱] بخت مرا آتش است در خرمن

به شام هجر چو آهی کشم سپهر از بیم — چراغ خویش نهان می‌کند ته دامن

پر است سینه‌ام از دود آه و می‌ترسم — خیالت ای مه سیمین عذارِ ماه ذقن

از این که خانه چو پردود شد برون آید — بهانه سازد و بیرون رود ز سینهٔ من

پُرم ز مهر تو زان ریزدم ز مژگان خون — که خون ز تنگی جا می‌نگنجدم در تن

تویی که تا مژه بر هم زنی روان گردد — مراز زخم در ون[۲] خون دل سوی دامن

تو تیره کردی روز مرا ولی شادم — که روشن است ضمیرم به مهر شاه زمن

شهی که از اثر تربیت تواند کرد — چو آفتاب دلِ تیرهٔ مرا روشن

نبیرهٔ نبوی نور چشم مرتضوی

امام جملهٔ آفاق شاهزاده حسن

شهنشهی که به تعظیم اوفتد هر شام — کلاه مهرِ فلك از سرش به خم گشتن

زمانه خون دلش را چو باده می‌نوشد — کسی که همچو صراحی ازو کشد گردن

بود ز گلشن قدرش گل همیشه بهار — سپهر را[۳] گل خورشید بر فراز چمن

پی نوشتن عنوان مدح او باشد — شفق که ساید شنجرف همچو دیدهٔ من

سپهر کیست به درگاه او گدا کیشی — کف خضیب برآورده شمع ازروزن

محل فیض درش همچو عرصهٔ عرفات — مکان نور جنابش چو وادی ایمن

جناب اوست نهال حیات را بستان — ضمیر اوست گل آفتاب را گلشن

به شکل دایره باشد گر[۴] امتداد زمان — قبای قدر ترا نیست دورهٔ دامن

بیان قدر تو مستغنی است از تقریر[۵] — صفات ذات تو بالاتر است از گفتن

ز خطِّ حکم تو حکم قضا نپیچد سر — ز طوق امر تو گردون نمی‌کشد گردن

ز لافِ توأبه خطای خود اعتراف کنند — ز عطرِ نافهٔ خُلق تو آهوان ختن

شکسته[۶] شیشه درستی نمی‌پذیرد لیك — دل شکسته ز لطف تو می‌توان بستن

به یاد حفظ[۷] تو نبود عجب اگر نشود — به زور گوهر شبنم شکسته در هاون

---

۱ ـ آن: فتاد   ۲ ـ متن: درآن   ۳ ـ متن: با

۴ ـ متن: که   ۵ ـ متن: تقدیر

۶ ـ هر دو نسخه شکست ضبط کرده است تصحیح قیاسی است   ۷ ـ متن: سپاه لطف

رسن ز رشتهٔ جان افتدش به گردن وی | به دار خصم ترا گر شود گسسته رسن
تنی که تربیت از خاك درگه تو نیافت | به زندگی بود اندر برش لباس کفن
نه بر اطاعت امر تو گر رود گردون | پیش بُبر، کمرش قطع کن، سرش بشکن
به سنگریزهٔ شهر جلال و شوکت تو | هزار رشك برد لؤلؤی دیار عدن
ز ضبط عدل جهان پرور تو خوبان را | ستیزه از مژه دور است و تلخی از گفتن
به عهد عدل تو از بیم قهر نتوانند | که بی اجابت درمان رود صبا به چمن
به یاد خاطر آیینه مشرب‌تو توان | ز لوح سینهٔ عشّاق گرد غم زفتن
اگر تصوّر لطفت کند عجب نبود | که همچو کوه ببالد به خویشتن ارزن
نسیم لطف تو بر دوزخ ار وزد شاید | که دوزخی ز عذاب ابد شود ایمن
اگر غنای تو قسمت کنند بر عالم | سزد که مور تغافل زند به صد خرمن
ز راست جویی عدلت که در زمانه پرست | عجب بود اگر افتد به زلف یار شکن
ز بهر نسخهٔ معجونت در مطب قضا | ز انجم است جواهر ز آسمان هاون(*)
اگر ز شعله رایت به دل فتد شرری | چو آفتاب شود داغِ سینه‌ام روشن
اگر به دشمن خود صلح کرده‌ای چه عجب | که عادتست به لقمه دهان سگ بستن
شهید زهر تو گشتی ولی ز یکرنگی | حیات هر دو جهان گشته زهرِ مار به من
خدایگانا دارم حکایتی به زبان | ز عرض حال که خود هست دربرت روشن
چو روشن است به پیشت نهفتش اولی | که شاه خود داند رسم بنده پروردن
مرا چو لطف تو باشد شکایت از که کنم؟ | مرا چو کوی تو باشد کجا برم مسکن؟
ز نارسایی بختم به روی هم گره‌است | ز سینه تا به زبانم هزار گونه سخن
شکایت از فلك دون نمی‌توانم کرد | وگرنه دارم ازو صد شکایت از هر فن
فلك که عادت او جهل پروریست مدام | به اهل فضل نسازد علی‌الخصوص به من
به اهل فضل نپرداخت بسکه گشت فلك | مدام در پی تحصیل کام هر کودن
همیشه دایه آداب و دانشم بیند | اگر به دیدهٔ انصاف بنگرد دشمن
از آن زمان که گرفتم به دست لوح و قلم | به یاد نیست مرا جز نوشتن و خواندن

* ـ از اینجا نسخه مدّ قصیده را ثبت کرده است و متن با این نسخه هم مقابله شده است.

به مهر فضل شدم دست پرورِ غربت — به دوستی غریبی بریده‌ام ز وطن
چه شد از اینکه سر آمد بد[1] انوری در شعر — منم که نادرهٔ روزگارم از همه فن
هنر نمانده به عالم که من نپروردم — ادب نزاده ز مادر مگر به دامن من
مرا ز شاعری خود همیشه عار آید — چه‌کار افلاطون را به ژاژ خاییدن
به روی شعر نگاهی نکردمی هرگز — اگر نبایستی مدح مقتدا کردن
ز بوی زلف عروس جمال حضرت تو — گذشت از سرم آوازهٔ ختا و ختن
مرا که مهر تو آواره دارد از دو جهان — چه شکوه‌ام دگر از غربت است یا ز وطن
شکایت از که و مه می‌کنم چرا و ز چه؟ — حکایت از مه و خور می‌کنم چرا زچه فن؟
به طرز اهل زمان گر نمی‌روم چه عجب — کنون که طرز سخن دارد افتخار به من
سخن بلند بود رتبهٔ عدو پست است — گناه او نبود گر نمی‌رسد به سخن
رسید وقت دعا ختم کن سخن فیّاض — که نیست شیوه[2] اخلاص درد دل کردن
همیشه تا که دو چشم حیا بود اعمی — همیشه تا که زبان دعا بود الکن
معاندان ترا باد تیر[3] در دیده
ملازمان ترا دربر از دعا جوشن

در منقبت سیّدالشُّهداء امام حسین (ع)[*]

به یار نامه نوشتم به خون صبر و سکون[4] — چو غنچه نامهٔ پیچیده ته به ته پر خون
چه نامه، نامهٔ آراسته بدین تقریر — چه نامه، نامهٔ پیراسته بدین مضمون
که ای ز هجر توام جان اشتیاق به لب — که ای جدا ز توام چشم آرزو پرخون
منم که بی‌تو ندارم به جان ثبات و شکیب — منم که بی‌تو ندارم به دل قرار و سکون
تویی که بی‌منی آسوده ظاهر و باطن — تویی که بی‌منی آراسته درون و برون
چه گویمت که چه‌ها می‌کشم ز دست فراق — که کس مباد به دست عدوی خویش زبون

---

۱ ـ متن: به   ۲ ـ متن: شکوه   ۳ ـ متن: نیزه

* ـ متن از نسخه مج. مقابله با آن، مدّ و دان

۴ ـ متن: شکون

تو شاد زی به فراغت که دور از تو مرا / نصیب عشق به صحرا کشیده رخت جنون
پی خلاصی من زین طلسم دم بدمم / خیال نرگس چشم تو می‌دمد افسون
همان به آب حیات لب تو تشنه لبم / اگرچه سر زده از دیده‌ام دو صد جیحون
خبر ز روز و شبم نیست این قدر دانم / که گاه گاه غمم می‌شود ز حد افزون
کمند زلف تو در گردن دلست همان / اگر ز پردهٔ هفت آسمان شوم بیرون
گزند ناخن حسرت که کیست لیلی او؟ / مرا به هم چو نمایند کاین بود مجنون
غم تو زد رهم از آشنا و بیگانه / ز خاک کوی توام نیز راند ذوق جنون
عریضه را به سیاهی نوشته‌ام یعنی / ز دوری تو به سرکارِ دل، ندارم خون
ز خون شکوه چو شد نامه سر بسر لبریز / به یادم آمد ناگه دل وفا افزون
که مانده بود در آن طرّه دور از بر من / نشسته در خم آن زلف تا کمر در خون
به مقتضای مروّت بدین روش کردم / کنار نامه به احوال پرسیش مشحون
که ای فریفتهٔ دامِ طرّهٔ مفتون / بگو در آن خم زلف سیاه چونی چون[1]؟
مرا به خواب نصیب است روی او دیدن / ولی به خواب نیم دست‌رس ز بخت زبون
تو چون به حلقهٔ آن زلف دست‌رس داری / ترا که در خم آن زلفی از ازل مفتون
چنان‌که معنی پیچیده در شکنجهٔ حرف / چنان‌که در شکن لفظ نارسا مضمون
به یاد چشم به خون جگر تپیدهٔ من / روا بود که ببینی به آن رخ گلگون
چو تیر غمزه خوری یاد کن ز سینهٔ من / که جز به یاد تو من هم نمی‌خورم دم خون
اگرچه جای من آنجا پرست از اغیار / ولیک جای تو خالی به سینهٔ محزون
به دست باد صبا گشت نامه چون مرسل / چو خاک‌بوس درش کرد ایستاد[2] برون
از آن به پیش درش در برون توقف کرد / که باد را به حریمش نبود راه درون
گرفت دست ادب نامه را به‌پیش آوره / ستد ز دست وی و کرد لطف رامنون[3]
به دست ناز چو بگشود نامه را از هم / چه دید نامهٔ درهم، چو طرّهٔ مفتون
چو زخم تازه شکن بر شکن ز خون لبریز / ز حرف حرف چو دریای موج‌زن از خون
به طنز گفت به خط کسی نمی‌ماند / مگر که کاتب او طفل[4] بوده یا مجنون!

---

۱ ـ نسخه متن این بیت را ننوشته ۲ ـ آن: ایستاده ۳ ـ متن: راهنمون
۴ ـ آن: لطف

معـانـیش همـه بی‌ربط تر ز حرف وفـا — عبـارتش همـه درهم تر از حدیث جنـون
نه روشـنـاس نظر نه‌بـه حرف دل نزدیك — نه لفظ اوست به‌طبـع آشنـا و نه مضمـون
مگر مسوّدهٔ زلف چین به چین بتی است![1] — مگر به‌حال دل بی‌دلی است این مشحون!
به‌پیش زلف خود افکنـد و گفت از سر ناز — سواد این چو تو داری تو فهم کن مضمـون
چو زلـف دید[2] خط آشنـا به خود پیچید — فکنـد[3] عقـدهٔ سررشته را به‌دست ظنـون
پس از تأمُّـل بسیار گفت این ز کسی است — که رفته از بر ما چون ز خویش صبر و سکون
کرا دمـاغ که بنـویسـد از طریق وفـا — جواب‌و، پرسد کش‌حال‌چیست‌واقعه‌چون؟
پیام داد زبـانـی ولـی نهـفتـه[4] ز ناز — که ای ز دوری ما همچو بخت خویش زبون
چرا به‌دست جدایی چنین زبـون شده‌ای؟ — نگـفـتـمـت که ندارد فراق یار شگـون؟
ز خاك درگـه ما دوریت منـاسـب نیست — به‌سعی کوش که از چنگ غم شوی بیرون
اگـر نباشـدت آسان خلاصی از هجران — مدد[5] طلب ز شهنشـاه عرصـهٔ مسکـون
شهـنشهی که به حصـر مدایحش نرسـد — خرد اگـر متـفـنِّـن شود به‌جمـع فنـون
شهـی که از شرف او رنـگ پادشـاهـی او — ز پای[6] پای نهـادسـت بر سر گردون
شهـی که قامـت جاهش خمیده درنـاید — به سعـی تا به‌ابـد زیر این رواق نگـون

امـام مفتـرض‌الـطّاعـه شاهـزاده حسین
به ناز داشـتـه‌ی لطف ایزد بی‌چون

عجب که گوشـه دامن به‌دست حصـر[7] دهد — فضـایلش که ز قید شمـار جستـه برون
جهـات ستّ همـه دریا و ذات او گوهـر — نُه آسمـان همـه طومـار و ذات او مضمون
اگـرنـه رابط ایجـاد او شدی بودی — ازل خزینـهٔ کاف و ابـد طویلهٔ نون
برای مولـد او کرد آسـمـان حرکـت — زمـین برای مقـرّ وی اقـتـضـای سکـون
بود چو روزنـهٔ دیده پیش قصـر جلال[8] — به‌پـیش خلوت قدسش سراچـهٔ گردون
به‌فـرض اگـر کرهٔ نُه سپهـر پهـن کننـد — به‌پیش ساحت قدرش پلی است برهـامـون
اگـرنـه رایت او سر فراشـتـی به‌فـلك — که داشتی نگـه این کهنه سقف را چو ستون؟

---

۱ ـ آن و مد: منست — ۲ ـ متن: دید زلف — ۳ ـ آن: + ه
۴ ـ متن: نهفت — ۵ ـ متن: بدو — ۶ ـ آن: مایه
۷ ـ آن: خضر — ۸ ـ من: خیال

به‌خـون نشست به‌انـدك مخـالفت ز شفق ... نبـود بر فلك دون خلاف او[1] میمـون
غلط سرودم این نکـتـه را خطا[2] کردم ... سزای او[3] نبـود گفـت‌وگـو برین قانـون
زمـانـه کیست که با او درافتـدی به‌گـزاف؟ ... سپهـر کیست که با او درآیدی به فسـون؟
خلافش ار گذرد آفـتـاب را به‌ضـمـیر ... چو داغ لالـه سیه‌رو نشـینـد انـدر خون
خلاف او نرود دهـر در شهـور و سنـین ... جز امـر او نکنـد چرخ در دهـور و قرون
نبـود رغبـتـی او را بدین دو روزه حیات[4] ... نبـود الـفـتـی او را بدین سراچـهٔ دون
وگـرنـه گردازل از ابـد برآوردی ... رضـای او به‌جهـانگیری ار شدی مقـرون
ارادتش سر پرگـار اگـر بجـنـبـانـد ... جهـان به‌حیطه درآرد چو نون و نقـطهٔ نون
ز کلك امـرش اگـر نقـطه‌ای فرو ریزد ... سپهـر غرقـه شود همچو قطره در جیحون[5]
گره به‌گـوشـهٔ ابـروی نهی اگـر فکنـد ... سپـهـر را حرکـت منـتقـل شود به‌سکـون
ابـد کنـد سر خود را به‌در ز جیب ازل ... پی نظارهٔ جاهش که خیمـه برده[6] برون
برای قصـر جلالش کشـد مصـالـحِ کار ... قضـا که خشت مه و مهر بستـه بر گردون
در آسـتـانـهٔ او پست، آسـمـانِ بلنـد ... به‌سـاکنـان درش تنـگ، عرصـهٔ مسکـون
به‌دهـر رایت اقـبـال او نمـی‌گنـجـد ... چنـان‌که در دل تنـگ آه عاشق محـزون
شکـوه جاه و جلالش کسی چه‌سـان بینـد؟ ... که‌در شکنجـهٔ این شش جهت بود مسجـون[7]
فکنـده سایه به ماضیّ و حال و استقبـال ... رسـانـده پایه[8] به‌من کان و کاین و سیکون
ز حارسـان شکـوه وی است اسکـنـدر ... ز راویان علوم وی اسـت افـلاطـون
به‌کـفّـهٔ خردش عقـل عاقـلان جهـان ... چو پیش عاقله کم سنـگ ترّهـاتِ[9] جنون
نسیم لطف خوشش را[10] طبـاع آب بقـا ... زبـانـهٔ غضـبش را طبـیعـتِ طاعـون
به‌لاتـنـاهـی اعـداد نیز نتـوان کرد ... شمـار فضلش کز[11] لاتنـاهی است فزون
عدد نگشت کمـال محیطش ارچـه نگشت ... نهـایتش چو کمـالات او به‌پـیرامـون
که لاتـنـاهـی اعـداد هسـت بالـقـوّه ... ز ننـگ قوّه بود لاتـنـاهـی‌اش بیرون
طلوع مطلع مدحش چه دلگشـاست کنـون ... هزار خنـده به‌خـورشـید می‌زنـد گردون

۱ـ متن: آن ۲ ـ آن و مد: غلط ۳ ـ متن: آن ۴ ـ متن: حساب ۵ ـ نسخه آن این بیت را ندارد
۶ ـ آن و مد: برده خیمه ۷ ـ در هر سه نسخه مشحون ضبط است تصحیح قیاسی است.
۸ ـ متن: سایه، آن: مایه ۹ ـ آن: تر ز حرف ۱۰ ـ متن: با ۱۱ ـ متن و آن: اگر

مطلع دوم

زهی مکان تو از عرصهٔ خیال برون — گمان به‌خلوت قدس تو ره نبرده درون

تو آن رفیع مکانی که اوج عرش عظیم — فضای عالم قدر ترا بود هامون

تو آن شهی که به نعت تو همچو جدّ و پدر — هزار جای کلام خدا بود مشحون

ترا جلالت و[۵] قدرست از قَدَر برتر — ترا حکومت و جاهست از قضا افزون

زمانه خادمی روضهٔ ترا شاکر — سپهر چاکری درگه ترا ممنون

جهان ز حفظ تو از شرّ آسمان محفوظ — ز عدل تست زمانه ز حادثات مصون

به‌یاد خاطر آیینه مشرب تو مدام — رود غبار ملالت ز خاطر محزون

علاج زردی خورشید[۶] می‌توانی کرد — خمیر مایهٔ مهر خودار[۷] کنی معجون

رسن ز کاهکشان آیدش به گردن اگر — مخالف تو ز قدرت رسیده بر گردون

عدوی جاه تو لب تشنه میرد آخر اگر — شود به‌فرض چو فرعون غرق در جیحون

به‌گوش دوست چکاچاك تیغ تو در حرب — ز سینه زنگ زداتر ز نغمهٔ قانون

بود بفیض‌تر از روزهای ابر بهار — به‌روز حرب چو حمله کنی به‌خصم زبون

ز رعدِ نعرهٔ گردون و برقِ شعلهٔ تیغ — ز ابرِ دود دل دشمن و ترشُّح خون

متابع تو بود تشنه‌لب به‌خون عدو — نمی‌شود ز فرات احتیاج او ممنون

چو پشت آینه زینسان که‌دهر بی‌آب است[۱] — عجب نباشد اگر تشنه‌لب شود[۲] بیرون

کسی که چشمهٔ کوثر چکد ز لعل لبش — چرا کند لبش آلوده[۳] آبِ دنیی دون

اگر دو روز فلك از سیاه‌بختی کرد — ز کینهٔ تو دل تنگِ[۴] دوستان[۵] پر خون

ولی ببین که چه‌ها می کشد[۶] به‌صد خواری — زتیر آه جگر خسته بیدلان اکنون

کدام دل که نه در بند مهربانی تست؟ — ز خاك تربت خود کن قیاس این مضمون

به‌سفته گوهر خوشبوی خاك درگه تو — هزار گوهر انجم فدا کند گردون

نه لؤلؤست و نمی‌دانم این چه‌شادابی است — که هست تشنه لبش آب لؤلؤی مکنون

نه کربلا به وجود تو رشک فردوس است! — ز نسبت تو بهشت است عرصهٔ مسکون

ملك به‌دست دعا مرگ از خدا خواهد[۷] — بدین امید که در کربلا شود مدفون

---

۵ ـ آن و مد ـ و   ۶ ـ آن: رخسار   ۷ ـ هر سه نسخه: خودش، تصحیح قیاسی است.

۱ ـ آن: سایست   ۲ ـ مد: شوی   ۳ ـ آن و مد: + ز   ۴ ـ متن: سخت

۵ ـ متن و آن: دشمنان   ۶ ـ متن: فلك ببین که چه‌ها می کند   ۷ ـ آن و مد: طلبد

اگــر به‌قیمت وی آسمــان دهــد خورشید | که هست تربت خورشید رنگِ او مغبون[۱]
به‌خـاك او نرسـد گرچـه جان دهـد عنبـر[۲] | مگـر ز نسبت او رنـگ و بو کنـد افـزون
به‌خـار[۳] او نرسد گل اگرچه بخشد روح[۴] | زخـاك باغچـه‌اش سر کنـد مگـر[۵] بیرون
ز[۶] نسبت تو زمین نافـه‌گـر شود چه عجب! | چو[۷] ناف آهـوی‌چین‌است پر زخـون‌وچه‌خون!

به‌داغِ رشـك، دلـم همچـو لالـه می‌سوزد | به‌روضــه تو اگــر مشــتبـه شود گردون
ز وسعت ارچـه به‌وی[۸] لاف همسری دارد | ولـی به‌فـریـهـی آمــاس‌کی شود مقـرون
چه روضــه‌ای که[۹] نگــاهش ندیده پیرامن | چه روضـه‌ای که[۹] خیالش نگشته پیرامون
بر اوج چرخ برین سَمـكِ[۱۰] گنبـدش باشد | چنــان‌که کوه بلنــد ارتــفــاع در هامــون
به‌قــدر خود بنمــاید اگــر شکـوه، از شرم | شود ز رنــگ به‌رنــگ آسمـان چو بوقلمـون
هزار چرخ زنــد گر به‌بــام او نرســد | چو گردکــانِ به‌گنبــد فکنــده چرخ نگـون
زبس تپیدن دل همـچـو طفــل برلـب بام | به‌سطحش ار برسد وهم، نیست حدّ سکون
شهــا جدا ز درت هســت هردو دیده مرا | یکـی فرات و یکـی دجله موج‌زن از خون
غبــار کوی توام بر تن ضعـیف بود | هزاربــار نکــوتــر ز اطــلس و اکــســون
امــید وصــل تو درتــن به‌جــای جان دارم | دگـر تو دانی و لطفت که چون بباید چون؟
خدا مرا برســانــد به‌وصــل خاك درت | که محـو گردم در وی چو قطره در جیحـون
هوای حشـمـت جمـشـیدیسـت در سر من | خدا نصیب کنــد بخت و طالــع میمـون
عنــان رخش سخن تنـگ کن دمی فیّاض | کز انتــظار دعــا شد دل اجابت[۱۱] خون
ز رشــك رفعت عالی‌جنــاب درگــه تو[۱۲] | خمــیده تا بود از غصّــه قامــت گردون
خمــیده باد قد خصــم و دوســتــان ترا | ز فیض بادهٔ لطف تو باد رخ گلگــون

به‌چــشــم حســرتــم امید خاك درگــه تو
بود چو مهــرتــو در دل همیشــه روزافـزون

---

۱ ـ متن: مفتون ۲ ـ متن: به‌خاك او نرسد جان اگر دهد عنبر
۳ ـ آن: به‌خاك ۴ ـ آن: اگرچه جان بخشد ۵ ـ متن: مگرکند ۶ ـ متن: به ۷ ـ متن: ز
۸ ـ متن: ارچه بود ۹ ـ متن و مد و دان: روضه آنکه ۱۰ ـ متن: سنگ
۱۱ ـ آن و مد: انتظار اجابت دل دعا شد ۱۲ ـ متن: ز رشگ درگه عالی‌جناب درگه تو

در منقبت امام زین العابدین (ع)(*)

شکـــر خدا که با فلکـــم هیچ کار نیســـت — برخـاطـرم ز هر دو جهـان یك غبـار نیست
آن پای بر جهـــان زده رنـــدم که بر دلـــم — انـــدوه آسـمـــان و غم روزگـــار نیســـت
مستغنیم به[۱] طبـــع بلنـــد از بلنـــدوپست — در طبـعم[۲] آسمـــان و زمین را عیار نیست
فخرم همین بس است که انـدر جهـان مرا — روی نیاز جز به در کردگـــار نیســـت
جز درگـــه نیاز که درگـــاه مطلق اســـت — روی دلـــم ز هیچ در امـــیدوار نیســـت
گو از حســـد بمیر، مرا هر که دشمن است — اینـم خدای داده و زین هیچ چار نیست[۳]
بر گیر چرخ گو زبـــرم[۴] استـخـــوان من[۵] — طبـــع همـــا طبـیعت من خوار و زار نیست
خورشـــید جلوه در نظر ما چه می‌کنـــد — یاقـــوت، نوشـــداروی ما را به‌کـــار نیســـت
گردون؛ به ما زیاده ازین سرگـــران مبـــاش — این کهـــنـــه سایبـــان تو هم پایدار نیست
من گوهـــر شریف تر از چرخ و عنـــصـــرم — طبعم ز جنس گوهر این هفت و چار نیست
در بر مرا لبـــاس تجـــرّد نکـــوتـــرســـت — جلد هیولـــوی[۶] مرا اعـــتـــبـــار نیســـت
ما عین صورتـــیم هیولی چه‌کـــاره اســـت؟ — او جز به‌پـــیش صورت ما پرده‌دار نیســـت
ازبس پرم ز وضـــع جهـــان گوییا جهـــان — نزدم به‌غـــیر خانـــهٔ پر زهـــرمـــار نیســـت
در غربـــت وجـــود چنـــین خوار گشـــتـــه‌ام — ورنـــه کسی به‌موطن خود خوار و زار نیست
زنـــدان تن وجـــود مرا خوار و زار کرد — نیکـــو چو بنـگـــری چو منی در دیار نیست
خوارم مبـــین که عزّت عشـــقـــست بر سرم — هرکس عزیزکـــردهٔ عشـقـــست خوار نیســـت
بیم و امـــیدِ عشـــق دلـــم را دو نیم کرد — کین عرش را به‌غـیر دلم گوشـــوار نیست[۷]

---

* متن از مج، مقابله با آن، مد و دان

به‌اقتفای مسعود سعد رفته است که فرمود:

کس را بر اخـــتـــیار خدای اخـــتـــیار نیســـت — بر دهـــر و خلق دهـــر جز او کامـــگـــار نیســـت

۱ ـ متن: ز   ۲ ـ متن: در طبع   ۳ ـ متن: ـ گو از حسد بمیر . . . هیچ چار نیست

۴ ـ متن: درم   ۵ ـ آن و مد: مه   ۶ ـ متن و آن: هیولی

۷ ـ مد +:

عشـــقـــم بلنـــدپـــایه‌تـــر از چرخ کرده اســـت — جایی رسـیده‌ام که فلك را مدار نیســـت

از[1] نیستی به‌صورت هستی رسیده‌ام ‌‌ ‌ حیف این دقیقه بر همه کس آشکار نیست
از عشق گیر سکّهٔ نقد وجود خویش ‌ ‌ کاین سکّهٔ دروغ ترا اعتبار نیست
هستیّ تست سیم دغل دور کن ز خویش ‌ ‌ جز نقد نیستی را اینجا عیار نیست
دل در جهان مبند که این سیل تند را ‌ ‌ غیر از ز جان خویش گذشتن گذار نیست
کم گوی از زمین و پر از آسمان ملاف ‌ ‌ جنبش به[2] غایت است و سکون برقرار نیست
گردی است این نشسته‌ٔ غباریست آن، به‌پا ‌ ‌ جز تیرگی نصیب ز گرد و غبار نیست
در کوچهٔ حدوث نخیزد به‌جز غبار ‌ ‌ عالم تمام گرد، ولی یك سوار نیست
بیکار نیست گرچه کسی در جهان ولی ‌ ‌ رفتم میان کار، یکی مرد کار نیست
نادان اگر نسیم شود بار خاطرست ‌ ‌ دانا به‌فرض کوه بود هیچ بار نیست
پست و بلند دهر رها کن که سیل را ‌ ‌ در معرض بلندی و پستی قرار نیست
طول امل رها کن و بنشین که این عمل ‌ ‌ بحریست بی‌کرانه که هیچش کنار[3] نیست
حاصل که غیر حبل متین رضای[4] دوست ‌ ‌ دست امل به هرچه زنی استوار نیست
ز افتادگی به‌جای بلندی رسیده‌ام ‌ ‌ معراج را به‌پایه پستیم بار نیست
این شکر چون کنم که به‌چندین مناسبت ‌ ‌ از من تراست عار و مرا از تو عار نیست
در خون نشسته شکر غم و غصّه می‌کنم ‌ ‌ دل پاره‌پاره‌چون گل و جز خنده‌کار نیست[5]
در دل نشسته بر سر هم لاله لاله داغ ‌ ‌ لیکن چو لاله داغ دلم آشکار نیست
بی‌داغ نیست یك سر مو بر دلم ز عشق ‌ ‌ لیك از فلك دلم سر مو داغدار نیست
بی‌آب و نانیم ز فلك داغ کی کند ‌ ‌ لخت دلم به‌خون جگر[6] ناگوار نیست
هر ذرّه در هوای الهی به‌جنبشند ‌ ‌ در شهر بند عشق زمین را قرار نیست
گر کم کنم سخن ز فلك[7] دلنشین‌ترست ‌ ‌ زیرا که نزد عقل سخن خوار و زار نیست
قطع نظر ز هرچه کنم[8] خوشتر آیدم ‌ ‌ جز درگهی که بانی او[9] روزگار نیست
درگاه پادشاه دو عالم که از شرف ‌ ‌ ناخوانده گر رود فلك آنجاش بار نیست
آن پادشاه عرصه دین کز علوّ قدر ‌ ‌ خورشید را بر اوج جلالش گذار نیست
شهزادهٔ زمین و زمان زین عابدین

---

۱ ـ متن: ز ‌ ‌ ۲ ـ متن: ز ‌ ‌ ۳ ـ متن: قرار
۴ ـ متن: ریاض ‌ ‌ ۵ ـ آن: این بیت را ضبط ندارد ‌ ‌ ۶ ـ متن: کنون به‌جگر
۷ ـ متن: جهان ‌ ‌ ۸ ـ آن: کنی ‌ ‌ ۹ ـ مد: آن

شاهی که در زمانه چو او شهریار نیست

دین یادگار اوست چو او یادگار دین | چون اهل بیت را به‌جز او یادگار نیست
گر بندگان درگه او بشمرد کسی | بیرون ازو به‌غیر خداوندگار نیست
حکم مطاع جاری او بس که نافذ است | جاری همین به‌حضرت پروردگار نیست
فوج عقول فیض اشارت ازو برند | خیل نفوس را به‌جز او مستشار نیست
انجم ز نور خاطر اویند مقتبس | افلاك را به‌غیر درِ او مدار نیست
در عرصه‌ای که خاطر او نیّری کند | شخص کثیف تا به‌ابد سایه‌دار نیست
در بارگاه او که جهان سایه‌ای از اوست | افلاك نه طبق همه یك پرده‌وار نیست
عالم تمام در جلو او پیاده‌اند | در گرد کاینات جز او یك سوار نیست
فیروز جنگِ معرکهٔ کارزار نفس | کس در جهاد نفس چو او مرد کار نیست
گلبانگ فتح اعظم مردی به‌نام اوست | کس درشکست خویش چواوپایدار[1] نیست
عالم تمام بنده و او پادشاه لیك | شاهی که غیر بندگیش هیچ کار نیست
گر خاك پاش سر به‌نسیمی برآورد | در باغ و راغ حاجت باد بهار نیست
هرجا که خُلق او نفس عنبرین زند | حاجت به‌مغز کاوی مشك تتار نیست
در هر زمین که نقش پیش سایه افکند | دی را خصومتی به‌گل و سبزه‌زار نیست
باغی که او شکفته گذشت از حوالیش | از غنچه عقده‌ای به‌دل شاخسار نیست
در چار فصل، خار رهش بی‌نصیب نیست | در غنچه بستن است گرش گل به‌بار نیست
هر لاله‌ای که گرد رهش می‌کند به‌چشم | از داغ حسرتش دل خونین فگار نیست
در هر هوا که شبنمش از لطف فیض اوست | از شعله لاله گر بدمد داغدار نیست
در عهد توتیایی گرد رهش به‌چشم | نرگس به‌فیض دیدهٔ امّیدوار نیست
در سینه‌ای که شعلهٔ شوقش علم کشد | گل را طراوت چمن خار خار نیست
بی‌مهر او دل ار همه خود غنچه گل است | جز باب سینه‌کاوی پیکان خار نیست
هرجا کف سخاوت او سایه افکند | جز تیرگی نتیجهٔ ابر بهار نیست
در پیش قطره‌ریزی ابر کفش اگر | گوهر چو قطره آب شود آبدار نیست
سر گر به‌امتحان بدهد کس محیط را | در بحر دست او که به‌هیچش[2] گذار نیست

---

۱ ـ مد: مرد کار ۲ ـ متن: بخشش

هرچنـــد مضـــطرب بدود هر طرف چو موج ره تا ابـــد ز هیچ رهش برکنـــار نیســت
در پایه پیش بحــرِ کفش چون کفی ز بحــر ابــر از بخــار مکــرمتش جز[۱] بخـار نیست
کان را به‌عهد بخشش او جز به‌چشم خصم خاکش به‌سر که یك کف خاك اعتبار نیست
چون ماه علمش از افق[۲] سینــه سر زنــد اقــلیم جهــل را غم شب‌های تار نیســت
جز[۳] سینــه‌اش که نامتنـاهی دروست علم جایی به‌گــرد نامتنــاهی حصــار نیست
تمـکـینِ کوهٔ‌سایهٔ حلمش نمــی‌کشــد جرم زمین چو[۴] گرد رهش در وقــار نیست
گردون اگــر تصــوّر عدلش کنــد ز بیم با دل شکســتگــان دگــرش کارزار نیست
عدلش صفــاطـلب شده نوعی که تا ابــد آیینــه را ز گرد کدورت غبــار نیســت
لطفش چنــان ملایمــت طبــع عام کرد کانــدر میان رنــگ و شکستن نقـار نیست
زینسـان که رنگ الفت اضداد ریخته است امــید را ز خاطــر عاشــق فرار[۵] نیســت
از همّــت بلنــد درش محــو حیرتــم کش نســبــت تشبّــه افــلاك عار نیست
در حضـرتش زمـانـه به یك پا ستاده است در خدمــتش فلك نفــسی برقــرار نیست
روزی قدر به‌پیش قضــا شکــوه کرد و گفت تا حکــم شاه هســت مرا هیچ کار نیست
بانگــی ز روی قهــر به‌او زد قضــا و گفت کای ساده سرّ این به‌تــو هم آشکـار نیست
دانی که‌کیست این و ورا قدر و حال‌چیست؟ کس در جهــان نظیر وی از اقتــدار نیست
گرنــه وجــود او بود این کارخــانــه را پیش خدای عزّوجــل اعــتبــار نیســت
حاصــل که او نتیجــهٔ ایجــاد عالم است در دهــر همچــو ما و تو او حشو کار نیست
یعنی که ابن[۶] سبط رســول مهیمن است بی‌مهــر او بنــای جهــان استــوار نیست
درکش سر رضــا به خط اقــتــفــای او کاین جز رضــای حضـرت پروردگـار نیست
ورنــه دگــر تو دانــی و خشم خدایگــان کاری گر اوفتــد به منت هیچ کار نیست
شاهــی که کارخــانــهٔ قدرت وجــود اوست با او ستــیزه جز به خدا کارزار نیســت
آلــوده چون به حرف عدویش کنم سخن؟ طوطــی طبــع ناطـقــه مردارخــوار نیست
گوشی به‌حـرف دشمن او چون کنـد کسی! این شاهــراه سامعــه سوراخ مار نیست[۷]
شاهــا منم که طینـت عنبــر سرشت من جز از عبــیر خاك درت مایه‌دار نیســت

---

۱ ـ متن: چون　۲ ـ متن: امل　۳ ـ آن: برّ　۴ ـ متن: ز

۵ ـ متن و مد: قرار　۶ ـ متن: + و　۷ ـ نسخه آن این بیت را ندارد

مهـر تو درگـرفـت سراپـا وجـود من — نوعـی که دل ز شعـلهٔ او جز شرار نیست
روشـنـدلـم ز شعـلهٔ بی‌دود مهـر تو[1] — کاین شعله مایه‌اش همـه نورست نار نیست
فکـر من از کجـا و مدیح تو از کجـا — در بحـر مدحـت تو خرد را گذار نیسـت
وصـفـت ز کارگـاه تخـیُّل برون‌ترسـت — این جنس خوش قمـاش ازین پود و تار نیست
لیکـن بدین خوشـم که تسـلّی‌فزای دل — بیرون ز فکـر شغـل توام هیچ کار نیسـت
جز گفتگـوی مهـر تو نبـود انیس من[2] — عاشِق تسلّی‌اش به‌جـز از حرف یار نیست
بی‌مهـری فلك دل ما را ز خود رمـانـد — رحـمـی که جز به‌لـطف تو امّیدوار نیست
لطفت چو گشـت ضامـن فردای دوستـان — امـروز باکـی از ستـم روزگـار نیسـت
دانـم که جز خلاف رضـای تو روز حشـر — سدّی به‌راه رحـمـت پروردگـار نیسـت
تا آفـتـاب نور فشـانـد به‌روزگـار — تا روزگـار جز به‌شـتـابش قرار نیسـت
مهـرت دل حـبـیب ترا نورپـاش باد — خصم تو بی‌قرار چنـان کش وقـار[3] نیست

خاك ره تو دیدهٔ فیّاض را جلا
تا از فلك بر آینـه‌اش جز غبـار نیسـت

در منقبت امام محمّد باقر (ع)(*)

طلسم رنـگ چمن را بهـار بستـه چنـان — که رنـگِ بیم ندارد برو شکـسـت خزان
مرور باد صبـا بر بسـاط سبـزهٔ دشـت — ز موج مخـمـل خارا درسـت داده نشـان
کنـون که یوسف گل شد عزیز مصـر چمن — زمـانـه همچـو زلیخـا دوبـاره گشت جوان
به گلشـن از ید بیضـای برگ غنـچـهٔ گل — هزار معـجـزه دارد در آسـتـین پنـهـان
لباسِ غرق به‌خـون کرده شاخ گل بر چوب — مگـر ز خون سیاووش می‌کشـد تاوان
لطیف طبـع ز گلشـن نمی‌شود ممنـوع[4] — هزار سلسـلـه دارد اگـر چو آب روان
رطـوبـتـی اسـت هوا را که بی‌مؤونت ابـر — به‌پـهـن‌دشـت فضـا منـعـقـد شود باران
ز فیض آب و هوای چمـن عجـب نبـود — بسـان غنـچـه اگـر دلنشین شود پیکـان

---

۱ ـ متن: او ۲ ـ متن: دل ۳ ـ متن: قرار

* ـ متن از روی مج، مقابله با: آن، مد، دان

به‌اقتفای انوری است:

نمـاز شام چو خورشـیدِ گنـبـد گردان — به‌کـوه رفـت فروه و ز چشـم گشـت نهـان

۴ ـ متن: ممنون

ز بس لطافت و نازك مزاجی از نم ابر | هوا سرشته در اجزای شاهد بستان
ز بار شبنم بر برگ گل اثر ماند | چنان که بر لب خوبان نشانهٔ دندان
به‌احتیاط رود در چمن صبا که مباد | شود ز موج تحرّك شكسته شاخ نوان[1]
دل از شكستن شاخ است باغبان را جمع | که مومیائی ابر بهار گشته ضمان[2]
ز بس لطیف شد اجزای باغ نزدیك است | که همچو بوی گل از دیده‌ها شود پنهان
به‌مردگان بنات نبات در ته خاك | دمد به‌معجزهٔ دم مسیحِ نامیه جان
ز میوه نیست عجب از وفور استعداد | که چون شکوفه شود بیشتر ز برگ[3] عیان
ز بس رطوبت اشیا عجب نباشد اگر | ز موج باد صبا[4] تیر خم شود چو کمان[5]
ورق ز بس که رطوبت‌پذیر شد ز هوا | رقم به‌صفحه چو نقشی بود بر آب روان
عجب نباشد در باغ چون طلای مذاب | ز بس تریّ هوا شعله‌گر کند سیلان[6]
میان آتش و آب این زمان که یکرنگی است | ز شعله کی پر پروانه را رسد نقصان؟
درین بهار اگر بودی آتش نمرود | درو[7] نه معجزه بودی دمیدن ریحان
ز تازگیّ و تری در میانهٔ آتش | نهال دود بود همچو سرو در بستان
ز بس گل از سر هر خار بردمد چه عجب | گل سرشکم اگر[8] بر دمیده از مژگان
ز بی‌رفیقی کس را چه غم که سایهٔ شخص | ز روح بخشی باد صبا پذیرد جان
زِ نَم بر آینه زآنسان دمیده سبزهٔ رنگ | که شخص عکس تواند درو شدن پنهان
سحر ز آتش چقماق برق درنگرفت | ز بس به‌سوختهٔ ابر داد نم باران
مگر چو نوح به‌کشتی کنیم سیر چمن | که موج شبنم در باغ می‌کند طوفان
به‌زورِ جذبه نسیم گل آیدش به‌مشام | اگر بود قفس عندلیب از سندان
نشاطِ خندهٔ گل رختِ غصّه داد به‌باد | فکنده[9] شبنم اوراقِ غم به‌آب روان
ز ذوق زود شکفتن گل نشاط انگیز | به‌پای طفره کند طیّ غنچگی آسان
ز بارِنم به‌زمین سود سینه ناقهٔ ابر | و یا زمین ز نموّ شد به‌ابر دست و عنان

---

۱ ـ متن: توان ۲ ـ متن: زمان ۳ ـ متن: شاخ

۴ ـ متن: هوا ۵ ـ متن: خم شود پیکان

۶ ـ در نسخه آن تقدُّم و تأخُّر این دوبیت به‌عکس است ۷ ـ متن: در آن

۸ ـ مد: سرشك اگرم، آن: سرشك اگر ۹ ـ مد: ـ ٥ ـ

به‌غنچه درنگرم خون دل خورم که چرا / سری به‌جیب فرو برده با چنین سامان
طریق درد نهفتن ز غنچه دارم یاد / که هست با دل صد پاره دایما خندان
نسیم گل خبر از نشئهٔ جنون دارد / رفیق گو به‌گِلم بر[1] زند در زندان
به‌گوش‌های چمن از ترانهٔ مستی[2] / به‌بلبلان نگذارند ناله را مستان
چنان هوای چمن در نهاد بلبل مست / سرشته رغبت پرواز در فضای جهان
که گر کنند پر عندلیب را پریتر / بدون منّتِ زورِ کمان شود پرّان
کسی که نالهٔ بلبل شنیده می‌داند / که جیب گل ز چه رو پاره گشته تا دامان
اسیر کنج قفس باد بلبلی که کند / درین بهار به‌جز مدح شاه ورد زبان
شهی که عرصهٔ جاهش اگر بپیمایند / به‌عرض او[3] نرسد ریسمان طول زمان
شهی که خیمهٔ قدرش اگر به‌پای کنند / به‌قدر پرده‌سراییست پهن دشت مکان
شهی که بختش اگر سایه گسترد گردد / به‌زیر سایهٔ یك پایه شش جهت پنهان
امام مشرق و مغرب که آفتاب بلند / بود به‌پرتو مهرش چو ذرّه در جولان

محمّدبن علی باقرالعلوم که هست
بلند رایت علمش ستون این ایوان

اگر ز چهرهٔ علمش نقاب برخیزد / غبارِ آینه گردد علوم هردو جهان
نظیر اوست، مجرّد اگر بود خورشید / شبیه اوست، مجسّم اگر شود قرآن
ردای دانش او دامن ار بیفشاند / رود به‌باد فنا گرد حکمت یونان
ز گرد کوچهٔ او از ازل تلبّس روح / ز فضل سفرهٔ او تا ابد تغذّی جان[4]
لباس سایهٔ او گر به‌بر کند خورشید / به‌کاینات شب و روز می‌شود یکسان
اگر فکندهٔ دوشش برآسمان پوشند / ز نارسایی قامت به‌پا کشد دامان
عدم دگرنکند رخنه در سرای وجود / کشد ز حفظ اگر باره‌ای به‌گرد جهان
ز وسع مملکتش عرصه‌ایست هفت اقلیم / ز قصر مملکتش غرفه‌ایست نه ایوان
به‌بحر و بر ز قطاران محملش افلاك / به‌روز و شب ز اجیران مطبخش ارکان
ز منزلش همه بال و پر مَلَك روبند / چو خاك‌روبی صحنش کنند فرّاشان
سرادقات جلالش به‌عرصه‌ای نزنند / که در دیار مکانست و در حصار زمان

---

۱ ـ متن: در ۲ ـ متن: هستی ۳ ـ آن: آن ۴ ـ متن: خوان

ز هر طرف به‌دو انگشت ازو گذاره شود — مربع ار بنشیند به‌کرسی امکان
هزار سال به‌قصر جلال او نرسد — فلك چو دیو اگر بپرد تنوره‌زنان
یقین به کنه جلالش نشان نمی‌یابد — خرد به‌هرزه چه[1] می‌کند کمان گُمان
اگر به‌بحر کمالش فتد شناورِ وهم — چو موج پُر بدود لیك کم رسد به‌کران
عدد اگرچه صحیح است لاتناهی وی — چو کسر نصف به‌حصرش نمی‌رسد به[2] میان
اگرنه بهر عطای کفش بود هرگز — گهر نبندد دریا و زر نسازد[3] کان
ولی چه[4] منّتِ کان است[5] و بحر، دستی را — که خاك را کند اکسیر و سنگ را مرجان
عطای او به‌کسی کم رسد اگر باشد — چنان که‌از دگران حرص پُر کند دامان
سحاب اگر[6] ز کفش مرتفع شود گردد — چو دامن فلك آفاق پر دُر از باران
ز ریزش کف دُربار او خبر دارد — محیط از آن[7] چو فلك گرد می‌کند دامان
عطای او نه همین لعل و زر بود به‌مثل — که این دفینهٔ خاکست و آن ذخیرهٔ کان
که تا ابد ز عطایای[8] بحر دانش اوست — همه تلذّذ روح و همه تعیُّش جان
زهی به‌حسن شیم از جهانیان ممتاز — چو شاخ گل که بود سرفراز در بستان
به‌وسع‌حوصله تنها، جهانِ بار خدای — به‌قدر مرتبه یك تن، خدایگان جهان
به‌امتیاز[9] مکارم ز همگنان ممتاز — به‌انفراد محاسن فرید عالمیان
بهار عدل تو گر سایه بر چمن فکند — ز چهره رنگ نگرداندش نهیب[10] خزان
نسیم لطف تو در باغ اگر گذار کند — شکوفه در رحم شاخ می‌شود خندان
غبار راه تو با چشم اعتبار کند — همان که با شب دیجور ماه نورافشان
به‌سایهٔ تو چه‌سان مشتبه شود خورشید! — کسی به‌شعله نکردست اشتباه دخان
میان رای تو و نور آفتاب بود — تفاوتی که بود در میان علم و عیان
جهانیان همه اجری‌خور نصیب تواند — به‌خار بن پی گلبن دهند آب روان
سفیدروی‌تر آید به‌محشر از طاعت — به‌آبِ خاك درت غوطه گر خورد عصیان
هزارساله عبادت ز سر برون نبرد — مخالفان ترا بی‌نصیب‌از غفران

---

۱ ـ متن: چو　　۲ ـ مد: ز　　۳ ـ متن و مد: نزاید　　۴ ـ متن و آن: چو
۵ ـ متن و آن: ـ و　　۶ ـ متن: به　　۷ ـ متن: او　　۸ ـ متن: ها
۹ ـ متن و دان: اختیار　　۱۰ ـ متن: بهشت

تمـــام عمـر به يك سجـده گربـرنـد بهسـر — كه بیرضـــای تو، سر میزننـــد بر سنـدان
شقــاوت از دل دشـمـن نمـیرود بهعمـل — كه سرنـــوشـــت نشـــويد كسـی بهآب روان
تو لايقی بهخـــلافت ز روی عقـــل و قياس — تويی سزای امـــامـــت بهحـجّـت و برهـــان
تويی كه جابـــر انصـــاری از زبـــان رسـول — سلام داده ترا بعــــد قرنها ز زمـــان
نه قالـــب تو كم از روح عيســی مريم — نه ز آســـتـين تو بهدسـتِ موسی عمـــران
چو دســت معـجــزه از آسـتين برون آری — يكيست كار عصـــای كليم و چوبِ شبـــان
بهدســت موسی اگـــر چوب اژدهـــا گرديد — شود بهامـــر تو مو بر تن عدو ثعبـــان
ترا چنـــانكه تويی كوردل اگـــر نشـنـــاخت — ز نقصِ فطرت شومش[1] بود چه باكت از آن
چو از مشـــاهــدهٔ نور عاجـــز آيد كور — بهآفتـــاب درخشـــان نمیرســـد نقصـــان
خدايگـــانـــا، آنـــی كه وصـــف رتـبـــهٔ تو — نمـیتوانـــد كردن خرد بهفـــكـــر و بيان
كه مدح و وصف بهقـــدر شناخت بايد كرد — ترا چنـــانكه تويی خود شنـــاختـن نتـــوان
حواس ظاهـــر و باطـن كجـــا و طلعـت تو — كجـــاست ديدهٔ خفّـــاش و مهـر نورافشان
توان(*) بهعقـــل مجـرّد ترا مشـاهـده[2] كرد — كه درنـــيايد در ظرف ديده طلعـــت جان[3]
ولـــی بهعـقـــل نشـــايد ترا صفـت كردن[4] — كه در مشـــاهـــدهات عقـــل میشود حيران
ترا نديده چهگـــويد؟ چو ديد چون گويد؟ — كه كار گفـــتـــن نبـود حكـــايت وجـدان
بهعلم و فضـل تو دانستـهام وليك چهسود؟ — خدا كنـــد كه ببـــينـــم ترا بهچـــشـم عيان
اگـــرچـــه نيست مرا حاصلی بهجـــز تقصير — اگـــرچـه نيست مرا مايهای[5] بهجـز نقصـان
متـــاع علم مرا نيســـت مايه جز سودا — تجـــارت عمـــلم را نتـيجـــه جز خســـران
وليك مهـــر تو دارم بس است اين عملم[6] — بهتـــســت معـــرفت من مرا بس اين عرفـــان
بهفضـــل تست اميدم، چهكـــار ازين بهتـر — مرا كه سود تو باشی دگـــر چهغم[7] ز زيان
به آب و تاب سخـــن تاز جملـه حيوانـــات — بود تمـــيز ذاتّـــی گوهـــر انـــســـان
معـــانـــد توچوحيوانزبانش الـــكـــن باد — متـــابـــع تو بهوصـفت هميشـــه گرمْ زبـــان

---

* ـ نسخه فر از اينجا آغاز میشود.

۱ ـ متن: شوخش ۲ ـ متن: ملاحظه ۳ ـ آن: كه در مشاهدهات عقل میشود حيران

۴ ـ متن: مشاهده كرد، آن: ـ ولی بهعقل نشايد ترا صفت كردن ۵ ـ متن: پايهای

۶ ـ متن: علمم ۷ ـ آن: چهغم اگر

تمیز دوست ز دشمن به‌آب و تاب تو باد — چنان‌که در صف خرمهره لؤلؤ و مرجان

در آن زمان که پدر را پسر فراموش است

به یاد خود که ز فیّاض خود مکن نسیان

در منقبت امام صادق (ع)[*]

کمال عقل همین است در جهان غرور — که آدمی چو پری از نظر شود مستور

ندیدنی بود اوضاع روزگار تمام — خوشا به‌طالع نرگس خواصِ دیدهٔ کور

حسد فزودهٔ بیداربختی بختم — که چشم بستهٔ خوابست تا به صبح نشور

مجوی نام که هست آسمان سیاه زبان — بپوش چهره که شورست چشم کوکب، شور

بریده باد زبان قلم که کرد مرا — به‌سعی مصرع برجسته در جهان مشهور

چه چشم مردمیت از سپهر هست که هست — عیون انجمش انباشته ز گرد فتور

چه خفته‌اند درین کاروانسرا مردم — که این محلّ عبورست نه مکان حضور

نهفته شد ز نظر گرد کاروان عدم — ز گوش سامعه هم نالهٔ جرس شد دور

گذشت قافله از پیش و راه پس خود نیست[1] — توقعی که نیاریم نیست هم مقدور

درین رباط مکش رخت کاهلی زنهار — که غیر سیل ندارد درین خرابه عبور

چه اعتماد به‌قصری که کرده است پدید — درو شکست حوادث، هزار گونه قصور

چه‌خواب امن کند کس به‌زیر مشتِ گلی — کش آب سیلِ فنایست و خاك گردِ فتور

هزار خانهٔ گِل سر به‌چرخ سود ولی — کسی خرابهٔ دل را نمی‌کند معمور

گذشت وقت که دانش نبود و قدرت بود — کنون چه‌سود ز دانش، گذشت چون مقدور

کنون که داده‌ای از دست نقد فرصت را — متاعِ عذر میاور که نیستی معذور[1]

کنون که کرده و ناکرده جز ندامت نیست — کجا رویم زمین سخت و آسمان بس دور

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان، فر

ظهیر فاریابی:

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی‌اللّه از لب حور

۱ ـ آن: راه خودپس نیست.

۱ ـ متن و آن: ـ کنون که داده . . . . معذور

صدای کاسهٔ چینی به‌گوش نکته‌شناس	حکایتی بود از کاسهٔ سر فغفور
ز مال و نعمت دنیا کسی حضور برد	که بی‌حضوری از دولتش رسد به‌حضور
هزارساله عبادت بدین قدر نرسد	که دل شکسته‌ای از خویشتن کنی مسرور
به‌زهد خشك اگر کس بلند رتبه شدی	به‌بام چرخ بدی جای بلعم با عور
وگر به‌حرص رسیدی کسی به‌دولت و جاه	به‌سروری ز سلیمان گرو ببردی مور
به‌شهوت‌وغضب‌ار هم‌شرف‌شدی‌حاصل	کمی نداشتی از آدمی وحوش و طیور
وگر به‌دانشِ ظاهر شرف بدی، شیطان	به‌صیحهٔ[1] «انا من نار» کی شدی مغرور
به‌چشم باطن اگر دیده‌ور شدی دیدی	که این مصوّر خاکی لبالب است از نور
بلی[2] ممیِّز انسان تمیز گشت، تمیز	کسی که نیست تمیزش ز مردمی است به‌دور
به‌نفس ناطقه آدم شرف ز حیوان برد	وگرنه پیل پیمبر شدی به‌شوکت و زور
لباس، پردهٔ عیب است بهر بی‌هنران	چه‌باك مرد هنرمند اگر بماند عور
در آدمی هنری به ز عشق نتوان یافت	اگر به[3] عشق نبی زنده مرده‌ای در گور
هزار صحّت کامل اگر دهد شاید	دلی که از مرض عشق می‌شود رنجور
به‌طرز عشق بیا سر کنیم خامهٔ فکر	که جامه بر تنِ صبرم درید شورش شور
ز حرف عشق به‌فکر غزل فتاد دلم	به‌پای دار فرستاده به سر منصور

تجدید مطلع

ندانم از نظر من چسان بود مستور	رخی که یك نفس از خاطرم نگردد دور
نگاه بد نتوان بر جمال او دیدن	دعا کنیم کز آن روی چشم آینه دور
ز رشگ پیك نظر را نمی‌توانم دید	که در حوالی کویش کند به‌سهو مرور
مباد عرصهٔ آفاق بوی او گیرد	نسیم را به‌سر کوی او مباد عبور
ز تاب نور نشاید جمال او دیدن	خوشا رخی که بود در شعاع خود مستور
به‌چشم ذره[4] نظر کن که تا شود روشن	که آفتاب به‌هر ذرّه کرده است ظهور

---

۱ ـ آن، مد، دان، فر: شیهه　　۲ ـ متن، آن، مد: ولی　　۳ ـ متن و آن: ز
۴ ـ متن: زهره

زمین به‌خویش نگیرد ز ننگ، اگر[1] عشّاق | به‌غیرِ حسرت دیدارِ او برند به‌گور
جهان دل به‌دو مصرع گرفت ابرویش | که صاحب سخن از مطلعی شود مشهور
خیال دوست ز هر تار موی من جوشد | چو نقش صورت شیرین ز خامهٔ شاپور
دلم زجلوهٔ عکسش چنین خراب چراست؟[2] | رخی که خانهٔ آیینه شد ازو معمور
پس از فراق توان قدر وصل دانستن | مرا ز کوی تو دوری ضرور بود ضرور
پس از مشاهدهٔ کوهکن یقینم شد | که وصل دوست میسّر نبوده است به‌زور[3]
من آن نیم که خلاصی ز درد و غم جویم | هزار چاره نمودم که داغ شد ناسور
به‌عشق روی تو صبرم فرار کرده ز دل[4] | به‌یاد چشم تو خوابم ز چشم کرده[5] نفور
ز سینه سوز تو کمتر نمی‌شود هرچند | نهد به‌داغ دلم پنبه مرهم کافور
جدا ز کوی تو راهی به‌هیچ سو نبرم[6] | که‌روز هجر توبر من شب‌است‌و من‌شب‌کور
به‌ذکر نام خوشت تشنه می‌رود سیراب | به‌یاد لعل لبت مست می‌شود مخمور
ز رشک روی تو داغست زلف را مگشای | که داغ تازهٔ خورشید می‌شود ناسور
دلم ز لعل تو بی‌نیش غیر نوش نخورد | رقیب بر سر شهدت نشسته چون زنبور
نگاه مست تو هرگه به‌طرف باغ افتاد | به‌تاك قطرهٔ می گشت دانهٔ انگور
کنون که دور ز کویت اسیر هجرانم | چو در شکنجهٔ شهباز، ناتوان عصفور
هوای فرّ سلیمانی است در سر من | که کرده تنگ جهان را به‌من چو دیدهٔ مور
ز ذوق خاك نشینیّ درگهی که بود | قضاش نادره معمار[7] و آسمان مزدور
چه درگه آنکه بود آستان سبع شِداد | به‌پیش محکمیش معترف به‌عجز و قصور
چه‌درگه آنکه نگردید دست قدرت را | بلندپایه‌تر از وی عمارتی مقدور
چه‌درگه آنکه به‌چندین هزار نقش و نگار | سپهر را نتوان گفت پیش او معمور
چه‌درگه آنکه ز شرم بلندیش گردون | بود در آب حیا گشته چون زمین مغمور[8]
چه‌درگه آنکه به‌سطحش گر آفتاب افتد | گمان بری که به‌سطحش نشسته گرد فتور
هزار سال گذشت و بسا که هم گذرد | که بیم کهنگیش نیست از مرور دهور

---

۱ ـ متن: از ۲ ـ متن: سزاست

۳ ـ در نسخه مد و فر ترتیب تقدمّ و تأخّر دو بیت اخیر به‌عکس است ۴ ـ متن: قرار کرد بدل

۵ ـ متن: کرد ۶ ـ متن: نروم ۷ ـ متن: معمور ۸ ـ متن: بعبور

بلنـد درگـه سلطان شرع و ملت و[1] دین | که صیت سلطنتش هست تا به‌نفخـه صور

امـام جعفـر صادق که صبـح صادقْ رای[2]
به‌مـهـر خاك درش دم همـی زنـد از نور

شهـی که دایرهٔ عدل او دو عالـم را | کشیده است در آغـوش چون بلدراسـور
به‌پیش عرصـهٔ مُلك ابـدْ نهـایتِ او | نمـودِ ملك سلیمـانی است چون پیِ مور
سکـون و جنبش رایات نصـرتش تا هست | زمـانـه را حرکـات سپـهـر نیست ضرور
ز بیم، تا به‌ابـد متـصـل شود به‌عـدم | صلابـتش به‌ازل گر کنـد تغـافـلِ دور
چنـین[3] که داروی هر درد ازوسـت حیرانـم | که آفتـاب چرا مانـده این‌چنین رنجـور!
به‌هـر طرف که کنـد میل، در قدم باشـد[4] | به‌پیش[5] ابد چو صبا بر پسش ازل چو دبور
اگـر ز چهـرهٔ رایش نقـاب بردارنـد | چو آفـتـاب شود کاینـات غرقـهٔ نور
به‌گـلشنـی که چو خورشید پرتـو انـدازد | ز شاخ خشـك برآید گل تجـلّی نور
به‌شکر نعمت او آسمان به‌یك سر پاست[6] | که گر دمی بنشینـد ز پای نیست شکـور
محـیط علمش اگـر موج‌ور شود گردد | به‌نـیم رشحـهٔ او[7] حلّ مشکـلاتِ امـور
به‌گِـرد خاطـر او سیرِ فوج فوج اسـرار | چنـان‌که در چمـن باغ خلد جلوهٔ حور
بود ز دفـتـرش افـلاك آن ورق که بود | به‌نیم صفحه‌اش انجیل ضبط و نیم زبـور
دو سایه از سخط و عفـو او جحیم و نعیم | دو پرتو از غضب و لطف اوست ماتم و سور
اگـر زبـانـهٔ قهـر خدا عیان[8] خواهـی | ببـین به‌گـوشـهٔ ابـروی قهـر او از دور
وگـر گشـاده در فیض را ندیدسـتـی[9] | ببـین به‌جبـهـهٔ صبـح آیتش تبسّـم نور
جراحـت دل صد خسـتـه را شود مرهـم | تبـسّـمش به‌لـب لعـل چون شود پرشـور
ز فیض معـدلـت عام او عجـب نبـود | خرابـهٔ دل عاشـق اگـر شود معـمـور
چو رنـگِ نهـی برآید به‌چـهـرهٔ نگـهش | ز بیم آب شود زهـره در دل انـگـور
سیاسـتش به‌غـضب چهـره چون برافـروزد | گره شود[10] نفس نغـمـه در رگ طنـبـور
رسـد به‌سـبـع شداد ار مهـابـتش فکنـد | در او به‌سـعـی تزلـزل هزارگـونـه فتـور

---

۱ ـ متن و آن: ـ و	۲ ـ متن و آن و مد: را
۳ ـ متن: چنان	۴ ـ آن و مد: باشند	۵ ـ متن: پیش	۶ ـ متن: ـ است.
۷ ـ مد: آن	۸ ـ آن: قهر خدایگان	۹ ـ متن: ندانستی	۱۰ ـ مد: شود گره

اگـر ندانـد قدرش چه‌غم که رفتـه به‌خـواب | رگ شعـور حسودش که هست خصمِ شعور
زبـان دشـمـن او نیش می‌زنـد بر دل | به‌نـوش غوطـه زنـد گر چو نشتـر زنبـور
چنـان گرفتـه رگِ حلقِ دشمنش را بخـل | که آشنـا به‌گلویش نشـد به‌جـز ساطـور
به‌او عداوت بدخـواهش اختیاری[1] نیست | بود جبلّی خفّـاش دشـمـنـی با نور
وجـود خصـم برای ظهـورش اسبـابست | که آفتـاب به‌تـقـریب سایه شد مشهـور
زخلق اوست فلك، مجمـری که‌هست از وی | مشـام عالـم بالا پر از بخـار و بخـور
عذوبـت سخـنش در مذاق تشنـهٔ عقـل | نشستـه است چو می در طبیعت مخمـور
به‌گاه[2] نظم چو گردد سخن به‌وصف کفش | به‌مـوج بحـر برآید مقطّعـات بحـور
زهی به‌ذات و صفـات[3] از جهـانیان ممتاز | چو در میانـهٔ انـوار نورِ آتشِ طور
هلاك نظم علومِ تو نظم عقـد پرن | اسـیر نثـر کلام تو لؤلـؤ منثـور
زواهـر حکـمـت آسـمـان دین را نجـم[4] | جواهـر کلمـت ملك شرع را دسـتـور
ز خاك پای تو هر شب به‌دیده‌بـانی دهـر | کشـد به‌دیدهٔ انـجـم سپهـر سرمـهٔ نور
به‌کـارخـانـهٔ تقـدیر مستمـدّ[5] از تست | به‌حـلّ و عقـد مقـاصـد مدبّرات امور
بود اوامـر«کـن» را بـه‌خـطّهٔ[6] تقـدیر | به‌خـاطـر تو ورود و ز[7] سینـهٔ تو صدور
غبـار راه تو برتـن برای حفظ شرف | هزاربـار نکـوتـر ز اطـلس و سیفـور
دمـی بـه‌سـایهٔ دیوار کویت آسـودن | مرا ز سایهٔ طوبـی به‌است و حور و قصـور
چه‌خـار و خس ز حریمت چه‌بـالهای ملك | که رُفتـه‌انـد به‌جـاروبِ طرّه، زمـرهٔ حور
به‌مـنـزلـی که بود خاکـروب بال ملَك | چه‌عیش‌ها که توان کرد چشمِ دشـمن کور
کنـد به‌شـاکله[8] هرچنـد میل باکی نیست | گزیده‌انـد اگـر برتـو خصـم را جمهـور
اگـر به‌راه تو کمـتـر رونـد خلق چه باك | پل صراطی و سخت است بر صراط عبور
متـابـع تو اگـر کم بود چه‌غـم که شود | هزار قطره یکـی گوهـر، آنـگـهی به‌مـرور
گهـر ز طینـت پاکـست آنچنـان کم‌یاب | خزف ز خسّـت ذاتـسـت آنـقـدر موفـور
بود به‌مـرتـبـه از کاینـات بیش انـسـان | ولـی بود به‌مـراتـب کم از شمـارهٔ مور

---

۱ ـ متن: اعتباری   ۲ ـ متن: کام   ۳ ـ متن: صفا
۴ ـ متن: نظم   ۵ ـ دان، فر: مستند   ۶ ـ فر: حیطه
۷ ـ متن و فر: به   ۸ ـ مد، دان: مشاکله

همان به‌جنس بشر کن نظر که از[1] کثرت | میان آدم و نا آدم است نسبت دور
هزار نطفه[2] بباید که تا یکی گردد | به‌قابلیّت اطوار متّصف به‌وفور
چو گشت قابل اطوار قرن‌ها باید | که تا یکی به‌بر آید به‌صد مشقّت و زور
رسید چون به‌بر از صدهزار کم افتد | یکی چنان که برد دیده نور و[3] سینه سرور
خدایگانا خورشید عالم جانا | تویی که سرّ نبوّت[4] شد از تو محو ظهور
تویی خلاصهٔ عترت تویی نقاوهٔ نسل | که هست روح رسول از تو تا ابد مسرور
تویی تو آنکه پس پردهٔ قضا عمری | ازل به‌روی تو افکنده بود چشم از دور
دوام دولت تست آنکه چشم بر ره اوست | ابد که در تتق غیب کرده رخ مستور[5]
چه حاجت است به‌تعریفِ عقل ذاتِ ترا | که بی‌نقاب درآید رخت به‌دیدهٔ کور
منم یکی ز غلامان درگهت که مدام | به‌مدحت تو زبانم بود زبانهٔ[6] نور
منم که هست ز فکر مدیح حضرت تو | سرادقات ضمیرم سرای پردهٔ حور
هزار صورت شیرین سیه‌قلم دارم | سفیدروی‌تر از نقش خامهٔ شاپور
درین قصیده تو کردی مدد روان مرا | وگرنه مانده به‌بند «ظهیر» بود این زور
کنون امید من اینست در دو عالم و بس | که با سگان درت سازدم خدا محشور
چو آفتاب کنم چرخ خاك را روشن | چراغ مهر ترا چون برم به‌خلوت گور
اگرچه زلّت فیّاض بیش در بیش است | گناه او به‌تو بخشد یقین خدای غفور
همیشه تا که گریبان عقل کل باشد | چو جیب[7] خامه‌ام از مدحت تو مشرق نور

بود به‌دامن لطف تو متّصل دستم
چو دست حسرت زاهد به‌طرف دامن حور

در منقبت امام موسی کاظم (ع)[*]

ز تاب شعشعهٔ آفتاب در سرطان | تنور گرمِ فلك جَدی را کند بریان

۱ ـ آن و مد و فر: در　　۲ ـ فر: نقطه　　۳ ـ متن: ـ و
۴ ـ فر: محبّت　　۵ ـ مد: دوام دولت . . . . مستور.
۶ ـ متن: نمونه، مد این بیت را ندارد.　　۷ ـ متن: هست
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان، فر.
به‌وزن و قافیه قصیده منقبت امام محمّد باقر (ع) است که به‌اقتفای انوری سروده است.

ز تابِ خور، دمِ فوّاره در میان حیاض — شدست چون نفس اژدها شراره‌فشان
ندانم آه که آتش‌فروز شد که دگر — جهان چو سینهٔ عشّاق گشت آتشدان
نفس کسی نزد از سوزش حرارت دل — که همچو باد نزد دامنی برآتش جان
ز تاب خور کُرهٔ نار شد فضای هوا — درو به‌جای سمندر طیور در طیران
شعاع مهر چو نی سوزد اندرین آتش — چه جای آنکه کنی نسبتش به‌گرمی آن
زبان‌خویش برون کرده شعله[1] از گرما — نهاده[2] سینه به ریگ از حرارت آب روان
مکن دم سردی ز باد هم کان[3] نیز — ز تاب مهر به هر جانب است گشته دوان
به‌جای باد گرفتم دم مسیح بود — که ناوزیده به‌کس آتشش فتاده به‌جان
شود چو آتش و افتد به‌خرمن یعقوب — اگر ز مصر نسیمی وزد سوی کنعان
دم هوا چو دم مرده برنمی‌آید — ز تاب مهر نفس‌گیر گشته شخص جهان
ز تاب گرما آن موجه نیست دریا را — که پوست شد به‌تنش خشک و چین فتاد برآن
ز شغل خویش چنان بازمانده‌اند اشیا — که ابر هم نکند یاد گریهٔ نیسان
هوا[4] چو شعله برافروختست و بر ز برش — به‌روی هم متراکم[5] سحاب همچو دخان
جهان چو دانهٔ اخگر شدست از گرمی — سحاب چون کف خاکستریست بر سر آن
چو در رماد که آتش نگاه می‌دارند — به‌ابر حفظ حرارت نموده تابستان
نه دود بر سر آتش بود که از گرما — فکنده است به‌سر سایه آتش سوزان
ز تاب مهر عجب نیست گر برند پناه — دگر به‌سایهٔ عشّاق افتاب‌وشان
تمیز بوالهوس از عاشقست بس مشکل — که هر دلی شده سوزان و هر جگر بریان
پی پناه به‌دنبال ظلّ مخروطی — شبانه‌روز بود آفتاب سرگردان
عیان ز چین سر زلف یار، عارض نیست — به‌زیر سایهٔ سنبل شدست مهر نهان[6]
ز بحر سینهٔ عشّاق خاستست مگر — که گشته در عوض قطره ابر شعله‌فشان
چنانکه مایهٔ ابر بهار هست بخار — شدست مایهٔ[7] ابر تموز هم ز دخان
چو آه عاشق گشته است ابر آتش‌بار — چو ابر آه بود آتشش بود باران
به‌وصف گرمی آب و هوا درین ایّام — زبانه‌ایست مرا در دهن به‌جای زبان
زبس‌که روی زمین داغ شد ز آتش مهر — زبس‌که انجمن شعله گشت لاله‌ستان[8]

---

۱ ـ فر: مهر ۲ ـ متن: نهاد ۳ ـ آن و مد و فر: کو ۴ ـ متن: مرا ۵ ـ متن: متراکب

۶ ـ آن و مد: بزیر سایه بود آفتاب گشته نهان ۷ ـ متن: پایه ۸ ـ متن و آن و مد: فشان

چنـان که موی نمی‌روید از نشـانـهٔ داغ | به‌صـد بهـار نگـردد ز دشت سبـزه عیان
چنـان زمـانـه برافـروخت آتشی که مگر | علم زد آتش خشـم خدایگـان جهـان

امام موسی کاظم که شخص حلمش اگر
نه‌کـظم غیظ نمـودی ز اهل بغی[1] زمان

بسـان کورهٔ تفسـیده رکـن‌های جحیم | ز آتش غضـبش برفـروختـی دوران
تمـام مدح ویسـت و مدایح آبـاش | اگـر ز توریه آگـه شوی ور از فرقـان
به‌فصّ خاتـم وی نقش بود امـام النّـاس | دمـی که بود ظهـورش نهـفتـه در کتمـان
اگـرنـه غایت ایجـاد عالـمـسـتـی او | هنـوز بودی آدم به‌صـلب خاك نهـان
جهـان اگـر به‌جهـان[2] جلال او سنجنـد | محیط کون و مکـان قطره است و او عمّـان
اگـر به‌رتـبـهٔ او بنـگـری توانـی گفـت | که مثـل او نبـود در قلمـرو امـکـان
شمـیم‌خلق[3] تو روحـی دمیده‌در تن روح | نسـیم لطف تو جانـی فزوده برسـر جان
بهـار اگـر ورقـی خوانـد از گلسـتـانـت | کتـابـخـانـهٔ گل را دهـد به‌بـاد خزان
به‌پیش ابـر کف تست باد در کف ابـر[4] | ز[5] دست بخشش دست تو خاك بر سر کان
مثـال امـر تو نافـذ شود به‌خـاكِ ثقیل | برات نهـی تو جاری بود بر آب روان
به‌کـوه حلم تو سنجـنـد اگـر گرانی کوه | سبـك چو گرد رود برهـوا جبـال گران
به‌بـحـرِ دسـت تو گر افـکـنـنـد قلزم را | ز بیم غرق چو موج از میان رود به‌کـران
به‌دشـمـنـیّ تو نافـع نمی‌شود طاعـت | به‌دوستیّ تو نقصـان نمی‌کنـد غفـران[6]
اگـر تو پا ننـهـی در میانـه چون پرگـار | رسـد به‌دایرهٔ روزگـار صد نقـصـان
نصـیحـتـی ز تو رهـبـرتـر از هزار دلیل | خطابـتـی ز تو پرنـفـع‌تر ز صد برهـان
اگـرچـه نزد خرد نارسـیده‌ای به‌وجـوب | ولـی مکـان تو صد ره گذشتـه از امکـان
به‌جـام جم نتـوان دید آنچه یافت[7] خرد | ز خشـتِ گنـبـدِ گردونْ مشـابـهِ تو عیان
به‌پـیش او چه بود هفـت گنـبـد گردون | به‌جنب او چه‌کنـد هشت روضـهٔ رضـوان
خلاف رای تو زان نقض دین بود که خدای | به‌تـار عهـد تو تابـیده رشـتـهٔ ایمـان

---

۱ ـ متن: نفی   ۲ ـ متن: + و
۳ ـ متن: روح   ۴ ـ متن و آن‌ومد: دست   ۵ ـ متن و آن‌ومد: به
۶ ـ متن و مد و فر: عصیان   ۷ ـ متن و آن و مد: یافت آنچه دید.

خلل‌پذیر شود پنج رکن دین یکبار ‌‌ ‌‌ اگر نه مهر تو دین‌راست اعظم‌الارکان
اگر به‌خاك درت تشنه را دهند نوید ‌‌ ‌‌ دگر هوس نکنند آبِ چشمهٔ حیوان
هوای کوی تو در سر، کسی که رفت به‌خاك[۱] ‌‌ ‌‌ بود به‌باغ جنان چشم حسرتش نگران
برای حکم تو گل گوش پهن کرده به‌باغ ‌‌ ‌‌ که تا تو نهی کنی بندی ز خنده دهان
زبان گشوده پی عرض مدّعا سوسن ‌‌ ‌‌ که گر تو امر نمایی درآیدی به‌زبان
اگر ز خاك درت توتیا کند نرگس[۲] ‌‌ ‌‌ شود چو چشم جهان دیده روشناسِ جهان
عدو هراسد از تو چنانکه سایه ز نور ‌‌ ‌‌ حذر نماید خصم از تو چون زنار دخان
کسی که خصم ترا دید بر سریر چه‌گفت ‌‌ ‌‌ بود به‌جای سلیمان گرفته دیو مکان
خلافتی که به قدّ تو راست همچو قباست ‌‌ ‌‌ اگر به‌خصم پسندی چه‌باك و نقص[۳] از آن
هوای شوکت صاحب‌قرانیش نبود ‌‌ ‌‌ کسی که در دو جهانست صاحب‌القرآن
ز رنگ و بو بود آرایش جمال عدو ‌‌ ‌‌ چنان که زینت طاووس باشد از الوان
دلی نبندد عاقل به‌رنگ بی‌معنی ‌‌ ‌‌ سری ندارد دانا به‌صورتِ بی‌جان
ارادت تو دهد کلك امر را حرکت ‌‌ ‌‌ کرامت تو دهد حکم نهی را جریان
بدون حکم تو تقدیر کم کند خواهش ‌‌ ‌‌ خلاف رأی تو کمتر دهد قضا فرمان
همه به‌موجب حکم خدا کند حرکت ‌‌ ‌‌ ارادت تو که کلك قضای راست بنان[۴]
بزرگوارا آنی که در مدیح تو عقل ‌‌ ‌‌ سری به‌جیب فروبرده با هزار بیان
نظر به‌درك جمال تو عاجزست و ضعیف ‌‌ ‌‌ سخن به‌وصف جلال تو قاصر و حیران
پی نوشتن وصف کف[۵] تو بحرِ محیط ‌‌ ‌‌ اگر مداد شود قطره‌ایست درخور آن
شود زمین و زمان در شعاع خور[۶] مستور ‌‌ ‌‌ گر از لباس سخن مدحتت شود عریان
من و هوای مدیح تو، کی درست آید ‌‌ ‌‌ متاع پیرزن و وصل[۷] یوسف کنعان!
مرا هوای مدیح تو زیبد ار بالفرض ‌‌ ‌‌ به‌پای مهرِ جهان ذرّه را رسد جولان[۸]
کسی دگر نتواند ترا به‌مدح ستود ‌‌ ‌‌ بس است مادحت ایزد، مدایحت قرآن
غرض ز سعی من این بس که یاد من آری ‌‌ ‌‌ در آن دمی که پدر از[۹] پسر کند نسیان

---

۱ ـ فر: خواب ‌‌ ۲ ـ متن: هرکس ‌‌ ۳ ـ فر: باك نقصت ‌‌ ۴ ـ فر: معان
۵ ـ آن: رخ ‌‌ ۶ ـ متن و مد و فر: تو ‌‌ ۷ ـ متن و آن و مد: وصف
۸ ـ متن و فر: ـ مرا هوای مدیح. . . . رسد جولان ‌‌ ۹ ـ مد: را

اگـر سر اسـت به‌داغ تو می‌کنم افسـر اگـر دلسـت به‌مهـر تو می‌نهم عنـوان
دل ار به‌مهـر تو نبـود چه‌مـی‌پزد سودا سر اَر به‌راه تو نبـود چه‌مـی‌کنـد سامـان
به‌حـضـرت تو مرا آرزوی بسـیارسـت دگـر تو دانـی و فیّاض و لطف بی‌پایان
همـیشـه تا بود آرایش جهـان از مهـر کتـان ز تابش مه تا که هست در نقصـان
بود ز مهـر تو آرایش دل احـبـاب
ز ماه طلعت تو نقصِ دشمنـان چو کتـان

قصیدهٔ موسوم به معجزةالشوق در منقبت امام رضا (ع)*

محیط عشق که ما مرکـزیم و غم پرگـار درین میانـه ز عالـم گرفتـه‌ایم کنـار
جنـون عشـق برآراست خوش به‌سـامـانم کجـاست عقـل که گل چینـد اندرین گلزار
فتـاده خوش به‌سـر هم متـاع رسـوایی خرد کجـاسـت که سودا کنـد درین بازار
به‌داغ عشـق برآرای پای تا سر خویش که زیب سکّـه کنـد نقـد را تمـام عیار
فریب عشـوهٔ دنـیا مخـور که آینـه را به‌رنـگ سبـز کنـد جلوه در نظر زنـگـار
به‌زهـد غرّه بود زاهـد و نمـی‌دانـد که تار سبـحـه به‌تـدریج می‌شود زنّـار
به‌تـن لبـاس درم ز آرزوی عریانـی که بنـد پاسـت درین راه برسـرم دسـتـار
چگـونـه راز بپـوشم که همچـو غنچهٔ گل نقـاب خود به‌خـود افتـد مرا ز چهرهٔ کار
چنـان حکـایت من تشنـهٔ شنیدن‌هاست که باز می‌شود از شوق خود به‌خـود طومـار
عجب ولایت امنـی است ملك رسـوایی که هیچ‌گونـه کسـی با کسـی ندارد کار
تو حاضـری و به‌روی تو[1] دیده نگشـایم که بی‌رخ تو فرامـوش کرده‌ام دیدار
دگـر به‌منـع من ای عقـل دردسر کم کش که من مجـادلـه با خویش کرده‌ام بسـیار
کنـون که ذوق جنون[2] ریشه کرد در دل[3] من دگـر نمی‌شود این نخـل کنده از بن و بار

---

* ـ متن از مج مقابله با آن، مد، دان، فر و جنگ مفصل در کتابخانه آستان قدس.
عرفی در قصیده‌ای در ستایش امیر مؤمنان (ع) به‌نام ترجمة‌الشوق می فرماید:
جهـان بگـشـتـم و دردا به‌هـیچ شهـر و دیار نیافـتـم که فروشـنـد بخـت در **بازار**

۱ ـ متن: تو ۲ ـ متن و آن: چنان، فر: جگر ۳ ـ متن: برسر، آن: رگ

کنون که دامن من پر ز سنگ طفلانست | خرد به‌راهم از آیینه می‌کشد دیوار
کنون که کرده مجرّدترم ز نورِ نظر | فلك کشیده به‌گردم ز آبگینه حصار
دگر چه‌دفع ملامت کند نهفتن عشق | مرا کنون که برافتاده پرده از رخ کار
چه‌پردگی کندم تار عنکبوت آخر | خرد چه هرزه به‌من می‌تنند عناکب‌وار
مرا کنون که نمودند راه عالم غیب | درین ستمکده دیگر نه‌ممکن است قرار
چه‌سان نگاه تواند به‌دیده کرد درنگ! | دمی که پرده برافتد ز پیش چهرهٔ یار
چو عشق جای کند در طبیعتی هرگز | به‌حیله‌ها نتوان کرد منعش از اظهار
چراغ تا که نیفروختند در فانوس | ز خلق چهره تواند نهفت در شب تار
ظهور عشق به‌اظهار نیست حاجتمند | که ظاهر است وجود مؤثّر از آثار[۱]
به‌عهد عشق مجویید اثر ز هستی من | که آفتاب درآید به‌سایهٔ دیوار
بهار شد چمنم از نسیم گلشن عشق | چو گل شکفته‌ام اکنون درین خجسته بهار
کنون که هم گل و هم بلبلم درین گلشن | کنم به‌وصف بهار خود این غزل تکرار

مطلع دوم

ز موجِ رنگِ گل و سبزه در هوای بهار | به‌بال جلوهٔ طاووس می‌پرد گلزار
به‌نقل[۲] آب و هوا حاجت ار فتد یابد | ز نقل آب و هوای چمن شفا بیمار
گرفت[۳] ابر ز خجلت دریچهٔ مشرق | چو صبحِ غنچه دمیدن گرفت در گلزار
چو تشت خون شده از عکس لاله دامن دشت | به‌نیش برق گشودند تا رگ کهسار
ز موج سبزه و گل بسکه گشته عکس‌پذیر | به‌رنگ کاغذ ابری شدست ابر بهار
به‌ذوق دیدن گل طفلِ غنچهٔ نرگس | به‌باغ پیش‌تر از صبح می‌شود بیدار
حیا سرشتی اجزای باغ بین که کند | حذر ز سایهٔ دست چنار[۴] ساق چنار
رسید شور نسیم بهار و نزدیکست | که چون شکوفه مرا وا شود ز سر دستار
به‌مقتضای صفای زمانه اهل نظر | کنند از پس دیوار سیر در گلزار[۵]
ز بس به‌حکم[۶] صفا چون نگارخانه روم[۷] | زِ عکس گل شده دیوار باغ پر ز نگار

۱ ـ متن و آن و مد: آزار ۲ ـ آن: نبض ۳ ـ ج: گرفته ۴ ـ متن: + و
۵ ـ متن و مد و آن: ـ به‌مقتضای صفای . . . در گلزار ۶ ـ آن: به‌مقتضای صفا ۷ ـ آن و مد: چین

سزد که بهـر تمـاشـای سبـزه و لالـه | کننـد اهـل نظر جمـله روی در دیوار
چنـان ز عکس چمن سبـز شد زمین و زمان | که سبـز در نظر آید بسـان خطِ[۱] غبـار
کننـد سیر و صفـای[۲] چمن سبکـروحـان | که[۳] بوی گل شده بر مرکـب نسیم سوار
شدست فیض سبکـروحی آن‌چنـان شایع | که نیست دیدن زاهـد به‌طبـع مستـان بار
چو مستـعـد کمـالست هر نهـال اینست | که نیسـت جز سر منصـور میوهٔ سر دار[۴]
نشـاط خنـدهٔ گل آن[۵] قدر سرایت کرد | که نیسـت نالـهٔ بلبـل درین بهـاران زار
بدان ملایمـت آید نفس ز غنـچـه برون | که وا کنـد گرهٔ نغـمـه مطرب از رگ تار
چنـان طبـیعـت اشیا شدست تازه پسنـد | که فاخـتـه نکنـنـد درس سرو را تکـرار
نمی‌توان به‌زبـان از کس انـتـقـام کشید | که در هوا سخـن سخت می‌شود همـوار
شکـوفـه در تتق هالـه[۶] می‌شود پنهـان | ز بس که ناقـهٔ ابـر از نم است سنگین بار
چو شاهـدان ز گرمـابـه آمـده بیرون | نمـاید از تتـق ابـر شاخ گل دیدار
بود زمـین و زمـان خرم و شکـفـتـه ولی | درین شکفتـه هوا و درین خجسته بهـار

مطلع سوم

مرا دلـی اسـت ز درد فراق یار و دیار | تمـام گریهٔ حسـرت تمـام نالـهٔ زار
اگـر به‌سیر چمـن کم روم سبب آنـست | که نیسـت ماتـمیان را به‌بـزم عشـرت بار
مرا که سینـه ز داغ ستـم گلستـانـست | چه لازمـسـت کشیدن کرشمـهٔ[۷] گلزار
هزار صحـبـت رنگـین‌تر از می است مرا | چرا کشـم ز پی باده دردسـر ز خمـار
زمـانـه از پی پامـال کردنـم پرورد | که نیست این گل پژمـرده قابـل دستـار[۸]
ز سینـه شعـله‌فشـان خیزد آه من که مدام | نفس ز[۹] کورهٔ حدّاد جوشـد آتش‌وار[۱۰]
سرم ز مغـز تهی، همچـو کاسـهٔ تنبـور | نفس ولیك پر از خون ِنالـه چون[۱۱] رگ تار
به‌غیر طفـل سرشـگـم نه هیچ‌کس که مرا | غبـار هجـر دمـی[۱۲] پاك سازد از رخسـار

---

۱ ـ متن و آن و مد: چو خط یار ۲ ـ متن، آن، مد، دان: فضای ۳ ـ متن و مد و فروجن: چو
۴ ـ متن: داغ ۵ ـ متن: این ۶ ـ مد: شاخ ۷ ـ فر: + از ۸ ـ آن و مد: ـ زمانه از . . . قابل
دستار ۹ ـ متن، آن و مد: چو ۱۰ ـ مد و فر: بار ۱۱ ـ دان: بر ۱۲ ـ جن: محنت و غم

نباشد این‌همه باران که پیش دیدهٔ من | عرق ز چهرهٔ خجلت فشاند ابر بهار
چه‌منّت از مه و خورشید می‌کشم که بس است | فروغ گوهر اشکم، چراغ در شب تار
میان فوج بلا[1] آن‌چنان گداخته‌ام | که قطر دایرهٔ درد شد تنم ناچار
چرا برای غم انگشتری ز زر نکنم؟ | تنم که زرد و ضعیف و دوتاست از غم یار
دلم چو کوه به‌خود از نشاط غم بالید | اگرچه بار غمم جسم کرد[2] زار و نزار
به‌روی بسترم از بسکه استخوان شکند | مدام ناله ز پهلو کنم چو موسیقار[3]
به‌دفع فلسفیان گو کلامیان بکنند[4] | جواز خرق فلك را ز آهم استفسار[5]
ز بس که خوی به‌هجران شده مرا ترسم | که آرزو نشود دیده را دگر دیدار
فلك ز گردش خود باز استد ار شاید | کنون که کرد جدایی میانهٔ من و یار
به‌شکوهٔ فلکم گر زبان گشاده شود | سخن ببایدم از سر گرفت دیگربار

مطلع چهارم

فغان ز کج روشی‌های چرخ ناهموار | که هیچ‌گونه ندارد به‌راستی سروکار
به‌گردش فلك امّید استقامت نیست | جز اعوجاج نیاید[6] ز طینت پرگار
ز من شنو که کجی[7] جزو معنی فلك است | ز کج نهاد مجویید راستی زنهار
ستاره نیست فلك را که این کهن خیمه | ز کهنگی شده سوراخ‌ها در او بسیار
ز بسکه بار مظالم به‌دوش اوست مدام | قدش خم است چو قدّ کسی که دارد بار
بس است ای فلك، آزار بیدلان تا کی؟ | ز توسنی نشدت خسته خاطرِ همموار[8]؟
مرا اراده به‌دست تو داده‌اند اکنون | کجا روم؟ چه‌کنم؟ من پیاده و تو سوار
مترس اگر به‌غلط کار عیش راست شود | که کج نمی‌شود اندوه را سر[9] پرگار
تو کج نهادی و من راستگو، نمی‌دانم | میان ما و تو آخر چگونه افتد کار![10]
چه‌شد که انس به‌هیچ آفریده نگرفتم | که من غریبم و این مردمان غریب آزار

---

۱ ـ متن: بلا ۲ ـ متن، آن، مد، فر: کرد جسم ۳ ـ متن: ـ به روی بسترم . . . موسیقار

۴ ـ فر: مکنید ۵ ـ فر: شد حکیم را ناچار ۶ ـ متن و آن و مد: ندارد ۷ ـ متن: یکی

۸ ـ متن، آن، مد و جن: نشدی خسته پاره هموار ۹ ـ متن: + و ۱۰ ـ مد: ـ تو کج نهادی . . . افتد کار

هرآنچه بوی وفایی نیاید از چمنش
مگیر یار که یاری نیاید از اغیار

ز هرچه رنگ فنا دارد اندرین گلشن
مجوی انس که وحشت فزون کند[1] مردار

چگونه وحشت کس در جهان نیفزاید
که این خرابه دیاریست خالی از دیّار

درون پرده ندانم که دارد آمد و شد!
که گرد هست ولیکن پدید نیست سوار

به‌اهل دل چه‌عجب مهربان فتاده فلك
که زخم غنچه نخارد مگر به‌ناخن خار

چنان رمیده‌ام از بخت سایه‌پرور خویش
که دیو درنظر آید مرا ز سایهٔ یار

سپهر منکر جورم نمی‌تواند شد
که زردرویِ انکار می‌کند اقرار

هزار شکوه مرا از فلك بود هردم
ولی نیارم از آنها یکی کنم اظهار

چگونه کس کند اظهار شکوه‌ای کز تنگ
ز شرم گفتن آن رنگ بشکند گفتار

همین بس است شکایت ازو که کرد مرا
جدا ز روضهٔ عرض آشیان فیض آثار

فریب این جو گندم نما از این فردوس
برون فکند چو آدم مرا به‌زاری زار

به‌خاكِ خواری از این روضه طالع پستم[2]
چنان فکند که بر آسمان رسید غبار

نه‌روضه بلکه جهانی ازین فلك بیرون
نه‌روضه، بلکه بهشتی ازین جهان به‌کنار

زمانه در طرف وی چو جاده از[3] منزل
سپهر در کنف وی چو سایهٔ[3] دیوار

جهات ستّه در آن رَحبه[4] یك جهت ز جهات
سپهر تسعه در آن عرصه قطری از اقطار

نشیب پیش فراز وی این نشیب و فراز
یسار پیش یمین وی این یمین و یسار

گرفته با همه وسعت مکان به‌عالم تنگ
چنانکه صورت عالم به‌دیده در[5] ابصار

کنند گرد سرش دور دایرات فلك
محیط عالم کونست و مرکز ادوار[6]

من از صفای هوایش همین‌قدر دانم
که یا بهار بهشت است یا بهشت بهار

چنین که منفرد افتاده است در رفعت
فلك چه‌حدّ که به‌او دم زند ز قرب جوار

خمیده ماند فلك بسکه کرد قامت خم
پی تواضع این بارگاه فیض آثار

به‌پیش شمسهٔ او آفتاب می‌لرزد
چنانکه طفل سبق‌خوان به‌پیش مکتب‌دار

به‌جنب روزن او آفتاب را چه‌محل
که او ز چرخ کند ناز و چرخ ازین انوار

به‌نیم خشت زر خود چو چرخ می‌نازد[7]
چرا ننازد ازین جنس گنبدش بسیار!

به‌پیش طاق وی ار هشتم آسمان نبود
هزار کوکب قندیل از چه یافت قرار![8]

---

۱ ـ جن: وحشت فزاید از   ۲ ـ آن، مد و جن: شومم   ۳ ـ جن: در   ۴ ـ آن: رخت   ۵ ـ آن: ـ در

۶ ـ جن: دوّار   ۷ ـ آن و مد: فلك چه می‌نازد   ۸ ـ فر: ـ به‌پیش طاق . . . . یافت قرار

به‌دور وی خط زرین کتابه نیست که هست
نوشته نسخهٔ علم قضاش بر دیوار

چنیین عمارتی[1] امکان نبست تا ز قضاست
زمانه قابل تعمیر و آسمان معمار

فلك شبیه وی افتاده است و تا به‌ابد
بدین مناسبت او را بلند شد مقدار

اگر به‌معنی وی صورتی بنا خواهند
جهات کون و مکان را چو نیست این معیار[2]

مهندسان معانی مگر به‌فرض کنند
به‌سطح چرخ نهم نصب پایهٔ پرگار

ز فیض ظاهر و باطن توان یقین دانست
که‌یك درش به‌بهشت است و یك‌درش‌به‌بهار

سپهر می‌شود آنجا به‌چاکری قایل
زمانه می‌کند آنجا به‌بندگی اقرار

بلی چه‌گونه نگردد زمانه‌اش ممنون
بلی چه‌گونه نباشد سپهر[3] منّت‌دار

که هست بارگه خسرو زمین و زمان
که هست پرده‌سرای شه صغار و کبار

خدایگان دو عالم امام جنّ و بشر
رضیّ ارض و سما و رضای لیل و نهار

امام ثامن و ضامن علیّ بن موسی
که هست خاك درش کحل دیدهٔ ابصار[4]

تبسّمش به‌لبِ لطف و چین بر ابروی خشم
یکی بهار خزانِ و یکی خزان بهار

ز بس ز عدل وی از پا فتاده فتنهٔ مست
نمی‌تواند برخاستن ز خوابِ خمار

زبس به‌عهد وی آسوده روزگارِ حَرون[5]
دلش نداد که از خواب خوش شود بیدار[6]

در آستانهٔ او آفتاب ز آمد و شد
به‌غیر درس زیارت نمی‌کند تکرار

نباشد ابر که از[7] جوش زایران درش
نشسته چرخ برین را غبار بر رخسار

بلی غبار درش را طراوتیست ز فیض
که ابر رحمت ازو مایه می‌برد هموار

محاسبان خرد در حساب بخشش او
کرور را نشمارند در عداد شمار

شهی که پایهٔ مقدارش[8] از گرانقدری
بود ز کرسی شش پایهٔ جهانش عار

شهی که مسند جاهش به‌بام عرش کند
تکبّری که به‌فردوس عاشق دیدار

فروغ پایهٔ تختش به‌سطح چرخ نهم
عیان‌تر است که بالای کوه شعلهٔ نار

شهنشهی که اگر باج بر زمانه نهد
تهی کنند خزاین همه جبال و بحار

---

۱ ـ متن: عماری ۲ ـ فر: معمار

۳ ـ متن: زمانه ۴ ـ دان و جن: ابرار ۵ ـ متن: خزان

۶ ـ آن: ـ ز بس به‌عهد . . . . شود بیدار ۷ ـ متن و مد و آن: در ۸ ـ جن: اورنگش

کند به‌منع درشتی اشاره گر به‌فلك — زمانه همچو کف دست می‌شود هموار

نهیبش ار به‌رجوع زمانه امر کند — به‌قهقرایی از امسال بگذراند[1] پار

زخدمتش چو نشست این یك آن دگر برخاست — دو بنده‌اند سیاه و سفید لیل و نهار

ز بندگان سرای وی اسود و ابیض — دو چاکرند یکی از حبش یکی ز تتار

مجرّه نیست فلك را که طوق بندگیش — فکنده است به‌گردن ز نقره زنگی‌وار

از اینکه باعث آزار او شده انگور — ز تاك دستِ قضا سرنگونش کرده به‌دار[2]

بود به‌عهد شمیم بهار خلق خوشش — فلك ز عطر لبالب چو طبلهٔ عطّار

نسیم خلقش اگر بر چمن وزد دزدد — نفس ز عطر گل و یاسمن، مشام بهار

اگر ز خاك درش آبرو برد گلشن — غلاف غنچه شود ناف آهوی تاتار

ز بوی زلف عروسان خلق او پیچد — به[3] خویش طرّهٔ سنبل ز رشك در گلزار

صلای عیش زند چون بهارِ عهدِ خوشش — نگار بسته برآید ز شاخ دست چنار

اگر ملایمتش آب در چمن بندد — ز نازبالش گل رنجه می‌شود سر خار

به‌حکم نهیِ ابدْ امتناعِ حِسبهٔ[4] او — به‌گرد دختر رز شیشه می‌کشد دیوار

کند چو حکمِ فسردن[5] به‌شعلهٔ آواز — ز بیم[6] خشك شود خون نغمه در رگ تار

محیط علمش اگر موج‌ور شود افتد — تخیّلات دو عالم چو خار و خس به‌کنار

به‌دقّت نظر دوربین تواند دید — به‌یك ملاحظه امروز عرض روز شمار

نگاه دور رسای وی از شکاف ازل — کند مطالعه در نامهٔ ابدْ اسرار

مکان مفترق او راست فردی از افراد[7] — زمان متّصل او راست سطری از طومار

جهان فانی اگر با عدو گذاشت[8] چه‌غم — مقرّر است فکندن به‌پیش سگ مردار

به[9] یك قبیله‌بود خصم با وی از چه‌عجب — که هست خویشی نزدیك نشئه را به‌خمار[10]

زمانه مهلت خصمش به‌اختیار دهد — چنانکه مهلت کفّار قادر جبّار

ندامت است فزون آنقدر که مهلت بیش — خمار در خور مستی همی کشد خمّار[11]

---

۱ ـ متن و آن و مد: بگذرد از　۲ ـ متن و آن و مد: ز دار　۳ ـ متن: ز

۴ ـ متن، آن، دان: حسبه　۵ ـ متن و فر: فشردن　۶ ـ متن: سیم

۷ ـ متن و مد و فر و جن: دفتر　۸ ـ متن و آن: گذشت　۹ ـ آن: ز

۱۰ ـ مد: ـ به‌یك قبیله .... نشئه را به‌خمار　۱۱ ـ مد +

ز یك قبیله بود خصم با وی ارچه عجب — که هست خویشی نزدیك نشئه را به‌خمار

سفینه‌ایست ولایش که فوج فوج[1] عقول ... برد ز ورطهٔ حیرت نفسْ نفس به‌کنار

ز موریانهٔ تشکیك ایمن است آن دل ... که گِرد معتقدش اعتقاد اوست حصار

خرد به‌مطلع پنجم به‌من مسامحه کرد ... که درس عشق مدیح ترا کنم تکرار

مطلع پنجم

خلاف رای تو برعقل آن‌چنان دشوار ... که کس به‌فرض محال از خدا شود بیزار

به‌فضل[2] مرتبه ممتازی از عقول و نفوس ... چنان که نورِ نظر در میانهٔ انوار

نسیم مهر تو در باغِ اعتقاد ضرور ... چنانکه در چمنِ توبه آب استغفار

ز خلق خویش تو در رنج و خلق در راحت ... در آب کشتی و مردم در آن میان به‌کنار

عدم نفوذ نمی‌کرد در مسام[3] وجود ... اگر ز[4] حفظ تو بودی زمانه‌را دیوار

چو آفتاب خورد غوطه آسمان در نور ... گر ارتفاع پذیرد ز درگه تو غبار

سپهر را نکند جز صلابت تو لگام ... زمانه را نکند جز مهابت تو چدار

فلك به‌حکم تو می‌یابد از قضا اِجری ... زمین به امر تو می‌گیرد از فلك اِدرار[5]

دهد رواتب ارزاق خلق روز بروز ... زمین که حاصل جود تو کرده است انبار

مطیع حکم عطای تو حارسان جبال ... وکیل دست جواد تو خازنان بحار[6]

عقول کامله را از ضمیرت استمداد ... نفوس قادسه را از علومت[7] استظهار

نهد رضای تو بر پشت چرخ توسن زین ... کند نهیب تو در بینی زمانه مهار

برای حملهٔ اثقال کارخانهٔ تست ... قضا که کرده سماوات هفتگانه قطار

شهاب چرخ برین سرکشیده می‌آید ... که تا به‌بزم تو یابد چو شمع استقرار

چو شمع بزم ترا بینند ایستاده ز دور ... ز انفعال به‌باد فنا رود چو شرار

گر آسمان همه تن آفتاب گردیدی ... به‌روضهٔ تو مشابه شدی ولی دشوار

ور آفتاب به‌چرخ نهم شدی بودی ... شبیه تو چو شوی بر سمند قدر سوار

---

۱ ـ متن: موج موج   ۲ ـ متن: به‌فرض

۳ ـ متن: مشام   ۴ ـ متن: نه   ۵ ـ متن: اوزار   ۶ ـ متن: بهار

۷ ـ متن و آن و مد و فر: علوّت

تبـارك اللّه از آن نازنین سمنـد که هست | بەگـاه جلوه چو طاووس مست در رفتار[۱]
چو برق کوه‌نـورد[۲] و چو باد بحـر سپـر | چو شعله در حرکـات و چو فتنـه در آثـار[۳]
سمـنـد شوخ مزاج تو شعـله پروازیسـت | که جز نگـاه ترا دست کم دهـد به‌چـدار
بەگـاه پویه ملایم رود چنـان[۴] در راه | که آبِ نغمـه مگـر می‌رود بەجـدولِ تار
سبـکـروی که نیابـد بەغـیر آسـایش | بەفـرض اگـر بەرگ جان کنـد چو ناله گذار
اثـاره‌ای ز پیش دودِ دوده[۵] صحـرا | شراره‌ای ز سمش برق خرمـن کهـسـار
چو شعـله وقـت فراز و چو قطره گاه نشیب | چوعشوه‌خوش حرکات و چو جلوه‌خوش‌رفتار
چو نبض معتـدلش جست و خیز متناسب | چو نشئـه در رگ دل‌ها دویدنش همـوار[۶]
گهـی چو رنـگ عدویت پریده در عالـم | گهـی چو نام نکـویت دویده در اقـطار
بەروی برگِ گلش گر گذر فتـد بدود | سبـك چنانکـه دود موج خنـده بر لب یار
بود ز گَرد شتـابش عبـیر بر دم و یال | بود ز خون درنگش بەپـا و[۷] دست نگـار
نزاکـت گرهٔ دُم چنـانـکـه پنـداری | که آب نغـمـه گره گشتـه است بر رگ تار
چو عمـرِ مدّتِ غفـلت سوارش از نرمـی | رسـد بەمـنـزل و آگـاه نیسـت از رفتـار
بەگـاه دو ز عرق‌نم نمـی‌دهـد کفـلش | که شعله را ننشستـه است ژالـه بررخسار
اگـر بەپـسـت و بلنـد زمـانـه‌اش تازی | چنـان رود که نجـنـبـد علاقـهٔ دستـار
هلال نعـل که گر[۸] بر سپـهـرش انـگیزی | فتـد ز پویه بەچـرخ چهـارمش چو گذار
چنـانـکـه آینـه[۹] بر روی ماه نو گیرنـد | هلال زار[۱۰] شود آفـتـاب آینـه‌وار[۱۱]
صریر[۱۲] خامـهٔ کاتـب بەوصـف سرعت او | دود بەجـادهٔ مسـطر چو نغـمـه بر رگ تار
بەپشـت وی نتـوانـد نشست کس جز تو | که غیر نور نگـردد کسـی بەشـعـله سوار
خدایگـانـا دارم جدا ز خاك درت | چنـان دلی که بەحـالش جهـان بگـرید زار

---

۱ - جن:

تبـارك اللّه از آن رخش نازنـین رفـتـار | که هسـت غیرت طاووس مست در گلزار

۲ - متن و جن: بر ۳ - جن: رفتار

۴ - متن: ملایم چنان رود ۵ - مد: دوره ۶ - مد:

جهـنـدگـی متـنـاسـب چو نبضِ معـتـدلش | دونـدگـی بەرگ دل چو نشئـه‌اش همـوار

آن: - اثاره‌ای ز پیش. . . دویدنش هموار ۷ - آن و مد: همیشه ۸ - متن: اگر

۹ - متن: آب ۱۰ - جن: وار ۱۱ - جن: دار ۱۲ - متن: سریر

چو شمع بارگهت روشنست سوز دلم
شبانه‌روز که روز منست[1] هم شب تار

به‌یاد جوی روان روز و شب در آن فردوس
مرا ز دیده روانست اشک لیل و نهار[2]

فراق صحن و خیابان مشهدم دارد
ز صحن چرخ و خیابان کهکشان بیزار

فلک ندانم ازین پس دگر چه خواهد کرد
به‌من شود اگر از تازه باز کینه‌گذار

فکنند دور به‌زاری از آن درم یارب
به‌روز من بنشینند فلک به‌زاری زار

دو دست بی‌تو به‌سر می‌زنم چه چاره کنم
که رفت کار من از دست و دست من از کار

شمار کار خود از روزگار برگیرم
به‌دامن تو زنم دست چون به‌روز شمار

فلک ز رشک بمیرد چو درگهت بوسم
چه‌خوش بود که برآید به‌یک کرشمه دو کار

اگر رسم به‌وصال درت عجب نبود
برآسمان ز زمین می‌رود همیشه غبار

اگرچه دوری از آن خاک در ضروری بود
که هست دوری خورشید ذره را ناچار

ولیک دارم امیدی که از توجّه تو
تن ضعیف من آنجا شود به‌خاک مزار

به‌هرکجا که شود خاک این تن زارم
فلک اگر کشدم پیش آرزو دیوار

گمان به‌بال و پر شوق آنقدر دارم
که ذرّه ذرّه به‌سوی تو بربرد تن زار

بدان خدای که در ملک نیستی یکسر
متاع معرفتش ریختست در بازار

بآن نهفته که در هر چه بنگری پیداست
بدان ندیده که پر کرده عالم از دیدار

بآن قدیم که در دور باشی از قدمش
ازل دوان به‌دیار ابد برد زنهار

بدان حکیم که در کارگاه قدرت نیست
به‌عون حکمتش ایجاد ذرّهٔ بیکار

بدان علیم که درعرض جلوه‌گاه ظهور
ز علم اوست ازل تا ابد یکی طومار

بدان کریم که از نیم رشحه[3] بنشاند
ز دشت[4] عصیان چندانکه خاستست غبار

بدان رحیم که در موج‌خیز رحمت او
گناه هردو جهان همچو خس فتد به‌کنار

بدان حلیم[5] که برروی ما نمی‌آرد
به‌ناسپاسی چندانکه می‌کنیم اقرار

بدان غفور که در هر نفس فروشوید
سیاهرویی ما را به‌آب استغفار

به‌صانعی که دهد مشت خاک را دانش
به‌مُبدِعی که دهد موج باد را گفتار

به‌قادری که به[6] پیش محیط قدرت او
زمان ازل به‌ابد نقطه‌ایست از پرگار

---

۱ ـ متن: که هم روز نیست   ۲ ـ جن: بر رخسار

۳ ـ متن: شحنه   ۴ ـ متن: ز دوست   ۵ ـ آن و مد: علیم   ۶ ـ متن ـ به

بەنـور او که باو روشـن است ظلمت و نور | بەفـیض او که بدو خرّم اسـت جنّت و نار
بەلـوح[1] او که گشـاید بەروی جان دفتـر | بەکـلك او که نویسـد بەلـوح دل اسـرار
بەامـر او که باو ملك عقـل گشـت آبـاد | بەنـهـی او که ازو راه نفس شد همـوار
بەجـود او که نُه افـلاك را بەیك جوشش | ز نیم قطره برانگیخت چون ز بحـر بخـار
بەسـتـر او که ز چشم نظارگـان سپهـر | بەروی زشـتـی اعـمـال ما کشـد دیوار
بەعـفـو او که ببخشـد گنـاه و نگـذارد | بەزیر بار خجـالـت خمـیده قامـت زار
بەفضل او که بەما از بهشت و حور و قصور | جزای طاعـت ناکـرده می نهـد بەکـنـار
بەقهـر او که ز بیمش شکسته رنـگ خزان | بەلـطف او که بەیادش شکفته روی بهـار
بەخـشم او که بەهیچش زبـانـه ننشینـد | مگـر ز قطرهٔ اشـك[2] دویده بر رخسـار
بەوصـف او که در آغـوش نطق تن ندهـد | مگـر هم او بەزبـان اثـر کنـد اظـهـار
بەکـنـه او که نقـاب از جمـال نگشـاید | مگـر بەحـجـلهٔ علمش که هست آینـەدار
بەشبـه او که ندیدست عقـل صورت او | مگـر بەبـتـکـدهٔ وهـم بر در و دیوار[3]
بەراه او که ز خار[4] قدم دمـانـد گل | بەشـوق او که بەراه نفس فشـانـد خار
بەعـشـق او که خرد ذرّه را بەخـورشـیدی | بەوصـل او که برد قطره را به دریا بار
بەپـلّەپـلهٔ تجـرید[5] و سلّم توحـید | بەپـایەپـایهٔ معـراج احـمـد مختـار
بەرهـروی که کنـد عقـل خارِ راهش را | بەجـای دستـهٔ گل زیب گوشـهٔ دستـار
بەخـواجـەای که پی حفظ، جبرئیل امین | چو عنـکـبـوت شدش پردەدار بر در غار
بەسـروری که شرف در پنـاه او بردنـد | ز سروران دو عالـم مهـاجـر و انـصـار
بەصـفـدر صف هیجـای لافـتـی الاّ | که در قلمـرو دین هم سرست و هم سردار
بەمـوج جوهـر تیغش که شاهـدان ظفـر | بەگـرد چهـره برنـدش بەجـای طرّه بەکـار
بەچین ابـروی خشمش که از مهـابتِ او | اجـل بەسـایهٔ شمـشـیر می برد زنـهـار
بدان سفینـهٔ عصـمت که جز بەرهبـریش | کسـی ز ورطـهٔ حیرت نمـی رود بەکـنـار
بەپـاکـدامـنـی آب گوهـر عصـمـت | که پای شبهـه بەگـردش نکرده است گذار
بەفـیض یازده گلبـن کەاین دو گلبـن را | علیسـت آب روان و بتـول گلبـن زار

---

۱ - متن: بەموج ۲ - متن: اشکی ۳ - متن: پرورد دیدار

۴ - انّ و مد: خاك ۵ - آن، مد، جن: تدریج

بدان چهارده نخل بلندسایه فکن
که هست گلشن عصمت از آن همیشه بهار

به‌پایهٔ تو که إفلاك را شمارد ننگ
به‌سایهٔ تو که از آفتاب دارد عار

به‌مدحت تو که پهلو نمی‌دهد به‌سخن
به نعمت تو که تن در نمی‌دهد به‌شمار

به‌قدر خیمهٔ جاهت که آسمان بلند
به‌دامنش نتواند نشست همچو غبار

به‌درگه تو که نام سپهر گیرد پست
به‌روضهٔ تو که حرف بهشت گیرد خوار

به‌راه کوی تو کش بال‌گسترند ملك
که پا نهند به‌صد ناز برسرش زوّار

به‌حسرتم که ز وصف(۱) تو می‌تپد برخویش
به‌طاقتم که ز نام تو می‌رود از کار

به‌صبر(۲) من که ز آوازه می‌شود معزول
به‌ضعف من که زاندازه(۳) می‌شود بیمار

به‌این دمم که بگیرد ز صحبت همدم
به‌این غمم که بمیرد زدیدن غمخوار

به‌رغبتم که به‌سامان ترش کند حرمان
به‌محنتم که پریشان‌ترش کند تیمار

به‌فرقتم(۴) که نمایان‌ترش کند دوری
به‌حسرتم که فراوان‌ترش کند دیدار

به‌داغ من که بگیرد ز نام مرهم روی
به‌درد من که به‌داروی کس ندارد کار

به‌غربت سفر "اهبطوا" زدرگه قرب
که بازگشت ندارد در او یکی ز هزار

به‌زورقی که برای نجات طوفانی
میان لجّهٔ طوفان گشوده است کنار

به‌ذوق بلبل گلزار آتش نمرود
که شعله شعله گُلش می‌دمید از دستار

به‌چشم بستن امّید پیر کنعانی
که بوی پیرهنش تازه می‌کند گلزار

به‌عزّتی که به‌یوسف رسید در ته‌چاه
که شد به‌پلّهٔ معراج در شرف طیّار

به‌حسرتی که زلیخا بهار کرد خزان
به‌رحمتی که خزانش گرفت بوی بهار

به‌حرف عشق که دارد کلیم را السکن
به‌بوی عشق که گردد مسیح از او بیمار

به‌ناز حسن که آید به‌گوش "ارنی" گوی
ز "لن ترانی" او ذوق مژدهٔ دیدار

به‌دست صبر که هرگز نمی‌رسد به‌عنان
به‌پای شوق که آید برهنه بر سر خار

به‌حرف عقل که نشنیده می‌کند دلگیر
به‌درس عشق که ناخوانده می‌شود تکرار

به‌کاردانی حسن و به‌ساده‌لوحی عشق
به‌شوق شعلهٔ بی‌صبر و(۵) آهنین دیوار

به‌زودسیری وصل و گرسنه‌چشمی هجر
به‌ناگواری کام و به‌ناگزیری کار

---

۱ ـ متن و ان و مد: نام　　۲ ـ متن: مصر　　۳ ـ آن و جن: اندیشه　　۴ ـ متن: فرقتم

۵ ـ متن: و، آن و مد: و بی

به‌لـذّت دم آبـی که در دهـان آید | گه[1] مشـاهـدهٔ کنـج لب مکـیدن یار
به‌تـنـگ‌گیری امّـید و دلـگـشـایی یأس | به‌خـاکسـاری عجـز و به‌نخـوت پنـدار
به‌شـرمـگـینـی حسـرت به‌تـرزبـانی میل | به‌نـاتـوانـی حیرت[2] به‌لـذّت دیدار
به‌بـردبـاری[3] تمـکـین به‌سـرگـرانی ناز | به‌پـرده‌داری نامـوس و دیده‌بـانـی عار
به‌کبـریای تحـمّـل به‌طـمـطراق شکـوه | به‌احـتـراز متـانـت به‌احـتـمـال وقـار
به‌بـرگـشـایی آغـوش مرگ یعـنـی تیغ | به‌قـامـت اجـل ایسـتـاده یعـنـی دار
به‌نخل صورت شیرین که شد به‌معجز عشق | به‌آب تیشـهٔ فرهـاد سبـز در کهـسـار
به‌رشـد ناقـهٔ لیلی که راه وادی وصـل | به‌پـای گمـشـدگـی برد تا به‌مـنـزلِ یار
به‌حـقّ این‌همـه سوگـنـدهـای کذب‌گداز | که جز به‌قـوّت صدق است خمل آن دشوار
که گر مراد دو عالـم جدا ز خاك درت | نهـد زمـانـه جزای صبـوریم به‌کـنـار
چنـان به‌کـام جهـان آستین برافشـانم | که برفـشـانـد دامـن کسی به‌مشت غبـار
اگـر فلك ندهـد کام من ز خاك درت | به‌نـیم نالـه برآرم ز هفـت چرخ دمـار
ز وصل دوست چه گل چیند آنکه از حسرت | به‌پـای او نفس واپـسـین نکـرد نثـار
جدا ز درگـهـت این صبـر هم از آن کردم | که‌هـسـت در کف‌شوقم گلی از آن[4] گلزار[5]
دمـار اگـر ز فلك برنـیاورم زانـسـت | که راضیم ز بهـاران کنـون به‌بـوی بهـار[6]
فلك مرا ز خراسـان از آن به‌دور افـکـنـد | که در عراق کنـد گرم یوسـفـم بازار
هوای روضـهٔ پاكِ تو رخـصـتـم زان داد | که داشـت درگـه معصـومـهٔ قمم در کار
کدام درگـه درگـاه نقـد آل بتـول | که می‌کنـد فلك اینجـا به‌بنـدگی اقـرار
نهـال گلشـن موسـای جعـفـر کاظـم | که داده چرخ به‌دسـتـش کفـالـت تو قرار
سمّی بضعـهٔ پیغمبـر آنکـه دست قضـا | نهـاده چون تو گلش بهـر تربیت به‌کنـار
عراق از شرف خاك اوسـت فخـر جهـان | قم از صفـای عمـارات اوست چون گلزار
چراغ روضـهٔ عالـیش سبـع سیّاره | غلام گنـبـد زیبـایش تسـعـهٔ دوّار
به‌گـاه جوش زیارت درین خجسـتـه حریم | فرشـتـه راه نیابـد ز کثـرت زوّار

---

۱ ـ متن و ان: شد ۲ ـ متن: حسرت

۳ ـ متن: + ر ۴ ـ متن: ـ آن ۵ ـ جن: که راضیم ز بهاران کنون به‌بوی بهار

۶ ـ جن: که هست در کف شوقم گلی از آن گلزار

شهـاب نیست که می‌ریزد آسمـان هرشب   ز نقـد خویش برین[1] بارگـاه بهـر نثـار
ولـیك یك‌یك از آن ریزد این تنـك مایه   که کم مبـاد شود نقـد و مانـد از ایثـار
به‌جنب شمسـهٔ او آفتـاب را چه محـل   به‌پیش آینـه نتـوان به‌بـاد داد غبـار
فلك به‌زیر زمـین مهـر پرورد هرشـب   بدان هوس که برابـر کنـد به‌او یکبـار
چو روبـروی کنـد با ویش به‌وقـت زوال   ز شرم همسـریش بر زمین زنـد ناچـار
چنـان ز عکس عمـارات او صفـا عامست   که فیض دیدن گل می‌دهـد نظارهٔ خار
عموم فیض به‌حدّیست انـدرین[2] کشور   که سبـزه درنـظر آید ز دیدن زنـگـار
در او ندیده کسـی هیچ امـتـیاز فصـول   که هست سبـزه و گل از بهـار تا به‌بهـار[3]
چه‌جلوه است که شمشـاد قامتـان دارنـد   مگـر بهـشت برین است این قیامت زار
ز بس ندای قم آید پی طواف درش   به‌گـوش مردم این شهـر از صغـار و کبـار
از آن سبـب ز قضـا از پی تشـرّف خلق   به‌قـم ملقّـب گردید این خجـسـتـه دیار
ز فیض بی‌عدد خاکبـوسـی حرمش   ز بس طبیعـت من صاف گشتـه آینـه‌وار
به‌حجلـه‌گـاه خیالـم ز عکس عالـم غیب   رمـوز غیبـی نقش اسـت بر در و دیوار
زدود صیقـل موج هوا چو آینـه‌اش   گر از جفـای اعـادی به‌دل نشست غبـار
چه فیض‌ها که نبـردم از این خجسته مقام   چه کام‌ها که ندیدم درین ستـوده دیار
یکی ز جمله فیوضـات این مقـام اینست   که مشت خاك من اینجـا به‌کیمیاست دچار
چه کیمـیا، شرف خدمـت مربّـی روح   چه کیمـیا، اثـر صحـبـت مروّج کار
اگـرچـه عالـم عالـم دُر و گهـر آورد   ز بحـر خاطـر، غوّاص فکـرتم به‌کـنـار
هنـوز شور سخـن در سرست زآنکـه بود   دلـم به‌مـدحـت اسـتـاد مایل گفتـار
جهـان فضـل و کمـالات صدر شیرازی   که خاك خطّهٔ شیراز ازوسـت فیض آثـار
فلك به‌مکـتـب فضـلش ز تختـهٔ خورشید   بسـان طفـل گرفتست لوح زر به‌کنـار[4]
ستـاره نیست برین سطح نیلگـون چندین   که‌صفحه‌ایست پُرازعقـده‌هـای‌خامـه[5] نگـار
سپـهـر منـصـفش آورده تا که بگـشـاید   کلید فکـرت این حلّ مشـکـل اسـرار

---

۱ - متن: درین   ۲ - متن: اندران
۳ - متن و فروجن: -
در او ندیده کسـی هیچ امـتـیاز فصـول   که هسـت سبـزه و گل از بهـار تا به‌بهـار
۴ - متن: - هنوز شور سخن. . . . زر به‌کنار   ۵ - متن: خانه

گه بیان چو نشیند به‌مسند تدریس   رموز[1] معنی می‌خیزد از در و دیوار

گه افادهٔ معنی به‌مسند تعلیم   چو شرح و بسط نماید غوامض افکار

ز استماع معانی بود تلامذه را   ز بس گهر صدف گوش پردر شهوار

قلم به‌کف چو نشیند که تا کند تحریر   رموز غیبی و اسرار عالم انوار

بود قلم به‌کف وی غلامکی غوّاص   که از میانهٔ دریا دُر آورد به‌کنار

بنازمش که غزالان دشت معنی را   چنین حریص شکاری همی بود در کار

ربوده است به‌چوگان فکر گوی کمال   بلی رباید صد گو چنین یگانه سوار

کجاست بوعلی و آن فطانت[2] و دقّت   به‌پیش فطرت او تا کند به‌عجز اقرار

گر او مروّج آثار علم می‌نشدی   همی بماندی نامی ز علم عنقاوار

چنان فصیح بیانی که گاه تقریرش   عجب اگر نکنند درکِ صورتِ دیوار

ارسطویی همه دارد ولی ز فقر و فنا   ارسطویی که ندارد سکندری در کار

چو او که دارد شاگرد مخلص یکرنگ؟   چو من که دارد استاد مشفق غمخوار؟

متاع کاسد من زو گرفت نرخ بلند   رواج یوسف من کرد گرم ازو بازار

کنون جدا ز تو ای پادشاه دنیی و دین   درین دیار بدین روضه دارم استظهار

ولی همان ز درت کم نمی‌کنم امّید   که هست از کرمت آرزوی من بسیار

دراز شد سخنت همچو درد دل فیّاض   به‌ختم کوش که انّ الملال فی الاکثار

خدایگانا شد بیست سال افزون‌تر   که این قصیده مرا می‌خلد به‌خاطر زار

سروده بودم ازین پیش نغمهٔ چندی   که کم ز نالهٔ بلبل نبود[3] در گلزار

ولیك همّت سرشار من برینم داشت   که خون تازه‌تر از گل چکانم از منقار

اگرچه خون نوا[4] تازه می‌چکد ز لبم   به‌نیش حسرت دیرین[5] گشودم این رگ تار

میی ز نشئه عرفی به‌ساغرم کردند   وگرنه من که و تاب و تحمّل این بار

شراب شیشهٔ شیراز خورده‌ام اینست   که ناله‌ام شده از مستی این‌چنین سرشار[6]

روان بلبل شیراز شاد باد که من   به‌طور نالهٔ او بس فزوده‌ام اطوار[7]

جواب ترجمة‌الشّوق چون ز اعجازست   خطاب معجزة‌الشّوق خواهد از احرار

---

۱ ـ مد: + و   ۲ ـ متن: لطافت

۳ ـ متن: + ه   ۴ ـ متن: هوا   ۵ ـ متن: در تن   ۶ ـ متن: هشیار

۷ ـ متن و آن و مد: طومار

چو این قصیده به‌کام دلم تمامی یافت — خدا کند که دران روضه با دل افگار
به‌مجمعی که بود نسخهٔ قضا و قدر — به‌محفلی که بود[1] آبروی عرض شمار
به‌دست نسخهٔ مدح و به‌لب ترانهٔ عشق — به‌دیده گریهٔ شوق و به‌سینه نالهٔ زار
دهم ز سوز درونی برون ز دل این خون — کنم به‌نالهٔ زاری روایت این اشعار
که آتش افتد در جان نقش و فرش حریم — که آب گردد در چشمِ صورتِ دیوار
به‌جز رضای تو چون کام دل نمی‌دانم[2] — حدیث جایزه هرگز نمی‌کنم اظهار

متاع مهر تو هرگز مباد کم ز دلم
که هست مایهٔ سودای من درین بازار

در منقبت امام محمّد تقی (ع)[*]

بی‌تو به‌زندان غم هیچ نجنبم ز جا — زلف تو زنجیر کرد موی به‌موی مرا
کس به‌کدامین امید از تو دلی خوش کند — عهد ندارد ثبات وعده ندارد وفا
سایهٔ سودای او از سر[3] ما کم مباد — زلف پریشان که هست سلسله‌جنبان ما
او همه تن کبر و ناز ما همه عجز و نیاز — ای دل خام آرزو او زکجا ما کجا
روز وصالش نهشت شرم که بینم رخش — دل همه‌تن داغ من من همه داغ حیا
من به‌چه طالع دگر در دل او جا کنم — گریهٔ من بی‌اثر نالهٔ من نارسا
عمر نماند به‌کف، یار نیاید به‌چنگ — دل نشود ناامید، کام نگردد روا
یار ز ما در گریز، چرخ به‌ما در ستیز — وین دلِ[4] پر رستخیز خود ننشیند ز پا
از پی ما می‌کشد عشق کمان ستم — بر دل ما می‌زند غمزه خدنگ جفا
بسکه غم هجر او تفرقه در ما فکند — دربر من دل جدا سوزد و داغش جدا
گریهٔ من همچو آب سرو قدش را ضرور — خندهٔ او چون نمك داغ دلم را سزا
خندهٔ صبح مراست گریهٔ غم[5] در گلو — گریهٔ شام مراست خندهٔ غم بر قفا

---

۱ ـ جن: برد   ۲ ـ متن: بجز رضای تو کام دلم نمی‌دانم
(*) ـ متن از مج ، مقابله با: آن، مد، دان و فر
۳ ـ دان: من   ۴ ـ متن: ـ دل   ۵ ـ آن و مد و دان: گره

می‌روم از خویشتن، بسته کمر بهر من | بوی سر زلف یار نامه به‌بال صبا
بوی کباب دلم مغز جگر می‌خورد | هان به‌حدیثم مباد گوش کسی آشنا
رفت ز عیشم شگون[۱] کرده‌ام این آزمون | رنگ ندارد کنون در کف من این حنا
کس[۲] به‌کدام اعتماد دل به‌جهان خوش کند | عمر چنین بی‌درنگ یار چنین بی‌وفا
کرد ز تاب ستم طاقت من پشت خم | گشت[۳] ز بس بار غم قامت صبرم دوتا
همچو کباب ضعیف گریهٔ من بی‌سرشك[۴] | چون نفس صبحدم نالهٔ من بی‌صدا
نعمت الوان غم می‌رسدم دم به دم | گه ز نوال ستم گه ز عطای بلا
گَردِ ره انتظار بوی سر زلف یار | آن تن ما را لباس، این دل ما را غذا
حاصلم از خشك و تر اشکی و لخت جگر | بر سر این ماحضر هر دو جهان را صلا
گریه تلاطمْ هنر، ناله تراکمْ اثر | دیده از آن در تعب سینه از آن در عنا
زورق هستی شکست بس که درین بحر خورد | لطمهٔ باد عدم سیلی موج فنا
عشق وجود مرا رونق دیگر فزود | خورد مس هستیم غوطه درین کیمیا
چشم عدم روشن از گرد وجود منست | عشق به‌تدریج کرد خاك مرا توتیا
گو بشکن درد عشق یك به یکم استخوان | چند کند مغز من ناله[۵] نهان در عصا
یك سر مویی نماند در دل من جای عیش[۶] | چند کند کاوشم ناوك او جا به جا
ریشهٔ امّید من، حسرت جاوید من | آن یك ازلْ ابتدا[۷]، این یك ابدْ انتها
حسرت من جاودان، طاقت من ناتوان | بار ستم بی‌حساب تاب و توان بی‌نوا
ای به‌هلاك دلم، بسته کمر بر میان | وی به‌فریب دلم ریخته دامان به‌پا
از پی آزارِ جان، دست جفا بر میان[۸] | در ره امّیدِ دل، پای وفا در حنا
بهر گریبان دل، دست تطاول دراز | وز پی دامان وصل، طول امل نارسا
بی‌غمت اوقات من، جمله به‌باطل گذشت | در غم بود و نبود، در سر چون و چرا
تخم محبّت ز تو در ته خاك عدم | خرمن مهر و وفا از تو به‌باد فنا
قاعدهٔ دوستی، ضابطهٔ دشمنی | آن ز تو ناقصْ اساس، وین ز تو محکمْ بنا
هم ز تو ناقص[۹] عیار، نقد دغا و دغل | هم ز تو بی‌اعتبار، سکّهٔ مهر و وفا

---

۱ ـ ان و مد: سکون ۲ ـ متن: پس ۳ ـ متن: کرد ۴ ـ متن: شریك
۵ ـ دان: نامه ۶ ـ متن: عشق ۷ ـ آن و مد و فر: اتصال
۸ ـ فر: عنان ۹ ـ متن و آن و مد: کامل

دور نگـردی به‌سهـو، یك نفس از خاطرم — با همـه بیگـانگی، چون سخـن آشنـا
تاب و توانم دگر، در غم و[1] حسرت نماند — به که برم[2] زین الـم، بر در شاه الـتجـا
شاه زمـین و زمـن سرو بهـار چمـن — رنـگ گل و یاسـمن، بوی شمـال و صبا
قرّت عین رسـول چشـم و چراغ بتـول — فخـر نفـوس و عقـول، نقـد علیّ رضـا[3]

هم شرف بوتـراب، هم خلف بوالحسن[4]
هم لقب او را تقی، هم صفت او را تقا[5]

گلشـن امّـید را خار رهش شاخ گل — دیدهٔ خورشـید را خاك درش توتـیا
تا که نهـاد آشـیان بر سر دیوار او — شد به‌سـعـادت مثـل سایهٔ بال همـا
دامـن خود را فلك، گرد از آن کرده است — تا کف فیّاض او پر کنـدش از عطا
درگـه او را به‌خـواب بینـد اگـر آفتـاب — هسـت دگـر تا ابـد این سر و آن متّـکـا
دامـن اگـر برزنـد خیمـهٔ اجـلال او — هشـت بهـشـت برین، دیده شود برمـلا
روضـهٔ پرنـور او، بین که ببـینـی عیان — هرطـرفش آفتـاب جلوه‌کنـان چون سهـا
درگـه او ارجـمـنـد، قبـهٔ او سربلـنـد — منـظر او دل‌نشـین، عرصـهٔ او دل‌گشـا
خاك درش را اگـر سرمـه کنـد آفـتـاب — شب نشـود بعـد ازین پردهٔ روی ضیا[6]
سایهٔ دیوار وی همـچـو بهـشـت برین — کم نکـنـد چار فصـل، جلوهٔ فیض هوا
عرصـه صحنش به‌حسن به ز بهـار و چمن — جلوهٔ گردش ز فیض به ز شمـال و صبـا
بر در او گر نهـد چهـرهٔ زرد آفـتـاب — بر رخ گلشـن زنـد سیلی موج صفـا
گر کنـد از خشـت وی ماه فلك کسب نور — شب پس ازین نشنـود طعنـهٔ روز ازقفـا[7]
عرصـهٔ او بس وسـیع، قبـهٔ او بس رفیع — آن ز ازل تا ابـد، این ز سمـك تا سمـا
گر ز قضـا و قدر، بهـر جلای بصـر — گردی از آن خاك در سرمـه مه تیره را
تا ابـد ایمـن شدی از سبَـل انـخسـاف — وز ازل ایمـن بدی، از رمَـد اِنمحـا[8]
دانـهٔ شبـنـم اگـر بسـپـردش حفظ تو — گوهـر دنـدان شود در دهـن آسـیا

---

۱ ـ متن و آن: ـ و ۲ ـ متن: بری

۳ ـ متن: ـ فخرنفوس و عقول نقد علی رضا ۴ ـ متن: ـ هم شرف بوتراب، هم خلف بوالحسن

۵ ـ متن: + هم شرف بوتراب، هم خلف بوالحسن ـ فخر نفوس و عقول نقد علی رضا.

۶ ـ متن: صفا ۷ ـ متن ـ سه بیت اخیر را انداخته است

۸ ـ در نسخه آن این بیت با بیت مقدم خود به‌ترتیب عکس نوشته شده است.

عرصهٔ جاه ترا وهم بگشست و نیافت   نه اثر از ابتدا، نه خبر از انتها

شوق زمین‌بوس تو، قدّ فلك ساخت خم   علّت پیری نبود، موجب این انحنا

خُلق تو گر خاصیت فاش کند در چمن   بعد شکفتن گلش غنچه شود از حیا

شبنم لطف تو گر یاد گلستان کند   کم نشود چارفصل جلوهٔ نشو و نما

بحر کفت گر دهد مایهٔ ابر بهار   خوشهٔ پروین شود، حاصل برگ گیا

در صدف گل شود، قطرهٔ باران گهر   دست ترا گر سحاب یاد کند در سخا

زود تواند گذشت در هنر از آفتاب   گر نظر تربیت کم نکنی از سها

کفر اگر رخ نهد بردرت ایمان شود   در دو جهان کس ندید خوشتر ازین کیمیا

بیضهٔ بیضا نهد شب‌پره در آشیان   گر اثر تربیت عام کنی چون هما

دفتر علم ترا، هفت فلك یك ورق   گلشن خلق ترا هشت چمن یك گیا

ای به‌کمال شرف گوهر یکتای دین   وی[1] به‌جمال خرد لمعهٔ نور خدا

عقل نخستین ترا، دایهٔ علم و ادب   علم لدنّی ترا، مایهٔ فهم و ذکا

پرتو رای تو گر پرده گشاید ز روی   نور تجلّی شود ظلمت جهل و شقا

گر ز ضمیرت کند مهر فلك کسب[2] نور   ماه دهد همچو روز، دیدهٔ دل را جلا

پیش ضمیر تو گر سجده کند آفتاب   افکند از نورِ روز بر کتف شب ردا

بوسهٔ روح‌الامین وقف کف پای تست   درخور هر دست نیست نازکی این حنا

خندهٔ صبح شرف از نفس پاك تست   غنچه تبسّم نکرد جز ز نسیم صبا

غنچهٔ پژمرده‌ایست خاطر فیّاض لیك   از نفس پاك تو دارد امید نما[3]

تیره ز افعال من نامهٔ اعمال من   عاقبت حال من نیست به‌غیر از رجا

پر ز گنه دفترم، تیره رخِ اخترم   خاك عدم بر سرم، گر ز تو نبود رضا

مهر تو در جان و دل، تخم تو در آب و گل   نیستم از خود خجل، در ره مهر و وفا

من سگ کوی توام، والهٔ روی توام   زنده به‌بوی توام، همچو فنا در بقا

گرچه گنه کرده‌ام، نامه سیه کرده‌ام   مدح تو شه کرده‌ام مایهٔ روز جزا

از گنه بی‌حساب مهر تو دارم جواب   بس بودم این صواب معذرت هر خطا

---

۱ ـ متن: وین   ۲ ـ متن: کسر   ۳ ـ آن و مد: دعا

گرچــه ندارم هنــر، مهــر تو دارم اثــر   هیچ نخــواهــم دگــر، مایه همین بس مرا
تا به‌قــضــا و قدر، هســت ره خیر و شر
باد به‌دامــت قدر، باد به‌کــامــت قضــا

در منقبت امام علی‌النقی (ع)(*)

ز شوخــی نه در دیده آیی نه در بر   ندانــم چه‌ســازد کســی با تو کافــر
ادای ترا غمــزه سرخــیل غارت(۱)   نگــاه ترا فتــنــه پامــال لشــکــر
بلا محــو آن کنــج چشــم مشــوّش   اجــل والــهٔ آن نگــاه محــیّر
شهــادت زه آن کمــال مقــوّس   سعــادت خم آن کمــنــد(۲) معــنــبــر
ز هر جنــبش ابــروت در تصــوّر   رمــوزات غیبــی درآید مصــوّر
خرد گم در انــدیشــهٔ آن دهــان شد   ندانــم چه داری درین نکــتــه مضــمــر
چو حرف میان(۳) تو در نامــه آرم   قلم گم کنــد جادهٔ خطّ مســطر
بگــو چون ننــالــد به‌خــود آن دلــی کو   نشــینــد در او(۴) تیر ناز تو تا پر
فراخ اســت دامــان عیشــی که گیرد   ترا یك نفس چون کمــر(۵) تنــگ در بر
به دور رخــت شاخ گل در گلســتــان   سراســر گل زرد رویی دهــد بر
به‌عــهــد قدت در چمــن بی‌تکــلّف   خجــالــت بود جمــله بار صنــوبــر
خرامــی به‌خــاك شهــیدان خود کن   که تا وارهــیم از تمــنّــای محــشــر
اســیری که محــتــاج لطف تو باشــد   سزد گر نشــینــد ز عالــم توانــگــر
به‌اقــبــال خاری چه گل‌ها که چینــد   مســلــمــانــی من به‌عــهــد تو کافــر
چه لذّت ز انــدیشــهٔ حور کس را   که نگــرفــتــه باشــد ترا تنــگ دربــر
زدی تیرم آســان و دانــم که مشــکــل   کبــابــی توان خورد ازین صید لاغــر

---

* ـ متن از روی مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر

۱ ـ متن: عادت   ۲ ـ متن: کمان   ۳ ـ آن، مد، دان: دهان   ۴ ـ متن: آن

۵ ـ آن و مد: ترا چون کمر یك نفس

من آن مرغ زارم که از ناتوانی
به‌گوشی نزد ناله‌ام حلقه در بر

گهی در هوای قفس می‌کُنم جان
گهی در فضای نفس می‌زنم پر

مینداز[1] در ناله‌ام گوش خواهش
که بر سفرهٔ من کبابست اخگر

نفس برنمی‌آرم[2] از گرد کلفت
که آهم کند خاك در چشم اختر

اگر خاطرم دامنی برفشاند
نگردد دگر جیب مشرق منوّر

به‌بال و پر ناله خواهم پریدن
شود گر سبکباری ضعف یاور

یکی بر سر این نُه ایوان برآیم
درین خانه تا کی نشینم مکرّر

سبکروحی من نسیم بهارست
که بر خار بن گر وزد گل دهد بر

سر و برگ آمیزش کس ندارم
زنم موج در خویش چون آب گوهر

به‌یار سفر کردهٔ من که گوید
که ای چشم غربت ز رویت منوّر

تو چون شعله تا از سرم پا کشیدی
نشاندی به‌خاکسترم همچو اخگر

ترا ساخت غربت مرا سوخت[3] دوری
تویی گل به‌دامن منم خاك بر سر

تو زودم فراموش کردی ولیکن
خیال تو نام مرا دارد از بر[4]

ترا بر زبان قلم نایم امّا
غمت کرده نام مرا زیب دفتر

چه‌درسم[5] که ناخوانده گشتم فرامش[6]
چه‌نامم که نابرده گشتم مکرّر

چو در نامه حال دل خود نویسم
فشانم کف خون به‌بال کبوتر

منم بی‌تو دامن فشانده به‌ساقی
منم بی‌تو دل برگرفته ز ساغر

کسی را که یاری نباشد به‌دامن
کشد دردسر گر نهد لب به‌کوثر

نهال طرب بی‌تو در باغ خاطر
درختی است پژمرده بی‌برگ و بی‌بر

چرا دل نباشد مرا بی‌تو درهم؟
چه‌سان بی‌تو خاطر نباشد مکدّر؟

نه‌پایی که گامی نهم[7] بی‌تو در ره
نه‌دستی که بی‌تو کنم[8] خاك بر سر

چه‌سازم که هجران یاران یکدل
قضایی است مُبرَم بلایی مقدّر

چه‌سازم که شد چاره‌سازیّ عالم
به‌بیچارگی‌های گردون[9] مقرّر

---

۱ ـ فر: بینداز ۲ ـ متن: برنمی دارم ۳ ـ متن: ساخت

۴ ـ متن: خیال ترا نام من دارد ازبر ۵ ـ متن: درهم ۶ ـ متن و مد: فراموش

۷ ـ آن و مد: نهد ۸ ـ آن: کند ۹ ـ متن: عالم

بەما دادەاند اختیاری که دارد | بەتدبیر گردابِ فکر شناور
چو کشتی فرو شد کسی را بەدریا | تو خواهیش مختار گو خواه مضطرّ
زنم دست و پایی درین بحرِ بی‌بن | ولی پا بەهستی ولی دست بر سر
بەپیری رسیدیم و لهو جوانی | ز خاطر نگردید یك ذرّه کم‌تر
بەاوهام خود عقل مغرور و[1] غافل | که جهل مرکّب دگر، علم دیگر
بەخیر و بەشر راه بردیم لیکن | نه تحصیل خیر و نه پرهیز از شر
تمیز بد و نیك کردن چه حاصل | چو هرچیز کردیم بد بود یکسر[2]!
همان به که از هرچه کردیم حاصل | بروبیم خاطر بشوییم دفتر
بەغیر از ثنای امامی که باشد | همه غرق احسانش هم بحر و هم بر
امام دهم آنکه با عقل اول | ز یك جیب برکرده روز ازل سر

علیّ نقی هادی دین و دنیا
امام خلایق شهنشاه عسکر

درین بحر بی‌بن نیابی نظیرش | که این نُه صدفِ راست یك دانه گوهر
چه نسبت بەافلاك درگاه او را | که خاك درش به ز خورشیدِ انور
برافتد اگر پرده از روی رایش | چو خورشید هر ذرّه گردد منوّر
بەجان مجرّد چه نسبت تنش را | که با نور ظلمت نباشد برابر
بەدرگاه او بار نبود فلك را | اگر تا قیامت زند حلقه بر در
کند سایه گر بر فلك کوه حلمش | مکعّب[3] برآید سپهر مدوّر
نسیمی ز زلفش اگر جلوه گیرد | پریشان فتد عطسه در مغز عنبر
شمیمی ز خلقش بباید که گردد | جهان همچو دامان غنچه معطّر
چه وسعت بود کلبهٔ شش جهت را | که در وی نهد جاه او کرسی زر
چه‌گنجایش آغوش علم بشر را | که تا کُنه او را کشد تنگ دربر
اگر شبنم فیض لطفش نباشد | نماند نهال امل[4] تازه و تر
وگر ریشه در خاك مهرش دواند | دهد بارِ عصیان گل مغفرت بر
درین آرزو پیر شد نخل طوبی | که در اعتدال هوایش کشد پر

---

۱ ـ متن: ـ و ۲ ـ متن: بدتر ۳ ـ مد: بکعبه ۴ ـ آن: ابد

چه‌فیض است درگاه او را که دارد | غبار درش جلوهٔ موج عنبر
چه‌نورست خاك درش را که گردش | چو پیرایهٔ صبح باشد منوّر
نبودی به‌عالم شب از خاك کویش | شدی طینت آفتاب ار مخمّر
حسودش چه‌شایستگی پیشه دارد | که باشد عدم با وجودش برابر
بتابد گر از دور بر روی خصمش | شود خاطر مهر چون مه مکدّر
دماغ فلك پر شد از دود سودا | ز بس رشك قدرش برافروخت آذر
به‌هر هفت اندام از رشك جاهش | فلك داغها دارد از هفت اختر
نیارد زدن[۱] دست و پا گر درافتد | به‌بحر یقینش گمانِ شناور
ز طوفان دریای شبهت ندارد | جز از فکر او کشتی علم لنگر
زهی پادشاه معظّم مظفّر | به‌فطرت مقدّس به‌طینت مطهّر
سپهر یقین را و دریای دین را | دزخشنده اختر، فروزنده گوهر
کف دستی از ملكِ قدر تو ارزد | باین هفت کشور نه، هفتاد کشور
بدین ارجمندی که دیدست فرزند؟ | مرین نُه پدر را ازین چار مادر
به‌خاك تو خورشید افشانده پرتو | به‌راه تو جبریل گسترده شهپر
ز شوق طواف تو بودی که دیدی | رخ یوسفِ مهر[۲] از چاه خاور
به‌فیض تو محتاج چون مه به‌خورشید | عقول مقدّس نفوس مطهّر
به‌گرد تو گردند افلاك دائم | به‌راه تو پویند پیوسته اختر[۳]
نبودی اگر عکس رویت نبودی | نه‌گردون مزیّن نه‌انجم منوّر
درت خانهٔ آفتابست گویی | که در وی شب و روز باشد برابر
کسی کو به‌خاك درت روز دارد | حدیث وجود شبش نیست باور
خطوط شعاعی چو گیسوی حوران | نموده است خور وقف جاروب آن در
شها، شهریارا، منم آنکه دائم | به‌مدح تو دارم نفس خشك و لب تر
من و طبع[۴] فیّاض و ورد مدیحت | همان خاطر عاشق و یاد دلبر
من و خاطری از مدیحت لبالب | چو دامان دریای عمّان ز گوهر
به‌رغبت فرو ریخت تیغ زبانم | به‌پای مدیح تو تا داشت جوهر

---

۱ ـ متن: به‌نارد درون ۲ ـ آن: مصر ۳ ـ آن: ـ به‌فیض تو محتاج . . . . پیوسته اختر ۴ ـ متن: + و

بهمهـر تو دارم درخشـنـده خاطـر / بهحـرف تو دارم فروزنـده دفـتـر
مرا طالـعـی همـچـو خورشـید باید / که سایم بهخـاك درت چهـرهٔ زر
ز دنـیا و عقـبـی مرا بس که یك دم / کنـم مشـت خاکـی ز کوی تو بر سر
ندارم اگـر مایه مهـر تو دارم / درین ره که دارد ز من توشـه بهـتـر[1]؟
عمـل گر نداریم در راه عقـبـی / همـین بس که علم تو داریم رهـبـر
ز مهـر تو همـراه خواهـیم بردن / متـاع روایی بهبـازار محـشـر

در آنـدم که دسـتـی گریبـان نیابـد
من و دسـت و دامـان آل پیمـبـر

در منقبت امام حسن عسگری (ع)(*)

تا کی از حوت کنـد جا به حمـل مهر بدل / ای خوش آن روز که نه حوت بماند نه حمل
روز و شب عربـده دارنـد بههم در تطویل / گاه آن اقـصـر ازین آید و گاهـی اطـول
شب کهچـون اول[2] ظلّ دوم از حدمی‌رفت / گشـت از کوتـهـی از سایهٔ پیشـین امیل
روز کز صبـح نخستـین نفسی کم می‌زد / همـچـو واعظ بهدرازیّ نفس گشت مثـل
روز و شب در قَصَـر و طول گرفـتـار و مرا / غم کوتـاهـی عمـرسـت و درازیّ امـل
پیش پایی نتـوان دید باین شمـع حیات / فکـر ماضـی بگـذاریم و غم مسـتـقبـل
در چمـن بر سر نازست گل امـروز و مرا / غم فردا نگـذارد که کنـم فکـر غزل
سخـن هر که درآید ز میان می‌گوید / کس ندیدسـت ابـد را ز گریبـان ازل
فکـر عریانـی خود پیش از آن کن که ترا / در بر روح شود جامـهٔ[3] تن مسـتـعـمـل
خلعت زرد خزان چون ز بر افکنـد چمن / سبـزه بر دوش وی افکنـد قبـای مخمـل
تو هم این جامـهٔ خاکـی اگـر از بر فکنی / اطـلس چرخ ترا تنـگ درآرد[4] بهبـغـل

---

۱ ـ متن و ان و مد: ـ ندارم اگر. . . . توشه بهتر

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان، فر

بهتبع انوری سروده است:

جرم خورشـید چو از حوت درآید بهحـمـل / اشـهـب روز کنـد ادهـم شب را ارجـل

۲ ـ متن: او ۳ ـ متن: + ز ۴ ـ آن: تنگ‌تر آید

هان بهـار آمـد و بلبـل به‌تقـاضـای نسیم
فکـر آن کرده که صد قول درآرد به‌عـمـل

من که در مکتب گُل طفـلِ نخستین سبقم
بلبـل از من سبق نغمـه گرفتی به‌جَـدَل

قدرتـم نیسـت که لب تر کنم از آب سخن
زهـره‌ام نیست که انـدیشه کنم طرح غزل

هربغـل پرگـل و چون گلبن آفت‌زده من[۱]
برگ سبـزی نتـوانـم که در[۲] آرم به‌بغـل

بلبـل آوازن و من گوش بر آواز غمـم
گل نظاره‌طـلب و دیده گرفـتـار سَبَـل

شیشـهٔ غنچـه پر از لخت جگـر در دل باغ
ساغـر لالـه پر از بادهٔ خون بر سر تل

در چنین فصـل که از فیض هوا نزدیکست
غنـچـه را باز شود عقـدهٔ ما لاینـحـل

غنچـهٔ خاطـرم ازبس که گره در گره است
نگـشـاید اگـرم یار[۳] و درآید به‌بـغـل

جوی اشکست روان بر رخ و عکس رخ من
همچـو برگی که فتد گاه خزان در جدول[۴]

اثـر فیض هوا بین که پر از اخـگـر دل
سبـزه چون غنچـه درآید به‌نـظرهـا منقل

باغ چون نسخـهٔ[۵] تصـویر درآید به‌نـظر
صورت غنچـه و[۶] گل نیمـرخ و مستقبـل

بسکـه کج کج نگـرد جانب سوسن از شرم
بیم باشـد که شود دیدهٔ نرگس احـول

مژده عشّـاق چمـن را که حلالـست حلال
بوسـه از کنج لب غنچه چو آب از جدول

گر ندارد سر تسـخـیر ملك همچـو پری
گرد خود بهـر چه از هالـه کشد مه منـدل

چشم‌زخمی رسـد ار شیشـهٔ می را در باغ
اثـر نامـیه‌اش زود کـنـد سدّ خلل

ای دل امـروز مده دامـن رنـدی از کف
کار فردا بکـنـد عفـو خدا عزوجـل

فصـل شوخـست نظر را نگـذارد[۷] بی‌کار
حسن خوبست که دانستـه کند ترك جدل

شوخـی فصـل بهـارسـت و مرا پای طلب
در نگـارست ز بی‌طالعی از رنـگ کسـل

لیك پنـهـان نظری هسـت مرا در چمـنی
کاین بهـارسـت ازآن باغ وچمن رسم و[۹] طلل

این‌همـه حسـن که بر خویش فروچیده بهـار
نیست‌چون حسن طبیعت که‌مثـال است‌ومثـل[۹]

شاهـد طبـع اگـر پرده کشـد بنـمـاید
لالـه و گل به‌مـثـل صورت عزّی و هبـل

جلوه در پردهٔ فانـوسِ[۱۰] طبـیعـت دارد
پرتـو شمـع ابـدسـوز شبسـتـان ازل

شاهـد حسن طبیعت نکشـد منّت رنـگ
در بر جوهـر ذاتـی، چه حلّی و چه حلل

---

۱ ـ متن: ام ۲ ـ آن: بر ۳ ـ متن: یاد

۴ ـ در متن ترتیب توالی این بیت با ماقبل خود به‌عکس آمده ۵ ـ فر: نسخه

۶ ـ متن: ـ و ۷ ـ متن: ننماید

۸ ـ متن: ـ و ۹ ـ آن: ـ این همه... مثل ۱۰ ـ متن: ناموس

صافی طینت آیینه بهار عجبی است / کافتابش نکشد منّت تحویل حمل
بر گل و لالهٔ این باغ و بهار آفت نیست / دیدهٔ آینه باید بری از زنگِ سُنبُل[۱]
دل برین نقش برونی ننهد عاشق حسن / ندهد خاصیت رفع[۲] صداع این صندل
شکر للّه که به‌مِصفات فراموشی خویش / کرده‌ایم آینهٔ حسن طبیعت صیقل
محو در پرتو شمع چگل خویش شدیم / صورت نوعی آیینه نمودیم بدل
زنگ در آینهٔ خاطر همّت[۳] نگذاشت / صیقل خاك درِ درگهِ سلطان اجلّ
درگه پادشه صورت و معنی که بود / اعلی چرخ برین در بر قدرش اسفل[۴]
پادشاهی که به‌فرماندهی دنیی و دین / حکم او تا به ابد می‌رود از روز ازلّ

بومحمد حسن بن علی العسکری آنك
دو جهان را بود از حشمت او تنگ محل

وسعت عرصهٔ ملك وی از آن بیشترست / که محیط فلکش تنگ درآرد[۵] به‌بغل
آستانش کشد از سجدهٔ خورشید صداع / پاسبانش شود آزرده ز تعظیم زحل
گرد بر گرد جهان گر کشد از حفظ حصار / لشکر حادثه در دهر نیابد مدخل[۶]
ساکنان درش از دور چو نظّاره کنند / دوش بر دوش ببینند ابد را به ازل
آسمان از اثر سجدهٔ خاك در اوست / هندوی پیر که بر جبهه بمالد صندل
چون به شب موکبش آهنگ سواری گیرد / آفتاب آید و در پیش فتد چون مشعل
راه بر عرض گرافتد زپی افتند براه / ماضیش از طرفی از طرفی مستقبل[۷]
در حریمش که ز استبرق و سندس فرشست / اطلس چرخ گلیمی[۸] است ولی مستعمل
چرخ هشتم چه‌کند دامن خود پر اخگر / درخور مجلس قدرش نبود این منقل
گر نگردد به مراد خدمش[۹] چرخ برین / بیم آنست که معزول کنندش ز عمل
آسمان صفّ نعالیست ز محفل‌گه او / که در آن صف نرسد صدرنشینی به‌زحل
گر به‌دشت ختن خُلق ویش افتد راه / مهر دیگر نکند میل چراگاه حمل
تا بود نقل وی، از عقل چه منّت کس را / پیش خورشید چه حاجت که فروزی مشعل

۱ـ آن: کسل ۲ـ متن: دفع ۳ـ آن: خاطر آیینه همت ۴ـ آن: این بیت را ننوشته
۵ـ آن: تنگ‌تر آید ۶ـ متن: مختل
۷ـ متن: ـ راه بر عرض گر افتد ز پی افتند به راه ـ ماضیش از طرفی از طرفی مستقبل
۸ـ متن و آن: گلیم ۹ـ متن و آن مد: قدمش



بیند ار عقل دوم مکتب کلمش ترسم[۱] که فراموش کند صحبت عقل اوّل
تا که شد دایهٔ تقدیر قضا، کم پرورد این چنین طفل در آغوش مبادیّ و علل
مدّت جاه و جلال تو خدا داند و بس به ابد کس نرسیدست و ندیدست ازل
سبب ذاتی پیوند حوادث به قدیم علّت غایی ایجاد تویی از اوّل.
گر نبودی شرف ذات تو منظور قضا تا ابد کارگه چرخ بماندی مهمل
در زمین بوس تو گردون زقضا سبقت خواست روز اوّل که شد آرامگهت این مَرجَل
عقل اوّل ز کمین بانگ به وی برزد و گفت تو کیی تا که درین سلسله جویی مدخل
این تجرّدگه قدس است و قدمگاه قدم این سراپردهٔ عزّست و حرمگاه ازل
تو کیی تا که درین پرده شوی محرم راز تو کیی تا که درین ذروه کشی رخت امل!
تو توانی که نهی گام به صحرای قدم؟ تو توانی که زنی بال تجرد؟ لابل
تو و جنباندن گهوارهٔ اطفال حدوث! تو و پروردن احفاد و امانیّ و امل!
تو و مسّاحی مطمورهٔ کان و سیکون! تو و پیمودن بیغولهٔ لیت و لعلّ
تو رسن تابی[۲] مقدار زمان کن که ترا نرسد برتر ازین پایه مقدار و محل
رتبهٔ قدر تو این بس که کنی بیگه و گاه در نهانخانهٔ ماضی رصد مستقبل
چون قضا خجلت وی دید ازین عربده گفت کای سجلّ بر رخت از بی ادبی رنگ خَجَل[۳]
هیچ کس نیست درین دایره محروم بهل که رود کوکب اقبال تو بیرون ز سُفَّل
به تو هم می رسد این رتبهٔ عزّت فاصبر به تو هم می دهد[۴] این مرتبه رو لاتعجل
ای فلک رتبه جنابی که ندیدست چو تو عقل، این پیر کهن سال ولایات ازل
بی[۵] تکلّف نتوان گفت که باشد به قیاس ثانی رتبهٔ تو رتبهٔ عقل اوّل
در قِدم گردش افلاك خرد چون تو ندید خواه از ارباب ملل[۶] خواه از اصحاب[۷] دول
تو به یك جلوه توانی زدول بردن گوی تو به یك نکته توانی که کنی نسخ ملل
در ثنای تو سخن را نرسد غیر گداز همچو شبنم که به خورشید درآید به جدل
من که باشم که سزای تو کنم فکر مدیح من که باشم که به عشق تو کنم طرح[۸] غزل
این قدر هست که کف برلب جان می آرم[۹] تا بود شوق مرا محمل غم بار جمل[۱۰]

---

۱ ـ متن: شاید ۲ ـ آن: بازی ۳ ـ متن: حمل
۴ ـ متن: دهم ۵ ـ متن و مد: به ۶ ـ متن: عمل ۷ ـ آن و مد و فر: ارباب
۸ ـ متن و آن: فکر ۹ ـ آن و مد: مالم ۱۰ ـ متن: عمل

سرایم نه به قانون ادب معذورم — ناقهٔ عشق جرس کرده به ناقوس بدل

بود حسن عمل رهبر عالم به‌بهشت — تا بود رهزن جاهل ز جنان طول امل

میل فیّاض به‌فردوس درت افزون باد

تا ابد این عملش مایه ده حسن عمل

در منقبت حضرت صاحب‌الامر (عج)

کنون خوشست کشیدن شراب خندهٔ گل — که شسته است چمن رو در آب خندهٔ گل

کتان نالهٔ بلبل چه[1] گل تواند چید — ز برق شعشعهٔ ماهتاب خندهٔ گل

به‌عهد گریهٔ دریا کشم چه می‌راند — چمن سفینهٔ خود در سراب خندهٔ گل

چمن طراز محبّت به‌دست غم پرورد — نهال نالهٔ بلبل به آب خندهٔ گل

کسی که محرم عشق است و حسن می‌داند — سؤال نالهٔ بلبل جواب خندهٔ گل

چنین حیازده رفتی به‌سیر باغ و نداشت — رخ نزاکت شرم تو تاب خندهٔ گل

بدل به‌گریهٔ بلبل شود اگر[2] یك شب — تبسّم تو درآید به‌خواب خندهٔ گل

به‌نیم ناله که از سینه سر زند[3] بی‌تو — فتد ورق ورق از هم کتاب خندهٔ گل

گل شکفتگی غنچه وقف[4] صبحدم است — به‌وقت صبح توان انتخاب خندهٔ گل

من از خرابی و مستی همین‌قدر دانم — که مست گریهٔ خویشم خراب خندهٔ گل[5]

به‌عمر کوتهی ام زان کمال خرسندیست[6] — که بیم شیب ندارد شباب خندهٔ گل

به‌عیش کوش که عهد شباب مغتنم است — بس‌است نکته همین در شتاب خندهٔ گل[7]

به‌عمر کوته امل را نفس دراز مکن — قیاس کار کن از اضطراب خندهٔ گل

قدح به‌روی چمن کش که می‌شود ضامن — خطای باده‌کشان‌را صواب[8] خندهٔ گل

عجب مدان که به‌دیوان اجر محو کند[9] — گناه گریهٔ بلبل ثواب خندهٔ گل

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر.

۱ ـ متن: که   ۲ ـ متن: اگر شود   ۳ ـ آن و مد: به‌نیم آه که از سینه سرکشد

۴ ـ متن: وقت   ۵ ـ متن: ـ من از خرابی . . . خراب خندهٔ گل   ۶ ـ متن و آن: خرسندست

۷ ـ متن و آن و مد: ـ به‌عیش کوش . . . شتاب خندهٔ گل   ۸ ـ آن و مد: ثواب   ۹ ـ متن: کنند

تو رمزیاب نیی ورنه در مجاری عمر | کنایه‌ها به‌تو دارد عتاب خندهٔ گل[۱]
بهار را ز عمل عزل کرد و می‌گیرد | خزان کنون[۲] زگلستان حساب خندهٔ گل
نگاه گرم بتان راست برقِ خرمن شرم | شکستْ گریهٔ بلبل حجابِ خندهٔ گل
ز شرم غنچه چمن داغ بود و بلبل داغ | تو آمدی و گشودی نقاب خندهٔ گل
به‌باغ از پی تسکینِ دل شدیم و شدیم | هلاك ـ نالهٔ بلبل کباب خندهٔ گل
باین ملال[۳] به‌سیر گلم چه می‌خوانی | متاع چهرهٔ من نیست باب خندهٔ گل
به‌گلستان دگر[۴] امید[۵] دلگشایی نیست | که رفت عیش چمن در رکاب خندهٔ گل
بیاض شعر تو فیّاض از تبسّم فیض | به‌بزم ما شده نایب مناب خندهٔ گل[۶]
تبسّمش آنگه شود به‌خنده بدل | که مدح شاهش بخشد نصاب خندهٔ گل
امام مشرق و مغرب که می‌تواند داد | تبسّم لب لعلش جواب خندهٔ گل

محمد بن حسن صاحب‌الزّمان که بود
پر از مدایح خلقش کتاب خندهٔ گل

کند برای نثار شکفته‌رویی او | صبا به‌صحن چمن انتخاب خندهٔ گل
رود ز خویش چو رنگ شکستهٔ عاشق | اگر تبسّمش آید به‌خواب خندهٔ گل
ز ذوق خندهٔ لعل لبش چه گل چینند | دلی که تا به‌ابد شد خراب خندهٔ گل!
چه خنده‌ها که زند آفتاب دولت او | به‌ترشکفتگی آفتاب خندهٔ گل[۷]
ز آب و تاب بهار شکفته‌رویی اوست | شکفتن[۸] چمن آب و تاب خندهٔ گل
به‌منّت[۹] قدم او عجب مدان از خاك | که باج سجده ستاند ز آب خندهٔ گل
به‌پای‌بوس تو خواهد که جان نثار کند | وگرنه چیست چنین اضطراب خندهٔ گل؟
پی شکفتگی بندگان حضرت تست | دعای ته‌دلی مستجاب خندهٔ گل
ملال اگرنه نصیب مخالف تو بود | چراست این‌همه زو اجتناب خندهٔ گل!

---

۱ ـ متن و دان و مد: ـ تو رمزیاب . . . عتاب خندهٔ گل   ۲ ـ متن: گل

۳ ـ متن: جمال   ۴ ـ متن: ـ دگر   ۵ ـ متن: + م چه   ۶ ـ متن: دل

۷ ـ متن: ـ

چه خنده‌ها که زند آفتاب دولت او | به‌ترشکفتگی آفتاب خندهٔ گل

۸ ـ متن: شکفته   ۹ ـ مد: منت

نسب درست به‌لعل لب تو گر نکنند / صبا حذر کند از انتساب خندهٔ گل

اگر به‌یاد تو باشد عجب مدان که دهد / فلك به‌گریه[1] عاشق خطاب خندهٔ گل

تبسّم تو اگر پای در میانه نهد / چمن دگر نکشد بی‌حساب خندهٔ گل

به‌غیبت تو چنان قحط‌سالِ کام دلست / که عندلیب نشد کامیاب خندهٔ گل

بیا به‌خنده ده آب چمن که بی‌تو نماند / ترشّح مژه‌ای در سحاب خندهٔ گل

ز هجر روی تو گل در چمن نمی‌شکفد / بیابیا و برافکن نقاب خندهٔ گل

ندیده چشم خرد[2] در بهار شادابی / به‌غیر لعل تو حاضرجواب خندهٔ گل

بهار معجزه شاداب از تبسّم تست / چنانکه چهرهٔ گلشن ز آب خندهٔ گل

اگرنه وعدهٔ دیدار دولتت بودی / زکات ذوق ندادی نصاب[3] خندهٔ گل

ز استواری عهد تو تا ابد نرود / ز پای گریهٔ بلبل خضاب خندهٔ گل

ز ذوق[5] غنچهٔ لعل تو فصل فصل ترست[6] / گذشته‌ام همه جا باب باب خندهٔ[4] گل

خرد ز گلشن بزم تو منفعل برگشت / چمن ندیده نیاورد تاب خندهٔ گل

از آن زمان که دلم در بهار حسرت تو / نهاد چشم چو بلبل به‌خواب خندهٔ گل

هنوز ناله لب ذوق خویش می‌بوسد / چه نشئه داشت ندانم شراب خندهٔ گل!

لب حسود ز زخم دلم چه می‌پرسد / که نیست بی‌لب لعلت کباب خندهٔ گل

چه نسبت است به بلبل اسیر عشق ترا / خراب گریه کجا و خراب خندهٔ گل

تبسّمت جگر پاره می‌کند پیوند / کتان درست کند ماهتاب خندهٔ گل

جهان به‌لطف تو محتاج‌تر که بلبل را / بهار گلشن عشرت به‌آب خندهٔ گل

به‌رخش جلوه خوش آن‌دم که تاختن گیری[7] / شکفته روی‌تر از آفتاب خندهٔ گل

جهان ز نشئهٔ دیدار خویش مست کنی / چوساکنان چمن از شراب خندهٔ گل

ز دهر روی برفتن نهد پریشانی / به‌اضطراب‌تر از اضطراب خندهٔ گل

کند ملال شتابی برفتن از دلها / که بر درنگ نهد پی شتاب خندهٔ گل

جهان ز عدل تو معمور آن چنان که‌کشد / چمن ز رنگ خزان‌ها گلاب خندهٔ گل

---

۱ ـ متن: خنده   ۲ ـ متن: فلك   ۳ ـ متن: ندارد نقاب

۴ ـ متن و فر: ـ زاستواری . . . خندهٔ گل

۵ ـ آن و مد: وصف   ۶ ـ متن و آن و مد: پرست

۷ ـ متن: کردی

چنان شکفته شود عالم از رخت که ز عیش
بەزلـف نالـه فتـد پیچ و تاب خنـدهٔ گل

چمـن ز لطف تو سیراب آن‌چنـان گردد
که در خزان نشـود قحطِ آب ِخنـدهٔ گل

خدایگـانـا، آن عاشـقـم که بهـر دلـم
نمـك خراج فرسـتـد کبـاب خنـده گل

تبسّم لب زخـمـم چو عرض فیض دهـد
بەدخـل[1] شیب نویسم شبـاب خنـدهٔ گل

کنـم به شاهـد مدح تو چون غزل‌خوانـی
قصـیده‌ای بطرازم جواب خنـدهٔ گل

اگـرنـه معـجـزهٔ مدحـتـت بود دانـم
که فکـر کوتـه من نیست باب خنـدهٔ گل

چه شد که فیض بەمن از تو بی‌حساب آمد
کسـی ز باغ نگـیرد حسـاب خنـدهٔ گل

مرا به مدح سراییدن تو باعـث شد
همـین بس است چمن را ثواب خنـدهٔ گل

اگـرچـه زخمی صد حسـرتم که در فن شعر
گذشت فرصت من همـرکـاب خنـدهٔ گل

ولـی تبـسـم زخـمـم دعـای دولـت تسـت
مبـین خطای من و بین صواب خنـدهٔ گل

همـیشـه تا چمـن از بهـر بردن نامـت
دهـان غنچـه[2] بشوید بەآب خنـدهٔ گل

رواج سکّـهٔ دولـت ز یمـن[3] نام تو باد
چنـانکـه رونق گلشن ز تاب خنـدهٔ گل

در عبرت و تخلص به نام نامی ولی عصر (عج)

تا به کی غافـل توان بودن ز مکـر روزگـار
الحذار ای خفتگان زین خصم بیدار الحذار

قسـمـت میراث‌خواران است آخـر مالتـان
ای خداونـدان مال الاعـتبـار الاعـتبـار

قالتـان حاصـل ندارد جز نزاع و جز جدال
ای خداونـدان[4] قال الاعـتـذار الاعتـذار

زین هواهـای مخالفتان نشد دل هیچ تنگ؟
زین امـل‌های مقابلتان نشد جان هیچ تار؟

جای دل گویی که دارد سنگتـان در سینه جای
جای جان گویی به قالبتان دخانست و بخار

پر به دولتتـان منـازید ای که اهـل دولتید
کامد این دولت شمـا را از دگرهـا درکنار

---

۱ ـ متن: بدل به   ۲ ـ آن: خنده   ۳ ـ متن: من به

* ـ این قصیده فقط در نسخه دان ضبط شده است.

حکیم سنایی می‌فرماید:

ای خداونـدان مال الاعـتـبـار الاعـتـبـار
ای خداخـوانـان قال الاعـتـذار الاعـتـذار

۴ ـ شاید خداخوانان باشد.

دولتی وامانده از چندین چو خود بی دولتان
لقمه‌ای پس مانده‌از صدهمچوخودمردارخوار

ای عجب‌تان مر شما را زین نیایدهیچ ننگ؟
وی عجب‌تان مر شما را زین نباشدهیچ عار؟

از برای جیفه عوعو تا به‌کی همچون کِلاب
بر سر مردار تا کی چون کلاغان قار قار

تا به‌کی خواهیدبودن همچو گاوان خوش علف
تا به کی همچون خران خواهید بودن بی فسار

چند نبود فرقتان هیچ از بهایم در خورش!
چند نبود در روشتان هیچ فرق از مور و مار!

آخر آدم چند باشد همچو گاوان و خران!
آخر از تخم مَلَك تا چند دیو آید به‌بار!

نفس نطقی دانه‌ای دان از مَلَك در آدمی
تا شودحاصل ازین يك‌دانه خرمن صدهزار

در زمین افکنده‌اند این دانه و پس داده‌اند
آبش ازسرچشمه‌ای کش هست شرعش جویبار

مزرع انسان که کشتش دانهٔ قدسی بود
لابدش جز انبیا لایق نباشد آبیار

ای که‌بردل حرص و شهوت را مسلط کرده‌ای
داده‌ای خوك و ملخ دانسته سر در کشتزار

در زمین سینه بیخ صد هوس در خاك و تو
می‌دهی آبش ز جوی کبر و ناز و افتخار

مزرعی داری زمینش از خس و خاشاك پر
چون‌کند يك‌دانه در آبشخور صدبوته خار؟

مزرع از خاشاك خالی کردن اول فرض دان
مرد دهقان را که تخمی می فشاند در شیار

این نهال قدس را پیوند کن از نخل دین
تا بچینی میوهٔ فردوس ازو وقت شمار

خو به‌تلخی‌های دنیا کن ز مرگِ آرزو
تا ز هر موی تو همچون نیشکر آید به‌بار

ای که دل در عزّ و جاه دهر فانی بسته‌ای
عز و جاهِ ترکِ عز و جاه را بهتر شمار

زانکه‌هرکس را که‌درسر مغز و عقل‌وهوش هست
کی کند بر عزّ باقی عزّ فانی اختیار

هر که روحانی به جسمانی فرو شد نزد عقل
آنچنان باشد که بر شاهی گزیند ذُلّ دار

جاه‌وعزّت نیست‌غیراز ذلّ نفس‌و چاه‌عقل
ای عزیز من ازین چاه مذلّت الفرار

این جهان دارالشرور و مر ترا دارالسرور
این جهان بئس المصیر و مر ترا نعم القرار

هر که از هستی ندارد غیر دنیا در نظر
آنچنان باشد که از دریا نبیند جز کنار

طمطراق نه فلك در جنب شهرستان عقل
خیمهٔ صحرانشین و پای تخت شهریار

خود درون نه فلك این چار عنصر را چه‌قدر؟
در میان چار عنصر خاك را کو اعتبار؟

درچنین بی اعتباری بین که‌در دست‌تو چیست
وانچه‌در دست‌تو هم باشدچه‌داری‌اختیار؟

گه زبون آسمانی تا بتابد آفتاب
گه رهین جلوهٔ ابری که گردد قطره بار

گر امیری در زحیری از وزیر و از وکیل
ور رعیّت خاك برسر هرچه‌داری رو بیار

ور سپاهی گاه مرکب کن گرو گاهی براق
چون فتد کاری به‌دشمن جان بده‌عذری میار

قرب شاهان را چه گویم هان در آتش رو مسوز　　دل به درد آید مگیر و سر به شور آید مخار

مقتدایی را چه گویم هان عصا و هان ردا　　جبّه بار صد جمل دستار بار صد حمار

بهر چه بهر شکار این سگان پر فساد　　بهر چه بهر فریب این خران بی فسار

من گرفتم عالم ازتو، کوخوشی ودلخوشی؟　　با هزاران اضطراب و با هزاران اضطرار

منّت فرمانبران و خدمت فرماندهان　　وحشت بیگانگان و زحمت خویش و تبار

چیست دانی در نظر قدر تو و دنیای تو؟　　قدر کرمی کافتد از پوسیدگی در سیب و نار

چون توان دانست کاندر سرنداری کرم سیب　　آنچه داری متّصل درسر ز کبر و فخر و عار

کانچه داری در تصرّف از جهان پر غرور　　کرم هم از سیب دارد، غیر این باور مدار

پس تأمّل کن ببین چون می خورد برگوش هوش　　کرم اگر هرلحظه گوید لیس مثلی فی الدّیار

مطلب از دنیا نباشد غیر زاد آخرت　　در خزان بر میخوری از هرچه کاری در بهار

رنج دنیا از برای راحت عقبا خوش است　　کس چه داند قدر نشئه تا نمی بیند خمار

ملك مصرازچاه وزندان گشت یوسف رانصیب　　کی نهال تازه جز از تربیت شده میوه‌دار؟

پیر کنعان تا نبندد دیده از دیدار غیر　　کی جمال یوسف گم گشته بیند در کنار؟

من ز خود گویم چه لازم شاهد آوردن ز غیر　　مطلب از خودچون مبیّن گشت با برهان چه کار

هردمم دریای زهری در گلو سر می دهد　　جنبش این آسمان و گردش این روزگار

من بآن شیرینی اش در کام جان در می کشم　　کز هوس کس بوسه گیرد از لب شیرین یار

کس چه داند آنچه من ازچرخ وانجم می کشم　　گلبنی دارم که جز خارش نمی آید به بار

مردمان را می سپارم زنده در خاك عدم　　گردمی از دامن خاطر بیفشانم غبار

بسکه خوردم خون دل تا چشم برهم می زنم　　ارغوان زاری ز مژگان می فشانم درکنار

آب ناخوردم ولیکن زهره‌ام از بیم، آب　　گل نچیدم لیك دستم شاخ گل از زخم خار

لیك حاشا گر ز چرخ و گر ز انجم دانمش　　کاندرین میدان نبینم چرخ و انجم را مدار

من ز خود منّت پذیرم هرچه می بینم ز چرخ　　در سر کوی بلا شایستگی دارد غبار

صید دام شاخسار شوق نبود هر مگس　　باب چنگال شکار عشق نبود هر شکار

کی گشاید پنجهٔ شهباز بر صید جعل　　کی نماید شیر نر روباه لاغر را شکار

کی زمین سخت را از هم شکافد پیرزن　　کی برد بار جمل را گاه کین پیره حمار

کی تواند صعوه همبازی شود با شاهباز　　کی تواند جغد نالیدن به بستان چون هزار

کی شود خفاش بیند چهرهٔ خورشید را   کی شود ماهی سمندر سان [نشیند درشرار][1]

کی تواند خس نشستن چون صدف[2] درقعربحر   کی بجوید راه را شب کور اندر شام تار

کی تواند گشت هادی اهل حق را گمرهی   گر بگردد جمله عالم را بهر لیل و نهار

قدر مرد آنگه شود پیدا که آرد تاب عشق   جوهر زر در گداز بوته گردد آشکار

گر نبینی هیچ با من هیچ از من کم مبین   عشق دایم از تهی‌دستی بود سرمایه‌دار

این تجارت در زیانکاری کند تحصیل سود   این عمارت از خرابی پایه سازد استوار

آنچه‌را ازمن شکایت‌دیده‌ای‌جزشکرنیست   عادت بیمار باشد شکوه از بیماردار

در پریشانی دلِ جمعیّت اندیشم بس است   در شکنج طرّهٔ جانانه از من یادگار

در لباس شکوه شکر دوست می‌گویم مدام   تا نیفتند این تنگ‌ظرفان به‌فکر عشق یار

حیف باشد عشق و این آلوده‌مغزان خسیس   ظلم باشد آتش سوزنده و این مشت خار

جای دارد گر زبان فرسایدم در شکر عشق   شُکر صیقل می‌کند آیینهٔ زنگاردار

عشق اگر داری ترا از رهزنان دین چه باك   عشق اگر داری ترا با رهبران دون چه‌کار

تا به‌کی دربند عار و ننگ‌باشی عشق‌ورز   تا رهاند مر ترا از عارِ ننگ و ننگِ عار

عشق‌گوی‌و عشق‌جوی‌و عشق‌خوان‌و عشق‌دان   عشق‌نوش و عشق‌پوش و عشق‌پاش و عشق‌بار

تا سراپا عشق گردی و نماند از تو هیچ   چون نماند از تو باقی هیچ گردی عین یار

راه عقل و عشق را از هم جدایی پر مدان   ظاهر و باطن بهم پیوسته دست پرده‌دار

عشق باشد باطن قرآن و اسرار نهان   عقل باشد ظاهر شرع و دلیل آشکار

یك قبا برقامت مردان بود تشریف شرع   عشق او را البطانه عقل او را الظّهار

این قبا را لیك برعکس قباها دوختند   خوش قماشش آستر شد بد قماشش ابره‌وار

هردو یك جنسند لابل هر دو یك کارند لیك   عشق پشت کار باشد عقل باشد روی کار

عقل راهت می‌نماید تا به کوی لامکان   لیك عشقت لامکانی می‌کند مانند یار

این خران نه مرد عشقند و نه در فرمان عقل   من ندانم پس چه‌چیزند آخر از دین‌در شمار!

دین رها کن مرد دنیا هم نیند این ابلهان   زانکه‌دنیاهم‌چو دین‌گردید ازیشان تار و مار

کاش آبادی دنیا هم ازیشان آمدی   تا توانستی نشستن مرد دین در کنج غار

از عموم هرج و مرج آزادگان در فتنه‌اند   از وفور ظلم و جور آیینه‌ها اندر غبار

---

۱ ـ قابل خواندن نبود   ۲ ـ دان: سرب، تصحیح قیاسی است

سر بود بر سروران آن کو نداند سر ز پای ... بار بر مردان نهد آن کو نیرزد زیر بار
هرچه‌گویم عیب این دنیاپرستان باخود است ... کار دنیا را نیرزد غیر مشت نابکار
داغ ازین دانشوران دین‌پرستانم که نیست ... دین و دانش را از ایشان غیر ننگ و غیر عار
تخم دین کارند و حاصل غیر دنیا هیچ نه ... دانهٔ دانش نشانند و نه غیر جهل بار
نه بکار دین درند و نه بدنیا درخورند ... مشتی این تن‌پرور و مردم دَرو مردارخوار
کار دنیا زان سفیهان خودآرا هرج ومرج ... کار دانش زین تبه‌کاران رعنا خوار وزار
امّت دجّال پر کرد این جهان را حیف حیف ... جای مهدی خالی و پیداست جای ذوالفقار
مهدی هادی امام ظاهر و باطن که هست ... قایم آل محمد حجّت پروردگار
حجّتی کز پرده چون برهان عقل آید برون ... پرده‌های وهم را از هم بدرّد تارومار
آن بصورت غایب و حاضر بمعنی نزد عقل ... آن بظاهر در نهان اما به‌باطن آشکار
کینه‌خواه عدل از ظلم ستمکاران دین ... انتقام عام کش از جهل اهل روزگار
طالب خون شهیدان به‌ناحق ریخته ... مرهم دلهای مجروحان از ماتم فگار
آفتاب دولتش چون پردهٔ شب بردرد ... تیرگی برخیزد از عالم چو از دریا بخار
ذوالفقار شاه مردان برکشد چون از نیام ... خوش برآرد از نهاد دشمنان خود دمار
اختلاف جمله مذهب‌ها برافتد از میان ... جمله کشتی‌ها به‌یك جا زین یم آید برکنار
برفتد رسم دورنگی در میان خاص و عام ... پرده‌ها را جملگی پیدا شود یك پرده‌دار
دانه‌های مختلف ازیك زمین گردند سبز ... نخل‌های مفترق در یك هوا گیرند بار
نغمه‌های ناملایم یك نوا آید به‌گوش ... سازهای ناموافق را شود یكّ نغمه تار
هست با این دین‌فروشانش نخستین داروگیر ... هست با این نافقیهانش نخستین کارزار
باد قهرش برکند از بیخ این مشت خسیس ... موج تیغش در رباید همچو سیل این پشته‌خار
درنوردد از نظر طومار این وهم و خیال ... پاك سازد صفحهٔ هستی ازین نقش و نگار
تا برآید آفتاب دین ز ابر ارتیاب ... تا شود در گرد کثرت عین وحدت آشکار
گردد از بس انتظام خلق در عهد خوشش ... جملهٔ عالم یکی شهر و در او یك شهریار
قامت آن سرو بالا کاش آید در خرام ... تا قیامت را ببینند هر کسی بی‌انتظار
جلوهٔ معشوق برعاشق قیامت می‌کند ... شیعه را قسمت بود در عهد او عمر دوبار
معنی رجعت همین باشد به‌پیش شیعیان ... گر مخالف منکر رجعت بود با کی‌مدار

از تشیع غیر عشق و عاشقی باور مکن | کی توان بی عشق کردن اهل و مال و جان نثار
وعدهٔ دیدار جانان مرد را جان می دهد | چون حیات و مرگ عاشق نیست جز در دست یار
چون توان دیدن پس ازمردن همان دیداردوست
گردهم فیّاض جان زین مژده من معذوردار

در مدح میرداماد

ز باد حادثه آخر باین شدم دلشاد | که برد خاك مرا تا به آستان مراد
سر مرا که لگدکوب فوج حادثه بود | به‌خاك درگهی افکند و سربلندی داد
ز نور رای شهی کوکبم منوّر گشت[1] | که آفتاب کند از ضمیرش استمداد
مرا زمانه ز پستی به‌ذروه‌ای افکند | که پیك وهم فلك پا به‌پایه‌اش ننهاد
به‌حال من که فلك نگریستی از ننگ | دعا همی کند اکنون که چشم بد مرساد
شب سیاه مرا رشك روز روشن کرد | فروغ ناصیهٔ سیّد بزرگ نژاد
سپهر ملّت و دین آفتاب شرع مبین | ستون قصر یقین باقر علوم رشاد
به‌سعی فطرت آبای فضل را فرزند | به‌زور طبع، عروس کمال را داماد
هزار مرتبه در بزم قدس‌گاه عروج | زبان عقل ندای تقدّمش درداد
ز عذر سوده زبان شد معلّم اوّل | ازین که پیش‌تر ازوی قدم به‌راه نهاد
ولی به‌جادهٔ عرفان هزار مرحله پیش | بماند واپس ازو از قصور استعداد
به‌گرد قصر جلالش نمی‌رسد گردون | ز نفس نامیه جوید اگر به‌فرض امداد
سپهر با همه‌شان از نسیم مصر ولاش | به‌خود ببالد از شوق همچو مشك از باد
نه واجب است ولی هست شکر او واجب | نه شارع است ولی هست شرع ازو آباد
به باغ خاطر من غنچه‌های مشکل را | نسیم فکرت او تا وزید، جمله گشاد
ز رشك گلبن ازو خارخار داشت به‌دل | ز پای تا سر از آن جمله خار بیرون داد
صبا به[2] باغ به‌وصفش گشوده[3] دفتر گل | هزار در چمن از مدح او کند انشاد
زبان سوسن از اوصاف او به‌ذکر خفی است | دهان غنچه به‌ذکر مدایحش پر باد

متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر   ۱ ـ آن: شد
۲ ـ متن: ز   ۳ ـ متن: گشود

خدایگانا آنی که در فضایل تو — وفا به‌حصر مراتب نمی‌کند اعداد

اگرنه امر ترا بوده در الست مطیع — وگرنه حکم ترا گشته از ازل منقاد!

که کرد تیر شعاع آفتاب را در چشم! — فلك به‌گردنش[1] این بند کهکشان که نهاد!

اگر به تربیت ساکنان باغ شوی — که آبشان دهی از جویبار استعداد

ز فیض عام تو شاید که میوه آرد سرو[2] — ز یمن لطف تو زیبد که گل کند شمشاد

نسیم فکر تو در باغ طبع تا نوزید — نقاب، غنچهٔ معنی به‌روی کس نگشاد

مقدّمی به شرف از معلّم اوّل — چه‌باك مادر ایّامت ار مؤخّر زاد

تأخّر تو بود از اکابر حکما — تأخّری که خدا زانبیا به‌خاتم داد

بزرگی تو چو قدر نبی خداداد است — حسود گو ندهد سعی‌های خود بر باد

بود خیال عدوی تو همسریّ ترا — نظیر دعوی همبالی هما از خاد

ضعیف پایه‌ترست از قوای جسمانی — قوی‌ترست ز نفس مجرّد اجساد[3]

رجوع جمله خلایق به‌تست در دنیا — چنانکه روز قیامت به‌مبدأست معاد

اگر به‌عهد تو بودی محقّق حلّی — فراگرفتی از تو قواعد ارشاد

تو چون افاده نمایی هزار شیخ مفید — کشد به‌دامن خاطر لطیفه‌های مُفاد

قضا به‌محضرِ تقدیر مُهرِ ثبت نکرد — رقم ز نام تو تا بهر طغریش ننهاد

به‌دشت ذهن چو تازی سمند فطنت[4] را — پی شکار غزالان قدس چون صیّاد

کمند فکر کنی حلقه حلقه در کف فهم — چو زلف خم به خم مهوشان حورنژاد

شکار معنی بکر آن‌قدر کنی که شود — حوالی در و بام[5] خیال قدس آباد

ز جهل تیره‌دلان را شفا به‌قانون داد[6] — اشاره‌ای که نمودی پی نجات معاد

بسان نقطهٔ سهو این نجوم را حك کن — چو درنوردی طومارهای سبع شِداد

محبّت تو به‌هر سینه حصّه‌ای دارد — بسان نوع که ساریست در همه افراد

اگرچه عام عرض شد ولیك در معنی — چو جزو ذاتی با جوهر تو شد ایجاد

به‌ذات تو همه اوضاع شرع و دین محتاج — چو حاجتی که به‌سوی صور بود ز مواد

قوام دین به‌تو شد چون قوام جنس به‌فصل — همیشه نوع شریعت ز تو محصّل باد

---

۱ - دان: کرنش   ۲ - متن: سر   ۳ - آن و مد: حساد

۴ - متن: فکرت   ۵ - متن: بوم   ۶ - متن: شقایقان تو داد

ز تست کشور ایران خلاصهٔ عالم / ز تست شهر صفاهان به‌رتبه خیر بلاد
تبارك‌اللّه ازین گلشن بهشت آیین / که می‌دهد به‌صفا از بهشت رضوان یاد
قضا چو زد رقم این سواد شد معلوم / که کار دست چپ اوست روضهٔ شدّاد
ز آب روی ارم آب می‌دهد دوران / به‌چار باغ صفاهان به‌گلبن و شمشاد
بهشت روی زمین است[1] از آن بود که مدام / در آن کسی که بود نیست از بهشتش یاد
شها مقدّس از آنی که فکر همچو منی / ستایش تو کند با قصور استعداد
ترا عظیم بود شان وگرنه من در مدح / هزاربار به حسّان گرفته‌ام ایراد
ز خجلت تو دهانم چو غنچه شد بسته / وگرنه سحبان دارد فصاحت از من یاد
پس از ستایش ذاتت[2] دعای تو لازم / چنانکه بعد ادای فریضه‌ها اوراد
همیشه تا که بود ابر دایهٔ[3] گلشن / به‌شیر شبنم تا هست طفل گل معتاد

به‌چارباغ جهان گلشن فضیلت را
ز شبنم سر کلکت زمانه آب دهاد

شاید در مدح میرداماد باشد*

عشق در کام من اوّل زهر سودا ریخته / بعد ازآن ته‌جرعه برمجنون شیدا ریخته
یك سر مو بروجودم جای نوش عیش نیست / بس‌که زهر افعی غم بر سراپا ریخته
صد چمن[4] غلطیده در خون خزان بی‌بهار / هرکجا رخسار زردم رنگ سیما ریخته
صافِ حسرت گشته و دردیِّ غم در ساغرم / جرعه‌ای برخاك اگر زین سبز مینا ریخته
نیست در کوی امل آماده جز زهر اجل / حرص پندارد همه شهد مصفّا ریخته
ارقم روز و شب آنجا از لعاب نیش مرگ / زهر قاتل بر سر خوان[5] تمنّا ریخته
هان به‌گورستان اقران[6] بگذر از روی قیاس / تا ببینی دفتر هستی ز هم واریخته
عقل‌ها را برده دیو و مغزها را خورده موز / کاسه‌های سر به‌خاك افتاده، صهبا ریخته
گلستان دهر را فصل خزان آمد که شد / خار بن‌ها جمله برجا مانده گلها ریخته

---

۱ ـ آن: ـ است   ۲ ـ متن: ذات   ۳ ـ متن: دامن،
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر
۴ ـ فر: چو من   ۵ ـ متن: خان   ۶ ـ متن: قرآن

گونهٔ زردی که بر هر چهره می‌بینی عیان / بر رخ هر برگ بین رنگ[1] مداوا ریخته

این جهان نبود به‌غیر رفته و آینده‌ای / درمیان این یك‌نفس تخم تمنّا ریخته

طرحی امروز ای‌که دیدی براساس دی عیان / در پی امروز و دی بین رنگ فردا ریخته

بروجود آفرینش یك سر مو عیب نیست / قطرهٔ این ابر گوهر گشته هرجا ریخته

گلشن هستی ندارد غیر رنگ اتّحاد / نقص[2] خاشاك دویی در دیدهٔ ما ریخته

نشکند تا دل، سرای جلوهٔ جانانه نیست / نور در ویرانه بینی بی‌محابا ریخته

نیست‌همدردی که‌باشد یك‌نفس غمخوارمن / خاك حسرت بر سر من عشق تنها ریخته

بادهٔ عشرت ندارد نشئه‌یی در طبع من / ساقیم در کاسه اسم[3] بی‌مسمّا ریخته

می‌برم اسم وی و محو مسمّا می‌شوم / تا چه می لعل لبش در جام اسما ریخته

بس‌که در نظّارهٔ لعل لبش گردیده محو / ساغر[4] خورشید از دست مسیحا ریخته

بس‌که عکسش داد[5] پرتو از[6] دل هر آبله[7] / نقش پا در راه من عقد ثریا ریخته

گر به سیر لاله و گل سر فرود آید مرا / خاك حسرت باد در[8] چشم تماشا[9] ریخته

سینهٔ آیینه صاف از پشتی خاکسترست / گرد خواری‌ها مباد از چهرهٔ ما ریخته

هان درآ در مجلس شوریدگان عشق و[10] بین / کاسه‌ها درهم شکسته باده‌ها[11] ناریخته

برزمین آهسته‌تر نه پای کبر[12] و افتخار / کاین‌همان خاکستْ کزرخسارزیبا[12] ریخته

نقطهٔ شك بر یقین تست یعنی کو یقین / این[13] که می‌بینی به‌دل خال سویدا ریخته

قتل‌من پنهان‌چه‌حاصل‌کردن ای‌غمخوارمن / غمزهٔ او خون عالم آشکارا ریخته

با عتاب او تنزّل از سپرداری گذشت / بس‌که دید از هر طرف خون مدارا ریخته

این چه‌مستی بود کزیك جرعه درجانم فتاد / ساقی امشب گوییا در قطره دریا ریخته

تا ابد رنگ گل رعنایی یوسف ازوست / قطرهٔ اشکی که از چشم زلیخا ریخته

کو دماغ آنکه پردازم به‌درمان کسی / من گرفته در همه عالم مداوا ریخته

هدهد ذوقم که دست‌آموز سلطان سباست / بال و پر در جستجوی کوی عنقا ریخته

۱ـ متن و مد و آن: برق   ۲ـ آن ومد و فر: بر

۳ـ متن: نقش   ۴ـ متن: عشق   ۵ـ متن: + پیمانه

۶ـ آن و مد: در   ۷ـ متن: آینه   ۸ـ متن: بر   ۹ـ متن: تمنّا

۱۰ـ متن و آن: ـ و   ۱۱ـ هر سه نسخه: بادها   ۱۲ـ متن: صبر

۱۳ـ متن: دیبا   ۱۴ـ متن: ای

این‌که می‌بینی به‌طرف کوه و هامون لاله‌ها — اشک چشم ماست در دامان صحرا ریخته
در فراق مجلس سلطان ملك علم و فضل — آنکه[1] بینی ریزهٔ خوانش به‌هرجا ریخته
پادشاه ملك دانش شهریار تخت فضل[2] — آنکه علمش طرح این نه سقف مینا ریخته
آنکه از خم‌خانهٔ عقل مجرّد دست لطف — بادهٔ فضلش به‌ساغر بی‌محابا ریخته
آنکه با نور سیادت نور دانش کرده جمع — زین دو نور انوار بر فرق ثریّا ریخته
علم‌ها در سینه پنهانست و حیرانم که چون — نور دانش ایزدش برچهره[3] پیدا ریخته
تا ابد آثار بخشش پهن در عالم ازوست — رشحهٔ جودی که دست او به‌دریا ریخته
گرنه[4] سعی فطرتش شیرازه بستی فضل را — بودی اجزای علوم[5] از یکدگر واریخته
ذات[6] عاقل عقل کامل، علم‌ودانش برکمال — وه چه رنگین این بنا از دست بنّا ریخته
هرکجا کلك بنانش حرف مطلب کرده نقش — جای نقطه بر ورق‌ها چشم بینا ریخته
فهم را کی فرصت برچیدن کام دلست — بس‌که تقریرش تمنّا بر تمنّا ریخته
دردمند جهل گو رو نه باین دارالشّفا — کاندرین محفل مداوا بر مداوا ریخته
کس به‌زور نشئهٔ طبعش درین میخانه‌نیست — ساقی این می جمله‌دریك کاسه‌تنها ریخته
هرمیی کاندر خم افلاطون دانش داشته — جمله در مینای این خمخانه پیما ریخته
دامن ساقی گلستانی شد از گلهای می — هر کجا این بادهٔ رنگین ز مینا ریخته
بر سر کویش برم اسکندر لب تشنه را — تا ببیند آب[7] خضر از دست سقّا ریخته
خواهش دنیا کجا و طبع آن کامل کجا — کز یك انگشت تصرّف طرح دنیا ریخته
آن‌چنان واقف ز وضع جزء و کلّ روزگار — کو به دست خویشتن این رنگ‌گویا ریخته
این‌همه رنگینی عقلش ز علم وافرست — هم ازین پرگاردان این طرح هرجا ریخته
عقل رنگین‌تر به‌قدر آنکه علم آماده‌تر — جدول آب روان و عکس گل‌ها ریخته
گر به‌رنگین مجلس او بار یابد آفتاب — یابد اسباب بزرگی را مهیّا ریخته
ور به‌خلوتگاه فکرش ره بیابد عقل کلّ — بیند اوراق کهن علم خود آنجا ریخته
حشمت جمشیدی و جاه سلیمانی ببین — گاهش[8] آویزان به‌دامن گاه در پا ریخته
لیکن او را التفاتی نه بآن و نه باین — طرح عزلت خوش به‌خلوت‌گاه عنقا ریخته

۱ـ متن: ای که — ۲ ـ متن: ـ یار تخت فضل — ۳ ـ آن و مد: جبهه
۴ـ متن: ز — ۵ ـ متن: وجود، آن: اجرام علوم — ۶ ـ متن: دأب
۷ـ متن: آن — ۸ـ متن: گاه

آسمـــانـا، آفتـــابـا، نه، که عقـــل اوّلا — ای که مهرت تخم در آب و گل ما ریخته
گرچـه من این دانـه را از خون دل پرورده‌ام — لیکـن الـطاف توام این دُر به‌دریا ریختـه
من کیم کز سجدهٔ آن آستان لافم که هست — نقش‌های سجـده آنجـا تا[۱] ثریا ریختـه
در سجـود درگـه تو چرخ را بهـر سجـود — جبهـه‌هـا برروی هم تا عرش والا ریختـه
بوسـه لب‌ها را تمـامی وقف درگاه تو شد — هرکجـا این نخـل بار آورده آنجا ریختـه
گرچـه‌من‌دورم زدرگـاه‌تـو زین‌شادم که‌هست — حسـرتم آنجـا تمنّـا بر تمنّـا ریختـه
دوریم از مجلس فیض تو غافـل روی داد — عقـده‌ام بر عقـده زین انداز بی‌جا ریختـه
تکیه بر لطف تو کردم گام بی‌رخـصت زدم — آب شرمم از حیا صحرا به صحرا ریختـه
سایه‌پـرورد ترا دوری و نزدیکـی یکی است — هسـت هرجـا نورْ مهـرِ عالـم‌آرا ریختـه
رو به‌درگـاه تو دارد آبـرویم عاقـبـت — قطره هرجـا می‌فتـد باشـد به‌دریا ریختـه
تا بود اهـل هنـر را آبـروی علم و فضـل — بر در اربـاب دنـیا بی‌محـابـا ریختـه

مرجـع اهـل هنـر باشـی و تا روز جزا
آبـرویم جز بدان درگـه مبـادا ریخـتـه

در مدح استاد خود ملاصدرا

ماه نو عید و صد چنـین باد — میمـون به‌مـلازمـان اسـتـاد
اسـتـاد اجـلّ و صدر اعـظم — شایستـهٔ رحـمـت خداداد
دریای وقـار و کوهِ تمـکـین — سررشـتـهٔ علم و فضـل و ارشـاد
با این‌همـه کهـنـگـی ندارد — گردون به‌جـهـان نظیر او یاد
بنـیان افـاده منـدرس بود — بنـیاد علوم جمـله بربـاد
هرکس آمـد مرمّـتـی کرد — او طرح ز نو نهـاد بنـیاد
صد شکـر که تا ابـد ز سعـیش[۱] — معـمـورهٔ فضـل گشـت آبـاد
در طبّ نفـوس کس چو او نیسـت — گـردیـده‌ام ایـن خـراب‌آبـاد

---

۱ ـ متن: ـ تا

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر.

۱ ـ متن: معنیش

از نسخهٔ بی‌نظیر اسفار / بیماری جهل را شفا داد
دوشینه که مست فکر بودم / با جان حزین و خاطر شاد
در عالم قدس می‌پریدم / از قید علاقه گشته آزاد
در مکتب قدسیان که آنجا / نفس است خلیفه عقل استاد
دیدم که زبان عقل فعّال / زین نکته همین سرود اوراد[۱]
هر ذرّه که در جهان جسم است / ز آبا و ز امّهات و اولاد
شبهی دارد ورای اجسام / مثلی دارد برون ز ابعاد
صدرالحکما که مادر طبع / فرزند چنین به‌دهر کم زاد
من مثل ویم به‌عالم قدس / مانند من او به‌دار ابعاد
معراج خیال بود و من مست / کاین مژده بلند نشئه افتاد
من یاد ندارم آنچه دیدم / خود می‌دانی دگر چه‌روداد
شاهی چه کند کسی که از صدق / با بندگی تو گشت معتاد
تقدیر نخواهدش گشودن / هر عقده که فطرت تو بگشاد
مشکل بودی اگر نبودی / انصاف تو یار آدمی‌زاد
بسیار زمانه جستجو کرد / تا چون تو دُری به‌دستش افتاد
ای[۲] گوهر قیمتی ز دستت / آسان آسان نمی‌توان داد
خواهم شمرم فضایلت را / لیکن ز کجا بیارم اعداد
کلک[۳] تو کلید مشکلات است / هر عقده که بسته بود بگشاد
کو افلاطون و کو ارسطو / ها من شاگرد و ها تو استاد
در خدمت تو نشسته بودیم / دیروز به‌خاطر خوش و شاد
شد شاهد فضلت از سر ناز / در جلوه و، دادِ دلبری داد
از عشوهٔ آن پریوش شوخ / شوری به‌میان مجلس افتاد
دلداده اگرچه داشت بسیار / عاشق دل خود به‌تازگی داد
بر عاشق تازه ای وفا کیش / رحمی که ندیده جور و بیداد

---

۱ ـ هرچند همه نسخه‌ها چنین است بهتر بود که سرداد باشد بخصوص که قافیه را بسیار تکرار می‌کند.

۲ ـ متن و آن و مد: این ۳ ـ متن: حل

امروز شنیده‌ام که آن ماه / در مکتب قدسیان شد استاد
من بر سر کوچه‌اش نشینم / تا آنکه شود ز مکتب آزاد
تا ناز کند جوان به‌عاشق / تا عاشق ازوست مست بیداد
معشوق صفت همیشه باشی / شادان و طرب‌کنان و دلشاد

بدخواه تو همچو بخت عاشق
از صفحهٔ روزگار گم باد

در مدح ملاصدرا *

رسید مژده که آمد پناه دولت و دین / خدیو مملکت علم و فضل صدرالدّین
فلك جناب ملك قدر عرش رتبه که هست / به‌علم و دانش رنگین به‌رای و فکر متین
قبول علم و عمل را سبك چو آیینه / پناه دین و دول را چو بارهٔ سنگین
هزار جرّثقیلش ز جا نجنباند / اگر به‌چرخ دهد نیم ذرّه از تمکین
به‌چشم کینه اگر سوی آسمان بیند / چو روی بحر شود جبههٔ فلك پرچین
اگر در آینهٔ رایش آسمان نگرد / ز رنگ‌بیزی آن طبع معرفت‌آگین
همی ببیند هرچند دیده را مالد / بسان بوقلمون عکس خویش را رنگین
جناب اوست جهان را محیط بس واسع / سپهر تنگ فضا گو دکان خود برچین
ز خوشه‌چینی مه ز آفتاب درعجبم / که از چه گرد ضمیرش نگشت[1] خرمن چین
گدای درگه خورشید با گدای درش / خرد بسنجد اگر، فرق هر دو باشد این
که این همیشه بود همچو بدر دامان پر / وآن چوماه[2] شود گه‌هزیل[3] وگاه سمین
رسید وه چه رسیدن که جان مشتاقان / به‌پای‌بوسی او شد به‌لب چو بوسه قرین

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر
مسعود سنعد سروده است:
بسوی هند خرامید بهر جستن کین / رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین
۱ ـ متن: نجست ۲ ـ متن: ما ۳ ـ متن: نزیل، مد: مزیل

دو دیده[1] از قدمش منصب رکاب گرفت / چو کرد رخشِ ملاقات دوستان را زین
بدان رسید ز شادی که فجأه کردم لیك / خوی خجالتِ تقصیرم، آب زد به‌جبین
به‌گرد دل زمدیح تو گردم رمزی[2] / ولی نمی‌کنم اظهار آن برای همین
که قاصرست ز تقریر آن زبان گمان / وز استماعش نامحرم است گوش یقین
اگر خزانهٔ علم است سینه‌ات چه‌عجب / که شرح صدر تو کردست فکرهای متین
طناب خیمهٔ جاه ترا مناسب نیست / به‌هم چو وصل شود رشتهٔ شهور و سنین
فضای عرصهٔ امکان بود چو دیدهٔ مور / برای قدرت اگر جلوه‌گه کنی تعیین
زمانه صدرنشین گر کند مرا شاید / به‌مجلس تو چو گشتم صف نعال‌نشین
شها ز شرح فراق تو شمّه‌ای گویم / کنون که روی‌به‌روییم و سر به‌یك بالین
تو در بهار[3] به‌کاشان شدی ز[4] اصفاهان / چو آفتاب به‌برج حمل به‌فروردین
بهار بی‌تو ندیدم درین دیار مگر / چو بخت در جِلوَت بود با[5] سپهر قرین
به‌روی لاله ندیدم به‌غیر گرد ملال / مگر ز هجر تو گردیده بود خاك‌نشین
مرا ز حضرت عالیت اختیار فراق / چنان نمود که از آسمان فتم به‌زمین
سموم بادیهٔ هجر کُشته بودم اگر / نمی‌رسید نوید نسیم وصل آیین
مرا دو دیده ز هجران سفید گشت که دید؟ / که از نهال خزان دیده بشکفد نسرین
تو تا برون شدی از خانه ز[6] اشتیاق دلم / همیشه چشم به‌در بوده است[7] چون زرفین
نهادی از نظرم تا چو قطره پا بیرون / چو نقشِ پی به‌رهت دیده بود خاك‌نشین
به‌سر نه داغ جنونست کز گرانجانی / ز دست هجرتو بر سر زدم گل تحسین
از آن سبب مژهٔ من به‌گریه می‌کوشد / که کرده بودم خاطرنشان خویش[8] چنین
که دست‌بوس تو روزی نصیب خواهد شد[9] / که سرخ‌رو شوم از خون دیده همچو نگین
خدایگانا دانی تو، و خدا داند / که من به‌جز تو ندارم کسی بروی زمین
خدا برای دل من ترا نگه دارد / که‌دربه‌در زتو گردیده‌است و[10] بی‌دل‌ودین
من این نهال به‌اشك دو دیده پروردم / که دست‌پرور شور است میوه‌اش شیرین

---

۱ ـ متن: دویده ۲ ـ فر: حرفی
۳ ـ آن و مد: ز ۴ ـ آن و مد: ب ۵ ـ فر: باد
۴ ـ متن: ـ ز ۷ ـ متن: دریوزه بود ۸ ـ متن: چرخ
۹ ـ آن و فر: خواهد نصیب شد روزی ۱۰ ـ متن: ـ و

پرالتفات نخواهم ز حضرتت که به‌رای | شوم به‌ماه مصاحب به‌آفتاب قرین
به‌قدر ذرّه گرم بینی آفتاب شوم | اگر قبول نداری ز روی[۱] لطف[۲] ببین
ز خاك پای خودم سرمهٔ صفاهان بخش | که سرمه کس ز صفاهان نیاورد به‌ازین
شب گذشته که صبحش طلوع وصل تو بود | نمود بزم توام روی چون بهشت برین
ز خواب جستم ازین ذوق، شوق وصل دگر | نهیشت کز سر من دردسر کشد بالین
به‌فکر تهنیت افتاد طبع رنگینم | کزین نوید شکفتم چو دستهٔ نسرین
به‌بحر فکر فرورفتم و برآوردم | پی نثار تو یك عقدوار درّ ثمین
شکفت خاطر من زین نوید رنگارنگ | که این قصیده برآید باین صفت رنگین
به‌یك دو لحظه خیالِ بدیهه‌پردازم | که هست خسرو طبع مرا به‌از شیرین
بدین ترانه به‌ترتیب قرب پنجه بیت | ادا نمود و به‌خاطر نگاه داشت چنین
کی اتّفاق فتادی ز طبعم این شوخی | اگرنه‌یاد تو کردی به‌من چنین تلقین
چو در مدیح تو گفتم سزد که گردونم | ز ثابتات فشاند جواهر تحسین
کنم دعای تو، شد وقت آن که بردارد | به‌اتّفاقم روح‌الامین کف آمین
به‌دهر تا دهد از اجتماع یاران یاد | همیشه هیأت پروین به‌بزم چرخ برین

تو شاد باشی و در خدمت تو یاران جمع
همیشه برسرهم چون کواکب پروین

در رثای صدرالحکما ملاصدرای شیرازی

زین هفت‌خوان که پایهٔ او برسر[۳] فناست | در شش‌جهت به‌هرچه نظر می‌کنی خطاست
بیچاره آن دلی که کند تکیه بر سپهر | سرگشته آن سری که به‌بالین آسیاست
ظنّ ثباتِ دعوی راحت درین جهان | تفسیر هردو آیهٔ سیمرغ و کیمیاست
دل برلباس عاریت زندگی منه | کاین جامه تارش از عدم و پودش از فناست
نقلی ز کاسهٔ سر فغفور می‌کند | گوشت اگر ز کاسهٔ چینی پر از صداست
بی‌علّتی نبوده جهان هیچ‌گه ولی | زین پیش، پرده[۴] داشته امروز برملاست

۱ - متن: - روی ۲ - متن: + خویش
* - متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر
۳ - آن و مد و فر: پی ۴ - متن: + بر

امروز چون به‌دی و پریرش حسد بود — فردا چه‌گونه باشد؛کش روی برقفاست

جمعیّت است ساخته اضداد را به‌هم — براختلاطِ ساخته، دلبستگی خطاست

گیرم منافقانه بهم گرم الفتند — چون دست یافتند بهم، خونشان هباست

هان در چهار بالش امکان [1] چه‌خفته‌ای؟ — برخیز کَز برای تو افلاك متّکاست

هم‌آشیان زاغ و زغن چون شود [2] به‌طبع! — آن همّتی که بر پر عنقاش نکته‌هاست

سیمرغ قاف را نکِشد دل به‌سنگلاخ — کی استخوان زاغ و زغن طعمهٔ هماست!

خواهی بمیر تا که شوی زندهٔ ابد — آب بقا برای تو در کاسهٔ فناست

ای ابر، تیره روزِ تو و [3] روزگارِ تو — باران گریه سرکن اگر میلت اِنجلاست

چون برق در مشیمهٔ این تیره‌فام ابر — عمرت به‌خنده می‌رود و حاصلت بُکاست

در سینه دل مقیّد صید مگس مکن — عنقا هم آشیانه درین آشیان تراست

فرخنده طایریست دلت؛ طعمه معرفت — گر استخوان جهل کنی طعمه‌ات؛ خطاست

برخاربستِ تن به‌حقارت نظر مکن — کاین بوتهٔ خزان‌زده مستوکر هماست

همچون زنان فریفتهٔ رسم و عادتی — ای چادر رسوم به‌سر، مردیت کجاست؟

درخورد لاف همّت مردانه نیستی — طفلی هنوز و این لبن عادتت غذاست

برخویش فرض روزهٔ مریم نکرده چون [4] — دعوی کنی که بِکردَمِ من مسیح‌زاست!

کوتاه می‌کنند چو دست تو بی‌گمان — خود دست اگر ز مایده برداشتی رواست

موت ارادتی است ترا آب زندگی — مُتْ قبلَ اَن تَمُوت باین چشمه رهنماست

مُتْ بالاراده جان من امروز ازین امل — کرتُحْیی بالطبیعه ترا مایهٔ رجاست

مردن درین سراچهٔ فانی به‌کام دل — تاریخ مولد تو به‌عشرتگه بقاست

گر این لباس عاریت از تن برون کنی — در زیر آن برای تو آماده حلّه‌هاست

در دوزخ طبیعت اگر سوختی کنون — فردا بهشت نقد ترا در کف رضاست

ور زانکه مر عوارض طبعت بود بهشت — در دوزخی چو بر عرضت دستِ نارساست

چون نفس را گزیر نباشد ز دوزخی — اینجا کن اختیار که هم زودش انقضاست

بی‌زحمت گداز طلا را خلاص نیست — جور طبیعت آتش و نفس تو چون طلاست

دانسته مرد دین ستم چرخ می‌کشد — هرچند حکم او به سر آسمان رواست

---

۱ ـ متن: ارکان   ۲ ـ متن: شوم   ۳ ـ متن: درّ   ۴ ـ متن: خون

دنیاست[1] پشتِ آینه عقباست[2] روی آن — این را همه کدورت وآن را همه صفاست
آیینه گر به عمد کند تیره پشت وی — کاین تیرگیّ پشت بر او مایهٔ جلاست
خواهی اگر به فرض که پشتش چو رو کنی — آن[3] پشت رو نگردد و آن روی خود قفاست
دنیا و آخرت زچه کس را نمی دهند — گر وهم کرده‌ای که ز بخل است، این خطاست!
شب را به روز جمع نکردست هیچ کس — جمع ظلام و نور نیاید به فعل راست
معقول را تصوّر محسوس کرده‌ای — این پنبه‌ات به گوش دل از غایت شقاست
دل داده‌ای به ارض طبیعت، خطاست این — اجسام اخروی همه از جوهر سماست
راضی شدم به جور طبیعت به زور عقل — کاین باعث نُفور[4] ارادت ازین دغاست
مارت اگر به جان ترساند[5] گزند نیش — لون مصوّرش نه سزاوار احتماست؛
چون خوب در روی فرحش حاصل غمست — چون نیك بنگری سقمش مایهٔ شفاست
تا تنگ‌تر کند به دلم تنگنای دهر — جور زمانه را به نظر قدرِ کیمیاست
هر زخم دل‌گسل ز سنان ستاره‌ام — در سینه همچو روزنِ امّید دلگشاست
قطعی به غیر قطع تعلّق نمی‌کند — تیغم ز آفتاب به سر شهپر هماست
تا دیده برحقارت دنیا شود بصیر — در چشم من کدورت ایّام توتیاست
سنگی به تازه دست سپهرم به شیشه زد — کز وی تمام روی زمین شیشه‌پاره‌هاست
دل بارها شکست مرا از فلك ولی — این دل شکستنی ست که سربار بارهاست
برجانم از مصیبت استاد من رسید — دردی که بر دل علی از فقد مصطفاست
خالی نبودم ارچه دمی از مصیبتی — اینها جدا و این غم دندان‌شکن جداست
استادمن که هم اب وهم ربّ معنوی است — تا حشر اگر پرستش خاکش کنم رواست
استاد کیمیاگر من[6] آنکه تا ابد — برصنع کیمیاگریش طبع من گواست
طبعم که خاك تیرهٔ جهل و غرور بود — از صنع کیمیاگریش این زمان طلاست
از چاه ذلّ رساند به معراج عزّتم — اقبال او که بر سر من سایهٔ هماست
صدر جهان و عالم احسان و عقل کلّ — کز وی کمال را شرف و فضل را بهاست
مشکات عقل را به هنر فکر اوست زیب — مصباح شرع را به مثل علم او ضیاست
ارباب فکر را نظر مستقیم او — تا روز حشر در کف اندیشه‌ها عصاست

متن: دنیا   ۲ ـ متن: عقبات   ۳ ـ متن: این   ۴ ـ متن و آن و فر: قصور   ۵ ـ متن: برساند   ۶ ـ متن: + ز

آیینه‌های باطن اهل شهود را | در مشهد تجلّی او صیقل جلاست
در خلوت مشاهده افلاطن بهوش | در مجمع مناظره رسطوی[1] تیزراست
مشّاییان پیاده و او در میان سوار | اشراقیان فتاده و او در میان به‌پاست
خرمن‌کشان فلسفه گردند گرد او | زیرا که ذات او به‌مثل قطب این رحاست
بی او درین زمانه چنانم که فی‌المثل | کام نهنگ بردلم این نیلگون فضاست
آتش همی فشاندم این آسمان به‌سر | چشم ستاره بر سر من چشم اژدهاست
جسم شکسته را دَم شمشیر بستر است | پهلوی خسته را ز دُم شیر متّکاست
تا رخت بسته است ازین تیره گون‌سرا | تا آن سراش تکیه‌گه پهلوی بقاست
طفل رضیع میل به‌پستان چه‌سان کند | میلم هزار مرتبه افزون بدان سراست
او بود جان و من به مثل قالبی ازو | رفتست جان و قالب بی‌جان همی بجاست
آری هما چو می‌شود از آشیان[2] جدا | کی[3] آشیانه را حد پرواز با هماست!
شاید به‌جذبه‌ای کشدم سوی خویشتن | هرچند جسم و جان را مرکز زهم جداست
جایی که جان پاك نبی می‌کند عروج | گر جسم من مشایعت جان کند رواست
ای کرده جسم پاك تو جان در تن زمین | شد جانور زمین ز نوال تو و سزاست
چون خاك تیره، جانور از فیض عام تست | جانم که‌خاك‌تست‌زجان‌پس‌چراجداست!
در راه کعبه حکم قضایت به‌سر رسید | هجرت چو بود سوی خدا اجر برخداست
در راه کعبه رفتنت ای من فدای تو | دل را به سوی نکتهٔ باریك رهنماست[4]
این خود مقرّرست که ارباب هوش را | قطع طریق‌عشق نه‌تنها همین به‌پاست
تن چون به‌سوی کعبهٔ تن‌ها روان شود | جان را به‌سوی کعبهٔ جان‌ها شتاب‌هاست
دانی که‌چیست[5] کعبهٔ‌جان، جان‌کعبه اوست[6] | قطع‌طریق وادی‌آن طیّ ماسواست
تکلیف تن به‌کعبه به‌نزدیك هوشمند | جان را به‌خوان[7] نعمت قرب خدا صلاست
بی[8] آنکه‌وصل کعبه شود جسم را نصیب | جان را به‌ربّ کعبه همه کام‌ها رواست
شهباز جان پاك تو همراه جبرئیل | کش دست و لب به‌مایدهٔ قرب آشناست

۱ ـ متن: مناظره سوی ۲ ـ متن: آسمان ۳ ـ متن و مد و آن: کاین
۴ ـ در نسخه‌های متن، آن و فر جای این بیت و بیت بالای آن بعکس است، آن: ـ در راه کعبه . . . رهنماست
۵ ـ متن: کیست ۶ ـ آن: ـ او ۷ ـ متن: خان
۸ ـ آن و مد: تا

زان پیشتـر که جسـم ره کعبـه طی کنـد / شوقش به‌وصـل کعبهٔ جان‌ها رسـاند راست

در راه کعبـه مرده و آسـوده در نجـف / ای من فدای خاك تواین مرتبت کراست[1]!

از راه کعبـه‌ت نجـف آورد سوی خویش / این جذبه[2] کار قوّت بازوی مرتضی است

این‌هم اشـاره‌ییسـت مبـرّا ز شك و ریب / آن‌را که دل به‌کعبـهٔ تحقیق آشنـاست

یعنی میانـهٔ نجـف و کعبـه فرق نیست / آسـوده باش ما ز خدا و خدا ز ماسـت

فیّاض رشتـهٔ سخـن اینجـا گسستـه به / کاین انتهـا به نزد خرد خیرالانتهـاست

من بعـد حسـرت تو و خاك در نجـف / کانجـا مراد هر دو جهـانت به‌زیر پاست

آبـی اگـر به‌آتش دوزخ توان زدن / جز خاك آستـان نجف در جهان کجاست!

دسـت دعـا برآر به‌درگـاه کردگـار / زین خاك پر امید که آب رخ دعـاست[3]

پرنـور باد مرقـد پاك خدایگـان
تا آرزوی خلق به‌خـاك نجـف[4] رواست

در مدح شاه صفی

پرده از رخ برفکن وز گوشـهٔ ابـرو نقـاب / تا ز رویت ماه نو بینـم بروی آفتـاب

نرگست بیداری انـدر خواب می بینـد ز ناز / بخت کو تا چشم مارا نیز خواب آید به‌خواب

عشـق‌را در بی‌نظامـی‌ها نظامـی داده‌انـد / نیست‌خالی ازاصـولی[5]نبض‌دل‌را[6]اضطراب

گریه‌بی‌تابست[7]و[8]تدبیرتـوکـاهـل[9]ای‌حکیم / تا تو کشتـی می‌کنـی ترتیب ما را برده آب

ای که زیر سایهٔ دیوار راحـت خفتـه‌ای / سوخـت ما بی‌خانمـانـان ستم را آفتـاب

برکنـار چشمـه سیراب تمنّـا را چه غم / در بیابـان گر بمیرد تشنـهٔ بی‌صبـر و تاب

دل ز هستی برکن و ایمن شو از سیل فنـا / خانـهٔ بی‌خان و[10]مانی‌ها نمی‌گردد خراب

---

۱ ـ متن: کجاست ۲ ـ متن: جزبه ۳ ـ آن و مد: بقا ۴ ـ متن: درش

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر.

به‌اقتفای انوری به‌تغییر حرف وصل:

آخـر ای خاك خراسـان داد یزدانـت نجـات / از بلای غیرت خاك ره گرگـانـج و کات

۵ ـ متن و مد: اصول ۶ ـ آن: نبض دل را از اصول ۷ ـ متن: گرچه می‌بایست

۸ ـ متن: ـ و ۹ ـ متن: کامل ۱۰ ـ آن: ـ و

پشت نه بر بستر خاکستر و بیدار باش[۱] آشنایی کم کند با دیدهٔ آیینه خواب

با سبکباری توان از فتنه‌ها آسوده شد سایه را در بحر دامن تر نمی گردد به[۲] آب

شربت وصل بتان را زهر هجران چاشنی است درمذاق ازدولت تلخی بود شیرین گلاب

بسکه کاهل جنبشم باشد شتاب من درنگ بسکه کامل[۳] خواهشم باشددرنگ من شتاب

بر سر راه تماشایش ز حسرت سوختم چون ز خود افتاده‌تر دیدم در آنجا آفتاب

سجده کردم درگهش را، چوب برفرقم شکست جرم کس نبود که دارد آن عبادت این ثواب

فتنه‌گرتر[۴] گشت چشمش نالهٔ دل تا شنید در مشام مست طوفان می کند بوی گلاب

چون لب ساغر افق گردید بر خورشید می چهرهٔ ساقی شفق گون گشت از عکس شراب

فال آن ابرو ز دیوان نکویی کرده است بیت دلچسبی، ادا داری، بلندی انتخاب

باچنین مهری که من دارم عجب نبودکه من گر به‌دوزخ باشم از دوزخ براندازم عذاب

چهره چون افروختی ما را ترنّم تازه شد چون گلستان تازه می گردد، غزل خوانیست[۵] باب

مطلع دوم

ای به‌دیدار گل رویت چمن را آب و تاب غنچه بهر بردن نامت[۶] دهن شوید به‌آب[۷]

روز دیدار تو روز عید قربان منست چشم حیران[۸] را فروبستن نمی بینم صواب

شعلهٔ من این همه تندی نمی دانم زچیست؟ کشتن پروانه‌ای چندین ندارد اضطراب!

خاك گشتم در رهت کز جلوه بربادم دهی همچوآتش سرکشیدی ازمن وگشتم من آب

با همه تابی که زلفت در سر هر موی داشت گر نمی دادم دلش، یکدم نمی آورد تاب

گرچه کردی در تطاول دست کاکل را دراز هیچ کوتاهی ندارد زلف هم در پیچ و تاب

شیوه‌های دلربا داری یك از یك تازه‌تر بی وفایی بی عدد، نامهربانی بی حساب

من نمی دانم چه‌وصفت گویم ازاوصاف حسن بی حقیقت، بی مروّت، پرعتابی کم جواب

در سراپای تو یك مو بی ادای حسن نیست پای تا سر در نکویی انتخابی، انتخاب

فال من دانسته نادانسته کردی چون کنم! با تجاهل همعنانی با تغافل همرکاب

---

۱ - متن: بیداریش ۲ - متن: ز ۳ - متن: کاهل ۴ - متن: فتنه کمتر

۵ - متن: خوانند ۶ - آن و مد: دیدن رویت ۷ - متن: - ای به‌دیدار . . . شوید به‌آب ۸ - آن: قربان

گر زمـن بی‌تابـی سرزد گنـاه‌شـوق بود | براصــول درد رقصـد نبض دل را اضـطراب
ابـروی پرعشـوه‌ای داری وچشم کم[1]نگـاه | خاطـر وعده فراموشی[2] ، لبی حاضرجواب
غمـزه‌هـایت زودجنـگ و عشـوه‌هـا دیرآشتی | جلوه‌هـا حسـرت‌گداز و فتنـه‌هـا زنجیرتـاب
فتنــه را زنـجیـر سردادسـت زلف سرکشت | تابـه‌زنجیرش کنـدعـدل شه‌گـردون حسـاب
آنکـه در اهمـال سعی خدمتش بی‌گاه‌وگاه | عمـرها گه جنگ بـا من داشتی گاهی عتاب
آنـکـه در تقصیر طوف بارگـاهش سال‌ها | نه‌سـؤال ازمـن‌پذیرفـتـی ز رنجش‌نه‌جـواب
آنکه‌چون‌می دیدیم‌پامال‌حسرت[3] روزوشب | روبـه‌این درگـاه می‌کردی، درنگم را شتـاب
با تو می‌گفـتـم که تقصیرم نه‌تقصیر منست | کز خجالت در حجابم وز حیا در احتجاب
پنبـه نِه درگـوش و بشنـو از زبـان خامشی | قصّـهٔ تمهید عذرم فصـل فصـل و باب باب
نه‌مـرا در دسـت قانـونـی به‌طـرز این نوا | نه‌مـرا در چنـگ مضـرابی به‌سـاز این رباب
ورنـه می‌دانم که می‌دانی به‌صد برهان که من | شسته‌ام تالب به‌خون دل‌درین بحرسراب[4]
برلــب لب‌تشـنـهٔ آتش‌پرسـت من نزد | هیچ‌کس جز گوهر مدح شهم یك قطره آب
نامـه‌ها کردم به‌نامش هم ز نظم و هم ز نثر | نسخه‌ها دارم به‌مدحش هم رساله هم کتاب
امـتثــال این اشــارت را اگــر خواهی کنم | زین کتـان یك تار[5] فرش جلوه‌گاه ماهتاب
کرده بودم تهـنـیت‌سنـجی در ایّام جلوس | چون نسیم صبحـدم وقف[6] طلوع آفتاب
فرصـت عرض زبـانــی تا به‌امـروزم نداد | نارسـائی های طالــع از گرانی های خواب
نکتــه این بودست کز بس امتـداد دولتش | بعـد چنـدین سال گردد اوّل دولت حسـاب
چون‌کنـون‌توفیق‌عرضم‌شد ز سرگیرم‌سخن | تازه‌ســازم این‌کهن‌مطلع به‌چنـدین آب‌وتـاب

مطلع سوم

بر سریر پادشـاهـی پادشـاه کامـیاب | جلوه‌گــر گردید چون برتخت گردون آفتاب
کودکی از سر گرفت این پیر بازیگوش چرخ | زال گیتـی را مبـدّل گشت پیری با شبــاب
تیرگی برخـاست از روی زمـانـه آن‌چنـان | کز فروغ مهـر برخـیزد بخـار از روی آب

---

۱ ـ متن: پر ۲ ـ آن و مد: خاطری وعده فرامش کن ۳ ـ مد و فر: حیرت
۴ ـ متن: شتاب ۵ ـ متن و آن: بار ۶ ـ متن، آن و فر: وصف

گو زلیخـــای جهـــان از سر جوانی تازه کن | مصـر گیتی را فزود از نور یوسف آب‌وتـاب
پایه بالا رفت تخت سلطنت را تا به‌عـرش | سر به‌گـردون سود تاج خسروی چون آفتاب
طعنه بر شکّـر ز شیرینی زنـد شیرین ملك | دست مهـر خسـرو عهـدست او را طره‌تاب
خسـرو اقـلیم‌آرا داور آفـاق‌گیـر[1] | صفـدر خورشـد مغفـر فارس گردون رکـاب
شاه دریادل صفی شاهنشه گردون که هست | آفتـاب از تیغ عالـمگیر او در اضـطراب
پرده‌ای از خیمـه‌گـاه حشمت او آسمـان | ذرّه‌ای از جلوه‌گـاه مرکـب او آفـتـاب
سبـزه‌پـرور در ریاض دهر جودش چون مطر | سایه‌گستـر برسـر آفاق عدلش چون سحاب
آفتـاب از هیبت شمشیر قهـرش لرزه‌زن | وز کمنـد دیوبنـدش آسمـان در پیچ‌وتـاب
آسمـان درگـاه او را می‌توانـد شد محیط | گر توانـد بر سر دریا زدن خرگـه حبـاب
چون شکـار انـدازِ دل گردد به‌شـاهینِ نگاه | در نهـاد مرغ دل آرام گردد اضـطراب
مرغ فارغ‌بال را ذوق گرفـتـاری کنـد | دلـنشین‌تر زآشیان خویش چنگـال عقـاب
نیش گردد آب خوش با زهر قهرش در مذاق | نوش گردد زهـرمـار از التفـاتش همچـو آب
نُه‌فـلك در کشـتـی اقبـال او یك بادبـان | وز[2] کف دریا نهادش هفت دریا یك حباب
یك شرر از شعـلهٔ قهـرش جحیم هفت در | یك‌چمن از گلشن لطفش بهشت هشت‌باب
آب تیغ برق‌آسـایش ز جوی ذوالـفـقـار | زور بازوی توانـایش ز صلب بوتـراب
رایت نصـر من‌الله قصـر قدرش را ستـون | خیمـهٔ اجـلالش از حبـل‌المتین دارد طناب
چوب دربـانش صداع چرخ را صندل‌فروش | بار احسـانش جیاد خلق را مالـك رقـاب
شاه‌بـیت قدرش از ترکـیب گردون منـتـخب | مطلع اقبـالش از دیوان خورشید انتخـاب
آفـتـاب از سایهٔ او نور می‌گیرد به‌وام | آسمـان از پایهٔ او می‌کنـد قدر اکتسـاب
در نهـاد کوه، سهـم او درآرد زلـزلـه[3] | وز دل سیمـاب لطف او برآرد اضـطراب
پرتـو مهـرش دلـفـروزست چون برق امید | شعلهٔ قهـرش عدوسـوزست چون تیر شهاب
او نبـود اوّل که شاهـان جهـان را نام بود | جلوهٔ انـجـم بود پیش از طلوع آفـتـاب
ابـر لطفش گر ببـارد قطره‌ای برگـلسـتـان | تا ابـد دیگـر نیابـی تلخکـامی در گلاب
تا ابد بی‌خان‌ومانی شد نصیب جغد و بس | بسکه‌عدلش درجهان نگذاشت‌جایی راخراب
عقل پیرش داده ایزد در سـر و[4] بخت جوان | دولتش در عهـدهٔ خود کرده کار شیخ‌وشـاب

۱ ـ متن و مد: اقلیم‌گیر ۲ ـ آن: در ۳ ـ متن: لرزه‌ای ۴ ـ متن: ـ و

گشته از بیم سیاست‌های ضبط دولتش / تا کتان ظلم را گردیده عدلش ماهتاب
سرکشی‌ها پای‌بند زلف محبوبان چو[1] چین / گوشه‌گیر چشم خوبان فتنه‌ها مانند[2] خواب
تیغ در دست جهانگیرش چودر دریاست موج / جلوه‌بر بالای رهوارش چوبرچرخ آفتاب
چون سمند نیلگون در زین کشد پس درخورست / کهکشانش جای تنگ و ماه نو جای رکاب
حبّذا رخشی[3] که از نرمی چو آید در خرام / می‌تواند همچو موج آید روان برروی آب
شوخ‌وش چابك روش لیلی منش عذرا نظر / کاکل افشان مو پریشان کم‌درنگ و پرشتاب
چرخ‌پیکر، مهرمنظر، ماهرو، دریاخروش / آسمان‌جنبش، ستاره‌گردش، آتش اضطراب
آب[4] را مانند که از آتش نمی‌یابد نهیب / باد را مانند که از دریا نمی‌گیرد حساب
زلف یال[5] از دلفریبی گیسوی پرتاب حور / چتر دم در جانفزایی دستهٔ سنبل به‌تاب
در لباسِ جلوه، رنگین همچو طاووس خیال / در یراق گوهرآیان[6] چون[7] عروس بی‌نقاب
شوخیش دردست وپاچون شعله دردست نسیم / تندیش در رگ چو زور نشئه درموج شراب
می‌دود هموارتر ازرنگ می برروی یار / می‌جهد آسان‌تر ازمژگان عاشق مثل[8] خواب
زین، عیان بر پشت او چون کبك بربالای کوه / برکتف زلف عنان چون طرّهٔ پرپیچ وتاب
شاه چون یوسف عزیز مصر زین، وزهرطرف / حلقهٔ چشم زلیخا حلقهٔ چشم رکاب
چون نهدپادر[9] رکاب وچون به‌کف گیرد[10] عنان / درعنان کیخسروافتد در رکاب افراسیاب
ای‌مداردهر را بایسته‌تر از آسمان / ای‌جمال‌روز را درکارتر از آفتاب
عهد ملکت گلشن ایّام را فصل بهار / دور گردون را بهار دولتت[11] عهد شباب
روز عرض لشکرت تعبیر او خواهد شدن / گر شبی بیند فلك روز قیامت را به‌خواب
کی زر خورشید هرگز رایج افتادی[12] چنین / گرنه از نام تو کردی سکّهٔ نور اکتساب
خطبه را کی می‌شدی آوازه بر چرخ بلند / گرنه با آوازهٔ نامت نمودی انتساب
در سرش افتاده پنداری هوای دست تو[13] / لاجرم خاطر تهی کردست از دریا حباب
بدر گردون[14] تا مقابل دیده ماه[15] پرچمت / رفته‌رفته می‌کند پهلو تهی از آفتاب

---

۱ ـ متن و فر: ـ چو ۲ ـ متن: باشد ۳ ـ متن: چند از خشمی ۴ ـ مد: ابر
۵ ـ متن: یار ۶ ـ متن: آما ۷ ـ فر: ـ چون ۸ ـ متن و آن و مد: میل
۹ ـ متن: بر ۱۰ ـ متن: نهد بر کف
۱۱ ـ متن: دولت ۱۲ ـ متن: کی رایج کی ۱۳ ـ متن، مد و فر: تست
۱۴ ـ متن: کردن ۱۵ ـ متن: گرد چتر

چون ز جوهر چین فتد بر ابروی شمشیر تو ... در درون سنگ آتش گردد از بیم تو آب
پادشاها حاجتی دارم به‌خاك درگهت ... حاجتی کز سرمه دارد دیدهٔ ناکرده خواب
داد را کامی به‌دل دارم که می‌گویم به‌رمز ... زآنکه شاهی چون تو باید کامبخش ورمزیاب
لیك لطفت لذّتی دارد که ترسم یاد آن ... محو سازد از دل من وعدهٔ یوم الحساب
من به‌لذّتهای دنیا چشم اندازم ز دور ... زانکه‌چون نزدیك گردی خاك بنمایدسراب[1]
من‌که حرف سرنوشتم بوده از روز ازل ... انتساب این حریم و التجای این جناب
من که داده آب‌وتاب گوهر من بی‌گزاف ... گردش این آسمان و تابش این آفتاب
من‌که‌تابسته‌است برمن آب‌رحمت‌زآسمان ... کشتهٔ امید خود را داده‌ام زین چشمه آب
این‌که رنجورم سراسر دیده‌بودم این‌دوا ... این‌که مخمورم لبالب خورده‌بودم این‌شراب
تشنه گر آبی خورد ازچشمهٔ‌حیوان خوش‌است ... ورنه آب‌جوی مردم می‌برد از روی آب
از سواد نسخهٔ شرح پریشانی پرست[2] ... فردفردم همچو دفتر جزوجزوم چون کتاب
خون دل‌خوردم بسی، نه بلکه‌دل‌خوردم بسی ... داشتم از پهلوی دل هم شراب و هم کباب
گر به‌دردمن رسدکس آن توخواهی بودوبس ... ورنه‌می‌دانم نداردکس سؤالم را جواب
زمزم لطف ترا آن تشنه‌ام کز بیخودی ... درمیان دجله‌جان می‌دادوخوش‌می‌گفت‌آب
عرض‌حاجت‌کردم اکنون می‌روم کز بهر شاه ... پر کنم هفت آسمان را از دعای مستجاب
تا سپهر از انجم آرد از برای شه سپاه ... تا فلك از ماه نو دارد سمندش را رکاب

دولت شه روزافزون باد چون نور هلال
لشکرش چون نور کوکب برتر آید از حساب
آسمان در زیر بار منّت این آستان
نیّر اعظم به‌مژگان خاکروب این جناب[3]

در مدح شاه صفی

شکر که گردید ز لطف خدای ... تخت مقام شه فرمانروای

---

۱ ـ در نسخه متن تقدم و تأخر این بیت با بیت بالایی به‌عکس است.

۲ ـ متن: رواست ۳ ـ متن: ـ آسمان در . . . جناب

شاه جوان طالع بیدار بخت / صفدر دریا دل کشور گشای[1]
خسرو جم حشمت گردون شکوه / داور مه طلعت خورشید رای
وارث تخت جم و تاج کیان / حارس[2] ملك خود و دین خدای
شاه صفی آنکه ز اقبال اوست / قاعدهٔ سلطنت و دین بهپای
دیدهٔ شرع از رخ او نورگیر / آینهٔ دولت ازو[3] باصفای
کرد چو بر تخت سعادت قرار / یافت چو بر مسند اقبال جای
داد فروغ رخ اقبال او / دیدهٔ یعقوبِ جهان را ضیای
تاج شد از میمنتش سرفراز / تخت شد از مقدم او عرشسای
تاج بهپرواز درآمد ز شوق / تا بهسرش سایه کند چون همای
تخت، روان شد پی پابوس او / چرخزنان گشت ز شادی، لوای
سکّه چو نامش همه عالم دوید / تا برد این مژدهٔ فتح انتمای
در همه گوش است کنون این سروش / برهمه لبهاست کنون این نوای
نقش نِشسته است درم را که یافت / از شرف نام خوشش رونمای
تیغ جهانگیری او بر میان / تخت جهانداری او بر سمای
از ره عزّت بهپر تیر او / فال سعادت زده بال همای
رخش جهانده بهفلك چون نگاه / صیت رسانده بهملّك[4] چون دعای
سکّه ز نامش بهجهان روشناس / خطبه ز اسمش بهزبان[5] آشنای
سر بهخط حکم نهادش فلك / دین[6] بهکف عدل سپردش خدای
شد قدرش تابع امر مطاع[7] / پیرو تدبیر درستش قضای
انجم ازین کوکبه دارد هراس / چرخ فروتن شده زین کبریای
بارد از اقبال جهانگیریش / از پر تیرش همه فرّ همای
زود[8] بود کز اثر داروگیر / قیصر و فغفور درآید[9] زپای
چین چوسرزلف درآید بهدست / روم بگیرد[10] زخط مشكسای

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان، فر

۱ ـ متن: ـ شاه جوان . . . کشورگشای　۲ ـ متن: حارث　۳ ـ آن: دولت او

۴ ـ متن: فلك　۵ ـ آن: ملك　۶ ـ متن: این　۷ ـ فر: خدای

۸ ـ متن: روز　۹ ـ متن: درآید　۱۰ ـ آن و مد و فر: چو

نافه گشاید زغزال ختن　　بوسه رباید ز بتان ختای[1]
هند که سودایی این دولتست　　بشنود این صیت صلابت صدای
دادکنان[2] برگذرش رو نهد[3]　　ناله برآورده چو هندی درای
کوهۀ پیلان شودش پای‌تخت　　وز پر طاووس کند متّکای
مصر عزیزش کند از نیکویی　　یثرب و بطحا شودش دلگشای
شام بخندد[4] به‌رخش همچو صبح　　قدس بخواهد به‌دعاش از خدای
رایت دین[5] راست شود در فرنگ　　کفر نگونسار ببیند لوای
معبد کفّار مساجد شود　　بتکده گردد حرم کبریای
دهر مسخّر شودش سربسر　　ملك مقرّر شودش جابجای
امن و امان فاش شود در جهان　　عیش و طرب روی نهد بر[6] ملای
قدر عزیزان همه پیدا شود　　پرده ز رو برفکند مدّعای
اهل هنر روز ببینند و روی　　نکته وران هوش فزایند ورای
فضل نهد روی به‌اوج ظهور　　قدر برآید ز حضیض خفای
علم به‌معراج رود چون رسول　　برسرشعری بنهد شعر پای
ساده کند دهر ز هر ناخوشی　　پاك كند ملك ز هر ناسزای
هرکه ندیدست فلك برقرار　　گو نگرد[7] کوهِ شکوهش به‌جای
وانکه[8] ندیدست روان کوه قاف　　گو به‌سمندش نگرد ره‌گرای
وه چه سمندی که سبك‌سیریش　　برسر افلاك نهادست پای
سر ننهد پاش به‌نعل هلال　　می‌ندهد دست به‌رنگ حنای
رشتۀ وهمش نکشد در چدار　　چون شود از شوخ‌وشی جلوه‌زای
وقت تماشاش زبس چابکی　　دمبدم از دیده جهد چون سهای
چون به‌خیال اندرم آید سبك　　سرزده چون معنی نازك ادای
دمبدم از نازکی جلوه‌اش　　می‌جهد از خاطر معنی‌گشای

۱ - آن و مد و فر: خطای　۲ - آن: کنون　۳ - متن و فر: نهند　۴ - متن: بجنبد　۵ - آن: او
۶ - متن: در　۷ - متن: کوه‌نگر　۸ - متن: هرکه

برق‌صفت گاه سبک‌سیریش ❊ گام گشاید چو نظر برهوای
از پی تاریخ جلوسش چو طبع ❊ کرد سؤال از خرد رهنمای
خنده‌زنان روی به‌وی کرد و گفت ❊ «شاه‌صفی پادشه[۱] پاک‌رای»
تا که فلک‌راست جهان زیردست ❊ تا که جهان‌راست خدا کدخدای[۲]
باد جهان همچو عنانش به‌دست ❊ باد فلک همچو رکابش به‌پای
تخت روانش فلک نه‌طبق
پیک دوانش مه و مهر[۳] سمای

در مدح شاه‌عباس ثانی(*)

داد باد صبح رنگین مژده‌ای از نوبهار ❊ گفت پیغام خوش رنگ شفق در لاله‌زار
اینک آمد نوبهاری چون عروس سرمه‌زیب ❊ اینک آمد لاله‌زاری همچو چشم نشئه‌دار
سبزهٔ نورس چو خط گلعذاران جان‌شکیب ❊ سایهٔ سنبل چو زلف نوعروسان دل‌شکار
ابروی قوس‌قُزح از عکس سبزه وسمه‌بند ❊ چشم نرگس از سواد برگ سنبل سرمه‌دار
شاخ گل چون آستین موسی از اعجاز وقت ❊ صد ید بیضا به‌برگ گل نماید آشکار
همچو فانوس سحر از عکس شمع آفتاب ❊ نا دمیده گل وزو پرنور، جیب شاخسار
صیقل موج هوا هر برگ را آیینه کرد ❊ تا در او صورت نماید قدرت پروردگار
عاشقان از بس صفای وقت، بیرون کم‌روند ❊ تا نگردد رازهای دل به‌مردم آشکار
بسکه، شد رسم لطافت عام در صحرا و کوه ❊ همچو سبزه درته پاسوده گردد نوک خار
از طراوت ریشه گیرد ناله در سطح هوا ❊ وز رطوبت آب گردد نغمه در شریان تار
بسکه خوبان چمن نازک‌مزاج افتاده‌اند ❊ رنگ گلها می‌پرد، باد ار وزد بر لاله‌زار
شوخی موج نسیم و اضطراب رنگ گل ❊ چون نگاه خیره در رنگ رخ محجوب یار

---

۱ ـ متن و فر: + و ۲ ـ آن: ـ تا که فلک . . . کدخدای ۳ ـ متن: + و

* ـ متن از نسخه مد. در نسخه‌های دیگر این قصیدم است.

به‌پیروی از انوری سروده است در قصیده:

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار ❊ ابر آذاری علم افراشت باز از کوهسار

از هجوم ابر نتوان جست راه کوه و دشت
گر نیفروزد چراغ لاله در صحرا بهار

از رطوبت بسکه از گل عکس می‌گیرد هوا
باغبان را وقت گل چیدن شود دشوار کار

کوه در شورش چو دریا دایم از موج نسیم
خاك در مالش زِنَم چون نازبالش بیقرار

هرچه بینی در تموّج بینی از موج بهار
خواه روی سطح بنگر خواه سطح کوهسار

هر سحرگه سطح آب از سعی تحریك هوا
از تموّج دام ماهی افکند در چشمه‌سار

دانهٔ جوهر عجب نبود که از فیض نما
سبز گردد در چمن بر سطح تیغ آبدار

گر برافروزند آتش در زمین گلستان
سبز گردد از رطوبت در هوا تخم شرار

سبز و خرم همچو سرو نورس آید درنظر
برنهال شعله افتد گر نظر در سبزه‌زار

شبنم گل در چمن از بسکه طوفان می‌کند
کی توان بی‌کشتی می‌کرد در گلشن گذار

پای‌کوبان در سماعِ ذوقِ بی‌اندازه سرو
دست‌افشان از نشاط عیش بی‌پایان چنار

بزم عیش شاه را مانند چمن در فصل گل
روز جشن شاه را مانند زمانه در بهار

برگ برگ انجمن در ساز برگ عشرتند
از برای پادشاه کام‌بخش کامگار

خسرو صاحبقران کیخسرو جمشیدشان
داور گیتی ستان دارای گردون اقتدار

شاه اسکندر حسب اسکندر حیدرنسب
صفدر ثانی لقب دین پرور دانش عیار

پادشاه پادشاهان جهان عباس شاه
آفتاب دین و دولت سایهٔ پروردگار

پادشاهی کز فروغ جبههٔ اقبال او
ظلمت از عالم گریزانست چون لیل ازنهار

تا ابد از جوهر شمشیر عالمگیر اوست
در امان از طعنهٔ بی‌جوهریها روزگار

در دیار عدل او گرگینه پوشد گله‌بان
در دیار خُلق او گلدسته بندد نوك خار

در ریاض سلطنت نخلی چنین هرگز نرست
میوه‌اش خورشید تابان سایه‌اش ابر بهار

تاجداری این‌چنین برتخت شاهی کس‌ندید
تاج از وی سرفراز و تخت از وی پایدار

بزم و رزم از نسبت او هردو کامل رتبه‌اند
بزم را کیخسروست و رزم را اسفندیار

پادشاهی جامه‌ای برقامت رعنای اوست
چون قبای دلبری برقامت رعنای یار

نُه صفت در کار باشد امتیاز مرد را
تا بود شایستهٔ فرماندهی در روزگار

عقل کافی، علم وافی، ذات خوش طبع نجیب
همّت سرشار و خُلق وجرأت وعلم و وقار

گر ندیدستی به یك‌جا مجتمع این نه صفت
هان ببین در پادشاه عدل‌پرور آشکار

علم او چون عقل ذاتی طبع چون جوهرنجیب
همتش گردون نورد و جرأتش دشمن شکار

عرض خُلقش چون فضای لامکان بی منتها / بحر حلمش همچو دریای تجرّد بی کنار
از وقارش با همه شوخی که دارد در مزاج / حیرتی دارم که شیخی می نماید بی وقار
عالم صبر وتحمّل راشکوهش کوه قاف / عرصهٔ مردانگی را مردیش مردانه‌وار
ناوکش جوزاشکاف ونیزه‌اش پروین گسل / استخوان سا گرز، و شمشیرش اجل برفرق نار
فوج فوج دشمن ازبیمش دوان تاکوی مرگ / موج دریا از میان مشت خس آرد برکنار
جوشنش حفظ الهی و زره زلف بتان / وز تحفظ چارحد عالمش آیینه‌دار
حقّهٔ زر درفشان برفرق او چون آفتاب / در سعادت برسرش بال هما گوهر نثار
جام بزمش کاسه‌ای از حوض کوثر پر شراب / تیغ رزمش جدولی از چشمه‌سار ذوالفقار
باغ دین ازقامتش دلکش تر ازگلشن چوسرو / وز کفش جام می از گل تازه‌تر برشاخسار
غیر گردون برنمی تابد شکوه آفتاب / گر فلك گویم سمندش را مرا معذوردار
آن سبکسیری که با سختیّ سُم از راه نرم / چون نسیم از سیر دریا برنمی گیرد غبار
گر ز پستی بربلندی پویه بردارد رود / چون نگه کز دشت می آید به‌سطح کوهسار
وز بلندی سوی پستی چونکه آید بگذرد / همچو موجی کز میان بحر آید برکنار
گر بتازی بردرشتی های ایّامش سبك / می کند چون معنی نازك به‌خاطرها گذار
وربروی برگ گل خواهی که تازی چون نسیم / می دود هموارتر از رنگ می برروی یار
شوخ مستی، چابکی کز شوخ مستی های او / جز نگاه شاد کس ننهاد بردستش چدار
شیهه‌اش در صیدگاه ازهرطرف گردد بلند / بسته گردد شش‌جهت راه رمیدن برشکار
سرعتش چون شعلهٔ جوّاله گرداگرد صید / چون شکار جرگه سازد از سوارانش حصار
گر ز مشرق سوی مغرب تازدش در نیمشب / سایهٔ پیشین به‌وقت صبح دریابد سوار
پادشاها پادشاهی مر ترا زیبد که هست / عقل پیرت ملك گیر و عدل میرت ملك دار
عقلِ شیخ وطبعِ شوخ وعزمِ پیش وجزمِ بیش / عشقِ دولت حسنِ عشرت دردِ دین و مردکار
شوکتی همچون شکوه عشق دیر از جادراً / صولتی چون جرأت دیدار زود از پادرآر
عیش و عشرت چون تمنّای حبیبان بردوام / ذوق و بهجت چون جفاهای رقیبان برقرار
از تصرّفهای طبع شوخ عشرت پرورت / می توان گفتن که هستی عیش را پروردگار
حسن دولت ازتوهمچون حسن دین ازمصطفی / نظم ملك ازتیغ تو چون نظم شرع ازذوالفقار
شه‌جوان دولت‌جوان عشرت‌جوان لذّت‌جوان / مژده‌ای پیران که باز ازنو جوان شد روزگار
هردو از یك چشمه سیرابند چون جام و سبو / عیشِ روزافزون شاه و حسن روزافزون یار

ختم کن فیاض هنگام دعای دولت است | دل اجابت را مبادا خون شود از انتظار
تا کمال نوع انسان ناید ازقوت به فعل | جز به حسن تربیت ازپادگاه روزگار
تربیت هر مستعدی را زدرگاه تو باد | دین و دانش رامبادا جز به‌این در افتقار

سایهٔ پروردگاری کم مباشی از جهان
تا جهان درکار دارد سایهٔ پروردگار

در مدح شاه‌عباس دوم(*)

مبارك جهان را نشاط جوانی | بدین عیش و عشرت بدین شادمانی
چه‌عیش است و عشرت چه‌ذوقست و بهجت | که پیران گرفتند از سر جوانی
زمین است در جنبش تر دماغی | سپهرست در گردش کامرانی
چه‌عطرست جیب فلك را که دارد | سر زلف شب موج عنبرفشانی
چه‌می ریخت در شیشه ساقیّ دوران | که شد چهرهٔ روزگار ارغوانی
نشاط است در دشت در پای‌کوبی | دماغ است در شهر پای دکانی
به‌گلشن کند سرو وجد سماعی | به‌جدول کند آب رقص روانی
خموشی چه‌یارا زبان را که از دل | جلوریز سرکرده راز(۱) نهانی
چمن در چمن مژدهٔ فتح و نصرت | جهان در جهان وعدهٔ شادمانی
همانا شهنشاه ایران برآمد | مظفّر براعدای هندوستانی
همانا که خاك سیه کرده باشد | فلك باز در کاسهٔ مولتانی
بلی دست اقبال شاه مظفّر | چنین فتح چندین کند رایگانی
ز اقبال شاهست این عیش و عشرت | که بادا به‌عیش و طرب جاودانی
جوانیّ دهر از جوانیّ شاه است | که یارب به‌پیری رسد این جوانی
شهنشاه دوران شه هفت کشور | خدیو جهان شاه‌عبّاس ثانی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و دان

۱ ـ دان: آه

جهان پادشاه جوان دلاور که بادا جهانش به‌کام جوانی
ز چشم بد فتنه دین و دول را[۱] کند بخت بیدار او پاسبانی
بهاریست عدلش که در سایهٔ او اگر گلخن آید کند گلستانی
عجب کامرانی عجب کامبخشی که از کامبخشی کند کامرانی
سکندر شکوهی که در دست دارد ز شمشیر منشور کشور ستانی
پیمبر نژادی که در پاس ملّت نکردست در دیده خوابش گرانی
ولایت نهادی که در حفظ دولت ندیدست جز از خدا مهربانی
قدر لشکرش را کند پشت‌داری قضا دولتش را کند پاسبانی
بزرگ آسمانش کند خیمه‌گاهی بلند آفتابش کند سایبانی
لقب تا نگردید صاحب‌قرانش مسمّا ندید اسم صاحب قرانی
بلندی ز خاك در او طلب کن که آنجا زمین می‌کند آسمانی
به‌شمشیر خونریز او کج نبینی که با ذوالفقارست در همزبانی
به‌خنجر کند مرگ را دلشکافی به‌پیکان اجل راکند جانستانی
سنانش چه‌گویم که پیوسته باشد اجل را به‌دشمن پیام زبانی
کمندش سر زلف دلدار باشد که گردن به‌بند آیدش در نهانی
سمندش نسیم بهارست گویی که با بوی گل می‌کند همعنانی
جهان پادشاها، فلك بارگاها که رام تو بادا فلك جاودانی
تویی در جهان لایق عیش و عشرت که در باغ بر سرو زیبد جوانی
اگر خواهی از اقتضای عدالت جهان را دگرگون کنی می‌توانی
تویی شاه‌عبّاس ثانی کز اوّل فزونی، کز اوّل فزونست ثانی
مرا نیست یارا که وصف تو گویم اگرچه فزونم به[۲] هر چیز دانی
ولیکن فریضه‌ست شکر تو برمن که تو آفتابیّ و من لعل کانی
کنم بر دعای تو ختم مطالب که تقریر حالی بهست از زبانی
الهی که بر تخت عیش و عدالت به تأیید اقبال چندان بمانی
که صاحب‌قران آید از پرده بیرون
تو باشی که دولت به‌دولت رسانی

---

۱ ـ متن: دنیا و دل را. ۲ ـ مد: ز متن: نسیم سمندش

در مدح سلطان العلما خلیفه سلطان وزیر شاه‌عباس دوم(*)

اکنون که تازه گشت دلا عهد خرّمی — برکن سَری ز جیب، نه از دانه‌ای کمی!

هرغنچه‌ای به‌ذوق غمی در کشاکش است — بی‌غم چرایی ای[1] دل بی‌درد آدمی

دریای انبساط چنین موج‌ریز و تو — فیض کشاکشی نبری، طرفه بی‌غمی!

عالم فراخ عیش و تو از غصّه تنگدل — چون گل شکفته دهر و تو چون غنچه درهمی

از اهتزاز عیش جهانی به‌رقص و تو — افسرده چون مجادلِ از خصم ملزمی[2]

دل موج‌خیز فیض و تو از بیغمی هنوز — چون طفل غنچه تشنهٔ[3] لبِ شیرِ شبنمی

یأجوج فتنه بند وجود تو بشکنند — ای‌شیشه‌طینت[4] این همه‌بهرچه‌محکمی!

عمر تو یك‌دمست شناسای وقت باش — خضری شوی به‌عمر اگر زندهٔ دمی

در خویش شو فرو چو دم غنچه، تا به‌کی — در غیر خود فرو شده چون حرف مُدغَمی

بگذر ز خویشتن که بهشتی شوی به‌نقد — از اختلاط خویش چرا در جهنّمی

آمادهٔ تراوش بحر امید باش — ای ماهی تپیده که برساحل یمی

داری گمان که درد به‌درمان نمی‌رسد — معلوم می‌شود که چه‌مقدار بی‌غمی

عالم تمام گرم مه عید دیدنند — تو غم‌فزا چرا چو هلال محرّمی

ابنای نوع جمله به‌عیشی معیّن‌اند — در فصل این‌چنین ز چه چون جنس مبهمی

مستیقظان هوش همه گرم رحلتند — چون بخت خود هنوز تو سرخیل نُوَّمی

در خوابگاه غفلت ازین بیشتر مخواب — بیدار شو که فیض سحر را تو محرمی

ویرانی تو فال عمارت همی زند — زخمی، ولیك قابل تشریف مرهمی

دریای فیض تشنهٔ دیدار تشنه است — لب‌تشنگیّ خویش چه‌پوشی، نه‌ابکمی!

یك ناله در فضای هوا به که در قفس — یك عمر صرف زمزمه کردن ز بیغمی

درگاه رحمتست که بازست در جهان — بیگانه از چه‌ای تو که دیرینه محرمی

صبحی طلوع کرده درین تیره‌شب که نیست — جز آفتاب، هیچ‌کسش تاب همدمی

صبح شکوه دولت و اقبال پایدار — کز تیرگی رهید ازو روز آدمی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، دان و فر

۱ ـ متن: این   ۲ ـ متن: مکرمی   ۳ ـ متن: بست   ۴ ـ متن: طیب

درگـــاه عرش‌سا که به‌مـــیزان قدر اوســـت | چرخ زیاد مرتـبــه در پلّهٔ کمـی
اعـنی بلنـــد درگـــه سلطان علم و فضـــل | کز وی بهـــار دولـــت و دین راســت خرّمـی
دســـتور شرق و غرب که بارایش آفـتـــاب | مانـــنـــد ذرّه اســـت به خورشـــید منتـمی
ایوان قدر اوســـت که پیشش سپـــهـــر پیر | تشـــریف سجـــده یافتـــه از دولـت خَمی
رای بلنـــد اوســـت که خورشـــید را گداخـت | چون شبنمی که کرد به‌خـــورشید همـــدمی
ماه از ضمـــیر او کنـــد ار اکـــتســـاب نور | آســـوده گردد از غم افـــزونـــی و کمـــی
جاه و جلال مرتـبــهٔ خویش یافـتــه‌ست | در عهـــد او که تا ابـــدش باد محـــکـمی
شوکـت به اوج قدر[1] مقـــدّر رسیده است | در دور او که در گروش باد خرّمـی
این‌جاه و این‌جلالت و این‌شان و این‌شکوه | هرگـــز نبـــوده پایهٔ مقـــدار آدمـــی
حاجـــت به مطلع دگـــر افـــتـــاد طبـــع را | تا آفـــتـــاب مدح تو طالـــع شود همـــی

مطلع دوم

ای روزگـــار را به‌وجـــود تو خرّمـــی | بر خویشـــتـــن ببـــال که یکـتـــای عالـمی
چون آســـمـــان به‌عـــرصـــهٔ آفـــاق سروری | چون آفـتـــاب در همـــه کشـــور مسلّمـی
بر سایهٔ تو سجـــده برد نور آفـــتـــاب | کانـــدر نســـب زاشـــرف اولاد آدمـــی
قدر ترا پرســـتش ایّام شد جلال | کز رتـبـــه برتـــمـــامـــت عالـــم مقـدّمی
برذات تســـت نازش دین و دول[2] که تو | سلطان علم بودی و دســـتـــور عالـــمـــی
در جنـــب لاتـنـــاهـی ابـعـــاد جاه خویش | برهـــم زن قضـــیّهٔ برهـــان سلّمـــی[3]
حصـــر[4] فضـایل تو نصیب شمـــاره نیست | این جایگـــه بود که فزونـــی کنـــد کمـــی
خاك درت به‌دیدهٔ افـــلاك توتـیـــاســـت | اینـــجـــا بلنـــد چون نشـــود قدر آدمـــی!
گلزار دولـــت تو ازل‌پرور آمـــدســـت | زان با ابـــد درســـت کنـــد عهـــد خرّمـــی
ابـــر از کجـــا و تربـــیـت این چمـــن کجـــا | دریا درین محـــیط کنـــد مشـــق شبـــنـمی

---

۱ ـ متن، مد، دان و فر: خمی. تصحیح متن قیاسی است.

۲ ـ متن: ـ قدر ۳ ـ متن: دل ۴ ـ متن: مسلمی ۵ ـ متن: خضر

بنیان شوکت تو که همسایهٔ قضاست　　باج از سپهر پیر ستاند ز محکمی
تا غم به‌دولت تو ز دل‌ها[1] کناره کرد　　عشرت گرفته است برات مسلّمی
داغ خود آفتاب چرا به نمی‌کند　　اکنون که هست لطف ترا کار مرهمی
گر آفتاب دم زند از نور جبهه‌ات　　در چارفصل کم نشود فیض خرّمی
سیمای جبههٔ تو دم از نور می‌زند　　معلوم می‌شود که به‌خورشید توأمی
در مجمع مشاهده جسم مروّحی　　در محفل مناظره روح مجسّمی
در مجلس تو سامعه از هوش می‌رود　　با عقل همزبانی و با روح همدمی
هر رتبه‌ات که مرتبه سنج مراتبست　　کس را نداده‌اند تلاش مقدّمی
بر تست اقتدای خلایق که در کمال　　چون ذات عقل برهمه عالم مقدّمی
در جاه و در بزرگی و در شان و در شکوه　　چون آفتاب در همه عالم مسلّمی[2]
هم در نسب سیادت و هم در حسب کمال　　چشم بد از تو دور که ممتاز عالمی
در نزد حسن خلق حریف تو عاجزیست[3]　　با سرکشان زیاد و ز افتادگان کمی
چون مرحمت به نزد خلایق معزّزی　　چون معدلت به‌پیش شهنشه مکرّمی
بر امتیاز شاه بنازند ماه و مهر　　کش در جهان تو صاحب دیوان اعظمی
اقبال شه بلند کش آیین ملك را　　دستور اعظمیّ و وزیر معظّمی
بر شغل[4] پشت پا زده‌ات خواند پادشاه　　دانست چون به دولت و اقبال توأمی
محتاج بود بخت جوانش به‌عقل پیر　　شاهست آفتاب و تواش صبح همدمی
پاینده‌تر ز قائمهٔ عرش می‌سزد[5]　　بنیان دولتی که تواش رکن محکمی
از صرصر خزان نکشد زردرویی　　گلزار شوکتی که تواش تازه شبنمی
از دیو حادثات جهان را دگر چه‌بیم[6]　　اکنون که پادشاه سلیمان تو خاتمی
اقبال شاه را ز تو هرگز گزیر نیست　　گر پادشه جمست[7] تو هم جام این جمی
هرچند کز تقدّس ذات فرشته‌خوی　　دانم کزین معامله چون غنچه درهمی
لیکن عموم مصلحت خلق عذر خواست　　در گلشن وجود عجب ابر پرنمی

---

۱ ـ متن: درها　۲ ـ متن: ـ
در جاه و در بزرگی و در شان و در شکوه　　چون آفتاب برهمه عالم مسلّمی
۳ ـ مد و فر: عاجز است　۴ ـ متن: ـ شغل
۵ ـ متن: می‌سپرد　۶ ـ متن: جهان را گرفته بیم　۷ ـ متن: شهست

غافـل مشـو که واسـطهٔ فیض اقـدسـی | دل بد مکـن که باعـث خیر دمـادمـی
ختـم سخـن کنـم بهدعـای تو تا ابـد | کاین مدّعـا بهسـت ز هر بیشی و کمی

تا مهـر و ماه هسـت تو باشیّ و پادشـاه
چنـدان که کسب میکنـد از مهر مه همی

در مدح میرزا حبیب‌الله صدر واعتذار از وی(*)

درین ربـاط دو در نهمسـافـرم نهمقیم | که خانـه پرخـطر افتـاده است و ره[۱] پربیم
میان خوف و رجـایم که دارد این دهـلیز | دری بهصحـن امید و دری بهعـرصـهٔ بیم
چو ناز جمله نیازست و نعمتم نقمت[۲] | چهسـود پرورش تن مرا بهنـاز و نعـیم
به زیر خشت[۳] سرت عاقبت شود پامال[۴] | اگـر کلاه نمـد کج نهـی وگـر[۵] دیهیم
اگـر توانـی تأخـیر مرگ کن نفـسی | چهسود ازین که کنی بر معاشـران تقـدیم
ز تن بکـاه اگـر میل رهـرویسـت .ترا | که قطع بادیه مشـکـل بود ز مرد جسـیم
فزایش بدنـت مطلب است و غافـل ازین | که ثقـل تن کشـدت عاقبت بهقعر جحیم
مریض نفسـی و خود را صحـیح میدانـی | مرض‌شنـاس نئی برتـو چیست نام حکیم!
حیات کالـبـد آدمـی به روح خوشـسـت | چهزنـدگیست ترا! تن صحیح و روح سقیم
ترا که داعـیهٔ صحبـت صحیحـانـسـت | ازالـهٔ مرض نفس مطلبـی اسـت عظیم
تو در طهـارت وسـواس میکنـی و ترا | ز وسـوسـه چو ادب خانـه کرده دیورجـیم
چو در نمـاز ترا دل بهجمـع سیم و زرست | چهسود ازین که‌کنی روبه‌سوی‌رکن‌وحطیم[۶]
غرض ز رفـتـن حجّـت همین‌قدر باشـد | که وانـمـایی سوگنـدهـای خویش عظیم
ترا که در بن هر مو مقـیم نمـرودیسـت | چهنـفـع دارد طوف مقـام ابـراهـیم
غرض ز حفظ عدالـت بهغـیر ازین نبـود | که در مجـالس از ارذال واکشی تعـظیم
اگـر مراد تو زینهـا نجـات آخـرتسـت | نمـیخرنـد در آنجـا بهغـیر قلب سلیم
بهضـبط مال پدرمـردگـان امـینـی لیك | بهمـنـع وی پدر دیگـری برای یتـیم

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر
۱ ـ متن: افتاده درهم   ۲ ـ همه نسخه‌ها: نعمت، تصحیح متن قیاسی است
۳ ـ فر: عشق   ۴ ـ آن: سر عافیت شود پامال، مد: شود عاقبت سرت پامال
۵ ـ متن: اگر   ۶ ـ فر: رکن عظیم

برای جمـع فراخسـت دامـنـت چون نون | بەوقت صرف دلت تنـگ همچـو حلقه میم
هزارگیری وگـویی که[1] مَوسِع استمُثاب[2] | ولی یکی نفشانی که مسـرف[3] است اثیم
بس است موعـظه فیّاض، بس بود اینهـا | نەمـقـتـدای لئـامی نه مقتـدیّ به[4] لئیم
بیابـیا و زسـر گیر مطلعـی که شود | ز ذوق آن دل انـدیشـه تا ابـد بەدو نیم

تجدید مطلع

ز ناتـوانـی از خویش میروم چو نسـیم | ز ضعف چون نفس غنچه میشوم[5] تسلیم
نفسنفس، نفسخسـتـه میرود از خویش | اگـر درآرد دوشـی بەزیر بار شمـیم
نشـاط عیدِ فنـا آنچنـان عروج گرفـت | که زد کلاه نمـد پشـتپای بردیهـیم
سر فتـادگـی ماسـت اینـکـه میبینی | که سر بەزانـوی او خواب کرده عرش عظیم
رسـید کار بەجـایی فروتـنـیها را | که دسـت و پا نزنـد بسـملم ز تیغ غنیم
دوا چەسـود دلـم را که درد بیلطفـسـت | ز دشمـنـان چەتـوقّع که دوست نیست رحیم
نکـرد خنـده بەرویم بەجز شکستن رنگ | نبـسـت رشتـهٔ جانـم بەجـز گسستن بیم
درین محـیط فنـا و درین مهـبّ عنـا | بەبـیقـراری موجـم بەاضـطراب نسـیم
بەهـیچ چیز تسـلّی نمـیتوانـم شد | مگر بەصحبت[6] جانبخش صدر هفتاقلیم
خدایگـان جهـان صدر خطّهٔ ایمـان | سپهـر امن و امـان آفتاب شرع قویم[7]
رواج ملّت و دین میرزا حبـیبالـلّه | که هسـت خاك درش کحـل دیدهٔ تعـظیم
بەدست بحـرِ نوال و بەدل جهـان کمـال | بەشـان سپهـر بلنـد و بەرتبـه عرش عظیم
کسـی که راه بیابـد بەآسـتـانـهٔ او | دلش نیاید زانـجـا شدن بەبـاغ نعـیم[8]
پنـاه دادهٔ اوبَـم نمـیخورد ز فلك | امـید دیدهٔ او رم نمـیکنـد از بیم
بەدوسـتـان وی او را چەکـار، گوییدش | که پا دراز کنـد آسـمـان بەقـدر[9] گلیم
بەدور سفـرهٔ رو گرمـی مروّت اوسـت | هزار دست و زبـان سوختـه بەسـان[10] کلیم

---

۱ ـ دان و فر: ـ که ۲ ـ متن: شتاب: آن: شباب ۳ ـ متن: مصرف
۴ ـ دان: ـ به ۵ ـ متن: شود ۶ ـ آن و مد و فر: بلا ۷ ـ متن: نصیحت
۸ ـ متن: قدیم ۹ ـ متن و فر: ـ کسی که راه . . . باغ نعیم ۱۰ ـ آن و مد: حد ۱۱ ـ متن و فر: چو شوق

عزیز مصر ولای تو از فواصل جود
هزار یوسف کنعانِ دل خریده به‌سیم

عموم از تو به‌نوعی گرفت جنس کمال
که بیش ازین نبود جنس قابل تعمیم

به‌پیش رای منیرت چو مرتفع گردد
تنزّل ار نکند آفتاب، دارد بیم

به‌زلف شاهدِ خُلق تو گر وزد شاید
که عطرِ گل نکند تر دگر دماغ[1] نسیم

درست گردد رنگ شکستهٔ خورشید
تومومیایی اگر بخششیش زلطف عمیم

صراط شرع تو از بس که مستقیم بود
کسی که منحرف از وی شود فتد به‌جحیم

نشد میان تو و فضل جعلّ متخلّل[2]
که بود لازم ذات تو این صفت زقدیم[3]

اگرنه علّت معلولیت بدی دادی
خرد به‌گوهر فعّالت ازشرف تقدیم

چوقسم هرکه برد حصّه ازتو چون مقسم
تواند ازمددت شد به‌آفتاب قسیم

هیولی‌ست که رنگی ندارد از صورت
به‌پیش جوهر ذات تو ذات خصم لئیم

هنوز نسبت دوریست آنکه سنجیدم
میان خصم تو واو تفاوتی‌ست عظیم

که هست قابل هر صورت او زاستعداد
به‌ضدّ جمله صور ذات خصم راتقویم

به‌فردوهمی[4] خصم تومکتفی‌ست که‌نیست
وجودمطلق ازین بیش قابل تعمیم

از آن تصور کنه نظیر تست محال
که‌ذاتیش عدم مطلق است و ذات عدیم

چو در سراسر میدان جوهر مفرد
سمند جلوه‌گری تاخت‌شان خصم لئیم

به‌هردو گام درین تنگنای بیقدری
گرفته عرصهٔ میدان جزو صد تقسیم

حکیم را رسد امروز نفی جوهر فرد
که دل زدقت طبع تو جزو راست دو نیم

ز خود روی به‌ره فکر، هیچ حاجت نیست
سمند فکر ترا تازیانهٔ تفهیم

بهار گلشن علمت به‌غایتی خودروست
که بر گلش ننشسته‌ست شبنم تعلیم

به‌جلوه‌گاه مطالب بسا که تافته‌ای
به‌قوّت نظری دست جرأت توهیم

به‌پایمردی طبع تو می‌کند احساس
نتیجه در رحم خویشتن قیاس عقیم

به‌دشت شبهه اگر صدهزار ره تازی
نیایدت سر خاری به‌پای[5] طبع سلیم

خدایگانا دور از درت چنان خجلم
که سر ز زیر به‌بالا نمی‌کنم چون جیم

جهان به‌حوصله‌ام تنگ شد چنانکه برش
به‌وسع، منطقهٔ اعظم است حلقهٔ میم

به‌هیچ رام نگردد، به‌هیچ رم نکند
ز گلستان به‌غریبی فتاده است نسیم

---

۱ - متن: نتوان تر دماغ کرد   ۲ - مد، دان و فر متخلخل   ۳ - دان: ـ نشد میان . . . . ز قدیم

۴ - متن: خصمی   ۵ - متن: دست

بدون اذن اگـر رفـتـم از درت نه عجب — بهاخـتـیار نگـردد جدا ز نافـه شمـیم

بهاخـتـیار هم از جرم کردهام بپـذیر[۱] — که تکـیه داشت امیدم به دوش لطف عمیم

همـان ز خلق خود این انتقام کش که ترا — گنـاه جمـله بهگـردن گرفـتـه خلق عظیم

مرا دعـای تو از عذر جرم فرضتر اسـت — کسـی ز خویش نگـوید بهبـارگـاه کریم

همـیشـه تا به امـیدسـت باز چشـم نیاز — همـیشـه تا دهـن حرص میخ[۲] دوز از بیم

امـید دوسـت به لطف تو چشـم روشـن باد

چنـانکـه تیره دل از بیم تست خصم لئیم

در مدح میرزا رفیع وزیر و توصیف آستانه حضرت معصومه(س)[*]

بهخـانـهای که تو کردی دمی درو[۳] مسکن — نرفـت تا ابـدش آفـتـاب از روزن

ز رشـك آینـه سوزم از آنـکـه میدانـم — که عکس روی تو گاهی در آن کنـد مسکن

زشمـع روی تو هر خانـهای که نور گرفت — دوید پرتـو خور همـچـو دود از روزن

برای طینـت حسن تو دست صنـع[۴] بسی — ببـیخـت ریزهٔ خورشـید را بهپـرویزن

چو هرکـجـا که کمنـدیست از بلا و ستم — ز نارسـائـی بختـم مراسـت در گردن

کمنـد زلـف تو کو دام محنت است و بلا — ندانم از چه سبب نیست[۵] هم بهگردن من

مراسـت غمـکـدهٔ سینـه دایمـا تاریك[۶] — اگـرچـه دارد از امـدادِ چاك صد روزن

ز ضعـف قوّت رحـلت نمـانـده ورنـه مرا — نفس برون شده بودی هزاربـار از تن

امید جغـد چنـانم نشستـه در[۷] پس مرگ — که هسـت گویی میراثخوار کلبـهٔ من

فلك ز کینـه گذشت و زمـانـه مهـر گزید — تو همچنـان بهجفـا ایسـتـاده عهـد شکن

---

۱ ـ متن: پرهیز   ۲ ـ متن: ـ میخ

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر

انوری گفته است:

چو شاه زنـگ برآورد لشـکـر از مکـمـن — فروگـشـاد سراپـرده پادشـاه ختـن

۳ ـ متن و دان و فر: در آن دمی   ۴ ـ متن و آن: حسن   ۵ ـ متن: هست   ۶ ـ آن: رنگین

۷ ـ متن و آن و مد: نشانده

مرا چو گردش چشم تو حال‌گردانست — چرا کنم گله از گردش سپهر کهن

ملامتم ز غم از حد گذشت و می‌ترسم — که تیره گردد آیینهٔ دل روشن

نه‌همدمی، نه‌رفیقی که از لطافت مهر — تواند از دل زارم زدود گرد محن

زآشنایی بیگانگان ملول شدم — خوشا فراغت بیگانگیّ و کنج حزن

برآن سرم که نشیمن کنم به‌بزم کسی[۱] — که وارهم به[۲] پناهش زدهر جادو فن

به‌بزمگاه ولی‌نعمتی که در کنفش — ز شرّ حادثه آسوده‌اند صد چون من

رفیع ملّت و دین آفتاب شرع مبین — بلندرتبه پناه زمان و صدر زمین

اگر نسب گویی متصل به‌خیر رسل — اگر حسب پرسی متصف به‌خلق حسن

زهی به‌حسن[۳] شیم فایق از همه اقران — چنان‌که شاخ گل از نورسیدگان چمن

به‌بزم قدس چراغ ضمیر پاك ترا — کزوست تیره شب فضل و مردمی روشن

جهان ز پنبهٔ مه می‌کند فتیله مدام — فلك ز شیرهٔ خورشید می‌دهد روغن

ز کلك مشك سواد تو هر رقم باشد — شبی ز نور معانی به‌روز آبستن

طلوع پرتو مهر تو هرکجا باشد — به‌آفتاب رسد جلوهٔ سها[۴] کردن

اگر به‌نور ضمیر تو ره رود گردون — به‌کجروی نشود شهرهٔ زمین و زمن

اگر ز تیزی طبعت سخن کنم شاید — که ذوالفقار نماید مرا زبان به‌دهن

چنان ز نور ضمیر تو دیده درگیرد — که رشته خطّ نظر شد به‌دیدهٔ سوزن

تو در عراقی و مردم نموده چشم سفید[۵] — به‌خاك تیرهٔ لاهور و آب شور دکن

ز بیم عدل سیاستگر تو ممکن نیست — نسیم را گُلِ بویی ز گلستان چیدن

ز لطف طبع تو اشیا چنان لطیف شدند — که همچو عکس توان غوطه خورد در آهن

چنان به‌عهد تو برخاست رسم شکوه ز دهر — که عندلیب فراموش کرده نالیدن

به‌غیر من ز تو محروم در جهان کس نیست — ولی ز پستی طالع ز تیره‌بختی من

اگر به‌سایه نیفتد ز منع شخص فروغ — زآفتاب شکایت نمی‌توان کردن

هزاربار شنیدم که گفته‌ای **فیّاض** — که هست شمع هنر در زمانه زو[۶] روشن

چرا چنین شده خلوت‌نشین بزم خمول؟ — چرا چنین شده عزلت گزین کنج محن؟

---

۱ - آن و مد: گهی　　۲ - متن و دان و فر: ز

۳ - آن: + و　　۴ - متن: بها　　۵ - آن: سیه　　۶ - متن: - زو

نه یوسفست و ندارد خلاصی از زندان؟ — نه بیژنست و فرو رفته در چه بیژن؟

چرا به‌سایهٔ ما درنمی‌خزد که شود — چو آفتاب فلك شمع طالعش روشن

خدایگانا، این لطف را جوابی هست — ولی خدا دهدم جرأت بیان کردن

هزاربار به‌دل نقش بسته‌ام که کنم — در آن محیط رجال[1] هنروری مأمن[2]

ولی چه‌چاره کنم ره نمی‌توانم رفت — که دست حادثه پایم شکسته در دامن

به‌درگهت نرسم زانکه بی‌تهیّهٔ زاد — نمی‌نماید احرام کعبه مستحسن

ز دور درد دلی می‌کنم که در همه وقت — ز قرب و بعد بود آفتاب نورافکن

سخن طراز چه‌غم گر نباشدت نزدیك؟ — که گوش لطف تو از دور می‌رسد به‌سخن

توان شناختن احوال از قرینهٔ حال — که هست پیش ضمیر تو نیك و بد روشن

ادا چه‌گونه کنم خود که گشته است از شرم — زبان ناطقه در مدّعای خود الکن

لسان قالم اگر بسته شد چه غم دارم — زبان حال نخواهد مؤونت گفتن

ز شرح حال پریشانی دلم با تو — فتاد سلسلهٔ نظم را شکن به‌شکن

ز گفتگو نگشاید گره ولی شاید — هزار نکته به‌یك خامشی ادا کردن

ز پاك گوهری از دست چرخ خاتم‌شکل — به‌خون دیده زدم غوطه چون عقیق یمن

به‌خار[3] خشك قناعت کنم درین گلزار — به‌برگ کاه تسلّی شوم از این خرمن

به‌مال وقف مرا کرده آسمان محتاج — کنون که ملك هنر جمله وقف گشته به‌من

فلك کنون به‌تو افکنده است کار مرا — گرت ز دست برآید به‌دیگری مفکن

مخوان به‌جانب خویشم اگرچه زین طلبم — رسیده تا به‌درت پا، گذشته سر ز پرن[4]

گرفتم اینکه منم لؤلؤ از توجّه تو — کسی برای چه لؤلؤ طلب کندن به[5] عدن؟

شرر اگرچه شب تیره پرتوی دارد — خجل بود به‌بر آفتاب نورافکن[6]

چو از حوادث دوران پناه داد مرا[7] — به‌آستانهٔ معصومه حضرت ذوالمنن

روا مدار کزین روضه دور مانم دور — که از غبار درش گشته دیده‌ام روشن

چه آستانه بهشتی که بیند ار رضوان — چنان[8] غبار در او بگیردش دامن

که با هزار فسون و فسانه نتواند — به‌نیم‌ذرّه دل از خاك روبیش کندن

---

۱ ـ متن و آن: ز حال　　۲ ـ متن: با من

۳ ـ متن: خاك　　۴ ـ متن: بدن　　۵ ـ متن: ز

۶ ـ متن: ـ خجل بود. . . افکن　　۷ ـ متن: ـ چو از حوادث. . . . مرا　　۸ ـ مد: چنین

ز پوست نافه برون آید و دهد انصاف | کنند نسبت خاکش اگر به‌مشک ختن
سرشت آدم ازین خاك اگر شدی، ابلیس | نهادی از سر رغبت به‌سجده‌اش گردن
مثال روضهٔ او ناشنیده پیر خرد | به‌شکل مدرسهٔ او ندیده چرخ کهن
بعینه حجراتش صوامع ملکوت | درآن به‌صورت انسان مَلَك گرفته وطن
ز شرم چشمهٔ حیوان فرورود به‌زمین | ز حوض مدرسه پیشش اگر کنند سخن
چه‌حاجت است که لب تر کند ازو تشنه | همین بس است که نام وی آیدش به‌دهن
ز جرم ماه کند محو تیرگی آسان | در آن تواند اگر همچو عکس غوطه‌زدن
به‌نوربخشی گردد چو آفتاب مثل | به‌فرض بخت من[1] اینجا بشوید ار سر و تن
فکنده کاهکشان عکس اندران گویی | ز بسکه ریگ ته جو بود فروغ افکن
به‌سنگریزهٔ آن جوهری برد گر پی | برای لؤلؤ دیگر نمی‌رود به‌عدن
بدین امید که آسودهٔ درش گردد | سپهر پیر همی آرزو کند مردن
ز فیض‌بخشی خاکش چه‌شهر قم چه‌بهشت | ز عطر او چه‌زمین فرج چه‌دشت ختن
بسان آنکه بروبد کسی ز خانه[2] غبار | در آستانهٔ آن[3] فیض می توان رُفتن
از آن همیشه دهد نور آفتاب که کرد | ز شمع بارگه او چراغ خود روشن
نهال شمع که دارد گل تجلّی بار | بود بعینه چون نخل وادی ایمن
در آستانهٔ او کز وفور مایهٔ فیض | به‌چشم مردم دانا خوش است چون گلشن
گشوده مصحف خوانا ز هرطرف بینی | چنانکه دفتر گل وا شود به‌روی چمن
در آن میانه به‌الحان جانفزا حفّاظ | چو بلبلان چمن نغمه‌سنج و دستان‌زن
به‌دور قبّه قنادیل مغفرت[4] بینی | به‌فرق زوّار از عکس نور سایه‌فکن
ز خطّ وهمی ترکیب‌بند شکل بروج | قیاس رشتهٔ قندیل‌ها توان کردن
غبارفرش درش آبروی مهر منیر | خط کتابهٔ او سرنوشت چرخ کهن
همیشه تا بود این آستانه مشرق نور | همیشه تا بود این خاك فیض را معدن
تو با صدارت کل باشیش نسق‌فرما | به‌حسن سعی تو بادا رواج این مأمن

تو همچو شاخ گل[5] آیین‌فزای این گلزار
چو عندلیب من آوازه‌سنج این گلشن

---

۱ ـ متن: تو ۲ ـ متن: ـ خار ۳ ـ آن: او ۴ ـ متن: معرفت ۵ ـ متن: ـ گل

در مدح مرتضی‌قلی‌خان(*)

زبـان اهـل سخـن تا به‌حـرف گردانست | به‌شکـر معـدلـت مرتـضـی قلی‌خانست
بلنـدمـرتـبـه خانـی که حکـم نافـذ او | به‌مـلك قالـب عالـم روان‌تر از جانـست
سپـهـر شوکت و دریای حلم[1] و کان کرم | که شوکـت و کرم و حلم را نگـهـبـانـست
رفـیع رتـبـه که انـوار عدل او تا حشـر | به‌عـرصـهٔ دل و جان همچو مهـر تابانست
سپـهـر مرتبـه کاثـار خُلق جان‌بخـشش | به‌طبـع اهـل هنـربـه ز راح و[2] ریحـانست
به‌میزبـانـی جودش ز چرخ مسـتغنی ست | هرآنکـه برسـر خوان[3] وجـود مهمـانست
ز دست اوست اگـر بحـر مضطرب حالـت | ز جود اوسـت اگـر خاك برسـر کانست
چنـان ز عدل وی اضـداد متّفق شده‌انـد | که گرگ را قسم اکنـون به‌جـان چوپـانست
چه‌الـفت است که‌کس‌را زکس‌هراسی نیست | به‌جـز ملال که از طبـع‌ها گریزانـسـت
ز بس چو آینـه صافنـد سینـه‌هـا باهم | درونِ پردهٔ دل رازهـا نمـایانـسـت
ز عدل نوشـروان گوش بر فسـانـه منـه | که این متـاع به‌دیوان او فراوانـسـت[4]
بدین بزرگی و حشمت بدین جلالت و جاه | تمـام عمـر به‌کـوچـك دلیش پیمـانست
ندیده‌اسـت چو او کس بزرگ کوچـك‌دل | که کوچـکـی و بزرگی براو ثناخوانست
همیشـه فیض ز افتـادگـان رسـد ز درش | که خاك مطرح انـوار مهـر تابـانـسـت
بزرگـی فلکش درنـظر نمـی‌آید | که سر بزرگـی پیشش به‌خـاك یکسـانست
یکی است نسبت فقـر و غنـا به‌مجلس او | که سنـگ قالی بزم ویسـت اگـر کانست
بزرگ کوچـك دل را زوال ممـکـن نیست | بزرگـیش را کوچـك‌دلی نگـهـبـانـست
فتـادگی ست که معـراج سربلنـدیهـاست | بزرگ نیسـت کز افتـادگی هراسـانست
رهـین منّـت خلق ویسـت در عالـم | هرآن دلـی که پذیرای معنـی جانـست[5]
تمـام عمـر به لب ورد شکـر او دارنـد | نه آدمـی که سخـن در نبـات و حیوانست
زبـان سوسـن آزاده را نمـی‌فهـمـی | که در مکـارم او چون به شکـر گردانست؟
ز فیض او سرخـاری چنـان نصیب گرفت | که دستـه‌دستـه گلش وقف بر گریبـانست
چه‌گـل[6] شکفتـه ندانم بهـار خلقش را؟ | که خامـه در صفـت او هزاردسـتـانـسـت

---

* ـ متن از مج : مقابله با مد و دان

۱ ـ متن : علم ۲ ـ متن : ـ و ۳ ـ متن : خان ۴ ـ متن : نمایانست

۵ ـ مد : ـ رهین منت . . . . . . معنی جانست ۶ ـ مد : دل

بەچشم اهـل نظر مجلسش گلستـانیست	که غنچـهٔ گل او بلبـل خوش الحـانست
چه حالـتـسـت ندانـم بهـار بزمش را؟	که در چمن چمنش برگ گل غزل خوانست
نصـیب داشـتـه از الـتـفـات اوزازل	بلنـدرتـبـگـی شعـر تا ابـد زانـسـت
بەمـلك مصـر خیال بدیهـه پردازش	که بنـدر سفـر کاروان کنـعـانـسـت
روا بود که زلـیخـای لفظ ناز کنـد	چنین که یوسف مضمـون بکـر ارزانست
بەنـور بینش او می‌توان مشـاهـده کرد	علاقـه‌ای که بەهـم رابط تن و جانـست
شکـفـتـه از سخـن او بود دمـاغ سخـن	صبـا کلید سبـکـروحـی گلسـتـانـسـت
بەنـسـبـت قلم نقـطه‌ریز او باشـد	که سرو تا بەابـد سرفـراز بسـتـانـسـت
بەپـاکـدامـنـیش می‌توان قسـم خوردن	که جز ز خون ستـمگـر کشیده دامـانست
بەپیش دشمن اگـر تیغ از غلاف کشـد[1]	چنـان بەچـشـم درآید که مرگ عریانـسـت
چنـان بەسینهٔ خصم است الفت[2] تیرش	که تا گذر کنـد از پشـت او پشیمـانست
ز بیم او چو زبـان عدو بەبـنـد افـتـد	سنـان اوسـت که در مدّعـا زبـان‌دانست
بەروی زین چو مسـلّح نشـینـد و تازد	ز عکس برق یراقش جهـان گلسـتـانـست
بود چو موج گهـر در یراق گوهـر غرق	بەبحـر معـرکـه هرگـه که گرم جولانست
سپـاه را چه غم از کلفـت پریشـانـی	کنـون که خانـه زین این‌چنین بسامـانست
سمـنـد نرم عنـانش چو گرم پویه شود	فلك ز بیم سم سخـت او هراسـانـسـت
زمین بەزخمهٔ چوگـان دست او گویی است	که دشـت گیتـی میدان گوی و چوگـانست
ز پویه بازی چوگـان او تمـاشـایی است	هزار حیف که این عرصـه تنگ میدانست
رسـید وقـت دعـا ختـم کن کنـون **فیّاض**	کز انـتـظار اجـابـت دلش پریشـانـسـت
همـیشـه تا گره مشـکـلات عالـم کون	زبـون عقـده‌گـشـایی شاه ایرانـسـت

بود کلید گشـایش به دسـت دولـت او
که با گشـایش او مشـکـلات آسـانـست

---

۱ ـ مد: در غلاف کند　　۲ ـ مد: نسبت

ترکیب‌بند در منقبت مولانا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام(*) و وداع با خاک نجف

السّلام ای گوهرت دریای عدل و داد و دین ... ذات پاکت نسخهٔ اوصاف ربّ العالمین
السّلام ای درشرف بررفته تاجائی که هست ... جلوه‌گاه نقش پایت دوش خیرالمرسلین
السّلام ای آنکه باشد تا قیامت عقل را ... گفته‌ات علم[۱] الیقین وکرده‌ات عین[۲] الیقین
حجّت فضل تو بس شاگردی خیرالبشر ... شاهد علم تو بس استادی روح الامین
قادری برهرچه خواهی زانکه درتحقیق هست ... دست قدرت، قدرت دست ترا در[۳] آستین
از برای اعتصام دل ز اوج معرفت ... از شعاع هر کلام آویختی حبل المتین
کس نمی داند تراور[۴] زانکه داند مشکل است ... فرق کردن رنگ و بوی یاسمین از یاسمین
گر دو عالم منکر فضل تو گردد باك نیست ... شاهد عدلست در فضل تو قرآن مبین
بهر جاروب سرایت روز و شب دارد سراغ ... هرطرف بال ملك با گیسوان حور[۵] عین
گر دو عالم ابر گردد آفتابی آفتاب ... فیض پرتو کم نگردد روز ابر اندر زمین
هرکسی مهر تو دارد خواه دشمن خواه دوست ... کرده‌ای هر ذرّه را نقش آفتابی برجبین
گر به‌دشمن فیض بخشی دم زدن را جای نیست ... رحمة للعالمینی[۶]، رحمة للعالمین

هر که را در هر نفس همدم رسول اللّه بود
در طریق اتّحاد او هم رسول اللّه بود

ای مرا دربیکسی هم مصطفی کس هم توکس ... گو دوعالم باش ناکس، کس مرا این هردوبس
مهر را بی خاك پایت نور نبود برجبین ... صبح را بی مهر رایت برنمی آید نفس
هست علم منکشف از فیض علمت مستعار ... هست عقل مستفاد از نور عقلت مقتبس
برسر شهد کلامت می نمایند[۷] اهل هوش ... جوشش فوج ملك هردم تماشا چون مگس
وز قطار محمل جاه تو از روز ازل ... نفس کلّی ساربان، ناقه مَلَك، انجم جرس
بیش‌وکم‌را در دیارهمّتت میزان یکی است ... کس نمی داند درو این بوقبیس است آن عدس

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر

۱ ـ آن: حق ۲ ـ آن و مد: حق ۳ ـ متن: بر ۴ ـ متن: تراو

۵ ـ متن، آن، مد و فر: + و. حذف آن در متن به‌قیاس است. ۶ ـ متن: رحمة للعالمین ۷ ـ متن: می نماید

در جهـان هرکس که بینـد روضـهٔ پاك ترا — آن‌چنان باشد که بیند کس گلستان در قفس
برسـر آن قبّـه گردون آن‌چنـان باشد که گاه — بر سر گنبد نهد مرغ[1] آشیان از مشت خس
گر بهشـت عدن را معـدوم سازد روزگـار — عاشقـان‌را ازبهشت‌عدن‌هست آن‌روضه‌بس
من سرکوی‌تو می‌خواهم، نمی‌خواهم‌بهشت — نیست عاشق را به‌غیر از کوی جانان ملتمس
از تو می‌خواهـم مراد خود درین کوی مراد — گرچـه برمن بسته‌گردون راه‌سعی ازپیش‌وپس
شکـوه کردن از فلك ننگست لیك از شکوه‌اش — می‌توان فریاد کردن چون تویی فریادرس

آنـقـدر از لطف سرشـار توام امیدوار
کانـدر آن کو تا ابـد ایمن شوم از روزگـار

ای ز خاك درگـهت خورشـید زیور یافتـه — آسمـان از ریگ صحـرای تو اختـر[2] یافته
تا دم محشـر ز دسـت جوهـر شمشیر تو — شاهـدان فتـح و نصـرت زیب و زیور یافته
چهـره تا بر خاك درگـاه تو سوده آفتـاب — خاك خود را تا ابـد زین کیمیا زر یافتـه
معـدن دُر از درت پُرکـرده ظرف‌آبـروی[3] — کان لعـل از درگهت گوگـرد احمـر یافته
عمـرهـا رضـوان مجاور بوده با خاك درت — تا برای جنّـت خود آب کوثـر یافتـه
آسمـان پُرگشتـه برگـرد سرت تا عاقبت — از فروغ خاطـرت خورشـید انـور یافتـه
آسمـان بر سبزه‌زار همّتت چون کرده سیر — قطرهٔ شبـنـم درو دریای اخـضـر یافتـه
بحـر هرگـه گوهـرش سنجیده با دُر نجف — گوهـر خود را چو جرم مه مکـدّر یافتـه
درگـه دولـت سرایت کوسـت اکسـیر مراد — آسـمـان آنجـا مراد خود مکـرّر یافتـه
قطرهٔ بحـر تو دریائیسـت کز وسعت خرد — چرخ اعـظم را در آن دریا شنـاور یافتـه
تربیت خواهم ز فیضت چون ز فیض تربیت — آهـن شمـشیر استـعـداد جوهـر یافتـه
عالم از فیض تو چون هستند سرشـار مراد — من چرا باشـم مراد خویش کمتـر یافتـه

تا ابـد دیدی قضـا گرنـه ترا دیدی سبب
نفس کلّی را ستـرون عقـل کلّی را عزب

ای فزوده‌عزّ و شانـت عزّ و شان مصـطفی — گوهـر پاکت نمـك بریهن‌خوان مصـطفی
گرچه شد برمصطفی چند[4] آیه نازل بهر تو — هسـت ذاتـت آیهٔ نازل به‌شـان مصـطفـی
از خطاب سلـمـوا بودی امـیرالـمـؤمـنین — باوجـود مصـطفی هم در زمـان مصـطفی

---

۱ ـ متن: گردون نهد کس — ۲ ـ متن: زیور
۳ ـ متن: ظرف از آبرو — ۴ ـ متن و آن: صد

نخل شرع[1] مصطفی رافیض سرسبزی زتست	ای وجود کاملت آب روان مصطفی
قطره‌ای نگذاشتی در چشمه‌سار معرفت	چون لب خواهشِ نهادی در دهان مصطفی
مصطفی قدرتومی داندکه‌می داندکه‌نیست	در دوعالم چون تویك کس قدردان مصطفی
قول تو قول پیمبر فعل تو فعل خدا	زانکه دست قدرت حقّی، زبان مصطفی
مصطفی راچشم حق بین تا ابدروشن به‌تست	زانکه بودی از ازل جان جهان مصطفی
قرت العین پیمبر قرت العین تو بود	این شرف را کس نبود از امّتان مصطفی
ای‌که جسمت پاکتر از جان اهل عالمست	فیض جسم خویش ده مارا به‌جان مصطفی
خاندان مصطفی پشت وپناه‌من[2] بس است	ای وجودمن فدای خاندان مصطفی

گر تو اندازی نظر از روی همّت سوی من
بازوی زور فلك را بشکنند بازوی من

گر نگویم من فدایت یا امیرالمؤمنین	پس چه‌گویم در ثنایت یا امیرالمؤمنین
آنکه باشد جلوه‌گاه نقش پایش دوش عرش	دوش می‌ساید به‌پایت یا امیرالمؤمنین
نفس وروح وتن چه‌باشد، مال‌واهل وزن چه‌چیز	دنیی و عقبی فدایت یا امیرالمؤمنین
آنچه ابر رحمتش خوانند تعبیری ازوست	سایهٔ دست دعایت یا امیرالمؤمنین
کان چه خفّت‌ها کشد گر تن به‌سنجیدن دهد	گوهر بحر عطایت یا امیرالمؤمنین
آب گوهر هرطرف طوفان کند چون سرکند	بارش ابر سخایت یا امیرالمؤمنین
طول وعرض این جهات[3] ستّه‌جایت کی سزد	عرش بیجا نیست جایت یا امیرالمؤمنین
بازگشتی گر به‌میدان ازل خواهی نهند	تا ابد رو در قفایت یا امیرالمؤمنین
درنظر هر برگ سبزی آسمان[4] دیگرست	در زمین کبریایت یا امیرالمؤمنین[5]
عرش اعظم را نیارد درنظر هرکس رسد	بردر دولت‌سرایت یا امیرالمؤمنین
دست بیجا کوته از دامان وصلت چون کنم	کس نمی‌دانم[6] به‌جایت یا امیرالمؤمنین
زنده بودن بی‌توام هرلحظه مرگ دیگرست	من که می‌میرم برایت یا امیرالمؤمنین

عرش باشد آستانی درگه بار ترا
چینهٔ اول بود نه[7] چرخ دیوار ترا

---

۱ ـ فر: فیض ۲ ـ آن: ما

۳ ـ متن: جهان ۴ ـ متن: آسمانی ۵ ـ فر: ـ درنظر هر برگ . . . کبریایت یا امیرالمؤمنین ۶ ـ آن: نمی‌داند

۷ ـ مد: عرش اعظم را نیارد . . . . من که می‌میرم برایت یا امیرالمؤمنین ۸ ـ متن: مه

خوان[۱] لاعین رأت مخصوص مهمان شماست | هشت جنّت لقمه‌ای از نعمت خوان شماست
برمیا گو آفتاب و دم مزن گو صبحدم | آفتاب صبحدم گوی گریبان شماست
ابرها گردیست از راه شما برخاسته | آسمان ابری که از دریای احسان شماست
پرورش از امر و از نهی شما دارد بهشت | آب جاری اندر آن گلزار فرمان شماست[۲]
چون تزلزل گیرد از صور فنا ارکان عرش | آنچه ایمن از تزلزل باشد ارکان شماست
نه‌که قرآنست در وصف شما گویا و بس | نامهای آسمانی جمله در شان شماست
از شما بیرون نباشد سرنوشت کاینات | آنچه را علم قضا خوانند عنوان شماست
آفتاب ار بازگشت و ماه اگر شق شد چه شد | آسمان از روز اول بنده فرمان شماست
گرچه با رضوان جنّت در نزاع افتخار | طرفگی هاکرد، حق دردست دربان[۳] شماست
فیض‌کاشی را به فیّاض ارکنی احسان رواست | زانکه اوهم ازکمربندان پیمان شماست
در سر کوی شما از ناله کی بندد نفس | گر ثناخوانی نمی‌داند غزلخوان شماست
گر به‌ابرام از شما درمان نخواهم دور نیست | زانکه من دردی. که دارم عین درمان شماست

چشم درمان از طبیب عشق نتوان داشتن
دردرا شرطست اینجا به‌زدرمان داشتن

درو داعت می رود صبر و شکیب ازدل تمام | السّلام ای صبر و آرام دل وجان السّلام
از در دولت‌سرایت دل نمی‌آید برون | ور برون آید به‌خواهش خواهشش بادا حرام
دل که‌برخیزد ازین‌کو برفلك ناید فرود[۴] | برنمی‌تابد شکوه این کبوتر هیچ بام
عالمی گر رو به‌درگاه نجف دارد چه سود | جان عالم‌راست یعنی جسم‌پاکت را مقام
من ندانم این زمین را از کجا آورده‌اند | کش مشابه نیست جایی جز حرم در احترام
نسبتی هیچش ندیدم با نجف در هیچ باب | هشت جنّت را به‌پای عقل گردیدم تمام
نوح در کشتی نشست و آمد اینجا برکنار | آدم از جنّت برآمد تاکند اینجا مقام
کعبه را گر با نجف افتد تمثّل نزد عقل | عقل نشناسد که آخر این کدام و آن کدام
من زیارت کرده از کوی تو برگشتم ولی | روح چون مرغ حرم گرد سرت گردد مدام
لاجعله الله[۵] آخر عهدنا فی قربکم[۶] | بل رزقنا العود ثم العود الی یوم القیام

---

۱ ـ متن: خان ۲ ـ نسخه فر در همین‌جا مطلب را تمام کرده است.

۳ ـ متن: دست و زبان ۴ ـ متن و مد: فرو ۵ ـ متن و مد: ـ الله ۶ ـ آن: قبرکم

رفتم از کوی تو با صد درد دل خاکم به‌سر | در طریق مهربانی کس کند این‌را چه‌نام
آمدم شامی به‌درگاه تو صبحی می‌روم | آری‌آری صبح می‌گردد به‌درگاه تو شام

بردر دولتسرایت هرکه می‌ساید جبین
تا قیامت جبهه‌اش دیگر نبیند روی چین[۱]

ترکیب‌بند در منقبت امیر مؤمنان علی(ع)[*]

دیگرم از شکوه زبان پُر شدست | باز دل از هردو جهان پُر شدست
رفت که دل بود و زبانم نبود | هرسر مویم ز زبان پر شدست
تا به‌من آن خانه‌نشین دوست شد | خانه‌ام از دشمن جان پر شدست
گر دو جهان سود نمایم چه سود | چون دل وجانم ز زیان پر شدست
چون نه‌مکانیّ و نه کونی‌ست دوست | کیست کزو کون و مکان پر شدست؟
گردی و امروز تهی شیشه‌اند | چیست کزو ظرف زمان[۲] پر شدست
ماضی و مستقبل اگر فارغند | از چه قدح جرعهٔ آن پر شدست
دایره[۳] در دایره چندین چه بود | چون دل مرکز ز میان پر شدست
بحر تهی‌کاسه‌تر از قطره است[۴] | گرچه کران تا به‌کران پر شدست
قالبم از روح تهی کیسه ماند | تا که از آن روح روان پر شدست

جوش زمین باز بر افلاك شد
خانه‌ام از خانه‌نشین پاك شد

یك سر مو بی نفس هوش نیست | من چه بگویم که ترا گوش نیست
منّت آغوش کشیدم ولی | آنکه در آغوش در آغوش نیست
روز بروزم ز فزونیست کار | امشب من کم ز شب دوش نیست
گرچه ز آلایش یادم بریست | از من آلوده فراموش نیست

---

۱ ـ نسخه آن بند اخیر را نیاورده است.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و دان

۲ ـ متن: زبان　　۳ ـ متن: در دایره　　۴ ـ متن: قطره‌ایست

گرچه زبان نیست که نامت برم | یك‌سر مویم ز تو خاموش نیست
مرده دلم ماتم دل لازم است | بخت بدم هرزه سیه‌پوش نیست
با همه افسردگی دایمی | ذرّه‌ای از من تهی از جوش نیست
دامن اسباب برافشانده‌ام | بار بود خانه که بردوش نیست
جوش دلم ناز[1] فلك برنداشت | دیگ مرا حاجت سرپوش نیست
لطف نباشد ستمش هم خوشست | کام مرا نیش کم از نوش نیست
چرخ به کینم چه کمان می‌کشد؟ | این هوس اندازهٔ بازوش نیست

وه که دگر پر شده از حرف من
دفتر دریا دل کم ظرف من

دست مرا حسرت دامان مباد | درد من آلودهٔ درمان مباد
آنچه درو چرخ فلك عاجزست | مشکل عشق است که آسان مباد
هیچ دلی همچو دل جمع من | در سر زلف تو پریشان مباد
پرتو خورشید پریشانیم | برسر من سایهٔ سامان مباد
دهر خرابست ز تعمیر چرخ | گله به تدبیر نگهبان مباد
روزن خورشید پر از دود شد | ذرهٔ تمنّایی جولان مباد
در گرو کشتی نوح است چرخ | چشم ترم را سر طوفان مباد
فرصت آن نیست که برسر زنم | دست، بدآموز گریبان مباد
چند خلد خار به‌چشمم ز رشك! | دامن آیینه گلستان مباد
جز به‌ستم‌کش نرسد جور چرخ | گوی به‌اندازهٔ چوگان مباد
میکُشدم یاد وفاهای خویش | هیچ‌کس از کرده پشیمان مباد

لطف توام پیشِ تأسّف فکند
مهر پدر گرگ به یوسف فکند

چون غم هجر تو ادا می‌کنم | گریه جدا، ناله جدا می‌کنم
گریه ز دنبال گره می‌کند | هرنفسِ ناله که وا می‌کنم
هست گل بوسهٔ خاك دری | خنده که برآب بقا می‌کنم

---

۱ ـ آن: نار

از در او گر به‌بهشتم برند   می‌روم و رو به‌قفا می‌کنم

رفتی و من آنچه نکردم چه‌هاست   کاش بیائی که چه‌ها می‌کنم

می‌کشم از یاد قدت ناله‌ای   پیرهن سرو قبا می‌کنم

با تو چو دم می‌زنم از اتّحاد   خویشتن از خویش جدا می‌کنم

مهر ترا می‌برم آخر به‌خاك   وعدهٔ دیرینه وفا می‌کنم

تربت خود را زنم اشك خویش   باغچهٔ مهر گیا می‌کنم

من نیم آن کس که ستیزد به‌کس[1]   درد دلست اینکه ادا می‌کنم

هرکه به‌دشنام نوازد مرا   تا ابدش شکر دعا می‌کنم

مردم و دل غرق تن آسانی است

این چه گرانی چه گرانجانی است؟

باز دل از لطف تو مغرور شد   راه ز نزدیك شدن دور شد

دل به‌وصال تو تسلّی نشست   حیف ز ویرانه که معمور شد

دم زدم[2] از مهر رخت ذرّه‌وار   هر نفسم هم‌نفس حور شد

آینه‌ام پیش نفس داشتند   مشرق آیینه پر از نور شد

هجر توام دلزده از[3] وصل کرد   لقمه‌ام از بی‌نمکی شور شد

نام اجل چون نبرد دل زمن؟   جدول باغم که لب گور شد

سبزهٔ این دشت چها می‌کشد   دُردی دن بود که انگور شد

کاسهٔ چین شد سر فغفور و باز   کاسهٔ چینی سر فغفور شد[4]

رو به بیابان شعورم فتاد   جادهٔ از خود شدنم دور شد

زخمی شمشیر جراحت نیم   خونی من مرهم کافور شد

از ازلم تا به ابد یك دم است   دهرِ فراخم نفسِ مور شد

قطرگیم بانك به‌دریا زند

موج ثرایم[5] به‌ثریّا زند

---

۱ ـ آن: ستیزم به‌کس   ۲ ـ متن: دمبدم

۳ ـ آن و مد: ـ از   ۴ ـ متن: ـ

رو به بیابان شعورم فتاد   جادهٔ از خود شدنم دور شد

۵ ـ مد و دان: سرابم

سنگ به‌ناموس مدارا زدم | شیشه شدم برصف خارا زدم
شیوهٔ آداب کجا من کجا؟ | راه[1] درازست به‌پهنا زدم
منّت کشتی غم اسباب داشت | رخت برافکنده به‌دریا زدم
موج سبک‌سیر به‌دریا نزد | سینه که من بردل خارا[2] زدم
شوخی من رخش جلو داده بود | من سرش از گرم‌روی وازدم
گوی به‌چوگان نتوان زد چنین | این سرپایی که به‌دنیا زدم
بس سر افراخته در خاك کرد | تاج کیانی که منش پا زدم
نشئه تجریدِ دماغم رساست | جرعه‌ای از جام مسیحا زدم
با علم ناله درین تیره‌شب | قافلهٔ دشت تمنّا زدم
هیچ‌کس از بیم جوابم نداد | حلقه که من بردر غوغا زدم
چشم فروبسته شدم پیش دوست | کوس لمن ملك[3] تماشا زدم

هرکه چو من مست و پریشان شود
دیده فروبندد و حیران شود

هیچ‌کسی را خبر از یار نیست | این خبرم بس‌که خبردار نیست
زان‌همه هوشم که جهان غافلند | خواب حرامست چو بیدار نیست
یك کس از احرام نیامد برون | بردر این کعبه مگر بار نیست؟
رخصت نظّارهٔ دیدار دوست | هست ولی قدرت دیدار نیست
طفل سبق‌خوان فراموشیم | درس مرا حاجت تکرار نیست
وه که به‌بیکاری من در جهان | بال و پر مرغ گرفتار نیست
هان، نزنی طعنهٔ بیکاریم! | زانکه چو بیکاری من کار نیست
عجز من و سرکشی من بلاست | کس عبثم در پی آزار نیست
ما به‌سبکروحی خود می‌پریم | پرچه برآریم! که در کار نیست
کس نتوانست پی ما گرفت | شوخی ما شوخی دستار نیست
مفت طبیبان مسیحا نفس | گر غم ما را سر اظهار نیست

گرنه طبیبم غم بازار داشت
با من وبیکاری من کار داشت

---

۱ ـ متن: درد   ۲ ـ آن: دریا   ۳ ـ متن: الملك

عشق بتان در دل ما[۱] خانه کرد / سیل دگر روی به‌ویرانه کرد
رفته شکیبم همه برباد وآه / تنگدلی غارت این خانه کرد
پنجهٔ خورشید سیه‌تاب بود / دوش مگر زلف ترا شانه کرد؟
شکر تزلزل که به‌پای فشار / خرمن امّید مرا دانه کرد
تاخت خیالت به‌دل داغدار / میرحشم میل سیه خانه کرد
داغ ز جان سختی خویشم که باز / تیغ ترا زخمی دندانه کرد
هیچ نگیرد به‌دل من قرار / آه، مرا یاد که دیوانه کرد؟
بس‌که تمنّای تو مغزم گداخت / کاسهٔ سر را می و پیمانه کرد
دشمنم از هم نتوانست ریخت / غارت من جلوهٔ جانانه کرد
داغ تمنّای تو در سینه‌ام / جیب مرا رشك پری خانه کرد
درد ترا در بدنم عمرها / هر سر مو شکر جداگانه کرد

جوش زد امید تو در سینه‌ام
جلوه‌گه عکس شد آیینه‌ام

ما نه ز دریا نه ز کانیم ما / پهن‌تر از کون و مکانیم ما
زادهٔ افلاك و عناصر نئیم / شیرهٔ[۲] روحیم و روانیم ما
ریختهٔ مُنخُل[۳] انجم نییم / بیختهٔ جوهر جانیم ما
اصل جهانیم و جهان فرع ماست / گرچه جداگانه جهانیم ما
هرکه نه آفاقی و نه‌انفسی است / نیك شناسد زچه کانیم ما
فرقهٔ پردان خودآرا نییم / طایفهٔ هیچ ندانیم ما
شیخی ما شوخی در پرده است / پیر نماییم و جوانیم ما
نغمهٔ مطرب نشناسیم چیست / شیفتهٔ آه و فغانیم ما
لفظ خوش و معنی نازك وشیم / گنج دل و نقد زبانیم ما
هرچه سرودیم گزافست و لاف / هیچ نه‌اینیم و نه‌آنیم ما
نه که همینیم[۴]، همین هم نییم / راست بگوییم همانیم ما

---

۱ ـ متن: من
۲ ـ متن و آن: سبزه
۳ ـ متن: + و
۴ ـ متن: + و

گرچـه ضروریم بههـر شیخ و شاب
هیچ نیرزیم[۱] هوائـیم و آب

چون نفس از نالـه بهشـور افـکـنیم[۲] غلغـله در نغـمـهٔ صور افـکـنیم
تا بههـوای تو توان جان سپـرد زنـدگـی خضـر بهدور افـکـنیم
موسـی دل را بهتـمـنّـا بریم زلـزلـه در سینـهٔ طور افـکـنیم
وسـعـت جاه کی و ملك کیان در بغـل دیدهٔ مور افـکـنیم
طنـطنـهافـکـن چو بهطـی[۳] رونهیم مرده حی گور بهگـور افـکـنیم
دیدهٔ نم دیده چو برهـم زنـیم جلوهٔ طوفـان بهتـنـور افـکـنیم
وصـف جمـال تو بهرضـوان کنـیم غلغـلـه در زمـرهٔ حور افـکـنیم
از اثـر نعـرهٔ مسـتـانـهای ولـولـه در ملك شعـور افـکـنیم
وز طپش دل بههـوای وصـال قصـر فلك را بهقـصـور افـکـنسم
رخـنـه بهبـام فلك افـتـد زبـیم چون بهجـهـان گرد فتـور افـکـنیم
بیتو زگـل خار درآید بهچـشـم چون بهچـمـن نام عبـور افـکـنیم

آتش مهـر از دمـم افـسـردهٔ باد
مشـعـل ماه از نفـسـم مرده باد

یوسـفـم و چاه من این جاه من خانـهٔ گرگـسـت سر چاه[۴] من
بیتو بههـرسـو که سفـر میکنـم نیسـت کسـی غیر تو همـراه من
آنـکـه زیـاد تـو نیاید بـه خویش کیسـت بهغـیـر از دل آگـاه من؟
شکـر وفـاشـان که ز من نگـسـلد نالـهٔ من آه سحـرگـاه من
تا ابـدم گر تو دهـی انـتـظار باد دراز این ره کوتـاه من
فیض سبـکـروحـی من چون حبـاب برسـر دریا زده خرگـاه من
نیسـت گنـاهـم که فتـادم ز پا بود مقـدّر شده در راه من
گر نکـنـم از تو گدایئِ وصـل پس چهکـنـم از که کنـم شاه من؟

---

۱ ـ متن و مد: نهارزیم ۲ ـ متن: افکنم
۳ ـ مد: حی
۴ ـ مد: راه

گر به‌سرم سایه کنی تا ابد مهر برد مایه ز درگاه من
از شرف خاك در تست خضر کاب بقا می‌برد از چاه من
چرخ ز عاجزکشی من خوش است بی‌خبر افتاده ز خونخواه من

شاه ولایت که کند چون مدد
دهر فروریزم ازل تا ابد

چون مدد از شاه ولایت برم هردو جهان را به‌حمایت برم
چون شرفش جلوه کند در کلام صد شرف از فیض روایت برم
سدّ ابد سنگ ره من شود گر ره مهرش به‌نهایت برم
هردو جهان محو شود در صریح نام ترا گر به‌کنایت برم
از نم خلقش به‌جهان قطره‌ای تا ابد از بهر کفایت برم
من چه بگویم که ز بحر کفش فیض کرم تا به‌چه غایت برم
پادشهی کز در او تا به‌حشر هرچه برم جمله عنایت برم[1]
از کتب مُنزّله در وصف او تا به‌ابد سوره و[2] آیت برم
ذرّه‌ای از مهر رخش در فرنگ بس بود ار بهر هدایت برم
خاك در او ندهم گر به‌فرض دهر ولایت به‌ولایت برم
ای فلك از جور نترسی که من بردر شه از تو شکایت برم؟

آنکه فروریخته زو برگ کفر
زندگی دینِ خدا مرگِ کفر

مدح تو چون جلوه‌فشانی کند صفحهٔ مهتاب کتانی کند
ذوق مدیحت به‌دل از اضطراب موج نفس را خفقانی کند
مهر[3] تو بردل چو دهد طرح داغ هرسر مو لاله‌ستانی کند
ذوق رهت گر نفزاید نشاط ریگ چرا رقص روانی کند[4]
گاه تماشای جمالت به‌دل هر مژه پیغام زبانی کند
بیم نهیب تو چو برگ خزان رنگ فلك را یرقانی کند

---

۱ ـ متن این بیت را ندارد ۲ ـ متن: ـ و

۳ ـ متن: بهر ۴ ـ نسخه مد و آن این بیت و بیت بعدی را ندارد.

یک دو سحر بگذری از آفتاب — با تو اگر اسب‌دوانی کند
وصف سمند تو به‌خاطر گذشت — زان قلمم[1] شوخ بیانی کند[2]
فی‌المثل ار جلوه کند در ضمیر — نرم‌تر از راز نهانی کند
در ازلش هی[3] نتوان زد مباد — تا به‌ابد گرم‌عنانی کند
در صف میدان زهنرها که هست — هرچه به‌خاطر گذرانی کند

من چه‌بگویم که چه‌ها می‌کنی
هرچه کنی جمله به‌جا می‌کنی

صاحب من سرور و مولای من — داغ غمت زیب سراپای من
وی شده امروز من از مهر تو — آینهٔ صورت فردای من
بسکه ز سودای تو بالیده‌ام — در دو جهان تنگ بود جای من
تا شده‌ام زنده به‌مهرت شدست — جامهٔ جان تنگ به‌بالای من
تا به‌رهت جلوه‌کنان می‌روم — خار گلستان شده در پای من
دور فلك را ز فروزندگی — داغ کند حسرت شبهای من
پیش رخت تیره شود آفتاب — درنظر دیدهٔ بینای من
بحرصفت موج به‌خود می‌زنم — در طلب گوهر یکتای من
علم تو بس در نفس روزگار — دانهٔ مرغ دل دانای من
وصف تو کامی[4] ز بیابان دهد — آب لب تشنهٔ گویای من
قطره‌ام اما چو بجوشم به‌مهر — چرخ بود موجهٔ دریای من

دست فلك بسته یداللّهیت
چرخ زبون[5] اسداللّهیت

چرخ که با دور زمان می‌رود — در ره او چرخ‌زنان می‌رود
رفت و ز پی می‌رودش روزگار — گله به‌دنبال شبان می‌رود
گر نبود مایهٔ مهرش به‌حشر — سود دو عالم به‌زیان می‌رود
تا در او دید به‌جایی نرفت — دل که جهان تا به‌جهان می‌رود
جز سخن مهر تو یارب مباد — هرچه دلم را به‌زبان می‌رود

---

۱ ـ متن: قلم ۲ ـ نسخه مد از اینجا تا آخر این ترکیب‌بند را ننوشته است. ۳ ـ متن: می
۴ ـ آن: کافی ۵ ـ متن: زمان

دارم از الطاف تو هرچیز هست | لیك سخن در دل و جان می‌رود
زانکه به‌یاد درت از خویشتن | دل شد و جان نیز روان می‌رود
در ازل از ذوق تمنّای تو | رفت دل از خویش و همان می‌رود
ناله‌ام از شوق درت برفلك | می‌رود و نازکنان می‌رود
هرنفسم از جگر آتشین | ناله ز دنبال فغان می‌رود
رحم کن آخر که اسیر ترا | تاب ز دل رفت و توان می‌رود

چند بنالی ز غم ای پرنفس
سوختم از درد تو فیّاض بس

ترکیب‌بند

در رثای حضرت سیدالشهدا(ع)(*)

عالم تمام نوحه‌کنان از برای کیست؟ | دوران سیاه‌پوش چنین در عزای کیست؟
نیلی چراست خیمهٔ نه‌توی آسمان؟ | جیب افق دریده زدست جفای کیست؟
دیگر[۱] غم که گونه خورشید را شکست؟ | برروی مه خراش کلف زابتلای کیست؟
از غم سیاه شد در و دیوار روزگار | این تیره‌فام غمکده ماتم‌سرای کیست؟
این صندلی[۲] مخمل مشکین به‌روی چرخ | کز شهریار خویش تهی مانده، جای کیست؟
خون شفق به‌چهرهٔ ایام ریختند | گلهای این چمن دگر از خار پای کیست؟
خون در تنی نماند و همان گریه در تلاش | پیچیده در گلوی نفس هایهای کیست؟
از استماع ناله دل از کار می‌رود | این نیش داده سر به‌رگ جان، نوای کیست؟
دل‌ها کباب گشت و درون‌ها خراب شد | این آه دردناك دل مبتلای کیست؟
برکف نهاده‌اند[۳] جهانی متاع جان | دعوی همان به‌جاست مگر خونبهای کیست؟
سرتاسر سپهر پر از دود ماتم است | آخر خبر کنید که اینها برای کیست؟

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، دان و فر

۱ ـ آن: غمی

۲ ـ آن: سندلی   ۳ ـ متن: برکف نهاده دو   ۴ ـ آن و فر: دلها

گویا مصیبت همه دل‌های مبتلاست
یعنی عزای شاه شهیدان کربلاست

آن شهسوار معرکهٔ کربلا حسین — مهمان نورسیدهٔ دشت بلا حسین
گلدستهٔ بهار امامت به‌باغ دین — آن نخل نازپرور لطف خدا حسین
آن خو به‌ناز کردهٔ آغوش جبرئیل — آن پارهٔ دل و جگر مصطفی حسین
آن نور دیدهٔ دل زهرا و مرتضی — یعنی برادر حسن مجتبی حسین
افتاده در میانهٔ بیگانگان دین — بی‌غمگسارو بی‌کس و بی‌آشنا حسین
شخص حیا و خستهٔ خصمان بی‌حیا — کان وفا و کشتهٔ تیغ جفا حسین
آن خواندهٔ به‌رغبت و افکندهٔ به‌جور — در دست کوفیان دغا مبتلا حسین
از کوفیان ناکس و از شامیان دون — در کربلا نشانهٔ تیر بلا حسین
از دشمنان شکسته به‌دل خار صد جفا — وز دوستان ندیده نسیم وفا حسین
مانند موج لاله و گل در ره نسیم — برخون خویشتن زده پر دست و پا حسین
آنک جفای دشمن و اینک وفای دوست — بی‌بهره هم ز دشمن و هم دوست یا حسین

زین درد پایِ عشرت دنیا به‌خواب رفت
این گرد تا به‌آینهٔ آفتاب رفت

گر صرف ماتم شه دوران شود کم است — هر گریه‌ای که وقف براولاد آدم است
جا دارد ار چو ابروی خوبان شود سیاه — این طاق سرنگون، که هلال محرم است
از بار غم خمیده قد ماه نو، بلی — پشت سپهر نیز ازین غصه‌ها خم است
آوخ ز گریه‌خیزی این درد گریه‌سوز — هردیده گشت خشك همان دجله یم است
ماه محرّم آمد و عشرت حرام گشت — باز اول مصیبت و باز اول غم است
باز آن‌دمست آن‌که ز بس رستخیز خلق — افتند در گمان که قیامت همین دم است
زین غصه بسکه خاطر خورشید تیره شد — صبحی که سر زند ز افق، شام ماتم است
تا روزکار دل همه آه پیاپی است — تا شب مدار دیده به‌اشك دمادم است
در پیش موج گریه زمین را چه اعتبار — این سیل را معامله با عرش اعظم است
در دشت دل قیامت دلهای مرده کرد — این نالهٔ گرفته که با صور توأم است
چون اهل دل متاع غم دل کنند عرض — دردی است اینکه برهمه دردی مقدم است

آوخ که عمر خنده شادی تمام شد

جز آب شور گریه به‌مردم حرام شد

هر سال تازه خون شهیدان کربلا — چون لاله می‌دمد ز بیابان کربلا

این تازه‌تر که می‌رود از چشم ما برون — خونی که خورده‌اند یتیمان کربلا

آمد فرود و جمله به‌دلهای ما نشست — گردی که شد بلند به‌میدان کربلا

این باغبان که بود[۱] که ناداده آب چید — چندین گل شکفته ز بستان کربلا

گلبن به‌جای گل دل خونین دهد به‌بار — خون خورده است خاك گلستان کربلا

آه از دمی که بی‌کس و بی‌یار و همنشین — تنها[۲] بماند رستم دستان کربلا

داد آن گلی که بود گل دامن رسول — دامن به‌دست خارِ بیابان کربلا[۳]

گشتند حلقه لشکر افزون ز مار و مور — خاتم‌صفت به‌گرد سلیمان کربلا

خون خورد تیغ تیز که در یك نفس براند — آبی به‌حلق تشنهٔ سلطان کربلا

آبی که دیو و دد همه چون شیر می‌خورند

آل پیمبر از دم شمشیر می‌خورند

از موج گریه کشتی طاقت تباه[۴] شد — وز دود آه خانهٔ دل‌ها سیاه شد

تا بود در جگر نم خون وقف گریه شد — تا بود در درون نفسی صرف آه شد

زین غم که سرخ شد رخ شهزادگان به‌خون — باید سیاه‌پوش چو بخت سیاه شد

تنها نه گرد غصّه به آدم رسید و بس — این غم غبار آینهٔ مهر و ماه شد

پیغام درد تا برساند به‌شرق و غرب — پیك سرشك هرطرفی روبه‌راه شد

ایّام تیره شد چو محرّم فرارسید — این ماه داغ ناصیهٔ سال و ماه شد

خورشید کرد دعوی ماتم رسیدگی — رنگ شکسته بررخ روشن گواه شد

هرکس که گریه کرد درین مه ز سوز دل — جبریل شد ضمان[۵] که بری از گناه شد

فردا چو گل شکفته شود پیش مصطفی — رویی که اندرین دهه همرنگ کاه شد

در گریه کوش تا بتوانی که درخورست

عذر گناهِ عمرِ ابد دیدهٔ ترست

فریاد از دمی که شهنشاه دین پناه — دربسر سلاح جنگ فروزان چو برق آه

آمد برون ز خیمه وداع حرم نمود — با خیل درد و حسرت و با خیل اشك و آه

---

۱ ـ متن: ـ که‌بود ۲ ـ متن: رستم

۳ ـ نسخه آن از اینجا تمام شده است. ۴ ـ متن: پناه. تصحیح قیاسی است. ۵ ـ متن: زمان

بی‌اهتمـام حضـرت او اهـل بیت شرع | چون شرع در زمـانـهٔ ما مانـده بی‌پنـاه
از دود آه اهـل حرم شد سیاه‌پـوش | چون خانـه‌هـای اهـل حشم خیمـه‌ها سیاه
این یك نشستـه در گل اشـك از هجوم درد | آن یك فتـاده از سر حسـرت به‌خـاك راه
اشـك یکـی گذشتـه ز ماهی ازین ستم | آه یکـی رسـیده ازین غصّـه تا به‌مـاه
زین سوی شه ز خون جگر گشته سرخ‌روی | زآن سوی مانـده خصـم سیه‌کـار روسیاه
چشمی به‌سوی دشمن و چشمی به‌سوی دوست | پایی به‌ره نهـاده‌و پایی به بارگـاه
غیرت کشیده گوشـهٔ خاطـر به‌دفع خصم | حیرت گرفتـه این طرفش دامـن نگـاه
آتش رکـاب گشتـه در انـدیشـه فکر جنگ | سیمـاب جلوه کرده رگ و ریشـه عزم راه
پایش رکـاب‌خواهش و دستش عنـان‌طلب | تن در کشـاکش حرم و دل به‌حـرب گاه

بگـرفـت دامـن شه دین بانـوی حرم
فریاد برکـشـیـد که ای شاه محـتـرم

دامـن‌کشـان چنین ز بر ما چه می‌روی! | ما را چنین گذاشتـه تنهـا چه میـروی!
بنـگـر که در غم تو فتـادیم در چه روز | ای غمـگسـار مونس شب‌ها چه می‌روی!
اولاد فاطـمـه همـگـی بی‌کسـنـد و زار | ای نور دیدهٔ دل زهـرا چه می‌روی!
ما پای‌بنـد صد غم و دردیم هرزمـان | پنـهـان چه می‌خرامی و پیدا چه می‌روی!
دانـی که بی‌کسیم و غریبیم و عاجـزیم | ما را چنین فکنـده به‌صحـرا چه می‌روی!
تو ناخـدای کشـتـی شرع پیمـبـری | کشـتـی دین فکـنـده به‌دریا چه‌مـی‌روی!
در پیش دشـمـنـان که فزوننـد از شمـار | چون آفتـاب یك تن تنهـا چه می‌روی!
صدْ جان و دل در آتش فرقت کبـاب شد | ای مرهـم جراحـت دل‌ها چه می‌روی!
ای یادگـار یك چمـن گل، درین چمـن | از پیش بلبـلان تمـنّـا چه می‌روی!
در دسـت دشـمـنـان ستم‌کار نابـکـار | افـتـاده‌ایم بی‌کس و تنهـا چه می‌روی!
نه محرمی، نه غم‌خور و نه یار و همـدمی | بیچـاره مانـده‌ایم خدا را چه می‌روی!

آن لحـظه گلبـن غم[1] آل نبـی شکـفـت
آن شاه رو به جانـب اولاد کرد و گفـت

کای اهل بیت: چون سوی یثرب گذر کنید | اوّل گذر به‌تـربـت خیرالـبـشـر کنـید

---

۱ ـ متن: ـ غم

پیغـام من بس است بدان روضـه این‌قدر کاین خاك را به‌یاد من از گریه تر کنـید
آنـگـه به‌سـوی تربـت زهـرا روید زار آن‌جا برای من کف خاکـی به‌سـر کنـید
وآنـگـه روید بر سر خاك برادرم آن سرمـه را به نیّت من در بصـر کنـید
وآنـگـه به آه و نالـهٔ جانسـوز دل‌گسـل احـبـاب را ز واقـعـهٔ من خبـر کنـید
گویید: کان غریب دیار جفـا حسـین گردید کشـتـه، چارهٔ کار دگـر کنـید
ای دوستـان؛ چو نام لب خشـك من برید بریاد من ز خون جگـر دیده تر کنـید
هرگـه کنـید یاد لب چون عقـیق من از اشـكِ دیده دامـن خود پرگـهـر کنید
هرسـال چون هلال محـرم شود پدید بنشسـتـه در مصیبت من گریه سر کنید
هر ماتـمـی که تا به‌قـیامـت فرارسـد در صبـر آن به‌واقـعـهٔ من نظر کنـید
در محـنـت مصـیبـت دور و دراز من هر محـنـتی که روی دهـد مختصـر کنید

از شیونـی که در حرم آنـگـه بلنـد شد
دل‌های قدسـیان همـگـی دردمـنـد شد

بعـد از وداع کان شرف خانـدان آل آهـنـگ راه کرد سوی معـرض قتـال
ذوق شهـادتش به‌سـر افـتـاد در شتـاب با شوق در کشـاکش و با صبـر در جدال
انـدیشـهٔ لقـای الـهـیش در نظر تمـهـید پادشـاهـی جاوید در خیال
دربـر کشـیده آن طرفش شوق باب وجـّد دامـن کشـیده این طرف انـدیشـهٔ عیال
تیغی چو برق در کف و تنهـا چو آفتـاب چون تیغ رو نهـاد بدان لشـکـر ضلال
ناگـه ز خیمـه‌هـای حرم بیشـتـر ز حدّ آمـد صدای نالـه و افغـان به‌گـوش حال
برگـشت شاه دین و بپـرسید حال چیست؟ گفتنـد ناگهـان که فلان طفـل خردسـال
از قحط آب گشتـه چو ماهی به‌روی خاك وز ضعـف تشنگی شده چون پیکـر هلال
بگـریست شاه و بستدش از دایه بعد از آن آورد در برابـر آن قوم بد فعـال
گفت: ای گروه بدکنش این طفـل بی‌گنـاه از تشنگی چو مو شده، از خستگی چو نال
آبـی که کرده‌اید به‌مـن بی‌سبـب حرام یك قطره زآن کنـید بدین بی‌گنـه حلال

پس ناکسی ز چشمـهٔ پیکـان خون چکـان
آبی به‌حلق تشنـهٔ او ریخت بی‌گمـان

زان آتش ستـم که برافـروخـت روزگـار دلهـای خلق سوخت چه پنهـان چه آشکـار
افـتـاد در ملایك هفـت آسـمـان خروش بگـریسـتـنـد جن و پری جمـلـه زار زار

شد آبِ بی‌قرار زمین‌گیر همچو کوه | شد خاکِ پرثبات سبک‌خیز چون غبار
پیچیده دود در دل آتش ازین ستم | شد باد خاك برسر و شد آب خاکسار
برخاست(۱) گرد تا برد این قصّه را به‌عرش | برخاست باد تا برد این غم به‌هر دیار
از سیلِ گریه خانهٔ افلاکیان خراب | وز نیش ناله سینهٔ روحانیان فگار
از طعنهٔ ملامت روحانیان بسوخت | گوی زمین در آتش غیرت سپندوار

روحانیان پاك ازین غصّه خون شدند
دل‌های دردناك چه‌گویم که چون شدند؟

بار دگر که سرور جان‌بخش دل‌ستان | آمد به‌قصد حملهٔ آن قوم بی‌کران
پوشید درع احمد مختار در بدن | بربست تیغ حیدر کرّار برمیان
در بر زره ز جعفر طیّار یادگار | برسر عمامه از حسن مجتبی نشان
تیغی چوبرق تند وسمندی چوشعله چست | بگرفته آب در کف و آتش به‌زیر ران
آبی به‌رنگ شعلهٔ آتش زبانه‌دار | امّا به‌گاه حملهٔ دشمن زبان مدان
شد آب و در ربود مرآن مشت خار و خس | شد آتش وفتاد در آن جمع ناکسان
کرده چو شعله از تف سینه زبان برون | وز تشنگی عقیق لب آورده در دهان
گر آب بسته‌اند از آن لعل لب چه باك | خود تشنگی به لعل چسان می کند زیان(۲)!
شد جان به‌تاب از تف جانسوز تشنگی | خون شد چو آب ازین هر تار مو روان
افتاد همچو پرتو خورشید بر زمین | چون موی خویش گشته پریشان و ناتوان

آن‌دم چرا سپهر برین سرنگون نشد!
وین کشتی هلال چرا غرق خون نشد!

برخاك شاهزاده چو از پشت زین فتاد | خورشید آسمان ز فلك بر زمین فتاد
صحرای راز(۳) خار سنان در جگر شکست | دریای راز(۴) موج گره بر جبین فتاد
آواز ناقه تا فلك هفتمین رسید | فریاد ناله در فلك هشتمین فتاد
برگشت روزگار و دگر گشت کار و بار | شد. بر فلك زمین و فلك برزمین فتاد

---

۱ ـ متن: برخواست

۲ ـ متن: طفیل چه سان می کند زیان ۳ ـ متن: کز تشنگی عقیق لب آورده در دهان

۴ ـ متن، مد، دان، فر: صحرا پر از تصحیح قیاسی است ۵ ـ متن، مد، دان، فر: دریا پر از. تصحیح قیاسی است.

بنیاد شرع را همه ارکان خراب شد | بس رخنه‌ها به‌خانهٔ دین مبین فتاد
نزدیك شد که کشتی ایمان شود تباه | از بس‌که اضطراب به‌دریای دین فتاد
سیلابِ تندِ شبهه، چنان سر به‌دل نهاد | کز اضطراب رخنه به‌قصر یقین فتاد
آمد قیامتی به‌نظر اهل بیت را | چون چشم بر سمند شهنشاه دین فتاد
از دیدهٔ رکاب تراوید خون درد | در طرّهٔ عنان ز شکن چین به‌چین فتاد
غوغای عام گریه چنان بر سپهر رفت | کز اضطراب لرزه به‌عرش برین فتاد
در دشت کربلا همه از قطره‌های اشك | تا چشم کار کرد به‌لعل و نگین فتاد

هر یك ز اهل بیت نبی با زبان حال
گشتند نغمه‌سنج به‌مضمون این مقال

رفتی و داغ بر دل پر غم گذاشتی | ما را به روز تیرهٔ ماتم گذاشتی
رفتی تو شاد و در بر ما تیره‌کوکبان | یك دل رها نکردی و صد غم گذاشتی
رفتی ز سال و مه چو شب قدردر حجاب | وین تیرگی به‌ماه محرّم گذاشتی
رفتی چو آفتاب ازین تیره خاکدان | روز سیه به‌مردم عالم گذاشتی
رفتی تو جانب پدر و جدّ محترم | ما را غریب و بی‌کس و پرغم گذاشتی
رفتی ز بحر غصّهٔ دیرینه برکنار | ما را غریق اشك دمادم گذاشتی
جنّ و ملك ز هجر تو در گریه‌اند و سوز | تنها نه‌داغ بر دل آدم گذاشتی
رفتی و روزگار یتیمان خویش را | چون موی خویش تیره و درهم گذاشتی
ما را به‌دست لشکر دشمن غریب و خوار | بی‌غمگسار و مونس و همدم گذاشتی
بود اهل بیت را به‌تو دل خوش ز هر ستم | خوش بر جراحت همه مرهم گذاشتی

روح رسول از غم این غصّه خون گریست
جان بتول زار چه‌گویم که چون گریست

آه از دمی که فاطمه فرزند مصطفی | آن مادر حسین و حسن سرور نسا
با جیب پاره‌پاره و با جان چاك‌چاك | در معجر مصیبت و در کسوت عزا
آید به‌عرصه‌گاه قیامت به صد خروش | برکف شکسته گوهر دندان مصطفی
بر فرق سر چو لاله شده موج‌زن ز خون | عمامهٔ به‌خون شده رنگین مرتضی
از دست راست جامهٔ سبز حسن به‌دوش | وز چپ لباس لعلی سلطان کربلا
آید به‌وحشتی که فتد زلزله به‌عرش | آید به‌شورشی که درد صفّ انبیا

افغـان گرفتـه از سر ازین شیوه شنیع — فریاد برکشیده ازین جرم وماجرا
در بارگـاه عرش درآید به‌دادخـواست — بر دعـویش ملایك و جنّ و پری گوا
انـداختـه به قائمهٔ عرش دست صدق — زانـو زده به‌محـکـمـهٔ داور جزا
جبـریل مضـطرب شود از جرم این عمـل — لرزد به‌خـود پیمـبـر ازین فعـل ناسـزا
آن‌دم جزای این عمـل زشـت چون شود!
در روز حشر حاصل این کشت چون شود!

ترکیب‌بند

در رثای محمدعلی نام از شاگردان فیاض(*)

تا کی درون سینـه نگـهـدارم آه را — رفـتـم سیه کنـم رخ خورشـید و ماه را
تا کی سپـه به‌دشـمـنی ما کشـد سپهـر — ای‌نالـه جمـع کن سپـه اشـك و آه را (۱)
تاکـی فلك ببـنـدد راه گریز ما — ما هم بزور گریه ببـنـدیم راه را
از یکـدگـر نمـی‌گسـلد موج ماتـم — صد کوه بستـه است به‌پـا برگ کاه را
شد وقت آنکـه چون مژه از نو مصیبتی — در کسـوت عزا بنشـانـم نگـاه را
روزم که بد سیاه کنـون تازه کرده است — برمـن سیاه‌تـر شب و روز سیاه را
صرع زمـانـه را که توانـد علاج کرد — اکـنـون که برد حادثـه حکـمـت پنـاه را
وه کان هزبـر بیشـهٔ دریا دلـی نمـانـد
آن میرزای دهـر محـمّـدعـلی نمـانـد
با آفـتـاب مهـر رخش بود پنـجـه‌تـاب — گفـتـی به‌روی گل سخـن تلخ چون گلاب
می‌خواسـت زینت چمـن خلد، روزگـار — از گلشـن زمـانـه از آن کردش انتخـاب
رفـت از سرای فانـی سوی سرای خلد — شد جانـب زلال ازین منـبـع سراب
این تنگـنـا لیاقت منـزلگـهش نداشت — زانـرو سوی جهـان دگـر تاخت از شتاب

(*) ـ متن از مج، مقابله با: دان و فر

۱ ـ متن و دان: ـ

تا کی فلك ببـنـدد راه گریز ما — ما هم بزور گریه ببـنـدیم راه را

آن نوجـوان مردمـی از دهـر چون برفـت — نه در جوانـی آب و نه در مردمیست تاب
می‌مانـد اگـر دو سال دگـر بر سریر عمـر — می‌دیدی آدمـی که برآید برآفـتـاب
در دانش و کمـال به‌حـدّی که بی‌نظیر — گفـتـی سؤالِ نامـده در لفظ را جواب

برهـم زن زمـانـه و آشـوب شهـر[1] بود
شاگـرد من نبـود که اسـتـاد دهـر بود

افسـوس کان یگـانـه ازین خانه رخت‌بست — این[2] گوژپشت بین که‌چه‌سان‌پشت‌ماشکست
صدحیف‌ازآن‌فطانت‌وآن‌فهم‌و [آن] ذکـا — افسـوس‌ازآن لطافت طبـع بلنـد دست
می‌بود اگـر به دولت چنـدی درین جهـان — می‌دیدی آدمی به‌کجـا می‌کنـد نشست
هشـیار مانـده بود درین بزم بیهـشـان — همـوار رفته بود در این ره[3] بلنـد و پست
ای نور دیدهٔ مه و خورشـید، بی‌تو نیست — نه مهـر روزپـرور و نه ماه شب‌پرسـت

ذوقـی نمـانـد بی‌تو جهـان خراب را
گو آسـمـان سیاه کنـد آفـتـاب را

رفـتـی تو لیك نام نكـو یادگـار مانـد — حرف ترت چو دیدهٔ ما آبدار مانـد
رفـتـی تو از میان [و] دل سخـت جان ما — برخـاك مرقـد تو چو سنـگ مزار مانـد
بودی صفـای آینـهٔ دهـر و من غبـار — از آبـگـینـه رفت صفـا و غبـار مانـد
در باغ بی‌حضـور تو یك غنـچـه وانشـد — این عقـده سخت در دل تنگ بهـار مانـد
می‌رانـد روزگـار عنـان بر عنـان تو — آخـر تو پیش تاخـتـی و روزگـار مانـد
بودی عیار نیك‌نهـادی درین جهـان — رفـتـی و نقـد نیك‌وشـی بی‌عیار مانـد
بودی گل كنـار محـبّـان و دوسـتـان — رفتی و خون دیده چو گل در کنـار مانـد

ما بی‌تو دوسـتـان همـه خود را تبـه کنیم
تا روزگـار خویش به‌مـاتـم سیه کنـیم

روزی که می‌شدی تو کجـا بودم آه من — کز پرده‌هـای چشـم ترا کردمـی کفـن
تو بودی و نبـود مرا روی روزگـار — من زنـده در جهـان و نباشی تو! وای من
جز من که زنـده مرده شدم در فراق تو — در زنـدگـی ندیده کسـی مرگ خویشتـن
در باغ دهـر تا تو چو گل ریختی به‌خـاك — چون غنـچـه با هزار زبـان دوختـم دهن

---

۱ ـ نسخه‌ها د هر تصحیح قیاسی است   ۲ ـ متن و دان: که   ۳ ـ متن: ـ ره

تا رفته‌ای ز سلسلهٔ اهل علم، چرخ / کرد از سواد لفظ سیه، خانهٔ سخن
گل از فراق روی تو چون خار بردرخت / سرو از مصیبت تو فرو رفت در چمن
بلبل ز فرقت گل روی تو ناله‌ساز / در هجر سرو قد تو قمریست نغمه‌زن

در هجر روی مهوشت ای سرو بوستان
نه دشمنان گذاشته‌ای و نه دوستان

ترکیب‌بند

در عشق عرفانی (*)

ای‌دل بیا که دست ردی برجهان زنیم / سنگ از زمین کنیم و به‌فرق زمان زنیم
روشن نگشت از ورق خور سواد کس / این لوح ساده را به‌سر آسمان زنیم
از چشم مست ساقی جامی طلب کنیم / چون شیشه خنده بر می چون ارغوان زنیم
زین بار هستیی که گرانی کند به‌ما / خود را سبك کنیم و به‌رطل گران زنیم
آخر ز دور گردون چون پیر می‌شویم / حیف است پشت پای به‌بخت جوان زنیم
یك‌سر سری به‌بحر تفکّر فرو بریم / وآنگه زنخ به‌مایهٔ دریا و کان زنیم
آریم تازه تازه برون گوهر سخن / هرچند بی‌بهاست، در رایگان زنیم
اول به‌عشوه از دو جهان دلبری کنیم / وآنگه چو چشم یار به‌صف‌های جان زنیم
از یمن ضرب ناخن تأثیر فکرها / بس سکّهٔ خراش به‌نقد روان زنیم (۱)
با بخت بد ستیزه اگر رو دهد دلیر / خود را به‌قلب لشکر هندوستان زنیم

از آستین همّت گردون‌نورد خویش
دستی برون کنیم و بجوییم مرد خویش

جانم ز غصّه‌های جهان دردپرورست / دل از غبار کینهٔ دوران مکدّرست
کو روی تازه‌ای که برآید به‌کام دل / کاین آفتاب هرزه در ابر مکرّرست

(*) ـ متن از مج، مقابله با آن.

۱ ـ آن: ته بیت این بند را تا اینجا از قلم انداخته است

شاید گر التفات کند لطف دلبری | کش آفتاب، عاشقِ از ذرّه کمترست
شوخی که ظاهرست ز لعلش معاینه | کان نمک که تعبیه در تنگ شکّرست
مستی که در ستیزه‌گه تُركِ غمزه‌اش | صد فتنه در شکنجهٔ زلف معنبرست
چون تیغ ناز برکشدش غمزه از نیام | برهر طرف نگاه کنی جلوهٔ سرست
در قتل عاشقانش کجا فکرِ خونبهاست | خاك درش به‌خون شهیدان برابرست
در جلوه‌گاه غمزهٔ او از خدنگ ناز | هر آرزو که می‌طلبد دل، میسّرست
با یاد زمزم لب حسرت‌فزای تو | تا حشر آب در دهن حوض کوثرست
در[1] عرض گاه جلوهٔ حسن آفتاب را | بررخ خراش ناخن او سکّهٔ زرست

طفل است و خاطری نتواند نگاه داشت
دل می‌برد ولیك نداند نگاه داشت

ماهی که آفتاب ندیدست روی او | چون غنچه باد هم نشنیدست بوی او
از مثل او سخن مکن ای دل که این سخن | آیینه هم نیارد گفتن به‌روی او
رویی چنانکه گویی مشّاطه می‌کند | هر صبحدم به‌چشمه خور شستشوی[2] او
خورشید را به‌او نرسد لاف همسری | کاین شیشه‌ایست پرشده هم از سبوی او
گل پاره‌پاره شد ز غم رشکِ تازه، بازِ | از بلبلان شنیده مگر گفت‌وگوی او
گر در جهان به‌هم نرسد مثل او دگر | این[3] آفتاب هرزه کند جستجوی او
وصلش به‌آرزو به‌کسی کی رسد که هست | صد خون دل به‌گردن هر آرزوی او
ای برهمن به‌کیش بت خود چنان مناز | زنّار بسته است مگر پیش موی او
مرغ فگار، زحمت بال و پرت مده | بر گرد او نمی‌رسی از بیم خوی او

از نشئه‌دم زند چو لب او شراب چیست!
وز رخ چو پرده برفکند آفتاب چیست!

ای ملك دل مسخّر روی چو ماه تو | خورشید سایه‌پرور زلف سیاه تو
صف‌های دل‌شکستی و این طرفه‌ترکه‌هست | حسن ترا ظفر ز شکستِ کلاه تو
خورشید عاشقی کندش تا به‌روز حشر | هر ذرّه کو بلند شد از جلوه‌گاه تو
هرگه به عزم جلوه برون تازی آفتاب | خود را ضعیف سازد کافتد به‌راه تو

---

۱ ـ متن: از ۲ ـ متن: شست روی ۳ ـ متن: ای

دست از ستم مدار که فردا به‌روز حشر — در گردن شهید تو باشد گناه تو
طفلیّ و صرفه‌ای نبرد از تو آفتاب — چون چارده شوی که برآید به‌ماه تو
دامن نگیردت به‌جزا خون هیچ‌کس — گر این نگاه گرم بود عذرخواه تو
خورشید تیغ بسته ز یك گوشه سرزند — حسن تو چون دهد به‌تو عرض سپاه تو

همتای تو به‌عالم بالا و پست نیست
مثل تو در بهشت ندانم که هست؟ نیست

خورشید اگر بود رخ بی‌شرم بی‌صفاست — شبنم گل‌عذار بتان را خوی حیاست
ای غنچه آبروی حیا را مده به‌باد — رنگ گل نکویی از آب رخ حیاست
در گلستان روی[1] تو ای نوبهار حسن — چیزی که آب و رنگ ندارد گل وفاست
ما را نه‌دل به‌جا و نه‌دین از تو و همان — نازت به‌جا کرشمه به‌جا سرکشی به‌جاست
من می‌کشم جفای تو تا زنده‌ام ولیك — در مردنم خلاصی ازین درد و غم کجاست
تو شیرخواره بودی و من بودم آشنات — خونخواره‌چون شدی؟ همه‌بیگانگی چراست؟
خون‌می‌خورم‌زدست‌تو[2] ای طفل شیرخوار — شیرت به‌خون بدل‌چوشودقسمتم‌چهاست
تیری‌است‌ازتو دربن‌هرموی‌وشکوه‌نیست — خودگو که‌تاب جورتو زین بیشتر کراست؟
هر روز از تو آب رخی می‌رود به باد — اینها سزای آن‌که به شبها غم تو خواست
پا از طلب نمی‌کشم اما نمی‌شود — کار دل شکسته ز زلف کج تو راست

این‌زخم‌خون‌چکان که‌دلم تازه‌خورده‌است
چون آب روشن‌است که‌تیغ تو کرده است

هر شامگه که جلوه نماید[3] جمال تو — خور در زمین فرو رود از انفعال تو
چشم از تو برنداشته‌ام در تمام عمر — یا خود تو بوده‌ای به‌نظر، یا خیال تو
در حشر سرخ‌رویی اهل گنه ازوست — هر خون عاشقی که شود پایمال تو
با غیر باده می‌ خوری ای مه چه می‌کنی! — خونی که خورده‌ای نکنم گر حلال تو
طفلی هنوز صرفهٔ نازی نگاه‌دار — بگذار تا که بدر برآید هلال تو
دیروز ماه بودی و امروز آفتاب — بهتر ز یکدگر گذرد ماه و سال تو
بارش گل تجلّی و برآتش کلیم — نسبت به‌نخل طور رساند نهال تو
حسن از تو دست باز ندارد که دیده است — فال سعادت از رخ فرخنده فال تو[4]

۱ـ آن: حسن — ۲ـ متن: ـ تو — ۳ـ آن: چهره گشاید — ۴ـ متن: مال سعادت... فال تو

در عهد خوبرویی تو آفتاب و ماه[1] — سوگند می‌خورند به‌جاه و جلال تو

جانا ستیزهٔ تو ندارد نهایتی
جور و جفا خوش است ولی تا به‌غایتی

روز سیاه بنگر و شبهای تار من — اینست بی‌تو روز من و روزگار من

از سینه‌ام چو شعلهٔ فانوس روشن است — سوز نهان من ز دل بی‌قرار من

چون آستان فتادهٔ این درگهم که هست — خاك در تو آبِ رخ اعتبار من

یك‌دم نشین به‌ناز به‌پیشم که تا نهد — دوران جزای صبر مرا در کنار من

بگشا به‌خنده آن لب شیرین چه می‌شود — گر غنچه‌ای شکفته شود از بهار من؟

ای خوبتر ز پارِ تو امسال، از چه روست — امسال من ز عشق تو بدتر ز پار من؟

از خاك درگه تو چو دورم کند به‌زور — بخت زبون و طالع ناسازگار من

شادم ازین که بر در و دیوار کوی تو — مانَد ز خون دیدهٔ من یادگار من

سیر از جفا نشد نگه عشوه‌ساز تو
از جوی زخم آب خورد تیغ ناز تو

کی یوسف این طراوت و روی چو ماه داشت — این شیوهٔ تبسّم و طرز نگاه داشت

این‌ناز و این‌کرشمه و این‌چشم و این‌نگاه — در عهد تو چه‌گونه توان دل نگاه داشت!

من کوه کندم[2] از مژه در عاشقیّ و تو — لیکن کجا به‌پیش تو مقدار کاه داشت

شد کور دیده بی‌تو مرا، یاد آن به‌خیر — کاین چشم توتیائی از آن خاك راه داشت

عشّاق بوده‌اند ولی کس چو من کجا — این روزگار تیره و بخت سیاه داشت؟

صدبار سوختیّ و تسلّی نمی‌شوی — مسکین دلم به‌کیش تو چندین گناه داشت

هرگز کسی ندیده رخت بی‌نقاب زلف — خورشید من همیشه به‌سایه پناه داشت

چشمت به‌غمزه ریخت اگر خون عاشقان — از هر نگاه گرم تو صد عذرخواه داشت

ناید به‌هم ز ذوق لب خون‌چکان زخم
تا خنجر تو کرد زبان در دهان زخم

ای آفتاب را ز درت چشمِ توتیا — در کوچهٔ تو سرمه‌فروشی کند صبا

هر ذرّه آفتابِ دگر زآستان تو — صد آفتاب برسر کوی تو خاك پا

کفر از شکست زلف تو اسلام را شکست — نوعی که سبحه از غم زنّار شد دوتا

---

۱ ـ متن: ـ در عهد. . . و ماه   ۲ ـ متن: کوه کند

ز آشوب جادوی سر زلف ترا بود ... صد فتنه دست بسته به‌هر حلقه مبتلا
از آرزوی دیدن روی تو آسمان ... هر صبح آورد زر خورشید رونما
دل را به‌بند خانهٔ تاریك زلف تو ... هر حلقه‌ای[1] ازوست یکی روزن بلا
دور و درازی ره زلف توام گداخت ... صد عمر طی شد و نپذیرفت انتها
گرمی مکن به‌خار و خس شعله بیش ازین ... ترسم که چون سپند جهانی ز خود مرا
دستم به‌دامنت نرسد لیك خون من ... در حشر هم عجب که کند دامنت رها

چشم تو از نگه چو مرا منفعل کند
خون مرا چو آب به‌تیغت بحل کند

پنهان چه‌سان کنم که دلم مهربان تست ... این پیچ‌شم تمام ز موی میان تست
یك دل به‌سینه دارم و چندین هزار کام ... این‌ها همه به‌عهدهٔ لطف نهان تست
کس ناز را به‌خوبی آن ابروان نکرد ... تیری است این‌که درخور زور کمان تست[2]
من تشنه‌لب چه‌گونه نمیرم که لعل ناب ... سیراب حسرت لب گوهرفشان تست
تیر قضا که برسر کس بی‌گمان رسد ... تفسیر ناوك نگه ناگهان تست
از صد یکی به‌جای نیاری یقین ماست ... آن وعده‌ای[3] که با دل ما در گمان تست
یك بلبلی به‌باغ تو نگذارد از ستم ... این ناز تندخوی تو گر باغبان تست
کار گشایش دل تنگ حزین من ... در بند یك گشادگی ابروان تست

از شکوه بس کنم که دل یار نازکست
خوی کرشمه نازك و بسیار نازکست

قصیدهٔ ترجیع در عشق(*)

بازم سر زلفِ چون کمندی ... از هر سویی نهاد بندی
صد کاسهٔ زهر در گلو ریخت ... بازم لب لعل نوشخندی
برآتشِ آهِ سرکشم سوخت ... اقبال ستاره‌ام سپندی
آشوبِ نگاهِ جادوی تاخت ... بر عرصهٔ طاقتم سمندی

---

۱ ـ متن: حلقه را ۲ ـ متن: ـ کس ناز را . . . کمان تست ۳ ـ متن: عهده‌ای

(*) ـ متن از مج، مقابله با آن، دان و فر

از پیچش تار زلفی آمد | بر مهرهٔ دل مرا گزندی
کم‌سنگ‌ترم نموده کاهش | از پیکر صورت پرندی[1]
پیروزترم گرفته خواهش[2] | از پشه به چنگ فیل بندی
چون قافیه تنگ گشت کارم | از مصرع قامت بلندی
با دستگهی که ناز دارد | چون صبر کند نیازمندی!
دیوانگیم بهانه‌جو شد | ای ناصح هرزه‌گوی پندی
کوشیده به‌عشق برنیاید | زو از دل خسته صبر کُندی
چون دسترسم به‌کام دل نیست | من نیز برآن سرم که چندی

بنشینم و ترك كام گیرم
شاید که به‌کام دل بمیرم[3]

می‌کوشم و کوششم به‌جا نیست | می‌گریم و گریه‌ام روا نیست
بیگانهٔ روزگار خویشم | در هیچ دیارم آشنا نیست
تأثیر چه‌سان کند در آن دل | این خاصیتی که با دعا نیست[4]
گر یار آمد کجا نشیند | کز عشق ویم به‌سینه جا نیست
آسان آسان کجا توان یافت | این جنس وفاست، کیمیا نیست
من بی‌او یك نفس نبودم | او با من یك نفس چرا[5] نیست!
ظاهر دوریم لیك پنهان | او از دل و دل ازو جدا نیست
خوبان دل ما به‌زور بردند | در دل دادن گناه ما نیست
لوح از خط آرزوی شستیم | در دل حرفی ز مدّعا نیست
گفتی در دل ز من چه داری؟ | در دل ز توام بگو چه‌ها نیست؟
در دل ز توام هزار کام است | لیکن چو یکی از آن روا نیست

بنشینم و ترك كام گیرم
شاید که به‌کام دل بمیرم

بازم غم عشق در سر افتاد | دل با هوس غمی درافتاد

---

۱ ـ متن: ـ از پیکر.. پرندی ۲ ـ متن: ـ پیروزترم... خواهش ۳ ـ فر این بند را ندارد.

۴ ـ در نسخه فر این ترجیع بند از اینجا آغاز شده است. ۵ ـ متن: جدا

از سرزنشم گذشت بالین | خار و خسکم به‌بستر افتاد
غم در دل آتشی برافروخت | کاتش به‌دل سمندر افتاد
کردند وداع هم دل و دین | چشمم به‌کدام کافر افتاد؟
زنّارم دست در کمر کرد | تسبیح به‌دست و پا درافتاد
آزادی را که صید ما بود | دیدار، به‌روز محشر افتاد
بی‌تابی را که مرغ رامست | هم بال شکست و هم پر افتاد
آسایش من چو وعدهٔ یار | هر روز به روز دیگر افتاد
خواب خوشم از مژه هراسد[1] | آری گذرش به‌نشتر افتاد
پوشیدن غم چه سود دارد؟ | چون پرده ز کار من برافتاد
کامی نشود به سعی حاصل | این تجربه خود مکرّر افتاد
گردون به‌مراد کس نزد گام | با او چو نمی‌توان درافتاد

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

عشق از سر زلفت ای دلارام | بر هر طرفم فکنده صد دام
از نشئهٔ زهر چشمت ای شوخ | تلخست همیشه کام بادام
عیشم تلخ است از آنکه هرگز | شیرین نکنی لبی به‌دشنام
با لعل تو غنچه را چه یارا | با قد تو سرو را چه اندام
در پیرهن تو برگ گل خار | در انجمن تو شمع بدنام
نتواند کرد در روش کبک | همراهی جلوهٔ تو یك گام
در عشق تو دل چون مرغ بسمل | تا جان ندهد نگیرد آرام
ز آغاز محبّت تو پیداست | کاین شغل نمی‌رسد به‌انجام
گل غنچه کند دهن که خواهد | بوسد دهن ترا به‌پیغام
پروا نکنی به‌صید و ترسم | بر مرغ دل آشیان شود دام
گفتم کنم از تو کام حاصل | یا در سر ننگِ دل کنم نام
چون کام نشد میسّر از تو | من‌بعد برآن سرم که ناکام

---

۱ ـ متن: چرا شد.

بنشینم و ترك كام گیرم
شاید که به‌کام دل بمیرم

ای بزم طرب حرام بی‌تو عیشم همه ناتمام بی‌تو
با گشتِ چمن چه‌کار ما را گل را نبریم نام بی‌تو
تنها نه‌دلست بی‌سرانجام هر پختهٔ ماست خام بی‌تو
با یاد تو نشئه‌ایست امّا آن نشئه به‌ما حرام بی‌تو
هر عیش که با تو کرده‌ام خرج از من کشد انتقام بی‌تو
در جلوهٔ کبك نشئه‌ای نیست رفت از یادش خرامِ بی‌تو
گل بوی نکرد در گلستان بلبل دارد زکام بی‌تو
چشمی دارد لباب از خون در مجلس عیش، جام بی‌تو
چون کشتیِ سر به باد داده یك‌جا نکنم مقام بی‌تو
گفتم ز تو کام دل برآید حاصل چو نگشت کام بی‌تو

بنشینم و ترك كام گیرم
شاید که به‌کام دل بمیرم

ما را نسبی است تا به‌آدم هر نطفه خمیرمایهٔ غم
بی‌عشق نرفته‌ایم یك گام بی‌درد نبوده‌ایم یك‌دم
تا چند فروخورم[1] غم دل کو آه که سرنهد به‌عالم
بی‌گریه چو طفل کم کنم خواب بی‌ناله چو شیشه کم زنم دم
آه است دوای عاشق تو باد است علاج آتش کم
عشق از دو دلست آتش‌افروز گل از غم بلبل است درهم
پروانه و شمع هردو سوزند پروانه تمام، شمع کم‌کم
برروی تو خوی عقیق‌فام است چون برگ‌گل و لاله قطرهٔ نم
شادابی گل نگر که رنگش آتش شده در نهادِ شبنم
لطف تو فزاید آتش دل غمخواری تست مایهٔ غم
می‌خواست که زود به نگردد دلسوزی داغ کرد مرهم

---

۱ ـ متن: فروخورد

کام از تو گرفتن است مشکل | تو کام نمی‌دهی و من‌هم

بنشینم و ترك کام گیرم

شاید که به‌کام دل بمیرم

زان موی میان و زلف تاریك | از غصّه شدم چو موی باریك
کس رازِ میانِ او نداند | زآنروی که نکته‌ایست باریك
زلفین ترا به‌دل ربودن | پیوسته کند نسیم تحریك
با عشق تو قرب و بعد یکسان | تابد خورشید دور و نزدیك[1]
چشمان تو با دلم نسازند | جنگ است میان ترك و تاجیك
با آن که در آبِ دیده‌ام غرق | دل برسر آتش است چون دیگ
داغی که تو سوختی به‌جانم | از مرهم کس نمی‌شود نیك
مهرم که یقینِ تست دانم | هرگز نکند قبولِ تشکیك
زلف تو به‌روز من نشسته است | در پهلوی آفتاب تاریك
در حبل متین زلفِ اوزن | ای دل، دستی که سوف یهدیك
جمعی با من شریكِ کامند | افزون‌تر از شمارهٔ ریگ
خواهم که به‌گوشه‌ای ازین پس | بی‌یاد شریك و بیم تشریك

بنشینم و ترك کام گیرم

شاید که به‌کام دل بمیرم

تا با آیینه روی با روست | او آیینه است و آینه اوست[2]
از پشتی رخ خطش زند لاف | طوطی پس آینه سخنگوست
با عشق به‌عالمم فراغ است | این سنگم بس‌که در ترازوست
جا در سر زلف یار دارم | از من تا دوست یك سر موست
کی وا شود این گره ز کارم؟ | تا نازِ ترا گره بر ابروست
پیدا باشد چو گل نهانم | چون غنچه نیم که توی بر توست
آبم[3] که ز پاك‌طینتی نیست | چون شیشه حجاب مغز من پوست

---

۱ ـ نسخه فر بعد از این بیت را تا نیمه بند آخر انداخته است.

۲ ـ متن: روست ۳ـ متن: آنم

عجزست که آفتی ندارد	فرهاد شهید زور بازوست
هر درد دلی که از تو باشد	عیش است که عیش‌ها غم اوست
این بازی‌ها[1] که با سرم کرد	من بعد سرم به‌راه زانوست
من دوست برای کام جستم	چون کام دلم نمی‌دهد دوست

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به‌کام دل بمیرم

خورشیدم و تیره روزگارم	آیینه‌ام و غبار دارم
چشم تو سیاه کرد روزم	زلف تو گره فکند کارم
نه شب دانم نه روز بی‌تو	شرمنده‌[2] روز و روزگارم
تا دست به‌گردنم نیاری	من دست ز دامنت ندارم
وامانده‌ترین کاروانم	هرچند سبك‌تر است بارم
تا بیند سوی من خزانم	تا بینم سوی او بهارم
تا چشم گشوده‌ام سرشکم	تا دست فشانده‌ام غبارم
از سرکشی و کشاکش تو	ناامّیدم امیدوارم
در مجلس عیش نیست جایم	گویا شمع سر مزارم
از همدمیم دمی نیاسود	از سایهٔ خویش شرمسارم
با آنکه فزون‌ترم ز خورشید	یك ذرّه نکردی اعتبارم
کام دل من ندادی آخر	من‌هم چو تو چاره‌ای ندارم

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به‌کام دل بمیرم

روی تو ز زلف در نقاب است	شب پردهٔ روی آفتاب است
با عکس تو دیدهٔ ترم را	هم باران و هم، آفتاب است
ما را با یاد آن لب لعل	دل در بر شیشهٔ شراب است
در دل جستن ترا درنگ است	در جان دادن مرا شتاب است
آنجا که تو رخش جلوه تازی	خورشید به‌ذرّه‌ای حساب است،

---

۱ ـ متن و آن: یاری، تصحیح قیاسی است.	۲ ـ متن: شرمانده

گر نافه ز شرم بوی زلفت | آهنگ خطا کند صواب[1] است
جانم به‌هوای کام لعلت | لب تشنهٔ چشمهٔ سراب است
از بیم نگاه ترك تازت | جانم گرداب اضطراب است
در خواب جمال[2] او ببینی | ای دل اگرت خیال[3] خواب است
چون کام دل حزینم از تو | در بند بهانهٔ جواب است

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به‌کام دل بمیرم

ای ماندهٔ جست‌وجوی برخیز | وی کشتهٔ آرزوی برخیز
برخیز که رفت فرصت از دست | هان از سر گفت‌وگوی برخیز
بنشین که نسیم صبح برخاست | ای تشنهٔ[4] آب‌روی برخیز
چون میوه[5] کام خام بستست | از کام سخن مگوی برخیز
این صورت معنی‌یی ندارد | زین گلشن رنگ و بوی برخیز
چوگان حوادث از پی تست | هان زین میدان چو گوی برخیز
گل با تو سر وفا ندارد | ای بلبل هرزه‌گوی برخیز
این باغ برِ وفا ندارد | از روی گلش چو بوی برخیز
لب تشنهٔ چشمهٔ سبوییم | ای ساقی ماه‌روی برخیز
در کشتن من سبب بسی هست | ای طفل بهانه‌جوی برخیز
پروانه ز پا نمی‌نشیند | ای شعلهٔ تندخوی برخیز
زین پیش که گوییم به‌ناکام | کز سر بنه آرزوی، برخیز

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به‌کام دل بمیرم

روزی که کمان کشی ز قربان | بر ما عیدست و عید قربان
حاجت نبود به باغ رفتن | در آینه سیر کن گلستان
تا خاطر ما نمی‌شود جمع | زلف تو نمی‌شود پریشان

---

۱ ـ متن: ثواب ۲ ـ آن: خیال ۳ ـ متن: حساب
۴ ـ متن و مد و فر: فتنه ۵ ـ آن شیوه

آنم که ز کوتهیّ اقبال — دستم نرسد به‌هیچ دامان
در ملك ریاضت است جایم[1] — اکسیر قناعتم دهد جان[2]
یکروزهٔ پوست تختهٔ[3] فقر — هرگز ندهم به‌تخت ایران
درویشی را نتیجه دارم — از نسبت خاك ملك گیلان[4]
از خاك فرج قمم دهد آب — آتش زندم هوای کاشان
چشمم یارب مباد هرگز — محتاج به‌سرمهٔ صفاهان
خون می‌کشدم به‌خاك شیراز — کاصل گهر منست آن کان
در حسرت دوستان تبریز — سرخاب کنم روان ز مژگان
خواهم که دهد به وجه دلخواه — کام دل من شه خراسان
ور زانکه بدادن چنین کام — در آخرت من است نقصان

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به‌کام دل بمیرم

---

۱ ـ متن: جانم   ۲ ـ آن: قناعتم به‌دامان   ۳ ـ آن: پوست‌پوشی
۴ ـ بقیه نسخه فر از اینجا شروع می شود.

قطعه‌ها

ماده تاریخ در انتساب وزیر(*)

شکر لله که به‌فرمان شهنشاه جهان / آنکه بی مُهرِ رضایش نبرد حکم قضا
آنکه چون بهر دعایش نفس گرم زنند / جوش تب‌خاله برآرد لب ارباب دعا
شاه دریادل گردون‌حشمت شاه‌صفی / که بود تشنهٔ خاك در او آب بقا
صدر شه سیّد والاگهر پاك نسب / آنکه چون لطف خدا در همه دل دارد جا
میرزایی که شمیم نفس خلق خوشش / گر شود عطرفروش سرِ بازار صبا
در چمن از اثر فیض‌گشائی نسیم / هیأت غنچه شود نافهٔ آهوی ختا[1]
کار ارباب هنر گشت به‌سامان نزدیك / جنس ارباب شرف کرد رواجی پیدا
کوکب فضل به‌اوج شرف آمد ز هبوط / علم شرع برآمد ز ثریّا به ثری
شب که دل صورت تاریخ تمنّا می‌کرد / می‌شنیدم که ز خلوت‌کدهٔ اوادنی

به‌زبان عربی روح پیمبر می‌گفت
ولقد دار رحی الدّین علی مرکزها

در تعریف از هند(*)

حبّذا هند کعبهٔ حاجات / خاصه یاران عافیت‌جو را
هرکه شد مستطیع فضل و هنر / رفتن هند واجبست او را

* * *

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و دان و فر

۱ ـ مد و فر: خطا

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد دان و فر

ماده تاریخ سیل قم(*)

داد از دست سیل حادثه، داد
که ازو شد گُل بلا سیراب

سیلی از کوه غم فرود آمد
که ازو چشم فتنه شد بی‌خواب

وه چه سیل؛ آسمان سیّالی
برده از عمرها گرو ز[1] شتاب

بسته بر دوش کوه‌های گران
کرده سیراب موج‌های سراب

دیر از سر بدر روی چو خمار
زود از پا درافکنی، چو شراب

چرخِ میدان فراخِ پهن آغوش
برسرش چرخ‌زن چو قصرِ حباب

فتنه‌اش چنگ بر[2] زده به‌عنان
اجلش دست برزده به‌رکاب

این جهان درشت ازو هموار
فلك بی‌حساب ازو به‌حساب

شهر قم کابروی عالم بود
شد ازو خشك‌لب چو موج سراب

در روانی و بی‌ثباتی زد
در دروازه تخته برسر آب

خانه‌ها از شکستگی‌ها کرد
خاك دیوار بر سر اسباب

مدرسه غسل ارتماسی کرد
رفت در سجده مسجد و محراب

حرف دیوار، سست در هرجا
سخن در، شکسته در هر باب

کشتی عمر را ز موج بلا
جای امنی نبود جز گرداب

شهر قم را که رشك عالم بود
کرد سیلاب همچو نقش برآب

اشك عشّاق بود شورانگیز
بردمیده ز کوره سیماب

یا که دست قضا به‌آتش قهر
از گُلِ این زمین گرفت گلاب

من چه‌گویم چه کرد با قم سیل؟
قم کتان بود و سیل چون مهتاب

برلب بام اگر زنی انگشت
با تو گوید حکایت سیلاب

بهر تاریخ فکر می‌کردم
جمعی از دوستان برای صواب

دوستی آه آتشین زد و گفت
خاك قم را به‌باد داد این آب

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر

۱ـ مد: به ۲ ـ مد: در

خطاب به قاضی سعید قمی(*)

ای جوهـری که در ته این هشت نُه بساط
چشـم خرد ندیده چو تو یك در خوشـاب

مینـائـی سپـهـر ز خمـخـانـهٔ عقـول
آورده کم به نشئـهٔ طبـعـت دگـر شراب

چرخ از بیاض صنـع بهعمـر دراز خویش
بیت بلنـد طبـع ترا کرده انـتـخـاب

هم جوهـرت منزّه از آلایش عرض
هم گوهـرت یگـانـهتـر از لعـل آفتاب

چون حسن سرفـرازی و چون عشق دلنـواز
ای برده هم ز حسن و هم از عشق آبوتاب

ای طبـع مسـتـقیم تو سرخطّ هر کمـال
وی نقش دلـپـذیر تو سرلـوح هر کتـاب

شعـر ترت که آب گهـر میچکـد ازو
در لجّـهٔ سراب دهـد تشـنـه را شراب

حیران شوم ز فکـر دقـیقت که میدهـد
سیرابـی خیال تو انـدیشـه را به آب

رنـگـینـی خیال تو تا موجور نشـد
بردسـت و پا نیافت عروس سخن خضـاب

بقـراط را ز شرم، تو چون دم زنـی ز طبّ
در خاك نبض مرده درآید بهاضـطراب

بیمـار را که از تو سؤال دوا کنـد
بهـر شفا بس است همین شربت جواب[1]

گر گویمـت مسیح چه جای تعجب است
شیب زمـانـه را بهنـفس کردهای شبـاب

ای طبـع ذوفـنـون تو مجمـوعـهٔ کمـال
وی نام سربـلـنـد تو سردفـتـر خطاب

ای آنـکـه در مدارج دانش فزودهای
در هر فنی بهصـاحب فن صدهـزار باب

خونین دل مرا که بهحـسـرت تپیده است
چون قطرهٔ چکـیده ز دریای اضـطراب

بی الـتـفـاتیت بهزبـان، داد شکـوهای
کز شرم گشته رشتهٔ جان محو پیچ و تاب

باری اگـرنـه موجـب رنـجش شود کنـم
تقـریر آن نه برروش طعـن یا عتـاب

امّـا بهجـان طبـع نزاکـت سرشـت تو
کانـصـاف رو نپـیچـد از جادهٔ صواب

بوی ستـم ز درد دلـم میتوان شنـید
زآتش کنـد تظلّم، دود دل کبـاب

نازكدلـی، از آن کنـم از درد نالـهای
نازکـتـر و حزینتر از نغـمـهٔ ربـاب

نخـلی که من بهشـیرهٔ جان پروریدهام
زهـرم چرا بهلب نچکـانـد چو شهـد ناب!

شاخی که شبنم گلش از اشـك بلبل است
آخـر چرا نگـردد سیخـی برین کبـاب!

شمـعی که رخ ز دامن پروانـه برفـروخت
پروانـه را چرا نشـود خانـه زو خراب!

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر

۱ ـ متن: ـ بیمار را. . . . شربت جواب

من کرده‌ام که شاهد معنی به‌کام تست ... برداشته‌ست دست من این گوشهٔ نقاب
من کرده‌ام که بی‌خودِ صد رنگ باده‌ای ... اکنون اگر مرا نشناسی چه اضطراب!
من ساقی و تو می‌فکنی مشك در قدح ... من مانی و تو نقش چنین می‌زنی برآب
وقتی که بود در کف من همعنان گذشت ... اکنون منم پیاده و پای تو در رکاب
گر از حقوق خدمت دیرینه تن زنم[1] ... باری چه‌شد محبّت بی‌حد و بی‌حساب؟
گفتی بریده‌ام طمع از استفاده‌اش ... خم را چه‌غم که شیشه نخواهد ازو شراب
منع کسی ز من پی ناموس تازه[2] است ... ننگ رخی که بایدش از آینه حجاب[3]
شکر خدا که پردهٔ ناموس عالمی‌ست ... دامان خواهشم که نیالوده هم به‌آب[4]
آن کس که طفل مکتب طبعش نمی‌شود ... دانسته است پاکی ذاتم به‌آب و تاب
در حیرتم که تجربه هم شاهد تو نیست ... آخر حکیمی، از در انصاف رو متاب
این شکوه[5] به‌جای تو از اضطراب، من ... گرچه نصیحت است ولی دارمش جواب
طوفان عشق و جلوهٔ حسن و شتاب شوق ... یك ذرّه در کشاکش صد چشمه آفتاب
عشقی که سایه بر سر عالم فکنده است ... پنهان چه‌سان بماند خورشید و احتجاب[6] !
نشنیده بودم اینکه بود شعله را قرار ... هرگز ندیده بودم خورشید را حجاب
باشد هوس که شاهد در پرده داشتن ... ورنه ندیده است کسی شعله را نقاب
باری به‌جرم خواهش اگر گیردم کسی ... روز حساب پاك نخواهد شد این حساب
پنهان چرا کنم؟ نظرم پاك‌تر ز دل ... درهم چرا شوم؟ دل من پاك‌تر ز آب
برشعله گر ز خار و خس آلایشی رسد ... دامان عشق را ز هوس باشد ارتیاب
من دانم و خدای که در دل مرا چه‌هاست ... با هرکه کرده‌ام ز ره خواهش انتساب
ظاهر شود نتیجهٔ مهر و محبّتم ... گر چشم اعتبار بمالی ز گرد خواب
آنرا که احتراز منش می‌دهی به‌یاد ... ای کاشکی ز غیر منش بودی اجتناب

یوسف نگاه داشتن از گرگ لازم است
ورنه چه‌سود خانهٔ چشم پدر خراب

---

۱ ـ متن: دم زنم ۲ ـ متن: عالمی
۳ ـ متن: دامان خواهشم که نیالوده هم بآب ۴ ـ متن: ـ شکر خدا که. . . . نیالوده هم بآب
۵ـ آن و مد: : + لِ ۶ـ متن: خورشید را حجاب

جواب فیاض به میرزا محمد سعید(*)

ای آنکـه در کف تو ورق چون رخ نگـار | بی‌خامـه می‌زنـد رقـم نقش خط برآب
وی مظهـر عجـایب فطرت که طبـع تو | قادرتـرسـت بر سخـن از چشم پرحجـاب
نخـل بلنـد همّـت گلزار خاطـرت | دارد هزار سایه‌نـشـین همـچـو آفـتـاب
گفتی جواب[1] قطعهٔ من آن‌چنان که نیست | یك نکتـه جز تواضـع این ذرّه ناصواب[2]
لیکـن زیاده از حد آزار بنـده بود | چنـدین نبـود نالـهٔ من موجـب عتـاب
از نالـه‌ام زیاده برآشـفـتـه‌ای و نیسـت | دریای را ز جوشش یك قطره اضـطراب
من این‌قدر حریف عتـاب تو نیسـتـم | باید به‌قـدر حوصـله پیمـودن این شراب
حرف گمـان[3] منّت احسـان ز چون منی | چون افـتـرای منّت قطره‌ست بر سحـاب
این بود مطلبـم که جوانـیّ و نوبـهـار | چشـم ادب مبـاد ز غفـلت رود به‌خـواب
از من اگـر به فیض رسیدی هنـر ز تست | مه را رسـد که نور پذیرد ز آفـتـاب
فیض از خدا و مبـدأ فیّاض هم خداسـت | در جدولـسـت لیك به‌تـدریج سیر آب
جز قرب و بعد وادی و سرچشمه هیچ نیست | سیلاب در نشـیب ز بالا کنـد شتـاب
کردی گر اسـتـفـاده ز من بهتـری ز من | مه در شب چهـارده کم نیست ز آفـتـاب
شاگـرد کامـل به از استـاد هم‌بسی است | مشعـل شود فروختـه از شمـع در حبـاب

حاصـل، کزین سؤال که در بنـد فکـرتست
چون غنچـه دوختی لب نطق من از جواب

شاید خطاب به‌میرزا حبیب‌اللّه صدر باشد(*)

صدر جهـان و عالم جان و سپهـر فضـل | ای آنکـه آسمـانت به‌جـان چاکـری کنـد
اطـفـال فضـل را به‌جـهـان بهـر تربیت | شد وقت آنکـه طبـع خوشت مادری کنـد

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، و آن و فر، پاسخی است برنامه منظوم قاضی سعید قمی شاگرد فیّاض که آنرا د تعلیقات کتاب خواهید خواند.

۱ ـ متن: چو آب ۲ ـ مد: ـ گفتی جواب قطعه ..... ذره ناصواب ۳ ـ آن: کمال

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر

شاید اگر طبیعت معجزنمای تو در ملك شرع دعوی پیغمبری کند
طومار نه فلك ز قضا این امید داشت کانشای فکر بکر ترا دفتری کند
افشانی کتاب کمال ترا ز شوق خورشید در پیالهٔ گردون زری کند
در لجّهٔ تلاطم امواج فکرتت کوه متانت تو مگر لنگری کند
خطّی به‌استقامت طبع خوشت کجاست تا آسمانِ فکر ترا محوری کند
چون خطبهٔ جلال تو خوانند قدسیان نه آسمان خطیب ترا منبری کند
با کج‌سلیقگی مه‌نو از پی شرف در مدح سنجیت هوس شاعری کند
گر پرتوی ز عکس جمالت به‌وی فتد مه فربهیّ و مهرِ فلك لاغری کند
هم‌چشم چرخ شد[1] زمی اکنون که‌ریگ‌دشت از پرتو ضمیر خوشت اختری کند
پیرایهٔ جمال عروس خیال تو بر دست و پای شاهد دین زیوری کند
معراج فطرت تو بر اوج سمای قدس بر پیش‌طاق چرخ نهم برتری کند
کان سنگ ریزه‌ای بود و بحر قطره‌ای آنجا که همّت تو سخاگستری کند
بند زبان ناطقه گردد نفس ز شرم جایی که فطرت تو سخن‌آوری کند
کلك تو در خرام چو انشا کنی کلام خون جگر به‌کاسهٔ کبك دری کند
برشعلهٔ طبیعتت ار بشکنند نقاب آتش هوای طینت خاکستری کند
خورشید آسمان به‌سهائی ملقّب است در کشوری که طبع خوشت اختری کند
بهر شمیم مجلس انس تو از شرف خورشید عنبریّ و فلك مجمری کند
شاها ز بیم آنکه ز لطف عمیم تو این بنده برتری به مه و مشتری کند
دورم فکند از تو به‌صد حیله آسمان این ظلم را مگر کرمت داوری کند
در دیده دور از تو و[2] برتن جدا ز تو مژگان من سنانی و مو خنجری کند
نزدیك شد که محنت هجران دل مرا از زندگی ملول و ز هستی بری کند
حرمان بلاست ورنه ز مردن چه غم مرا مفت من اینکه تا عدمم رهبری کند
تا دیو هجر برد ز ره خاطر مرا رفت آنکه دیده‌ام نگهی با پری کند
آیینهٔ امید من از هجر تیره گشت کو صیقل وصال که روشنگری کند؟
نادیده کام وصل به هجرم فکند چرخ کز وی مباد پایهٔ من برتری کند

---

۱ ـ متن و آن: ـ شد   ۲ ـ متن: ـ و

بر من وبـال کرد مسـلمـانـی مرا — مشکـل که در فرنـگ کس این کافـری کند
باری روا مدار علی‌رغـم آسـمـان — کاین خستـه خاك گردد و خاکستـری کنـد
لطفـی نمـا که شاید ازین ورطـه وارهـد — در خدمـت تو شاد زید چاکـری کنـد[1]
تا آسـمـان خمـیده کنـد از درت گذر — تا آفـتـاب شاهـدی و دلـبـری کنـد

پیوستـه باد شاهـد بختـت جوان و شاد
پشـت عدوت همچـو فلك چنبـری کنـد

در مدح وزیر میرزا رفیع صدر یا میرزا حبیب صدر(*)

ای ارسطوشان که هستی از بس استعدادِ ذات — اهـل دانش جمـلـه[2] را سلطان وسـلـطان را وزیر
آن[3] بلند اقبال دستوری که در معنی خطاست — با وجـودت در جهـان گفـتـن عطارد را دبیر
آن گرامی مایه دانش‌گستـری کز عرض علم — نیسـت جز طفـل دبستـان تو افـلاطـون پیر
هم ترا رتـبـت فزون از خلق و هم دانش فزون — آسـمـانـی در بزرگـی آفـتـابی در ضمیر
مطلع نور سیادت[4] آن جمـال نورتـاب — مشـرق خورشـید دانش آن دل دانش‌پذیر
گر به‌قـدر رتـبـهٔ خود برفـروزی بارگـاه — عاجـز آید دور دامـن آفـتـابش را مسیر
گرتـو نوع منحـصـر در فرد باشی دور نیست — در میان اهـل عالـم بی‌نظیری بی‌نظیر
گر نبـاشـد شعـلهٔ رای تو یك شب بر سپهـر — از تنـور صبـح قرص خور برون آید فطیر
دستـهـا از دامـنـت کوتـه ولی فیض تو عام — همچـو خورشیدی که تابی بر صغیر و بر کبیر
با بد و نیك جهـانـت لازم آمـد الـتـفـات — دشـمـنـان را لاعـلاجی دوستـان را ناگـزیر
برتـو عالـم چون ننـازد؟ آفـتـابی آفـتـاب — وز تو گلبن چون نبـالـد[5]؟ ابری و ابر مطیر
بگـسـلـد پیونـدِ پس‌فردا ز فردا خواهـشـت — وز نهـیب دورباشـت بگـذرد دی از پریر
در بلنـدی همّت تو چون به دست شه[6] کمـان — در رسـایی قدرت تو چون ز شسـت شاه تیر
آفـتـاب سلطنـت را هم سپهـری هم ضیا[7] — آسـمـان معـدلـت را هم مداری هم مدیر

---

۱ ـ متن و آن: ـ لطفی نما که شاد . . . . چاکری کند.

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و دان

۲ ـ مد: بر ارسطو فطرتان   ۳ ـ آن: ای   ۴ ـ متن: سعادت

۵ ـ متن: ننالد   ۶ ـ متن: شر   ۷ ـ متن: قضا. مد: فضا. تصحیح قیاسی است.

غنچه از بهرت نماید رنگ گل در شیشه صاف برگ گل بهـر تو بیزد بوی گل را از حریر
در مراد خلق دادن چرخ را اندیشه‌هاست تا نمی‌گردد ز تدبیر صوابت[۱] مستشیر
حلّ و عقد کاینات امروز در دست تو کرد آنکه کرد این عقده را تفویض بر چرخ اثیر
گر تمیز نیك و بد لازم کنی بر طبع خویش تیرگی از روی مه چون مو برآری از خمیر
همچو آبِ ناشتا کین تو بر دل ناگوار در تن طفل خرد مهرت گوارا[۲] همچو شیر
شاهی نوشیروان دستوری بوذرجمهر هست در عهد تو و شه‌بازی شاه و وزیر[۳]
هرکه باشد حسرت عهد سکندر دیدنش با وزیری چون ارسطو بی‌همال بی‌نظیر
ها ارسطو، ها سکندر، چشم بگشا گو ببین این به‌دانش ملك‌دار و آن[۴] به‌دولت ملك‌گیر
پیر شد در بندگی‌های تو اخلاصم بلی[۵] کار دیگر می‌کند در بندگی اخلاص پیر
تا سکندر را بود نام و ارسطو را نشان
هم تو باشی در وزارت هم بود شه بر سریر

عشق روحانی

ای برادر با تو گویم شرح عشق و عاشقی تا نپنداری که این کار مزیح است و فسوس
عشق را اهل غرض وسواس گفتند و مرض کش مداوا کار بقراطست و یا جالینیوس
راست گفتند این مرض باشد ولی عشقی که هست مایهٔ آمیزش دامادِ شهوت با عروس
گر به نام عشق خواند این مرض را جاهلی تاج شاهی نیز همنامست[۶] با تاج خروس
گربود در اصلِ[۷] خواهش مشتبه هم عیب نیست گونهٔ خورشید می‌ماند به رنگ سندروس
ورشمارد هم کسی زاقسام عشقش دورنیست در شمار پهلوانان رستمست و گیو و توس
عشق روحانی ست بیرنگی زهرِ آلایشی عشقِ شهوت نیست جزسرمایهٔ آغوش وبوس
عشق شهوت دان که مجبولی تو در اخفای آن عشق روحانی زند بر بام گردون طبل و کوس
در حقیقت عشق نبود غیر میل اتّحاد میل سعدان باسعود ومیل نحسان بانحوس
عاقبت عاشق شود درخاصیت معشوق محض زانکه باشد این سلوك نفس نه‌لهو[۸] و فسوس

۱ ـ متن: صواب ۲ ـ متن: کورا، تصحیح قیاسی است
۳ ـ مد: ـ همچو آب ناشتا... شاه و وزیر ۴ ـ متن: او ۵ ـ متن: ولی
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان و فر
۶ ـ متن: هم ثا نیست. ۷ ـ آن: وصل ۸ ـ متن: سهو.

اتحـاد عقـل و معقولست و داند صدق این — هرکـه دارد در تعـقّـل مذهب فرفـوریوس
هیأت اخـلاق معشـوقست علم عاشقـان — بر مثـال علم هیأت صنـعـت بطلیمـیوس
فرض‌ها دارنـد با خود در قیاسـات وصـال — فرض‌هایی کش ندارد در اُکَـر تامسـطیوس
قطره‌ای از جویبـار عشق و صد دریای عقل — یك پیاده رستم و سیصـد سوار اشکبـوس
عشق روحـانی اگـر خواهی زقـرآن یاد گیر — نیست شرح عشق روحانی در ارشاد و دروس
نه، غلط گفتم که مـطلب ازهمـه عشقست عشق — ورنـه کار شرع و دین بازیچـه بودی و فسوس
وعدهٔ فردوس و قصر حور دانی بهر چیست؟ — تا خدا را دوسـت دارد مرد در ضرّاء وبـؤس
زاهـدان بهـر خدا ترك هوا کی می کنـنـد — گر بداننـد اهـل جنّت ماکیاننـد و خروس؟
گرنـه ناز و نعمتستی چه خرابـه چه بهشت — ورنـه عیش وعشـرتستی چه هـری گیروچه طوس
خواهش طفـلان پدر را نیست جز بهر مویز — مرد دانـا خوب می فهـمـد زبـان چاپلوس
عشق را از ما سوی غیر از خدا منـظور نیست — خواه معشـوق تو هندی باش وخواهی روم وروس
عشق اگـر نبـود ندارد فرقی از تسبیح سبـز — گر تراشـد سبحـهٔ صد دانـه کس از آبنـوس
عشق انتـاج ار نبـاشـد در قیاسـات نظر — منـطقی را بحث نبود از قضـایا و عکـوس
نفس نامـردسـت او را در غرضـهـا ره مده — چهـرهٔ زن را نمی‌زیبـد به جز رنگ عبـوس
لذت نفسـی و عقـلی را زهـم فرقـی بکـن — گرچـه بس دوراست این رامیده‌دان آنـرا سبـوس
هرکـه از معشـوق جز معشـوق دارد در نظر — آن چنان باشد که از ماهی نداند جز فلوس

گرم گردیدن به آتش غیر آتش گشـتن است
گر توانـی فرق کردن بر تمـیز تست بوس

ماده تاریخ وزارت میرزا حبیب‌اللّه صدر(*)

شه دین میرزا حبـیب‌الـلّه — صدر کل گشـت و هسـت درخـور آن
که همـان نام اوسـت تاریخش — چون صدارت فزود برسـر آن

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد دان و فر

خطاب به دوستی(*)

هان ای صبـا که باخـبـری از نیاز ما
یك صبـحـدم بهگـلشـن آن کو خرام کن

چون داد کام دل دهـی از خاك‌بوسیش
از خون ما بهخـاك در او سلام کن

آنـگـاه از زبـان لب نا بهکـام ما
کام هزار بوسـه بهآن در پیام کن

بگـشـا زبـان شکـوهٔ هجـران بیدلان
جرأت اگـر نداری از آن دل بهوام کن

گو برفـروز چهرهٔ لطفـی بهامـتـحـان
آزادگـان عالـم دل را غلام کن

جان برلـب انـتـظار خرام تو می‌کشـد
از نیم جلوه کار شهـیدان تمـام کن

راضـی ز طرّهات بهرهـایی نمـی‌شونـد
فکـری دگـر بهحـال اسـیران دام کن

دانـیم دل بهمـهـر اسـیران نمـی‌دهـی
با ما بهکـینـه باش ولـی مهـر نام کن

بگـشـا لبـی به سحـر حلال تبـسّـمـی
اعـجـاز را بهلـعـل مسـیحـا حرام کن

دل بی‌کمـنـد زلـف تو از خویش می‌رود
دیوانـه را بهحـلقـهٔ زنـجـیر دام کن

خالـیسـت جای لطف تو در سیرگـاه ما
جایی خوشسـت عشـرت ما را تمـام کن

در آفـتـاب وادی هجـر تو سوخـتـیم[1]
ای ابـر سایه برسـر ما مسـتـدام کن

بردار یك دوگـام براه[2] وفـای، تو
تا روز حشـر مهـر و وفـا را غلام کن

ماییم باغ خشـك و تویی ابـر نوبـهـار
ما را بهـشـت ساز و تو در وی مقـام کن

دل را هوای وصـل تو کامی است ناگـزیر
گو ترك سر بگـیر و مگـو ترك کام کن

ور همـچـو شعله سرکشی از سر نمی‌نهی
پروانـه گو بسـوز همـان فکـر خام کن

خطاب بهدوستی که بی‌وفاست(*)

ای نازنـین که نازش من برتـو باد و بس
بیگـانـهٔ غم تو مبـاد آشـنـای من

ای آشـنـای دشـمـن و ناآشـنـای دوست
وی دشـمـن مروّت و خصـم رضـای من

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، دان احتمالاً مخاطب میرزا سعید است.

۱ ـ متن: سوختم ۲ ـ متن: برای

(*) ـ متن از مج، مقابله با آن، مد، دان و فر

ای آنکـــه نیسـت کار دلـم جز وفـــای تو | ای آنکـــه نیست کام دلت جز جفـــای من
ای غمـــزدای دیده و حســرت‌فزای من | ای دلـبـــر ستـــیزه‌گـــر بیوفـــای من
ای نازش نیازم سر تا به‌پـــایِ تو | ای پایمـــال نازت سر تا به‌پـــایِ من
شکـــریســـت در لبـاس شکـــایت دل مرا | وآنـــهـــم ز بخـــت بی‌اثـــر نارســـای من
روزی که برگـــزیدمـــت از اهـــل روزگـــار | گفـتـم که دیگـــری نگـــزینی به‌جـــای من
عمریست در وفـای تو عمـرم بسـر گذشت | کز تو نبـــود غیر غمـــت مدّعـــای من
خود طرفـــه اینکـــه نرم نیی در وفـــا هنـــوز | وین طرفـــه‌تـــر که سخت‌تری در جفـای من
روزی که کیمـــیای تو تأثـــیرجـــو نبـــود | کامـــل عیار بود مس ناروای من
اکنـــون که سنـــگ راه تو نرخ گهـــر گرفت | شد این‌چنـــین به‌خـــاك برابـــر طلای من
دانستـــه گر کنی به‌من اینهـــا خوشـــا دلم
ور خود ز حال من خبـــرت نیســت وای من

شاید خطاب به قاضی سعید باشد(*)

ای آنکـــه هردم از نگـــه دلـنـــواز خویش | جان دگـــر به قالـــب حســـرت روان کنـــی
برلـــب چو نوبـــهـــار تبـــسّم کنی سبیل | رخـــســـار آز را چو رخ گلســـتـــان کنـــی
جوهـــرنـمـــا کنـــد چو غضب تیغ ابـــروت | گلزار رنـــگ چهـــرهٔ گل را خزان کنـــی
با دشمنـان درآیی[1] چون[2] بوی گل به‌خار | وز دوســـتـــان چو باد صبـــا سر گران کنـــی
من خود نگـــویم اینکـــه در اطـــوار دوستی | با غیر چون نشینی و با من چه‌ســـان کنی؟
لیکـــن دو بیت برتـــو[3] ز نظم یگـــانـــه‌ای | خوانـــم بآن امـــید که شاید روان کنـــی
دارم وصـــیّتـــی به‌تـــو ای دشـمـــن دلـم[4] | خواهـــم غلط کنی تو و گوشی به‌آن کنـــی
مفـــروش دوســـت بر سر بازار دشـــمـنـــان
ترســـم درین معـــامـــلـــه آخـــر زیان کنـــی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد (قسمتی از ساقی‌نامه) دان، نج و فر
۱ ـ آن؛ چنین آتش از خاك بر می‌کند. ۲ ـ متن: ـ از ۳ ـ متن: + از
۴ ـ آن: گل خم گل ساغر او می‌کند.

مدح وزیر میرزا طالب‌خان(*)

آصف جم قدر میرزا طالب‌خان — آنکه ندیده خرد وزیر چنینی
پیش ازین کش سپهر در مدد ملک — بهر وزارت سپرده بود نگینی
چندی ازو بستدش که خلق بدانند — دولت و دین را چو او نبوده امینی
باز در ایّام پادشاه جوانبخت(۱) — آنکه ازو یافت تشت عدل طنینی
آنکه به‌عهدش ز چار گوشهٔ عالم — گوش زمان هیچ ناشنیده انینی
آنکه ز اقبال او ز شش جهت ملک — تخت شهی را نبوده تخت‌نشینی
شاه صفی آنکه بی‌غذای نوالش — در رحم آرزو نمانده جنینی
کرد در انگشت او نگین وزارت — مرتبهٔ آسمان گرفت زمینی
شب ز عطارد چو خواست صورت تاریخ — طبع بلند اخترم که داشت نگینی

گفت عطارد رقم سپرد چو با وی
شاه چنین را سزد وزیر چنینی

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، دان، مد، نج و فر

(۱) ـ متن: جهان‌بخش

ساقی نامه

بیا ساقی اسباب می ساز کن
سرِ خُم به نام خدا باز کن

خدایی که گردون گردان ازوست
زمینِ تن و دانهٔ جان ازوست

حکیمی که گردون گردان نهاد
به خمّ بدن بادهٔ جان نهاد

زمین و زمان خرّم و نغز از اوست
چراغ خرد، روغن مغز ازوست

صراحی و جام و سبو می‌کند
گِل خم گِل ساغر او می‌کند

برآرندهٔ تاك از گلشن اوست
فروزندهٔ بادهٔ روشن اوست

چراغ می از تاك بر می‌کند
چنین آتش از خاك بر می‌کند

به مشت گلی جان نماید عطا
به خاکی دهد جام گیتی نما

اگر دشت و صحرا، همه باغ اوست
وگر لاله و گل، همه داغ اوست

چه شمع و چه پروانه با روی او
چه مسجد چه میخانه در کوی او

به نام چنین قادری بی‌نیاز
در بستهٔ چاره را چاره ساز

بیا قفل میخانه را باز کن
جهان را به می خوردن آواز کن

بیا پیش‌تر زانکه غوغا شود
در صبح بر روی شب وا شود

سر از خواب چون گل سبکبار کن
صراحی بخوابست بیدار کن

بفرمای ساغر بگیرد وضو
به می چشم و روی قدح را بشو

نخسبی[1] که خور رونما می‌شود
نماز صراحی قضا می‌شود

حریفان همه جا به جا خفته‌اند
زرنج خمارِ شب آشفته‌اند

به مهرت درین کوی پا بسته‌اند
به لطف تو امّیدها بسته‌اند

(*) ـ ذکر نسخه‌ها

۱ ـ متن: بچشمی

به هر دست جام شرابی رسان — مرین تشنگان را به آبی رسان
نخستین به من ده که در می کشم — مناجات گویان به سر می‌کشم
خدایا به نقص ضروریّ من — به نزدیکی تو، به دوریّ من
به صبری که دردی رساند به دل — به دردی که ناگفته ماند به دل
بدان غصّه پرور دلِ دردزاد — که خون گشت و رنگی به بیرون نداد
به دستی که گردد[1] به ساغر دراز — به چشمی که بر روی ساقی‌ست باز
به قدّی که مینا برافراشتست — به دستی که پیمانه برداشتست
به صاف اعتقادی موج شراب — که سجّاده افکنده بر روی آب
به پایی که گِل کرده خاك سبو — به خاکی که پرورده تخم کدو
به آن باغبانی که پرورده خاك — به آبی که از دست او خورده تاك
به مخمور کز باده بویی کشید — به دوشی که بار سبویی کشید
به رندی که بی باده هوشش برند — به مستی که در ره به دوشش برند
به خودداری زاهد دین‌پرست[2] — به لاقیدی رند ساغربدست[3]
به قیدی که بی‌قیدیش ننگ نیست — به زهدی که با مستیش جنگ نیست
به هشیاری می‌پرستان مست — به افتادگیهای مستان مست
به امید پیران دل کرده سخت — به خواب جوانان بیدار بخت
به قدی که از ضعف پیری دوتاست — به پایی که محتاج دست عصاست
به عجز جوانان شهوت پرست — به صبر حریفان بی پا و دست
به پای حریصی که بی‌حس شود — به دست کریمی که مفلس شود
به شرمی که عاشق کند پیش دوست — به ذوقی که خون در نگنجد به پوست
به زلفی که عاشق گره وا کند — به رویی که عارف تماشا کند
به صحرا نشینان دشت عدم — به خلوت گزینان ملك قدم
به گم کرده راهان شهر وجود — به خود ناشناسان بزم شهود
که از جام وحدت دلم گرم کن — وزین آتش این آهنم نرم[4] کن
دل‌سخت در عشق شومست شوم — درین کوره‌ام آب کن همچو موم

---

۱ ـ متن: گیرد.　۲ ـ نج: بدستِ　۳ ـ نج: پرست　۴ ـ متن: سرد

عمـل کن مسـم را ازین کیمـیا | خلاصـی ده از هر غمـم چون طلا
چو تیغـم به خمـیازه‌ای تاب ده | پس از چشـمـهٔ آتـشـم آب ده
جلایی ده از زنـگ چون خنـجـرم | پس آنـگـه نمـودار کن جوهـرم
دلـم را چو آئـینـه یکـروی کن | ازین سوی رویم بدان سوی کن
خطا کرده رو با[1] تو آورده‌ام | همـه کرده انـکـار تا کـرده‌ام
که ناکـردنـی‌های بد کرده‌ام | خطاهـای بیرون ز حد کرده‌ام[2]
جوانـی و مسـتـی و عشـق[3] و جنـون | کنـد عقـل را کم هوا را فزون
خرد خود فروتـن هوا سرکش اسـت[4] | جنـون و هوس پنـبـه و آتش اسـت
به جرم گنـه از تو دوری خطاسـت | اگـر از تو در تو گریزم رواسـت
اگـرچـه به جز دوریم پیشـه نیسـت | ولـیکـن تو نزدیکـی، انـدیشـه نیسـت
تو دانـی چه حاجـت به تقـریر ماسـت | امـید کرم عذر تقـصـیر ماسـت
اگـرچـه زمـسـتـی‌ست عصـیان ما | نسـازد ولـی با خرد جان ما
به هشـیاری از گفـتـن و[5] خامـشـی | ندیدیم چیزی همـان بیهـشـی
همـان به که بی‌پرده سازیم ساز | زمـسـتـی به مسـتـی گریزیم باز
بده ساقـی آن بادهٔ نور رنـگ | که تابَش برد از رخ نور زنـگ
بده ساقـی آن نور جامِ قِدم | کز آئـیـنـهٔ دل برد زنـگِ غم
بده آن میِ تلخِ شورش فکـن | گه از صاف ساغـر گه از دردِ دُن
از آن می که خون دل آرد[6] به جوش | شود هر سرِ مو ازو در خروش
شرابـی زخـون گرم‌تر همـچـو روح | همـان آتش گرم و تر همـچـو روح
شرابـی زخـون گرم‌تر در مزاج | چو جان سازگـارسـت در هر مزاج
پی حفظ صحَـت می لالـه‌گـون | ضرورسـت در هر تنـی همـچـو خون
شرابـی کش افـلاك خمـخـانـه است[7] | در آن جام خورشـید پیمـانـه اسـت[8]

---

۱ ـ آن: بر ۲ ـ آن: ـ که ناکردنی. . . .زحد کرده‌ام، در نج جای دو مصراع به عکس است

۳ ـ آن: عقل ۴ ـ متن: سرکشت ۵ ـ متن: نسازد به می تا خرد جان ماست

۶ ـ متن: ـ و ۷ ـ متن، دان و فر: از آن می که دلرا درآرد ۸ ـ آن: است

۹ ـ نسخه مد ساقی نامه را از این بیت شروع می کند الی‌اخَر

زهـر خشت خمـخـانـهٔ این شراب — عیانـسـت نور آفـتـاب آفـتـاب
گر این باده از شیشـه گردد عیان — به چرخ اوفـتـد کاسـهٔ آسـمـان
ورین باده عریان شود از لبـاس — درد پیرهـن بر تن خود قیاس
شرابـی بلای خرد را علاج — دوایی مرض‌های بد را علاج
شرابـی که آتش زنـد در دمـاغ — برافـروزد از سر هوای چراغ
به تمـکـینـی از شیشـه آید برون — که معـنـی زانـدیشـه آید برون
میی بحـر وحـدت ازو در خروش — میی خون منـصـور از وی به جوش
اگـر شیشـه‌ای زو[1] به دسـت آورم — به مینـای گردون شکـسـت آورم
بده جام لبـریز، کوریّ غم — که پیمـانـهٔ پر کـنـد غصّـه کم
صبـاحـسـت ساقـی و مینـا تهی‌ست — خمـاریم و فکـر دگـر ابـلـهـی‌ست
زبـیم کسـان توبـه از می خریـسـت — به زهـد ریا ترك می کافـری‌ست
زیانـسـت کی می‌توان داد کی؟ — به صد دانـه تسـبـیح یك قطره می
مگـو نشئـه کیفـیت اسـت از غرض — نگـویی که جوهـر نبـاشـد عرض
چو فیض الـهـی پنـاهـت دهـد — به سرچـشـمـهٔ شیشـه راهـت دهـد
بیا ساقـی آن لای جام الـسـت — که عقـل کل از نشئـهٔ اوسـت مست
از آن می که اشـیا بدو زنـده‌انـد — ازو ماه و خورشـید تابـنـده‌انـد
به گردون چکـیده نمـی زان شراب — گل داغ آن می بود آفـتـاب
به من ده که خون در تن من فسـرد — رگ و ریشـه‌ام پنـجـهٔ غم فشـرد
بسـی شمـع فکـرت بر افـروخـتـم — فتـیله صفـت مغـز را سوخـتـم
بسـی دانش آمـوخـتـم زاوسـتـاد — بسـی نکـتـه‌هـا را گرفـتـم به یاد
بسـی بوده‌ام با کـتـاب و دعـا — بسـی زهـدور بودم و ، پارسـا
بسـی در بغـل جزوه دان داشـتـم — اگـر رنـدیی[2] بُد نهـان داشـتـم
گهـی در فروع و گهـی در اصـول — شدم پـنـجـه فرسـای هر بلفـضـول
چه شبـهـا که در حجـره خوابـم نبـود — چه جا داشـت نانـم که آبـم نبـود
نمـی‌یافـتـم بهـر خوردن فراغ — شکـم سیر می‌شد ز دود چراغ

---

۱ ـ آن و مد و نج : زان
۲ ـ متن : زندگی

زفقـه و حدیث و اصـول و کلام
زتـفسـیر و آداب حکـمـت تمام

پی جملـه یك عمـر بشتـافتـم
زهـر یك نصـیب گران یافتـم

گهـی نیز در شعـر پرداختـم
زسـحـر بیان معـجـزی ساخـتـم

نمـاز ریا را چه گویم که بود
مدارم همـه بر رکـوع و سجـود

زبس سوده‌ام سر به پای امـام
چو مسـواك فرسـوده گشتـم تمام

نگـردیدم از هیچـیك کامـیاب
سرمـاسـت اکـنـون و راه شراب

کنـون عمـرهـا شد که در کوی می
غذایی ندارم به جز بوی می

ازین پس اگـر عمـر امـانـم دهـد
بر آنـم که می قوت جانـم دهـد

به میخـانـه شاگـردی دن کنـم
چو ساغـر به می چشـم روشـن کنـم

به میخـانـه‌ام خدمـت دیگـرست
چو شیشـه سرم در ره ساغـرسـت

خوشـا صحـن میخـانـه وان انـجـمـن
خوش آن سر که افـتـاده در پای دن[1]

چه بزمـسـت بزم صبـوحـی کشـان
دهـد بی شك از بزم وحـدت نشـان

صف آرا ز هر جانـبـی فوج فوج[2]
به میدان ساغـر سواران موج

می و نشئـه با هم به یك پیرهـن
صراحـی و ساغـر زبـان در دهـن

نپـوشـد زکس هیچ انـدیشـه را
بنـازم دل روشـن شیشـه را

چوشـیشـه کسـی گشـت گردنـفـراز
که بر خلق عالـم نپـوشـید راز

شنـیدم که بسـیار کشـتـی ژرف
شود غرقـه در قعـر بحـر شگـرف

به میخـانـهٔ ما همـین اسـت فرق
که دریا در اینـجـا به کشتـی است غرق

ازو کام صد بینـوا حاصـل اسـت
بلی کشـتـی باده دریادل اسـت

بده ساقـی آن ساغـر پر[3] طـرب
که دارم گروگـان می جان به لب

از آن می که از خود خلاصـم کنـد
به درگـاه میخـانـه خاصـم کنـد

بسـی شد زمـیخـانـه دوریم دور
زمـیخـانـه دوریم نزدیك گور

بود یا رب از زنـدگـی بر خوریم؟
به میخـانـه بار دگـر بگـذریم

به یاران میخـانـه یکـدل شویم
در آن بحـر چون قطره واصـل شویم

---

۱ ـ متن: من ۲ ـ متن: موج موج

۳ ـ متن: بی

بدان جا نشاید رسید از قیاس کند عقل از[1] سایهٔ خود هراس
شود خون برهان در این ره سبیل درین راه گمراه گردد دلیل
مگر ساقی این راه را سر کند چراغ ره از نورمِی برکند
عجب بی‌نواییم از هجر می نوایی مگر بخشد آواز نی
دمی[2] گریه‌ام تنگ فرصت کند که نی خواند و شیشه رقّت کند
نوای نیم برد از خود برون دلم گشت از گریهٔ شیشه خون
چو گریه به طوفان براتم دهد مگر کشتی[3] می نجاتم دهد
بده ساقی آن مایهٔ ناز را می همچو آئینهٔ راز را
که مقصود ازین ناله دانم که چیست دل شیشه خون دانم از بهر[4] کیست
کجا شیشه این گریه آموخته چرا نی چنین شد نفس سوخته
مرا قوّت شرح این راز نیست نفس می‌زنم لیك آواز نیست
به من کس نگفت و نگویم به کس به می شاید این راز دانست و بس
بیا مایهٔ زندگانی[5] من نم چشمهٔ کامرانی[6] من
بیاد تو شب زنده‌داری ما بیا شمع شب زنده‌داران بیا
دل ما مکن بیش ازین خون، بسست ستم عمرها کردی، اکنون بسست
دل از جور ساقی سراپا شکست بماناد [7] ساغر، دل ما شکست
چه ساقی! زمین و زمان مست او بود جانِ می خواره[8] در دست او
فتد عکس ابروی ساقی به جام چو ماه نو اندر شفق وقت شام
زکنج دو چشم سیه مست وی نگه می‌چکد همچو از جام می
لبش برگ گل را خجل می‌کند مژه رخنه در کار دل می‌کند
دهان تنگ‌تر از کمر گاه مور تبسّم در او راه کرده به زور
خرد چون دهانش تبسّم کند عدم را وجودی توهّم[9] کند
خطش گرد لب سایه انداخته چو موران به تنگ شکر تاخته
خطش دایره بسته بر کار حسن دهن نقطهٔ خطِ پرگار حسن

---

۱ ـ متن: را ۲ ـ آن: گهی ۳ ـ متن: هستی
۴ ـ آن و مد و نج: دست ۵ ـ آن: کامرانی ۶ ـ آن: زندگانی
(۷) ـ نج: بمانند ۸ ـ متن: میخانه ۹ ـ متن: تصور

کند جام بی‌باده را پرزمی   نگاهش چو مستانه افتد به وی
چو پیمانهٔ ناز گیرد به چنگ   زند شیشهٔ آسمان را به سنگ
چو جام تغافل پیاپی دهد   ملك[1] تن به خمیازهٔ می دهد[2]
نیفتاده عکس رخش در شراب   که شعله فرو برده ریشه در آب
به دستی که او جام می میدهد   دگر ساغر از دست کی میدهد؟
مرا ساقی از جان برآورده است   زکفر و زایمان برآورده است
نه زهدم تمام و نه مستی به کام   حرامم حلال و حلالم حرام
بده ساقی آن آبِ‌روی مرا   همان مایهٔ شست و شوی مرا
کز آلایش توبه پاکم کند   اگر زهد ورزم به خاکم کند
مغنّی کجا رفت و مطرب کجاست؟   رگ تار بی‌خون نغمه چراست؟
مسیح است ساقی، چه دل مردگیست!   شراب است آتش چه افسردگیست!
مغنّی نوایی بگو سر کند   ز سرچشمهٔ نغمه لب تر کند
به مطرب بگو تا کند سازِ کار   گشاید به مضراب، شریان تار
مغنّی دماغی به می تازه کن   به یك نغمه تاراج خمیازه کن
نخستین بیا راه عشّاق زن   به قلب و دل و جان مشتاق زن
به مرغولهٔ نغمه‌های بلند   دل و جان مستان درآور به بند
به هر شعبه آوازه‌ای تازه کن   به صوتی دو عالم پرآوازه کن
مشو یك گل نغمه را در کمین   چو بلبل به شاخی زشاخی نشین
بزرگست گردون و ما کوچکیم   زمین است گهواره ما کودکیم
نشاید زدونان بزرگی کشید   نه از ناکسان[3] طعن خردی شنید[4]
دگر چند ازین ناکسان دم خوریم   به زیر فلك تا به کی بم[5] خوریم
درین خانه خواری[6] و زاریم کشت   فراق می و می‌گساریم کشت
مغنّی بگو نغمه‌های فراق   که آتش به جان زد هوای عراق

---

۱ ـ متن، دان و فر: ملك
۲ ـ متن: ـ نیفتاده عکس رخش در شراب   که شعله فرو برده ریشه در آب
۳ ـ متن: ـ نا   ۴ ـ آن: کشید
۵ ـ آن: نم   ۶ ـ متن: خاری

عراق عرب آرزوی منست | زدجله نمی در سبوی منست
خوش آن دم که از دستبرد ممات | سبو بشکنم در کنار فرات
همان ساقی کوثرم ساقی است | می‌مهر او در دلم باقی است
بیا ساقی از می٬ به وصلم رسان | به فرعم ببین و به اصلم رسان
زرنج خمار آن چنانم ضعیف | که در پای پیل است مور نحیف[۱]
اگر قوّت می شود یاورم | سلیمان نیارد نشستن برم
کنون عمرها شد که از هجر می | ضعیف و حزینم چو آواز نی
بده می که قوّت فزاید مرا | شرابی که از خود رباید[۲] مرا
چون من با خودم عالمم[۳] دشمن است | چو از خود روم آتشم گلشن است
همان به که بگریزم از خویشتن | که من با خود آنم[۴] که دشمن به من
چومن با خودم از خودم بی‌نصیب | از آن رو ز مستی ندارم شکیب
نباشد اگر پردهٔ هوش پیش | توان دید یك ساعتی روی خویش
ترا میل اگر هست رخسار خویش | به مستی توان دید دیدار خویش
بده می که خود را زسر وا کنم | دمی خویشتن را تماشا کنم
درین[۵] تنگ دهلیز بیم و امید | اسیر خودم کرد نقش پلید
مگر می زخود واستاند مرا | ازین تنگنا[۶] وارهاند مرا
سحر ذوق فکرم زسر تاج برد | خیال بلندم به معراج برد
به اندیشه رفتم برون زآسمان | نهادم قدم بر سر لامکان
یکی عالمی دیدم از نورپاك | نه از باد و آتش نه از آب و خاك[۷]
درو مردمانی زجان پاك‌تر | در ادراك از عقل دراّك‌تر
نه از ظلمت تن خبر بودشان | نه از تیرگیها اثر بودشان
نه وهم اجلشان نه بیم هلاك | نه رشگ و[۸] حسد بود و نه ترس و باك
ز هرگونه لذّت که بینی به خواب | در آنجا عیان بود چون آفتاب
همه عیش و عشرت در و بامشان | همه عید و نوروز ایّامشان

---

۱ ـ متن: ضعیف ۲ ـ متن: برآید ۳ ـ آن: عالمی ۴ ـ متن: آیم
۵ ـ متن: ازین ۶ ـ متن: از آن پس که تا
۷ ـ نسخه آن از این بیت تا ۴۱ بیت بعد را متوالیاً ندارد. ۸ ـ متن: ـ و

در آن یك سراسر نظر تاختم / به جز دلخوشی هیچ نشناختم
فکندم چو سوی خود آنگه[1] نظر / همه خاك دیدم که خاکم به سر
کنون در غم هجر آن عالمم / درین تنگنا می‌کُشد این غمم
ندانم چه بود و کجا بود و کی / مگر رهنمایی کند نور می
در آن عالم ار ره توان ساخت باز / به گلگونِ می می‌توان تاخت باز
بده ساقی از آتش می نمی / کزین عالمم وارهاند دمی
سوی آن وطن راه یابم مگر / که در غربتم سوخت خون جگر
به غربت مرا رویِ دیّار نیست / کسی در وطن این چنین خوار نیست[2]
بده می کزین چاهِ عفریت بند / برآیم به این بام چرخ بلند
بده می کزین تنگ دهلیز تار / کنم بر سر این نه ایوان قرار
از آن می که تن را کند همچو جان / سبك سازد این سر زبارِ گران
بجامانم[3] این بار سنگین ز[4]خاك / بیفشانم این گرد را در مغاك
زتحت‌الثری تا ثریا روم / مگر پلّه‌پلّه به بالا روم[5]
بده ساقی آن جان[6] اندیشه را / پری زادهٔ خلوت شیشه را
بده می که کار از تعلّل گذشت / که سیلاب اندیشه از پل گذشت[7]
به کس غیر جنگ و عتابم نماند / سر صلح با آفتابم نماند
خرد خون فرزانگی می‌کشد / جنون سر به دیوانگی می‌کشد
خرد را به دل عزم تسخیر ماست / جنون حلقه در گوش زنجیر ماست
خرد گرچه هم صحبتی می‌کند / جنون هم ولی نعمتی می‌کند
اگرچه خردرا ره روشن است / ولی سخت وسواسی و پرفن است
خرد را زبون کردن اولی‌ترست / که مقصود را پرده‌ای بر درست
جنون را زعشق است و مستی مدد / بده می که لشکر نگیرد خرد
ز افسانهٔ عقل گشتم ملول / بده می که تا وارهم زین فضول
خرد آفت دانهٔ ما شدست / خرد جغد ویرانهٔ ما شدست

---

۱ ـ مد و نج : آنجا　　۲ ـ نج : به غربت مرا . . . خوار نیست　　۳ ـ متن : بجنبانم
۴ ـ مد : ـ ز　　۵ ـ نسخه مد از اینجا تا ۲۳ بیت بعد را ندارد　　۶ ـ متن، آن، دان و فر: جام
۷ ـ در متن و آن جای این بیت و بیت بالای آن برعکس است

بیا ساقی آن جام چون آفتاب — به من ده که افزایدم آب و تاب
میی ده که روشن شود دل ازو — بر افروزد این تیره محفل ازو
میی کز صفا زنگ از دل بَرَست — بر نور او شعله خاکسترست
اگر قطره‌ای زین شراب کهن — شرابی ازین آتش طور دن
به سنگی فتد لعل نابی شود — به خاکی چکد آفتابی شود
تو و زاهد آن قصر و حور و بهشت — من و ساقی آن یار نیکو سرشت
هماغوشی حورت اندیشه است — مرا دست در گردن شیشه است
برو زاهد از پیش ما دور شو — خرابند مستان تو مستور شو
تو بس خشکی و آتش ما بلند — چو خس زآتش ما ببینی گزند
منه دست بر شیشهٔ آبرنگ — کزین آب آتش جهد همچو سنگ
ترا باد شیرینی روزگار — تو با تلخی باده کاری مدار
به جز تلخی از می ندانی تو هیچ — چو دستار خود در سر این مپیچ
بده ساقی آن آب آتش فروز — همان غم براندازِ اندوه سوز
بده می که درد جداییم کشت — پریشانی و بینواییم کشت
نسیم گل و بلبلانند مست — سزد گر بشوییم از توبه دست
درین نوبهاران که عالم خوشست — مرا سینه جولانگه آتشست
چنانم سراپای دل غم گرفت — که از درد من بخت ماتم گرفت[1]
شبم را بود ننگ صبح امید — چو بر مردم دیده خال سفید
مرا صبحِ[2] امید شامست و بس — شب تیره را روز نامست و بس[3]
مگر نور می یاور من شود — شب تیره از باده روشن شود
مزن صبح گو بر رخ من نفس — طلوع می از شیشه‌ام[4] صبح بس
مرا گلخن از[5] عکس می گلشنست — شب از پرتو ساغرم روشنست
مباد از میم ساغر زر[6] تهی — که قالب تهی به که ساغر تهی

---

۱ ـ مد: ـ چنانم سراپای . . . ماتم گرفت
۲ ـ آن: شام، فر: دامن، آن: شام — ۳ ـ مد: ـ مرا صبح امید . . . . . است و بس
۴ ـ فر: سینه‌ام — ۵ ـ متن و آن: ـ از
۶ ـ متن: رز

همان باقی عمر گو یك نفس | می یاقیم باقی عمربس[1]
بده ساقی آن جام چون لاله را | کزو خوش کنم داغ صد ساله را
بیا ای زحسن تو سامان گل | به روی تو روشن چراغان گل
تو تا در چمن می‌کشیدی سری | عیان بود گل را دماغ تری
یك امشب که پاواگرفتی زباغ[2] | تماشاست گل را صفای دماغ[3]
بهارست ساقی و فیض[4] هواست | اگر گل کند مستی ما رواست
چمن خوش گلستان خوش و گل خوشست | صبا عنبر آگین هوا دلکشست
هوا معتدل همچو طبع کریم | روان آب چون ذهن صاف حکیم
به گل طبع را بس که الفت بود | چمن دیده را خانه غربت[5] بود
گل باغ گویی زبس آب و تاب | خورد چون گل ساغر از باده آب
هوای گلستان خوشم در گرفت | که گل دیدم و آتشم در گرفت
چرا آتش اندر نیفتد به کس | گل آتش رخ و بلبل آتش نفس
نسیم گل از عالمم فرد کرد | دل از نالهٔ بلبلم درد کرد[6]
درین دم که بلبل زگل سر خوشست | گلستان چو رخسار ساقی خوشست
همان به که دامن نمازی کنم | به ساقیّ خود عشق بازی کنم
چه بلبل چه گل این چه اندیشه است | گلم ساغر و بلبلم شیشه است
پر از گل چو دامان هر کس بود | گل می به دامان مرا بس بود
چو من سینه از باده روشن کنم | به جای گل آتش به دامن کنم
مرید میم لاابالی و مست | سر زلف ساقی و ساغر به دست
زند، باطن ساغرم بر کمر | سر از خط پیمانه پیچم اگر[7]
که من چاکر پیر میخانه‌ام | زخونابه خواران پیمانه‌ام
بسی رنج میخانه‌ها دیده‌ام | بسی گرد پیمانه گردیده‌ام

---

۱ ـ متن، دان و فر: میی یافتم باقی عمر بس ـ همان باقی از عمر گو یك نفس،

۲ ـ متن: یك امشب که با ما که رفتی به باغ

۳ ـ مد: ـ تو تا در چمن . . . گل را صفای دماغ

۴ ـ متن و آن و مد و دان و فر: فیضش

۵ ـ متن: عزت ۶ ـ در نسخه مد ساقی نامه به همین جا تمام شده است

۷ ـ در نسخه آن توالی این بیت و بیت ما قبل به عکس است

کنـونـم که با شیشـه همخـانـگی ست — گلِ مسـتـی[۱] و جوش دیوانـگـی ست
بده ساقـی آن بادهٔ زورمـنـد — که غم را توانـد رگ و ریشـه کنـد
همـان باده کو شیشـه روشن کن است[۲] — چو مهـر تو ا ندیشـه روشـن کن است[۳]
بخـنـدان گل ساغـر از بادِ دسـت — بنـالان ز شیشـه هزارانِ مسـت
بخـور باده تا مسـت مسـتـان شوی — برافـروز رخ تا گلسـتـان شوی
به مژگـان بگـو سربـلـنـدی کنـد — بهـل زلـف را تا کمـنـدی کنـد
بیارای بازار مژگـان به[۴] ناز — زچـشـم سیه کن درِ فتـنـه باز
در آتش نشـینـد گل از روی تو — پریشـان شود سنـبـل از موی تو
لبـت خون به پیمـانـهٔ لالـه کرد — ازین تب لب غنـچـه تبـخـالـه کرد
پی بوسـهٔ آن لبـان بی‌حجـاب — دهـان غنـچـه کردسـت جام شراب
مبین شیشـه کو[۵] خـالی افتـاده است — که از هجـر روی تو جان داده اسـت
چنـان شورشـی از تو در بزم هسـت — که با هوش و بی هوش مست است مست
چو عشّاقِ کویِ ترا بشـمـرم — من از هرکـه پرسـی جگـرخـون‌ترم
مرا از تو کافـی بود نام تو — همـه وصـل جوینـد و من کام تو
منـم عاشـق امـا نه چون هر کسـی — زکس تا به کس فرق باشـد بسـی[۶]
شبـانـگـه که دل غرق خونـاب بود — به پهـلوی من بخـت در خواب بود
سرم بالش غصّـه را رنـج ده — برم[۷] بسـتـر درد را داغ نه
بر من نه از آشـنـا هیچ کس — نه آمـد شد کس به غیر از نفس
نه محـرم که درد دلـی سر کنـم — نه آهـی کز آن آتـشـی برکـنـم
چنـان سیل اشـکـی به من یافت دست — که توفـان زبـیمش به کشـتـی نشست
خیال تو آمـد فرایادِ من — به چرخ برین رفـت فریاد من
خیال تو کردم گلسـتـان شدم — به یاد لبـت مسـتِ مسـتـان شدم
بدینـسـان جدا از تو در تاب و تب — شبـم روز گردد شود روز شب[۵]
به شب با تو دسـتـم به دامـان بود — چو بیدار گردم گریبـان بود

---

۱ ـ متن: دستی ۲ ـ آن: ـ کن است
۳ ـ متن: ز ۴ ـ متن: گر ۵ ـ نج: ـ منم عاشق... باشد بسی
۶ ـ متن: سرم ۷ ـ در نسخه متن توالی این بیت و بیت بعد به عکس است

کی آسایشی رو نماید به چشم
که مرگ آید و خواب ناید به چشم

سحر چون به یاد تو افتد دلم
قیامت گه غم شود منزلم

سر از خواب ناآمده برکُنم
نبینم ترا خاك بر سر کنم

بیا ساقی از روی احسان دمی
فشان بر من از آتش می نمی

بهم برزن اوراق داناییم
در آتش فکن رخت رعنائیم

بشو زآب می دفتر دانشم
که خاك عدم بر سر دانشم

زبانم زگفتار خاموش باد
همه خوانده‌هایم فراموش باد

نجاتم سر زلف جادوی تست
شفایم اشارات ابروی تست

تو ای مدّعی گرچه فرزانه‌ای
ولی از وفا سخت بیگانه‌ای

ترا به زمعشوق وا سوختن
همان جیب ندریده را دوختن

گریزی به هنگام زن زود نیست
در آتش شدن کار هر دود نیست

ترا دود آتش مشوّش کند
کجا وصل آتش ترا خوش کند

تو بینی که آتش بسوزد همی
نبینی که چون برفروزد همی

اگر آتشی آتشت خوش فتد
وگر خود خسی شعله سرکش فتد

اگر زآتشت میل شد سودها
بیا بگذر از بود و نابودها[1]

بیا جامهٔ عاریت را بدر
در آتش روی پنبه با خود مبر

بده ساقی آئینهٔ جام را
پدید آورِ پخته و خام را

که بینم درو عکس رخسار خویش
برافشانم از خویش آثار خویش[2]

بریزد زمن گرد اوصافِ من[3]
نماید به من چهرهٔ صاف من

برافکن دمی پردهٔ من زپیش
که من مردم از شوق دیدار خویش

دگر باره عشقم جوان کرده است
زمین مرا آسمان کرده است

برون بردم از خانه رخت مجاز
حقیقت به من در گشادست باز

به ذوق غم دیگر افتاده‌ام
به عشق حقیقی در افتاده‌ام

ندانم زمهر که دم می‌زنم
که دنیا و عقبا بهم می‌زنم

---

۱ ـ نسخه متن از اینجا تا یك بیت مانده به آخر را انداخته است

۲ ـ آن: ـ برافشانم . . . . آثار خویش　　۳ ـ آن: ـ بریزد زمن . . . . اوصاف من

چه می ریخت در جام دل ساقیم — که نه انفسیم نه آفاقیم
زمی نشئهٔ دیگرم در سرست — مگر ساقیم ساقی کوثرست
علی ولی شاه دنیا و دین — کلید در باغ عین الیقین
دگر بر سرم ذوق مستی فتاد — هوای می و می‌پرستی فتاد
زشادی ندانم کجا می‌روم — که چون بوی گل بر هوا می‌روم
سعادت زبختم شرف می‌برد — که شوقم به خاك نجف می‌برد
نهاده مگر پا به ره[1] اخترم — که راه نجف می‌سپارد سرم
نجف شد کلیم مرا کوه طور — مزن گو به من کعبه چشمك زدور
زرشگم نمیرد چرا آسمان — که هستم نجف را سگ آستان
براهی مرا پای شوق آشناست — که نعلین مهر و مهم زیر پاست[2]

نه این ره به روی ریا می‌روم
که این ره برای خدا می‌روم

در توحید و تفسیر بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم — پیش نهالی‌ست زباغ حکیم
نخل سرافراز گلستان قدس — مصرع برجستهٔ دیوان قدس
با الفِ ابجد[3] لوح خداست — طفل خرد را به خرد رهنماست
چیست الف اصل همه حرفها — قطرهٔ آبی پر ازو ظرفها
چیست الف هستی بی‌رسم و اسم[4] — هرچه جز او، اسم[6]، چه جان و چه جسم
هست[5] برِ قدر شناسِ الف — صورت هر حرف لباس الف
جمله ز تکرار الف زاد حرف — هر چه ازو زاد بدو گشت صرف
سوی الف لایتعین نگر — هرچه تعیّن[7] همه بی‌بن نگر
نیست تعیّن به جز از اعتبار — لایتعیّن چه یکی، چه هزار

---

۱ ـ آن و فر: به ره پا مگر　　۲ ـ آن نجف شد کلیم . . . . مهر و مهم زیر پاست
● ـ متن از مج، مقابله با: آن، دان، فر، نج　　۳ ـ متن + و　　۴ ـ متن وفر: اسم و رسم
۵ ـ متن: جسمم　　۶ ـ متن: همت　　۷ ـ متن: یقین

رسم الف هم زالف دور کن
دیدهٔ کوته نظران کور کن

رسم الف بر الف آلایش است
جامه برِ کوردل آرایش است

دستگه دیده چو بس تنگ شد
هستی بی‌رنگ به صد رنگ شد

دیده اگر پاک کنی از رمد[1]
صورت یک در نظر آید ز صد

راز الف کشف چو شد مو به مو
نسبت بسم‌الله و قرآن بجو

نیست جز او هرچه به قرآن دَرست
آن همه باشد صدف، این گوهرست

هرچه به قرآن سور و آیتست
وحدتِ ساری شده در کثرتست[2]

حاصل قرآن همه بسم‌اللّهست
بسم الله نه، که طلسم اللّهست[3]

ره به مسمّا نبری جز ز اسم
مردی اگر می‌شکنی این طلسم

گر تو زبسم‌الله آگه شوی
مِهر صفت توشه دِهِ مه شوی

دیده ازین سرمه[4] اگر پر کنی
بر شوی از هرچه تصوّر کنی

لیک نه در خورد تمنّاست این
سود به هم بر زن سوداست این

گوهر مقصود که زین بحر برد؟
بر سر این چشمه که سیراب مرد؟

عشق ازین باغ نَمی می‌کشد
عقل هم از پی قدمی می‌کشد

در چمن این گل گلشن فروز
بر سر این چشمهٔ لب تشنه سوز

چید گل آن کس که گلش کس[5] نچید
برد پی آن کس که پیش کس ندید

گر به مسمّا متوسل شوی
در فن این اسم تو کامل شوی

جز به مسمّا نتوان کشف اسم
زور الهی شکند این طلسم

آنکه جهان سر به سر اسم ویست
گنج دو[6] عالم زطلسم ویست

هست کن هرچه برون و درون
هستی از اطلاق و تعیّن برون

نادره معمارِ سرایِ وجود
برزگر مزرع صحرای جود

سرمه کش چشم سیه مست داغ
رنگرز جامهٔ طفلان باغ

گونه ده جلوهٔ زیبای گل
درزی پیراهن والای گل

---

۱ - متن: ابد   ۲ - متن: هرچه به قرآن و صور آیة است - بسم الله نه که طلسم الله است

۳ - متن: - حاصل قرآن . . . . بسم الله است   ۴ - متن: سر تو   ۵ - متن: کش   ۶ - متن: - دو

وسمه کش ابروی پرخشم ناز — گردفشان سر و[1] روی نیاز
جلوه ده قامت رعنای سرو — شعله فروز دل زار تذرو
سرمه کش نرگس فتّان حسن — تاب ده زلف پریشان حسن
جلوه‌فروش سر بازار عشق — دایره ساز خط پرگار عشق
در حرم غنچه فروزد چراغ — در لگن لاله نهد شمع داغ
کالبد خاك به جان پرورد — باغ تن از آب روان پرورد
جان صبا را تن گلشن که داد؟ — شمع روان را لگن تن که داد؟
راز میان را که پدیدار کرد؟ — سرّ دهان را که نمودار کرد؟
در نگه ناز که جنگ آفرید؟ — دستگه خنده که تنگ آفرید؟
چاشنی جان به تکلّم که داد؟ — نشئهٔ مستیّ تبسم که داد؟
زلف بتان را که کند دلربای؟ — چشم سیه را که شود سرمه‌سای؟
دل که برد از نگه کنج چشم؟ — خوی‌بتان را که‌بر[2] آرد به‌خشم؟
ابروی کین را که دهد تیغ جنگ؟ — طفل نگه‌را که‌کند شوخ وشنگ؟
خانهٔ گل را که بر آرد به آب؟ — خیمهٔ گردون که زند بی‌طناب؟
گوش فلك را که تواند کشید؟ — ناف زمین را که تواند برید؟
قطرهٔ نیسان که کند درّ ناب؟ — پنجهٔ مرجان که نماید خضاب؟
کرد زیك جنبش ابروی کین — زلزله تب[3] لرزهٔ جرم زمین
طرفه برآمیخت[4] زنیرنگ و رنگ — چاشنی صلح به تلخی جنگ
دشت ازل[5] یکسره میدان اوست — ملك ابد عرصهٔ جولان اوست

صیقلی آینهٔ سینه‌ها
عکس نماینده آئینه‌ها

حکایت

یکی از دوستان راست مزه — که ازو گرد فقر راست مزه
چاك دل دوخته به رشتهٔ فقر — همچو دل سوخته به رشتهٔ فقر
دست در دامن فنا زده‌ای — بر ره و رسم پشت پازده‌ای

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و فر (تنها از شروع . . . تا بیت نهم)

۱ ـ متن: ـ و ۲ ـ آن: در ۳ ـ متن: شب ۴ ـ متن: برانگیخت ۵ ـ متن: دست اجل

یافته خرقه رسم و راه از او | فقر را پشم در کلاه از او
ترک[1] تجرید مایهٔ عملش | پوست پوشی سفینهٔ غزلش
سالها بوده خاك راه نجف | از فلك جَسته در پناه نجف
اندر آن بارگاه عزّ و سری | زده بازارِ گَرمِ خاكِ دری
آگهی ترجمان اوصافش | همچو درّ نجف دل صافش
روزی از روزهای روزبهی | دل زشادی پر و زغصّه تهی
پیش جمعی ز دوستان سره | همه نخل حیات را ثمره
کرد نقل حکایتی رنگین | که ازو تلخِ عمر شد شیرین
گفت کاین هوش بخشِ گوش طلب | هست مشهور. در عراق عرب
طبع‌ها زین بهار چون بشکفت | خرّمی دستها به هم زد و گفت
حیف کاین کهنه‌پوش دیرینی | درخورستش لباس رنگینی
هر کسی در جواب چون تن زد | هوس انگشت بر لب من زد
نیست طبع هوس چو عذرپذیر | یك زمان گوش کن بدین تقریر
نیك مردی ز تاجران عرب | دامن او گرفته دست‌طلب[2]
نام او در زمانه حاجی نجم | کرده شیطان هر هوس را رجم
بست احرام طوف رکن و مقام | از نجف کرد سوی کعبه خرام
من ندانم چرا به دیدهٔ دید | کعبه را در نجف به طوف ندید!
کرده از راه مصر عزم حجاز | که حقیقت طلب شود[3] زمجاز
گشت با کاروان حج همراه | گه به پا رَه بُرید و گه به نگاه
سفر پا به کار دل ناید | نظر هوش در سفر باید
شتران کف‌زنان در آن وادی | همه را هوش رفته از شادی
در پی ناقه رهروان عرب | گه حدی[4] گوی و گه خدای طلب
نظر افتاد نجم را نا گاه | محملی دید سر کشیده به ماه
دامن پرده باد را در کف | دیده را در نظاره حق به طرف
دختری دید اندر آن خرگاه | محمل از حسن وی چو خرگه ماه

---

۱ ـ متن و آن: ـ و
۲ ـ متن: زده داماـن گرفته دست طلب ۳ ـ آن: کبد ۴ ـ متن: بدی

در کمال جمال و فیروزی — همه چیزش ز نیکویی روزی
پای تا سر همه به کام نگاه — لیك مویش سفید چون شب ماه
بردمیده سفیدی از شبِ مو — آفتابی مه نوش ابرو
گشت اندیشه زین عجب درهم — حیرتش می‌فزود بر سر هم
دید مه چون نظر فکند به نجم — نسخهٔ پر ز معنی کم حجم
گفت کای ناشناس حرمت حج — رفته در راه دین به دیدهٔ کج
محرمان حریم این درگاه — کی به نامحرمان کنند نگاه؟
دیده بر بند از سیاه و سفید — چشم معنی گشا و دیدهٔ دید
مرد شد منفعل زگفتهٔ زن — گفت خامش که اِنَّ بعضَ الظَّن
حیرتم کرد مضطرب احوال — که به هم دیدم[1] آفتاب و هلال
موی دیدم سفید بر سر ماه — چشم کردم[2] برین سفید سیاه
مه چو دریافت بی دروغ و فنش — بوی صدق نهفته در سخنش
گفت این قصه هست دور و دراز — با تو گویم چو می‌رسی به حجاز
قصهٔ من دراز و ره کوتاه — تار این نغمه نیست رشتهٔ راه
چون رسیدند کاروان به طواف — چهره پرگرد راه[3] و آینه صاف
بعد سعی طواف رکن و مقام — شد حلال آنچه گشته بود حرام
نجم مشتاق دیدن مه بود — دل به پای نگاه در ره بود
تا که روزی دچار هم گشتند — قصّه کوتاه یار هم گشتند
نجم را برد مه به خانهٔ خویش — سفره گسترد[4] و نان نهاد به پیش
دید آنجا نشسته پیرزنی — جسته از دست صد[5] خزان چمنی
دست شستند از طعام و شراب — یافت ره در میان سؤال و جواب
قصّه سر کرد ماه نوش لبان — چهره ای همچو مه به نیم شبان
کاین سفیدی مو زپیری نیست — که هنوزم ز عمر باشد بیست
عجبم من حکایتم عجب است — بلعجب حال من ازین سبب است

---

۱ ـ متن: دیده   ۲ ـ آن: از   ۳ ـ متن: چهره بر گرد ده آه

۴ ـ متن: کرد   ۵ ـ متن: ـ صد

پدرم هست مهتری زعرب — در قبیله سرآمدی به نسب
پدر و مادرم ابا عن جد — عمّ و خال و برادران بی‌حد[۱]
همه ممتاز در میان عرب — همه را مال و جاه و عزّ و نسب
لیك در دین و مذهب و ملّت — همه اهل جماعت و سنّت
دین سنّی میانشان شایع — مذهب بوحنیفه را تابع
بود ما را برادری زین پیش — در جوانی ز هرچه گویی بیش
مهر او در دلم چو نقش نگین — روز و شب خدمت ویم آیین
نه ز هم یك نفس جدا بودیم — نه به غیر هم آشنا بودیم
جست ناگاه تند باد اجل — کرد سروش به سایه جای بدل
چون سپردند قامتش در خاك — گشت یك باره جیب صبرم چاك
تن چون برف را لحد شد ظرف — رفت چون حرف مدغم اندر حرف
من که بی او نبود آرامم — گشت لبریزِ بیخودی جامم
گفتم این نازنین برادر من — که چو جان بود در برابر من
نازنین و عزیز[۲] پرورده — خو به ناز و به نازکی کرده
حجره‌ٔ[۳] گور تنگ و تیره و تار — همنشینی نه خفته نه بیدار
که کند تا زخواب بیدارش؟ — که گشاید قبا و دستارش؟
کرده خوابی که نیست بس شدنش — رفته راهی که نیست آمدنش
سخن اینجا رسید و شد باریك — سفری دور و ره بسی نزدیك
من همان به که همرهش باشم — غمخور گاه و بی‌گهش باشم
همرهش با رخ چو باغ شدم — خلوت گور را چراغ شدم
کردم این عزم و دل زجان کندم — تن به سردابه‌اش در افکندم
همه قوم و قبیله بر سر من — خون دل ریختند در بر من
به[۴] ملامت سرشت مشت گلم — نه نصیحت شنید گوش دلم
همه بگذاشتندم و رفتند — مرده انگاشتندم و رفتند

---

۱ ـ متن: ـ همه ممتاز در میان عرب ـ همه را مال و جاه و عزّ و نفس

۲ ـ متن و آن: + و حذف آن به قیاس است   ۳ ـ متن: حجر   ۴ ـ متن: نه

من در آن گورتنگ و تیره و تار / دل زجان بر گرفته دست از کار

داده با خود قرار مردن خویش / خون خود کرده خود به گردن خویش

ناگهان گوشه‌ای شکافته شد / پرتوی همچو صبح تافته شد

شخص نورانیی درون آمد / که ز وحشت دلم برون آمد

از فروغ جمال آن خورشید / شد شب تیره همچو روز سفید

بر سر مرده‌ام به صد تمکین / رفت و بنشست بر سر بالین

بعد یکدم زجانب دیگر / دو کس دیگر آمدند به در

این یکی سخت هولناك و مهیب / وآن یکی را ز اعتدال نصیب

آن یکی دست راست کرد طلب / این یکی راست رفت جانب چپ

در کف او عمودی از آتش / همه خوشها زدیدنش نا خوش

پیش تابوت مردهٔ مسکین / زد عمودی چو آسمان به زمین

از نهیب صدا در آن شب تار / مرده از خواب مرگ شد بیدار

من زدهشت زخویشتن رفتم / ماند قالب به جا و من رفتم

گشت از صوت آن نوازنده / زنده‌ام مرده مرده‌ام زنده

چون زبیهوشی آمدم با هوش / موی دیدم سفید بر سر دوش

تیره شد روز در دل تنگم / شد سفید این شب سیه رنگم

چون نظر بر برادر افکندم / خبر از خود نماند یك چندم

دیدم از خواب مرگ بر جسته / به تنش جانِ رفته پیوسته

دید خود را به حالت منکر / نه پدر پیش چشم و نه مادر

کفنش جامه گشته حسرت قوت / چار دیوار، تختهٔ تابوت

بسترش خاك و خشت بالینش / بی‌کسی، همنشین دیرینش

ره‌آمد شدن نه پیش و نه پس / نفس بسته همزبانش و بس

سرزد از دیده اشك و از دل آه / بانگ زد هر طرف که وا ابتاه

از پدر چون ندید روی جواب / سوی مادر دواند پیك خطاب

یأس مادر چو حلقه بر در زد / قرعهٔ بانگ بر برادر زد

از برادر چو نیز امید برید / برزبان نام عمّ و خال دوید

چون دل از عم و خال هم شد سرد | بر زبان گرم نام[۱] من آورد
خواستم دم[۲] بر آورم به جواب | نفسم بر گلو فکند طناب
چون نیامد جوابی از کس باز | دست بر سر زدن گرفت آغاز
کرد بنیاد گریه و شیون | پود[۳] صد ناله تارتار کفن
دست گیری نه در حضور و نه غیب | گاه دامن درید و گاهی جیب
سر دیوانگی ز دل برزد | چوب تابوت کند و بر سر زد
یافت آن دم که این شب گورست | دامن زندگی زکف دورست
چشمش آن دم زخواب شد بیدار | که فرو بسته دید چارهٔ کار
وه که بیداری ابد را سود | نیست، چون دست و پای چاره غنود
داد می‌کرد و دادرس کس نه | راه را پیش و پای را پس نه
نفس از ناله سینه‌گیر افتاد | چشم بر منکر و نکیر افتاد
رفت یك باره دست و دل از کار | دیدنی کم، ندیدنی بسیار
منکر آمد به پیش بهر سؤال | کردش اول زبان دهشت لال
باز پرسیدش از خدای، نخست | کس ندانسته را ازو می‌جست
محو دهشت زبان خاموشش | آنچه دانسته هم فراموشش
مرد نورانی از سر بالین | کرد بر وی جواب را تلقین
گفت تا مرده را کند آگاه | خود به خود لااله‌الاالله
بعد از آن از نبی سؤالش کرد | امتحان زبان لالش کرد
در جوابش زبان به بند افتاد | باز حلّال مشکلات گشاد
گفت آنکه بگو امام تو کیست؟ | مایهٔ فخر و احترام تو کیست
آنکه بی او نماز نیست درست | عاشقان را نیاز نیست درست
چون نبود از امامت آگاهیش | کندتر شد زبان به همراهیش
چون امامت نبود در دینش | زان ملّقن[۴] نکرد تلقینش
چون نبود از امام دین خبرش | زد همان گرز آتشین به سرش
زد عمودی که آتش از وی جست | مو به مویش به شعله در پیوست

---

۱ ـ آن و نج: نام گرم   ۲ ـ متن: دل   ۳ ـ آن: بود   ۴ ـ متن: تلقن

کفنش پنبه و عمود آتش	شعله از تار تار او سرکش
گفتی از بس که شعله گرم دوید	کفنش بر تنست[۱] نفت سفید
بار دیگر زهوش رفتم باز	نه به سر هوش و نه به لب آواز
چون به هوش آمدم زبی هوشی	گوشزد شد نوای خاموشی
دیدم از سینه خوف را رانده	آن دو کس رفته این یکی مانده
آن مجرّد سرشت نورانی	تن مجسّم ولیك روحانی
دست آویختم به دامن او	مور گشتم به گرد خرمن او
آب شرم از دو دیده بگشادم	خاك گشتم به پایش افتادم
گفتم ای عین نور و نورالعین	برسری و بزرگواری زین
به حق آن بزرگوار اله	که ترا داد این بزرگی و جاه
که به من بازگو کیی چه کسی؟	که کس بی کسی و دادرسی
ملکی بس مقرّبی به عمل	یا که هستی پیمبر مرسل
من ندانم کیی به عزّت و جاه	که به فرمان تست ماهی و ماه؟
چون شکر خنده با لبش شد جفت	نفس عنبرین گشاد و چه گفت
منم آن عارف خدای به حق	خازن مخزن قضا[۲] مطلق
وارث شرع احمد مرسل	عالم علم آخر و اوّل
منم آن کس که بی محبّت من	نه فرایض قبول شد نه سنن
هر که را با منش شناخت نبود	از شناسایی خداش چه سود
هست دانستنم خدادانی	مهر من مایهٔ مسلمانی
بغض من موجب نکوهش زشت	در کف مهر من کلید بهشت
بی شناسائیم برادر تو	شد چنین خوار در برابر تو
داشتی گر زمهر من مایه	برگذشتی به انجمش پایه
سر عزّت به آسمان سودی	در نعیم ابد بیاسودی
نام من چون نداشت ورد زبان	آنچه هم داشت نامدش به زبان
مهر من چون نبود در بارش	زان کسادی گرفت بازارش

۱ ـ متن: تنش ۲ ـ آن: خدا

گفتم ای نور پاك یزدانی   وی زتو عالمی به نادانی
نام خود باز گو به من که که‌ای   وز چه جنسی، چه عالمی و چه‌ای
که ندانم کسی[(۱)] بدین اوصاف   نشنیدم چنین کس از اسلاف
گفت نامم علی ابی‌طالب   در همه چیز بر همه غالب
منم آن آفتاب عالمتاب   که ندیدست روی پوش سحاب
پرده سوزست پرتو چهرم   نیست یك ذرّه خالی از مهرم
چون به گوشم رسید نام علی   مهر او گشت در دلم ازلی
گفتم ای من فدای نام خوشت   دین و دل عقل و هوش پیشکشت
گرچه هست این سؤال ترك ادب   حیرتم کرد پایمال عجب
کزچه وقت سؤال از آن مسکین   نام خود داشتی دریغ چنین
از تو دیدش دو عقده رویِ گشاد   در سوم از چه رو دریغ افتاد
گفت چون در جواب آن دو سؤال   بود معلوم او حقیقت حال
لیك از هول گور و بیم گزند   بود افتاده بر[(۲)] زبانش بند
فرض شد بر مروّتم ارشد   که زمن یافت آن دو عقده گشاد
چون به فضل من اعتقاد نداشت   نام من جز به سهو یاد نداشت
این گره بر زبانش محکم بود   لاجرم لایق جهنّم بود
نام من دادی ار کسیش به یاد   بر زبانش نیامدی ز عناد
این چنین است حکم بار اله   که کسی بی‌بصر نبیند راه
گفتم آوخ که خاك بر سر من   بر پدر لعن باد و مادر من
جمله قوم و قبیله‌ام یك سر   پی بوبکر رفته‌اند و عمر
باد در حشرشان زبان کج مج   کز ره راست رفته‌اند به کج
همه حق را نهفته‌اند به زور   راه نزدیك رفته‌اند به دور
چاره چون بود ره نرفتم[(۳)] راست   چه کنم چاره از میان برخاست
کرده‌ام در حیات چون تقصیر   کی به گورم شوند عذرپذیر

---

۱ ـ متن: که‌ای

۲ ـ متن: در   ۳ ـ متن: رفتنم با، آن: چاره‌ای چون نبود رفتم راست

ره نرفتـم چو راه روشـن بود | عذر تاریکیم ندارد سود
نیسـت چون چاره دیگـرم چه کنـم؟ | چه کنـم خاك بر سرم چه کنـم؟
گفـت چون گوش کرد زاری من | دید فریاد و بی‌قراری من
که هنـوزت زعـمـر باقـی هسـت | بزم را باده هسـت و ساقـی هسـت
خود به مرگ خود ار شتـافـتـه‌ای | لیك عمـر دوبـاره یافـتـه‌ای
چون شوی زین مضـیق تیره خلاص | پی ما گیر و باش بنـدهٔ خاص
بعـد ازین راه راسـت گیر به پیش | هرچـه خواهـی شنـو ز عمـهٔ خویش
که درسـت اعـتـقـاد و نیك زن اسـت | یکـی از شیعـیان خاص من اسـت
در قبـیله به دین و دانش فرد | یك چنـین زن به از هزاران مرد
این بگـفـت و زدیده گشـت نهـان | مانـدم از سینـه رفـتـه تاب و توان
پدرم در کمـین من به قرار | بود جمـعـی گذاشـتـه بیدار
که چو آواز زار من شنـونـد | نغـمـه ریزی تار من شنـونـد
بر سرم بی‌درنـگ بشـتـابـنـد | نیمـه جانـم زمـرگ دریابـنـد
چو ازین مژده جان من بشـکـفـت | دل زغـم فرد شد به شادی جفـت
لیك چون ره نیافـتـم بیرون | دل زبـیم هلاك شد پرخـون
گاه جان[1] می‌شد از الـم خسـتـه | گه به الـطاف شاه دل بسـتـه
دل به نومـیدیم عنـان چو سپـرد | نالـهٔ من خبـر به یاران برد
ناگـهـان روزنـی پدید افـتـاد | در سردابـه چون دلـم بگـشـاد
بر سرم ریخـتـنـد خرد و بزرگ | یوسـفـم برد جان زچـنـگـل گرگ
حال خود را نهـفـتـم از کم و بیش | گفـتـم احـوال خود به عمـهٔ خویش
عمـه‌ام راه حق به من بنـمـود | کرد تعـلیم آنـچـه لازم بود

گفـتـم احـوال خویش بی کم و بیش
قصـهٔ عمّـه هم شنـو از خویش

---

۱ ـ متن: جان من

رباعی‌ها

با عشق هوس سوز غم کام کجا
این دانه ببین کجا و این دام کجا
ترطیب دماغ عشق چیز دگرست
سودای تو و روغن بادام کجا

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

در وادی عشق پر مکش منّت پا
بی‌گام درین مرحله شو ره پیما
مردم گویند پای بردار و برو
من می‌گویم که پای بگذار و بیا

* ـ متن از آن، مقابله با مد و نج

اصحاب پیمبر ارچه نورند و هُدا
هر یك سوی آخرت رهی‌اند جدا
لیکن شه مردان **علی** عالیقدر
راهیست که راست می‌رود تا به خدا

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

ای راحت جان غصّه پرورد بیا
وی صیقل خاطر پر از گرد بیا
از درد دل خسته دلان بی‌خبری
مردیم ز دوری تو بیدرد، بیا

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و گل

ای آرزوی دل غم اندود بیا
ای مرهم جان ناله فرسود بیا
رفتی چو به بزم غیر پردیر مکن
از دست مبادا که روی، زود بیا

---

* ـ متن از مج، مقابله با آن، نج و گل

ای بی‌نم جود تو همه بحر سراب
بی‌نور وجودت همه معموره خراب
عالم همه از تو لاف هستی زده‌اند
چون سایه ز آفتاب و[1] چون موج ز آب

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج
(۱) ـ متن: ـ و

فیاض ازل که بزم هستی آراست
جام سخن از می معانی پیر است
تا تلخی می مذاق جان را نگزد
از شکّر شکر خویش کردش مزه راست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج

از ناز قضا چو چهرهٔ حسن آراست
تشریف حیا به قدّ عشق آمد راست
گر این دو نگهبان نبود از چپ و راست
بس دود کزین دو شعله برخواهد خاست

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج

هر چند که دل لبالب از نور خداست
لیکن به مثل قطره کجا بحر کجاست؟
داند نظری کو به حقیقت بیناست
کایینه اناالعکس اگر گفت؟ خطاست[۱]

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ آن: بجاست

ماه رمضان عجب مه روح‌فزاست
آثار لطایف اندرین مه پیداست
رنگ همه چون رنگ نقاهت ز چه[۱] روست
گرنه رمضان مزیل امراض خطاست!

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ متن: ـ همه چون رنگ نقاهت ز چه

ماییم که بی‌تکلّفی‌ها فن ماست
در چار سوی گذشتگی مسکن ماست
رندی و نظربازی و مستی و جنون
ناموس هزار کار در گردن ماست

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب

درد تو تلافی تن آسانی هاست
عشق تو کفارهٔ مسلمانی هاست
اندازهٔ همّت پریشانان است
زلف تو که معراج پریشانی هاست

---

* ـ متن از مج، مقابله با مد و نج

در پیش کسی که علم و دانش بابست
توفیق مهیّا شدن اسبابست
اسباب چو جمع شد دگر کار از تست
توفیق برای سفرت(۱) مهتابست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ متن: رفیق سفر

در گلشن عشق خرمی نایابست
خار و گلش از تشنه لبی سیرابست
با غنچهٔ گل در ته یك پیراهن
پژمردگی و شکفتگی در خوابست

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

امشب ز غمت روح و روانم می سوخت
و ز تاب تب جسم تو جانم می سوخت
زان تب که شب دوش ترا داشت به رنج
مغزی که نداشت استخوانم می سوخت

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

فیّاض بیا که عشــق بارت دادســت
و ز[1] فتنــهٔ عقــل زینــهــارت دادســت
مردانــه بیا از سر هســتــی بگــذر
کاین دجــلهٔ پرزور گذارت دادســت

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج و تب
(۱) ـ متن: در

ای شعــله ز دســت خوی بیدادگــرت
می‌سوزم و[1] هیچ نیســت از من خبــرت
گفــتــی که چو پروانــه چه گردی گردم
می‌گردم قربــان سرت گرد سرت

* ـ متن از آن، مقابله با: نج
(۱) ـ متن: ـ و

امــروز که دیدار تو ما را عیدســت
از داغ تو سینــه گلشــن امــیّدســت
گلگــونــهٔ روی تو ز خون دل ماســت
ورنــه زردی لازمــهٔ خورشــیدســت

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و گل

فیّاض دگــر عشــق عبــارت دادســت
توفــیق رواج کار و بارت دادســت
کفّــارهٔ توبــه‌ای که[1]کــردی به خزان
این توبــه. شکــســتــن بهــارت دادســت

* ـ متن از مد، مقابله با: نج و تب
(۱) ـ متن: ـ که

آنــرا که به اوصــاف تو دید دگــرسـت[1]
از لطف[2] تو هر لحـظه نوید دگـرسـت
با طاعــت[3] ما روی بهــی نیسـت ولـی
ما را به جنــاب[4] تو امـید دگـرسـت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ متن: دگریست (۲) ـ متن: دید
(۳) ـ متن: طاقت (۴) ـ متن: حیرت

آنــم که ز خرّمــی دلــم را عارسـت
و ز عادت من خوی طرب بیزارسـت
بی‌حاصـل از آن شدم که بخـتـم پرورد
نخـلی که به سایه پرورد بی‌بارسـت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

دل بسـت به خود تارِ تعـلّق ز نخسـت
عقـل[1] آمـد و این[2] علاقـه شد انـدك‌ست
آویخــتــه بودیم به یك پا عمـری
عشـق آمــد و این[3] شکـسـتـه را کرد درست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج و تب
(۱) ـ متن: عشق (۲) ـ متن: زین (۳) ـ متن: آن

هر کس که تعّــلقش به هسـتی بیش است
گر بگــذرد از خویش به جای خویش اسـت
تا هسـت، گذشــتــن هنرِ درویش است
وقـتی که نبــاشــد همــه کس درویش است

---

* ـ متن از آن مقابله با: نج

فیّاض کجـایی که مرا حال خوشـست
در عشـق ویم ماه خوش و سال خوشـست
در محـنـتـم[1]ایّام شب تیره نکـوسـت
در آتـشـم احـوال پر و بال خوشـست

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج و تب
(۱) ـ متن و مد: محنت

آهـم ز دل زبـانـه فرسـود نشـسـت
از بوتـهٔ خارِ هسـتـیم دود نشـسـت
مانـنـدهٔ خار خشـك در گلخـن عشـق
زودم آتش گرفـت و هم زود نشـسـت

* ـ متن از آن

حسـرت غم دیرینـه دوا نتـوانـسـت
غم نیز به عهـد خود وفـا نتـوانـسـت
جز زلـف بتـان که سایه‌اش کم نشـود
کس فکـر پریشـانـی ما نتـوانـسـت

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

دور افـکـنـدن نشـانـهٔ خواسـتـن است
ویران کردن برای آراسـتـن اسـت
پسـتـت کردنـد تا بلنـدی طلبـی
افـتـادن دانـه بهـر برخـاسـتـن اسـت

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج و تب

عشق است میی که ساقیش عرفانست[1]
بی‌دست و پیاله دل به دل گردانست
فیّاض به درد عشق خو کن کاین درد
درمان هزار درد بیدرمانست

* ـ متن از مج، آن و نج و تب
(۱) ـ متن: مرجانست

بگذر زره و[1] رسم، سعادت اینست
بگذار[2] هوای دل، شهادت اینست
برخیز ز عادت ار سعادت طلبی
در ملّت عشق خرق عادت اینست

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج و تب
(۱) ـ متن: ـ و (۲) ـ متن و تب: بگذرز

چون در شب معراج نبی همّت بست
بگسست ز نیستی به هستی پیوست
او سایهٔ ایزدست و[1] اینست عجب
کاین سایه به آفتاب همدوش نشست[2]

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ متن و آن و مد: ـ و (۲) ـ مد: ـ او سایه ایزدست... همدوش نشست

یك لحظه که در پیش من آن شوخ نشست
ننشسته، به من فتنه‌گری در پیوست
مهری که نداشت در دل از من برداشت
عهدی که نبسته بود با من بشکست

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، نج و گل

تا زلــف به روی تو پریشــان شده اســت
بر همــزن جمــعــیّت ایمــان شده اســت
خال رخ تو مگــر که ابــراهــیم اســت
کاتش ز برای او[۱] گلســتــان شده اســت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ متن: تو

لطف تو به ما نه این چنــین می‌بایســت
دشــنــام تو شیرین‌تر ازین می‌بایســت
با روی ترش تبــسّــمــی هم جا داشــت
بیمــار ترا سکــنــجــبــین می‌بایســت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و گل

هم گریهٔ من ز چشــم مســت دگــریســت
هم خنــده ز لعــل می‌پرســت دگــریســت
الــقــصّــه مرا چو صورت آیینــه
هم گریه و هم خنــده به دســت دگــریســت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

در عشــق تو، خون، چشم تر من نگــذاشت
یك قطره نم انــدر جگــر من نگــذاشــت
جز داغ، کســی دســت به دســتم نرســانــد
جز درد، کســی سربــه‌ســر من نگــذاشــت

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

آن مه که به لب چشمهٔ کوثر دارد
و ز بادهٔ ناز نشئه در سر دارد
ابروی زمانه پر ز چین می‌گردد
لب از لب خنده‌گر دمی بردارد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، گل و نج

هر کس که چو من سری به دردش دارد
در[1] نالهٔ گرم و آه سردش دارد
از عارضه نیست زردی رنگ رخش
همچشمی آفتاب زردش دارد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، آن، نج و گل

(۱) ـ متن: از، گل: وز

مرگم ز ره هلاك برمی‌دارد
وین خرمنِ پاك پاك برمی‌دارد
دستم ز علایق[1] بدن می‌گسلد
یکباره مرا ز خاك برمی‌دارد

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ نج: تعلق

در فکر شبم تا به سحر خواب[1] نبرد
از بی‌خبری که ره به اسباب نبرد
باید سببی گرچه سبب ساز خداست
بی دلو[2] ورسن زچاه کس[3] آب نبرد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ متن: راه (۲) ـ متن: ـ و (۳) ـ آن: کسی ز چاه

چون برق نگاه تو به من می‌تازد
رخسارهٔ جان رنگ عدم می‌بازد
گر نازش من به تست یارب چه عجب
آیینه به آیینه نما می‌نازد

---

* ـ متن از مد، مقابله با: نج

زرگر پسری که حسن ازو می‌نازد
در راه غمش عشق روان می‌بازد
یکرنگی زر از آن کند مهر منیر
در بوتهٔ مهر او مگر بگدازد

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

وصل است متاعی که به دیدن نرسد
این شهد تمنّا به چشیدن نرسد
کامی به هوای حسرتش خوش می‌دار[1]
کاین میوه لطیفست به چیدن نرسد

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ آن: دارم

دیده به وصال جز به دیدن[1] نرسد
از ناله و پیغام شنیدن نرسد
هر چند که فریاد زند میوه فروش
در کام اثری[2] جز بچشیدن[3] نرسد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ متن: رفتن (۲) ـ آن: اثر

(۳) ـ مد: به شنیدن

هرگـــاه که آن زهـــره جبـین می‌رقـصـد
از بسـکــه لطیف و دلــنشین می‌رقـصـد
از بهـــر نثـــار سروِ قدش همــه را
دل در بر و جان در آســتـین می‌رقـصـد

---

*ـ متن از آن

ترك هوســات خام می‌باید کرد
فکــری پی ننــگ و نام می‌باید کرد
ز اغــاز به انــجــام رسـیدن سهــلـست
این دایره را تمــام می‌باید کرد

---

*ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

تب رو به من از غایت بی‌شرمــی کرد
و ز تاب تب اســتـــخوان من نرمــی[1] کرد
تنهـــا نگـــذاشـت یك دمـم در شب هجـر
ممــنــون تبـم که خوش به من گرمــی کرد

---

*ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ متن: گرمی

دنــیا آن به که خواجــه پاکش بخــورد
ورنــه به فســون دیوِ هلاکش بخــورد
دانــه بنــمــا گر نخــورد خاك زمـین
روزی دو سه نگـــذرد که خاکش بخـــورد

---

*ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج و تب

در روی تو کافتاب انور آمد
گر زلف بشد خط معنبر آمد
رخ مصحف خوبی بود و در[۱] مصحف
هر آیه که نسخ گشت بهتر آمد

---

* ـ متن از مد، مقابله با: نج
(۱) ـ نج: از

صد شکر که آن دُر به عدن باز آمد
وان ماه سفر کردهٔ من باز آمد
امروز مگر روز قیامت برخاست!
کان جان ز[۱] تن رفته به تن باز آمد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج
(۱) ـ متن: به، نج: بردن، تصحیح قیاسی است

چشمان تو در فتنه‌گری یکدله‌اند
تاراج گر متاع صد قافله‌اند
خط تو غبار دارد از زلف مدام
با آنکه چو بنگری ز یك سلسله‌اند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

ای خواجه تو می‌روی و دنیا ماند
بیچاره تنت به گور تنها ماند
سرمایهٔ عمر چون به جا[۱] هیچ نماند
سودی ندهد[۲] که مال بر جا ماند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ متن: در جهان (۲) ـ متن: سودی که نبود

آنانکه رهی به عالم[1] دل دارند
از صحبت جسم پای در گل دارند
بی‌جاده گر افتند به ره عیب مکن
در گمشدگی رهی به منزل دارند

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ متن: منزل

هر دل که هوای عالم راز کند
باید گرهٔ علاقه را باز کند
دام است تعلّقات[1] دنیایی دام
در دام چگونه مرغ پرواز کند!

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و مد و تب
(۱) ـ متن: تعیّنات

خورشید چو ذرّه آرزوی تو کند
گردون شب و روز جستجوی تو کند
گُل در تو نمی‌رسد به خوبی هر چند
در خلوتِ غنچه مشق روی تو کند

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

گر دل ز فروغ عشق پیرایه کند[1]
فردوس ز خاك پاش سر[2]مایه کند
این دانه که در زمین تن افکندند
گر برخیزد بر آسمان سایه کند

* ـ متن از آن مقابله با: مد و نج
(۱) ـ مد: کنند (۲) ـ متن: پیرایه

آمـد به من از تو مصـرعـی چنـد بلنـد
دل را ز شکـفـتـگـی شکـر خنـد بلنـد
اینـسـت سخـن نه آنکـه از کوچـهٔ لفظ
معـنـی زنـد از تنـگـی جا گنـد بلنـد

● ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

آنـانـکـه خدا را به نظر می‌دانـنـد
راهـی به مؤثـر از اثـر می‌دانـنـد
جمـعـی که قیاس گل گرفـتـنـد ز خار
معـلوم که از گل چه قدر می‌دانـنـد

● ـ متن از مد، مقابله با: نج

هر دل که به اسـرار جلی[1] گرم بود
پشـتش[2] به نبـی و به ولـی گرم بود
دم سردی روزگـار سردش نکـنـد
آنـرا که دل از مهـر **علی** گرم بود

● ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

(۱) ـ متن و مد: علی (۲) ـ متن: پیششش

تا مرد[1] مجـرّد از من و ما نبـود
از بهـر سلوك او[2] مهـیّا نبـود
تریاکـی[3] عادتـی، عجـب نیسـت ترا
گر بادهٔ تحـقـیق گوارا نبـود

● ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج و تب

(۱) ـ متن و مد: هر دو (۲) ـ تب و نج: ره

(۳) ـ متن: نزدیکی

با خلق جهان غیر نزاعی نبود
روزی نبود که اختراعی نبود
فیّاض بساط مهر برچین کامروز
کاسدتر ازین جنس متاعی نبود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

در عهد تو حسن را زکاتی نبود
پیمان و[1] وفای را ثباتی نبود
سهلست اگر روی ز من گردانی
این[2] هم خالی ز التفاتی نبود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و گل
(۱) ـ متن و گل: ـ و (۲) ـ گل: آن

گر مشکل حشر بر تو مفتوح شود
تو نوح و تن تو کشتی نوح شود
امروز چنین که روح تو تن شده است
فردا چه عجب تن تو گر روح شود!

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

چون جبهه‌اش از ناز گره‌گیر شود
و ز غمزه تبسم آشتی سیر شود
تیر نگهش بال غضب بگشاید
جوهر گرهٔ ابروی شمشیر شود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و گل

سعـی تو کلید قفـل مشـکـل نشـود
تقـدیر به تدبـیر تو باطـل نشـود
گر هردو جهـان خواسـتـه باشـنـد چه سود
چیزی که خدا نخـواسـت حاصـل نشـود

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

تا از سر مرد عقـل بیرون نشـود
در وادی غم پیرو مجـنـون نشـود
دردی که نداری نتـوان بر خود بسـت
تا خون نخـوری اشـك تو گلگـون نشـود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج
(۱) ـ نج: ـ و

در کفـر و در اسـلام دری باز نبـود
عشـق آمـد و درهـای فرو بسـتـه گشـود
یك ذرّه چنـانـکـه می‌نمـودیم نه‌ایم
عشـق آمـد و آن چنـانـکـه هستیم نمـود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج و تب

خود را با ما چو دیده بسـتـیم نمـود
گردی بودیم چون نشـسـتـیم نمـود
در پردهٔ آینـه نهـان بود رخش
این چهـره درسـت تا شکـسـتـیم نمـود

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

تا نیش زبـانـم رگ انـدیشـه گشـود
غارت‌زدهٔ دو کونـم از گفـت و شنـود
از شومـی یك زبـان به بادش دادم
نقـدی که ز پنـج حس دل انـدوختـه بود

---

* ـ متن از آن، مقابله با نج

در دل هیچـم ز خیر و شر درنـاید
در کلبـهٔ من پرتـو خور درنـاید
پرویزن حسـن اسـت مژه(۱) در نظرم
تا هرچـه بد اسـت در نظر درنـاید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج
(۱) ـ آن: جهان

دورم افـکـنـد چرخ اگـر زان خورشـید
گویا که کمـال بنـده در دوری دید
دیدی که نکـرد(۱) ماه تحـصـیل کمـال
تا دوریش از مهـر به غایت نرسـید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ آن: +ه

دیروز که آن شکـر لب از ما رنـجـید
می‌کرد زبـان عتـاب و لب(۱) می‌خنـدید
بر سینـهٔ مجـروح اسـیران بلا
آن می‌زد زخـم و این نمـك می‌پاشـید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و گل
(۱) ـ آن: دل

تا پا سر زلـفـت از سر دوش کشـیـد
خط حلقـهٔ بنـدگـیـت در گوش کشـیـد
دادی به دم خیره‌نـگـاهـان خود را
تا آیـنـه‌ات تـنـگ در آغـوش کشـیـد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

گر بی‌عمـل از علم کسـی بهـره ندید
از علم ولـی قفـل عمـل راسـت کلید
علمست چو چشم، و پا عمـل، انـدر راه
تا چشـم ندید راه، پا ره نبـرید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

آنـرا که خبـر ز عالـم راز رسـید
در گوش سر از لُبّ دل آواز رسـید
از عالـم آغـاز به انـجـام آمـد
باز از ره انـجـام به آغـاز رسـید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

گر زانـکـه ز گفـتـگـوی درس اسـرار
بر خاطـر نازك تو باشـد آزار
تو معـدن فضـلی و بود معـدن را
آزار ز دسـت گـنـج خواهـان بسـیار

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

در آرزوی وصـــال آن خوشــرفــتــار
زان‌رو که خلا محــال باشــد هر بار
خلوتـگــه[1] دیده از هـمــه پردازم
شاید که به دیده‌ام[2] در آید ناچــار

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و گل
(۱) ـ متن: چون که (۲) ـ متن: دیده‌ای

در کشـــور فضــل کرده یزدانـــت صدر
خورشــید برِ تو گه هلال و گه بدر
سرتـــاســـر آفــاق ترا بنـــده سزد
افـســوس که مانــده‌ای تو مجـهــول‌القــدر

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

دورم ز تو ای نگــار خاکــم بر سر
سیلی خور روزگــار خاکــم بر سر
از شعــله جدا چو اخــگــرم زنــده هنــوز
خاکــم بر سر هزار خاکــم بر سر

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

در سایهٔ سرو قدت ای مایهٔ ناز
از بهــر وصـــال دل حســرت پرداز[1]
خواهم شبکی چون شب هجــران بی‌صبــح
با فرصـــتـکـــی چون سر زلــف تو دراز

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج
(۱) ـ متن: حسرتت در پرواز

فیاض ترا لاف حرامست هنوز
طرز سخن تو ناتمامست هنوز
شعر تو چو میوه‌ای که نورس[۱] باشد
رنگین شده است لیك خامست هنوز

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

تا چند ز کس تاب جفا آرد کس
گفتم به تو بس جفا و، بیرحمی، بس
آخر تن و جان خسته‌ای چند کشد
در عشق تو[۱] بار ناله بر دوش نفس

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج
(۱) ـ متن: ـ تو

نوروز شد و شکفت گلزار هوس
گفتم به تو ای معلّم هرزه نفس
بر نوگل من جفا و بیرحمی بس
گل را به قفس نگه نمی‌دارد کس

---

* ـ متن از آن

ای غنچه چه دلتنگ نشینی خوش باش
چون گل نفسی برآور و سرخوش باش
هر چند سبکبار تری کم خطری
تو باد[۱]شو و گو دو جهان آتش[۲] باش

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و تب
(۱) ـ متن: یار (۲) ـ متن: دشمن

جانــا چو گل شکــفــتــه بی‌شرم مبــاش
بر هم زن نام و ننــگ و[۱] آزرم مبــاش
چون آینــه روی دل به هر کس منــمــا
خورشــید صفــت به هر کســی گرم مبــاش

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

شرعــســت سپــهــری که نیابــی خطرش
و ز رجــم نیابــنــد شیاطــین گذرش
خورشــید درو نبــی و ماهــســت بتــول
اولاد نبــی بروج اثــنــا عشــرش[۱]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

(۱) ـ متن: خورشید اگر چه هست در ابر نهان ـ از نورویست بار عالم به درش

آن شب که رســول ما سفــر کرد به عرش
سر از خم نه سپــهــر برکــرد به عرش
جبــریل چگــونــه آمــد[۱] از عرش به زیر؟
ذات نبــوی چســان[۲] گذر کرد به عرش؟

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

(۱) ـ متن: آید (۲) ـ متن و مد: چنان

دل یافــت حیات ابــد از خدمــت فیض
جان زنــدهٔ جاوید شد از صحــبــت فیض
جز وحــشــتــم از خلق جهــان نفــزاید
تا انس لقــب داد به من حضــرت فیض[۱]

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ متن: ـ جز وحشتم از. . . من حضرت فیض

فیّاض شدم ز وضع یاران دلتنگ
زین بلهوسان کناره به صد فرسنگ
من شیشه و این سگ روشان سنگدلند
صورت نپذیرد الفت[1] شیشه و سنگ

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج
(۱) ـ + از

هر چند که کعبه راست فضلی کامل
در خاك نجف مرا به آید منزل
در پیش من از کعبه نکوتر نجفست
کان قبلهٔ تن باشد و این قبلهٔ دل

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

آن خاتم انبیا نبّی مرسل
بر جمله مقدّم است در علم ازل
هر چند نتیجه هست آخر ز قیاس
در قصد چو بنگرند باشد اول

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

ای گل شده[1] بی‌رخ نکویت بدنام
و ز شرم لب[2] تو باده گردیده حرام
ابروی ترا هلال گفتم، مه نو
بالید به خود چنانکه شد ماه تمام

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج
(۱) ـ نج: ـ شده (۲) ـ متن و آن: رخ

بیمـارم و آن نیم که یك جا افـتـم
می‌گردم و هر کجـا رسـم وا افـتـم
از ضعـف چنـان شدم که در سینـه دلـم
گر یاد تپـیدن کنـد از پا افـتـم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

مشـهـور به عشـق تو سـتـمـگـر گشتم
حرف غم عشـق تو مکّـرر گشتـم
می‌ناز که مثـل تو ندیدم هر چنـد
دفـتـرچـه حسـن را سراسـر گشتـم

---

* ـ متن از آن

هر چنـد که دور از درت می‌گردم
برگـرد دل ستـمـگـرت می‌گردم
چون معـنـی[1] دوری که به خاطـر گردد
دورم ز تو و گرد سرت می‌گردم

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج
(۱) ـ متن: شعله

آخـر ترك تو بیوفـا دل کردم
عهـد تو به فرمـان تو باطـل کردم
شادی که به کام دشـمـنـم کردی و من
شادم که رضـای دوسـت حاصـل کردم

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

صد شکـر که آهـوی ترا صید شدم
بر هم زن زهـد و آفـت شید شدم
زلـف تو مرا ز دین و دنـیا برهـانـد
در دام تو افـتـادم و بی‌قید شدم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

تا داغ غم عشـق تو بر جان دارم
صد چاك به دل دسـت و گریبـان دارم
طوفـانـم اگـر زدیده خیزد چه عجـب
در دیده همـه خیال طوفـان دارم

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

امـروز به روی کار آبـی دارم
کز خوی تو وعـدهٔ عتـابـی دارم
منّـت کش خور نیم که از عکس رخـت
در هر بن موی آفـتـابـی دارم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

کی جانـب هنـد روی نیکـو آرم
من نیسـتـم آنـکـه رو به هنـدو آرم
از یك هنـدوی بخـت خود دل تنـگـم[1]
در[2] عالـم هنـداون چسـان رو آرم

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

(۱) ـ متن و نج: در ننگم، تصحیح قیاسی است.

(۲) ـ متن: از

سرگشتهٔ اوّلم به آخر نرسم
درماندهٔ باطنم به ظاهر نرسم
با آنکه خیالی[۱] شده‌ام در غم تو
داغم که چرا ترا به خاطر نرسم

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج
(۱) ـ متن و مد: هلالی

بینم چو وفا ز بی‌وفایی ترسم
در روز وصال از جدایی ترسم
مردم همه از روز جدایی ترسند
جز من که ز روز آشنایی ترسم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج و گل

از مکرِ خرد ز حد فزون می‌ترسم
وز حیلهٔ عقل ذوفنون می‌ترسم
گفتی به خرد مگر ترا دشمنی است
نه نه که ز نفرین جنون می‌ترسم

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج و تب

هر لحظه دُری نهد در آغوشم چشم
از خون جگر دهد می نوشم چشم
می‌نوشد و چشم خون مرا می‌بیند
یعنی که زبد همیشه می‌پوشم چشم

---

* ـ متن از آن

چشم سیه یار نپرسی حالم؟
بیمارم و یك بار نپرسی حالم؟
بیماران حال یکدگر می‌پرسند
ای نرگس بیمار نپرسی حالم؟

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

غم نیست گر[1] از درد غم افتاده شوم
غم آن[2] باشد که از غم آزاده شوم
هر لحظه از آن شکست دل پیوندم
تا بهر شکست دگر آماده شوم

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

(۱) ـ متن: که (۲) ـ متن: این

من داغ علی به هیچ مرهم ندهم
خاك در او به آب زمزم ندهم
خاك در او ذخیره دارم در چشم
این خاك به خون هر دو عالم ندهم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

ما بر در دوست بی‌دلایل رفتیم
از راه فتادیم و به منزل رفتیم
ساحل طلبان غرقهٔ گرداب شدند
ما از ره گرداب به ساحل رفتیم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

دل را زمی عشق تو بیهش کردیم
یکباره چراغ عقل خامش کردیم
صد مایه دانش فلاطونی را
خواندیم و بیاد تو فرامش کردیم[(۱)]

* ـ متن از نج ، مقابله با: مد
(۱) ـ مد: ـ صد مایه دانش. . . فرامش کردیم

بر فرق، کلاهِ خاك راهی داریم
در کشور پوست تخت شاهی داریم
گنجینه نیستی پرست از همه چیز
در کیسهٔ فقر هر چه خواهی داریم

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

با[(۱)] راه صواب از خطا می‌گردیم
هر چند که رفته‌ایم وا می‌گردیم
او در دل و ما در طلبش کوی به کوی
معشوق کجا و ما کجا می‌گردیم

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن و نج و تب

ما[(۱)] خاك وجود خویش را زر نکنیم
خود را با خاك تا برابر نکنیم
ما را به در دوست وجودی ننهند[(۲)]
تا سر ز گریبان عدم بر نکنیم

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن و نج و گل
(۱) ـ آن: تا (۲) ـ متن: ندهند

عمری شده تا ز خیل مهجورانیم
نزدیك نشسته‌ایم و از دورانیم
بیننده ز بس کمست، مانند عصا
محتاج به دستگیری کورانیم

* ـ متن از مد، مقابله با: نج

رمزی ز قضا و قدرت می‌گویم
وز[1] مسئلهٔ خیر و شرت می‌گویم
تدبیر رهست از تو و لغزش از پا
زین بحر شگرف این قدرت می‌گویم

* ـ متن از مج، مقابله‌با: آن، مد و نج
(۱) ـ متن: در

گاهی ز نبی گه ز ولی می‌گویم
گه نادعلی سینجلی می‌گویم
نُه پردهٔ چرخ ترسم از هم بدرد
چون از سر درد یا علی می‌گویم

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و آن

وقت است که ترك پیر و استاد دهیم[1]
آموخته‌ها را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده‌ها
ناموس هزار ساله بر باد دهیم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج و تب
(۱) ـ متن: دهم

هرچـــنـد کنـی ز چرخ و انـجـم[1] برهـــان
نتـوان به خدا رسـيد جز از عرفـان
گر زير و زبـر، سواد روشــن سازد
بی‌معـنـی قرآن نشـوی قرآن دان

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ مد و نج: عنصر

یارب کشــتـم به وصـل حاصـل برسـان
و ز عشـق خودم چاشــنی دل برســان
تا چنـد مجـاز بی‌حقـیقـت باشـم
در راه شدم پیر به منـزل برســان

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

اکـنـون که شد از عید گلســتـان خنـدان
طفـلان ز چه باشــنـد به مکـتـب گریان
آزادی طفـل باشـد این فصـل چنـان
کازاد کنـنـد یوسـفـی از زنـدان

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

اسـرار نهـان فاش نبـاید[1] گفـتـن
جز حیرت سامـع نفـزاید گفـتـن
هر چنـد که آیینـه جدا نیسـت ز عکس
لیك آینـه را عکس نشـاید گفـتـن

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ متن: نخواهد

بی‌ذوق نشـاید ره معنـی رفتـن
نتـوان این راه را به دعـوی رفتـن
هر چنـد که حرف راه منـزل گویی
زان راه به منـزل نرسـی بی‌رفتـن

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

بی‌شرع ره خدا نشـاید رفتـن
بی‌جاده به هیچ جا نشـاید رفتـن
در بادیه‌ای که راه و بیراه یکـی‌ست
ره بی پی‌رهـنـمـا نشـاید رفتـن

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

جز مدح **علی** نمـی‌توانـم گفتـن
جز این گوهـر نمـی‌توانـم سفتـن
گر صیقـل مدحش نبـود گرد ملال[1]
ز ایینـهٔ دل نمـی‌توانـم رفتـن

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

(۱) ـ آن: خاك در او ذخیره دارم در چشم

چون سنـگ ستم پیشـه کنـد دل خستـن
مردی نبـود شکـسـتـن و وارسـتـن
سهـلـسـت شکـسـت شیشـه از سنـگ ولـی
سخـت اسـت به سنـگ خوردن و نشکستن

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

در شوره زمین تاك نشاید کشتن
غیر از خس و خاشاك نشاید کشتن
جز در دل پاکان مفکن تخم امید
کاین دانه بهر خاك نشاید کشتن

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

باید به لباس نیستی هست شدن
بر پا بودن ولیك از دست شدن
سر رشته به کف داشتن و مست[1] شدن
اندازِ بلند کردن و پست شدن

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ متن: نیست

تا چند به فکر خودپرستی بودن!
باید یك چند محو مستی بودن
بر نیستیی زن که سبکبار شوی
تا کی در زیر بار هستی بودن

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

آن شاخ گل ارچه هست پنهان ز چمن
از فیض وجود اوست گیتی[1] گلشن
خورشید اگر چه هست در ابر نهان[2]
از نورویست باز [1]عالم روشن

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

(۱) ـ نج: عالم (۲) ـ نج: هر چند که در ابرِ نهان باشد مهر

(۳) ـ نج: از فیض وجود اوست

فیّاض ز عقل سربه مستی بَر کُن
این ره بگذار و راه دیگر سرکن
یك عمر ز زهد کله خشکی دیدی
یك دم ز می عشق دماغی تر کن

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج

چون عقل قبولم نکند دردم من
چون نفس زبونم نشود مردم من
عشقیم که قبول طبع ناکس نشوم
پیدا کن قدر مرد و نامردم من

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

ای عشق بیا که سخت بی‌دردم من
بی‌درد تو در آتشم و سردم من
چون زردی چهره سرخ روئیست مرا
گر بی‌تو به خون غوطه زنم زردم[1] من

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ متن و آن: مردم

یك ره سوی دل که لوح جانست ببین
خورشید ازین ذرّه عیانست ببین
رویی که در آرزوش چشمی همه تن
این آینه هم در تو نهانست[1] ببین

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج و تب

(۱) ـ متن، مد و آن و تب: عیانست

گر سایه نداشت همه آن شمع یقین
گویم به تو سرّ آن به برهان مبین[1]
او سایهٔ حق است و بود ظاهر این
کز سایه دگر سایه نیفتد به زمین

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

دنیا گردیست بر رخ شاهد دین
خواهندهٔ دنیا نبود مرد یقین
این گرد ز رخسارهٔ دینت بزدای
و آنگاه مراد خود درین آینه بین[1]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و مد

(۱) ـ متن: یك بار کن و نیاز پی در پی بین

دامن ز تعلقات دنیا برچین
در دامگه فریب این زن منشین
چندانکه نیاز بیش نازش بیش است
یك ناز کن و نیاز پی در پی بین[1]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج

(۱) ـ متن: ـ یك ناز کن و نیاز پی در پی بین

هر چند نیارم آمدن در بر تو
از ضعف فتاده‌ام به خاك در تو
شادم که به کام دل توانم گردید
در زیر لب آهسته به گرد سر تو

---

* ـ متن از آن

نوروز شد و یار به من بست گرو
کز داغ کهن به دل نماند پرتو
گفتم که ندارم چه شود پس گفتا
خوش باش که روز از نو و روزی از نو

---

* ـ متن از آن

ای دوست که با چهرهٔ زردیم از تو
چون نالهٔ خود تمام دردیم از تو
کاری که گمان نبود دیدیم(۱) از خویش
صبری که نداشتیم کردیم از تو

---

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

(۱) ـ متن: دیدم

کردم برِ نامحرم اگر داد از تو
داد از تو بتا و داد و بیداد از تو
محتاج به محرمم چرا می‌کردی
تا کار به نامحرم افتاد از تو!

---

* ـ متن از آن

از پیش من ای ماه جهان گرد مرو
وی غنچهٔ نازِ نازپرورد مرو
در عشق تو با من نفسی بیش نماند
یك لحظه غنیمت است، بیدرد، مرو

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نا

دلگیر بود نالهٔ بلبل بی‌تو
پر دردسرست نشئهٔ مل بی‌تو
بی‌تاب بود طرّهٔ سنبل بی‌تو
نوبر نکند شکفتگی گل بی‌تو

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج وگل

هستی همه گرچه هست از فیض اله
هستیّ پس از فنا بود خاطر خواه
هر چند که خلعت همه از شاه بود
ممتاز بود قبای پوشیدهٔ شاه

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

یارب نفس گرم ثنا سنجم ده
و ز درد طلب راحت هر رنجم ده
از خویش تهی کن و ز خویشم پر کن
ویرانه کن و در خور آن گنجم ده

---

* ـ متن از مد

دنیا چاهی است نزد دانا بی‌ته
طول امل است ریسمان این چه
هر چند بود جامهٔ عمر تو دراز
بر قامت[1] طول امل آید کوته

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن ومد وتب ونج

(۱) ـ متن: جامه

آمـد سر زلـف بندبـنـد افـکـنـده
چین در خم طرّهٔ کمـنـد افـکـنـده
هر عقـده که برداشـتـه از کار دلـی
بر گوشـهٔ ابـروی بلنـد افـکـنـده

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

یارب گرهٔ غفـلتـم از دل بگـشـای
گرد هوسـم ز چهـرهٔ جان بزدای
چون آینـه‌ام ز زنـگ[1] هسـتـی برهـان
هیچـم کن و پس هر آنـچـه هستی بنمـای

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ آن: گرد

رفـتـی رفـتـی ز پیشـم ای جان رفـتـی
چون صبـح طرب ز شام هجـران رفـتـی
آلـودگـی صحـبـت ما ننـگـت بود
چون شعـلـه ز ما کشـیده دامـان رفـتـی

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

هر دل که نداشـت نور دانـشـمـنـدی
از زهـد و ریاضـتش نشـد خرسـنـدی
مرغـی که به سوی شاخ بایدش پرید
زیتش چه که پا گشـایی و پربـنـدی!

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و آن و نج و تب

ای آنکه دو لب به نشئهٔ مل داری
شیرین دهنی چو غنچهٔ گل داری
معشوقی و عاشقانه می‌خوانی شعر
با آنکه گلی، زبان بلبل داری

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

لطف و کرم و طبع وفا جو داری
هر چیز که داری همه نیکو داری
بی‌پرده به چشم عاشقان جلوه‌گری
گر هژده هزار پرده بر رو داری

---

* ـ متن از نج

تا کی فیّاض ترك مستی تا کی!
زاهد چو نیی تو، بت‌پرستی تا کی!
این بار گران زور دگر می‌خواهد
عجز تو و طمطراق هستی تا کی!

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و تب

تا کی هدف بوده و نابوده شوی
ترسم در زیر بار فرسوده شوی
تا چند به دوش خود کشیدن خود را
بردار ز خود دست که آسوده شوی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و نج

ای آنکـه به چهـره کمـتـر از باغ[۱] نبی
در دل سیهـی چو لالـهٔ داغ[۲] نبی
از جسـتـن صیدی چون من از بنـد غمـت
داغـم من و داغـم که چرا داغ نبی

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

(۱) ـ متن: خار (۲) ـ متن: داغ

۱*

الهی فیضِ مشــرب ده که دلگیرم زمـذهب‌ها
نمی‌دانم چه‌می‌خوانند این طفلان به‌مکتب‌ها
مشــقّــت‌های راه آمــد برای راحــت منــزل
اگـرمقصدتویی پس مختلف ازچیست مذهب‌ها!
سراب از دوری دریا به‌مــردم آب می‌مانــد
تو ای‌خورشید رخ بنمـا که گم گردند کوکب‌ها
فقیهـان را نمی‌دانم، حکیمان هرزه می‌گویند
بیا و پرده یك‌سو کن که گردد کشف مطلب‌ها
تو گر مقصد نباشی علم‌ها را، حیف از دانش
تو گر مطلب نبـاشی حرف‌ها را، وای برلب‌ها[۱]
همــان ناسفتــه بهتــر گوهــر دریای حیرانی
بیا تا بشکنیم ای‌هوشمندان جمله مثقب‌ها[۲]
ز تدبــیر خرد کاری نیاید، درد می‌باید
چراغی همچو داغ دل نمی‌سوزد درین شب‌ها
چو من از[۳] دانش‌آزادم، چه‌اشراقی چه‌مشّایی
چو من دیوانه افتادم، چه‌مذهب‌ها چه‌مشرب‌ها
مرا هر عضــو در هجــران او سوز دگــر دارد
نمی‌سازند با درمانِ[۴] کس فریاد ازین تب‌ها!

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و گل و عا

(۱) ـ گل و عا: ـ تو گر مقصد... لب‌ها (۲) ـ گل: ـ همان ناسفته... مثقب‌ها

(۳) ـ متن: در (۴) ـ متن: داماان

به نام[۵] او پری دارند در دام نفس مردم
به‌یاد او هما در آشیان دارند قالب‌ها
به‌دامن می‌برد **فیّاض** اثر امشب ز[۶] بالینم
نمی‌دانم به‌تلقین که دارد وردِ یارب‌ها

۲*

تا شفیع خویش کردم صاحب معراج را
سر به‌استغنا برآوردم دل محتاج را
من مرید همّت پیری که از افتادگی
پایه‌ها افزود بربالای هم معراج را
خاک فقرم مسند است و داغ عشقم افسر است
پشت پایی گر زنم سهل است تخت و تاج را
تا قمارِ عشقِ ترک ماسوا ورزیده‌ام
کافرم گر در حساب آورده‌ام لیلاج را
گرچه دورم در نظرگاهِ سر تیر توام
شست پرزور تو میدان‌دار کرد آماج را
بی‌نیازی‌های گوش لطف، شیون دشمن است
خوش به‌ناز از نالهٔ ما می‌ستاند باج را
شب‌ندیدستی که‌هرجا کش‌تویی جزروزنیست
تا بدانی حال شبهای سیاه داج را
تا کف خاک قناعت خورده‌ام **فیّاض‌وار**[۱]
سیر حاجت کرده‌ام چون خویش صد محتاج را

---

(۵) ـ متن: بام، آن: یاد (۶) ـ متن: به

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، گل و عا

(۱) ـ متن، آن، مد: را

۳*

هرزه کمر نبسته‌ام کینهٔ روزگار را
یاور خویش کرده‌ام صاحب ذوالفقار را
بیم خزان چه‌می‌کند در چمن امید من
من که به‌اشك آتشین آب دهم بهار را
ما و[1] امید سجدهٔ خاك دری که تا ابد
سرمهٔ وعده می‌دهد دیدهٔ انتظار را
سینه به‌داغ دل دهم، در غم عشق تا به‌کی
در[2] شکنم به‌کام دل حسرت لاله‌زار را
سر نکشد زخاك غم دانهٔ آرزوی من
چند شفیع آورم دیدهٔ اشکبار را
جیبِ نفس چه‌می‌درد نالهٔ دلکشی[3] که من
در کف عشق داده‌ام دامن اختیار را
چند چو **فیّاض** کند دیدهٔ من[4] قطار اشك
گریه برون نمی‌برد از دل من غبار را[5]

۴*

لبریزِ شکوه شد دل حسرت‌پرست ما
کو طرف دامنی که بیفتد به‌دست ما!
آزار ما روا نبود بیش ازین دگر
رنگ شکسته‌ایم چه حاصل شکست ما!

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، گل و عا

(۱) ـ متن: به (۲) ـ متن: دل

(۳) ـ متن و آن و مد: دل‌گسل (۴) ـ گل: ـ کند دیدهٔ من

(۵) ـ عا: ـ چند چو. . . غبار را

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج و تب (جز سه بیت اول).

دست دعا برای تو داریم بر سپهر
غیر از دعا دگر چه برآید ز دست ما!
امید هست اینکه بیابیم هرچه نیست[۱]
اکنون که سر به‌نیست برآورده[۲] هست ما
امشب که گوش ناله شنو در کمین نبود
شیون بلند داشت نواهای پست ما[۳]
بر خویش یافتیم ظفر[۴]، غیر ازین نبود
تیری که یافت فیض گشادی ز شست ما
ما را بدایتی است پس از منتهای دهر
شام قیامت است صباح الست ما
ای هوشمند عرض هنر بیش ازین مبر
دانش‌پذیر نیست دل لایمست ما
فیّاض طعن خواری ما بیش ازین مزن[۵]
عزّت بود به خاك مذلّت نشست ما

۵*

عشق آمده آتش زده در نیك و بد ما
ای دامن ارباب ملامت مدد ما
ما گلبن نوباوهٔ عشقیم و نباشد
جز نالهٔ بلبل گل روی سبد ما

---

(۱) ـ متن: هست (۲) ـ مد و نج: برآورد
(۳) ـ متن، آن، مد و تب: ـ امشب که گوش. . . . پست ما
(۴) ـ متن: نظر
(۵) ـ مد و نج: مکن
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

آن عقلْ پریشان شدگانیم که هر روز
دیوانگی آید به طواف خرد ما
آن کوکب سعدیم که شایسته نباشد
جز کنگرهٔ عرش برای رصد ما
جایی که فنا رتبه فروش است نشیند
بر اطلس نه چرخ مقدم نمد ما
آن مست غیوریم که هر لحظه فروشد
سیلی به(۱) بناگوش فلک دست[۲] رد ما
آن عاشق دردیم که در عرصهٔ تقدیر
جز بر دل آزرده نباشد حسد ما
در هشت چمن گلشن فردوس ندارد
یك سرو به رعنایی شمشاد قد ما
در جور و جفا گرچه صِد(۲) او به یکی نیست
در مهر و وفا لیك یك ماست صدِ ما
برخوان غم عشق تو مهمان عزیزیم
هر لحظه غمی تازه شود نامزد ما
فیّاض غم از گمرهی دشت جنون نیست
نقش قدم ماست درین ره بلد ما

۶*

خاك شد تا در ره او(۱) جسم غم‌پرورد ما
نازها بر دیدهٔ افلاك دارد گرد ما

---

(۱) ـ متن، آن و نج : ز (۲) ـ نج : مشت ۳ ـ متن : گرچه ما و

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن، مد، تب و نج .

(۱) ـ تب : در راه او تا

دوستـداران را(۲) به‌مرگ خویش راضی کرده‌ایم
عاقبـت درمـان درد عالـمـی شد درد ما

یار بی‌پروا و یاران بی‌وفـا، طالـع زبـون
فرصتی می‌خواستی‌ها دشـمـن نامـرد ما؟

هر که را دیدیم رشـك حسـرت ما می‌برد
گرم دارد عالـمـی را بی‌تو آه سرد ما

قدر کس پنهـان نخـواهد ماند در دیوان عشق
روی ما را سرخ خواهـد کرد رنـگ زرد ما

دامـنـی پر لخـت دل رفـتیم تا کوی عدم
از گلسـتـان وجـود اینـسـت راه آورد ما

مشت خاك ما کجـا طعن ملایك می‌کشـد
شهسـواری همچـو عشق آمـد برون از گرد ما

جوشـن افـتـادگـی داریم و شمـشـیر نیاز
گر فلك مردسـت تاب حمـلهٔ ناورد ما[۳]

یك جهـان گو تیغ برکش ما سپـر انـداختیم
کس درین میدان به‌غیر از ما نبـاشـد مردمـا

یك شب از پهـلوی ما پهـلوی آسـایش ندید
بسـتـر آشـفـتگی‌پردازِ[۴] غم گسـتـردِ ما

مفت ما فیّاض اگـر ما[۵] دین و دل درباختیم
نقشِ بردن راسـت نامِ[۶] باخـتـن در نرد ما

---

(۲) ـ نج: دوستان را هم (۳) ـ مد: ـ جوشن افتادگی . . . ناورد ما (۴) ـ تب: پرواز

(۵) ـ آن، مد، نح: فیاض ما گر (۶) ـ متن: ناید.

۷*

تدبیر ماست در گرو عقل پیر ما
معلوم تا کجا برسد زور تیر[1] ما
برهان زمعرفت نگشاید در صواب
نقش خطا زند همه کلك دبیر ما
در ملك دل تغلّب دیوان زحد گذشت
بد می‌کند کفایت ما را وزیر ما
تا دست دل به‌دامن زلف بتان زدیم
باشد به‌روز حشر همین دستگیر ما
فیّاض غم مخور که دمادم رسد به‌گوش
بانگ بشارت از لب لعل بشیر ما

۸*

گفته‌ای: بیدار باید عاشق دیدار ما
پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما
رتبهٔ افتادگی را خوش به‌بالا برده‌ایم
سایه بربالای خود می‌افکند دیوار ما
دوستان مرهم‌گذار و دشمنان الماس‌ریز
کس نمی‌داند علاج سینهٔ افگار ما
چون نسیمی کز چمن برگ گلی آرد برون
ناله‌لخت‌دل برون کی‌آرد از گلزار[1] ما
هریك از پود نفس در دستِ تارِ ناله‌ایست
دیگر ای[2] حسرت چه می‌خواهی زجان زار ما!

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل وعا
(۱) ـ متن: روزییر
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، گل و عا.
(۱) ـ متن: نکند (۲) ـ متن: دیگری

زهـد زاهـد شعبـه‌ای[۳] از دودمان کفر ماست
خویشـی نزدیك دارد سبـحـه با زنّـار ما
گرچـه در آلـوده دامـانی مثـل گشتیم[۴] لیك
آب رحـمـت می‌رود در جوی استـغـفـار ما
تا کدامـین فتـنـه بازش برسـر ناز[۵] آورد
بوی خون می‌آید امـروز از در و دیوار ما
ما زاوج آسـمـان برآسـتـان افـتـاده‌ایم
از مروّت نیسـت فیّاض این‌قدر آزار ما

۹*

جز داغ سینـه گل نکـنـد در بهـار ما
از جوی شعـله آب خورد لالـه‌زار ما
هررنـگ لالـه‌ای که شکـسـت آفـتـاب شد
پژمـردگـی نچـید گلی از بهـار ما
در چار فصـل، گلبـن ما را شکـفتگی است
گل بستـه است عقـد اخـوّت به‌خـار ما
ما صاف طینـتـان به‌جـهـان صلح کرده‌ایم
آیینـه تیرگـی نکـشـد[۱] از غبـار ما
ما را به‌خـاك تیره برابـر نمـود عشـق
این بود در جهـان سبـب اعـتـبـار ما
هرچـنـد لاغـریم ولـیکـن ز روز و شب
تازد دو اسـبـه دور فلك در شکـار ما

---

(۳) ـ متن: شعله (۴) ـ متن: گشتم (۵) ـ متن: رحم
* ـ متن از مج: مقابله با: آن، مد، تب، نج و عا
(۱) ـ متن: نکند.

فیّاض گرچه طرز سخن تازه بود لیك
این طرز تازه‌تر شده در روزگار ما

۱۰*

کرد جا داغ جنون باز ز نو برسر ما
سایه افکند دگر بر سر ما اختر ما
ما فلك سوختگان عیش و طرب نشناسیم
عید[1]، ماتم شود آید چو سوی کشور ما
قدر ما سوختگان کم نشود بعد هلاك
دیده روشن کند آیینه ز خاکستر ما
تیره روزیم ولی عشق چو پرتو فکند
جامه چون خلعت فانوش شود دربر ما
پهلوی راحت ما را نبود آرامی
همچو جوهر مگر از تیغ کنی بستر ما
سایهٔ بال هما درد سر آرد چون موی
داغ عشق تو اگر سایه کند بر سر ما
زردی چهرهٔ ما قدر پر کاهش نیست
سیلی عشق مگر سکّه زند بر زر ما
از غنا نیست که ما ناز بر افلاك کنیم
اطلس چرخِ برین تنگ بود دربر ما
صبح ما از افق شیشه چو طالع گردد
در نظر جلوهٔ خورشید کند ساغر ما
رند و تردامن و مستیم و، تو زاهد فیّاض
ما دماغ تو نداریم، برو از سر ما

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن.   (۱) ـ آن: عیش

۱۱*

ای غایب از نظر که تویی مست ناز ما
بادا فدای ناز تو عمر نیاز ما
یعقوب چشم بسته شکایت کند ز هجر
آخر ببین چه می‌کشد این چشم باز ما
دردا که روز عمر به آخر رسید و باز
آخر نمی‌شود غم دور و دراز ما
یك ذرّه در دل تو سرایت نمی‌کند
این نالهٔ نفس‌گسل دل‌گداز ما
با آنکه نازنین جهانیّ و بی‌نیاز
غیر از تو کس نمی‌کشد ای دوست ناز ما
ما را زبان شکوهٔ بیداد هجر نیست
داند نیازمندی ما بی‌نیاز ما[1]
ما را زبان دیگر و تقریر دیگرست
فیّاض آشنا نشود کس به‌راز ما

۱۲*

ناید به‌دراز سینه[1] ز تنگی نفس ما
ای ناله بیا دود برآر از قفس ما
امیدِ که سر در پی این قافله دارد؟
کز ناله خراشیده[2] گلوی جرس ما
بگذشت چو برق از سر ما تیغ توای وای
کاین شعله نگنجید در آغوش خس ما

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، گل و عا.

(۱) ـ گل: ـ ما را زبان. . . . نیاز ما.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب.

(۱)ـ متن: به (۲) ـ متن: خراشید

از دولت دیدار تو محروم بماند
در خلد اگر روزه گشاید هوس ما
هرچند ضعیفیم ولی از مدد عشق
در جلوه زسیمرغ نماند مگس ما
جان پیشکش تست به‌شرطی که دم نزع
برروی تو باشد نگه بازپس ما
فیّاض،که در قافله برهم زن هوشست؟
کامشب همه مستانه سراید جرس ما

۱۳*

بیجا نبود سعی فلك در هلاك ما
خورشید گرده می‌کند از خاك پاك ما
ای‌تیغ یار، حسرتِ عاشق به‌خون تپید
دامان تست و[1] دست امید هلاك ما
در انتظار شور قیامت نشسته‌ایم
باری به‌امتحان گذری کن به‌خاك ما
هرگز بهار مشرب ما را خزان نبود
بدمستی افکند به‌زمین برگ تاك ما
با های های گریه برابر نشسته است
آواز خندهٔ جگر چاك چاك ما
بیدردی زمانه به‌خود بسته‌ایم و باز
خون گریه می‌کند نفس خنده‌ناك ما
تا بوده‌ایم رند و سرانداز بوده‌ایم
از کس نبوده است چو فیّاض باك ما

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج.　　(۱) ـ متن: ـ و

۱۴*

پُرست یاد تو در کنج دیده و[۱] دل ما
حشم‌نشین خیال تو شد منازل ما

دلی ز عقده[۲] زلف تو تنگ‌تر داریم
نکرد ناخن تیز تو باز مشکل ما

ز تن‌پرستی خویشیم زیردست فلك
به‌خون تپیدهٔ جسم است جان بسمل ما

ز گوشه‌گیری ما ترك جستجو نکنی
که دست‌پرور گرداب‌هاست ساحل ما

هنوز خامی دانش در آتشش دارد
جنون ز[۳]عقل نفهمیده است عاقل ما

ترا زبان خوش از راه می‌برد هیهات
هنوز کاش ندانی که چیست در دل ما

در آن مقام که ماییم آرزو نرسد
نداده‌اند ره اندیشه را به‌منزل ما

نه‌جرم اوست که از ما فراغتی دارد
به‌فکر خویش نیفتاده است غافل ما

شنیده‌ایم که در فکر خونبهاست هنوز
هنوز چشم نمالیده است قاتل ما

زجوی صبر و سکون آب کشت خود دادیم
بقای عمر خضر کی[۴] رسد به‌حاصل ما

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج.

(۱) ـ متن: ـ و (۲) ـ متن و مد: حلقه

(۳) ـ تب: و، مد و نج: ـ ز (۴) ـ متن: کم.

جزاینکه خود دلش ازکف به‌عشوه‌ای بردی[۵]

تو و خدا که دگر چیست جرم بیدل ما[۶]؟

اگرچه در رهش اندیشه باطل است ولی

درست می‌رود اندیشه‌های باطل ما

به‌غیر دوست که در جان دوانده ریشهٔ مهر

زدیم هرچه دگر رُسته بود از گل ما

کسی ز تلخی ما[۷] کام جان نمی‌دزدد[۸]

شکر به‌مصر برد ارسغان هلاهل ما

کسی که لب ز شکرخنده می‌گزید مدام

چه خو[۹] گرفت به‌ابرام‌های سایل ما

ز گفتگوی پریشان ما جهان پر شد

بس است هر دل دیوانه را سلاسل ما

بدین‌وسیله که میرزا سعید ما تنهاست

چه خوب کرد که فیّاض رفت از دل ما

۱۵*

آیینهٔ هر لاله‌عذارست دل ما

خوش دربدر از جلوهٔ یارست دل ما

یکرنگی صد رنگ مخالف چه بلایی است

هرجا صنمی، آینه‌دارست دل ما

دایم به امیدی که کمین کرده تو باشی

هرجا که بود دام، شکارست دل ما

(۵) ـ مد: ربوده‌ای دیگر، (۶) ـ تب: ـ جز اینکه... بیدل ما

(۷) ـ متن: نا

(۸) ـ متن: ارزد (۹) ـ متن: چو خون

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد

گر عشق نباشد که کند تربیت حسن؟
هرجا که تویی باغ و[1] بهارست دل ما

در گرد حوادث مژه تا بازگشودیم[2]
آیینهٔ در زیر غبارست دل ما

برخاستی از خواب تماشای صفایی
در عهد رخت آینه‌دارست دل ما

گر جای غم و درد درین خانه نباشد
فیّاض دگر بهر چه کارست دل ما؟

۱۶*

گر مستی‌یی ز لعل بتان می‌کنیم ما
در مستی شراب نهان می‌کنیم ما

رسواترست نالهٔ لب بستگانِ[1] بیم
ما را خمش مکن که فغان می‌کنیم ما

طفل سرشك بر مژه فریاد می‌کند
ورنه ز شکوه منع[2] زبان[3] می‌کنیم ما

از یك نگاهِ لطف به‌تاراج رفته‌ایم
سودی که می‌کنیم زیان می‌کنیم ما

هردم ز موج نالهٔ گم‌گشته در سراغ
غم‌نامه‌ها به دوست روان می‌کنیم ما

هرگز خلاف عجز و تنزّل نکرده‌ایم
کاری که کرده‌ایم همان می‌کنیم ما

---

(۱) ـ متن و مد: ـ و (۲) ـ متن: گشودم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ تب: + ز (۲) ـ تب. تیغ (۳) ـ نج: فغان

فیّاض می‌شویم هلاك جفـای دوسـت
آخـر وفـای خویش عیان می‌کنـیم ما

۱۷*

آتش چکـد چو آب ز طرز بیان ما
گویی که شعـله‌ایست[۱] زبـان در دهـان ما
از عکس چهـره هردو قدم در دیار عشـق
طرح بهـار ریختـه رنـگ خزان ما
امـشـب که داشـتـیم حدیث رخت نبـود
دلـسـوزتـر ز شمـع کسـی همـزبـان ما
چون خامـهٔ شکستـه‌نـویسان به‌وصف زلف
حرف درسـت سر نزنـد از زبـان ما
هرگـز کسـی ز ضعـف به‌مـا ره نمـی‌برد
گاهـی ز نالـه پرس چو خواهـی نشـان ما

۱۸*

ای تشـنـه تیغ ابـروی نازت به خون ما
خطٍّ خوش تو سرخط مشـق جنـون ما
هرگـز نبـود کوکـب ما این چنـین سیاه
زلـفـت فکـنـد ساه به‌بـخـت زبـون ما
گلگـون ز باده نیسـت ترا چشـم فتنـه‌سـاز
آلـوده اسـت دامـن نازش[۱] به خون ما

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب.
(۱) ـ متن و مج: است.
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ گل و عا: نازت

یکروی و یکدلیم به هرکس چو آینه
بیرون نماید[۲] آنچه بود در درون ما[۳]

فیّاض شکرِ بخت سیه را چه‌سان کنم
شد عاقبت به زلف بتان رهنمون ما

۱۹*

مشق شوخی می‌کند طفلی به‌قصد جان ما
باده‌ای در غوره دارد ساقی دوران ما

شوخی حسن ترا نازم که در هجران و وصل
جلوه از هم نگسلد در دیدهٔ حیران ما

گرچه ما خون می‌خوریم اما ز گردون ایمنیم
عشق ما شد هم بلا و هم بلا گردان ما

در برون آسمان بهتر که جایی خوش کنیم
شورش سیل فنا ره کرد در ایوان ما

ما ز دلگیری چه‌می‌کردیم در دیر وجود
گر عدم را ره نمی‌دادند در بنیان ما؟

عمرها شد تا رگ خواهش گشودیم و هنوز
خون حسرت‌های فاسد جوشد از شریان ما

ما قبای هستی خود واژگون پوشیده‌ایم
ابره‌اش مضمون ما و آستر عنوان ما

یوسف کنعان عقلیم و زلیخا نفس شوم
چاه ما دنیا و ابنای زمان اخوان ما

---

(۲) ـ متن: نماند (۳) ـ تب: ـ یکروی و. . . . درون ما.

* ـ متن از آن، مقابله با: تب و نج.

نوبـت پرسش نمـی افتــد به دست هیچ‌کس
در قیامــت داور ما گر کنــد دیوان ما
زین خجـالت‌ها که ما را از گنـاهان حاصل است
زهــد زاهــد را نیارد درنــظر عصــیان ما
عهــد ما از بی‌وفــایی‌ها نگــردد رخنــه‌دار
کرده با ایمــان ما هم‌طینــتــی پیمــان ما
وه که ما چشم قبــول از عشق داریم و هنوز
پر نکــرد از خام‌سوزی رنــگ کفــر ایمـان ما
غرق نافــرمــانــییم و طرفــه‌تــر این کز کرم
می‌برد[1] فرمــانــروای ما همــان فرمــان ما
هســت خط تیره‌رو در مصــحـف روی بتــان
در بیان تیره‌روزی آیه‌ای در شان ما
ما کجــا و طالــع صید مراد دل کجــا[2]
همسری با آسمان! کی گنجد این در شان ما؟
تا به کی فیّاض بر ما ظلم و بیداد فراق
گو رعــیت‌پروری بهــتــر کنــد سلطان ما

۲۰*

غصّــه را دل نگــشــاید به‌جــز از سینـهٔ ما
تیرگــی[1] روی نبــینــد جز از آیینـهٔ ما
تا ابــد داغ جنــون ترك سر ما نکــنــد
تا غم عشــق تو راضــی شود از سینـهٔ ما

---

(۱) ـ متن: چهره (۲) ـ متن و نج: و همت اوردن کس از کجا.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، گل و عا

(۱) ـ گل: تیره‌کی

در غم اینکـه شبـی با تو به‌روز آوردیم
چرخ را تا ابـد از دل نرود کینـهٔ ما
وصـل خوبسـت که درخـورد تمنّـا باشـد
به نگـاهـی چه‌کنـد حسـرت دیرینـهٔ ما!
هفتهٔ ما همـه[۲] شنبـه بود از دولـت عشـق
رسـم تعـطیل سبـق نیسـت در آدینـهٔ ما
در حسـاب است فلك، سخت ز ما می‌ترسد
جا بر او تنـگ کنـد خرقـهٔ پشـمـینـهٔ ما
گر شود وصـل ابـد نامـزد ما فیّاض
نشـود محـو تلافـی غم دوشینهٔ ما

۲۱*

بسکـه افسـردگی از هجـر تو شد پیشـهٔ ما
کان یاقـوت بود بی‌تو رگ و[۱] ریشـهٔ ما
تا نبـاشـد به‌نـظر چهـرهٔ افـروختـه‌ای
خون معنـی نزنـد جوش در انـدیشـهٔ[۲] ما
نتـوان برد به‌هـر کاوشـی از جا ما را
رگ لعـلیم[۳] که در سنـگ بود ریشـهٔ ما
پی ما گیر و دلـیرانـه درآ در صف عشـق
روبـه وهـمِ ترا شیر کنـد بیشـهٔ ما
با همـه ساده‌دلـی غم چو امـانـت سپـرد
پرده بر رنـگ رخ می‌ندرد شیشـهٔ ما

(۲) ـ متن و آن: ـ همه

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب

(۱) ـ متن و آن: ـ و (۲) ـ متن، آن و مد: شیشه (۳) ـ متن: تعلیم

رگ لعـلی نتـوان یافـت درین کان فیّاض
هم ز خونِ سرِ ما سرخ شود[۴] تیشـهٔ ما

۲۲*

کارگـر نیسـت به‌غـم تیشـهٔ انـدیشـهٔ ما
خورد ای‌کاش همـان برسـر ما تیشـهٔ ما

نخـل ما بار ترقّـی ندهـد پنـداری
که به‌فـولاد فرو رفتـه رگ و ریشـهٔ ما

چه عجب گر چو[۱] کتان ماه فروریخت ز هم
دم ز مهتـاب زنـد برق دمِ تیشـهٔ ما

دل ما[۲] جمـع نخـواهـد که شود با دل تو
ترسم ای دوست که بر سنگ خورد شیشـهٔ ما

نیسـتی مرد سبـك حمـلگـی ما فیّاض
پنجـه در[۳] سنـگ زنـد شیر تو در بیشـهٔ ما

۲۳*

گفـتـه‌ای بیدار باید عاشـق دیدار ما
پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما[۱]

کشـت ما را تغـافـل یار بی‌پروای ما
با وجـود این دیت می‌خواهـد از ماوای ما

ما بشـیر خامـشـی طفـل زبـان پرورده‌ایم
تنـد برگـوش تغـافـل می‌خورد غوغـای ما[۲]

---

(۴) ـ تب: بود

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب

(۱) ـ متن و مج و مد: ز (۲) ـ تب: من

(۳) ـ آن و مد و تب: بر

(۲) ـ از آن نقل شد ۱ ـ این مطلع منحصراً در نسخه آن آمده است.

وصل شد باعث جدایی ما
خصم ما گشت آشنایی ما
گرد ما هم به دامنی نرسید
چه‌رسا بود نارسایی ما[۱]
در چمن بال بسته‌تر گشتیم
دام خندید بر رهایی ما
دل نهادِ شکستگی شده‌ایم
چه گران است مومیایی ما
زین که ما را به هیچ کس نخرید
چه عیان شد گرانبهایی ما
دوست را کرده‌ایم دشمن خویش
سخت واباخت کیمیایی ما
سخت کاریست سد دل گشتن
مفت ما بود ناروایی ما[۲]
ما که امّید گم شدن داریم
کی کند خضر رهنمایی ما!
غم به[۳] ما خوش نیاز پاشی کرد
تازگی[۴] داشت دلربایی ما
هرچه هم داشتیم[۵] باخته‌ایم
مایه برداشت بینوایی ما

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج.

(۱) ـ متن، آن، مد، تب: ـ گرد ما هم . . . . نارسایی ما.

(۲) ـ متن، آن، مد و نج: ـ سخت کاریست. . . ناروایی ما.

(۳) ـ متن: ـ به (۴) ـ متن: نازکی (۵) ـ متن: + و

وصـل ما خوش نکـرد دل[۶] **فیّاض**

دل مگـر خوش کنـد جدایی ما

۲۴*

بروضع افلاك ای‌پسر کم تکیه کن در[۱] کارها

در راه سیلاب فنـا پسـتنـد[۲] این دیوارهـا

بار تعـلّق پرگـران، جانِ بلاکش ناتـوان

بر دوش تا کی چون خران خواهی کشید این بارها!

شدنقـدعمـرازکف[۳] روان سودی نه پیدا در میان

یوسـف نیارد کاروان هردم درین بازارهـا

بر کشت اعمـال ای‌پسـر آبی ده از مژگـان تر

باشـد که روزی بی‌خبـر گُل بردمد زین خارها

چرخ وعناصر ای[۴] نکو، دیریست بی‌بُن تو بتو

بر فرق ما آخـر فرو می‌آید این دیوارهـا

این برج‌های آسمـان هریك چو کشتی‌پاره دان

وین انجم و این اختـران بر وی زده مسمـارها

شرعست و دین دارالشفـا اینجـا طبیبـان انبیا

علم وعمـل در وی دوا، این عقـل و جان بیمـارها

دنیا چو داری در نظر عقبـا به‌عکس آن نگـر

ادبـارهـا اقبـال‌ها، اقبـال‌ها ادبـارهـا

فیّاض آن ماه نهـان رخسـار بنمـودی عیان

گر خود نبـودی در میان این پردهٔ پنـدارهـا

---

(۶) ـ آن و مد و تب: دل نکرد خوش.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج و عا (که از بیت چهارم را در ضبط دارد.)

(۱) ـ متن: بر (۲) ـ آن و مد و نج: ستند

(۳) ـ مد: عمر تو (۴) ـ متن: این

۲۵*

تا تو افکندی به‌دولت سایه بر گلزارها
بلبلان را در ترنّم سوده شد منقارها
من چو بلبل نغمه‌سنج گلشن[1] کویی که هست
آفتاب آنجا گلِ خار سر دیوارها
نقد جان بر کف چه می‌کردند دلالان مصر
یوسفم را کس نمی‌آرد درین بازارها
دشت بی‌آبست و شب کوتاه و ره دور و دراز
زود بربندید ای جمّازه‌داران بارها
در گلستانِ سر میدان عشق آی و ببین
همچو گل خندان سر منصوریان بر دارها
گو دماغ خود مسوز اینجا مسیحا در علاج
با دوای کس نمی‌سازند این بیمارها
عشق را گویند مردم کار بی‌کاری[2] بود
عشق چون کاری بود بی‌کاریست این کارها
زاهدان را امشب از ترخنده‌های انفعال
سبز شد مسواک‌ها در گوشهٔ دستارها
عشق را فیّاض در ادبارها اقبال‌هاست
اهّ ازین اقبال‌ها و داد ازین ادبارها

۲۶*

نفی قیل و قال کم کن ای که خواهی حال‌ها
حال‌ها مغزست و بر وی[1] پرده قیل و قال‌ها

---

* ـ متن از مج، مقابله با آن، مد، تب و نج.
(۱) ـ متن: بلبل (۲) ـ متن: بی‌کاران
* ـ متن از مج، مقابله با، آن، مد و تب.
(۱) ـ تب: روی

گلبن برهان بهار طرفه‌ای دارد[۲] ز پیش
باش تا گل‌ها دمد از خار استدلال‌ها

تا جمال[۳] خویش بینی دل ز هر نقشی بشوی
پرده‌های چهرهٔ آیینه شد تمثال‌ها[۴]

نامهٔ اعمال را حرف معاصی زینت است
بر عذار نیکوان خوش می‌نماید خال‌ها

عشق یك حرف است و معنی کاروان در کاروان
زهرهٔ تفصیل‌ها شد آب ازین اجمال‌ها

حرف ما کج مج زبانان[۵] عشق می‌داند که چیست
همچو مادر کس نمی‌داند زبان لال‌ها

درهم ماه است حاصل در کف و دینار مهر
عمرها شد خاك می‌بیزیم ازین غربال‌ها

هردو عالم را به‌جای دست برهم می‌زنیم
وقت پروازست می‌باید به هم زد بال‌ها

لحظه‌ای تا[۶] وصل او فیّاض گردد قسمتم
صرف این[۷] یك لحظه کردم[۸] ماه‌ها و سال‌ها

۲۷*

الا یا ایّها السّاقی ادرکأساً و ناولها
که اقبال تو آسان کرد برما حلّ مشکل‌ها

---

(۲) ـ متن، آن و مد: ـ دارد

(۳) ـ متن؛ جلال (۴) ـ در تب ترتیب این بیت با ماقبل خود به‌عکس است

(۵) ـ متن، آن و مد: زبان (۶) ـ تب: گر

(۷) ـ مد و تب: آن (۸) ـ تب: سازم.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، گل و عا.

الا ای کعبهٔ مقصود رخ بنما که تا عمری
درین وادی[۱] به‌امید تو پیمودیم منزل‌ها
ره گم کرده چون یابم کزین جمّازه آرایان
به‌گوشم مختلف می‌آید آواز زلازل‌ها
مگر تقدیر شد یارب که کشتی‌های مشتاقان
از[۲]ین گرداب‌ها هرگز نبیند روی ساحل‌ها[۳]
ره پست و بلندی دارد این وادی خبر دارم
سبک بندید ای[۴] جمّازه‌داران بار محمل‌ها
چنان افتاده بارو[۵]خر گرانباران دانش را
که تا روز جزا بیرون نمی‌آیند ازین گل‌ها
به‌پای جسم نتوان رفت ره فیّاض امدادی[۶]
که بار از دوش برداریم و بربندیم بر دل‌ها

۲۸*

کجا شد آن نمک‌پاشی به‌زخم از همزبانی‌ها
نهان در هر نگه صد لطف و ظاهر سرگرانی‌ها
کنون گر صد ادا از غیر می‌بینی نمی‌فهمی
چه‌شد آن خرده‌بینی‌های ناز و نکته‌دانی‌ها
به‌جادویی خراج بابل از هاروت می‌گیرم
ولیکن درنمی‌گیرد درو[۱] جادو زبانی‌ها

(۱) ـ متن: + که (۲) ـ گل و عا: در
(۳) ـ مد: نبیند اندرین گرداب‌ها دیدار ساحل‌ها
(۴) ـ متن: این (۵) ـ گل وعا: ـ و (۶) ـ متن: امیدی
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب.
(۱) ـ تب: به‌او

اگـــر کوتـاه شد دست من از دامـان فتـراکش
ولـی دارم از آن ترك شکـــارافکـن نشـــانی‌ها
عصـــای آه گاهـی دستگیری می‌کنـــد **فیّاض**
وگـــرنـــه برنـــمـــی‌خیزم زجـــا از ناتـــوانـــی‌ها

۲۹*

یك جهـــان برهـــم زدم کز جمـله بگـــزیدم ترا
من چه‌مـــی‌کردم به‌عـــالـــم گر نمـــی‌دیدم ترا
با همـــه مشکـــل‌پسنـــدی‌های طبـــع نازکم
حیرتـی دارم که چون آســـان پسنـــدیدم ترا!
یك بســـاط دهـر شد زیر و زبـر در انتخـاب
زین جواهـــر تا به‌طبـــع خویش برچیدم[۱] ترا
من ز خود گم می‌شدم چون می‌شنیدم نام تو
خویش را گم کرده‌تـــر می‌خواســـتـم دیدم ترا
کی قبـــول من شدی[۲] **فیّاض** در ردّ و قبـــول
تا به‌مـــیزان «رهـــی»[۳] صد ره نسنـــجـیدم ترا

۳۰*

صلای[۱] می‌زنـــم امـــروز مه‌وش خود را
به‌دســـت خویش برافـــروزم آتش خود را
خیال زلـــف تو سودا اگـــر بیَفـــزاید
کنـــم چه‌چـــاره دمـــاغ مشـــوّش خود را!

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ آن و مد: سنجیدم (۲) ـ متن و ان و مد: شوی (۳) ـ تب: نظر
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و عا.
(۱) ـ متن: صلایی

به‌یك نگـاه توان قتـل عام عالـم کرد
چرا تهـی کنـی از تیر ترکش خود را
به‌نـیم جلوه جهـانـی ز دسـت و پا رفتنـد(۲)
عنـان کشـیده نگـه‌دار ابـرش خود را
اگـر مضـایقـه در نیم جان کنـم **فیّاض**
چه‌گـونـه رام کنـم شوخ سرکش خود را

۳۱*

چو جوهـر بر دم شمـشـیر او دادم دل خود را
به‌یمـن تیغ او آخـر گشـودم مشکـل خود را
نه‌چـشـم زخـم برقـی شد نه‌بـادِ دامن آفت
که بر باد فنـا دانـسـتـه دادم حاصـل خود را
برو ای ابـر آب رحـمـتـی زن خاك آدم را(۱)
که‌من از اشـك چشم خویش تر کردم گل خود را
به‌یك زخم دگـر جان مرا در اضـطراب افکنـد
نمی‌دانم چه‌سـان معـذور دارم قاتـل خود را
مرا **فیّاض** از آن بدخـو شکـایت بیش ازین نبود(۲)
که غمخـوارانـه‌تر بایست کشتن بسمل خود را

۳۲*

به‌نـاز و غمـزه خود آمـوختم جانـانهٔ خود را
به‌دامـن تیز کردم آتش پروانـهٔ خود را

---

(۲) ـ متن و آن و مد: افتند

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا

(۱) ـ تب و گل و عا: بر خاك آدم زن

(۲) ـ تب: طبیعت چشم این نبود، گل: مصرع افتادگی دارد، عا، مرا فیّاض از آن بدخو آرزو باشد.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.

نه‌جرم چشمه‌ساران بود و نه‌تقصیری از باران
که من دانسته در آتش فکندم دانهٔ خود را
نه‌چاکی در دل و نه‌رخنه‌ای در سینه، کو سیلی؟
که نتوان دید ازین ویرانه‌تر ویرانهٔ خود را
چه‌قیمت دین و ایمان را که در پای تو افشانم(۱)
به‌دینداران بحل کن جلوهٔ مستانه خود را
چراغ خلوتم یك‌شب نگردیدی و می‌ترسم
ز شمع غیر باید کرد روشن خانهٔ خود را
نمی‌آرد مزاج عشوه تاب گرمی غیرت
مکن تکلیف بزم دیگران پروانهٔ خود را
نه‌تدبیر علاجش می‌کنی نه‌فکر زنجیرش
دگر خوش سر به‌صحرا داده‌ای دیوانهٔ خود را
به‌عالم نیست بد(۲) مستی که سرخوش نیست از خونم(۳)
بیا یك‌دم درین می زن تو هم‌پیمانهٔ خود را
ملالت می‌شود فیّاض یاران را، همان بهتر
که خود گویی و هم خود بشنوی افسانهٔ خود را

۳۳*

تمنّای تو جان اندر تن آرد نقش دیبا را
لب لعل تو برلب آورد جان مسیحا را
کسی را کو(۱) سواد زلف روشن شد گمان دارم
تواند خواند خط سرنوشت طالع ما را

---

(۱) ـ متن: افشاند، مد: افشانند
(۲) ـ متن: سر (۳) ـ متن: خویم
* ـ متن از مج، مقابله با: مد، گل و عا.
(۱) ـ متن، مد و عا: کورا

به‌جـرم یك نظر بی‌اعتـدالی انتقـام عشق
نشـانـد آخـر به‌روز پیر کنعـانی زلیخـا را
پر[۲] از خونست دل هرچنـد چشمم هرزه خرجی کرد
غمی از باد دستی‌های نیسـان نیست دریا را
به‌چین زلـف او از تیره‌بـختـی‌ها چه‌غم دارم
که آهم چشم روشن می‌کنـد شب[۳] های یلدا را
رمـوز عشـق دانـی شد مسـلّم بر ادافـهـمی
کز ابـروی معمّـاگـوی او دریابـد ایمـا را
نشـان کعبـهٔ مقصـود در[۴] دل بود و ما هرزه
به‌گـام سعی پیمودیم چندین دشت و صحرا را
مسلسل شد حدیث زلف خوبان کاش یك چندی
زسـر بیرون کنـم از پختـگـی این خام سودا را
به‌نـاکـامی نهادم دل زصد مقصود چون **فیّاض**
در آب دیده شسـتـم دفتـر عرض تمنّـا را

۳۴*

نکـرد ناخـن تدبـیر اثـر دل ما را
مگـر خدنـگ تو بگـشـاید این معـمّـا را
فراخ عیشـی موجـم ز رشـك می‌سوزد
که تنـگ در بغـل آورده اسـت دریا را
فروخـتـیم به‌یك تار زلـف او دل و دین
اگـر به‌هـم نزنـد زلـف یار سودا را

---

(۲) ـ متن: چو
(۳) ـ متن: تب (۴) ـ متن: را
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب

چه‌گونه نشکندم دل که زهر[۱] غمزهٔ تو[۲]
شکست بر رخ خورشید رنگ سیما را
ملاحت شکرت شور در جهان افکند
نمك نکرده کسی جز لب تو حلوا را
به چشم باختنش وصل یوسف ارزانی
که برده است درین[۳] باختن زلیخا را
ز دیده بی‌تو نگه را فکند از آن[۴] **فیّاض**
که بی‌رخت نتوان دید چشم بینا را

۳۵*

خوی کرده و نشانده بر آتش گلاب را
آه این چه‌آتش است که می‌سوزد آب را
از دیدن تو دیده فروبسته‌ام ولی
دل در کمین نشسته[۱] هزار اضطراب را
سیراب می‌توان شدن اکنون که تیغ تو
قیمت به‌خون تشنه رساندست[۲] آب را
گفتی که[۳] روی خوب چو دیدی ندیده کن
نادیده کس چه‌گونه کند آفتاب را!
چون خواب خوش کنیم که‌شب درکمین ماست!
چشمی که در خیال زند راه خواب را
ما را دگر[۴] چه‌برسر آتش نشانده‌ای
باری به‌غمزه گو که نسوزد کباب را

(۱) ـ متن: ز تیر (۲) ـ تب: او
(۳) ـ آن و تب: به یك (۴) ـ متن: فگنده زو، آن: از آن فکند.
* ـ متن از مج مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا
(۱) متن و آن: نشانده (۲) ـ متن: نشاندست (۳) ـ متن: چو (۴) ـ متن: اگر

فیّاض قدرتیست که شیرین‌تر آیدم
هرچند تلخ‌تر دهد آن لب جواب را

۳۶*

کی می‌دهم به جنس دوا نقد درد را!
سودا به‌خونِ می نکنم رنگ زرد را
از هرچه بود چشم به‌زلف تو دوختم
زنجیر کردم این نگه هرزه‌گرد را
گرمی مکن به غیر، مبادا که ناگهان
بیرون دهم ز سینهٔ گرم آه سرد را
گاهی فتد به‌ما[1] نگه شوخ چشم یار[2]
کردیم رام آهوی صحرانورد را
فیّاض شد ملول که یارب غبارِ کیست
بر درگه تو دید چو بنشسته[3] گرد را

۳۷*

پنجه می‌بازد[1] خرد آن دست چوگان‌باز را
دست می‌بوسد هنر آن شست[2] تیرانداز را
مرکبش را مست نازی[3] گفته‌ام کز هر خرام
در جلو می‌افکند چابک‌وشان ناز را
بلهوس را رام با خود کرد پُر بی‌عزّتی[4]ست
گر نیاویزد[5] به‌یک‌سو طرّهٔ طنّاز را

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، گل و عا.

(۱) ـ گل و عا: به ما فتد (۲) ـ متن و مد: ما ۳ ـ متن: بنشست

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: سبحه میسازد (۲) ـ متن: ترك

(۳) ـ متن: تازی، آن: رام است نازی (۴) ـ متن: حرمتی (۵) ـ نج: گر بیاویزد

سحر و معجز را به یك دست آن پری می پرورد
می کشــد در چشـم جادو سرمـهٔ اعـجـاز را

در هوای دام زلـفش بال برهـم می‌زنـم
من که عمـری در قفس پرورده‌ام پرواز را

می‌رســانـد خویشتن را پیش شاهین شکـار
برکـشــد چون در شکـار آواز طبـل باز را

گوش‌ها خامست فیّاض اینقدر فریاد[۶] چیست
انــدکــی برکش ازین آهــســتــه‌تــر آواز را

۳۸*

تا ز دمــســردان نگــه دارم چراغ خویش را
چون فلك شب [۱] واکنم دکان داغ خویش را

منّتی نه از بهــاران بود و نه از چشمــه‌ســار
ما به آب دیده پروردیم باغ خویش را

با جنــون نارســا نتوان ز عقـل ایمن نشست
انــدکی آشفتــه‌تــر خواهم دمــاغ خویش را

پرتــو بختــت سیه را[۲] بر سرم تا[۳] سایه کرد
کم ندانــیم از همــا اقبــال زاغ خویش را

داغ دل را با کسی فیّاض ننمودم چو[۴] صبح
زیر دامـن سوختـم چون شب چراغ خویش را

---

(۶) ـ متن: پرواز

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج، گل و عا.

(۱) متن: سر ۲ ـ گل و عا: تا

(۳) ـ نج، گل و عا: سرما

(۴) ـ متن: که

۳۹*

چنـان سودای او بر خویشتن پیچـانـد آتش را
که دود رفتـــه در سر باز می‌گردانــد آتش را
چو شمــع چهــره از برق طلوع می برافـروزد
به گرد خویش چون پروانـه می‌گردانـد آتش را
نگــاه گرم از بیمش نهـفتـم در پس مژگـــان
چه دانستم که مشت خس نمی‌پوشاند آتش را
ضعیفــان را نبــاشــد زور بازوی قوی‌دستـان
سپنـد ما عبث بر خویش می‌خنـدانـد آتش را
برآرد دود اگــر از خرمــن ما جای آن دارد
نگــاه او که برق از سبــزه می‌رویانـد آتش را
عرق[1] کز چهـرهٔ گلرنـگ آتشگـون[2] فروریزد
اگــر در آتش افشــاننـد می‌سوزانـد آتش را
به روی او گشــاید غنچــه و گل پرعـرق گردد
گهی خنـدانـد اخگـر را گهی گریانـد آتش را
چه‌ســان با عارض او لاف یکرنگی[3] تواند زد
که رخســارش به رنگی هر زمان گرداند آتش را
چنین کز نالــه‌ام فیّاض فوج شعله می‌جوشـد
دم گرمم به‌خــاکستــر چرا ننشــانـدآتش‌را[4]

۴۰*

سخن از خود رود چون گرد سر گردد[1] زبانش را
تبسّم آب می‌گردد چو می‌بوسـد دهــانش را

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب.
(۱) ـ متن: عجب (۲) ـ متن: آتش خو
(۳) ـ مد: همرنگی (۴) تب: ـ چنین کز. . . . آتش را
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد. (۱) ـ متن: کرده

چنان سرداده رخش جلوه در[۲] میدان بی‌باکی
که نتواند گرفتن دست تمکین هم‌عنانش را
چو مویی گشته‌ام باریك و[۳] با این ناتوانی‌ها
به‌صد دقّت تصوّر می‌کنم موی میانش را
بدان نیّت که یابم فرصت یك سجده بر خاکش
هزاران بوسه برلب نذر دارم آستانش را
شهیدی کو سپارد جان به‌یاد زلف مشکینش
هما در عطسه افتد چون[۴] ببوید استخوانش را
هنوز از مصر تا کنعان توان ره بی‌بلد رفتن
که بوی پیرهن ره می‌نماید کاروانش را
زبان گوشهٔ چشمش به‌من پیوسته در حرفست
ولی فیّاض جز من کس نمی‌فهمد زبانش را

۴۱*

نمود از پرده رخ یارم نمی‌خواهم دلایل را
بیا از پیش من ای گریه بردار این رسایل را
از آن کنج لب شیرین غریبی بوسه می‌خواهد
چه می‌گویی جوابش؟ منع نتوان کرد سایل را
به من از علم اشراقی و مشّایی چه می‌گویی؟
که‌صدره‌شسته‌ام‌چون مشق‌طفلان این‌رسایل را
مسخّن دان دل تنگم مجسطی را نمی‌دانم
به بطلیموس بگذار این مُمثّل را و مایل را[۱]

(۲) ـ متن: از (۳) ـ متن: ـ و (۴) ـ آن و مد: گر

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.

(۱) ـ آن و مد و تب و گل و عا: ـ مخشن‌دان دل. . . . مایل را

حدیث وصل و حرف کیمیا یارب که پیدا کرد؟
که قولی در میان هست و نمی‌دانیم قایل را
شفادانان لعل یار فارغ از اشاراتند
نمی‌خوانند هرگز دفتر عرض فضایل را
میان ما و جانان حایلی خود نیست جز هستی
بیا **فیّاض** تا از پیش برداریم حایل را

۴۲*

کم گیر بهر حادثه عقل کفیل را
بستن به‌مشت خس نتوان رود نیل را
چشم امید داشتن[1] از اهل روزگار
باشد طبیب درد نمودن علیل را
بال مگس ندارم و بر خویش بسته‌ام
کاری که کردنی‌ست پر جبرئیل را
کس نیست در مقام فنا جز بقای دوست
ورنه چرا نسوختی آتش خلیل را!
تا شاهراه گمشدن آمد به‌پیش من
در ره چو نقش پای فکندم دلیل را
خلق نکو ملازم روی نکو بود
غیر از جمیل زشت نماید جمیل را
رنگی‌ست اینکه تا به‌قیامت نمی‌رود
دامن به‌دست خون[2] ندهد کس[3] قتیل را

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج (فقط چهار بیت آخر را نوشته است.)
(۱) ـ متن: داشتی (۲) ـ متن: کس
(۳) ـ متن: چون

پیش از اقـامـت اهـل تجـرّد درین مقـام
آمـاده گشـتـه‌انـد ندای رحـیل را
دیدار دوسـت[۴] اجـر شهـادت نوشتـه‌انـد
معـنـی[۵] همـین بس اسـت ثواب جزیل را
غیر از سواد خوانـی دل‌ها سـتـم بود
در شرعِ اهـلِ تجـربـه چشـم کحـیل را
تا جرعـه‌ای زخـون دلـم در سبـو بود
بر زاهـدان سبـیل کـنـم سلسـبـیل را
قیمت کمست جنس نکـو را چه‌شـد حکیم
کز پی دیت گذاشـتـه خون سبـیل را
قدر سخـن اگـر نشـنـاسـد کسـی چه غم
قیمـت بس اسـت جوهـر ذاتـی اصیل را
گوهـر قلیل و مهـره[۶] کثـیرسـت گوش‌دار
تا کمـتـر از کثـیر ندانـی قلیل را
غم برکـنـار و صحـبـت حالـست در میان
فیّاض هان خبـر نکـنـی قال و قیل را

۴۳*

منـم که کرده‌ام الـمـاس نشئـه مرهـم را
به‌مـرگ عیش سیه‌پـوش داغ ماتـم را
کسی که سرمـه از آن درگـرفت چون خورشید
به‌یك نگـاه ببـیـنـد تمـام عالـم را

---

(۴) ـ متن: دولت
۵ ـ متن: یعنی ۶ ـ متن: مهر
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد.

به‌گلشنی که درآن[1] شعله آبیار بود
به‌آفتاب برابر نهند شبنم را
به‌روز وصل سیاهی ز داغ برگیرم
لباس عید نسازم پلاس ماتم را
به‌دهر خون نخورد آدمی چه چاره کند!
به‌آب غصّه سرشتند خاك آدم را
ز دود دل رقمی چند در سفینهٔ چرخ
به‌یادگار نوشتیم شکوهٔ غم را
نیاورم به‌زبان راز دل ولی **فیّاض**
بگو چه‌چاره کنم گریهٔ دمادم را!

۴۴*

کتابت کی تواند داد داد بیقراران را
سحاب خشك حسرت می دهد مشتاق باران را
چه‌شد دیریست کزز لف‌بتان بویی نمی آری[1]
به‌امیدی نشاندی ای‌صبا امیدواران را
نمك دارد که بعد از انتظار غم ز دل بردن
جراحت تازه سازد نامهٔ او دل‌فگاران را
گلستان را به‌سر تا سایهٔ سرو تو افتادست
بهار تازه‌رو دادست[2] گویی نوبهاران را
هنوزاندرچمن زان شب که‌بگشادی گریبانی[3]
گل از بوی تو برهم می نهد داغ هزاران را

---

(۱) آن و مد: او

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، گل و عا.

(۱) ـ گل و عا: نمی آید ۲ ـ متن و مد: بهار تازه‌ای رو داده ۳ ـ گل و عا: گریبان را

ستم باشد پس از[۴] رودادن اسباب جمعیّت
که گردون دورتر گرداند ازهم دوستداران را
مگر از کوی او فیّاض انداز سفر دارد
وداع طرفه‌ای می‌کرد امشب باز یاران را

۴۵*

چه‌حاجت است به‌شمع و چراغ مستان را
پیاله چشم و چراغ است می‌پرستان را
نظر[۱] به‌روی بتان عذر[۲] بت[۳] پرستی هاست
خبر کنید از آن‌رو خداپرستان را
هزار حج کند ار باغبان به‌آن نرسد
که وقف مشهد بلبل کند گلستان را
چراغ بخت اگر تیرگی کند فیّاض
توان به‌ناله برافروخت بزم مستان را

۴۶*

ز پس افتادگان عرض نیازی پیشوایان را
که دشوارست قطع وادی این فرسوده پایان را
که می‌گوید نوابخشان این کو را که یك ساعت
به طرف دامنی گیرند دست این بینوایان را
چه خواهد شد نگاهی گر نباشد گوشهٔ چشمی
بدین بیگانگی تا کی توان دید آشنایان را

---

۴ ـ متن: ز پس

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب.

۱ ـ متن: نگه ۲ ـ متن: عین ۳ ـ آن: می

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، گل و عا.

غنـــای سلطنـت کم‌مایه‌تـــر از مسکنت دیدم
مگر غالب شریکی هست با شاهان گدایان را
فریب رهبـران شرع بیش از رهـزنـان باشـد[۱]
نمـی‌دانم که از ره برده باشـــد رهنمـــایان را؟
دمـاغ دوربینی‌های عقل از عاشقان[۲] ناید[۳]
دلـیل دیگـری می‌باید این آشـفتــه‌رایان را
به من گفـتـی چرا فیّاض ترك زهــدورزی کرد
چه‌دانم من به‌وی تقـــریر کن این بخت‌آیان را

۴۷*

ز من منّــت بود سرو و سمــن را
به خون دیده پروردم چمــن را
به جرم دوســتــی از دولــت دل
چه‌هــا بر سر نیامــد کوهـکــن را
ندارم کاو کـــاو ناخــن غم
لبــاس نو کنــم داغ کهــن را
زکــات نیکـویی ضبط نگـــاه اســت
به یاد از من نگـــهــدار این سخـــن را
حرامــت باد نام عشــق فیّاض
به هفــت آب ار نمـــی‌شویی دهـــن را

---

(۱) ـ متن و آن و مد: آید (۲) ـ گل و عاد: رهزنان
(۳) ـ متن: آید.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب.
(۱) ـ متن: نگر ۲ ـ متن: عین
(۳) ـ آن: می

۴۸*

نمی‌دانم چه‌آیین است کافـر کج کلاهـان را
که شیر دایه پنـدارنـد خون بی‌گنـاهـان را

ز حالـم غافـلی ظالـم نمی‌دانـی که می‌باید
غم امـیدواران بیشـتـر امـیدکـاهـان را

به‌شـوخی‌های انصاف تو نازم در صف محشر
که‌دامن‌می‌دهد در دست‌مشتی[1] دادخواهان‌را

ز اقبـال بلنـد عشق بی‌طالـع گمـان دارم
که تسخیر سیه‌بختـان کنـد مژگـان سیاهـان را

توای[2] سرخیل خوبـان‌چون به‌خال وخط‌کنم وصفت!
به‌تـعـریف دگـر باید سـتـودن پادشـاهـان را

به‌مـا بسیار ای‌بدخـو جفا کردی و بد[3] کردی
ازین بدتـر جفا[4] بایست کردن نیکخواهان را

رمـیدن‌های عاشق درحقیقت دام معشـوقست
به‌وحـشت الفت دیگـر بود جادونگـاهـان را

نگـاه سرکشش را التفـاتی با اسیران است[5]
رعـیّت‌پروری لازم بود شوکـت پنـاهـان را

به‌جهـد خویش باید دست در دامـان رهبـر زد
چه میدانـد جرس درد دل گم کرده راهـان را

---

* ـ متن از مج ، مقابله با : مد و تب.

(۱) ـ مد : مشت　　۲ ـ تب : تویی

(۳) ـ تب : کم　　۴ ـ تب : جزا

(۵) ـ مد : هست

به این بیچارگی‌ها دل همان در چاره می‌بندم

امید ساحل از دل کی رود کشتی تباهان را(۶)

۴۹*

گر کشم بررخ دریا مژهٔ پرخون را

غوطه‌ها در عرق شرم دهم جیحون را

عجب از جاذبهٔ عشق که از یکرنگی

طوق لیلی نکند سلسلهٔ مجنون را

رتبهٔ کوهکن این بس که کشیدست بدوش

در وفا یك دو قدم غاشیهٔ گلگون را

بلد راه جنون نقش پی مجنون است

خضر از ره نبرد گمشدهٔ هامون را

خونبها یافت کسی کاب دم تیغ تو خورد

این هوس تشنه به‌خون کرده دل پرخون را

همچو پروانه به‌گرد سر خود گرداند

شعلهٔ آه دل سوخته‌ام گردون را

ظاهرم آینهٔ صورت باطن شده است

شاهد حال درون ساخته‌ام بیرون را

طرفه نعم‌البدلی یافته خم(۱) جا دارد

که فراموش کند صحبت افلاطون را

این همه نکتهٔ سربسته که در نامهٔ تست

هم تو فیّاض مگر فهم کنی مضمون را

---

(۶) ـ متن و مد: ـ به‌این بیچارگی . . . . تباهان را

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب.

(۱) آن: یافته‌ام.

۵۰*

نمی پوشد چو خورشید آن پری از هیچ کس رو را
نگه دارد خدا از فتنه‌های چشم بد او را

نظر بر نرگس مستانهٔ جادووشی دارم
که چشمش سرمه‌دان ناز سازد چشم آهو را

برورویش مسلمان را[۱] به مصحف سوختن خواند
سر زلفش به‌آتش می‌نماید راه هندو را

به‌خشم و ناز ازو یك ذرّه روی دل نگردانم[۲]
بگردم گِرد آن وقتی که گِرداند ز من رو را

دل آتش مزاج من به‌هیچ از جوش ننشیند
مگر آب دم خنجر نشاند آتش او را

به زور این عقده از پیش دل او برنمی‌خیزد
ندانم[۳] کوهکن تا چند دارد رنجه بازو را

به‌راهی بایدم با همرهان بدموافق شد
که انگشتان پا ازهم[۴] تهی سازند پهلو را

مرا از فضل سرشاری که دارم این پسند آمد
که در بزم ادب ته می‌توانم کرد زانو[۵] را

به‌چوگان که بازی می‌کند گردون بالادست!
که یك ضربت ز مشرق تا به‌مغرب می برد گورا[۶]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد.

(۱) ـ متن: مسلمانان (۲) ـ متن: نگردانیم

(۳) ـ متن: نمی‌دانم (۴) ـ متن: ـ هم

(۵) ـ متن: بازو (۶) ـ متن: او را، مد: ـ به چوگان که... گوارا

به‌آن رعنـا بت آتش طبیعت کس نمی‌گوید
که از چشم بدان پوشیده دارد روی نیکو را.
اگـر داری هوای خدمـت مردان ره **فیّاض**
به‌آب حلم باید روی شسـتن آتشین خو را

۵۱*

بسـتـم ز چارگـوشـهٔ عالـم نگـاه را
تا دیدم آن دو گوشـهٔ چشـم سیاه را
فرقـی میان روز و شب خود نکـرده‌ایم
تا فرق کردایم سپـید و سیاه را
پیچـیده دود در جگـر ای گریه[۱] مهـلتـی
چنـدان که از شکـنـجـه برآریم آه را
آن‌را رواسـت دعـوی اعـجـاز چون کلیم
کز آسـتـین خود به‌درآرد گواه را
فیّاض عمـرهـاست که در چشم خونفشـان
دارم ذخـیره سرمـهٔ آن خاك راه را

۵۲*

از بیم[۱] دریا کی کنـم ترك این ره کوتـاه را
من خود به امـیّد خطر خوش[۲] کرده‌ام این راه را
در وادی عشق و جنون منّت مکش از رهنمون
ره می‌نمـاید بوی خون گم کردگـان راه را

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، گل و عا.
(۱) ـ متن: کرده

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ تب: وهم (۲) ـ متن، آن، تب و نج: طی

پست و بلند این سفر هموار[۳] شد بر بی‌خبر
دیو طبیعت می‌زند در هر قدم این راه را[۴]
در سینه تا کی حفظ غم در دیده تا کی ضبط نم
چون باد و باران سر بهم دادیم اشک و آه را
یعقوب را دل پر ز خون بخت زلیخا سرنگون
یوسف به‌آغوش اندرون با تیره‌بختی چاه را
از عکس ساقی تاب می وآنگه من و دوری ز وی
در آب بیند تا به‌کی دیوانه[۵] روی ماه را
فیّاض اگر افتاده‌ام[۶] خوارم مبین آزاده‌ام[۷]
بر بام گردون می‌زند تجرید من خرگاه را

۵۳*

سایه زلفت به‌سر شمشاد سازد شانه[۱] را
سبز در آتش کند اقبال خالت دانه را
مستیم چون بوی گل پنهان نمی‌ماند به کس
من که برسر همچو شاخ گل زدم پیمانه را
حال ما از ما چه می‌پرسی که پامال توییم
سیل داند سرگذشتی هست اگر ویرانه را
وضع دنیا گرنه با[۲] انجام باشد غم مدار
خاصه از بهر خرابی ساختند این خانه را

---

(۳) ـ متن و مد و آن: کوتاه (۴) ـ در نج ترتیب این بیت با ماقبل خود به عکس است.
(۵) ـ متن: بیگانه (۶) ـ متن و آن و تب: افتادم اگر
(۷) ـ مد: کازاده‌ام

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج.
(۱) ـ متن و آن و مد: شعله (۲) ـ آن، مد، تب و نج: بر

چارهٔ غم در محبّت تن به‌غم دردانست
سوختن آبی برآتش می‌زند پروانه را
تا به‌راه افتادم از بیراه شوقم مانده شد
جاده کی[۳] زنجیر برپا می‌نهد دیوانه را[۴]
عیش دنیا عاقلان را سخت غافل کرده است
از برای خواب پیدا کرده‌اند افسانه را
گم نخواهد گشت در خاك این گرامی تخم پاك
سبز خواهد کرد دهقان عاقبت این دانه را
در میان کفر و دین بیگانگی فیّاض چیست؟
صلح باید داد باهم کعبه و بتخانه را

۵۴*

گر نهان سازم غم عشقت چه‌سازم ناله را
تب اگر پوشیده ماند چون کنم تب خاله را
دست افشاندی ز[۱] گلشن ریختی اوراق گل
روی گرداندی ز صحرا داغ کردی لاله را
یك گل از زخم خدنگت[۲] تازه بر من نشکفد
من به‌ناخن تازه دارم داغ چندین ساله را
وقت آیین‌بندی بازار مژگان منست
گریه بردوش آورد از لخت دل پرگاله را
شب که شیون پیچ و تابم در نفس افکنده بود
از خراش سینه کردم شانه زلف ناله را

---

(۳) ـ آن و نج : ـ کی (۴) ـ متن : ـ تا به راه . . . . دیوانه را

* ـ متن از مج ، مقابله با : مد و گل و عا

(۱) ـ گل و عا : به ۲ ـ متن : تمنا ، عا : خدنگ ، گل : ـ یك گل . . . . نشکفد .

من هلاك گوشهٔ چشمی که پنهان دیدنش
گلّهٔ آهو به‌دنبال افکند دنباله را
گرد آن عارض ببین فیّاض دور چتر خط
گر ندیدستی به‌دور خرمن مه هاله را[۳]

۵۵*

ای کرده سرمه از ناز چشم غزاله‌ها را
عکست برشته در حسن رخسار لاله‌ها را
مهر بتان نوشته در سینه‌های عشّاق
وز داغ عشق کرده مُهر این قباله‌ها را
از درد کرده درمان دل‌های دردمندان
وز ضعف داده قوّت پرواز ناله‌ها را
هنگامه‌ساز عشقست هرجا که مجلس آراست
کرد از نگاه ساقی پر می پیاله‌ها را
تا از کتاب عشقت کردم سواد روشن
هم در خوی خجالت شستم رساله‌ها را
در مغز سنبلستان پیچیده دود سودا
یارب که شانه کرده مشکین کلاله‌ها را؟
تا چهره‌های سبزان خوی کرده[۱] دید از شرم
نیلوفر فلك ریخت بر خاك ژاله‌ها را
حسن از که نشئه دارد یارب که دست پیچد
یك طفل هفت ساله هفتاد ساله‌ها را

---

۳ ـ عا: ـ گرد آن . . . . هاله را

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن و مد. نج فقط بیت مطلع را در ضبط دارد.

(۱) ـ متن: دیده

با بوی دوست فیّاض امشب به باغ و صحـرا
از رشـك داغ کردم گل‌ها و لالـه‌هـا را

*۵۶

بیا ساقـیّ و آتش درزن این زهـد ریائـی را
چو زاهـد تا به‌کی سازم بت[۱] خود پارسایی را
به کاه عشـق کوهـی برنـیاید، زور بازو بین
که چون با ناتـواني می‌کند خیبر[۲] گشایی را!
سبـك‌پروازتـر در اوج همّـت هر که فارغ‌تر
به‌جـای بال و پر دارنـد مردان بی‌نوایی را
به‌لاف دانش از کشف حقـایق عقـل می‌نازد
گلی برسر به است از صد گلستان روستایی را
به‌استغنـا ز مردم دست‌مزد عشوه[۳] می‌خواهد
به‌نـام پادشـاهـی می‌کنـد زاهـد گدایی را
نجـات عشق در سرگشتگی باشـد نمی‌دانـد
درین دریا به‌جـز باد مخـالـف ناخـدایی را
به‌تـن بی‌جاست نام آدمیّت، کار جان دارد
زنی آوازه و[۴] باشـد نَفَس در رنـج نایی را[۵]
ترا گر شیوه غیر از بنـدگی باشـد خدا دانـد
که بر ذات تو تهـمت می‌توان کردن خدایی را[۶]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.

(۱) ـ تب، شب (۲) ـ متن: صبر

(۳) ـ گل و عا: عشق (۴) ـ متن: ـ و

(۵) ـ تب و گل: ـ به تن بی‌جاست. . . . نایی را.

(۶) ـ تب و عا: ـ ترا گر شیوه. . . خدایی را.

نزاکت چون شکر فیّاض جوشد از نی کلکم
رسـانـیدم به جای نازکـی نازك‌ادایی را[۷]

۵۷*

جدا از دوسـتـان در مرگ می‌بینم رهـائی را
برانـدازد خدا بنـیاد ایّام جدایی را
درین‌کشور رواج سست‌عهدی ازتو پیدا شد[۱]
به‌نـام خویش کردی سکّـه نقـد بیوفـایی را
دم سرد غرض‌گویان ز صرصـر باج می‌گیرد
خدا روشـن نگـهـدارد چراغ آشـنـایی را
تو خود[۲] پامـال کردی لیك ترسم تا ابـد ماند
ز خونـم تهمتی در گردن آن دست حنـایی را
به‌آسـانی نیـاید شاهـد عصمت در آغوشم
دو عالـم داده‌ام کابـین عروس پارسـایی[۳] را
بلا باشد بلا شهرت گرت در دیده جا[۴] سازند
از آن بر توتـیایی برگـزیدم خاك پایی را
بدین زودی عجب گر وصل او گردد نصیب من
که من از راه دوری دیده‌ام این آشـنـایی را
نمـی‌سازی به‌مـن تنـهـا نیاید خود وفـا از تو
نگـهـدار از برای دیگـران هم بی‌وفـایی را
خدا روزی کنـد فیّاض چندی صحبت صائب
که بسـتـانـیم از هم داد ایّام جدایی را

---

(۷) ـ تب: چه عاشق کو به معشوقش نماید درد دل فیّاض
هزاران نکـتـه گشـتـه عقـده‌ای وانـدر زبـانـی را

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، گل و عا.

(۱) ـ گل و عا: می‌دانند (۲) ـ متن و گل: چون (۳) ـ گل: نارسایی (۴) ـ متن: ـ جا

۵۸*

عشق چو پرده بر درد[1] حسن کرشمه‌زای را
پر کند از شکوه شه آینهٔ گدای را
خیز و بیا و جلوه ده قامت جلوه‌زای را
حسرت استخوان من طعمه دهد همای را
نیست ز مهر من عجب گر به دل تو جا کند
گرم کند شراره‌ای در[2] دل سنگ، جای را
عشق تو شعله می‌خورد پردهٔ ناله می‌درد
بر دم تیغ می‌بَرَد شوق برهنه‌پای را
هیچ‌کسی کند به‌من آنکه بود همه کسم
دشمن خانه می‌کند عشق تو آشنای را
پیش رخ تو برگ گل لاف زند ز نازکی
رنگ حیا دهد خدا چهرهٔ بی‌حیای را!
عشق چه خواهد از هنر، پنجهٔ سعی بی‌اثر
عقده شود کلید در عقل گره‌گشای را
روی نکو نمی‌شود مبتذل از نگاه کس
دیدن جنس قیمتی کم نکند بهای را
سیر ندیده می‌رود روی تو **فیّاض** کنون
بهر نگاه واپسین رخ بنما خدای را

مصوّرگونه از رویت دهد حسن مثالی را
مهندس نسخه زابرویت برد شکل هلالی را

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج.

(۱) ـ مد: زند (۲) ـ متن: از

* ـ متن از مج، مقابله با، آن و مد.

اگـر پای نگـاهت در میان نبـود که[۱] خـواهد کرد
بهحسـن لمیزل پیونـد[۲] عشـق لایزالـی را؟

من از نازی که با مه داشت ابروی تو میگفتم
که بر طاق بلنـدی مینهـد صاحبکمـالی را

رمـد مضمـون بکـری بود در دیوان هجـرانش
نوشتـم بر بیاض چشـم خود این بیت عالیرا

من و خمیازهپـردازی بهآغـوشی که شب یادش
کنـد در پهـلوی من خار گلهـای نهـالـی را

چسان[۳] فکر برون رفتن کند عاشق ز بزم او؟
که برپـا دام بینـد حلقـههـای نقش قالی[۴] را

به یاد «طالب آمل» چو چشمی تر کنم فیّاض
بهایران رسـم گردانـم هوای برشکـالی را[۵] را

۵۹*

کردنـد پردهٔ رخ دلـدار شیشـه را
افتـاده است کار و عجب کار شیشـه را[۱]

ساقـی به ناز خویش که مگـذار شیشـه را
همچـون دل شکستـه به دست آر شیشـه را

دیگـر نمـانـد منّـت پروای ساقـیم
پر کردهام ز بوی می این بار شیشـه را

این تلخ باده به که به یکبـار در کشـیم
خود را گران کنـیم و سبـکبـار شیشـه را

---

(۱) ـ متن: چه (۲) ـ آن: پیوسته (۳) ـ متن و آن: چنان
(۴) ـ متن: چشم خالی (۵) ـ متن: پرتکالی

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

از گریه خلاصـی نبـود چشـم ترم را
کردنـد بحـل بر مژه خون جگـرم
شمـشـیر تو از جیب برآورد سرم[1] را
دام تو به پرواز درآورد پرم را
پرواز هوایش نه بانـدازهٔ بالـسـت
بیچـارگـی از بهـر همـین کنـد پرم را
ادراك کمـالات تو بر طاق بلنـدسـت
کوتـه نفـکـنـدنـد کمـنـد نظرم را
گر زانکـه لبـاس ورعم چاكِ[2] گنـه داشت
بر پرتـو خورشـید گشـودنـد درم را
با داغ تو بر گبـر و مسلـمـان شرفـم هست
این سکـه در ایام روا کرد رزم را

۶۰*

این قدر آب هوس بسـتـن به جوی دل چرا
می‌کنی ای دانـه استـعـداد را باطـل چرا
دل ازین منـزل به جای[1] زاد بردار و برو
کار آسـانسـت بر خود می‌کنی مشکـل چرا
چون دلم خون[2] کرد منع گریه از یاری[3] نبود
سر بریدن جای خود بسـتـن رگ بسـمـل چرا

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج

۱ ـ متن: برم ۲ ـ متن و مد: خاك

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج (جز سه بیت اول غزل).

(۱) ـ متن: جایی (۲) ـ متن: خو

(۳) ـ آن: گریه را یاری

میل ابـروی تو با شمـشـیر بازی می‌کنـد
تهـمـت خون کس نهـد بر دامـن قاتـل چرا

جنـگ با او[۴] کن که ننگ از وی نیابی در گریز
با من دیوانـه می‌کاوی تو ای عاقـل چرا

ترک من کردی چه گویم یارِ دشـمن هم شدی؟
قدر خود را هم نمی‌دانی تو ای جاهـل چرا

صدق اگـر داری ز کذب مردمـان آسوده باش
گر نمی‌رنجی ز حق، رنجیدن از باطل چرا[۵]

پاکـی دامـن کجـا و تهـمـت آلـودگـی
آفتـاب انـدودن ای دشمن به مشت گل چرا

دامـن دریا نگـردد تهـمـت‌آلـود غبـار
می‌دهـی بر باد گرد دامـن ساحـل چرا[۶]

قطره گر در خود نگنجـد جای استبعـاد نیست
این‌قدر کم‌ظرفـی از یاران دریادل چرا

عاقـلان را هوش اگر در سر نباشد دور نیست
این‌قدر بیهـوشـی از رنـدان لایعـقـل چرا

انـدر آن وادی که مجنـونست این آوازه نیست
می‌فزایی ای جرس بار دل محـمـل چرا

کعبـه می‌خواهی درین وادی بیابـان‌مرگ شو
تا توان فیّاض در ره مرد در منـزل چرا

---

(۴) ـ مد: آن

(۵) ـ متن: ـ صدق اگر. . . باطل چرا

(۶) ـ متن: ـ دامن دریا. . . ساحل چرا

۶۱*

رویش که هست رنگ ز رخسار مه ربا
ما را ازوست[۱] چهرهٔ رنگین چو کهربا
تا چند دردسر کشم از افسر خرد
ای بوی گل کجاست جنون کله ربا؟
ما[۲] اهل مصر صرفه به کنعان نمی‌دهیم[۳]
با ماست زور[۴] جذبهٔ یوسف ز چه ربا
در چنبر خمش دل ما را چه اعتبار
چوگان زلف او که بود گوی مه ربا
فیّاض اوج عزّت جاویدت[۵] آرزوست
هان گوهر مراد خود از خاك ره ربا

۶۲*

من وکویی که کس را نیست جزعشرت[۱] به‌یادآنجا
توان در خاکبازی یافت اکسیر مراد آنجا
گشاد[۲] فیض خواهی چشم عبرت[۳] درچمن بگشا
که خط سبزه بلبل را کند صاحب سواد آنجا
ز بزم عقل[۴] افکندم به کوی عشق رخت آخر
هرآن خرمن که اینجا داشتم دادم به باد آنجا

---

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، مد و تب.
(۱) ـ متن: ما را ز دست　　(۲) ـ متن و تب: با
(۳) ـ متن و تب: دهم　　(۴) ـ متن: + چهرهٔ
(۵) ـ متن ـ ت
* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، مد، نج وتب.
(۱) ـ متن: عبرت　　(۲) ـ متن: گشاده
(۳) ـ متن: غیرت　　(۴) ـ متن و مد و آن: عشق

کســی از سیر گلزاری چه طرف آرزو بنــدد
که گل هرچند می چینی شود حسرت ز یاد آنجا
رقیب دیو سیرت را نگـهبـان کرده بر گنجی
که نتوان کرد یك‌دم برملك هم اعتماد(۵) آنجا
مرا بیگـانـه در بیرون نمود(۶) آن حسن در پرده
ندیدم چون درون رفتم به غیر از اتّحـاد آنجـا
چه‌می پرسی سراغ بزم عشــرت ازمن ای(۷) فیّاض
گذشت آنهم اگـر گاهی گذاری میفتـاد آنجـا

۶۳*

رواج بیدلان از مهـر دلــداران شود پیدا
که قدر و قیمــت یاران هم از یاران شود پیدا
من و کنـج فراق ای گریهٔ حسـرت کجـایی تو
که در روز چنـین قدر هواداران شود پیدا
اگــر از گریهٔ بســیار من درهــم شود شاید
که گاهــی آفــتــی از کثـرت باران شود پیدا
از آن ترسم که زاهـد هرگـز از مستی نیاسـاید
اگــر احــوال بیهـوشـان به هشیاران شود پیدا
ندیدی فتنــه، آسیب گرانبـاری چه می‌دانی؟
چو کشـتی بشکنــد حال سبکــاران شود پیدا
ز خاك سبـحــه سازد پیر ما پیمــانــه و ترسم
که ناگــه رخنـه‌ای در کار می‌خواران شود پیدا

---

(۵) ـ متن: اعتبار (۶) ـ متن: نمودن

(۷) ـ متن: ـ ای

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا

بلای جان فیّاض است هرجا دلربایی هست[1]
که دایم فتنه بهر سینه‌افگاران شود پیدا

۶۴*

جنون تکلیف کوه و دشت و صحرا[1] می‌کند ما را
اگر تن دردهیم آخر که پیدا می‌کند ما را؟
محبّت شمع فانوس است کی پوشیده می‌ماند
غم او عاقبت در پرده رسوا می‌کند ما را
قمار عشق نقد صرفه را در باختن دارد
تمنّای زیان سرگرم سودا می‌کند ما را
پس از کشتن نگاه گوشهٔ چشمش به جان دادن
برای کشتن دیگر مهیّا می‌کند ما را
ز سیل اشک ما تر می‌شود ابرو نمی‌داند
که رفته‌رفته غم همچشم دریا می‌کند ما را
ز حرمان میل دل افزون شود زان در وصال او
خلاف وعده سرگرم تمنّا می‌کند ما را
بیایید ای[2] هواداران یك امشب شاد بنشینیم
که فردا می‌رود فیّاض و تنها می‌کند ما را

۶۵*

نه سامان[1] سفر باشد نه سودای حضر ما را
تو ای باد صبا هرجا که می‌خواهی ببر ما را

(۱) ـ متن: دلبری آنجاست.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد (فقط بیت مطلع را ضبط کرده) گل و عا.

(۱) ـ گل و عا: سیر کوه و صحرا (۲) ـ متن: ـ پیدای

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، گل و عا.

(۱) ـ مد، گل و عا: یارای

درین کشـور کسـی ما را به چیزی برنمی‌گیرد
به یك مشت غبـاری از در جانـان بخـر ما را
چو شمشیریم و بر انـدام ما جوهـر سپر باشد
به جنـگ ما میا دشمن چو بینی بی‌سپـر ما را
تو زاغـی زاغ، قدر ما نمـی‌دانـی ولی طوطی
اگـر دیدی نمی‌دادی به صد تنـگ شکر ما را
صبـا[۲] از کوی او فیّاض پنـداری خبـر دارد
که تا در جلوه آمـد کرد از خود بی‌خبـر ما را

۶۶*

تا حلقـه نبـد[۱] زلـف بت مهـوش ما را
زنـجـیر چه می‌کرد دل سرکش ما را
بی‌جوهـر تیغ تو دل از پا ننـشـینـد
آب تو نشـانـد مگـر این آتش ما را
ماییم و همـین فکـر سر زلف و دگـر هیچ
عشـق که تهـی کرد چنـین ترکش ما را؟
گامـی[۲] دو توان تاخـت به دنبـال شکـاری
گر پی[۲] نکـنـد تیغ اجـل ابـرش ما را
فیّاض بیا خوب رسـیدی که خوشـت باد
دیدار تو بایسـت دمـاغ خوش ما را

---

(۲) ـ گل: جدا

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن، آن، مد و نج: نشد (۲) ـ مد: گام

(۳) ـ متن: می

۶۷*

الـهی آب و رنـگ شعـله ده مشت گل ما را
نمـکـزار تبـسّـم کن لب زخـم دل ما را
مبـاد آسـیب تدبیر گشـایش ره درو یابـد[۱]
به چین جبهـهٔ خوبـان گره کن مشکـل ما را
مکـرّر شد به یك عادت تپیدن بیمِ آرامـست
نوید اضـطراب تازه‌ای ده بسـمـل ما را
دل دانش فریب ما هنـوز از عقـل می‌لافـد
ازین یك پرده هم[۲] دیوانـه‌تـر کن عاقل ما را
گیاه ماتـم از سرچـشمـه‌ای امیدهـا دیدست
به برق ناامـیدی‌ها مسـوزان حاصـل ما را
به‌خـون‌خودرقم در[۳] محضـرشمشیراوکـردیم
که کس روز جزا دامـن نگـیرد قاتـل ما را[۴]
شفـاعت‌خواه ما فیّاض اگـر مهـر بتـان باشـد
توانـد در نظر حق وانـمـودن باطـل ما را

۶۸*

تو ای بلبـل گهی از نالـهٔ خود شاد کن ما را
اگـر از نالـه وامـانـی دمی فریاد کن ما را
فراغـت هر سر مو را به‌بنـد صد هوس دارد
کجـایی ای گرفـتـاری، بیا آزاد کن ما را

---

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، مد، گل و عا.

(۱) ـ گل و عا: درد می‌باید (۲) ـ گل و عا: یك پیرهن

(۳) ـ عا: بر (۴) ـ گل: ـ به خون خود. . . . قاتل ما را.

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.

به‌یاد ما نمی‌گوییم خاطر رنجه کن دایم
فراموشت اگر کردیم گاهی یاد کن ما را
دل از کوی مجاز افسرده شد بزم حقیقت کو
بس است ای عشق شاگردی، کنون استاد کن ما را
سبکروحی سر معراج دارد، ناتوانی هم
به‌بال تست پرواز ای نفس امداد کن ما را
به‌حرمان دل نهادن شوخی حسن طلب دارد
خرابی ها بس است ای آرزو آباد کن ما را
سرآسوده‌ای دارم من و فیّاض من یارب
نصیبِ زلفِ فتراكِ غم صیاد کن ما را(۱)

۶۹*

مستی مدام جام هوس می‌دهد مرا
گر دم زنم به دست عسس می‌دهد مرا
صیّاد را چو نالهٔ زارم اثر کند
از قید دام سر به‌قفس می‌دهد مرا
شان و شکوه عهد سلیمانیم گذشت
موری کنون به‌باد نفس می‌دهد مرا
ناز زمانه بهر غمی تا به‌کی کشم
این جام آرزو همه کس می‌دهد مرا
سیمرغ پر شکستهٔ اوج قناعتم(۱)
گردون فریب بال مگس می‌دهد مرا

---

(۱) ـ تب، گل و عا: ـ سر آسوده‌ای. . . . صیاد کن ما را.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن و آن: قناعتیم

من آن نیم که گرد پی کاروان خورم
گاهی فریب ناله جرس می‌دهد مرا
فیّاض اگر عنان نکشم طبع شوخ من
چون شعله سر به‌خار و به‌خس می‌دهد مرا

۷۰*

چو کرد خاك ره یار روزگار مرا
به‌چشم عالمیان داد اعتبار مرا
دماغ بوی گل و برگ گلستانم نیست
مگر به‌باغ برد نالهٔ هزار مرا
به‌کف نه‌جام میی، در نظر نه‌روی مهی[1]
گلی شکفته نگردید ازین بهار مرا
زطرز دیدن[2] پنهانت این[3] چنین پیداست
که راز دل زتو خواهد[4] شد آشکار مرا
مرا ز گردش چشم تو حال[5] می‌گردد
به‌گردش مه و مهر فلك چه‌کار مرا؟
ز نارسایی اقبالم ای فلك خوش باش
به‌دامنی نرسم گر کنی غبار مرا
چنین که زار و ضعیفم زهجر او فیّاض
مگر صبا برساند به‌کوی یار مرا

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، گل و عا.
(۱) ـ عا: شاخ گلی (۲) ـ متن: ـ دیدن
(۳) ـ متن: آن (۴) ـ متن: پنهان
(۵) ـ گل و عا: سال

۷۱*

بی‌تپش آرام کی[۱] باشد دل زار مرا
ذوق جستن زنده دارد نبض بیمار مرا

من کجا و این‌قدر تاب تزلزل‌های عشق
عطسهٔ گل می‌کند آشفته دستار مرا

شکوهٔ نازکدلان از برگ گل نازك‌ترست
می‌توان در[۲] یك نفس طی کرد طومار مرا

کرده‌ام کوته به‌خود راه دراز آرزو
یك‌گره درهم نوردد رشتهٔ کار مرا

نغمه روحانیست زاهد[۳] پنبه‌ای در گوش نه
بو[۴] که بتوانی شنیدن نالهٔ زار مرا

گلبنم را ناامیدی از بهار فیض نیست
یك‌گلستان گل درآغوش است هر[۵] خار مرا

در فروغ آفتاب عشق منزل کرده‌ام
نیست دست سایه دامن‌گیر دیوار مرا

خون دل بی‌خواست می‌جوشد ز شریان نفس
نیش مضرابی نمی‌باید رگ تار مرا

تا زبان عشق دارم در دهان **فیّاض**‌وار
سرخط کردار می‌سازند گفتار مرا

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب.

(۱) ـ مد: کم (۲) ـ متن: از

(۳) ـ متن: نغمهٔ روحانیت را (۴) متن: به

(۵) ـ متن: صد

۷۲*

از ناتوانی می‌کشد دوش نفس بار مرا
هرشب نسیمی می‌برد آشفته دستار مرا

صیتم پس از من می‌کشد صوتی به‌گوش آسمان
جز در گسستن ناله‌ای قسمت نشد[۱] تار مرا

یارست با من سرگران، یاران همه[۲] نامهربان
کو مرگ تا هم در زمان آسان کند کار مرا

کو دل که غمخواری کند، کو گریه تا زاری کند
کو ناله کز[۳] یاری کند از من خبر یار مرا

من مرد عشرت نیستم، درخورد صحبت نیستم
جز باب حسرت نیستم ها[۴] مژده دلدار مرا

حسرت کشیده در برم، محنت گرفته برسرم
عشقت رواج طرفه‌ای دادست بازار مرا

بختم چه‌دلسوزی کند، ماتم چه‌نوروزی کند
خواهم خدا روزی کند صبحی شب تار مرا

هرگز نگشتم بهره‌ور، نه از کلاه و نه کمر
ژولیده مویی تا زسر افکنده دستار مرا

آخر زآه سرد من، برباد دادی گرد من
خواهم به‌روز درد من بنشانی اغیار مرا

گر دل ز زلف آن نکو بی‌بهره شد از آرزو
فیض بهار خطّ او گل می‌کند خار مرا

فیّاض تا کی این‌چنین حسرت برم برآن و این
کو مرگ کز دوش زمین بردارد این بار مرا

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب.

(۱) ـ متن: شده (۲) متن و تب: بمن (۳) ـ متن: تا متن: هان

۷۳*

دل می‌کشد به‌لاله‌ٔ[1] راغ[2] دگر مرا
دیوانه می‌کند گل باغ دگر مرا
بی‌داغ عشق شمع خرد را فروغ نیست
در دست بهترست چراغ دگر مرا
خاطر ز نکته‌های حکیمانه‌ام گرفت
دل می‌کشد به‌لابه و لاغ دگر مرا[3]
فارغ شدم زعقل و همان می‌دهد هنوز
دیوانگی نوید فراغ دگر مرا[4]
ساغر ز خون لبالب و لبریز ناله دل
امشب شکفته است دماغ دگر مرا
ممنون جام بادهٔ لبریز نیستم
این نشئه می‌رسد ز ایاغ دگر مرا
فیّاض عقل گمشده در جستجوی من
ترسم که پی برد به‌سراغ دگر مرا

۷۴*

باز دارد عشق در آغوش بیهوشی مرا
غم مهیّا می‌کند اسباب مدهوشی مرا
با زبان بی‌زبانی می‌کنم تقریر شوق
کرده ذوق گفتگو سرگرم خاموشی مرا

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد.

(۱) متن و مد: + و (۲) ـ مد: داغ

(۳) ـ متن و مد: ـ خاطر ز. . . . لاغ دکر مرا. (۴) ـ متن و مد: ـ فاغ شدم. . . . فراغ دگر مرا.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.

مدّتی شد تا ز معـراج قبـول افکنـده است
طرّهٔ او در سیه چاه فرامـوشـی مرا
خلعـت سر تا به پایی دوختـم از داغ عشـق
چشـم مسـتش کرد تکـلیف سیه‌پـوشـی مرا
دیده‌ام تا حلقـه‌هـای زلـف چین بر چین او
می‌شود فیّاض ذوق حلقـه درگـوشـی مرا[1]

۷۵*

دل به زلـفش می‌کشـد آشفتـه سامـانی مرا
می‌کنـد تکـلیف هنـدسـتـان پریشـانی مرا
رتبـهٔ لیلی چو دادش حسن دانستم که عشق
همچـو مجنـون می‌کنـد آخـر بیابـانی مرا
شسـتـه‌ام تا دفـتـر تعـلیم را آسـوده‌ام
هسـت دانش آفـتـاب و سایه نادانـی مرا
کثـرت و خلوت ندانم بس‌که مدهـوش توام
از وجـود غیر فارغ کرده عریانـی مرا
در لبـاس ابـر[1] بهتـر میتـوان دید آفتـاب
در نظر پوشـیده[2]تـر کر دسـت عریانـی مرا
دشمنی با اهـل اسلامم نه کافر دوستی است
ننـگ می‌آید عزیزان زین[3] مسـلمـانـی مرا!
نه ز طاعـت بر[4] توانـم خورد نه از معـصیت
هر چه کشـتـم بار می‌آرد[5] پشـیمـانـی مرا

---

(۱) ـ گل و عا: ـ دیده‌ام تا. . . . درگوشی مرا.

* متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) متن: امر (۲) ـ متن: جوشیده

(۳) ـ متن و آن و مد: این (۴) ـ متن: می (۵) ـ متن و آن و مد: آید

ما اسـیران غم از یك جیب سر برکـرده‌ایم
کرد طوق فاختـه آخـر گریبـانـی مرا
آرزوی وصـل پیش و بیم هجـران در[۶] قفـا
از دو جانـب می‌کنـد عشـقت نگهبـانی مرا
دهـر اگـر باشـد زلیخـا من چو یوسف نیستم
پس چرا بی‌جرم عصـمـت کرده زنـدانـی مرا
خودنـمـایی‌ها حجـاب چهـرهٔ مقصـود بود
صد در دانش گشـاد اظـهـار نادانـی مرا
خدمت مخـدوم اصفـاهـانی ای فیّاض کاش
در هوای خود کنـد چنـدی صفـاهـانی مرا

۷۶*

ها مژده که جانـانـه خرامـید[۱] به صحـرا
با شیشـه و پیمـانـه خرامـید به صحـرا
از خواب دگـر وا نشـود چشـم غزالان
کان لعـل پر افـسـانـه خرامید به صحـرا
در دشـت که زد آتش رخـسـاره که دیگـر
هر شمـع چو پروانـه خرامـید به صحـرا!
محـمـل شده میخـانـه ز عکس لب لیلی
ناقـه ست که مستـانـه خرامید به صحـرا
هر برگ درین دشـت ترا آینـه دار ست
گویی که پریخـانـه خرامـید به صحـرا

---

(۶) ـ تب: از
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد ونج
۱ ـ متن و مد و نج: خرامیده

۷۷*

چهـرهٔ صاف بلا زلـف سیه فام بلا
کی کنـد عیش کسی، صبـح بلا، شام بلا
گهـی آشـفتـهٔ[۱] خطّم، گهـی آزردهٔ خال
به چه دل شاد کنـم، دانـه بلا دام بلا
خواهـدم کشت نهـان عشـوهٔ شوخی که منش
گر نگـویم که ستـم ور، ببـرم نام بلا
نگهش عربـده و غمـزه فسـون، عشـوه فریب
جلوه آشـوب و روش آفـت و انـدام بلا

۷۸*

چو دادنـد اخـتـیار کل قضـا را
غم دوران حوالـت کرد ما را
کواکـب را به گردون[۱] کرد تقـدیر
به خاکـسـتـر نشـانـد[۲] این دانـه‌هـا را
ز دسـت آسـمـان چنـدین چه نالـی!
که گردانـنـده‌ای هسـت آسـیا را
چه اقـبـالـسـت یارب در کمـینـم
که تأثـیری نمـی‌بینـم دعـا را!
ترا گر درد دیدارسـت **فیّاض**
به جز حسـرت که دارد این دوا را!

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج

۱ ـ نج: زلف

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.

(۱) ـ متن: گردن (۲) متن: فشاند

۷۹*

ز روح باده صد ره گرچـه خالی شد تن مینـا
ولی دست هوس کوتـه نشـد از گردن مینـا
چرا دود از دمـاغ می‌پرسـتـان برنـمـی آرد
که برق باده آتش می‌زنـد در خرمـن مینـا
نوای بی‌غلط زن امشب ای مطرب که مستـان را
چراغ باده پنـهـانـسـت زیر دامـن مینـا
ندارد بلبـلان، گر پای نسـبـت در میان آید
قبـای غنـچـه، انـدامِ ته پیراهـن مینـا[1]
بهـار می‌پرستـان شد، نسیم لطف ساقی کو
گل صد نشئـه را در غنچـه دارد گلشن مینـا
از آن می از گلوی شیشـه بالاتـر نمـی آید
که مانـد جای خون تو به انـدر[2] گردن مینـا
به بزم باده فیّاض این ادا جا کرده در طبـعـم
که ساغـر گوش می‌گردد به وقت گفتن مینـا

۸۰*

به‌گـلسـتـان چو روی گل شود از روی تو آب
برفـروزی چو رخ، آتش شود از خویِ تو آب
تو به این مایه حیا باز مکـن جیب، مبـاد
که ز نامـحـرمـی باد شود بوی تو آب

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج.

(۱) ـ مد به همین جا غزل را ختم کرده است.

(۲) ـ آن و نج: توبه‌ای در.

* ـ متن ا ز مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

بر لب جو مخـرام ای بت رعـنـا ترسـم[1]
که بدزدد روش از قامـت دلـجـوی تو آب
درکـفـت آینـه نبـود که پی شیشـهٔ دل
سنـگ‌برداشتی و شد به‌کف ازخـوی[2] توآب
بس‌که در کشـتـن فیّاض شدی گرم شتـاب
شده شمـشـیر ز بیم تو به‌پـهـلوی تو آب

۸۱*

بنـشـین که بی‌رخ تو ندارم قرار و تاب
عمـر عزیز من چه[1] بـه رفتن کنی شتـاب!
صد نکتـه هست در تو که در آفتـاب نیست
حسـن تو احـتـیاج ندارد به‌آب و تاب
معشـوق اگـر نجیب بود حسن شرط نیست
رنـگ شکـسـتـه کم نکـنـد قدر آفـتـاب
از بس خجـل شود ز نسـیم تو، دور نیست
گر در دمـاغِ غنچـه شود بوی گل گلاب[2]!
ترسـم ز چشـم[3] فتـنـه گزنـدی به‌او رسـد
طفـل نگـاه خیره و روی تو بی‌نقـاب
ترسـم که رنـگ بر رخ تو شرم بشـکـنـد
زلفت فکنـده است کتـانی[4] به ماهتـاب[5]
فیّاض بررخش نظری چون کنـم ز دور
صد غوطـه می‌خورد نگهم در خوی حجـاب

---

(۱) ـ متن: ستم (۲) ـ متن: جوی

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا. (۱) ـ متن: چو

(۲) ـ متن، آن، تب، گل و عا: ـ ازبس خجل. . . . گل گلاب. (۳) متن: بیم

(۴) ـ متن: گزندی (۵) ـ در متن، مد و نج جای این مصرع با مصراع ماقبل عوض شده است.

۸۲*

عُجْب در مستی ندارد هیچ فرقی با شراب
من نمی‌دانم چرا بدنام شد تنها شراب!

رندی و چندین رعونت[۱] شیخی و صدگونه عیب
چون شود هشیار کس! اینجا شراب آنجا شراب

بیخودی جاوید باید، عمر دنیا کوتهست
من نمی‌نوشم از آن در نشئهٔ دنیا شراب

نیست در دلبستگیها نشئه‌ای در باده هم
هست با وارستگی دنیا و مافیها شراب

چارهٔ لغزیدن این ره عصای بیخودیست
هر کجا افتم ز دست عقل گویم: یا شراب

۸۳*

همین نه مرهم دل‌های خسته است شراب
که مومیایی رنگ شکسته است شراب

گل شکفتگی از جام باده سیرابست
کلیدِ فتحِ در عیشِ بسته است شراب

طلسم توبهٔ ما را که زاهدان بستند
به‌یك تبسّم ساغر[۱] شکسته است شراب

به‌صد فسون ز دلم مهر باده نتوان برد
چو حرف راست[۲] به‌طبعم نشسته است شراب

تو خواه خبث زن و خواه مدح کن فیّاض
ز حدّ ما و تو عمریست رسته است شراب

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج ۱ ـ متن: رعایت

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ گل و عا: ساقی (۲) ـ متن: خوب

۸۴*

دلـم از غصّـه رنـجـورسـت امـشـب
ز تن آسـایشـم دورسـت امـشـب
بخـواهـد آهـم از گردون گذشـتـن
کمـان نالـه پرزورسـت امـشـب
به‌چـشـم ماه میل سُرمـهٔ آه
کشم چـنـدانـکـه مقـدورسـت امشب
ز آغـوش خیالـم چشـم بد دور
که آسـایشـگـه حورسـت امـشـب
تو ای‌ناصـح دمـاغ خود مرنـجـان
شکـیـبـایی زمـن دورسـت امـشـب
جهـان تنـگـسـت بر من چون دل مور
مرا گویی شب گورسـت امـشـب
دو عالـم تیره شد **فیّاض** گویی
چراغ ماه بی‌نورسـت امـشـب

۸۵*

بی‌لبـت ساغـر می آب ندارد امـشـب
شمـع در مجـلس ما تاب ندارد امـشـب
دل ندانم که دگـر در چه خیالست(۱) کـه باز
اشـك در دیدهٔ ما خواب ندارد امـشـب

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج، تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: حسابست

موج طوفــان بلد و وعــدهٔ ساحــل نزدیك
کشــتیم لنــگــر گرداب ندارد امــشــب

شمــع روی که برافــروختــه یارب! که فلك
رنــگ بر چهــرهٔ مهــتــاب ندارد امــشــب[۲]

از سرشکم نه همین پنجــهٔ مژگــان جگــریست
این حنــا، کیســت که در آب ندارد امــشــب

تیرت از پهــلوی ما پای کشــیدســت که دل
تکــیه بر بســتــر سنــجــاب ندارد امــشــب

خبــری هست که اشکم نه چو هرشب **فیّاض**
پنــجــه در پنــجــهٔ سیمــاب ندارد امــشــب

۸۶*

نگــه نکرده گذشتــی ز من به ناز امــشــب
شدم ز ناز تو شرمــنــدهٔ نیاز امــشــب

چو دید در کف پای تو جانــفــشــانــی من[۱]
زبــان شمــع به پروانــه شد دراز امــشــب

به دل فزوده گره بر گره نمــی‌دانــم
که می‌کنــد گره از زلــف یار باز امــشــب؟

ز بس به روی تو بزم از چراغ مســتــغــنی‌ست
فتــاده شمــع ز شرم تو در گداز امــشــب

چه روی داده ندانــم که نگــســلد **فیّاض**
ز تار نالــهٔ زارم نوای ساز امــشــب

---

(۲) تب: ـ شمع روی. . . ندارد امشب

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: ما

۸۷*

جان فدا کردم که تا شد وصل او یك دم نصیب
عمـر جاویدست می‌گردد کسی را کم نصیب
تیشـهٔ غمّـاز راز کوهکـن را فاش کرد[۱]
حسن رسوا گشت چون شد عشق را محرم نصیب
عشرت این گلستان وقف که شد یارب که شد
غنچـه را قسمت ملال و لالـه را ماتم نصیب!
عمـر باقـی بود و روز تیره تا پیری کشـید
شد شب عمـر مرا آخـر صباحی هم نصیب

۸۸*

زلـف را با تیره‌بـختی شد رخ جانـان نصیب
پُرعجب نبـود که کافـر را شود ایمـان نصیب
بردر دارالـشـفـای یأس[۱] رو تا بنگـری
داغ را مرهـم دچـار و درد را درمـان نصـیب
شکـر طالـع، ما چه می‌کردیم در گلزار وصـل
زخم دل را گـر[۲] نمی‌شد هم[۳] لب[۴] خنـدان نصیب
دامـن از لخـت دل ناشـاد پر دارم بس است
غنچـه را گو باش برگ عیش در دامان نصیب
طالـع نیکـو برنـد و بخت ناسـازت دهنـد
درسـر کوی محبّـت کرده‌انـد ارزان نصـیب

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد

۱ ـ متن: بر در دارالشفای عشق رو بنگر ز دور

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، و نج.

(۱) ـ متن: غیر (۲) ـ نج و تب: هم

(۳) ـ نج: گر (۴) ـ بت: رخ

گوی دولـت برد هرکس ترك ننـگ و نام کرد
تا قیامـت شد سر منصـور را سامـان نصیب
کوهکـن جان کنـد و شیرین قسمت پرویز شد
سعی[۵] ننمـوده‌ست[۶] درتحصیل روزی جان نصیب
بازم از خاك دری فیّاض چشم سرمـه‌ایست[۷]
گر[۸] به تکلیفم کشاند سوی اصفاهان نصیب

۸۹*

گر برین قامـت فزاید جلوهٔ آن دلـفـریب
برسـر بازار محـشـر وعـدهٔ ما و شکـیب
من کیم[۱] مرغی که بهـر نغمه در بندش کنند
از پریدن ناامـید از سر بریدن بی‌نصـیب
هرکـه را دردیسـت از دست طبیب آید علاج
وای بیمـاری که چون من هست دردش از طبیب
از قضـا بخـت سیه هرگـز نمی‌کردم قبـول
گر ندادی آشـنـایی‌های آن زلـفـم فریب
می‌توانـی در سخـن فیّاض داد جلوه داد
زانـکـه لفظ آشـنـا داری و معنـیِّ غریب

۹۰*

غنچـه را از حسـرت لعل تو دل دربر بسوخت
رشك[۱] یاقوت لبت خون در رگ گوهر بسوخت

---

(۵) ـ متن: سهل (۶) ـ متن، آن، مد و نج: بیهودست
(۷) ـ آن: است (۸) ـ متن، مد، تب و نج: کو.
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا. (۱) ـ نج: نیم
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ گل و عا: اشك

حسـرت بزم تو خورشـید فلك را داغ کرد
پرتـو شمـع تو این پروانـه را هم پر بسـوخت
بسکـه با یاد لبت لب‌های خود را می مکید[۲]
آب حسـرت در دهـان چشمـهٔ کوثـر بسوخت
یارب این آتش که برما زد[۳] که بعد از سوختن
گرمی خاکسـتـر ما[۴]پهلوی اخگـر بسـوخت!
داشـت چشـم آینـه خورشـید بر خاکسـتـرم
غیرت عشق تو زانم[۵] مشت خاکستر بسوخت
در ته پیراهـن[۶] خاکسـتـر خود داشـتیم[۷]
آنقــدر آتش که دل تا دامن محشـر بسـوخت
شب که بی **فیّاض** در بزم تو ساغـر می‌زدیم
شیشـه از تب‌خالهٔ حسرت لب ساغر بسوخت

۹۱*

امـشب ز فرقت تو دلم چون چراغ سوخت[۱]
در خون نشست گریه ازین درد و داغ سوخت
جام و سبـو ز هجـر رخت دل شکسـته‌انـد
چون داغ لالـه در کف ساقـی ایاغ سوخـت
محض از برای خاطـر پروانـه‌هـا به‌بـزم[۲]
شب تا صبـاح شمـع نشست و دمـاغ سوخت

---

(۲) ـ متن و ان و نج : می مکد (۳) ـ تب: زد در ما (۴) ـ متن: ـ ما
(۵) ـ تب، گل و عا: دایم (۶) ـ متن: پیراهنی
(۷) ـ آن و تب و گل و عا: داشتم، متن و تب و گل و عا: می‌زدم.
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ متن و آن و گل و عا: از آتش فراق تو امشب چراغ سوخت.
(۲) ـ متن: پروانه‌های بزم

از شرم قطره‌هـــای عرق برعــذار تو[۳]
شبــنــم چو خال بررخ گل‌های باغ سوخــت

فیّاض عاشــقــی تو و ما داغِ بی‌غمــی
خواهــد ترا محــبـت و ما را فراغ[۴] سوخــت

۹۲*

اگــرچــه شعـلهٔ حسنت تمــام عالم سوخت
به‌مهــربــانی من در جهــان کسی کم سوخت

به‌نـسـبـت تو چنــان ذوق سوختن عام است
که در کنــار گل و لالــه طفـل شبنم سوخت

دمــی که آتش بیداد او زبــانــه کشــید
چه نکته بود که بیگانه جَست و محرم سوخت

به‌ذوق سودهٔ الــمــاس کرد زخــم مرا[۱]
تبسّـمی که در انــدیشــه یاد مرهـم سوخت

به‌نـیم قطره که در کار مشــت گل کردنــد
چه‌آتش اســت که تا[۲] آب و خاك آدم سوخت!

فغــان که عاشق از اهــل هوس نشـد ممتـاز
که عشـوهٔ تو بد و نیك جمـله در هـم سوخت

هوای وصــل تو در جانــم آتـشی افـکـنـد
که گریه را[۳] نم خونین و ناله را[۳] دم سوخت

اگــر ز سختی[۴] هجـران نسوختم سهل است
به‌یك ملایمــت روز وصــل خواهـم سوخــت

---

(۳) ـ مد: او   (۴) ـ مد: دماغ

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.

(۱) ـ تب، گل و عا: دلم   (۲) ـ تب و گل و عا: با

(۳) ـ متن، آن و مد: ام   (۴) ـ گل و عا: تیزی

۹۳*

نمانده بود کس از اهل درد جز **فیّاض**
چنان زطیش برافروختی که او هم سوخت

پیشهٔ ما عشق و رندی کار ماست
نیکنامی ننگ ما و عار ماست
ما امانت‌دار عشقیم از ازل
آنچه گردون برنتابد بار ماست
آنچه گرمای قیامت نام اوست
گرمی هنگامهٔ بازار ماست
چون شب عیدست بر ما شام مرگ
در قیامت وعدهٔ دیدار ماست
بت‌پرست آرزوهای خودیم
رشتهٔ طول امل زنّار ماست
چهرهٔ مقصود خود را پرده‌ایم
وه که این آیینه در زنگار ماست[1]
در حجاب خودنمایی مانده‌ایم
هردو عالم پردهٔ پندار ماست
ما جمال خویش نتوانیم دید
گرد هستی بر رخ رخسار ماست
همچو ما **فیّاض** کس آزرده نیست
هم ز ما آشفته‌تر دستار ماست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب نج، گل و عا.

(۱) ـ در تب، نج، گل و عا توالی بیت با بعد از خود به عکس است.

۹۴*

دل بد مکن ز همدمی غم که آشناست
وز کاو کاو درد مزن دم که آشناست

تا دل زمن ترانهٔ بیگانگی شنید
رم می‌کند ز سایهٔ محرم که آشناست

بیگانه است شادی و بیگانه دوست[1] عیش
دستی زنم به‌حلقهٔ ماتم که آشناست[2]

داغ مرا که زخمی بیگانگی اوست
دلچسب نیست صحبت مرهم که آشناست

صبرم هزار کشتی بیگانگی شکست
در موج‌خیز اشکِ[3] دمادم که آشناست

از صحبت نشاط گریزم که دشمن است
در سایهٔ ملال درآیم که آشناست[4]

فیّاض پیش یار مریز اشک آتشین
گل تر شود ز گریهٔ[5] شبنم که آشناست

۹۵*

ما به‌این بی اعتباری چرخ[1] سرگردان ماست
با هزاران دیده هرشب آسمان حیران ماست

---

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ آن: است (۲) ـ تب، گل و عا: ـ بیگانه است. . . . که آشناست

(۳) ـ متن: ـ اشك (۴) ـ در آن ، تب، گل و عا جای این بیت و بیت بالا بعکس است.

(۵) ـ متن: سبزه

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، تب و گل

(۱) ـ متن، تب، گل: مهر

با وجـــود آنکـــه مُهـر از نامـهٔ ما برنـداشت[۲]

هیچ مکتـــوبی ندارد آنچـــه در عنـوان ماست

برســـر خوان هوس عمـــریست مهمـان خودیم

خوان رنگـارنـگ حسـرت نعمت الـوان ماست

از پی تحـــصـیل خون دل هزاران غم خوریم

میزبـــان[۳] حســرتیم و آرزو مهمـان ماست[۴]

گرچـــه ما در تنگنـای دیده‌هـا موریم[۵] لیك

آنچـه در وی وسعت دنیا نگنجـدشان ماست

دشـت‌پیمـــایی نمی‌دانیم چون مجنـــون ولی

آنچــه صحـــرا را نیارد در نظر دامـان ماست

دامـن وصـــل نکـــویان داده‌ایم از دست لیك

آنچه‌دستاویزهجران‌جیب‌بی[۶]دامان ماست[۷]

گرچـــه وصلش فکـــر بی‌سامـــانی ما را نکـرد

لیك دایم هجـر در فکـر سروسامان ماست[۸]

دوش دل را سوخت شیرینی مگـر وصل تو بود

می‌کشـد امروز این تلخی مگر هجران ماست

گر به گردون می‌رسد **فیّاض** را سر، دور نیست

قدردانـی‌های عهـــد خان عالیشـــان ماســت

---

(۲) ـ آن: برنخواست، تب و گل: برنخاست

(۳) ـ تب: میهمان (۴) ـ گل: ـ از پی . . . . مهمان ماست

(۵) ـ آن، تب و گل: دیدهٔ موریم (۶) ـ متن: ـ جیب بی

(۷) ـ آن، گل و عا: ـ دامن وصل . . . دامان ماست

(۸) ـ آن، گل و عا: ـ گرچه وصلش . . . سامان ماست

۹۶*

گلِ بی‌رنگِ عشق چیدهٔ ماست
ساغر زهر غم کشیدهٔ[1] ماست
رخش امّید تا به‌کی تازیم
وحشی مدّعا رمیدهٔ ماست
خاطرش از طرب مرنجانید
ای[2] دل و دیده، غم رسیدهٔ ماست
آنچه ز اسباب عشق مانده به‌ما
آرزوی به‌خون تپیدهٔ ماست
در ره عشق هرکجا بینی
نقش پای[3] سر بریدهٔ ماست
داده از خاك پای یار نشان
منّت توتیا به‌دیدهٔ ماست [4]
زیب تابوت ما شود فیّاض
هر گل حسرتی که چیدهٔ ماست

۹۷*

در عشق تو ناله پیشهٔ ماست
گریه ورد همیشهٔ ماست
از یك نگهش ز دست رفتیم
چشم تو هزار پیشهٔ ماست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.
(۱) متن و تب و گل: چشیده (۲) متن و تب و گل و عا: این
(۳) ـ تب و گل و عا: پایی (۴) ـ متن: ـ داده از. . . دیدهٔ ماست.
۱ ـ متن از نج، مقابله با: آن.

تا شیشهٔ دل زدیم بر سنگ
هرجا پری‌یی به شیشهٔ ماست
بی‌ریشه شدیم سبز لیکن
هرجا نخلی ز ریشهٔ ماست
صد کوه به‌نیم ناله کندیم
این معجز کار تیشهٔ ماست
با ما تا عشق کار دارد
بیکاری کار و پیشهٔ ماست
ماییم هزبر عشق **فیّاض**
عالم، دربسته بیشهٔ ماست

۹۸*

جلوهٔ قد تو از چاك دل ما پیداست
این شکافی‌ست که تا عالم بالا پیداست
گرچه از ناز ز هر دیده نهان می‌گردی
عکس روی تو در آیینهٔ دلها پیداست
حسن لیلی مگر از پرده برآمد، که دگر
پی دیوانگی از دامن صحرا پیداست
کشتی ما که سلامت رویش در خطرست
عاقبت خیریش از سوزش دل‌ها پیداست
چشم حیران خبر از جلوهٔ پنهان دارد
معنی این سخن از صورت دیبا پیداست
ظرف پر نیست میسّر که تراوش نکند
قطره هم‌چشمی دریاش ز سیما پیداست

* ـ متن از نج، مقابله با آن.

هیچ‌کس آتش پنهـان نتـوانست افـروخت
عشـق پوشـیده مدارید که پیدا پیداسـت

قتـل پنـهـانـی من نرگس مخـمـور ترا
هسـت از هر مژه پیدا و چه رسـوا پیداست

مهـربـانـی طبـیب آینـهٔ حال‌نمـاسـت
شدّت این مرض از رنـگ مسیحـا پیداست

گر برآیینـهٔ امـروز نظر بگـشـایی
بی‌کم و بیش درو صورت فردا پیداسـت

زود رفـتـی ز در میکـده بیرون **فیّاض**
از تو در مجلس این دردکشـان جا پیداست

۹۹*

نظر به روی تو دارد نگـاه بی‌ادبـسـت
سری به گوش تو دارد کلاه بی‌ادبـسـت

گهـی به‌روی تو دستـی زنـد گهی بر دوش
در اخـتـلاط تو زلـف سیاه بی‌ادبـسـت

تو بی‌نقـاب و من از انـفـعـال می‌لرزم
که طفـل آرزویم را نگـاه بی‌ادبـسـت

در آتـشـیم چو خالـت ازینکـه برلب جو
به‌طـرز خطّ تو روید گیاه[1] بـی‌ادبـسـت

به‌دور روی تو شرمـنـده نیستـنـد افسـوس
که مهـر خیره‌سـر افتـاد و ماه بی‌ادبـسـت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ تب: گیا

فتـاده پرده ز کار دلـم چه چاره کنـم
که گریه طفـلْ مر جسـت و آه بی ادبـسـت
نفس ببـنـد و ترحـم به خرج کن فیّاض
که آهِ پرده درِ[۲] صبـح‌گاه بی‌ادبـسـت

۱۰۰*

چو موج برسـر آبیم و حال سخت خرابست
خوشـا امید جگـر تشنـه‌ای که محـو سرابست
بگـو به‌سـاقـی گلرخ که خون شیشــه بگیرد
که از حرارت می در میان آتش و آبـسـت
اگـر تو رخ بگـشـایی دلم چو گل بگشـاید
بیا که رشـتـهٔ کارم گره به‌بـنـد نقـابسـت
حدیث شوق ترا خامـه سرسـری ننـویسـد
که رقعـه‌واری ازین[۱] مایهٔ هزار کتـابست[۲]
درآ به‌مـیکـده فیّاض انـتـظار چه‌داری؟
که دیده پُرنم اشـك است و جام پُر زشرابست

۱۰۱*

شیشـه هم بزمست با او،ساغرش هم‌مشرب است
ای‌دل ارخـون در[۱] جگـر داری برای امشب است
دست‌وپـایی می‌توان‌زد مطلب‌دل‌گریکی است
این[۲] دل بی دست‌وپا سردرگم صدمطلب است

---

(۲) ـ متن: پرده درم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل.

(۱) ـ آن: آن، گل: او (۲) ـ نج: ـ حدیث شوق. . . کتابست

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.

(۱) ـ متن: ـ در (۲) ـ متن: ای

وعدهٔ پابوست ازبس عقده‌ام برعقده ریخت

جان گره گردید چون تبخاله اینك برلب است

روز وصل دوستداران می‌کشد آخر به‌هجر

آفتاب صبح هرجا می‌رود رو در شب است

دیده‌ام **فیّاض** تا در پیچش آن موی میان

هرسر مو برتنم در پیچش تاب و تب است

۱۰۲*

در عهد نگاه تو که صیاد شکیب است

در حلقهٔ زلف تو کمین‌گاه فریب است

در دیدهٔ عشّاق تو طفلان نگه را

در مشق[۱] حیا گوشهٔ چشم تو ادیب است

غم نیست ز بیماری آشفته دماغان

سودای تو در کشور اندیشه طبیب است

در کشور خوبی همه فرمانبر اویند

خط تو که در سلسله حسن نجیب است[۲]

وصل تو باندازهٔ تدبیر نباشد

بر فرق که تا سایه کند بخت نصیب است

از دست که نالیم که در میکدهٔ رشك

با مست تماشای تو نظاره رقیب است

۱۰۳*

مه روی تو که آرایش هرمهتاب است

شب آیینه از آن تا به‌سحر مهتاب است

---

* ـ متن از: نج، مقابله ندارد

۱ ـ متن: عشق تصحیح قیاسی است   ۲ ـ متن: ثحت، تصحیح قیاسی است

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

ازعشق که جان در تن بیمار حزین است
معشوق مزلّف نفس باز پسین است
عمری صفت زلف و خط و خال تو کردیم[۱]
یک بار نگفتیم در ابروی تو چین است
می‌خواست مدام از لب ما شکر ز ندم[۲]
صد شکر که آیین شکایت نه چنین است

۱۰۴*

حسن محجوب زنظّاره[۱] خطرها دارد
پردهٔ شرم کتانست و نظر مهتاب است
یارب از قوّت بازوی که پرتو دارد؟
برق این تیشه که در کوه و کمر مهتاب است[۲]
غیر امّید زیان سود ندارد فیّاض
سفر ما که در او بیم خطر[۳] مهتاب است

۱۰۵*

چه‌کنم صلح کسی جنگ و ستیز تو که خوبست
چشم آمیزشم از کیست گریز تو که خوبست[۱]
بگشا بند قبا منتظر شام چرایی
صبحدم هم به‌گریبان عزیز تو که خوبست

---

۱ ـ نج : گفتیم　　۲ ـ نج : جوش

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن، تب، گل و عا.
(۱) ـ گل و عا : آیینه　　(۲) ـ در گل جای این بیت و بیت ماقبل به عکس است.
(۳) ـ متن : سفر.
* ـ متن از نج ، مقابله با آن.
(۱) ـ آن : ـ چه کنم صلح . . . گریز تو که خوبست.

نکـنـی فرق هوس را زمـحبـّت عجـب از تو
زچـه باید بهتـو آمـوخت تمیز تو که خوبست
منّــت ناز چهحــاجـت مدد غمـزه چهلازم
بهجـدالـم نگــه عربـدهریز تُو که خوبـست
زخـم من منّـت ناسـور شدن را زکـه جوید
خال مشکین و خط عربـدهریز تو که خوبست
خط نکـو، خال نکـو، خنده نمك، لب نمکینتر
بهچـه چیزتـو دهم دل همهچیز تو که خوبست
با تو فیّاض چرا گوش بهمـطرب ننـشـینـم
نفس سوختـهٔ زمـزمـهخیز تو که خوبـست

*۱۰۶

تـنـم از رنـج و بلا مایهده ایّوبـســت
صبـر ایّوب اگــر چارهگــر آید خوبـســت
ایکه از یوسـف گمگشتــه نشــان میطلبی
گذرش بردر محـنــتکدهٔ یعـقــوبـســت
مددی(۱) گریه که وصـلش ز خدا(۲) میطلبم
بهـر تأثـیر دعــا چشـمتری مطلوبــست
حاجــتــی نیسـت بهاصــلاح خط خوب ترا
که خط ساختـه پیش همـهکس(۳) مقبولست
کس ندانست که از وی بهچــهنسبت راضی است
آنکــه فیّاض درین شهــر بدو(۴) منسـوبست

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.

(۱) ـ متن: مددش (۲) ـ تب: دعا

(۳) ـ متن: ـ کس (۴) ـ متن: به بد

۱۰۷*

ز زهـــر ناوك او دل چو شهـــد خرســنـــدست
اگـــر غلط نکـنـــم تیرش از نی قنـــدســـت
گره زطـــرّهٔ خود باز اگـــر کنـــی چه شود
گره‌گـشـــایی ما عمـــرهـــاســـت در بنـــدســـت
کسی به‌دوست رســـد کز جهـــان توانـد رست
بریدن از همـــه عالـــم نشـــان پیونـــدســـت
دلم به‌حـــرف تو ناصـــح نمی‌کشـــد چه‌کنم؟
که ناوکـــم به‌جگـــر دل‌نشین‌تر از پنـــدســـت
چه‌بـــی‌وفـــای جهـــانـــی که در زمـــانـــهٔ تو
قسنم به‌عهـــد تو خوردن شکست سوگنـــدست
بس اســـت نکـتـــه همـین کوری زلیخـــا را
.....................(۱)

....
که مهـــر غیر برابـــر به مهـــر فرزنـــدســـت
برای قتـــل تو شمـــشـــیر کی کشـــد، **فیّاض**
هلاك صد چو تو در بنـد یك شکرخندست(۲)

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.

(۱) ـ متن: هلاك صد چو تو دربند یك شکرخندست، آن، تب، گل و عا: که‌مهرغیربرابر به مهر فرزندست. ظاهراً هیچکدام از این دو مصرع ربطی با مصرع اول ندارند مسلما مصراع دوم از قلم افتاده بوده است و کاتبان مصرع دیگری را که مناسبت معنوی با اولی ندارد جایگزین کرده‌اند همچنین است مصرع اول بیت بعد که جایش خالی است. در حقیقت این غزل هشت بیت داشته است.

(۲) ـ متن: که مهر غیر برابر به مهر فرزندست.

۱۰۸*

یوسف بازار ما هم خود خریدار خودست
خوش قیامت کرده غم هر کس گرفتار خودست

راز دل پوشیده کی ماند به منع گفتگو
لب اگر خاموش گردد رنگ در کار خودست

برزمین ننهاد تا برکف گرفت آیینه را
آنکه عالم شد گرفتارش گرفتار خودست

عالمی زیر و زبر گردد نپردازد به‌کس
بسکه در هنگامه گرمی های بازار خودست

گر نپردازد به‌حال عاشقان پردور نیست
امشب آن آیینه عاشق محو دیدار خودست

هستی عالم همه[۲] یك پرتو از رخسار اوست
بی جمالش روز روشن هم شب تار خودست

ذوق دیدار تو دارد زنده دل هرذرّه را
ورنه بی روی تو هرجا خاطری بار خودست

درچنین میدان که کس را نیست پروایی زسر
زاهد افسرده دل در فکر دستار خودست

لب ببند و درد دل فیّاض سر کن کاینه
گرچه خاموش است در[۲] تقریر اسرار خودست

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ تب: می (۲) ـ متن: ـ همه

(۳) متن: از

۱۰۹*

چون برسر راه عدم است آنچه وجود است
نابود جهان را همه انگار که بودست
برهم زده‌ام خشك و تر هردو جهان را
آتش به‌میان نیست عزیزان همه دودست
کس ره به‌سراپردهٔ تقدیر ندارد
این قفل[1] فروبسته به کس در نگشودست
دیریست که در عشق تو محروم جهانم[2]
مشتاب به‌قتل من دل خسته که زودست
فیّاض درین نشئه کسی بی‌المی نیست
از سیلی محنت بدن چرخ کبودست

۱۱۰*

خاطر ما به‌تو صد جا بندست
آن دل تست که بی‌پیوندست
گره از زلف تو کس نگشاید
گر چه این عقده به مویی بندست
سرگرانیّ سر زلف تو چیست؟
چون به بوی دل ما خرسندست
درد یعقوب به‌دردم نرسد
غم دلبر، نه غم فرزندست
ای‌که گفتی دل **فیّاض** کجاست؟
درسر زلف کسی در بند است

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب وگل و عا.

(۱) ـ متن: فعل (۲) ـ متن: جهانیم

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

۱۱۱*

نه زابرش خبر و نه زبهارش یادست
ملك دل زآب دم تیغ ستم آبادست
دستگیریش به‌جز تیشه درین راه نبود
عاشقان رحم به‌بیچارگی فرهادست
نقش شیرین اگر از موی نگارد شاپور
کوهکن تیشه به‌دستش قلم فولادست
سر مو عیب ندارد خط جان‌پرور دوست
می‌توان یافت که مشق قلم استادست
می‌توان گفت اگر کفر نباشد **فیّاض**
نقطهٔ بخت تو سهوالقلم ایجادست

۱۱۲*

دلم پای‌بند نسیم بهارست
جنون برسر پای در انتظارست
خراشیده رخسارِ کاهیّ عاشق
به‌بازار خوبان زر سکه‌دارست
دل از مهر زلف و رخش برنگیرم
که از کفر و ایمان مرا یادگارست
مرا سوخت هجر تو صد ره ولیکن
همان دل به‌وصل تو امّیدوارست
چه شد یار **فیّاض** اگر با رقیب است
به‌کام توهم می‌شود، روزگارست

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و گل و عا.

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

۱۱۳*

گذشت موسم گل لیك یار جلوه‌گرست
چمن خزان شد و ما را[1] بهار در نظرست
به‌دل هوای سفر دارم و ندارم پای
بس است، آرزوی من همیشه در سفرست
زنقل و باده چه‌ذوقست تلخ‌کامی را
که باده خون دل و نقل، پارهٔ جگرست
به‌جوی شیر چه‌دلبستگی‌ست شیرین را
که شیرِ صحبت پرویز قسمت شکرست
عجب که کام من از یار رو دهد **فیّاض**
که کام من دگر و کام یار من دگرست

۱۱۴*

مگر از عشق نگاری به‌دلش تأثیرست
که گلِ عارضِ او دست زد تغییر[1]ست
ای‌بت از قامت خم‌دیدهٔ عاشق حذری
این کمانی‌ست که آه سحر او را تیرست
رام شد تا دل دیوانه به‌او، دانستم
که سر زلف تو از سلسله‌ٔ[2] زنجیرست
عاشقان خم ابروش خطرها دارند
راه این قافله دایم به‌دم شمشیرست
غیر **فیّاض** کس از وی نکند سر بیرون
خواب بختم که پریشان شدهٔ تعبیرست

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا. (۱) ـ متن و آن و مد: ـ را.
(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ گل و عا: تعمیر (۲) ـ متن: که سر سلسلهٔ زلف تو در

۱۱۵*

دل تهی از خون شد و دیده چو کوثر[۱] پرست
شیشـه اگـر شد تهی شکـر که ساغـر پُرست
دل زعنـا پرمـلال[۲] شیشـهٔ ساعت مثـال
یك‌دم اگـر خالی است ساعت دیگـر پرست
وجـه پریشـانیم چیست که[۳] از یُمن اشـك
دامـن دریا دلـم از در و گوهـر پرسـت
قطرهٔ اشـکـم چنـین گرم چرا شد مگـر
ساغـر چشم من از خون سمنـدر پرست!
جای تو فیّاض نیسـت در دل تنـگـم دگـر
بسـکـه سراپـای من از غم دلـبـر پرسـت

۱۱۶*

منـم که مرغ دلـم صید عشـوه و نازسـت
پریدن دل کبـکـم به‌بـال شهـبـازسـت
چنـان به‌کنـج قفس خوگرفته‌ام[۱] که[۲] دگر[۳]
به‌یاد خاطـر من آنـچـه نیسـت پروازسـت
زصـیْد دوسـتـی آن نگـاه پنـداری
که ترکش مژه‌اش[۴] آشـیان[۵] شهبـاز[۶]ست

(*) ـ متن از مج ، مقابله با: آن مد (فقط بیت اول غزل را ضبط کرده)، تب، نج ، گل و عا.
(۱) ـ عا: گوهر (۲) ـ گل و عا: غبار ملال
(۳) ـ آن، تب، نج ، گل و عا: چو.
(*) ـ متن از مج ، مقابله با: آن، مد، تب، گل وٓعا.
(۱) ـ متن: ایم (۲) ـ متن: ـ که
(۳) ـ تب، گل و عا: مدام (۴) ـ متن، آن، مد: نگهش
(۵) ـ مد و آن: آشیانه (۶) ـ متن: آن، مد: پرداز

زنـالـه بس نکنـد با وجـود ضعف که هست
نفس به‌سینـه‌ام ابـریشـمـی که برسـازست
ز مهـر روی تو دم می‌زنـم، از آن باشـد
که نالـه‌ام زنـفس‌های صبـح ممتـازست
به‌سـاحـریست مثـل گرچـه لعـل پرشـورش
ولـی تبسّـم او سحـر نیست اعـجـازست
به‌این امـید که مشـرق شوم خیال ترا
درِ دلـم همـه شب چون درِ سحـر بازست
به‌اشـك و آه سپـردم غمش چه‌دانـسـتـم
که اشـك پرده در راز[۷] و آه غمّـازست
به‌کـشـور دلـم امـنـیّتـی نمـی‌باشـد
همیشـه غمـزه درین ملك در تك و تازست
به‌زاغ همـنـفـسـم عمـرهـا و در رشکـم
ز[۸] بلبـلی که به‌او بلبـلی همـآوازست
اگـرچـه «بلبـل آمـل» فغـان کنـد **فیّاض**
ولـی نه‌هـمـنـفس عنـدلـیب شیرازست

۱۱۷*

گهـی که دیده نه‌بـرروی آن صنـم بازست
به‌چشم من همـه اوضـاع دهـر ناسـازست
به‌بـزم دوسـت مرا نالـه شادیانـهٔ اوسـت
بلی فغـان نی ازبـهـر دیگـران سازسـت

(۷) ـهمه نسخه‌ها عشق ضبط کرده‌اند تصحیح قیاسی است
(۸) ـ آن، مد، تب، گل، و عا: دراز
(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و گل و عا.

زهرچه غیر تو عمریست بی‌نیاز شدیم
بەما هنوز نگاه تو برسر نازست
جراحت تو نهان در میان جان دارم
که زخم‌های تو از زخمِ غیر ممتازست
چه‌لذّتست به تیغش که همچو گل فیّاض
دهان زخم زخمیازه تا ابد بازست

۱۲۰*

تا به‌روی تو در غمکدهٔ من بازست
به‌تماشای تو تا دیدهٔ روزن بازست
درودیوار چمن بررخ من می‌خندد[۱]
من به‌این خوش که به‌رویم در گلشن بازست
بسته شد بی‌تو به‌حسرت همگی راه حواس
جز ره گوش که بر نغمهٔ شیون بازست
بی‌تو هرچیز که در دل گذرد جان گزدم
چارجانب در[۲] این خانه به‌دشمن بازست
پا مکش از دم شمشیر شهادت فیّاض
که به[۳] اقلیم فنا این ره روشن بازست

۱۲۱*

نی همین ناز[۱] تو تنها بهر قتل ما بس است
یك نگه از گوشهٔ چشم تو عالم را بس است

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.
(۱) ـ آن، گل و عا: می‌خندند (۲) ـ تب: ره
(۳) ـ متن: در
(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ گل و عا: تیغ بیداد

دیده‌ام در گریهٔ غم کیسه خالی کرده بود
آنقدر خون در دلم کردی که مدّت‌ها بس است

ما دل خود را به‌بوی زلف دلبر داده‌ایم
گر جنون مردست، عالم را همین سودا بس است

فتنه(۲) بهر کوهکن از سنگ پیدا می‌شود
رشك شیرین بعدازین برصورت خارا بس است

حاجت آلایش دامان چندین غمزه نیست
یك تغافل کشتن فیّاض را تنها بس است

۱۲۲*

اختر بی‌نور ما شمع مزار ما بس است
تیره‌بختی‌های عالم یادگار ما بس است

در وداع دوستان دیدیم شور رستخیز
ای‌قیامت زحمت مشت غبار ما بس است

صد گلستان داغ پروردیم در یك غنچه دل
عالمی را رونق فصل بهار ما بس است

در فن بی‌اعتباری شهرهٔ عالم شدیم
این‌قدر در هردوعالم اعتبار ما بس است

ای‌فلك با خود قرار ناامیدی داده‌ایم
بعدازین آزار جان بیقرار ما بس است

تا فتند سررشتهٔ تدبیرها در پیچ‌وتاب
یك گره از رشتهٔ زلفی به‌کار ما بس است

---

(۲) ـ تب: شیشه

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

سیر تبریزی هم از ایّام مهلت یافتیم[۱]
این‌قدر فیّاض مهر از روزگار ما بس است

۱۲۳*

صحرا خوش است و دشت خوش است و چمن خوش است

هرجا که هست غیر دل تنگ من خوش است

در زندگی فراغت خاطر چه آرزوست!
این آرزو خوش است ولی در کفن خوش است

از گفت‌وگو دری نگشاید به‌روی دل
خاکم ازین مجادله مُهرِ دهن خوش است

پیچیده در لباس بدن نیش زندگی
خاك عدم عبیر برین پیرهن خوش است

تیغ تو چاك تازه به‌جیب دلم فکند
این رخنه تا به‌دامن امید من خوش است

هرگز به‌کار عشق نیاید دل درست
دل همچو زلف یار شکن در شکن خوش است

فیّاض زخم تازه به‌مرهم رفو مکن
کاین زخمِ دل شکاف چو گردد کهن خوش است

۱۲۴*

خوی بررخت که رشك گلستان آتش است
هرقطره شبنم گل بستان آتش است[۱]

---

(۱) ـ آن: یافتم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، مج، گل و عا.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج، گل و عا.

(۱) ـ گل: دمی

جز دود بال و پر به‌مشامش نمی‌رسد
پروانه مدّتی است که مهمان آتش است
تکرار درس شعله کند تا سحر چو شمع
هرشب دلم که طفل دبستان آتش است
در آتش غم تو دلم بی‌ترانه نیست
آری سپند بلبل بستان آتش است(۲)
خون هزار طفل سرشکش به‌گردن است
این آستین که موجهٔ طوفان آتش است
می‌میرد و قرار ندارد ز سوختن
یارب چه‌آتش است که در جان آتش است!
فیّاض طرّهٔ علم آه سرکشم
پیوسته همچو دود پریشان آتش است

۱۲۵*

ناز آتش، غمزه آتش، خویِ سرکش آتش است
پای تاسر آتش است آن مه‌ولی خوش آتش است
آن شکارافکن دگر آتش به‌صحرا(۱) می‌زند
برزبرخود آتش و در زیرش ابرش آتش است
مرغ تیرش بال و پر ترسم بسوزد از غضب
تا نگاهش بر کمان افتاده (۲)ترکش آتش است(۳)

---

(۲) ـ عا: ـ جز دود بال و پر. . . سپند بلبل بستان آتش است.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ گل و عا: صحرا به آتش (۲) ـ آن و تب و گل: افتاد
(۳) ـ عا: ـ مرغ تیرش. . . ترکش آتش است.

کم بود آشفتگان را یك نفس بی هم قرار
حسرت زلف تو در جان مشوّش آتش است
نالهٔ من می‌تواند چرخ را از پا فکند
آه سرد من برین سقف منقّش[۴] آتش است
عشق در هر سر که افتد کار خود را می‌کند
هیزم از خارست از چوب گل آتش آتش است[۵]
بسکه بی‌آن آتشین رخ ناخوشی‌ها دیده است
آنچه اکنون می‌کند فیّاض را خوش آتش است

۱۲۶*

چارهٔ ما بیدلان در دفع سودا آتش است
آنچه آبی می‌زند برآتش ما آتش است
نوش ونیش هردو[۱] عالم یك حقیقت بیش نیست
آنچه[۲] موسی را چراغ خانه ما را آتش است
برخلیل آتش گلستانست و بر ما دود دل
آتش او آتش است و آتش ما آتش است
سوختند از حسرت شمشیر او لب‌تشنگان
می‌نماید در نظرها آب اما آتش است
مستی دنیا خمار طرفه‌ای دارد زپس
عیش‌ها فیّاض امروز آب و فردا آتش است

---

(۴) ـ تب، گل و عا: مقرنس (۵) ـ تب، عا و گل: ـ عشق در هر سر. . . آتش آتش است.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا

(۱) ـ متن: ـ هردو (۲) ـ آن و مد: آنکه

۱۲۷*

تجرید و تجرّد ره کاشانه عشق است
هرخانه که بردوش کنی[۱] خانه عشق است

گوشی شنوا جوی اگر مرد سماعی
آفاق پر از نغمهٔ مستانهٔ عشق است

مجنون پی آوارگی از خانه عبث رفت
آوارگی آنست[۲] که در خانهٔ عشق است

آن شعله که عالم همه پروانهٔ اویند
ای‌کاش بدانند که پروانهٔ عشق است

بی‌پرده نهانست رخ عشق در آفاق
این بارگه عام نهانخانهٔ عشق است

عشق است خرابی که عمارت نپذیرد
معمورهٔ عالم همه ویرانهٔ عشق است

دل از کف آشفته دماغان نرباید
آرایش زلفی که نه از شانهٔ عشق است

پیران حقیقت[۳] همه طفلان طریقند
پیر خرد آنست که دیوانهٔ عشق است

فیّاض سرانگشت تو[۴] دور از لب ما باد
کس محرم ما نیست که بیگانهٔ عشق است

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا

(۱) ـ تب، گل و عا: بود (۲) ـ تب، گل و عا: اینست

(۳) ـ تب: طریقت ۴ ـ متن: ـ تو

۱۲۸*

کمـــان آهِ که یارب کشـــیده تا گوش اســـت؟
که طرّهٔ تو به‌آن پردلـــی زره‌پـــوش اســـت[۱]
بیا که برتـــن عشّـــاق پیرهـــن نگـــذاشـــت
قبـــای ناز که با قامـــت تو همـــدوش اســـت
تو ای نســـیم، گلابـــی به‌روی بلبـــل زن
که نالـه در سر منقـار مست و مدهـوش است
عرق به‌روی تو می‌غلطد و نمـــی‌دانـــد
که‌خـون شبنم وگـل چون زرشك درجوش است[۲]
گرفـتـــه باز قبـــا تنـــگ دربـــرش فیّاض
نصـــیب ما و تو خمـــیازه‌هـــای آغـــوش اســـت

۱۲۹*

ز رنـگِ می به‌رخـت تا نقـاب درپیش است
نگـــاه را سفـــر آفـتـــاب در پیش اســـت
تـــو تـــا بـه‌خلـــوت آیینـــه کرده‌ای آرام
مرا چو شعـله هزار اضـطراب در پیش است
سلوك راه خـــدا بـــا تـــو می‌توان کردن
اگـــرچـــه جملهٔ عالم حجـــاب درپیش است
خوش اســـت قطع بیابـــان نفس اگـــر نبـــود
کریوه‌ای که ز عهـــد شبـــاب درپـــیش است

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و گل و عا.

(۱) ـ آن: سیه‌پوش (۲) ـ متن: ـ عرق به روی. . . در جوش است.

* ـ متن از نج، مقابله با: آن و مد

عجب که رخت ز دریا برون تواند برد
که موج را ره پرپیچ و تاب درپیش است
مباش غرّه، شب عیش[1] را صباحی هست
فریب سایه مخور کافتاب درپیش است
به‌پشت‌گرمی مهلت سمند جور متاز
که بی‌حساب ستم را حساب درپیش است
شبی به‌تجربه بیدار می‌توان بودن
ترا که فرصت شب‌های خواب درپیش است
علاج تشنگی راه پیش‌تر می‌کن
که تا به‌منزل ازین‌جا سراب درپیش است
کتان صبر به‌بر کرده می‌روم لیکن
هزار مرحله‌ام ماهتاب درپیش است
کتاب حکمت یونان چه‌می‌کنی **فیّاض**
ترا که حکمت امّ‌الکتاب در پیش است

۱۳۰*

چمن به‌خرّمی و گل به‌بار نزدیك است
جنون تهیّه نکرد و بهار نزدیك است
نشان ساحل این بحر ای[1] که می‌پرسی
اگر به‌موج سواری کنار نزدیك است
به‌غیر یأس ابد در میانه فاصله نیست
بیا که وعدهٔ دیدار یار نزدیك است

---

(۱) ـ آن: عید

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: از

بەخـنـده دسـت ندارم ولـی بەدولـت عشـق
رهـم بەگـریهٔ بی‌اخـتـیار نزدیك اسـت
گواه دعـوی منـصـور می‌توانـد شد
کسـی که یك سر و گردن بەدار نزدیك است
سر از دریچـهٔ گرداب کن برون و ببـین
که چون محیط فنـا را کنـار نزدیك است!
قدم بەوادی حرمـان بەراه نه **فیّاض**
که راه وصـل ازین رهـگـذار، نزدیك اسـت

۱۳۱*

کار دلـم در شکـنـج زلـف تو تنـگ است
همـچـو مسلمـان که در دیار فرنـگ است
در ره عشـقـت زطـعـنـه باك ندارد
این دل چون شیشـه آزمـودهٔ سنـگ اسـت
آن طرف کام نیسـت غیر ندامـت
چیدم و دیدم گل امـید دو رنـگ اسـت
حال دل سادەلـوح با تو بگـویم
چهـرهٔ آیینـه را ببـین که چەرنـگ اسـت(۱)
صلح دو عالـم چه می‌کنـیم چو با ما(۲)
گوشـهٔ ابـروی یار برسـر جنـگ اسـت
بادهٔ شیرین عمـر خضـر چەریزی
در گلوی تلخ ما که شهـد شرنـگ اسـت(۳)

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: ـ چهرهٔ آیینه را ببین که چه رنگ است.

(۲) ـ متن: ـ صلح دو عالم چه می‌کنیم چو با ما.

(۳) ـ متن، آن، مد، تب، نج و گل: ـ بادهٔ شیرین عمر. . . شهد شرنگ است.

عمـر دواسپـه گذشـت این چه‌شتـابـست
نام مجـو از کسـی که در غم ننـگ است
فیض کمـال خجـنـد یافتـه فیّاض
حیف مجـال سخـن که قافـیهٔ تنـگ است

۱۳۲*

هر خس به‌بـاغ ما گل و هر زاغ(۱) بلبل است
آشفتگی گلی است که مخصوص سنبل است
نـاز بهـار چنـد کشـم از برای گل
فصل خزان خوشست که هر برگ او گل است
مخـصـوص ماست از نگـه کنـج چشم یار
نازی که دست‌پرور چنـدین تغـافـل است(۲)
مرهـم‌پذیر کی شود از ترّهـات زاغ(۳)
داغ دلـم که تازه زآواز بلبـل اسـت(۴)
گشـتـیم برحـواشـی خط دقـتـی نداشـت
پیچیدگـی نتیجـهٔ زلـفست و کاکـل است
موسـیٔ مـا تمـنّـی دیـدار می‌کنـد
آمـاده باش طور که وقـت تزلـزل(۵) اسـت
تشـبـیه دل به‌مـشـت گل کعبـه کی رواسـت
فیّاض هان خمـوش که جای تأمّـل(۶) اسـت

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ متن، آن و مد: مرغ (۲) ـ متن: ـ مخصوص ماست. . . . تغافل است.
(۳) ـ متن: داغ (۴) ـ تب و نج: ـ مرهم‌پذیر. . . . بلبل است.
(۵) ـ متن: توکل (۶) ـ متن: توکل

۱۳۳*

سراپا شعله گردیدست[۱] کاینم جامهٔ آل است
سپند جان ما را کرده در آتش که[۲] این خال است

چو برطرف رخ او زلف را دیدم یقین کردم
که روز وصل را شام فراقی هم به[۳] دنبال است

طریق دل خطرناك است زین جا سرسری مگذر
درین ره کمتر از زال است اگر خود رستم زال است

ز نقش غم دل آسوده در عالم نمی بینم
چو نیکو بنگری آیینه هم در زنگ تمثال است

نمی دانیم طرز قیل و قال بی غمان فیّاض
مدار ما نفس فرسودگان برصحبت حال است[۴]

۱۳۴*

من و تصوّر ترك غمت خیال محال است
خلاصی از ستم عشق احتمال محال است[۱]

اگرچه قطع نظر ممکن است و ممکن ممکن[۲]
ولیك دل ز تو برکندنم محال محال است

رقیب من شده در آرزوی وصل تو[۳] عنقا
چنین که جلوهٔ پرواز او به بالِ محال است

سخن درین چه که وصل تو ممکن است ولیکن
مجال دم زدن این سخن محال محال است

(*) ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.

(۱) ـ متن: ـ است، آن: شعله‌ای گردید (۲) ـ متن: ـ که

(۳) ـ متن: ز (۴) ـ تب، گل و عا: در رنگ تمثال است.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج.

(۱) ـ نج: ـ من و تصور. . . احتمال محال است. (۲) ـ متن: ممکن نیست (۳) ـ متن و آن: ـ تو

۱۳۵*

تو سروی[۱] سرفرازی برتو ختم است
تو جانی دلنوازی برتو ختم است
زده داغ[۲] تو مُهرم بردر دل
که یعنی عشقبازی برتو ختم است
نیاز عالمی را کشته نازت
بنازم بی‌نیازی برتو ختم است
به‌تیرم گه نوازی گه به‌تیغم
بتا عاشق‌نوازی برتو ختم است
زسعیت برگذشت از چاره کارم
سپهرا چاره‌سازی برتو ختم است
چو شمعم دید شب، **فیّاض** خوش گفت
که الحق جان‌گدازی برتو ختم است

۱۳۶*

چون نسیمم در ره عشق تو نقش پا گم است
در سر کوی تو همچون قطره در دریا گم است
از که حیرانم؟ که پرسد[۱] کس سراغ خویش را
در سر کویی که هر کس می شود پیدا گم است!
ای‌که فردای قیامت وعده کردی وصل خویش
روزگار عاشقان را در میان فردا گم است

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: ـ ی   ۲ ـ گل: خال
* ـ متن از مج، مقابله با: تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ تب، گل و عا: گیرد

حسـرت قدش[۲] نگنجـد در بغـل خمیازه را
آنکه در یك جلوه‌اش عالم زسر تا پا گم است

پای رغبـت از سر کوی فنـا بیرون منـه
عاقبت سررشتـه اینجا می‌کشد، اینجا گم است

دولـت بیدار خواهـی چشـم شب بیدار دار
روزهـای نیکبـختی در دل شبهـا گم است

نیست پنهـان برکسی این حرف گویم آشکـار
آنکـه‌تنهـانیست‌ازوی‌هیچ‌کس‌تنهاگم‌است[۳]

مردمـان را نیسـت تاب دیدن نامـردمـان
عشق را در زیر دامن دامن صحـرا گم است

ما نمـی‌دانـیم قدر و قیمـت[۵] **فیّاض** را
همچـو یوسف او زاخـوان در میان ما گم است

۱۳۷*

مو به‌موئیم[۱] دل و[۲] بهر غم[۳] یار کم است
همـه تن دیده شدیم و پی دیدار کم اسـت

یك جهـان شکـوه و یك روز قیامت چه‌کنم؟
حرف بسیار و مرا فرصـت گفتـار کم است

---

(۲) ـ متن: وصلش

(۳) ـ متن: ـ پای رغبت از سر کوی فنا بیرون منه. . . . از وی هیچ‌کس تنها گم است.

(۴) ـ متن و تب: ـ مردمان را. . . . پیدا گم است.

(۵) ـ متن: صحبت

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن و آن و گل و عا: مویم (۲) ـ آن و گل و عا: + از

(۳) ـ متن: غمت

با چنین قامت و رفتار که من می‌بینم
حسرت دور و درازم کم و بسیار کم است

دل همه خون شد و داد مژه از[۴] گریه نداد
وه که دریا بَرِ این دجلهٔ خونخوار کم است

پرده بردار و درآ .بزم زبینده تهی‌ست
مستِ خوابند همه، دیدهٔ بیدار کم است[۵]

حرف بیرون نرود لب به‌تکلّم بگشا
همه مستند درین میکده[۶] هشیار کم است

همه‌جا از تو نشانست و نشان از[۷] تو کم است
همه عالم خبر تست، خبردار کم است[۸]

هرکه بینی لبش از دعوی منصور پُرست
لیك رندی که کشد سرزنش دار کَم است

حُسن چون عرض دهد جلوه، کمش بسیارست
عشق اگر لب[۹] بگشاید گله بسیار کم است

همه تن جمله زبانیم ولی گوش کجاست
سرّ حکمت چه گشاییم چو بیمار کم است[۱۰]؟

پرده عمریست کز آن روی نکو افتادست
لیك چشمی که برد راه به‌دیدار کم است

کم‌نصیبی من از پُرهنری‌های منست
جنس بسیار چو شد میل خریدار کم است

---

(۴) ـ تب و گل و عا: در

(۵) ـ متن: ـ پرده بردار. . . بیدار کم است. (۶) ـ متن: بادیه

(۷) ـ متن، گل و عا: ـ از (۸) ـ تب، گل و عا: ـ همه‌جا از. . . خبردار کم است.

(۹) ـ متن، تب، گل و عا: سر (۱۰) ـ تب: ـ همه تن جمله. . . بیمار کم است.

واعـظا کار تو بیهـوده سراییسـت مدام
این چه‌کارست که برداشته‌ای؟ کار کم است!
عاشـق ار دعـوی همـرنگی معشـوق کنـد
گر چو منـصـور برآویزیش از دار کم اسـت
کشـور یأس ندارد غم دشـمـن فیّاض
همـه‌یارنـد درین مرحـله اغیار کم اسـت[۱۱]

۱۳۸*

عکس رخ جانـانـه که در منزل چشم است
شمعی است که افـروختـه درمحفـل[۱] چشم است
جز خون دل و لخـت جگـربـار ندارد
این ریشهٔ دردی که در آب و گل چشم است
دل خود به‌خـیال تو تسـلّی اسـت ولـیکـن
از حسـرت دیدار تو خون در دل چشم است
تا خون نخـورد دل، نشـود دیده گلسـتـان
محصول دلست اینکه مرا حاصل چشم است
از ضعـف زمـانـی[۲] ز تـپـیدن ننـشـینـد
فیّاض دل خون شده‌ام بسـمـل چشـم اسـت

۱۳۹*

زعـکس زلـف تو آیینـه سنبـلسـتـانسـت
به‌وصـف روی تو بلبـل هزاردسـتـانـسـت

---

(۱۱) ـ متن و آن: چه.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ نج: منزل (۲) ـ متن: زبونی

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.

به‌نخل قد تو کردیم سرو را نسبت
بدین وسیله کنون سرفراز بستانست
اسیر عشق تو باغ و بهار را چه‌کند
خیال روی تو هرجا بود[۱] گلستانست
هوا چو سرد شود باده خوش بود فیّاض
پیاله گیر که ساغر گل زمستانست

۱۴۰*

تا بوی زلف یار در آبادی منست
هرلب که خنده‌ای کند از شادی منست
بالم وداع جلوهٔ پرواز می‌کند
یارب دگر که در پی صیّادی منست؟
دارم سراغِ جلوهٔ سیمرغ و کیمیا
هر نقش پی که گم شده در وادی منست
از ناله رخنه در جگر سنگ می‌کنم
کو بیستون؟ که نوبت فرهادی منست
فیّاض هرچه در صفت زلف گفته‌ام
در شعر کارنامهٔ استادی منست

۱۴۱*

عشق‌بازی جستجوی یار در دل کردنست
عمر خود را صرف در تحصیل حاصل کردنست
سهل باشد برخود آسان کردن مشکل ولی
مشکل آسان را زشغل عشق مشکل کردنست

---

(۱) ـ گل و عا: برد.
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.
* ـ متن از مج، مقابله با نج.

گر کنی تقریر مطلب‌های عالم علم نیست
مغز دانش صبر برتقریر[۱] جاهل کردنست
خنده دزدیدن به‌کنج لب در اثنای عتاب[۲]
شهد کوثر چاشنی گیر هلاهل کردنست
کیمیای دل به‌دست آوردن جنس است و بس
مهر با ناجنس رنج خویش باطل کردنست
راحتی کاسایش جنّت بلاگردان اوست
خواب خوش در سایه شمشیر قاتل کردنست

۱۴۲*

عشق را پیغمبرم داغ جنون تاج منست
این غزل‌های بلند تازه معراج منست
کرده تسخیر دو عالم آهم از اقبال عشق
گردن گردون به‌زیر منّت تاج منست
مجلسم[۱] را منّت شمع مه و خورشید نیست
طلعت من روشنی‌بخش شب داج منست
اهل معنی خوشه‌چین خرمن فکر منند
زلف خوبان معانی لفظ کج واج منست[۲]
برده بودم هردو عالم را ولی درباختم
چون کنم در نرد طاقت! عشق لیلاج منست
در پناه عشق استغنا به‌گردون می‌زنم
برسر تیر تغافل، چرخ آماج منست
رفت فیّاض آنکه دشمن می‌زد استغنا به‌من
این زمان چرخش به‌یمن عشق محتاج منست

---

(۱) ـ متن: تفسیر ۲ ـ متن: عطا
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ متن: مجلس (۲) ـ تب، گل و عا: ـ اهل معنی خوشه... واج منست.

۱۴۳*

درون پرده نه‌پنـــهـــان عذار جانــانــســت
که زیر ابـــر نهـــان آفـــتـــاب تابـــانـــســـت
به‌ســیر لالــه و گل دل نمــی‌کشــد هرگــز
دلـــم ز غنـــچـــهٔ پیکـــان او گلســـتـــانـــســـت
بدامـــنـــم نرســـد هیچ‌گه ز کوتـــاهـــی
همـــیشـــه دســـت مرا کار با گریبـــانـــســـت
زبس‌که آب نمـــانـــدست در جهـــان خراب
ز چشـــمـــه‌ای که توان آب خورد پیکـــانـــســـت
درین جهـــان پرآشـــوب دون به‌خـــاطـــر جمـــع
به‌گـــوشـــه‌ای که توان بود کنـــج زنـــدانـــســـت
گمـــان خاطـــر جمعی به‌غنچـــه نیز نمـــانـــد
به‌عـــهـــد زلـــف بتـــان عالمی پریشـــانســت[۱]
همـــیشـــه نالـــه به‌یك طرز می‌کنـــم **فیّاض**
مرا نه‌عـــادت مرغ هزاردســـتـــانـــســـت

۱۴۴*

بی‌روی تو تا چشـــم صراحـــی نگـــرانـــســـت
در شیشـــهٔ ما باده یکـــی راز نهـــانـــســـت
چون جامـــهٔ صبـــرم نشـــود پاره! که امشـــب
در پرتـــو دیدار تو مهـــتـــاب کتـــانـــســـت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: ـ گمان خاطر. . . پریشانست.

* ـ متن از مج مقابله با: آن و تب و گل و عا.

ممتـــاز بود داغ دل از داغ سراپــا
این لالــه درین باغ گل دســت‌نشـانــست
از رنــگ تنــك ظرف توان یافــت ضمــیرش
ناگــفــتــه به‌کس راز دل شیشــه عیانــست
فیّاض ازین ورطــه به‌ســاحــل نتــوان رفــت
کز اشــك تو هرجــا که کنــاریســت میانــست

۱۴۵*

به‌هــنــر فخــر نکــردن هنــر مردانــســت
گهــر خویش شکــســتــن گهــر مردانــست
تن به‌شــمــشیر ستم درده و آسـوده نشین
از سر خویش گذشــتــن سپــر مردانــســت
برســر کوچــهٔ مردی گذری کن کانــجــا
کیمــیا چشــم به‌راه نظر مردانــســت[1]
ســنــگ برشــیشــهٔ مستــی زن و فیروزی بین
این شکستی است که در وی ظفــر مردانست
آنچــه در مایدهٔ هردو جهــان حاضــر نیست
چشــم اگــر باز کنــی ماحــضــر مردانــست
ســنــگ بالــین کن و آنــکــه مزهٔ خواب ببین
تا بدانــی که چه در زیر سر مردانــســت
میل پروازت اگــر هســت گرانــی بگــذار
که سبــکــروحــی دل بال و پر مردانــســت

---

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن ، تب ، گل و عا.

(۱) ـ متن : برسر کوچه . . . . مردان است

دل فهمیدن اسرار نداری ورنه
زیر هرسنگ که پرسی خبر مردانست[۲]
راه بیراه بریدن روش اهل دلست
گام بی‌گام نهادن سفر مردانست[۳]
شجر بارور خلد که طوبی لقب است
خار خشکی است که در بوم و بر مردانست
قلعهٔ چرخ نشاید به‌هر اندیشه گشاد
که کلید درش آه سحر مردانست
شکوهٔ چرخ مکن لایق آزار نیی
دست بیداد فلك در کمر مردانست
راه این طایفه هرچند خطیرست مترس
که سلامت‌روی دل[۴] خطر مردانست
در فراغتگه[۵] تسلیم زسنگ در دوست
بالش نرمی در زیر سر مردانست
بندهٔ فیض مسیحای زمان شو فیّاض
که به‌ارشاد معانی پدر مردانست

۱۴۶*

جهان زعکس رخت پرگل است و یاسمن است
نهال قد تو سرو بلند این چمن است
تو رحم اگر نکنی بردلم کسی چه‌کند؟
تنت به‌ناز برآورده‌ام گناه من است

(۲) ـ تب، گل و عا: ترتیب این بیت و بیت بالا بعکس است.
(۳) ـ تب: ـ راه بیراه . . . . سفر مردان است.
(۴) ـ متن: در (۵) ـ تب، گل و عا: فراقتگه
* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.

زیار شکوه ندارم خدای می‌داند
که شکوه‌ام زدل بی‌قرار خویشتن است
به‌حیرتم که به‌گرد چه انجمن کردم
که یاد روی تو شمع هزار انجمن است
شکفته‌رویی گل از شکفته‌رویی تست
اگرچه تنگ دلی‌های غنچه زان دهن است
طلسم بند قبا را شکسته‌ایم ولی
هزار عقده هوس را زبند پیرهن است
کسی که دم نزد از دشمنی ما فیّاض
همین گمان به‌تو داریم و در تو هم سخن است

۱۴۷*

به‌لب تا نغمهٔ عیشم قرین است
مدار چرخ برچینِ جبین است
شکوهم مانع افتادگی نیست
سرم برچرخ و رویم برزمین است
نظر جایی نمی‌اندازم از بیم
نگاهم را نگاهی در کمین است
لب پرخنده چون ساغر چه‌حاصل
چو مینا گریه‌ام در آستین است
ز کشت همّتم یك جو طمع نیست
که این خرمن فدای خوشه‌چین است[۱]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: که آه من طلسم آتشین است.

حذر ای‌غنچه از دود دلم کن
که آه من طلسم آتشین است[۲]
زچرخ از مهلت ده‌روزه **فیّاض**
مشو ایمن چنین دشمن متین است

۱۱۸*

آه جگر ماست که آتش شرر اوست
مژگان تر ماست که صد ابر تر اوست
زلف تو که چون راهزنان[۱] گوشه گرفتست
هرفتنه که در شهر شود زیرسر اوست
بلبل به‌قفس داشتن امروز روا نیست
صد گل به‌چمن گوش برآواز پر اوست
آن بت که نه در دارد و نه خانه کدامست؟
کاین نالهٔ بیچارهٔ ما دربدر اوست
در عشق زبس نالهٔ **فیّاض** ضعیف است
از سینه سوی لب ره دور سفر اوست

۱۱۹*

تنها نه دیده‌ام به‌رخ نازنین تست
هرجا که می‌روی نگهی[۱] در کمین تست
هنگامه گرمی ید بیضا زیاد رفت
امروز دست معجزه در آستین تست

---

(۲) ـ متن: مصراع را انداخته است.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: راهزن.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.

(۱) ـ تب، گل و عا: نگهم.

احیای رسم معجز جان‌بخشی مسیح
موقوف یك تبسّم سحرآفرین تست
خورشید در شکنجهٔ فتراك داشتن
در بند زلف خم به‌خم چین به‌چین تست
فیّاض کام جو ز پری‌چهرگان فکر
ملك خیال یك‌سره زیر نگین تست

۱۴۸*

دستگاه حسن لیلی گوشه‌ای از کار تست
جلوهٔ شیرین فرامش(۱) کردهٔ رفتار تست
نقش خط برآب بستن را تو پیدا کرده‌ای
سبزه از آتش برآوردن گل رخسار تست
کلبهٔ تاریك عاشق روشن از خورشید نیست
آفتاب تیره‌بختان سایهٔ دیوار تست
جذبهٔ شوق زلیخا را رسن کوتاه نیست
یوسف او چه‌نشین از گرمی بازار تست
کشتهٔ تیغ غمت را امتیاز دیگرست
هرکه زخم کاریم را دید گفت این کار تست(۲)
در علاج دل مسیحا را دوا در کار نیست
صحّت بیمار ما از نرگس بیمار تست
فکر کس **فیّاض** در طرز سخن معجز نبود
این گل اندیشه جایش گوشهٔ دستار تست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: فراموش (۲) ـ تب: کشته تیغ. . . . کار تست.

۱۴۹*

تا به‌رخسـار تو زلف مشـك‌فام افتـاده است
من که باشم! آفتـاب اینجا به‌دام افتاده است

خم به‌خم زلف دراز و چین به‌چین ابـروی ناز
هرکجـا دل می‌رود صد حلقه دام افتاده است

ای‌که نام[۱] نیك[۲] داری آرزو در کوی عشق
رو که تشت آفتـاب اینجـا زبـام افتـاده است

گو خرد سررشتـهٔ تدبیرهـا[۳] برهـم متـاب
کاروبـار بیقـراران از نظام افـتـاده اسـت

رخـصـت نظّاره ارزان گشـت پنـداری که باز
چشم مست او به‌فکـر قتل عام افتاده است[۴]

سوخـتـم سر تا به پا از آتش عشـق و هنـوز
در دلـم داغ تمـنّـای تو خام افـتـاده است

بادہ را فیّاض هرگـز اینـقـدر تابش[۵] نبـود
عکس رخسـارش مگـر امشب به‌جـام افتـاده‌است!

۱۵۰*

جسـم خاکی گر بمیرد آتش جان زنـده است
گرد میدان گر نبـاشـد مرد میدان زنـده است

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و گل و عا.

(۱) ـ آن و تب و گل و عا: + و

(۲) ـ آن و تب و گل و عا: ننگ

(۳) ـ متن: ما

(۴) ـ متن و آن: ـ رخصت نظاره. . . . قتل عام افتاده است.

(۵) ـ متن: بالش.

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و تب و نج.

بهـر خامی‌ها جفـای روزگـاران کیمیاست
آتش افسـردگـان دایم به‌دامـان زنده است

گر ننـالـد کس چه فرق از زندگی تا مردگی
گرنه بلبل، کس چه داند در گلستان زنده است!

عشق باقی شد که فانی در بقـای حسن شد
هرکه یوسف دید داند پیر کنعان زنده است

اشک، جان می‌کاهد امّا عمر افزون می‌کند
تا ابـد از نسبت لعلش بدخشـان زنده است

با بزرگـی شیوهٔ کوچـک‌دلـی‌ها پیشه‌کـن
تا ابـد زین شیوه‌هـا نام بزرگـان زنده است

آرزوی طوف مشـهـد مرده را جان می‌دهـد
تا ابـد فیّاض بر یاد خراسـان زنـده اسـت

۱۵۱*

جز تو عاشق را کسی کی سر به‌صحـرا داده است
سرو قمـری را ببین برفـرق خود جا داده است

دل چنـان نشکست کز سعی توام[1] گردد درست
سنـگ بیداد تو داد شیشـهٔ ما داده اسـت

وسـعـت میدان همّت بین که خرج[2] گریه را
دل ز دریا مشربی عمـریست تنهـا داده است

بسکـه از غم خوردنم کم دستگـه شد روزگـار
قسـمـت امـروز از غم‌های فردا داده اسـت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ تب، گل و عا: هم (۲) ـ متن: چرخ

ناتـوان بسـتـر درد تو از بهـر علاج
کافـرم گر نبض در دست مسیحـا داده است
بی‌غمی‌ها کشتیم[۳] را خوش به‌ساحل رانده[۴] بود
گریه را نازم که بازم سر به دریا[۵] داده اسـت
لذّت آوارگـی فیّاض باز از کوی عقـل
سر به‌صحـرای جنـونم بی‌محـابـا داده است

۱۵۲*

با وجود ضعف کی ما را کس از جا برده است
جادوی‌ها کرده زلـفش تا دل ما برده اسـت
دشت عمـری از لگـدکـوب جنـون آسـوده بود
عشق مجنـونِ دگـر اینك به صحرا برده است
خواهش آغـوشِ موجِ فتـنـه بی‌تابـانـه باز
کشـتـی بی‌طاقـت ما را به‌دریا برده اسـت
گر به‌من در حرفی ای‌ساقی من اینجـا نیستم
مدّتـی شد تا مرا ذوق تمـاشـا برده اسـت
فتـنـهٔ بالابـلـنـدان بودی اکـنـون وتـرا
عشـق بالادسـت ما یکبـاره بالا برده است
محـو دیداریم واعظ از سر ما دور شو
ذوق امـروز از دل ما بیم فردا برده اسـت
ای‌که سیر بیستون داری هوس، زحمت مکش
موج آب تیشـهٔ فرهـادش از جا برده اسـت

---

(۳) ـ متن: کشتنم (۴) ـ متن: صحرا

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.

از تصـرّف‌های حسـن شوخ او در حیرتـم
خویش را ننمـوده دل را از کف ما برده است[۱]!
می‌کنـد دل آرزوی صحـبـت فیّاض، از آن[۲]
کز دم او پی به‌اعـجـاز مسـیحـا برده اسـت

۱۵۳*

باز ذوق عاشـقـی برعـقـل زور آورده است
یاد مستی رخنـه در ملك شعـور آورده است
نالـهٔ بلبـل[۱] سرودی یاد مستان[۲] داده است
بوی گل دیوانـهٔ ما را به‌شـور آورده اسـت
من کجـا و دست گل چیدن کجـا ای‌باغبـان
نالـهٔ بلبـل مرا اینـجـا به‌زور آورده اسـت
عشـق با من در ازل می‌کرد تقـریر غمـت
سیل، خاشـاك مرا از راه دور آورده اسـت
عشـق را چنـدین هزاران دیدهٔ دیدار هسـت
عقـل در بزم تمـاشـا چشم کور آورده است
چهـرهٔ بت آتش موسـیٰ است گویی پیر دیر
سنـگ این بتخـانـه را از کوه طور آورده است
تا زیاد خویش رفـتـم پُر شدم از یاد دوسـت
بیخـودی ظلمت زخـاطر برده، نور آورده است
پیش ازین با ما نگاهش این گرانی‌ها نداشت
تا که بازش برسـر ناز و غرور آورده اسـت؟

---

(۱) ـ تب: ـ از تصرف‌های. . . ما برده است.
(۲) گل وعا: ازو
* ـ متن از مج مقابله با: تب، گل وعا.
(۱) ـ تب: مستان (۲) ـ تب: بلبل

داده تا با خود قرار هم‌نشینی‌های غیر
زورها[۳] فیّاض برطبع غیور[۴] قرار آورده است

۱۵۴*

تا همچو گل پیاله شکفتن گرفته است
از توبه همچو غنچه دل من گرفته است
روی پیاله سرخ که میخانه را ازو
دیوار و در طراوت گلشن گرفته است[۱]
در بزم یار شیشه به‌این سادگی که هست
خون هزار توبه به‌گردن گرفته است
ما را اگر زبزم تو اندیشه مانع است
لطف ترا که گوشهٔ دامن گرفته است؟
فیّاض درد دل چه‌کنی سر که از غرور
نازك‌دلش طبیعت آهن گرفته است

۱۵۵*

مگو ز عقل که دام فریب خودرایی‌ست
مبین به‌علم که آینهٔ خودآرایی‌ست
کسی که بادهٔ تحقیق خورده می‌داند[۱]
که اعتراف به‌جهل از کمال دانایی‌ست

---

(۳) ـ متن: روزها (۴)ـ متن: قرار

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: + در بزم فکر طوطی نطقت چو دم زند.

* ـ متن از آن، مقابله‌با: مج و نج.

(۱) ـ متن و نج: بزور بادهٔ تحقیق می‌توان دانست.

جهـان زحـیرت حسـن تو نقش دیوارسـت[۲]
فضـای دهـر به‌عهـد تو کُنـج تنهـایی ست

تمـام دهـر زآزاده‌ای نشـان ندهـد
که سرو هم به‌چمن زیربـار رعنـایی ست[۳]

به دسـت وصـل دل پاره‌پـاره‌ای دارم
که خون تپیده‌تـر از حسـرت تمـاشایی ست

اگـرچـه عقـل جنـون‌پرور و جنـون خودروست
به‌گـل چه باج دهد لاله‌ای که صحرایی ست؟

تصـرّفـی که دلـم از جمـال لیلی دید[۴]
هنـوز مجنـون سرگـرم دشت‌پیمـایی ست

نظاره‌ام زتـو گل چید و جای رنـجش نیست
به‌بـاغبـان نکنـد عیبْ کس، که یغمـایی ست

به‌هـرچـه می‌نگـرم روی اوسـت درنـظرم
که گفته است طلب‌کار یار، هرجایی ست[۵]؟

نظارگـان تو سر در کف خطر دارنـد
که هرنـگـاه تو خونـیّ صد تمـاشـایی ست

زبـی‌مضـایقـگـی‌های عشـق دانـستـم
که برجـنـون نزدن نقص در شکـیبـایی ست

زلاف محـرمـی کوی دوسـت شد معـلوم
که عقـل با همـه تمکین هنـوز سودایی ست

چنـین که از تو گل و لالـه می‌فریبـنـدم
سزد که طعنـه زنـد دشمنم که هرجایی ست[۶]

(۲) ـ متن و آن: دیوارند (۳) ـ متن: ـ تمام دهر. . . رعنایی ست.

(۴) ـ متن و آن: من از حسن لیلیان دیدم (۵) ـ متن: ـ به‌هرچه. . . هرجایی ست.

(۶) ـ نج: چنین که از. . . هرجایی ست

مرا دلیست که چون قطره لجّه‌آشامست
چه نقص کشتی گرداب را که دریایی ست
به‌یمن همّت بدنامی از خطر رستم
که پرده‌پوشی٫عشق است هرچه رسوایی ست
به‌ذوق گوشه‌نشینی مبند دل زنهار
که سعی گمشدگی ها تلاش پیدایی ست
به‌محفلی که هنر عیب‌پوش شد **فیّاض**
ندیدن هنر خویش عین بینایی ست(۷)

بسست دوست زدنیا و آخرت **فیّاض**
سخن یکی ست دگرها عبارت‌آرایی ست(۸)

۱۵۶*

امشب دگر نگاه کجت جادوانه است
کج‌مج زبانی سر زلفت بهانه است
رخشت که زیر پا فلکش برقرار نیست
سرگرم کرده نگهت(۱)، تازیانه است
سرسبز باد قامت نخل بلند تو
کاندر(۲) میان سبزقبایان یگانه(۳) است
بانگ نماز مژدهٔ سیماب می‌دهد
در گوش من که حلقه به‌گوش ترانه است

فیّاض جان فدایش اگر می‌کنی سزاست
معشوق من که هر سر مو عاشقانه است

---

(۷) ـ متن: ـ به محفلی که هنر عیب‌پوش. . . . دگرها عبارت آرایی ست.
(۸) ـ نج: ـ بسست دوست ز. . . آرایی ست.
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ آن و نج: نگه (۲) ـ متن: اندر (۳) ـ متن: بهانه

۱۵۷*

سودای تو از جان وفــاکــیش نرفــتــســت
داغــت زدل بیهــدهانــدیش نرفــتــســت
سیلاب فنــا گر برد[1] اســبــاب دوعــالــم
چیزی بهدر از کیسـهٔ درویش نرفــتــســت
زاهــد نکــنــد ترك جگــرکــاوی مســتــان
حق برطــرف اوســت که از خویش نرفــتــست
سعــی همــه تا منــزل یأس است درین راه
زین مرحــله یك گام کســی پیش نرفــتــست
فیّاض مزن نیش دگــر بسکه هنــوزم
از کام جگــر لذّت آن نیش نرفــتــســت

۱۵۸*

گر ز زلف آزاد گشتم دام[1] کاکل درپی است
گر نگــه رد شد زمن تیر تغــافــل درپی است
بهــرهای گلچین ازین گلها که چیدی کی بری
هریکی را صدهــزاران چشم بلبــل درپی است
یا سر زلــف تو، یا بیداد گردون، یا رقــیب
هرکــجــا رفــتــم مرا دســت تطاول درپی است
یار میآید خرامــان و رقــیبش پیشپیش[2]
جای رنجش نیست یاران خار را گل درپی است

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: بردگر (۲) ـ متن: بیش
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج، تب، گلّ و عا.
(۱) ـ متن: زلف و (۲) ـ متن و آن: پیش و پس

غم مخــور فیّاض اگــر از بزم او گشتی جدا[۳]
سهــل باشــد هر ترقّــی را تنــزّل درپــی اســت

۱۵۹*

برفـروزد جان و[۱]تن با آنکه داغ دل یکی ست
بینـوایان را چراغ[۲] خانـه و محفـل یکی ست
لطف فرمـا ناوکی هرجـا فرود آید[۳] خوشست
قدر تیر غمــزه‌ات در دیده و در دل یکی ست
دشــمــنـی های دو عالـم با من از بیداد اوست
گرچـه صد شمشیر برسر می خورم قاتل یکی ست
نخل عشرت[۴] در دل من بار حسرت می دهد
هرچه می کارم درین درگشته ده حاصل یکی ست
رحــمــت عام تو هرگــز شامــل فیّاض نیســت
آخـر این بیدل هم از یاران پا در گل، یکی ست

۱۶۰*

چه‌شـد که عشوه دگر مست خویشتن داریست
کرشــمــه صید فریبــی نگــاه پرکــاریســت
بلا به‌چــین سرزلــف غمــزه زنــدانــیســت
اجــل به‌ســایهٔ مژگــان ناز زنــهــاریســت
مدار نالــه به‌مــرغــولــه‌هــای زنــجــیرست
قرار گزیه به‌پــیمــانــه‌هــای سرشــاریســت

---

(۳) ـ متن: ار گشتی زبزم او برون

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: ز (۲) ـ متن: خراج

(۳) ـ متن، آن و مد: + ت (۴) ـ متن، آن و مد: حسرت.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.

من از تبسّم مژگان ناز دانستم
که زخم تیر نگاه تو در دلم کاریست
دگر[1] به‌پیش تو خود را به‌خواب می بینم
ندانم این‌که به‌خوابست یا به‌بیداریست
جهانیان همه حیران کار و بار منند
کسی که کار من آسان گرفته دستاریست
هوای چشم تو پنهان نمی‌توان کردن
که جلوهٔ گل مستی همیشه دشواریست[۲]
شد از ادای زلیخا و یوسف این معلوم
که حسن پرده‌نشین است و عشق بازاریست
دمید سبزهٔ خط گرد عارضش **فیّاض**
تو فارغی و هنوز اول گرفتاریست

۱۶۱*

باز با مژگان ما سیلاب عهدی[1] تازه بست
کوتوال چرخ از آهم در دروازه بست
صرصر آسودگی بازم پریشان کرده بود
گردباد عشق اجزای مرا شیرازه بست
بسکه می بالد زذوق خود نگنجد در نیام
تا عذار تیغ او از رنگ خونم غازه بست
در دیار عشق رسم گفتگو هرگز نبود
عندلیب نودرآمد تازه این آوازه[2] بست

---

(۱) ـ آن: اگر (۲) ـ متن: دشواریست.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.

(۱) ـ آن و مد و تب: عهد (۲) ـ متن: تازه

در غم آغوش او **فیّاض** نتوانم دمی
همچو زخم تازه آغوش خود از خمیازه بست

۱۶۲*

عشوه‌اش چون در چمن آیین لطف و ناز بست
رنگ بررخسار گل صد ره شکست و بازبست
بلبلان را شرم رویش ناله برمنقار دوخت(۱)
قمریان را سرو نازش جلوهٔ پرواز بست
کیست یارب این شکارافکن که دوران بهر آن
برسمند آسمان از مِهر طبل(۲) باز بست
نغمهٔ جان بخشد امشب مطرب ما جای تار
رشتهٔ جان مسیحا گوییا برساز بست
از نگاه ناز شیرین کوه سنگِ سرمه شد
لیك نتوانست یك‌دم تیشه را آواز بست
گر نگردد صید ما **فیّاض** آهوی مراد
می‌توان خود برکمان تیری به‌این انداز بست

۱۶۳*

در گلستان طفل شبنم تا به‌دوش گل نشست
غنچه از بی‌طاقتی خونابه‌نوش گل نشست
بوی گل غارتگر هوش است اما در چمن
نالهٔ بلبل کمین‌آرای هوش گل نشست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و گل.
(۱) ـ آن: سوخت (۲) ـ متن: + و
* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب، نج، گل و عا.

حرف روی دلکشت می‌گفت بلبل در چمن
این سخن چون گوهر شبنم به‌گوش گل نشست
هفتهٔ گل زود آخر شد که بلبل بربهار
آب زد از گریه چندانی که جوش گل نشست
زخم را فیّاض اگر آغوش بگشایی زهم
در چمن عمری توان حسرت‌فروش گل نشست

۱۶۴*

تا صبا طرف نقاب از روی رخشانی شکست
از خجالت هرطرف رنگ گلستانی شکست
تاری از زلف کجش زنّار یك عالم دلست
از شکست هرسرمو کافرستانی شکست
خاطرم برهرچه می‌آید جراحت می‌شود
تا کجا سنگ جفایی شیشهٔ جانی شکست
عهد با زنّار زلفی بسته‌ام کز موج کفر
هرطرف در جلوه آمد فوج ایمانی شکست
خون من یارب چه خاصیّت دهد کز هرطرف
بر(۱) میان هرکس به‌قتلم طرف دامانی شکست
دل به‌محرومی نهادم این کشاکش تا به‌کی
من همان گیرم که‌عهدی بست وپیمانی شکست
بوسه‌ای کردم هوس چین برلب خندان فکند
بشکند تا خاطر ما شکرستانی شکست(۲)

---

* ـ متن از مج ، مقابله با : تب .

(۱) ـ تب : در

(۲) ـ متن : ـ بوسه‌ای کردم . . . . شکرستانی شکست .

پر زحسرت‌ریزه شد دامن به‌جای لخت دل
بسکه در دل حسرتم از لعل خندانی شکست
بی‌تو خون دیده بود و لخت دل **فیّاض** را
گر دم آبی گرفت و گر لب نانی شکست

*۱۶۵

چون مُهر لب به‌شکوهٔ آن تندخو شکست
رنگ حیا به‌چهرهٔ محجوب او شکست
دل کرد آرزو که ببوسد لبش به‌خواب
صدجا زبیم، رنگِ رخ آرزو شکست
چون گل جگر ز هجر ویم لخت‌لخت ریخت
دل همچو غنچه در غم او توبتو شکست
تن خاك گشت و جان به‌هوای تو پایدار
صد شکر می نریخت اگرچه سبو شکست
فیّاض چون نهان کنم این غم! که بارها[۱]
رنگ رخ مرا نگهش روبه‌رو شکست

*۱۶۶

درمانده دل به‌کار من و من به‌کار دوست
دل شرمسار من شد و من شرمسار دوست[۱]
در گریه اختیار ندارم که داده است
عشقم زمام دل به‌کف اختیار دوست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: برملا.
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: او

من بیقـرار لطفـم و دل[۲] بیقـرار ناز
تا در هلاك ما[۳] به چه باشـد قرار دوسـت
تا نگـذری زخـویش نیابـی نسـیم وصـل
برخـیز از میان و نشـین درکـنـار دوسـت
فیّاض هسـتـی تو گرانـی زحـد فزود
شرمی که‌بیش ازین‌نتـوان بود باردوست

۱۶۷*

موسـی اگـر ندارد تاب نگـاه دوسـت
گسـتـاخ گو مرو به‌سـوی جلوه‌گـاه دوست
با خون صد شهـید به‌مـیزان برابـرسـت
خونـی که صرف آبـله گردد به‌راه دوسـت
ناز سپـیده‌دم چه‌کـشـم، چون برآمـدسـت
خورشـید من زمـشـرق زلـف سیاه دوست
روز جزا اگـر طلب خون خود کنـم
عالـم بود گواه من و من گواه دوسـت
فیّاض جرم بی‌گنـهـی قاتـل تو شد
روز جزا بس اسـت همـین عذرخـواه دوسـت

۱۶۸*

گـر تـو پنـداری بتان را بی‌وفایی[۱] نیست هست
وربگویی در میان رسم جدایی[۲] نیست هست

---

(۲) ـ آن: دل (۳) ـ آن، گل و عا: من

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا

* ـ متن از آن، مقابله با: نج.

(۱) ـ نج: آشنایی (۲) ـ نج: درمیان جز رسم و راه بیوفایی

گر گمـان داری که‌خوبان را غم‌دل نیست هست
وربگویی هم[۳] که کافر ماجرایی نیست هست
گرگمـان‌داری که‌هجران[۴]کمتر ازمرگست‌نیست
وربگـویی کز اجـل بدتـر جدایی نیست هست
گر تو گویی عشق را از عقــل پروا هست نیست
وربگــویی عقـل اینجـا روستـایی نیست هست
گر گمان داری که عشق از پارسا دورست نیست
وربگــویی عشـق مرگ پارســایی نیست هست
گر تو پنــداری نگــاهش آشنــای ماست نیست
وربگــویی در نگــاهش آشنــایی نیست هست
ای‌که هرگــز نالــهٔ زار مرا نشــنـیده‌ای
گر گمــان داری که جرم نارسـایی نیست هست
گر گمــان داری که هرچنــد آفتــاب انـوری[۵]
بی جمــالت چشم ما بی‌روشنـایی نیست هست
گر کســی را این گمــان باشــد که گمــراه ترا
باوجــود گمـرهی صد رهنمـایی نیست هست[۶]
گر بگویم من[۷] که اشکم را روایی هست نیست
وربــگــویم ناروایی را[۸] روایی نیســت هســت
ای‌که گفــتــی بهــتــرســت از دیگــران فیّاض ما
ور گمــان داری که کمتـر از سنـایی نیست هست

---

(۳) ـ نج : ور گمان داری (۴) ـ نج : هجرت
(۵) ـ نج : انوریم
(۶) ـ نج : ـ گر کسی را. . . رهنمایی نیست هست.
(۷) ـ متن و آن : این (۸) ـ متن و آن : ـ را.

۱۶۹*

از هستی تو عالم ادیوانه پر شدست
در خانه نیستی و ز تو خانه پرشدست
عالم فشرده‌اند که آدم سرشته‌اند
خمها تهی شدست که پیمانه پر شدست
کردم ز صد در از پی دل التماس غم
تا خوشه خوشه خرمن این دانه پر شدست
محرومیم چسان[۱] نفزاید ز مجلسی
کز آشنا تهی وز بیگانه پر شدست!
یك عشوه بیش نیست که دلهای خلق از و
هر یك به عشوه‌های جداگانه پر شدست
شمع که بر فروخت درین انجمن که باز
مجلس ز جلوه پر پروانه پر[۲] شدست!

۱۷۰*

در خشك و ترِ طاعت ما چشم تری نیست[۱]
گر[۲] زاهدی خشك نه[۳] دامان تری نیست[۴]
آشفتگی طرّهٔ او بی‌سببی نیست[۵]
گویا به‌پریشانی دلهاش سری نیست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج
۱ ـ متن و آن: چنان　(۲) ـ متن: پر

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ همه نسخه‌ها جز متن ردیف را هست کرده‌اند.
(۲) ـ عا: کز　(۳) ـ آن: نه، عا: به
(۴) ـ متن: گویا به پریشانی دلهاش سری نیست.
(۵) ـ متن: ـ آشفتگی طره او. . . . سری نیست.

عطری نفس‌آرای مشامست، مگر باز
بوی تو در آغوش نسیم سحری نیست؟
بی‌قوّتیم بال و پر ناوك آهست
تا ناله رسا نیست امید اثری نیست
این کیست که از دست غمش همچو تو **فیّاض**
هرجا که نظر می‌فکنم دربدری نیست

۱۷۱*

بازم از نو به‌کمین غمزهٔ پنهانی هست
بازم آمادهٔ[۱] قتلم صف مژگانی هست
گِرد لشگرگه آن غمزه بگردم کانجا
هرطرف می‌نگرم جلوهٔ پیکانی هست
مشت خاکم هوس کسب هوایی دارم
التفاتی طمع از گوشهٔ دامانی هست
تا نسیم سر زلف تو نیامد[۲] زسفر
کس درین شهر ندانست پریشانی[۳] هست
اشك برهر مژه‌ام تاختنی می‌آرد
در کمین جگرم کاوش مژگانی هست
پر طاووس درآید به‌نظر شاخ چمن
در بهاری که مرا دیدهٔ گریانی هست
همه اینست[۴] که در کوی مسیحا، **فیّاض**
مُرد از درد و[۵] ندانست که درمانی هست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.
(۱) ـ آن: تو (۲) ـ آن: نیاید
(۳) ـ متن: که بیماری (۴) ـ آن، تب، گل و عا: همت آنست
(۵) ـ متن: ـ و

خارخـــاری به‌دلـــم از گل رخســـاری هست
در کمـــین نگـــهـم وعـــدهٔ دیداری هســـت[۱]
برهـــمـــن کشـــت مرا کاش ببـــینـد زلـــفت
تا بدانـــد که درین سلســـله زنّـــاری هســـت
نفســی نیســت که راهـم به‌گلستـــانی نیست
تا ز راه تو مرا در کف پا خاری هســـت
ریخت پنهـــان نگهش خون جهـــانی و هنوز
کس ندانـد که[۲] درین شهر ستمگاری هست
رخـــت بســـتـــی زســـر کوی ملامـــت **فیّاض**
تو برون رو به‌ســـلامـــت که مرا کاری هســـت

۱۷۲*

دوش بی او شمـع بزم ما زحـد افـزون گریست
تاسحـرگـه‌جام خون خوردوصراحی خون گریست
دی گذشـت ازسینـه‌تیرنــازوامـشب چشم زخم
تا سحـــر در آرزوی تیر دیگـــر خون گریســت
سر نزد یك دانـــه از کشـت امید من زخـــاك
گرچـه چشمم سال‌ها برکوه و برهامون گریست
دی ز قحط خون لب تیغش ز زخـمم تر نشـد
چشم من دریای خون امشب ندانم چون[۱] گریست !
گربه‌قـــدر حال خود **فیّاض** باید گریه کرد
تا قیامـــت می‌توان برطـــالـــع وارون گریســـت

---

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن، تب، نج ، گل و عا .

(۱) ـ آن : کس ندانست .

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن، مد، تب، نج ، گل و عا .

(۱) ـ متن : خون .

جز زلـف تو ما را سر سودای دگـر نیسـت
سررشـتـهٔ ما از سر زلـف تو به‌در نیسـت
از جنـبش ابـروی تو خورشـید هراسـد
جایی که تو شمشیر کشی جای سپـر نیست
از روی بتـان آینـه را نقش نشسـتـه‌ست
این یاری[1] اقـبـال بود کار هنـر نیسـت
چیزی که غبـار از دل پردرد ربـاید
در خطّهٔ تقـدیر به‌جـز گرد سفـر نیسـت
فیّاض اگـر آه تو آتش‌زن گیتـی اسـت
در خرمـنِ افـلاك[2] چرا دود اثـر نیسـت؟

۱۷۳*

عشق میدانی است کانجا غیرمردی کار نیست
چشـم برکـردار باشـد گوش برگفتـار نیست
تا شدم عاشـق ندیدم یك نفس آسـودگـی
آفـتـاب عاشـقـان را سایهٔ دیوار نیسـت
بخت بی‌باکـانـه هرسـو می‌خرامـد بی‌نقـاب
خاطرش جمع است کس را دیدهٔ بیدار نیست
عشـق او آهـسـتـه می‌گوید به آواز بلنـد
هرکـه کاری دارد او را با غم ما کار نیسـت
بیقـراران[1] را به‌پـای ضعـف مانـنـد غبـار
برهـوا رفـتـار هسـت و برزمـین رفتـار نیست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.

(۱) ـ متن: بازوی (۲) ـ تب: اطفال

* متن از مج، مقابله با: نج، تب، گل و عا. (۱) ـ متن: بیقرار

چون سبکـــروحی دلیلی نیست عشق پاك را
کوه اگـــر عاشق شود برخـاطـر کس بار نیست

در دیار عشـق اگـــر امـــروز می جنبـــد سری
شور منـصـــوری چرا در پای تخت دار نیست!

سرمـــهٔ بیگـــانگی از دیده تا شستم به‌خـــون
هرکجـــا دیدم به‌غیر از جلوهٔ دلـــدار نیست[۲]

یك‌قدم تا برنـــگـــردی سیر نتـــوانـــیش دید
زانکـــه جز نزدیکی اینجـــا مانـــع دیدار نیست

مردمـــان در خواب آسـایش ز غفلت رفتـه‌انـد
گر مسیحـــا درد نشنـاسـد کسی بیمـار نیست

از من ای **فیّاض** اگـــر منـــصـــور را دیدی بگـــو
عکس بر آیینـــه افتـــادست رنـــگ[۳] یار نیست

۱۷۴*

در شب غم همـــدمـــم جز آه بی‌تأثـیر نیســت
همـــزبـــانـــی بی‌توام جز نالـــهٔ شبگیر نیست

مو به مو پیغـــام مژگـــان ترا گوید به‌دل
از تو ما را قاصـــدی دلســـوزتـــر از تیر نیست

کوهـکن سنـــگ مزاری می‌تراشـــد بهـــر خود
ورنـــه زخم تیشـــه را در بیستـــون تأثیر نیست

نالـــهٔ ما بیقـــراران در[۱] تو تأثـــیری نکـــرد
این[۱] دل ار سنگست امـا سنگ آتش گیرنیست

---

(۲) ـ نج : ـ سرمهٔ بیگانگی . . . دلدار نیست، تب: دیدار نیست
(۳) ـ متن: عکس

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.

(۱) ـ نج ، تب، گل و عا: آن

دشت اقلیم جنون در زیر فرمان منست
چون دلم دیوانه‌ای در حلقهٔ زنجیر نیست[۲]

دامن صبری اگر در دست افتد شوق را
وعدهٔ وصل تو تا روز قیامت دیر نیست

عشق را افسرده بی‌پروایی معشوق کرد
ناز یوسف گر جوان باشد زلیخا پیر نیست

از نگاهی می‌توان صد داستان را شرح داد[۲]
پیش خوبان درد دل را حاجت تقریر نیست

کلك ما از یك قلم تسخیر عالم می‌کند
کار ما فیّاض هرگز بستهٔ تدبیر نیست

۱۷۵*

حسن صورت از بثان چون طبع[۱] آتشناك نیست
خانه‌سوز صبر من جز شعلهٔ ادراك نیست

پاکی دامانِ[۲] حسن از دولت شرم و حیاست
بی‌حیا گر دامن آیینه باشد پاك نیست

روی گرمی مجلسم هرگز ز شمع کس ندید
مجلس‌افروزی مرا چون آه آتشناك نیست

غیر گو آسوده‌خاطر بگذرد از پیش ما
آتش ما را دماغ خصمی خاشاك نیست

درکف اندیشهٔ ما کار اسطرلاب کرد
پیش ما جام جمی بهتر ز برگ تاك نیست

---

(۲) ـ متن، آن، مد و نج : ـ دشت اقلیم جنون . . . زنجیر نیست.

(۳) ـ آن و مد: کرد.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و نج و گل و عا. (مد فقط مطلع را ضبط کرده است)

(۱) ـ آن و تب: روی (۲) ـ متن، آن، تب و نج : پاکدامانی.

درسر کوی بتان از اشك آتش جوش[۳] ما
مشت خاکی نیست کانجا اخگری در خاك[۴] نیست
تا درین غمخانه‌ای فیّاض با محنت بساز
نوشداروی طرب در حقّهٔ افلاك نیست

گریه[۱] را بی کاوش مژگانت آب و رنگ نیست
ناله بی کیفیّت درد تو سیر آهنگ نیست
کی لب ناکام[۲] رنگ از بوسهٔ او می برد
زآنکه[۳] در بازارِ دست[۴] او حنا را رنگ نیست
پای لغزی در ره عقل است ورنه با جنون
بوسه را ره بر دم شمشیر برّان تنگ نیست
گام اول منزل عجزست در وادی عشق
ماندگی ها اندرین ره بستهٔ فرسنگ نیست
رهروان را پا نمی‌آید زشادی برزمین
در ره دیوانگی فیّاض باك از سنگ نیست

۱۷۶*

صید ما را تا ابد آزادی از دنبال نیست
بلبل ما تا نریزد[۱] بال فارغ بال نیست

---

(۳) ـ متن: خوی (۴) ـ متن: کار
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: دیده (۲) ـ آن: ما
(۳) ـ متن و آن: انکه (۴) ـ تب، گل و عا: رنگ.
* ـ متن مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ تب و گل و عا: تا نبرد

بی‌زبانان عاجز از تقریر مطلب نیستند
عرض حاجت را زبانی چون زبان لال نیست

در دیار دل به‌چیزی برنمی‌گیرد کسی
هر متاعی را که عشق دلبران دلّال نیست

سربه‌سر اوراق اهل قال را گردیده‌ام
هیچ‌جا حرفی به‌ذوق گفتگوی حال نیست

نامهٔ اعمال را از حرف عصیان[۲] زینت است
حسن را فیّاض زیبی همچو خطّ و خال نیست

۱۷۷*

تلخ‌کامی‌های ما از گردش ایّام نیست
اندر آن کشور که ماییم آسمان را نام نیست

هرکه را نسبت به چشمت بیشتر ناکام‌تر
کس میان تلخ‌کامانِ تو چون بادام نیست

کار ما بی‌طاقتان را می‌توان از خنده ساخت
احتیاج لب به‌زهر آغشتن دشنام نیست[۱]

در میان خاك و خون بی‌تاب زخم دیگرست
اضطراب مرغ بسمل ازپی آرام[۲] نیست

شیخ و مفتی را زبزم عاشقان پا کوته است
خلوت خاص غم است اینجا و بار عام نیست

در هوای این گلستان چشم عنقا می‌پرد
لیك می‌داند که اینجا دانه‌ای بی‌دام نیست

---

(۲) ـ متن و آن: نسیان

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ نج: ـ کار ما بی‌طاقتان... دشنام نیست.

(۲) ـ متن: پروانه.

ترك ننگ و نام کن فیّاض اگر دردیت هست
عاشقان را در جهان ننگی بتر از نام نیست

۱۷۸*

دل که بی‌زخم تو باشد به‌جهان خرّم نیست
زخم را از تو رواجی‌ست که با مرهم نیست
غم بیهوده مرا از سروسامان انداخت[۱]
گر بدانم که غم کیست که دارم، غم نیست
هرگل نغمه که خوناب دل از وی نچکد[۲]
در سراپردهٔ ساز غم ما[۳] محرم نیست
گر[۴] سر زلف تو گاهی شکن طرّه بخست[۵]
تیره‌روزی دلم را زتو باعث کم نیست[۶]
کام دنیا نگشاید دل ما را فیّاض
داغ ما چشم سیه کردهٔ این مرهم نیست

۱۷۹*

عشقبازان را سرود عیش[۱] گفتن رسم نیست
جز نوای درد دل از هم شنفتن[۲] رسم نیست
چین زابرو برنداری زانکه در گلزار حسن
غنچه‌های چین ابرو را شکفتن رسم نیست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج و گل و عا.
(۱) ـ نج: افکند (۲) متن: بچکد
(۳) ـ متن: نا (۴) ـ تب: که
(۵) ـ تب: بخست
(۶) ـ نج: ـ گر سر زلف.... کم نیست
* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: عشق (۲) ـ متن: نهفتن

عاشـقــان را درد دل پیوستــه پیش گلرخــان
گرچه گفتن رسم هست اما شنفتن رسم نیست

طرفـه رسم است[۳] و عجب قانـون که در دیوان عشق
دم زدن آیین نه و مطلب نهـفـتـن رسم نیست

زخـمــیان شوق را در خوابگــاه اضــطراب
جز به‌روی بستــر الـمــاس خفتن رسم نیست

هرچـه هست از دل برون کن جز تمنّای ملال[۴]
کاین غبــار از چهـرهٔ آیینــه رفتن رسم نیست

گر اثــر فیّاض خواهــی از دعــا در نالــه کوش
کاین گهر را جز به‌نیش ناله سفتن رسم نیست[۵]

۱۸۰*

ذرّه‌ای نیســت که آیینـهٔ دیدار تو نیســت
خبــر از خویش ندارد که خبــردار تو نیســت

گرچـه نزدیك‌تر از جان منــی برلــب لیك[۱]
وعــده‌ای دورتــر از وعــدهٔ دیدار تو نیست

درد دیرینــهٔ خود را ز که درمــان طلبــم
که طبیبی نشنــاسیم که بیمــار تو نیست

طوطــیان با که دگــر نرد هوس می‌بازنــد
شکـری نیست که خود طوطی گفتار تو نیست

---

(۳) ـ متن: رسمی

(۴) ـ تب: وصال، عا: ـ هرچه هست. . . ملال.

(۵) ـ عا: ـ کاین گهر. . . . سفتن رسم نیست.

* ـ متن از مد، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ تب: نیز

پای‌بندی تو سرمایهٔ آزادی‌هاست
سرو آزاد نباشد که گرفتار تو نیست
عشق آن نیست که خود را به‌میان بیند کس
هان به‌منصور بگویید که این کار تو نیست
تو نکونامی و عشق آفت شهرت فیّاض
جای این دستهٔ گل گوشهٔ دستار تو نیست

۱۸۱*

بستر گرمی[۱] تنم را همچو شمشیر تو نیست
بالش نرمی دلم[۲] را چون پر تیر تو نیست
عشق می داند که عاشق را به‌ناکامی خوش است
ورنه در کام دل ما هیچ تقصیر تو نیست
ماه من امشب قرار شب‌نشینی داده است
خواب کن ای صبح یك‌دم، وقت‌شبگیر تونیست
همدمی کو دست در گردن کند دیوانه را
در فرامش‌خانهٔ غم غیر زنجیر تو نیست
عشق بی‌تدبیری ما را رواجی داده است
دم مزن ای عقلِ ناقص جای تدبیر تو نیست
حسن شیرین خود تجلّی می‌کند در بیستون
تیشه بشکن کوهکن، حاجت به‌تصویر تو نیست
در ادای درد دل فیّاض زحمت می‌کشی
گوشهٔ ابروی او محتاج تقریر تو نیست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: نرمی (۲) ـ متن: تنم

ابــر را از خصمی مژگــان من انــدیشــه نیست
هیچ‌خصمی درجهان چون‌خصمی هم‌پیشه نیست
شیشــه در هم‌چشمی دل سرزنش‌ها می‌کشـد[1]
کانچـه دل آمـاده دارد بهر ما در شیشه نیست
در دل ما سبــز می‌خواهـد تمنّا تخم خام[2]
ریشـهٔ عیشی که در بوم و بر این بیشـه نیست
بیستــون برداشــتـن موقــوف زور دیگــرست
بازوی عشق ار نبـاشد جوهری در تیشه نیست
ریشــهٔ غم در دل **فیّاض** از بس محکم[3]است
نیست جایی در سراپــای تنم کاین ریشـه نیست

۱۸۲*

بی‌لب او نشئه‌ای در ساغر و[1] پیمانه نیست
شیشــهٔ می را دمــاغ جلوهٔ مستــانــه نیست
سیرت معشــوق از سیمـای عاشق ظاهـرست
سرگــذشت شمـع جز در دفتـر پروانـه نیست
هر شبم در سینـه آشـوبی است از پهلوی دل
آفتی در خانــهٔ ما جز[2] متــاع خانــه نیست
آشــنــایی ترك آدابــســت در قانــون عشق
هرکـه این بیگـانگی‌ها می‌کنـد بیگـانه نیست

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.
(۱) ـ متن و آن: کند (۲) ـ تب، گل و عا: جام
(۳) ـ متن: ممکن
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ متن و آن: ـ و (۲) ـ متن، آن و مد: چون

فیض‌خواهی کعبه بگذار و ره دل پیش گیر
گنج در ویرانه است اما به‌هر ویرانه نیست
نیست جزیك مشت‌گل‌کو[۳] گه سروگه[۴] ساغرست
سرنوشت کاسهٔ سر جز خط پیمانه[۵] نیست
کی رود **فیّاض** از کوی تو هرگز در بهشت
ترك دین از بهر دنیا چون کند دیوانه نیست!

۱۸۳*

بردل از داغ غم قیاسی نیست
خانهٔ کعبه را پلاسی نیست
تکیه کم کن به عقل در ره عشق
پی این خانه براساسی نیست
هرکجا عشق دعوی آغازد
عقل را حجّت و قیاسی نیست
از مه عارض تو تا خورشید
فرق دورست التباسی نیست
روز محشر اگرچه دور بود
از شب دوری تو پاسی نیست
نیست گویند در جهان مزه‌ای
غلط است این، مزه‌شناسی نیست
نکند خصم رم زمن **فیّاض**
دیو را زآدمی هراسی نیست

---

(۳) ـ متن: که (۴) متن و آن و مد: گل

(۵) ـ متن، آن و مد: پروانه

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.

خوشم که همچو منت هیچ خاکساری نیست
که خاکسار تو بودن کم اعتباری نیست
گرفتم آنکه به‌پیش تو ضبط گریه کنم
در اضطراب مرا هیچ اختیاری نیست
به‌گاه گریه خیالت به‌دیده مضطربست
بلی در آب روان عکس را قراری نیست
به‌ناله رخنه اگر در دلی کنی سخت است
به‌تیشه زخم دل کوه سخت(۱) کاری نیست
دوای درد مجو از جهانیان **فیّاض**
زدل کسی که برد درد در دیاری نیست

۱۸۴*

چه ز نظّاره برد دیده که حیرانش نیست؟
به چه دل جمع کند آنکه پریشانش نیست؟
حیرت(۱) صورت دیوار چنین می‌گوید
که درین خانه کسی نیست که حیرانش نیست
دست امیّد من و بخت رسایی هیهات
این غباریست که بر گوشهٔ دامانش نیست
نفس نغمه طرازم به خیال رخ دوست
عندلیبی ست که پروای گلستانش نیست(۲)

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ آن: هیچ

* ـ متن از آن، مقابله با: گل

۱ ـ متن: حسرت

۲ ـ گل: ـ نفس نغمه . . . گلستانش نیست

بەچـه امـید نهـم دل که درین گوشـهٔ چشم
نگـهـی نیسـت که صد بار نگهبـانش نیست

شوخـی طبـع مرا هسـت بهـاری که در او
بلبلی نیست که صد غنچه غزلخوانش نیست[۳]

۱۸۵*

امشب که ذوق جلوه رخش بی‌نقاب[۱] داشت
بررخ هزار پرده به‌رنـگ حجـاب داشـت

در دست داشت بهـر تمـاشـای حسن خویش
آیینـه‌ای که حوصـلهٔ آفـتـاب داشـت

آیینـه شد زعـکس رخش آفـتـاب پوش
با آنکـه رخ هنـوز درون نقـاب داشـت[۲]

خورشـید در شکـنـجـهٔ تاب از رخ تو بود
روزی که الـتـفـات تو با ما عتـاب داشـت

هر مطلع بلنـد که می‌خوانـد آفـتـاب
روی تو در بدیهـه هزارش جواب داشـت

امـشـب که روشـنـاس اثـر بود آه ما
بیدار بود بخـت ولـی دیده خواب داشـت

در کاروان فیض متـاع زیان[۳] نبـود
فیّاض صبـح ما زچـه در شیر آب داشـت!

---

* ـ متن از مج ، مقابله با : مد، تب، نج ، گل و عا .

(۱) ـ متن : زحسنش نقاب (۲) ـ متن : ـ آیینه شد . . . نقاش داشت .

(۳) ـ مد، نب، نج : زبون

۱۸۶*

دوشم چراغ دیده ز روی تو تاب داشت
چشم ترم در[1] آب گل آفتاب داشت
از شور بلبلان چمنی داشتم که دوش
اشکم به‌یاد روی تو بوی گلاب داشت
لبریز حسن شد زفروغ جمال تو
در طالع آینه نظر آفتاب داشت
کی فهم کس به‌کنه جمال تو می‌رسد
شوقم همیشه چشم به‌حسن نقاب داشت
فیّاض یاد آن که چو می‌کرد خواب ناز
چشمی به‌چشم عاشق و چشمی به‌خواب داشت

۱۸۷*

یا بمن خود را ازین بیگانه‌تر بایست داشت
یا مرا با[1] خویش یکرنگانه‌تر بایست داشت
من که جَستم دانه‌ریزی‌ها چه تأثیرم کند
صید را در دام، غمخوارانه‌تر بایست داشت
عقل غارت کرده‌تر چندان که لطف آماده‌تر
پاره‌ای دیوانه را دیوانه‌تر بایست داشت
پنجهٔ بی‌طاقتی برتافت آخر زور صبر
اندکی این خانه را ویرانه‌تر بایست داشت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ متن: ز
* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: برابر

برتـو دست این دشمنـان از دوستی‌ها یافتنـد
خویش را زین محرمان بیگانه‌تر بایست داشت
خواسـتی از روی معنی جا کنی در طبـع من
پاس این صورت ترا رنـدانـه‌تـر بایست داشت
یا ترا یك پیرهـن یارانـه‌تـر بایسـت بود
یا مرا یك پرده بی‌تابـانه[۲]تر بایست داشت[۳]
خویش‌داری‌ها عجب مردانـه صیدم کرده بود
حیف، صیدی این‌چنین مردانـه‌تر بایست داشت
شعـله را سوز از پر پروانـه افـزون‌تر خوشـست
شمـع را فیّاض ازین پروانـه‌تـر بایست داشت

۱۸۸*

یك نظر کرد و از آن[۱] صدگـونه استغفار داشت
آفـتـاب عاشـقـان دایم زگـرمی عار داشت
کار من از سازگـاری بی‌گره هرگـز نبـود
دایم این سررشتـه پیونـدی به‌زلف یار داشت
بوی یوسـف در چمـن امـروز ارزانسـت باز
غنـچـه شب گویا نسیم پیرهن در بار داشت
عکس رخسـار که یارب در چمـن افتـاده بود!
کش[۲] تمـاشای گل امشب نشئه‌دیدار[۳] دیدار داشت

---

(۲) ـ متن: مشتاقانه
(۳) ـ تب: ـ با ترا یك پیرهن .... بایست داشت.
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.
(۱) ـ آن، تب، گل و عا: او (۲) ـ تب، گل و عا: کز
(۳) ـ متن: درکار

با تو گل شب در چمن طوفـان آتش کرده بود
لیك بی من صوت بلبـل نشئه‌ای درکار داشت[۴]

دوش کامـد[۵] کم‌درنـگ من برون از سیر گل
غنچـه را دیدم که در دل حسرت بسیار[۶] داشت

گرنـه از رشك تو خونش در تن آتش گشته بود
شمع در مجلس چرا مژگان آتشبار داشت[۷]؟

کفـر می افـزود چنـدانـی که دینم می فزود
سبحـه در دستم مگـر خاصیّت زنّـار داشت!

خاطـر فیّاض دوش آیینـهٔ جانـانـه بود
هرچـه من می‌خواستم نازش همـان در بار داشت

۱۸۹*

هرکـه در کوی تو چندی چو دلم منزل داشت
دایم از زلـف سیاهـت گرهـی در دل داشـت

رشـکی کشتـهٔ شوقم که همـان بعـد هلاك
چشـم حسـرت نگـران براثـر قـاتـل داشت

روزی برق[۱] شود سبـزهٔ این دشـت[۲] آخـر
هرچـه در کوی وفا سبز شد، این حاصل داشت

در میان لجّـهٔ غم داشت رهی[۳] چون کف دست
کشتی ما خطر آن بود که در[۴] ساحـل داشت

---

(۴) ـ متن: ـ با تو گل. . . . نشئه‌ای در کار داشت.

(۵) ـ آن: آمد (۶) ـ متن: دیدار

(۷) ـ تب، گل و عا: ـ گرنه از. . . . آتشبار داشت.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: بخست (۲) ـ تب، گل و عا: کشت

(۳) ـ متن: زمین (۴) ـ متن: با

ناقــه هرچــنــد زره‌از پی مجنــون می‌رفت
دل مجنـون همـه‌جـا سر به‌پی محمل داشت
روز ما تیره که[۵] رخـــســـار تو از سبــزهٔ خط
کرد اظــهــار غبــاری که زمــا در دل داشــت
رخـت بستنـد حریفـان همــه زین منـزل تن
غیر فیّاض که در کوی تو پا در گل داشــت

۱۹۰*

دی به‌خـاطر یاد آن گیسوی مشك‌آسا گذشت
امشب از سودای او طرفــه شبی برمـا گذشت
هرســر خاری به‌مجنــون ناز دیگــر می‌کنــد
ناقهٔ لیلی مگـر امـروز ازین صحـرا گذشت؟
اشـــك بی‌لخت جگـر ناید[۱] به‌سـوی دامنم
کی توانــد ناخــدا بی‌کشتی از دریا گذشت
همــچــو برقی کو به‌گــرداگــرد خرمن بگـــذرد
آتـشـی افـروخت آب تیغ او هرجــا گذشت
وصــل او فیّاض اگــر امــروز گردد قســمــتــم
بی‌تکــلّف می‌توانــم از سر فردا گذشــت

۱۹۱*

به‌فـکــر کار نیفـتــاده روزگــار گذشــت
کنون چه‌کار کند کس که[۱] وقت کار گذشت

---

(۵) ـ متن: ز

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: ماند

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.

(۱) ـ متن: چو

غبـار راهِ سواری شدم ولـی از ضعـف
چو گرد تا ز زمـین خاسـتـم سوار گذشـت
ز بیم هجـر ندیدیم ذوق وصـل، افسـوس
که عمـر نشئهٔ ما در غم خمـار گذشـت
تمـام عرصـهٔ دل پر زگـرد اغـیارسـت
عجب عجب که توانیم ازین غبار[۲] گذشت!
ز جسـت‌جو ننـشـینیم تا نفس باقی‌ست
توان به‌گـرد رسـیدن اگـر سوار گذشـت[۳]
هزار عقـده ز بیم شکـفـتـگـی داریم[۴]
سری زجـیب برآریم اگـر بهـار گذشـت
به‌کـم‌عیاری خود دل نهـاده شو فیّاض
که نقـد عمـرِ ترا کار از عیار گذشـت

۱۹۲*

در گلشـن الـسـت که نیرنـگ برنـداشـت
هرگـل که داشت بوی وفـا رنـگ برنـداشت
جوش صلای عشـق به‌هـفـت آسـمـان رسید
این شور را به‌غـیر دل تنـگ برنـداشـت
دل در بغـل، به‌گـرد دو عالـم برآمـدیم
یك کس به‌قصـد شیشـهٔ ما سنگ برنـداشت
در حیرتـم زبـلـبـل تصـویر از آنـکـه بود
لبـریزِ نالـه عمـری و آهـنـگ برنـداشـت

---

(۲) ـ تب: خمار
(۳) ـ متن: ـ توان به‌گرد. . . سوار گذشت.
(۴) ـ متن: ـ هزار عقده ز بیم شکفتگی داریم.
* ـ متن از آن، مقابله با: نج.

می‌خواست پا به‌سنگ نیاید رونده را
راه دراز عشق که فرسنگ برنداشت
تردامنی زجبههٔ دل نور غم برد
آیینه‌ام زکثرت غم زنگ برنداشت
ابرام صلح را به‌چه هموار کرده بود
نازك دلت که چاشنی جنگ برنداشت
فیّاض چون نبود لغت‌دان حرف عشق
همراه خویش بهر چه فرهنگ برنداشت!

۱۹۳*

در غضب رفتی و دل دوش از تو کامی برنداشت
کس به‌غیر از ساغر می لب زلعلت تر(۱) نداشت
در ادای درد دل چندان که امشب پیش یار
همچو اشك از پوست بیرون آمدم باور نداشت
کشت آخر آسمان ما را به‌صد افسردگی
آتش ما را نگه(۲) این مشت خاکستر نداشت
در ره امید او چون گرد ننشستم به‌خاك
کز رهم از باد دامان تغافل برنداشت
از نگه چون چشم او فیّاض را شرمنده کرد
آب شد بیچاره آخر چارهٔ دیگر نداشت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ متن، آن و تب و گل و عا: بر
(۲) ـ متن: مگر

راه دراز وصل تو غیر از خطر نداشت
هرکس که پا نهاد درآن[1] فکر سر نداشت
غیرت برم به‌صورت آیینه کانچنان
محو رخ تو بود که چشم از تو برنداشت
ما را هوای دوست به‌فکر جنون فکند
سودای عشق بود و علاج دگر نداشت
هرچند گرد عرصهٔ گردون برآمدیم[2]
این شهربند آینه راهی به‌در[3] نداشت
فیّاض آخر از تو به‌حرمان فرار[4] کرد
بیچاره تاب جور ازین بیشتر نداشت

۱۹۴*

ترکش ناز تو از غمزه دگر تیر نداشت
ورنه از ما سرمو آن مژه تقصیر نداشت
سعی کردیم و[1] گره وا نشد از رشتهٔ کار
پنجهٔ چارهٔ ما ناخن تأثیر نداشت
دل گرفت از چمن امشب که گرفتار ترا[2]
صوت بلبل اثر نالهٔ زنجیر نداشت
گلشن عشق هوا داشت ولی در چمنش
پا کشیدیم که یك گوشهٔ دلگیر نداشت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ تب و نج: او (۲) ـ تب: برآمدم
(۳) ـ متن: دگر (۴) ـ متن، آن و نج: قرار
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ متن: ـ و (۲) ـ متن: گرفتاران را

سر زسـودای تو بیرون نبـرد کس فیّاض
هرگـز این خواب پریشـان تو تعـبـیر نداشـت

۱۹۵*

کسـی چون خرد دسـتـگـاهـی نداشـت
به سرّ قَدَر لیك راهـی نداشـت
گنـه میپسـنـدنـد از آدمـی
وگـرنـه فرشـتـه گنـاهـی نداشـت
جمـال ازل پیش از ایجـاد عشـق
شهـی بود امـا سپـاهـی نداشـت
گنـاه اسـیران به دیوان حشـر
چو زلـف بتـان عذرخـواهـی نداشـت
نگـردید(۱) تا آه عاشـق بلنـد
سپـهـر برین تکـیه‌گـاهـی نداشـت
ز فرمـانـدهـان غیر سلطان عشـق
کسـی همـچـو دل بارگـاهـی نداشـت

۱۹۶*

در دیار دل که کس جز حسن جولانی نداشت
عشـق غیر از ناتـوانـی مردِ میدانـی نداشـت
عشـرت بی‌طالعـان هرگـز تمـام اجـزا نبـود
دامنی گر داشت این خلعت گریبـانی نداشت
عشق اگـر دارد خطر از شومی کامست و بس
تا هوس پیدا نشـد این ره بیابـانـی نداشـت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

۱ ـ متن: + ه

* ـ متن از آن، مقابله با: نج

مشت خاکم بر هوا می‌رفت پیش از عشق یار[1]
لیکن از بهر نشستن طرف دامانی نداشت
عشق غارت کرد هر جا دین و ایمانی که دید[2]
زاهد بیچاره مفتی زد که ایمانی نداشت
نالهٔ من شاخ گل در آستین می‌پرورد
عندلیبی همچو من هرگز گلستانی نداشت
عالم از عشق تو گفتی نسخهٔ تصویر بود
هر که را انگشت بر لب می‌زدم جانی[3] نداشت

۱۹۷*

غمت به‌سینه مرا جای مدّعا نگذاشت
به‌حسرت دگرم حسرت تو وانگذاشت
نداشتم سر و برگ کرشمه‌های طبیب[1]
خوشم که عشق تو درد مرا دوا نگذاشت
گلی به‌سر نزدم هرگز از وصال تو لیك[2]
ره تو حسرت خاری مرا به‌پا نگذاشت
ز درد دل گرهٔ شکوهٔ تو چون تبخال
هزار ره به‌لب آوردم و حیا[3] نگذاشت
مرا به‌تهمت هستی نگاهش از غیرت
چنان بسوخت که خاکسترم به‌جا نگذاشت

---

۱ ـ متن: و باز ۲ ـ متن: بود
۳ ـ متن: ـ جانی
* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: طبیعت (۲) ـ متن: لیکن
(۳) ـ متن: جفا

مرا به‌غیرتِ بیگـانـه خوی من رشـك است
که تا به‌داغ دل خویشـم آشـنـا نگـذاشـت
چنـان به‌کـشـتـن ما برفـروخـت رخ **فیّاض**
که رنـگ بررخ صبـر و شکیب ما نگـذاشـت

کسی ز ننـگ[1] به‌من گرچه روبه‌رو نگذاشت
خوشم که دست سبو دست من فرونگـذاشت
خوشـم که آینـه هرچـنـد کرد بی‌رویی
نقـاب جانـب روی ترا فرونـگـذاشـت
ز زخـم‌های تن خستـه خون دل همـه رفت
فغـان که تیغ تو آب مرا به‌جـو نگـذاشـت
هزار مطلب سرگـشـتـه در کشـاکش بود
نگـاه گرم تو ما را به‌گـفـتـگـو نگـذاشـت
بس اسـت این‌قدر از دوسـت آرزو **فیّاض**
که غمـزه‌اش به‌دلـم هیچ آرزو نگـذاشـت

۱۹۸*

خوی از جبـین مریز که قدر گلاب رفـت
گرمـی مکـن که رنـگ رخ آفـتـاب رفت
صدبـار سر زخـواب برآورد بخـت و باز
پنداشت روز من شب و[1] دیگر به‌خواب رفت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.
(۱) ـ آن: نیك
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: ـ و

برشعلهٔ فسردهٔ من گرد غم نشست
وز گوهر شکستهٔ من آب‌وتاب رفت
بوی دل حزین به‌مشام فلك رساند
دودی که برسر از جگر این کباب رفت
از آه من زشعله سوزنده پَر شکست
وز اشك من زگوهر ناسفته آب[۲] رفت
شب در بنای چرخ تزلزل فکنده بود
سیلاب خون که از دل پر اضطراب رفت
فیّاض در کمین تو چندین درنگ چیست
اکنون که فرصت تو به‌چندین شتاب رفت

۱۹۹*

زلف ساقی از کف و دامان یار از دست رفت
چاره‌سازان[۱] چارهٔ کاری که کار از دست رفت
نه گلی در گلستان باقی نه برگی[۲] در چمن
بلبلان شوری که دامان بهار از دست رفت
بی‌تو ما بودیم و چشمی در ره امید و بس
آنهم از تاراج درد انتظار از دست رفت
عمر بگذشت و نشد آهوی مطلب رام، حیف
از دویدن[۳] بازماندیم و شکار از دست رفت
دیر افتادی به‌فکر خویش فیّاض از غرور
این زمان فرصت گذشت و روزگار از دست رفت

---

(۲) ـ آن: تاب

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، گل و عا.

(۱) ـ متن: چاره‌ای (۲) ـ متن: سروی، گل و عا: رنگی

(۳) ـ متن و آن: رمیدن

زلف بنمودی[۱] و قدر طرّهٔ شمشاد رفت
جلوه کردی اعتبار سروهم برباد رفت
باز چشم مستت آمد برسر تمهید ناز
تیر مژگان تو دیگر برسر بیداد رفت
قسم[۲] ما زین نُه[۳] چمن بار تعلّق بود و بس
سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
برگ[۴] ناکامی جزای رنج راه عاشق است
مزد دست خویشتن بود آنچه برفرهاد رفت[۵]
گردباد آهم آخر چرخ را از پا فکند
عاقبت خاکستر افلاك هم برباد رفت[۶]
نه غم بیگانگان دارم نه‌فکر دوستان
تا به‌یادم آمدی، عالم مرا از یاد رفت
داشتی عزم نجف فیّاض چون ماندی که دوش
سیل اشك من به‌طوف دجلهٔ بغداد رفت

۲۰۰*

شور جنونم از سر این بخت شوم[۱] رفت
فرّ همای عشق به‌تاراج بوم[۲] رفت

---

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، نج ، گل و عا.
(۱) ـ متن: بگشادی (۲) ـ آن، نج ، گل و عا: قسمت
(۳) ـ آن، نج ، گل و عا: ـ نه
(۴) ـ متن، تب، گل و عا: ترك
(۵) ـ نج : ـ برگ ناکامی . . . . فرهاد رفت.
(۶) ـ نج : ـ گردباد آهم . . . باد رفت.

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن و تب و گل و عا.
(۱) ـ متن: شور (۲) ـ گل و عا: روم

با کشـت ما که آبخـورش[۳] آتش دلـست
سرگـرم شد سمـوم و ستـم برسمـوم رفـت
فال خرابـی غم او می‌زنـد دلـم
آسـودگـی زطـالـع این مرزوبـوم رفـت
افـکـنـد سایه بار غمـت بروجـود ما
آتش دگـر به‌تـربـیت شمـع و موم رفـت
فیّاض تا چه فتـنـه دهـد روزِ خطِّ یار
اینـك سپـاه زنـگ به‌تـاراج روم رفـت

۲۰۱*

نوبـهـار من که هر خار مرا گل کرد و رفـت
نالـه‌ام را در فراق خویش بلبـل کرد و رفـت
باد گلزار جمـالش ایمـن از خاشـاكِ نقص
آنکه هر خاشاك ما را[۱] دستهٔ گل کرد و رفت
فکـرهـا دارد برای من بهـر حسـنـی بهـار
تا نپـنـداری که در کارم تغـافـل کرد و رفت
گر پریشان است حرفم در غم او، دور نیست
هرنفس را بر[۲] لب من شاخ سنبل کرد و رفت
آسـمـان گر با سمـنـدش برنیاید دور نیست
آفتـاب از طبـل[۳] باز او تنـزل کرد و رفت
هرسـر خاری درین وادی بهـار خرّمـی است
ابـر احسانش عجب عرض تجمّل کرد و رفت[۴]

---

(۳) ـ آن، تب و گل و عا: آبخور از

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و گل و عا.

(۱) ـ متن: مرا (۲) ـ متن: در

(۳) ـ متن: + و (۴) ـ گل و عا از اینجا به‌بعد را ندارد.

حلقهٔ فتراك کمتر از شکنج طرّه نیست
می‌توان آنجا خیال چین کاکل کرد و رفت

لذّت دیگر بود در اضطراب دیدنش
جلوه‌اش آرام را محو تزلزل کرد و رفت

من کجا و صبر و طاقت این قدرها در فراق
برگ کاهم[۵] را غمش کوه تحمّل کرد و رفت

مستطیع کعبهٔ اخلاص گشتن مشکل است
دل درین ره تکیه برزاد توکّل کرد و رفت[۶]

همّت آزادگان صید کمند و دام نیست
مشکل است این راه، می باید تحمّل کرد و رفت[۷]

صحبت نواب خان فیّاض صیادی خوش است
در چنین دامی توان ترك تعقل کرد و رفت

۲۰۲*

سر رفت و داغ عشق بتان از سرم نرفت
تن خاك گشت و خلعت غم از برم نرفت

از داغ دل سیاهی دیرینه برنخاست
این تیرگی زناصیهٔ اخترم نرفت

چون تیغ کارکرده که افتد ز[۱] آب و تاب
آبم تمام رفت ولی جوهرم نرفت

---

(۵) ـ متن: کاهش آن: آهم

(۶) ـ تب: ـ مستطیع کعبه . . . . توکّل کرد و رفت، آن: مشکل است این راه می باید تحمّل کرد و رفت.

(۷) ـ آن: دل درین ره تکیه برزاد توکّل کرد و رفت.

* ـ متن از مج، مقابله: با آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: به

در موج‌خیز لجّهٔ عشق تو بارها
کشتیِّ دل‌شکسته شد و لنگرم نرفت
صدبار سوخت آتش عشقم به‌امتحان
یاقوت‌وار آب تو از گوهرم نرفت
خود را بسی به‌صیقل روشنگران زدم
گرد ملال از آینهٔ منظرم نرفت
فیّاض کم‌عیاری نقد وفا ببین
گشتم به‌دهر دست بدست و زرم نرفت

۲۰۳*

درازل سوز محبّت در دل ما جا گرفت
از دل ما بود هرجا آتشی بالا گرفت
داشتیم[۱] امشب حدیث روی جانان برزبان
درمیان برجست شمع و از زبان ما گرفت
پیش ازین[۲] هرگز متاع جلوه این قیمت نداشت
نخل[۳] بالادست او این نرخ را بالا گرفت
تخته‌ای بعد از شکستن هم نیامد برکنار
کشتی ما عاقبت کام دل از دریا گرفت
دامن مقصود اگر در کف نباشد گو مباش
گردبادم می‌توانم دامن صحرا گرفت
این‌چنین کز رفتن ما می‌شود خوشحال دوست
رفته‌رفته می‌توانم در دل او جا گرفت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و گل و عا.

(۱) ـ متن: داشتم (۲) ـ متن، آن، تب: او

(۳) ـ متن: نرخ

از[۴] ازل سردرپی ما[۵] تیره‌بختان کرده بود
ما برون رفتیم غم فیّاض را تنها گرفت

۲۰۴*

یك‌نفس خود را زغم آزاد می‌باید گرفت
صرفه‌ای ازعمر بی‌بنیاد می‌باید گرفت

حلقهٔ فتراك را درگوش می‌باید کشید
سرمه از گرد ره صیّاد می‌باید گرفت

ذوق خندیدن گرت انگشت برلب می‌زند
خویشتن را همچو گل برباد می‌باید گرفت

در محبّت با دلی از شیشه نازك‌تر که هست
جان آهن سینهٔ فولاد می‌باید گرفت

پای تدبیر محبّت می‌رسد آخر به‌سنگ
غیرتی از تیشهٔ فرهاد می‌باید گرفت

در فن جانبازی عشّاق هم تعلیم‌هاست
سرخط این مشق از استاد می‌باید گرفت

دلبری را شیوه‌ها جز حسن مادرزاد هست
شمّه‌ای گفتم دگرها یاد می‌باید گرفت[۱]

ساغر پر تا خط بغداد برلب بی‌غمی است
پادشه را خطهٔ بغداد می‌باید گرفت

---

(۴) ـ آن: در

(۵) ـ متن: ـ ما

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.

(۱) ـ متن: ـ دلبری را شیوه‌ها. . . . یاد می‌باید گرفت.

ترا چو خط طَرَفِ روی لاله رنگ گرفت
ز[۱] رشك آینهٔ آفتاب زنگ گرفت
شکست قیمت لعل آن لب و به‌خنده شکست
گرفت ملك دل آن غمزه و به‌جنگ گرفت
به‌شکوه گرم زبان‌آوری شدم افسوس
که آن دهن سر راهم گرفت و تنگ گرفت
به‌دوستی تو گر شهره‌ام عجب نبود
مرا که گوهر اشك از رخ تو رنگ گرفت
چه اعتراض دلش سخت اگر بود، **فیّاض**
نکرده است زسختی کسی به‌سنگ، گرفت

۲۰۵*

یاد او در سینه کردم جامه بوی گل گرفت
دم زدم از زلف او هنگامه بوی گل گرفت
از صریر کلك، صوت عندلیب آید به‌گوش
بسکه در تحریرنامت خامه بوی گل گرفت
جوش بلبل برکبوتر جلوهٔ پرواز بست
تا چو برگ گل زنامت نامه بوی گل گرفت[۱]
هر گره از طرّهٔ بند قبایت غنچه‌ایست
تا زهمدوشیٌ سروت جامه بوی گل گرفت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ متن: که
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، گل و عا.
متن: آن و مد: ـ جوش بلبل. . . . نامه بوی گل گرفت.

شمـع بی‌تابـانـه بریاد تو می‌سوزد به‌بـزم
کز بخـور دود او هنگـامـه بوی گل گرفـت
خاصـگـان در آتش بی‌طاقتـی‌ها سوختـنـد
از نسیمـت تا مشـام عامـه بوی گل گرفـت
دسـت برسـر بس‌که برياد گل روی تو زد
برسـر فیّاض ما عمّـامـه بوی گل گرفـت

۲۰۶*

تا گریبـان من اینـك گرد دامـانـم گرفـت
خاك دامـنـگیر غم آخـر گریبـانـم گرفت
شهـسـوار غم که جز من مرد میدانی نداشت
درکـمـینـم کرد تا آخـر به‌مـیدانـم گرفت
من که جنـگ روبـرو با عشـق کردم سال‌ها
من نمی‌دانم چه‌کـرد آخـر که پنهانم[۱] گرفت
من شراری را به‌دامـن تیز می‌کردم کزو
شعـله‌ای در دامـنـم افـتـاد و در جانم گرفت
گفـتـی ای فیّاض دل را چون گرفت آن مه زتـو؟
چون گرفـتـن را نمـی‌دانـم! ولـی دانـم گرفـت

۲۰۷*

گلستـان از خنـده‌اش طرح گل خنـدان گرفت
نوبهـار از جلوه‌اش سامـان صد بستـان گرفت
شعـلـه‌ای هرجـا که در بزم محبّت شد بلنـد
سوخت ما را دل اگـر پروانـه را[۱] دامان گرفت

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: گریبانم

* ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.
(۱) ـ متن: ـ را

هستی عاشق حجابی بود پیش راه وصل
دست تا برداشت از خود دامن جانان گرفت
عشق در اول شراری بود[۲] از دامان حسن
گشت آخر شعله‌ای در کفر و در ایمان گرفت
نیست در دارالشّفای عشق غیر از ما طبیب
هرکه آمد، از دل پردرد ما درمان گرفت
حسن کین از ناتوان بیش از توانا می‌کشد
دل زخسرو برد و از فرهاد مسکین جان گرفت
دل به‌تنگ آمد ز غم **فیّاض** تا کی ضبط خویش
آستین برچشم گریان بیش ازین نتوان گرفت

۲۰۸*

غنچه را دور از لب لعلت دل از گلشن گرفت
بی‌رخت گل، گونه از[۱] رخسار زرد من گرفت
کاشکی یك لحظه سودای مرا کردی علاج
آنکه از بادام چشمم سال‌ها روغن گرفت
چهره‌درخون‌شست اوهم گرچه خون‌من‌بریخت
تیغ بیداد ترا دیدی که خون من گرفت؟
می[۲]نهادم سر به‌صحرا موج اشکم پا ببست
می‌شدم بیرون زعالم گریه‌ام دامن گرفت
ابرُوَش از کشتنت **فیّاض** شکّی طرفه[۳] داشت
عاقبت خون ترا تیغ که در گردن گرفت؟

---

(۲) ـ متن: + و

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ گل و عا: گلگونه را (۲) ـ متن: من

(۳) ـ متن و آن: تازه

تا طبع باده گرمی آن تندخو گرفت
نتوان ز بیم آبله دست سبو گرفت
دام هزار سلسله می‌خواست روزگار
زلف کجت به‌عهدهٔ یك تار مو گرفت
زاهد اگر زدست تو گیرد پیاله‌ای
نتوان پیاله را دگر از دست او گرفت
کم ناله زان شدم که ز طغیان خون دل
چون شیشهٔ پرم نفس اندر گلو گرفت
فیض خط پیاله کم از خط یار نیست
فیّاض می مگر زلبش رنگ و بو گرفت!

۲۰۹*

چون نیاز ما و ناز او به‌هم درمی‌گرفت
سوختن ما از سر و او گرمی ازسر می‌گرفت
ما و او در مجلسی رخساره گلگون داشتیم
کافتاب از حسرت آنجا چهره در زر می‌گرفت
با عتاب او نیاز گرم ما تابی[1] نداشت
ما ازین می‌سوختیم او گر زما درمی‌گرفت
چون زشرم صوت بلبل درچمن برمی‌فروخت
غنچه از رشك رخ او تاب اخگر می‌گرفت
از نسیمی این زمان چون غنچه می‌غلتد به‌خون
دل که هردم بوسه‌ها از نوك نشتر می‌گرفت
تا کجا در جلوه بودی شب که هردم تا به‌صبح
حسرت قد ترا خمیازه دربر می‌گرفت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.   * ـ متن از مج، مقابله با: تب، گل و عا.

(۱) ـ متن: پایی

آب صاف جدول شمشیر او کم خورده‌ایم
دل دم آبی گهی از جوی خنجر می‌گرفت
می‌توانستم ازو برداشتن دل یك‌نفس
گر تغافل‌های او از من نظر برمی‌گرفت
یك تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان
آسمان ای‌کاش دور دیگر ازسر می‌گرفت
مست فیض مشرقی[۲] فیّاض شد آنجا که گفت
«گر به‌شمع کشته می‌زد آستین درمی‌گرفت»

۲۱۰*

رسید موسم نوروز و روزگار شکفت
زخندهٔ گل[۱] شادی دل بهار شکفت
چه‌باده ساقی نیسان به‌جام گلشن ریخت!
که گل به‌روی گلش همچو روی یار شکفت
تبسّم که به‌داغ جگر نمك‌ریز است؟
کزین امید گل[۲] لاله داغدار شکفت
چه‌حاجتست به‌باغم[۳] که نازنین مرا
دمیده سبزهٔ خطّ و گل عذار شکفت
یکی به‌کشت بهارم بیا کنون که مرا
هزار رنگ گل اشك درکنار شکفت
زخاكِ کُشتهٔ او سرکشیده شعلهٔ شوق
ترا خیال که شمع سر مزار شکفت

---

(۲) ـ متن: مشرب
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.
(۱) ـ متن: دل (۲) ـ متن: + و
(۳) ـ متن: داغم

شکـــفـــتـــه ریخـت زکـلـك من این غزل فیّاض
زبــسکــه خاطــرم از الـتـفـات یار شکـفـت

۲۱۱*

می‌فزاید عشـــق من هردم چو حســن کامـلت
کم شود صبر از دلم هرروز چون رحم از دلت
کُشـتـهٔ ناز ترا آرام نبـود بعــد مرگ
در قیامـت مضــطرب از خاك خیزد بسـمـلت
گر دلت سنگست من هم آتشم، پردور نیست
از فســون عشق اگــر جا کرده باشم در دلت
گر تغــافــل گوشــهٔ دامــن کشــد ناز ترا
قصــد قتــل عاشــقــان دارد نگــاه غافـلت
درمـــیان رنـــدی و زهــد تو نتــوان فرق کرد
خوش دگــر فیّاض درهـــم رفـتــه حق و باطـلت

۲۱۲*

زان برون زد دلـبــر من بارگــاه از شش‌جهت
تا توان کردن بـه‌ســوی او نگــاه از شش‌جهت
وه که شد برعضــو عضــوم ناتـوانی‌ها محیط
ضعف برمن همچـو مرکـز بست راه از شش‌جهت
بی‌جهت‌را درجهت‌جستن طریق(۱) عقل‌نیست
می‌کنـم دعــوی و می‌آرم گواه از شش جهت

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج.

(۱) ـ نج: نشان

ماه و ماهی نیز از خیل پرستاران تست
پادشاه حسنی و داری سپاه از شش‌جهت
گر به‌قدر مستی خود درنشاط آید کسی
می‌توان افکند برگردون کلاه از شش‌جهت
من نیارم سوی او فیّاض دید از هیچ سو
گرچه او دارد به‌من دایم نگاه از شش‌جهت

۲۱۳*

گهی ملال مورّث گهی غم ورّاث
قیاس کن که ازین‌ها چه می‌بری میراث
همیشه صرف کنی عمر در اثاث‌البیت
چرا به‌خانهٔ دین تو نیست هیچ اثاث؟
ترا نشاط و مرا رنج و غیر را حسرت[۱]
کسی نکرد بدین‌گونه قسمت اثلاث
کلاه، سه‌سه، قبا، چارچار می‌خواهد
کسی که فرق نداند رباع را زثلاث[۲]
درین بساطت و[۳] ترکیب چیست سرّ یارب؟
که والدات شدند اربع[۲] و بنات ثلاث
مدام خون دلم صرف دیده می‌گردد
بلی[۴] همیشه پسر از پدر برد میراث
به‌درگه که کنم استغاثه چون فیّاض
چو نیست در همه عالم مرا به‌جز تو غیاث[۴]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.

(۱) ـ تب: راحت (۲) ـ تب: ـ کلاه سه‌سه . . . . ز ثلاث

(۳) ـ متن: ـ و (۴) ـ آن: ولی، تب: بلا

سفـر عمـر زیانسـت و درو سود عبـث
حسـرت بود چو انـدیشـهٔ نابـود عبـث
کس درین مرحله یارب بهچـه خرسنـد شود؟
فکـر معـدوم عبـث حسـرت موجـود عبث
دل ازین دانش بیجـا بهمـرادی نرسـید
هرچـه گفـتیم و شنیدیم عبث بود عبث
عمـر طی گشت و[۱] بهجایی نرسیدیم آخر
قدم سعـی درین بادیه فرسـود عبـث
طول عمـر تو اگـر عرض ندارد چه هنـر
تار در جامـه بود بیمدد پود عبـث[۲]
پا ازین مرحـله دانـسـتـه کشـد مرد خدا
قدم معـرفـت این راه نپـیمـود عبـث
کاش در راه عدم همـرهـی پا میکرد
سر که[۳] **فیّاض** بهپـای همـهکس سود عبـث

۲۱۴*

هرکـجـا راه بریدیم عبـث بود عبـث
درپـی هرچـه دویدیم عبـث بود عبـث[۱]
سعـی هرچـنـد که در طیّ منـازل کردیم
بهمـرادی نرسـیدیم عبـث بود عبـث

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج
(۱) ـ متن: ـ و (۲) ـ آن: ـ طول عمر تو. . . . پود عبث
(۳) ـ متن و آن: ـ که

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.
(۱) ـ آن و تب: خبر از غبن ندارد خبر هرزهدرای.

تن به‌سفتن ندهد گوهر دریای مراد
رنج بی‌جا که کشیدیم عبث بود عبث
خبر از غبن ندارد چو تویی هرزه‌درای[۱]
هرچه گفتیم و شنیدیم عبث بود عبث
برجهان‌گردی ما رشك چه دارد **فیّاض**
هرچه دیدیم و ندیدیم عبث بود عبث

۲۱۵*

هم بخت نامساعد[۱] هم زلف یار باعث
این تیره‌روزی ما دارد هزار باعث
در دهرِ نامساعد راحت چه‌گونه بینم
نه آسمان موافق، نه روزگار باعث
کس غم چه‌سان نبیند، کس شاد چون نشیند؟
این را هزار مانع، آن را هزار باعث[۲]
در ترك مطلب آمد آسوده دل نشستن
بی‌مطلبی نخواهد در هیچ کار باعث
هرجا که کارفرما عشق است و عشق صادق
بی‌قدر شد مرجّح بی‌اعتبار باعث
مارا[۳] به‌بازدیدی ننواختیّ و گردید
هم منفعل تماشا هم شرمسار باعث
در وعدهٔ تو **فیّاض** گر چشم باخت لیکن
کس را گنه نباشد شدانتظار باعث

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.
(۱) ـ آن، تب و نج: ید
(۲) ـ تب: ـ کس غم چه... هزار باعث
(۳) ـ متن: یارب

۲۱۶*

ای بی‌لبت حرام براهل کلام بحث
عشق تو کرده در همه عالم تمام بحث

اشراقیان مدرسهٔ عشق را بود
جز با زبان گوشهٔ ابرو حرام بحث

سیمرغ معرفت(۱) نشود صید حرف [و] صوت
بربام(۲) این هوس چه نهد هرزه دام بحث

گشتیم بررسایل دانش تمام و(۳) بود
هم نارسا دلایل و هم ناتمام بحث(۴)

برداشت یار پرده و شد گفتگو تمام(۵)
مطلب چو کشف شد چه دلیل و کدام بحث؟

ای ذرّه از رخ تو به‌خورشید در جدل
زیباست از لب نمکینت مدام بحث(۶)

فیّاض فهم اگر نکنی حرف من مرنج
ناپخته مطلبی است پریشان و خام، بحث

۲۱۷*

درنخواهد داد(۱) تن بیماری ما در علاج
گو دماغ خود مسوز اینجا مسیحا در علاج

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب.

(۱) ـ متن: عافیت (۲) ـ آن: نام

(۳) ـ تب: ـ و

(۴) ـ متن: ـ گشتیم بر رسایل . . . ناتمام بحث.

(۵) ـ تب: حرام

(۶) ـ متن: ـ برداشت یار. . . نمکینت مدام بحث.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج.

(۱) ـ متن: ـ داد

در فراق خویش ما را انــدك انــدك خوی ده
درد عشــق است این و می باید مدارا[۲] در علاج
از مداوای طبیبــان جانــم آســایش نیافت[۳]
زانکــه پنهــان جمله در زخمند و پیدا در علاج
عشق چون در تب نشــاند مغز را در استخوان
عقــل را حاصــل نگــردد غیر سودا در علاج
تشنگــان جرعــهٔ وصلیم و عاجــز مانــده‌ایم
پیش[۴] این لب‌تشنگی‌ها هفت دریا در علاج
تیره‌بــختــی‌های ما درمــان نگــیرد چون کلیم
می‌نمــاید گر ید بیضــا مســیحــا در علاج
پیش درد ما که عالــم در علاجش مانــده‌انــد
گر تو ایمــایی کنــی کافیست تنهــا در علاج
عمــرهــا شد کز تردّد نگــســلد[۵] از رغــم هم
شوق در افــزونــی درد و تمــنّــا در علاج

۲۱۸*

درد مرا به‌عــیســی مریم چه‌احــتــیاج
ناســور گشــت زخــم، به‌مــرهــم چه‌احــتــیاج
اســبــاب تیره‌روزی من کم نمــی‌شود
بخــتــم[۱] بلنــد باد، به‌مــاتــم چه‌احــتــیاج
توفــان نمــی به‌دامــن مژگــان من نداد
دریای را به‌قــطرهٔ شبــنــم چه‌احــتــیاج

---

(۲) ـ متن و آن: مداوا (۳) ـ آن: گرفت (۴) ـ آن: + از
(۵) ـ آن: نگسلند
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.
(۱) ـ متن: نجم

زخم دلم نمك‌چش الماس کرده است
هردم نمك‌فشانی مرهم چه‌احتیاج
داغ مرا که نیش زبیگانه می‌خورد
هرلحظه زخم کاوِی محرم[۲] چه‌احتیاج
کم کرده‌ای وظیفهٔ درد من ای‌فلك
بیش ار نمی‌کنی غم دل، کم چه‌احتیاج[۳]
فیّاض شبنم مژه کشت مرا بس است
این سیل‌های اشك دمادم چه‌احتیاج

۲۱۹*

گهی کلاه نهی[۱] برسر و گه افسر کج
تمام کار تو چون فطرت تو کج در کج
به‌عقل خویش مکن اعتماد در ره دین
که راه پرخطر افتاده است و رهبر کج
مجو وصال جوانان کنون که پیر شدی
که هیچ‌گه[۲] نشود راست منطبق برکج
کنون که راست براندام تست جامهٔ حسن
کلاهِ ناز بیا کج گذار برسر کج
به‌طبع راست زن اندیشه‌های خود فیّاض
که سطرراست نیاید چو هست مسطر کج

---

(۲) ـ متن، آن و تب: کاوی مرهم

(۳) ـ متن: ـ کم کرده‌ای. . . . کم چه احتیاج.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج.

(۱) ـ متن: نمد (۲) ـ متن: کس

۲۲۰*

خواهم که شبی سرزده آیم به‌در صبح
تا جرعهٔ فیضی کشم[1] از جام زر صبح

در فیض سحر درج بود دولت جاوید
اقبال دهد باج به‌دریوزه‌گر صبح

آفاق به‌نور گهر خویش بگیرم
چون مهر اگر گام زنم براثر صبح

پرواز کند با نفسم طایر معنی
خورشید تواند که شود همسفر صبح

دربسته به‌ما صبح درآ از در یاری
تا باز گشاییم به‌هم قفل زر صبح

بگشای گریبان و سحر کن شب ما را
تا چند توان گشت چنین دربدر صبح

اکنون که نوا بر لب فیّاض گره شد
با[2] مرغ سحر خیز که گوید خبر صبح

۲۲۱*

یك لحظه سربرآر مه من زخواب صبح
لعل لبی به‌خنده گشا در جواب صبح

سربرندارد از سر بالین دگر زشوق
یك‌شب چو آفتاب گر آیی به‌خواب صبح

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.

(۱) ـ تب و نج: زنم (۲) ـ متن: تا

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.

چون تیغ نازِ جلوه دهی در کف نگاه[1]
اندازد آفتاب سپر را در آب صبح
طفلی هنوز وقت جهانسوزی تو نیست
گرمی به‌اعتدال کند آفتاب صبح
یك‌شب که هست پیش تو فیّاض را درنگ
زین‌گونه از برای چه باشد شتاب صبح

۲۲۲*

شتاب شام سیه‌چرده و صباح صبیح
بدین درنگِ تو دارد کنایه‌های صریح
لغت‌شناس صحاح زبان حال نیی
وگرنه سوسنِ خاموش قایلی‌ست فصیح
بلند جامهٔ اقبال و پست قامت عمر
بود به‌پست قدان، جامهٔ بلند قبیح
ضعیفْ حجتْ عمر و قویْ دلایلْ مرگ
چرا نمی‌فهمی[1] مطلبی بدین تنقیح
بدین[2] سراچهٔ فانی چه اعتماد بقاست
کنون که یافت فنای تو بربقا ترجیح
مسبّحان فلك در صوامع ملکوت
زتار زلف تو سازند رشتهٔ تسبیح
جواب تست زبانْ بستن از سخن فیّاض
چه‌لازمست[3] به‌منع تو بیش ازین تصریح

---

(۱) ـ تب: نیاز

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.

(۱) ـ تب: نفهمی تو (۲) ـ متن و تب: درین

(۳) ـ متن: مانعست

وزید برسر زلف کجت صبا گستاخ
مکن چنین به‌خود این هرزه‌گرد را گستاخ
چو با خیال تو بزمی[1] کنم به‌خلوت دل
نفس به‌سینه نیارد نهاد پا گستاخ
شهید زهر نگاهی شدم بگو زنهار
که استخوان مرا نشکنند هما گستاخ
چنین که راه هوس بسته، درنمی‌آید
خیال بوسه در اندیشهٔ حیا گستاخ
مهابت نگه یار را چه‌شد **فیّاض**
که می‌گزد لب درد مرا دوا گستاخ

۲۲۳*

مکن دراز به‌زیر سپهر پا گستاخ
که کرده‌اند برای کسی بلند این کاخ
عجب که کام خود از آسمان توانی دید
که کوته است ترا دست و میوه برسر شاخ
اثر ندارد هرچند گوش گردون را
به‌دست ناله دریدیم پرده‌های صماخ
سرایتی به‌دل نازك تو نتواند
اگرچه گریهٔ من سنگ می‌کند سوراخ
گلوی شیشهٔ قسمت چو تنگ شد **فیّاض**
چه‌نفع دارد اگر دامن خم است فراخ

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.

(۱) ـ تب: نرمی

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب.

۲۲۴*

بادە از ابـر خورد فصـل بهـاران گل سرخ
که برافـروخته چون[1] لالەعذاران[2] گل سرخ

گل بەدامـن کنـدم اشـک که از دولت عشق
مژدەام ابـر بهـار آمـد و باران گل سرخ

منـم و نغـمـەسـرایی بەهـوای چمـنـی
که خزانش گل زردسـت و بهـاران گل سرخ

شیشـه بلبـل شده در بزم حریفـان که بود[3]
جام می درنـظر بادەگـسـاران گل سرخ

هرکـسـی مایل همجنس خود آمـد **فیّاض**
من گل زرد پسـنـدیدم و یاران گل سرخ

۲۲۵*

ببـرید زلـف گرچـه بەپـای[1] تو سر نهـاد
سر باخـت هرکـه از حد خود پا بەدر نهـاد

بی جرم اگـر زدی سرزلـف اعـتـراض نیسـت
هرکس که گشـت عاشـق روی تو سر نهـاد

چشـم از رخ تو برنـتـوانـیم داشـتـن
زلـف کج تو بنـد بەپـای نظر نهـاد

چنـدان که نارسـاست، بەدلهـا رسـاترست
در صید دل کمـنـد تو رسم دگـر نهـاد[2]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.
(۱) ـ متن: از (۲) ـ تب: ابر بهاران
(۳) ـ متن: شده
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج.
(۱) ـ نج: برآن پای، تب: روی (۲) ـ نج: ـ چندان که. . . رسم دگر نهاد.

فیّاض مشکل است که از سر به در رود
این عادت بدی که ترا هست در نهاد

۲۲۶*

کارم از گفتن لطفت به غرامت افتاد
صوفی از قرب به اظهار کرامت افتاد
گشت معلوم که با[1] من چه قیامت کردست
هر که را چشم برآن جلوهٔ قامت افتاد
از پی شیشهٔ من دامن پر سنگ آمد
هر که را راه به وادیّ ملامت افتاد
همه را در ره او پای فرورفت به‌گنج
سعی ما بود که کارش به‌ندامت افتاد
تو خود از ننگ نیایی برما، ما از بیم
وه که دیدار به‌فردای قیامت افتاد
رخت بردند زغربت به‌وطن همسفران
سفر ماست که در بند اقامت افتاد
من و فیّاض به‌هم غرقه درین بحر شدیم
که ازین ورطه ندانم به‌سلامت افتاد؟

۲۲۷*

زضعفم بی‌تو برتن از گرانی مو نمی‌جنبد
نگه[1] تا حشر ازین پهلو به‌آن پهلو نمی‌جنبد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج و عا.

(۱) ـ متن و آن: بر

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا.

(۱) ـ متن: مگر

نمی‌جنبد به‌خون کس فلك را تیغ بی‌رحمی
ترا تا در اشارت گوشهٔ ابرو نمی‌جنبد
که می‌آرد به‌مشتاقان دگر پیغام زلف او؟
صبا را پا ز دهشت از[۲] سر آن کو نمی‌جنبد
نگاهش بی‌تغافل سر زبالین برنمی‌دارد
بلا از گوشهٔ آن نرگس جادو نمی‌جنبد
چنان فرمانروا شد غمزه‌اش در کشور دل‌ها
که نبض خسته بی‌اذن نگاه او نمی‌جنبد[۳]
ز کم‌ظرفی سر پیمانه از یك جرعه می‌گردد
خم از دریادلی از جای خود یك مو نمی‌جنبد
دل فیّاض را جا در پریشانی خوش افتادست
از آن از سایهٔ آن حلقهٔ گیسو نمی‌جنبد

۲۲۸*

شکاری گر به‌دام افتد چه‌شد، زینها[۱] هزار افتد
خوشا اقبال صیّادی که دردام شکار افتد
گذشتم برخزان باد بهارم خون به‌جوش آورد
چه‌خواهد شد اگر روزی گذارم بربهار افتد!
محیط عشق خوبان زورق‌آشام است گردابش
درین دریا عجب دارم که موجی برکنار افتد
چنان گرم ره شوقم که گاه ناتوانی‌ها
نگه آرد به‌پروازم اگر پایم زکار افتد

---

(۲) ـ متن و آن: بر

(۳) ـ عا: ـ چنان فرمانروا . . . . نگاه‌او نمی‌جنبد.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب.

(۱) ـ متن: چه شورش‌ها

به‌معشــوقی نزیبــد هرکــه دارد نام معشــوقی
زصد خوبان یکی باشد که شاه و شهریار افتد
ندیدم در جهــان یاری که از دل غم برد بیرون
غمم افزون کند هرکس که با من غمگسار افتد
نه هردل قابـل دردست و هرجـان باب نومیدی
به‌صـد خون لالـه‌ای از یك چمن گل داغدار افتد
پســنـد ناکســان بودن نشــان ناکسی باشــد
چه‌بهتــر دردمنــدی گر زچشم روزگــار افتــد
بیا و موج‌زن دریای رحـمـت را تمـاشــا کن
به‌هــرجــا قطرهٔ اشکی زچشم اشکبــار افتـد
وفــای دلــبــران بهتــر که دایم بیوفــا باشــد
قرار عشــق آن بهــتــر که دایم بیقــرار افــتــد
سخن در امتحـان کوهکن بود ارنـه می‌بایست
که برق تیشــه آتش گردد و در کوهســـار افتـد
من و غم سال‌ها فیّاض باهــم داشـتـیم الـفـت
بدان گرمـی که بعــد از مدتی یاری به‌یار افتــد

۲۲۹*

وجــودت تاز چشــم کیمـیای امـتـیاز افـتــد
چو سیم قلب یك‌دم کاش راهت برگـداز افتد
تو کز هول صراط از پا فتــادی وه نمــی‌دانـم
چه‌خـواهی کرد اگـر ره بر دم شمشیرنـاز افتد؟
چه‌یکـرنگی است این یارب که گر محمـود را بردل
شکست از غم رسـد چین برسر زلف ایاز افتد

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب.

خوشا بخت همایون فال مرغی کز شگون بختی
کند تا سر برون از بیضه در چنگال باز افتد
دلی کو[1] ازازل با خاکساری الفتی دارد
گرش چون آفتاب از خاك برگیرند باز افتد
چنین کز اهل دل زلف درازت میرباید دل
از آن ترسم که شهراه حقیقت برمجاز افتد
مرا تا عمر باقی، شکوهٔ زلف بتان باقی ست
مبادا آنکه کس را درد دل دور و[2] دراز افتد
زمانی نگذرد کان مه به‌بیدادیم ننوازد
خوش آن عاشق که معشوقش چنین عاشق[3] نواز افتد
شدم بیچاره‌تر تا چاره‌ام در دست گردون شد
مبادا کار کس هرگز به‌بند کارساز افتد
اگر خواهی که یابی قبلهٔ حاجت برو سر نه
به‌هرجایی که اشك از گوشهٔ چشم نیاز افتد
برون پرده‌ای آگه نیی از اضطراب دل
دلت فیّاض خواهم محرم اسرار راز افتد

۲۳۰*

ز استغنا خیالش را به‌ما پروا نمی‌افتد
نگاهش پرتو خور گر بود برما نمی‌افتد
مه‌رویش گهی تاب ازغضب[1] دارد گه از باده
به‌گلزار جمال او گل از گل وا نمی‌افتد

---

(۱) ـ مد: کز (۲) ـ متن: ـ دورو
(۳) ـ متن: ـ عاشق
* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج.
(۱) ـ متن: ـ از غضب

اگـر سررشـتـهٔ کار اسـیران بلا نبـود
سرزلـف درازت این‌چنین در[۲] پا نمی افتـد
چنـان هنگـامـهٔ بازارِ دامن‌گیریش گرمست
که نوبت در قیامت هم به‌دست ما نمی افتد[۳]
نرنـجـی گر نگـاهش بررقیبـان می فتـد فیّاض
که تیر خردسـالان متّصـل یك‌جا نمی افتـد

۲۳۱*

کجـا چو تیغ‌کشی درمیان سپـر گنـجـد!
ترا به‌کـشـتـن عشّـاق کاش سر گنـجـد
چه‌غـم ز تنـگ‌دلـی‌های من محبّـت را
به‌ظـرف تنـگ‌تر این باده بیشـتـر گنجـد
میان شعـله و پروانـه این مسـافنت نیست
که درمـیانـه حجـابـی زبـال و پر گنـجـد
میانـهٔ من و او اتّـحـاد از آن بیش اسـت
که در میان ره آمـد شد[۱] نظر گنـجـد
محـبّـتـم به‌دلش جا اگـر کنـد فیّاض
عجیب نیست، که در سنـگ هم شرر گنجـد

۲۳۲*

سخـن زتـنـگیت انـدر دهـن نمی‌گنجـد
درین دقـیقـه کسـی را سخـن نمی‌گنجـد

---

(۲) ـ متن و مد: از

(۳) ـ متن: ـ چنان هنگامهٔ . . . . ما نمی افتد.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج.

(۱) ـ متن و تب: اندیشه

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج.

بهذوق نسبت لعل لب تو غنچه به‌باغ
چنان شکفت، که در پیرهن نمی‌گنجد
سری به‌انجمنت نیست همچو شمع، بلی
فروغ حسن تو در انجمن نمی‌گنجد
کجاست گریه که خالی کنم دلی که مرا
زدوستی تو خون در بدن[1] نمی‌گنجد
به‌آرزوی تو فیّاض اگر به‌خاك رود
بدین غلوی هوس در کفن نمی‌گنجد

۲۳۳*

زمن دور آن پری‌پیکر به‌صد دستور می‌گردد
به‌دل نزدیك‌تر از جان به‌ظاهر دور می‌گردد
برای زخم تیرش سینهٔ بی‌طالعی دارم
که گر الماس ریزم مرهم کافور می‌گردد[1]
نگاه ما چه‌سربازی تواند کرد در کویش
که آنجا پرتو خورشید هم از دور می‌گردد
صبابند قبای غنچه چون پیش تو بگشاید!
که درصد پرده از شرم تو گل مستور می‌گردد
پلاس محنت فیّاض شد تشریف نوروزی
بلی در عید دیدار تو ماتم‌سور می‌گردد

۲۳۴*

زاشك گرم من آتش کباب می‌گردد
چه‌آتشی است که در دیده آب می‌گردد

---

(۱) ـ متن: چون در بتن.
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب.
* ـ متن از مج، مقابله‌با: تب و نج.

(۱) ـ تب: ـ برای زخم.... کافور می‌گردد.

نگــاه نرگس مســت که در کمــین منست[۱]؟
که صبــر در دل من اضــطراب می‌گردد
خراب میکــدهٔ عشــوه‌ای شوم کانــجــا
به‌نــیم جرعــه به‌ســر[۲] آفــتــاب می‌گردد
هلاك شیوهٔ ناز توام که مســتــانــه
به‌گــرد آن مژهٔ نیم‌خواب می‌گردد
جدا ز روی تو از سیر گل چنــان خجــلم
که بوی گل به‌مــشــامــم گلاب می‌گردد
به‌یاد چشــم[۳] تو در بزم آرزو مســتــان
کنــنــد ز هر به‌جــام و شراب می‌گردد
مخــواه نان ز تنــور سپــهــر دون فیّاض
که آســیای فلك از سراب می‌گردد

۲۳۵*

به گلشن چون روی مرغ از نوا خامــوش می‌گردد
تو چون حرفــی زنی گل پای تا سر گوش می‌گردد
اگر دیرآشنا باشد دلت، شادم که[۱] هر سنگی
که دیر آتش پذیرد دیر هم خامــوش می‌گردد
گمــان دارم که با گل هســت بوی نازنــین من
چنین کز نالــهٔ بلبــل دلم مدهــوش می‌گردد
نمــی‌دانم چه می‌بینم چو می‌بینم جمــال او
همی‌دانم که‌در دل‌عقــل‌و در سر هوش می‌گردد

---

(۱) ـ تب: نگاه گرم من امروز در کمین منست

(۲) ـ تب و نج: ـ به (۳) ـ متن: روی

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، مد و نج.

(۱) ـ متن: به

دمی در عشق او فیّاض خاموشی نمی‌دانم
ولی دانم که گاهی ناله‌ام بیهوش می‌گردد

۲۳۶*

دل مسیح ز دردم شکسته می‌گردد
طبیب برسر من زود خسته می‌گردد
چه‌نازك است دل توبه‌ام که بی‌تکلیف
به‌یك تبسّم ساغر شکسته می‌گردد
به‌چشمه‌سار نصیبم اگر دهند[1] آبی
چو آبِ چشمهٔ آیینه بسته می‌گردد
چه‌شایعست به‌گلزار داغ بالیدن
که برگ‌برگ درو[2] دسته‌دسته می‌گردد
چو آسیا دل فیّاض از[3] تموّج حال
تمام عمر به‌یك جا نشسته می‌گردد

۲۳۷*

نگاهش ناگهان چون تیر نازی برکمان بندد
اجل بی‌تاب می‌گردد که خود را برنشان بندد
به‌صد دل از دم شمشیر نازش آرزو دارد[1]
اجل تعویذ زخمی را که بربازوی جان بندد
به‌کینم برکمر شمشیر جرأت بست و حیرانم
که‌چون هرگز کسی ازشعله مویی[2] برمیان بندد!

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و نج.

(۱) ـ متن: دهد (۲) ـ متن: برو

(۳) ـ آن و نج و تب: در

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج و تب.

(۱) ـ متن و آن: دارم (۲) ـ متن و آن: تیغی

نگـاه او نهـانم می‌کشـد در خون و می‌ترسم
که ناگـه تهـمت خون مرا برآسـمـان بنـدد
اگـر رشـك زلیخـایی برد ترسم که نگـذارد
که بوی پیرهـن در مصـر بار کاروان بنـدد[۳]
زبس موج سرشکم گوهـر ارزان کرده می‌ترسم
فلك بازار گرم کان و دریا را دکـان بنـدد
متاع رنگ و بو دارد رواج امشب که می‌خواهد
چمن آیین عید[۴] جلوهٔ آن دلستـان[۵] بنـدد
نگیرد تا اجـازت از رخش مشّـاطـهٔ گلشن
طلسم رنـگ نتـوانـد به‌روی ارغـوان بنـدد[۶]
خوش آن عزّت که پیشش چون کمـر بربستگـان فیّاض
گهش بنـد قبـا بگـشـایدش[۷] گاهی میان بنـدد

۲۳۸*

هرآه که درد از دل ناشـاد برآرد
نورسـتـه نهـالـی اسـت که فریاد برآرد
ناید به‌کـمـنـد کسـی آن آهـوی وحشـی
این[۱] صید دمـار از دل صیّاد برآرد
چشـم سیهـی دیده‌ام[۲] امـروز که نازش
صد فتـنـه زشـاگـردی اسـتـاد برآرد

---

(۳) ـ مد: ـ اگر رشك . . . . کاروان بندد.

(۴) ـ متن: عهد (۵) ـ متن: آشیان

(۶) ـ تب: ـ نگیرد تا اجازت . . . . ارغوان بندد.

(۷) ـ آن، مد و نج: بگشاید و

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب.

(۱) ـ متن: آن (۲) ـ متن: ـ ام

با قید تعــلق نتــوان عشــق هوس کرد
آزاده سر از قید غم آزاد برآرد
بلبــل به‌چـمـن گوش برآواز نشســتــه است
تا نالــهٔ زارم شنــود داد برآرد
این با که توان گفــت که در خلوت خســرو
شمـعــی اســت که دود از دل فرهــاد برآرد
فیّاض به‌نــاکــامــی جاوید بنــه دل
کس نیســت که کام دل ناشــاد برآرد

۲۳۹*

تا نکــتــهٔ رنــگــینِ ادا جوش برآورد
خون در رگ انــدیشــهٔ(۱) ما جوش برآورد
ناپــختــگیی داشــت جنــون پیشتــر ازمــا
این باده به‌خــمــخــانــهٔ ما جوش برآورد
هرمــوی جدا برتــنـم آراستــه باغی(۲) است
یاد تو ز هر موی جدا جوش برآورد
پیغــام تو هرمــوی من از داغ برآراســت
شاخ گلم از باد صبــا جوش برآورد
با آنــکــه ز کافــرمــنــشی زخـم نخــوردم
خونــم زمــزار شهــدا جوش برآورد
بی‌تابــم و آتش به ته پای ندارم
این دیگ ندانــم زکــجــا جوش برآورد!
باآنــکــه نخــوردم زکــســی نیش، چو **فیّاض**
خون گله‌ام از مژه‌هــا جوش برآورد

---

*ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج.

(۱) ـ مد: ـ اندیشه (۲) ـ متن: داغی

۲۴۰*

تا ذوق نوا برلب من جوش برآورد
هرجا سرخاریست زگل گوش برآورد
از ذوق بغل‌گیری آن قامت رعنا
هرمو به‌تنم چون مژه آغوش برآورد
آن شعله که در طور به‌موسیٰ بنمودند
آخر سر از آن طرف بناگوش برآورد
بی‌طاقتی آخر زدل این راز نهان را
فریادکنان از لب خاموش برآورد
یك‌دم ننشستم ز تکاپوی تو **فیّاض**
تا خون دلم از کف پا جوش برآورد

۲۴۱*

شکستن رنگ[۱] از جانم برآورد
جگر از زیر دندانم برآورد
چه‌حسرت بود یارب اینکه امشب
دمار ناله از جانم برآورد[۲]
غمش کردم نهان ناگاه طاقت
سر از چاك گریبانم برآورد
ز یك بی‌طاقتی آه سیه‌رو[۳]
ز دل صد راز[۴] پنهانم برآورد

---

* ـ متن از آن: برای مقابله نسخه‌ای در دست نبود.
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا
(۱) ـ نج: زنگ
(۲) ـ متن: گل و عا: ـ چه حسرت بود. . . . جانم برآورد.
(۳) ـ متن: را، تب: ز چندین آه. (۴) ـ متن: ز صد دل آه، گل و عا: ز چندین آه

خرد برداشت زنجیرم زگردن
جنون گِرد بیابانم برآورد
مپرس از ناله‌های بی‌ترنّم
خموشی. شور از افغانم برآورد
به‌مهر خود کنون امّیدوارم
که[5] رنگ کفر از[6] ایمانم برآورد
ببین **فیّاض** صبر بی‌مروّت
به‌دشواری چه‌آسانم برآورد!

۲۴۲*

کسی که صبر به‌جنگ عتاب می‌آرد
کتان به‌عربدهٔ ماهتاب[1] می‌آرد
اگر دلی چو خمت نیست سر به‌خشت مزن
فراخ حوصله تاب شراب می‌آرد
مراست بخت سیه کاسه‌ای[2] که همچو حباب
تهی پیاله زدریای آب می‌آرد
سخن[3] ز بخت نگویی به‌بزم زنده‌دلان
که این حدیث چو افسانه خواب می‌آرد
هزار مسئلهٔ شرح بیقراری را
بدیههٔ سرزلفش جواب می‌آرد
رخ از[4] پیاله برافروخت وه که این جادو
ستاره می‌برد و آفتاب می‌آرد

---

(۵) ـ گل و عا: به (۶) ـ تب، نج، گل و عا: ـ از.

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب.

(۱) ـ متن: آفتاب (۲) ـ متن: کامه

(۳) ـ متن: سیه (۴) ـ متن: ـ از.

درون پرده ترا دید و محو شد **فیّاض**
نقاب اگر بگشایی که تاب می‌آرد؟

۲۴۳*

مرا پای طلب از رهگذاری خارها دارد
که از هرخار او دل درنظر گلزارها دارد
همای بی‌نیازی سایه برهرسر[۱] نینداز‌د
گل این باغ ننگ از[۲] جلوهٔ دستارها دارد
برای گریه از دل مشت خون جستم چه‌دانستم
که زیر هر بن مو دیده[۳] دریا بارها دارد
زطوف کعبه می‌آید دل کافر نهاد من
نشان کعبه اینک برمیان زنّارها دارد
عزیزان یوسفی درکاروان حسن پیدا شد
که یوسف را جمالش چشم بربازارها دارد
اگر چون سایه در کویش به‌خاك افتم عجب نبود
که جا خورشید آنجا برسر دیوارها دارد
رقیب ساده‌دل[۴] از دولت وصل تو مغرورست[۵]
نمی‌داند که این اقبال‌ها ادبارها دارد
تو نازك طبع وبدخوییّ و من بی صبر و بی طاقت
زمن همچون تویی را رام کردن کارها دارد
برو بیرون‌بر از خاك در او دردسر **فیّاض**
ز گرد هستیت این آستان آزارها دارد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب.

(۱) ـ مد: سو (۲) ـ متن: ـ از

(۳) ـ متن: گریه (۴) ـ متن: ـ دل

(۵) ـ تب: محرومست

۲۴۴*

به تماشای گل و لاله که پروا دارد؟
با خیال تو چه‌گنجایش این‌ها دارد
با خرام تو چه سنجند خرامیدن آب
آب گویی که مگر سلسله در پا دارد
هرچه می‌آید از آن شست و کمان مغتنم است
همچو مژگان همه در دیدهٔ ما جا دارد
گه بهارست زدیدار تو و گاه خزان
در تماشای تو آیینه تماشا دارد
آفتاب ارنه تب رشك تو دارد زچه‌رو
نبض عمریست که در دست مسیحا دارد
غیر راضی‌نفسی نیست به‌صد چندانش
آنکه یك لحظه دلم از تو تمنّا دارد
با تو فیّاض چه‌صحبت که ندارد امّا
صحبت آنست که با یاد تو تنها دارد

۲۴۵*

لبت تا شیوهٔ سحر و فسون را مضطرب دارد
دلم هنگامهٔ اهل جنون را مضطرب دارد
به من گرم تواضع آن بت و اشکم سراسیمه
که گرمی کردن خورشید خون را مضطرب دارد
چه سان پنهان کنم مهر تو بر اغیار سنگین دل!
که غم‌های تو بیرون و درون را مضطرب دارد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب.

به حال کس نمی‌پردازد از بس [۱] بی‌قراری‌ها
چه یارب این سپهر سرنگون را مضطرب دارد؟

فلك از نالـهٔ فیاض اگـر درهـم شود شاید
که زخم تیشـه کوه بیستـون را مضـطرب دارد

۲۴۶*

دلـم امـشـب که ز تیغ تو جراحـت دارد
تکـیه بر بسـتـر خون کرده و راحـت دارد
مژده ای صبـر که از نشئـهٔ تاثـیر امـشـب
چهـرهٔ صاف دعـا رنـگ اجـابـت دارد
بی‌رخ دوسـت بود دیدهٔ ما در بر دل
جام آن [۱] شیشـه که خونـابـهٔ حسرت دارد
تا سر کوی تو بازار متـاع هوس اسـت
خجـل آن کس که چو من جنس محبت دارد

ناصـح من شده فیاض چه بی‌دردسـت او
دلـی از دسـت ندادسـت و فراغـت دارد

۲۴۷*

چنـان دل تیر آن ابـرو کمـان را در نظر دارد
که رقص جلوه دایم بر بسـاط نیشـتـر دارد
مدان خاصم اگـر ظاهـر نگردد سوز[۱] پنهانم
ز آتش ابـرهٔ خاکـسـتـر من آسـتـر دارد

---

(۱) ـ متن: ـ بس

* ـ متن از مج، مقابله با: مدو تب و نج.

(۱) ـ متن: آبی

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب.

(۱) ـ متن: شود

چو خون بسته خود را در رگ یاقوت می‌دزدم
ز بی‌آبی[۲] سپهرم غرقه در آب گهر دارد
دل سنگ از سرشك گریه‌ام سوراخ سوراخست
اسیر چشم او الماس در بار جگر دارد[۳]
سرم را کرده از آشفتگی بیگانه[۴] بالین
سر زلفی که دایم سر به بالین کمر دارد
همای زلف او کی سایه اندازد به[۵] سرما را
که دایم بیضهٔ خورشید را در زیر پر دارد
مرا آشفتگی محروم دارد از لبش فیاض
وگرنه می‌تواند دل ز لعلش کام بردارد

۲۴۸*

ز اشکم چهره گه خونین و گه همرنگ زر دارد
مر آن رنگرز هر لحظه[۱] در رنگ دگر دارد
اگر در آرزوی پای بوسش خاك گردیدم
نسیمی آید و ناگه مرا از خاك بردارد
چه شد بازم، دگر روی دلم با کیست کز سینه
نفس می‌آید و همراه خود خیل اثر دارد
ترا شیوه تغافل آسمان را کار بی‌مهری
برای کشتن ما هرکسی فکر دگر دارد
سرایت کرد بیماری چشمت در دل فیاض
پرستش[۲] کردن بیمار آخر این خطر دارد[۳]

(۲) ـ متن: بی‌خوابی (۳) ـ مد: ـ دل سنگ از... جگر دارد (۴) ـ مد: شرمنده (۵) ـ متن: ـ به

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب و نج

(۱) ـ تب: بر (۲) ـ متن = به پرسش

(۳) ـ مد: ـ سرایت کرد... خطر دارد

۲۴۹*

به رنـگ عشقبـازان برگ برگش رنـگ زر دارد
نرنجـد نو بهـار از ما، خزان جای دگـر دارد
عجـب دامـی به بال از ذوق پرواز قفس دارم
وگـرنـه می‌توانـد دل ز گلشـن کام بردارد
پیام شوق ادا کردن نبـاشـد کار هر خامـی
به شمـع خود[1] دل از پروانـه مرغ نامه بردارد
نداری گوش ذوق نغـمـهٔ این گفتگـو ورنـه
ز کوی یار هر بادی که می‌آید خبـر دارد
به بی‌پا و سران می‌مانـد این گردون نمی‌دانم
درین بیهـوده گردیدن به فکـر ما[2] چه سر دارد[3]!
چراغ مه ندارد منـتّـی بر کلبـه‌ام هرگـز
که با یاد تو شام حسـرتم[4] فیض سحـر دارد
کمـان نالـه از زه وامـکـن از ضعف دل فیاض
چو تیر آه عاشـق نارسـا باشـد[5] اثـر دارد

۲۵۰*

نه اخگـر از فسردان گرد خاکستر به بردارد؟
که آتش نیز در عهـد رخش خاکی به سر دارد
نگـاهی گر[1] کنـد بانـاز صد ره مصلحت بیند
چو من، سر[2] رشتـهٔ او نیز بدخـویی دگر دارد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب و نج.
(۱) ـ مدو نج: ما (۲) ـ متن و تب: نمی‌دانم
(۳) ـ نج: ـ به بی‌پا و . . . چه سر دارد (۴) ـ متن: حکمتم (۵) ـ متن: نارسا شد این
* ـ متن از مج، مقابله با: مدو تب و نج.
(۱) ـ متن: ـ گر (۲) ـ متن = بر

چنین کز ناتوانی در رهش از پای افتادم
مگر باد صبا گرد مرا از خاك بر دارد
کجا آزادی اندر خواب بیند ناتوان مرغی
که دام خویش با خود در شکنج بال و پر دارد
کسی حسرت برد فیّاض را بر[۳] بی‌کلاهی‌ها
که دایم بر سر از دولت کلاه درد سر دارد

۲۵۱*

در آستین مژه‌ام طرح گلستان دارد
به شاخ نالهٔ من بلبل[۱] آشیان دارد
به نیّت سگ آن کو تنم به خود بالید
چه همت است که این مشت استخوان دارد!
نگاه یار بر انداخت خانه‌ها و کنون
سر معامله‌با خانهٔ کمان دارد
کنون که سایه زلفش پناه اهل دلست
زکس شکایت اگر دارد آسمان دارد
گذشتم از سر خود، تیر غیر کم ظرفست
مکن مکن که محبّت ترازیان دارد[۲]
زمانه را سر تدبیر آسمانی نیست
کنون که زلف بتان پای در میان دارد
ز[۳] یك خدنگ تغافل که رد شد از دل من
مرا هنوز نگاه تو بدگمان دارد

---

(۳) ـ متن و مد: از

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج، تب، گل و عا.

(۱) ـ گل و عا: نالهٔ بلبل که (۲) ـ نج: ـ گذشتم از سر. . . زبان دارد

(۳) ـ آن، گل و عا: به

تو گربه زور جدل غرّه‌ای مباش ای غیر
لب خموشی فیاض هم زبان دارد[۴]

۲۵۲*

حدیث قتل من با تیغ دایم در عیان دارد
همیشه خنجر او حرف خونم[۱] بر زبان دارد
به ابرویش نهادم دل ولی از بیم می‌لرزم
چو آن مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
فریب خط مخور، از فتنهٔ چشمش مشو ایمن
هنوز ابروی او ناجسته تیری در کمان دارد
به خونم می‌کشد طفلی که می‌ریزد سرشکم را
نهان گر کشته گردم اشک[۲] از خونم نشان دارد
چه‌ها بر سر نمی‌آید مرا از نقش بالینم
خوشا آن سر که نقش تکیه‌ای بر آستان دارد
تب از نادیدن روی تو می‌افزایدم هردم
مگر پرهیز بیمار محبّت را زیان دارد!
ز آشوب دو چشم مست او ایمن مشو فیّاض
نگاه او نشان فتنهٔ آخر زمان دارد

۲۵۳*

لب شیرین تبسّم خندهٔ سحر آفرین دارد
ز خوبی هرچه دارد نازنینم نازنین دارد

---

(۴) ـ عا: ـ تو گر به زور. . . زبان دارد
* ـ متن از مج، مقابله با: مدو تب.
(۱) ـ متن: حرف خونم خنجر او   (۲) ـ متن: اشکم
* ـ متن از مج، مقابله با: نج وتب.

در آزار دل من ضبط خود کی می[۱]توانـد کرد!
که از صد عاشق بی‌خان و مان زلفش همین دارد
شب دیجور کرد اظهار همچشمی [۲] او روزی
سر زلفش هنوز از ننگ این، چین بر جبین دارد
منم فرمانـروای کشـور دیوانگـی اکنـون
که نقش پای من این عرصـه را زیر نگین دارد
نمـی‌دانم چه می‌خوانـد به من فیّاض جادوگـر
ولی میـدانم امشب هرچـه خوانـد آفرین دارد

۲۵۴*

به ما عمـریسـت زلـف یار سودا در میان دارد
خم و پیچـی که دارد جمله با ما در میان دارد
به دسـت ما اسـیران بلا سررشـتهٔ کاری
نخـواهـد بود تا زلـف بتـان پا در میان دارد
نه ازفـرهـاد بر جا ماند نقشی نه ز خسرو هم
فسـون عشق عمری شد که ما را در میان دارد
نیاز ما به عجـز از زور ناز او نمـی‌مانـد
دو پرگـاریم، گردون خوش تماشا در میان دارد
هزار افسانه آخر گشت و[۱] طفل اشك ما فیّاض
هنـوز افـسـانـهٔ بی‌خوابـی ما در میان دارد[۲]

۲۵۵*

به گوشـه چشـم سیاهـت نگـه به من دارد
سیاه مسـت ندانـم دگـر چه فن دارد!

---

(۱) ـ متن: تا کی (۲) ـ متن: + به
* ـ متن از مج، مقابله با: مدو نج و تب.

(۱) ـ متن: ـ و (۲) ـ تب: ـ هزار افسانه... میان دارد
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

به هدیه جان دهم از بهر بوسه‌ای و هنوز
درین معامله لعل لبت سخن دارد
تویی که جای به یك دل نمی‌کنی ورنه
همیشه گل چمن و شمع انجمن دارد
به یاد روی که دل پاره پاره شد یارب!
که ناله جیب پر از برگ[۱] یاسمن دارد
به یاد زلف که فیّاض مشك ساست دلم؟
که دشت سینهٔ من طعنه برختن دارد

۲۵۶*

از بس که هوای دهن تنگ تو دارد
دل در تپش بیخودی آهنگ تو دارد
یکرنگی من با تو همین منصب دل نیست
هر قطرهٔ خون در تن من رنگ تو دارد
از سخت دلی‌های تو مأیوس نشد دل
این شیشه امید دگر از سنگ تو دارد
در چشم کسی جا نکنم گر تو برانی
کی صلح کسی چاشنی جنگ تو دارد
تا حشر دگر مفلسی درد نبیند
فیّاض ز دردی که دل تنگ تو دارد

۲۵۷*

ز طرز غنچه پی‌بردم که شرم روی او دارد
زرنگ شعله دانستم که بیم خوی او دارد

(۱) ـ مد: + و
* ـ متن از مج، مقابله با: مدو نج و تب.
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب و نج

گمـان داری که آزادنـد نزدیکـان او؟ نـه‌نـه
گره بنـد قبـا پیوسـتـه در[1] پهـلوی او دارد
نگـه در دیده می‌دزدم که دارد عکس او در بر
نفس درسینـه می‌پیچم که بوی موی[2] او دارد
نمی‌بینـد ز شرم عکس در آیینـه هم گاهی
دل عاشق مگـر آیینـه‌ای بر[3] روی او دارد!
چرا قفـل گره در زنـگ دارد خاطـر فیّاض؟
کلید یك جهـان دل گوشـهٔ ابـروی اودارد

۲۵۸*

مگـر دلِ به غم عشـق بسـتـه‌ای دارد
که آفـتـاب تو رنـگ شکـسـتـه‌ای دارد!
مگـو[1] که هیچ ندارد نظر فکـنـدهٔ عشـق
دل شکـسـتـه‌ای و جان خسـتـه‌ای دارد
قیاس حال دل من کسـی توانـد کرد
که در کف آینـهٔ زنـگ بسـتـه‌ای دارد
به درد نالهٔ من کس نمـی‌رسـد چه کنـم!
خراسِ[2] سینـه زبـان شکـسـتـه‌ای دارد
به باغ هر سر خاری که هسـت چون فیّاض
به دسـت از گُلِ داغِ تو دسـتـه‌ای دارد

۲۵۹*

عاشـق آنـسـت که در بر گل رویی دارد
عارف آنـسـت که دسـتی به سبـویی دارد

---

(۱) ـ متن و مد: در (۲) ـ متن و مد: بویی سوی (۳) ـ متن: در
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج، گل
(۱) ـ متن: نگر (۲) ـ آن، نج، گل، وعا: خراش * ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

بلبـل از باغ به طوف دل ما می‌آید
یارب این غنـچـه ز گلزار که بویی دارد!
چاره‌هـا کرد که از تاب تو رسـوا نشـود
چه کنـد، آینـه در پیش تو رویی دارد!
حبّـذا میکـده کز دولـت ساقـی آنـجـا
هر کسـی پای خم و دسـت سبـویی دارد
از پی عزم طواف سر کویی **فیّاض**
اشـکـم از خون گل و لالـه وضـویی دارد

۲۶۰*

بگـو به شعـله که پروانـه بی‌تو تاب ندارد
فدای بزم تو خواهـد شد، اضـطراب ندارد
سرشـکـم از مژه برگـردد از مشـاهـدهٔ تو
ستـاره تاب تمـاشـای آفـتـاب ندارد
به من چه[1] می‌شمرد عقدهای شام جدایی!
چو دل ز زلـف تو سررشـتـهٔ حسـاب ندارد
هزار پردهٔ عصـمـت ز تهـمـتش نرهـانـد
رخـی که پرده ز گلگـونـهٔ حجـاب ندارد
سر از رضـای تو **فیّاض** تیغ یار نپـیچـد
رسـی به کام دل خویشـتـن شتـاب ندارد!

۲۶۱*

چمـن بی‌تو فیض هوایی ندارد
دمـاغ گلسـتـان صفـایی ندارد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب

(۱) ـ متن: که

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج، گل و عا

تبسّم ندارد چرا غنچه بر لب
چرا بلبل امشب نوایی ندارد؟
شکوفه اگر بر کشیدست خود را
که در چشم ما بی تو جایی ندارد
ز شاهی[۱] چه لذّت برد پادشاهی
که روی دلی با گدایی ندارد؟
چه حظّی توان کرد فیّاض هرگز
ز شعری که حسن ادایی ندارد

۲۶۲*

زجور تو دل امتناعی ندارد
به وصلت سر[۱] انتفاعی ندارد
از آن گوش می‌گیرم از قول مطرب
که دیوانه تاب سماعی ندارد
کسی جز زلیخای کاسد محبّت
به بازار یوسف متاعی ندارد
ز هم دورتر افکند دوستان را
فلك به[۲] از ین اختراعی ندارد
برید ار زیاران چه یاریم کردن
نمی‌خواست کس را، نزاعی ندارد
مرنج ار وداع تو ناکرده رفتم
که از خویش رفتن وداعی ندارد

(۱) ـ متن و آن: شادی

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ متن: مرا (۲) ـ نج: غیر

وصال تو و بخت فیّاضِ بیدل
بلی ممکن است، امتناعی ندارد

۲۶۳*

دو چشمت میل هشیاری ندارد
زخواب ناز بیداری ندارد
ندارد خواب خوش بیمار چشمت
چه بیماری که بیداری ندارد!
سر بیماری آن چشم گردم
که پروای پرستاری ندارد[1]
بت[2] کافر دلی دارم که با من
سر مهر و دل یاری ندارد
نه از لطفست اگر با من به کین نیست
که پروای ستمگاری ندارد
نمی‌گویم که در طبعش وفا نیست
سر و[3] برگ وفاداری ندارد
لبش برگ گلست اما به طبعم
چو برگ گل گرانباری ندارد
نزاکت بین که با صد گونه شوخی
دماغ عاشق آزاری ندارد
به من دارد نظر اما ز[4] تمکین
چنان دارد که پنداری ندارد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن و تب: ـ سر بیماری آن گردم ـ که پروای پرستاری ندارد

(۲) ـ مد: بتی (۳) ـ متن: ـ و (۴) ـ متن: به

تکـلّف، برطـرف این شیوه ختـمـت
که معـشـوقـسـت و خودداری ندارد
مده درد سرش از نالـه فیّاض
که تاب نالـه و زاری ندارد

۲۶۴*

تنـهـا نه ز زلـفـت دلـم آرام ندارد
خود کیسـت که سر در پی این دام ندارد!
شمشـاد قدان جمله‌بـه[۱] بالای[۲] تو نازنـد
سروی چو قدت گلشـن ایّام ندارد
سررشـتـهٔ پاس دل ما خوب نگـه‌دار
یك مرغ چنـین زلـف تو در دام ندارد
سودای دو چشـم تو نرفت از سر و[۳] ناصـح
در شیشـه دگـر روغـن بادام ندارد
گرد لب شیرین تو گردم که ادایی[۴]
بی‌چاشـنـی تلخـی دشـنـام[۵] نـدارد
ناصـح سر انـدیشـهٔ تدبـیر مرنـجـان
پروای کسـی این دل خود کام ندارد
قدّی که نبـاشـد روش جلوهٔ نازش
مانـنـد قبـایی اسـت که انـدام ندارد
ماییم و ره بیرهـی[۶] عشـق که هرگـز
آغـاز ندانـسـتـه و انـجـام ندارد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ مدو تب و نج: ز (۲) ـ متن: بازوی

(۳) ـ متن و تب: ـ و (۴) ـ متن: دوایی

(۵) ـ متن: بادام (۶) ـ متن: پیری

بی‌مرحله ره رو که[۷] اگر همره شوقی
صد مرحله اندازهٔ یك گام ندارد
کافر بچه‌ای باز مگر زد ره **فیّاض**
کز کعبه همی آید و اسلام ندارد

۲۶۵*

گر خود ز لطف گامی در راه ما گذارد
ما دیده فرش سازیم تا یار پا گذارد
امشب که شمع مجلس با آن پری سپردست
پروانه منصب خود باید به ما گذارد
گر برخورد به زلفش باد صبا به گلشن[۱]
از شرم بوی گل را در دم به جا گذارد
بر صید دیگری دام انداختن شگون نیست
با کوهکن بگویید این کار واگذارد
بیگانه عاجز آمد از دشمنی **فیّاض**
این شکوه به که یك چند با آشنا گذارد

۲۶۶*

سرو نتوانست لاف قامتش از پیش برد
هرزه در پیش جوانان آبروی خویش برد
همچو ترکش پر برآوردم ز تیر ناز او
هرچه گویم، لذّت پیکان او دل بیش برد

---

(۷) ـ متن: ـ که

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن و تب: گر برخورد به گلشن با صبا به زلفش

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

کوه را فرهاد از جا کند و خسرو مزد یافت[۱]
بخت چون سستی کند نتوان به زور از پیش برد
عاشقی دورست از منصور دعوی‌دار، دور
بی‌حقیقت با وجود دوست نام خویش برد
لذّت عیش جهان در لذّت ترکست و بس
هرچه را در پادشاهی باخت شه، درویش برد

۲۶۷*

کسی ز کوی تو تا چند حبیب چاک برد!
دل آرد و چو برد[۱] جان دردناک برد!
به چشم پاك توان دید روی جانان را
که دایم آینه فیض از نگاه پاك برد
به آرزوی[۲] تو هر روز آفتاب برآید
ترا نبیند و این آرزو به خاك برد
ز جلوهٔ تو هوس کام آرزو گیرد
ز غمزهٔ تو اجل نسخهٔ هلاك برد
امید هست که فیّاض آنچه باخت به من
به دست من همه را عشوهٔ تو پاك برد

۲۶۸*

ذوق دیدارست کامی کز جهان دل می‌برد
زاهد از دنیا نمی‌دانم چه حاصل می‌برد!

---

(۱) ـ تب: شیرین یافت مزد

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

(۱) ـ متن و آن: رود (۲) ـ نج: جستجوی

* ـ متن از مد فقط

دل به دریا داده را ز آسیب طوفان باك نیست

موج آخر کشتی خود را به ساحل می‌برد

ابلهان را درك ذوق عشوهٔ دنیا کجاست

وه که این زن دل ز دست مرد عاقل می‌برد!

گرچه بسیارست ره در وادی حیرت ولی

جادهٔ گمگشتگی راهی به منزل می‌برد

حسن، آب و رنگ نبود، عشق، پیچ و تاب نیست

از مجّرد هم مجّرددان اگر دل می‌برد

دل ز هر شکل و شمایل گیردش فیّاض وار

هرکه را دل از کف این شکل و شمایل می‌برد

۲۶۹*

دوران حیله باز زما روبرو برد

یك نان دهد به ما و هزار آب رو برد

گردون تنگ عیش به یك قرص ساختست[۱]

صبح از دهن بر آرد و شامش فرو برد

دوشم که زیر بار جهان بود سال‌ها

آن قوّتش نماند که بار سبو برد

از جویبار جدول زخمم گل بهشت

پیوسته آب در چمن رنگ و بو برد

از خنجر تو یافت لب چاك سینه‌ام

فیضی که زخم بلهوسان از رفو برد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن : قرص نان

بر کس مباد آنکه برد راه جستجو
دزدیده دیدن تو که دل روبرو برد
فیّاض من نمی‌روم اما کمند شوق
می‌خواهدم که موی کشان سوی او برد

۲۷۰*

نبرم منّت کس(۱) کاش شرابم نبرد
تشنه میرم به لب بحر که آبم نبرد
جنس ناچیز شود، به که به قیمت نرسد
سوختم خام که کس بوی کبابم نبرد(۲)
تو به حرف آیی و من می‌روم از خود چه کنم!
تنگ ظرفم نتوانم که شرابم نبرد
ذوق دیدار تو در خواب چو طفل شب عید
هیچ پروای منش نیست که خوابم نبرد
دخل ناز تو هم از خرج نیازم پیداست
صرفهٔ تست که کس ره به حسابم نبرد
دیده بر انجم گردون چه نهم می‌دانم
که ازین ورطه برون موج حبابم نبرد
هر دم از بیم درین مرحله از خود بروم
دگر اندیشهٔ این دیر خرابم نبرد
نیم آن کس که به بوی توبه جنّت بروم
حسرت بحر به دنبال سرابم نبرد

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ مد: منت کس نبرم (۲) ـ در نج تقدم و تأخر این بیت و بیت بعد بعکس است

نه به من باز گذارد نه به خود کار مرا
به درنگم نفرستد به شتابم نبرد
ای فلك صرفه‌ای از من نتوان برد به زور
پنجهٔ شیب تو بازوی شبابم نبرد(۳)
هست این آن غزل روز **نظیری فیّاض**
که به صلحش نروم تا به عتابم نبرد

۲۷۱*

امشب که از نم مژه آبم نمی‌برد
در دل خیال کیست که خوابم نمی‌برد!
عمری است پای در گلم از گریه، چون کنم!
این سیل تندِ خانه خرابم نمی‌برد
از ضعف نیست قوّت از خویش رفتنم
وامانده‌ام چنان که شرابم نمی‌برد
راضی شدم به صلح ولی شهد آشتی
از کام تلخی شکرابم نمی‌برد
و ز(۱) نالهٔ شبانه جگر سوختم چه سود(۲)
کان مست ره به بوی کبابم نمی‌برد
لطفم خراب کرده(۳) به نوعی که تا ابد
از جا فریب ناز و عتابم نمی‌برد
خصرم که می‌شود! که درین وادی خطر
همراهی درنگ و شتابم نمی‌برد

---

(۳) ـ نج: ـ ای فلك صرفه... شبابم نبرد

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

(۱) ـ نج: در (۲) ـ آن: چرا (۳) ـ نج: کرد

آشـفـتـهٔ علاقـهٔ دسـتـارم آن چنـان
کز ره فریب طرف[۴] نـقـابـم نمـی‌برد
فیّاض همـدمـان ز[۵] بس از من رمـیده‌انـد
در آب اگـر دهـنـد گم[۶] آبـم نمـی‌برد

۲۷۲*

کس جان ز زخـم خنجـر مژگـان نمی‌برد
تا زهـر چشـم یار به درمـان نمـی‌برد
شب نیسـت کز چکیدهٔ مژگـانم[۱] آسمـان
از دامـنـم سـتـاره به دامـان نمـی‌برد
جز خضـرِ خطّ یار که سیراب لعـل اوسـت
یك تشنـه ره[۲] به چشـمـهٔ حیوان نمی‌برد
کو بخـت آنکـه گوشـهٔ دامن کنـد شکـار
دسـتـی که ره به سوی گریبـان نمـی‌برد!
گل بیقـرار نالـهٔ[۳] پرواز بسـتـه‌ایسـت[۴]
داغـم که کس قفس به گلسـتـان نمـی‌برد
چون دادِ دل ز جلوهٔ دیوانـگـی دهـد
مجـنـون من که ره به بیابـان نمـی‌برد!
تا صبـح خاطـر سر زلفش مشـوّش است
یك شب مرا که خواب پریشـان نمـی‌برد

---

(۴) ـ متن: طرفه (۵) ـ آن: که

(۶) ـ متن: کم، آن و نج: که، تصحیح قیاسی است (گم دادن به معنی سر به نیست کردن)

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب

(۱) ـ متن، آن، مد و نج: ذامانم (۲) ـ متن: لب (۳) ـ متن: + که

(۴) ـ متن: است

من چون کنم که بر سر بازار وصل دوست
کس دین[(۵)] نمی‌ستاند و ایمان[(۶)] نمی‌برد!
در هردم است صد خطرم در کمین دین
ایمان زاهدست که شیطان نمی‌برد
داند زبان مور سیلمان من ولی
این مور ره به بزم سلیمان نمی‌برد
فیّاض التفات عزیزان چه شد که هم
یك جذبه‌از قمم[(۷)] به صفاهان نمی‌برد

۲۷۳*

بسکه آرام از نگاهش بی‌محابا می‌پرد
رنگ از رخسارهٔ مرغان دیبا می‌پرد
در محیط عشقم از بیم خطرناکی[(۱)] چه باك
کشتی شوقم به بال موج دریا می‌پرد
نامهٔ گمگشتگان بر بال عنقا بسته‌اند
چشم برراهانِ ما را دیده بیجا می‌پرد
جلوهٔ شاهین بدست نو شکارم[(۲)] دیده است[(۳)]
مرغ روح من که در اوج تمنا می‌پرد
شوق اگر پرمی‌دهد بی‌پای رفتن صعب نیست
تشنهٔ ریگ روان صحرا به صحرا می‌پرد

---

(۵) ـ متن: این (۶) ـ متن: آنمان
(۷) ـ متن: قم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج
(۱) ـ آن: خطر آخر (۲) ـ متن و آن: نوشکاری
(۳) ـ متن و آن و نج: داده است

در کمین مطلب نایاب دام[۴] افکنده‌ایم
دم فرو بند ای نفس پیرا[۵] که عنقا می‌پرد
ز آشنائیها ز بس فیّاض رم‌ها خورده‌ایم
هرکه نام ما برد رنگ از رخ ما می‌پرد

*۲۷۴

گر نسیم صبحگاهی گلستان می‌پرورد
بوی زلف یار را نازم که جان می‌پرورد
خوبی آن گل خدادادست نه کار بهار
این چمن را آبِ دست باغبان می‌پرورد
ناله‌ام را گر کند شاخ گل حسرت رواست
آنکه آب جلوه‌اش سرو روان می‌پرورد
چشم رحمت دارم از ابری که کمتر قطره‌اش
تا قیامت سبزه‌زار آسمان می‌پرورد
گلستانی را که آبش اشك خون‌آلوده است
باغبان از هر نهالش ارغوان می‌پرورد
مهر مادرزاد دارد طفل روح مابه جسم
این هما در بیضهٔ ما آشیان می‌پرورد
زان گل عیشی نمی‌جستم که دایم آسمان
نوبهارم را در آغوش خزان می‌پرورد
در هوای جلوه‌اش[۱] چون بیستون نالیده‌ام
گرچه ما را حسرت موی میان می‌پرورد

---

(۴) ـ متن : دامن (۵) ـ آن : هرگه

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن

(۱) متن : در دوای چاره‌اش

هست عاشق را بهـار آفتی[۲] هر نوع هست
خضـر را آسـیب عمـر جاودان می‌پرورد
هیچ عضـو از فیض بیداد توام بی‌بهـره نیست
حسـرت تیغ تو مغـز اسـتخـوان می‌پرورد
ریشـه‌هـا[۳] در خاك قم کردیم فیاض ار چه لیك
شوق ما را در هوای اصـفـهـان می‌پرورد

۲۷۵*

لعـلت که باغ خنـده ازو آب می‌خورد
خون هزار گوهـر سیراب می‌خورد
رشـك لب تو خون جگـر می‌کنـد به کام
شیری که طفـل غنچـه ز مهتـاب می‌خورد
در پیچـشـم ز موی میانـی که چون نگـاه
انـدیشـه از تصـوّر آن تاب می‌خورد
با یاد ابـروش به مصـلّای طاعـتـم
موج سرشـك برخـم[۱] محـراب می‌خورد
در بسـتـر خشن منشـان راحتش کجـاست
پهـلو که زخـم بسـتـر سنجـاب می‌خورد
تا بر غبـار خاطـرم افـتـاده راه اشـك
در دشـت سبـزه‌ام گِل سیلاب می‌خورد
ناگـشـتـه پاك خرمـن عمـرم پریده است
این سبـزه آب چشمـهٔ[۲] سیمـاب می‌خورد

---

(۲) ـ متن: رقتی (۳) ـ متن: ـ ها

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: پرچم (۲) ـ تب: این چشمه آب سبزه

سرچشـمـه‌ایست آبلهٔ پای جستجـوی
کز وی هزار تشـنـه جگـر آب می‌خورد
فیّاض با تو در غم تبـریز یکـدل اسـت
اشکم که خون ز(۳) حسـرت سرخـاب می‌خورد

۲۷۶*

لعـل لبـت زخـون گهـر آب میخـورد
از چشـمـه سارِ شیر، شکر آب میخـورد
گلهـای اشـك بر سر کوی هوس مریز
کاین گلسـتـان ز خون جگـر آب میخـورد
تا اوج عرش جلوهٔ بی‌بالـیم رسـاسـت
پروازم از شکـسـتـن پر آب میخـورد
آسـیب تشـنـگـی نبـود در دیار عشـق
از برق تیشـه کوه و کمـر آب میخـورد
سرو تو سایه پرور ابـر بهـار نیسـت
این نخـل طور جای دگـر آب میخـورد
نخـلی که تختـه پارهٔ کشـتـیّ ما ازوسـت
در بیشـه ریشـه‌اش ز خطر آب میخـورد
در دسـت یك بهـاسـت کم و بیش عشـق را
اخـگـر ز جویبـار شرر آب میخـورد
در کوچـه‌ای که چشـم دو عالـم نظارگی‌ست
چشـمـم ز گرد راهـگـذر آب میخـورد
فیاض شکـرِ جوهـرم این بس که تا ابـد
تیغـم ز چشـمـه سار هنـر آب میخـورد

---

(۳) ـ متن: اشکم ز خون

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و تب

۲۷۷*

منگر که نگاهی ز سر ناز به ما کرد
در سینه ببین با دل مجروح چه‌ها کرد

در تاب نشد خوی تو از هرزه‌درایان
تا شانه به دندان گره از زلف تو وا کرد

شد قسمت[1] مرغ دل ما دانهٔ خالت
روزی که قضا زلف ترا دام بلا کرد

از غصه و درد دل[2] پر حسرتم امشب
یك جنبش ابروی تو صد نکته ادا کرد

در چشم و[3] دلش عشرت جاوید بمیرد[4]
هر کس که مرا از سر کوی تو جدا کرد

تا آمده بر لب نفسم بند گلو شد
ممنونم ازین سینه که یك ناله رسا کرد

فیّاض که در بزم تو ناخوانده در آمد
هر در زد و هر درد دلی[5] داشت ادا کرد

۲۷۸*

گفت و گو یك حرف را تفسیر نتوانست کرد
خامشی هم نکته‌ای تقریر نتوانست کرد

من که بر بال ملك دام نظر می‌افکنم
همّت من یك پری تسخیر نتوانست کرد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج وتب

(۱) ـ متن: قیمت (۲) ـ متن: قصه پر درد چو (۳) ـ متن: ـ و

(۴) ـ متن: نمیرد (۵) ـ متن و مد: چند پری، نج: چند تری

* ـ متن از مج، مقابله با: نج و تب

عمـــر در خدمـــت به سر بردیم و مردودِ دریم
طالـــع بد را کســـی تدبـــیر نتـــوانـــست کرد
عقـــد الفت کس نمی‌بنـــدد که از هم نگسلد
یك کس این زنـجـیر را زنـجیر نتـــوانست کرد
امشبم سرتـــابـــه پا از بس که مدهـوش تو بود
در خجـــالـــت رنـــگ من تغییر نتـــوانست کرد

*۲۷۹

خویش را بر آب و بر آیینـــه تا اظـــهـــار کرد
آب را آتش زد و آیینـــه را گلزار کرد
مژده چشـــمِ دل براهِ مصـــرِ خواهش را که باز
اینـــك آن آشـــوب کنـعـــان روی در بازار کرد
عمـــرهـــا آســـوده بودم در شکـــر خواب عدم
فتنـــهٔ چشم تو زین(۱) خواب خوشم بیدار کرد
چون تل خاکـــســـتـــری کاید به پیش راه سیل
گریهٔ من آســـمـــان را با زمـــین همـــوار کرد
شب که زخـــم ناوکش پی‌درپـــیم دل می‌نواخت
ز آن میان تیری که رد شد سخت بر(۲) من کار کرد
ناشکیبـــایی چه بر جانم غم آســـان کرده بود(۳)
صبـــر بر من عاقبـت این کار را دشـــوار کرد
بی‌ثبـــاتـــی‌های نازت آه را از پا فکـــنـــد
سرگـــرانـــی‌های چشـــمت نالـــه را بیمـــار کرد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

(۱) ـ آن: توام از (۲) ـ نج: در

(۳) ـ متن: است

یارب آسـان کن به گوشش نالـه‌هـای تیشـه را
آنکـه کوه[۴] بیستـون را بر دل من بار کرد
دشـمـنـی‌های کم فیّاض سدّ ره نبـود
هرچـه با من کرد آخـر یاری آن یار کرد

۲۸۰*

بی‌تو تا ره بر غبـار خاطـر غمـنـاك کرد
نالـهٔ من خاك‌ها در کاسـهٔ افـلاك کرد
سر به گردون گر[۱] رسد افتادگی دستار ماست
آتش مادر[۲] تواضـع سجده پیش[۳] خاك کرد
آب عصمت می‌چکـد از ساغـر سرشـار ما
عاقـبـت آلـودگـی دامـان ما را [۴] پاك کرد
دل به تلخی تا نهـادم می‌چکـد شهـد از لبم
صبـر آخـر در مذاقـم زهـر را تریاك کرد
کرد تا روشـن سواد چین پیشـانـی دلـم
لذّت صد جنـگ را در آشـتـی ادراك کرد
باغـبـان در باغ بهـر طلعـت میخـوارگـان
هر طرف آیینـه‌هـا روشـن ز برگ تاك کرد
شعـلهٔ دیدار گل آتش به گلشـن می‌زنـد
بلبـل اینجـا خانـه را دانسته[۵] از خاشاك کرد
دهـشـت دریا مرا محـروم طوفـان کرده بود
کشـتـیم را خنـدهٔ موج این چنین بیبـاك کرد

---

(۴) ـ متن: کار

* ـ متن از آن، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن: چون (۲) ـ گل: دریا

(۳) ـ متن: +از (۴) ـ متن: ـ مارا (۵) ـ من: دانستم

لب به حسرت بسته بودم لیك **فیاض** این غزل
باز آه سرد را در جانم آتشناك کرد

۲۸۱*

کثرت[۱] غم در دلم بر یاد او جا تنگ کرد
کار بر خود تنگ کرد آن کو دل ما تنگ کرد
هم ز ما فرهاد درر شکست[۲] و هم مجنون به تاب[۳]
نالهٔ ما بر عزیزان کوه و صحرا تنگ کرد
با شکوه دل فلك[۴] گنجایش جولان نیافت
آخر این یك قطره، جا بر هفت دریا تنگ کرد
گر به قدر درد دل در ناله پیچم خویش را
می‌توانم آسمان را بر مسیحا تنگ کرد
از گزند نشتر غم پهلوی آسایشم
جا به روی بسترم بر نقش دیبا تنگ کرد[۵]
عاقبت با زاهدم ذوق مدارا صلح داد
وسعت مشرب دگر خوش کار بر ما تنگ کرد
فکر آسایش غلط باشد چو دل بر جای نیست
بیدلی **فیّاض** بر من عیش دنیا تنگ کرد

۲۸۲*

نماز شام چنان نشئهٔ میش گل کرد
که آفتاب ز بدمستیش تنزل کرد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب و گل

(۱) ـ آن: لذت (۲) ـ متن: ننگست (۳) ـ گل: هم ز فرهادم برشك و هم ز مجنونم به تاب

(۴) ـ تب و گل: کسی (۵) ـ گل: ـ از گزند نشتر... دیبا تنگ کرد

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

نسیم زلف تو زد بر دماغ او هر گاه
صبا به عهد تو میل شمیم[1] سنبل کرد
مگر به باغ تو بودی که امشب از بلبل
گل دریده دهن صد سخن تحمل کرد؟
سری ز سرّ دهانش برون[2] نبرد آخر
دلم چو غنچه درین نکته بس تأمّل کرد
فریب زلف نخوردی ولی ببین فیاض
که چون شکار تو آخر کمند کاکل کرد!

۲۸۳*

مشّاطه چو آرایش آن زلف علم[1] کرد
آن خم که در آن بود دلم باز به خم کرد
هر تار سر زلف تو ماوای دلی بود
مشّاطه برین سلسله بسیار ستم کرد
قربانی مژگان تو گردم که به یك[2] تاز
تسخیر جهان بی‌مدد تیغ و علم کرد
تا لذّت تیغ تو چشیدست، دلم را
رحمست بر آن صید که از دام تو رم کرد
نازی که نگاه تو به فیّاض حزین داشت
یارب چه گنه دید که بی‌واسطه کم[3] کرد!

---

(۱) ـ متن: نسیم (۲) ـ متن: فرو

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب
(۱) ـ در چهار نسخه الم ضبط شده (۲) ـ متن: بدین
(۳) ـ متن: رم

۲۸۴*

عشق ظاهر نمی‌توانم کرد
کشف این سرّ نمی‌توانم کرد
چه دهی توبه‌ام دگر زاهد
من که آخر نمی‌توانم کرد
مردم از حیرت[۱] و ترا در عشق
متحیّر نمی‌توانم کرد[۲]
چه کنم تا تو فهم عشق کنی
سحرِ ساحر نمی‌توانم کرد
چه کنم عاشقی اگر نکنم
چون تو کافر نمی‌توانم کرد[۳]
ساده دل‌تر از آب و آینه‌ام
حفظ ظاهر نمی‌توانم کرد
گر چه فیاض دانشم هِر[۴] را
فرق از بِر نمی‌توانم کرد

۲۸۵*

با یاد تو کونین فراموش توان کرد
گر ز هر دهی باده صفت نوش توان کرد
حیف استُ که در گردن حور[۱] افکندش کس
دستی که به یاد تو در آغوش توان کرد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب
(۱) ـ آن: غیرت (۲) ـ متن و تب: ـ مردم از... نمی‌توانم کرد
(۳) ـ متن: ـ چه کنم عاشقی... نمی‌توانم کرد (۴) ـ متن: همه

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، نج و تب
(۱) ـ متن: خور

شکـرانـهٔ این لطف که در یاد تو هستیم[۲]
هر چند کنی جور فراموش توان کرد
پوشیدن مژگان نشود مانع اشکم
این شعله چنان نیست که خس پوش توان کرد
فیّاض مزن آب که این شعله به جانم
نوعی نگرفتست که خاموش توان کرد

۲۸۶*

به آن قد سرفرازی می‌توان کرد
به آن رخ عشقبازی می‌توان کرد
به آن نازی که بر خود چید حسنت
به عالم بی‌نیازی می‌توان کرد
به رویت هرکه زلفت دید دانست
که با خورشید بازی می‌توان کرد
چو دل بردی زدست بیقراران
گهی هم دلنوازی می‌توان کرد
تظلّم می‌کند بیچارگی‌ها
که گاهی چاره سازی می‌توان کرد
جفا بس[۱] ای فلك کز یك شرر آه[۲]
هزار انجم گدازی می‌توان کرد
چه لازم کوتهی ای بختِ فیاض
چو زلف غم درازی می‌توان کرد

---

(۲) ـ متن: مستیم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج

(۱) ـ متن: جفایش (۲) ـ متن: اشاره، مد و نج و تب: شراره

۲۸۷*

به آن رخ جلوهٔ خور می‌توان کرد
به آن لب کار شکّر می‌توان کرد
گلستان گر ز رویت برفروزد
چراغ از رنگ گل برمی‌توان کرد
فریب بوسه زان لب می‌توان خورد
خیال آب کوثر می‌توان کرد
توان گر یك گره زان زلف برداشت
دو عالم را معطّر می‌توان کرد
لبت قند مکرّر می‌توان گفت
سخن را زان مکّرر می‌توان کرد
چو جوهر غوطه در خون می‌توان زد
شنا در آب خنجر می‌توان کرد
به کوی عشق رخسارم گواهست
که اینجا خاك را زر می‌توان کرد
قیامت گر شب وصل تو باشد
ز هجران شکوه‌ای سر می‌توان کرد
غرض گر قتل فیّاض است هجران
چه حاجت فکر دیگر می‌توان کرد

۲۸۸*

گفتگوی چشم جادویی مرا دیوانه کرد
همزبانی‌های ابرویی مرا دیوانه کرد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

گیسوی زنجیر، عاقل می‌کند دیوانه را
حلقهٔ زنجیر گیسویی مرا دیوانه کرد

رام با دیوانه می‌شد پیش ازین آهو ولی
رم نمودن‌های آهویی مرا دیوانه کرد

کاش از یك تار مو تدبیر زنجیرم کنند
آنکه از هر یك سر مویی مرا دیوانه کرد

من کجا و طاقت این های های گریه‌ها[1]
وه که از بی‌طاقتی هویی مرا دیوانه کرد

با گل وصل بتان چشم آشنایان دیگرند
زین می هوش‌آزما بویی مرا دیوانه کرد

بی[2]کشش کوشش طریق رهروان کعبه نیست
اندرین وادی تکاپویی مرا دیوانه کرد

بیستون عشق کندن پیشهٔ هر تیشه نیست
امتحان دست و بازویی مرا دیوانه کرد

کو به کوفیاض گشتم گر چه پر[3] همراه عقل
عشق آخر در سر کویی مرا دیوانه کرد

۲۸۹*

گفتمش صدبار و ترك صحبت دشمن نکرد
طفل بازیگوش من گوشی به حرف من نکرد

ذوق پیراهن دریدن را به کام دل ندید
هرکه را چاك گریبان رخنه در دامن نکرد

---

(۱) ـ متن و آن: گریه‌های های های (۲) ـ متن: ـ با (۳) ـ متن: ـ پر

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب

عاشقـــان را تیره بخـتـی سایهٔ بال همـــاست
زان سبب خاکستـرم جز جای در گلخن نکـرد
سال‌ها بیهــوده چون شمــع قرار بیکـــســان
سوخـتـیم و پرتــو ما مجـلسـی روشـن نکــرد
مهــربـــانــی‌های او فیّاض در خونــم نشـــانــد
آنـچــه با من کرد او از دوسـتـی دشـمن نکــرد

۲۹۰*

یار در دلـــداری ما هیچ خودداری نکــرد
یا چنین تمـکین بمـــا تقصیر در یاری نکــرد
دیدمش در خواب و گردیدم به گردش تا سحر
کرد خواب آخـر به من کاری که بیداری نکـرد
عالـــمـــی را بی‌تو از شیون به تنـــگ آورده‌ام
زاری من کس ندید امـشــب که بیزاری نکــرد
خدمـت عشقم برهمن کرد و یك بارم به‌سهــو
تار زلــفــی بر میان انـــداز زنـــاری نکــرد

۲۹۱*

عجـب ار درین بهـــاران گل و لالــه بار گیرد
که ز گرد خاطــر من نفس بهـــار گیرد
لب سر به مُهــر من شد سبب گشـــاد عالـم
که اگــر نفس گشـــایم[1] دل روزگـــار گیرد
به میان بحـــرم امـــا همـه تن چو موج[2] لرزم
که مبـــاد در میانــم هوس کنـــار گیرد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

(۱) ـ متن: گشایم آنرا (۲) ـ متن: بید

چه ضرور شد تپیدن دل بیقرار ما را
که گر از تپش بیفتد به کجا قرار گیرد!
به سمند جلوه نازان به صف شکیب تازان
سر ره که می‌تواند که برین سوار گیرد!

چو زلفت ره ساز نیرنگ گیرد
صبا از ملاقات او رنگ گیرد
بلا را خم طرّهات دست بندد
اجل را نگاه تو در چنگ گیرد[1]
منِ شیشه دل با غمت چون بر آیم!
ز سختی دلت نکته[2] بر سنگ گیرد
به دل مگذران بد که تا بد نگردی
که آیینه از عکس خود زنگ گیرد
قیامت بود آنکه **فیّاض** بیدل
ترا در بغل گیرد و تنگ گیرد

۲۹۲*

چون صبا از گل تو بو گیرد
اول از خون دل [1] وضو گیرد
شانه هر شب حساب دل‌ها را
از سر زلف مو به مو گیرد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج و تب
(۱) ـ در تب و نج جای این بیت قبل از مقطع است
(۲) ـ متن: تکیه
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب
(۱) ـ آن: گل

زخم دل را نمی‌توانم بست
لب دریا کجا رفو گیرد!
گر بخندد به روی مرهم داغ
نمک داغ چشم او گیرد
مفت فیّاض دان که محتسبش
دست در گردن سبو گیرد

۲۹۳*

دماغم باج ذوق از نشئهٔ سرشار می‌گیرد
گلم از تر[۲] دماغی بر سر دستار می‌گیرد
به دشمن کرد عهد من وفا یاری تماشا کن
برای خاطر من خاطر اغیار می‌گیرد
ز خود آزرده‌ام راهی به شهر بیخودی خواهم
که در غربت دلم می‌گیرد و بسیار می‌گیرد
مسیحا در علاج عشق قانون خوشی دارد
که از خود می‌رود آنکه رگ بیمار می‌گیرد
مرا آزرده زان دارد که از خود نیست آرامش
ز بس بی‌طاقتی آیینه در زنگار می‌گیرد
به محرومی نهادم دل ولی نومید نتوان شد
که حرمان تو باج از دولت بیدار[۲] می‌گیرد[۳]
زبون غیر اگر گشتیم در عشقش از آن باشد
که آن گل دامن ما را به دست خار می‌گیرد[۴]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: نج و تب

(۱) ـ متن و تب: بی (۲) ـ نج و تب: دیدار

(۳) ـ تب: ـ به محرومی نهادم . . . دیدار می‌گیرد (۴) ـ در نج جای این بیت در مقام سوم است

عجب در خاك و خون غلتیده‌ام ظالم تماشایی
تو گل می‌چینی و نخل شهادت بار می‌گیرد!
به کف آیینهٔ رازست اخلاص زلیخا را
چرا غافل سراغ یوسف از بازار می‌گیرد
حدیث سبحه چون بادست در آیین دینداری
بگوش من که پند از حلقهٔ زنّار می‌گیرد(۵)
نه لایق بود نام غیر بردن پیش او فیاض
زبان غیرتم از شرم این گفتار می‌گیرد

۲۹۴*

به صد افسون در آن دل یاد من منزل نمی‌گیرد
بلی آیینهٔ خور تیرگی در دل نمی‌گیرد
دل آسودگان از دستبرد فتنه آزادست
کسی هرگز خراج از ملك بی‌حاصل نمی‌گیرد
چنان در خط و(۱) زلف او زبان شانه جاری شد
که گر صد عقده پیش آید یکی مشکل نمی‌گیرد
به نوعی عاجزم در عاشقی از دادخواهی‌ها
که بعد از قتل خونم دامن قاتل نمی‌گیرد
زدم گر دست و پا در خون ز بی‌تابی مکن عیبم(۲)
تپیدن را کسی فیّاض بر بسمل نمی‌گیرد

---

(۴) ـ تب: ـ حدیث سبحه . . . زنار می‌گیرد

* ـ متن از مج ، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: ـ و (۲) ـ مد: منعم

۲۹۵*

چه شد بازم که زخـمـم باج از مرهم نمی‌گیرد
دمـاغم جام خوشحالی ز دست جم نمی‌گیرد
چه حال است اینکـه حسرت را دماغ آشفته می‌بینم
چه ذوقـسـت اینکـه مرغ نالـه‌ام را دم نمی‌گیرد
ملایك را گواه خویش می‌گیرم که[1] در محشر
کســی عشـق جوانــان بر بنـی آدم نمـی‌گیرد
اگـر درد دلی باشـد به اشك خویش می‌گویم
ملامـت پیشـه جز غمّــاز را محـرم نمی‌گیرد
تو گر نازکــدلی ای شوخ من هم پاکـدامـانم
ز برگ گل غبــاری دامــن شبـنـم نمی‌گیرد
به کار عشـق کوتــاهـی ز من هرگــز نمی‌آید
برای دادخـــواهـی دامــن من غم نمـــی‌گیرد
حریف مزد دســت مرد نتــوانــد وصــالــت شد
سر راهـــی به این غم خاطــر خرم نمــی‌گیرد

۲۹۶*

چه سازم دسـت دردی دامـن جانـم نمـی‌گیرد
که امـید دوا در یاد درمــانـم نمـی‌گیرد
به راه کوی او[1] یك دم ز ضعـف پا نمـی افتم
که بوی گل در آغــوش گلسـتــانـم نمی‌گیزد

---

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ متن: می‌گیرد

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ مد: تو

چه لازم دل رهین منّت باد صبا کردن
چرا گل نسخهٔ چاك از گریبانم نمی‌گیرد
پر عنقا به سر از صیدگاه وصل می‌آیم
دگر گرد شکاری طرف دامانم نمی‌گیرد

۲۹۷*

ویرانه دلی دان که محّبت نپذیرد
آباد خرابی که عمارت نپذیرد
ذوقی ندهد دل که غم عشق ندارد
پژمرده چو شد غنچه طِراوت نپذیرد
هر سنگ که از جنس دل تست به سختی
سازند گرش آینه صورت نپذیرد
گر نگذرمت(۱) هیچ به خاطر چه شکایت
آیینهٔ خورشید کدورت نپذیرد
تأثیر مجو از نَفس سرد ریایی
کاین نالهٔ بی‌درد سرایت نپذیرد
از زهد و ریاضت چه اثر طینت بد را
ذات نجس العین طهارت نپذیرد
فیّاض بکش دست غم از تربیت دل
کاین شوره زمین هیچ عمارت نپذیرد

۲۹۸*

فریب جنّتم در عشق کی مغرور می‌سازد
کجا بی‌طاقتی با وعده‌های دور می‌سازد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

(۱) ـ متن: نگذردت

* ـ متن از مد، مقابله با: نج

چسـان حسـرت کش کویش به جنّت می شود راضی!
همـاغـوش خیال او کجـا با حور می سازد!
هر آتش کی توانـد دودم از هسـتی برآوردن!
شب تاریکِ موسـی را چراغ طور می سازد
گر اقبـال بلنـد سایهٔ زلـف بتـان نبـود
که روز روشـن ما را شب دیجـور می سازد؟
چنـان انـدیشـهٔ شهـد لبش گیرد در آغـوشم
که بر من خوابگـه را خانـهٔ زنبـور می سازد(۱)

۲۹۹*

شب از هجـر رخت صد غم در غمخانهٔ(۱) ما زد
نوای جغـد آتش بی‌تو در ویرانـهٔ ما زد
چنـان در قتـل ما بازار رشـك دلبـران شد گرم
که خود را شعله بی‌تابـانـه بر(۲) پروانـهٔ ما زد
دل از یاد لب لعلش به خون شعله می غلتد(۳)
چه می‌بود اینکـه آتش در دل پیمـانـهٔ ما زد
نبـود از نوبـهـار گریهٔ ما هیچ تقـصـیری
که برق آفـتـی پیدا شد و بر دانـهٔ ما زد
چو عرض درد دل کردیم **فیّاض** از حیا پیشش
لبش صد خنـده بر تقـریر بی‌تابـانـهٔ ما زد

---

(۱) ـ نج: ـ چنان اندیشه. . . زنبور می سازد

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، و مد ونج و تب

(۱) ـ متن و تب: بتخانه، مد: میخانه (۲) ـ آن: در

(۳) ـ آن: غلطید

۳۰۰*

صبح بلبل به نوا برخیزد
گل پی نشو و نما برخیزد
مزه دارد به سحر سیر چمن
پیشتر زانکه صبا برخیزد
ناله از[۱] عشق خوش آید اما
نه به نوعی که صدا برخیزد
ضعف غم از پس مردن نگذاشت
گرد از تربت ما برخیزد
چون شوم گرمِ[۲] ره او فیّاض
دود از آبله‌ها برخیزد

۳۰۱*

که می‌تواند از پیش یار برخیزد؟
نشسته‌ایم که از ما غبار بر خیزد
به اضطرار سپردیم خویش را در عشق
بگو ز مجلس ما اختیار برخیزد
دمی که[۱] سرمهٔ خطّش نمی‌کشم در چشم
ز دیده جای نگاهم غبار برخیزد
هلاك تربیت مجلسی شوم که در آن
خزان اگر بنشیند بهار برخیزد
نصیب زورق فیّاض باد طوفانی
که موج صد خطرش از کنار برخیزد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ مد: در (۲) ـ مد و تب: گرد

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن و آن و تب: گشت

۳۰۲*

چو آید در چمن از عندلیبان شور برخیزد
به تعظیم نسیمش بوی گل از دور برخیزد
مشام آرای گلشن چون شود بوی سر زلفش
زخواب سرگرانی نرگس مخمور برخیزد
نقاب زلف چون از پیش ماه چهره برگیرد
به هرجا سایه افتد شعله‌های نور برخیزد
چنان شهد غمش در کام جان‌ها لذّتی دارد
که ماتم‌گر نشیند باغم او سور برخیزد[۱]
به مرهم عمری ار داغ تو در یك پیرهن خوابد[۲]
چو برخیزد سیاهی از سر ناسور برخیزد
دلم با داغ عشقت در لحد آسایشی دارد
که در محشر عجب دارم اگر از گور برخیزد[۳]
نشیند گرد باد از پا زشرم[۴] شورشم فیّاض
درین صحرا غبارم هر کجا از دور برخیزد

۳۰۳*

به باغ سبزه چو بیند خطت به سر خیزد
پی تواضع قد تو[۱] سرو برخیزد
بهار خط تو اول ز پشت لب سر زد
که سبزه از طرف چشمه بیشتر خیزد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

(۱) ـ متن: که در محشر عجب دارم اگر از گور برخیزد

(۲) ـ تب: خواهد (۳) ـ متن: ـ دلم با داغ. . . گور برخیزد

(۳) ـ متن: شور، تب: گرد باد ناله‌ها از

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: تو خط

خیال آن مژه هرگـه در آیدم به ضمـیر[۲]
به جای نالـه زدل نوك نیشـتـر خیزد
ترشّـح مژه آبـی نزد بر آتش من[۳]
مشـخصّ اسـت چه سیرابـی از شرر خیزد
اثـر در آن دل سنگین نمی‌کنـد هر چنـد
هزار نالـهٔ سر تیزم از جگـر خیزد[۴]
به نقش پای درافـتـادگـی برم غیرت[۵]
که چون فتـد نتـوانـد زجـای برخـیزد
گه نظاره ز طغـیان خون دل **فیاض**
گمـان مبـر که نگـاهـم ز چشـم تر خیزد[۶]

*۳۰۴

قدم از بار محـنـت بر نخـیزد
محـبّـت هم ازین کمـتـر نخـیزد
به دل تخـم هوس کشـتـم نشـد سبـز
بلی دانـه ز خاکـسـتـر نخـیزد
ز دامـنـگـیری خاکش در آن کو
چو سایه هر که افـتـد بر نخـیزد
شبـی بر بسـتـر حسـرت نیفـتـم
که سیلابـم ز چشـم تر نخـیزد
چنـان افـتـاده‌ام[۱] **فـیّاض** از پای
که آه از دل به نشـتـر برنـخـیزد

---

(۲) ـ تب: خیال آن مژه آبی نزد بر آتش من
(۳) ـ تب: دل
(۴) ـ تب: ـ اش در آن . . . ز جای برخیزد
(۵) ـ متن: عزت
(۶) ـ متن و تب: زجای برخیزد
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب
(۱) ـ متن: ای

۳۰۵*

از دعـــا گویا اثـــر[۱] بازم به مطلب می‌رســد
کز لبم تا عرش[۲] امشب جوش یارب می‌رسد

شعـله آشـــامیم و دوزخ درتــه مینـــای ماست
باده نوشـان را به ما کی لاف مشـرب می‌رسـد

حلقــه‌ای کی[۳]می‌توانــد کرد در گوش اثــر!
می‌کَنَـد جان، تا کمنـد نالـه بر لب می‌رسـد

گر نیم سرشـــارِ فیضِ بادهٔ عشــرت، چه شد
ساغــر حســرت ازین بزمم لبــالب می‌رسـد

چشـم ما روشــن، که گرد کاروان صبـحگـــاه
دامن افشـــان از قفـــای لشکـر شب می‌رسـد

قمست‌ما[۴] بیدلان زین گِرد خوان[۵] هر صبح و شام
نعــمــت الــوان خون دل مرتــب می‌رســد

مزرع تبـخـــالــه محتـــاج وجـــود ابـــر نیست
این چمن را رشحـه از سرچشمـهٔ تب می‌رسد

الــفــتی دل را مگـــر با کام پیدا شد که باز
نالـه از دل دست در آغوش مطلب[۶] می‌رسد

رو سر خود گیر **فیاض** ار دل و دینـــیت هســـت
اینـــك از ره آن بلای دین و مذهـــب می‌رسنـد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و تب

(۱) ـ متن: از اثر گویا دعا (۲) ـ مد و تب: ساغر

(۳) ـ متن: نی (۴) ـ متن: هر (۵) ـ متن: چون

(۶) ـ متن: یارب

۳۰۶*

نالـه از دل تا به لب از ضعف مشکـل میرسد
گوش اینــجــا کی به داد نالــهٔ دل میرســد
جذبــهٔ محمــل نشین گرتن به سستی دردهـد
شوق بی‌طاقت کجــا در گرد محمـــل میرســد
تا[1] نباشد گرمی اشکم شراب نارس است[2]
بادهٔ خون جگــر از آتش دل میرســد
گر به قتــلم راضــیی انــدیشــهٔ تاوان مکـن
خون عاشــق گردیت دارد به قاتــل میرســد
در فســون فیّاض هر دم کاروان در کاروان
چشـم مستش را خراج از چین و بابـل میرســد

۳۰۷*

بخــت کو کز تو بمــن مژدهٔ یادی[1] برســد
مگــر این کشــت مرا آب زیادی برســد
عاشـقــان زار بگــریید[2] چو کامی[3] یابید
این شگــون نیست که عاشق به مرادی برسد
بلبـل، این نالــه و فریاد ندارد سودی
کیست در کشــور خوبی که به دادی برســد!
دلم از حســرت تیغ تو به تنــگ آمـده است
مگــر از شســت[4] تو امّید گشــادی برســد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد

(۱) ـ مد: گر (۲) ـ مد: ناز هست

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ تب: دادی (۲) ـ متن: بگریند (۳) ـ متن: یابند

(۴) ـ متن: شصت

بی[۵] جمـال تو سواد نظرم رفتـه زیاد
مگـر از خط تو چشـمـم به سوادی برسـد

سفـر دور ره زلـف تو دارم در پیش
یارب از مایدهٔ زلـف تو زادی برسـد

صفحـهٔ شعـر تو فیاض چنـان[۶] روح فزاست
که کس از راه بیابـان به سوادی برسـد

۳۰۸*

کسـی به درد سخـن غیر طبـع من نرسـد
قلم دواسـبـه به داد دل سخـن نرسـد

رسـیده‌ام به مقـامـی به راه کعبـهٔ شوق
که هر که پای طلب بشکـنـد به من نرسـد

متـاع جلوهٔ شیرین چنـان[۱] رواجی[۲] یافت
که غیر حسـرت بیجـا به کوهـکـن نرسـد

ز سوزن مژه[۳] ارزانـی رفـو باشـد
شکـاف سینـه، که تا دامـن کفـن نرسـد

امـیدوار چنـانـم که شمـع با تو اگـر
به لاف همـسـری آید به انـجـمـن نرسـد

فریب ، جلوهٔ دنـیا نمـی‌توان خوردن
به دست اگـر رسـد این لقمه[۴] تا دهن نرسد

زیان خویش به از سود غیر دان فیّاض
درین قمـار که بردن به باخـتـن نرسـد

---

(۵) ـ متن و مد: به (۶) ـ متن: چنین

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

(۱) ـ متن: چنین (۲) ـ آن و نج: روایی

(۳) ـ آن و نج: هوس (۴) ـ متن: نغمه

۳۰۹*

تاکـی چنـینـم از مژه خون جگــر چکــد
این شعــلهٔ گداخــتــه از چشــم تر چکــد
داغ طراوت تو بر آن روی تازه‌ام
ترســم گل نظاره ز دســت نظر چکــد
هر مرغ را که نامــهٔ من زیر بال اوســت
خون شکـایت دلــم از بال و پر چکــد
با این طراوتــی که سخــن را به یاد تست
گر بفـشــرنــد نامــه‌ام آبِ[1] گهـر چکــد
نازك دلِ لطافــت آن جســم نازکــم
ترسم که عضـو عضـووی از یکـدیگـر چکـد
هرجــا که دست می‌نهم اعضــای خستــه را
چون برگ لالــه قطرهٔ خون جگــر چکــد
شد دیده‌ام سفـید و همــان گریه در جدال[2]
اشــك ستــاره چنــد ز چشم سحـر چکـد!
هرگــه به نالــه‌ای نفـســی آتـشـین کنـم
جوهــر چو قطره از دم تیغ اثــر چکــد
صحــرانــورد عشق به دریا نهــد چو روی[3]
خون گردد آب بحــر که از چشــم تر چکــد
از زخــم کوهــکــن ز دَمِ تیشــه تا به حشـر
خون لالــه لالــه بر سر کوه و کمــر چکــد
فیاض شهــد می‌دهــد از دفــترت مگــر
نیشــکّــریســت کلك تو کز وی شکــر چکــد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب

(۱) ـ آن: +از (۲) ـ متن: جدل (۳) ـ چو رونهد

در [۱] هجـر تو دوشـم چو زدل شور برآمـد
از هر سر مویم شب دیجـور بر آمـد
شب آینـهٔ روی تو در مدّ نظر بود
ناگـاه غبـار سحـر از دور برآمـد
امـشـب ز فراق[۱] رخت ای یوسف مصـری
چون دیدهٔ یعـقـوب مه از نور برآمـد
عمـری مژه‌ام آب ده کشـت وفـا[۲] بود
این سبـزه‌ام آخـر ز لب گور برآمـد
تا چنـد کمـان ستـم چرخ کشـیدن
بازوی قوی دسـتـیم از زور برآمـد
دادم همـه جا پهـلو همّـت به ضعـیفـان
تا بال سلیمـانـیم از مور برآمـد
ای صبـح به آبـسـتـنـی مهـر چه نازی!
خورشـید من از طارم انـگـور برآمـد
شیرینـی وصـل توام از دسـت رقـیبـان
شهـدی اسـت که از خانـهٔ زنبـور بر آمـد
آهـی که من از سینـه به یاد تو کشـیدم
دودیسـت که از حوصـلهٔ طور برآمـد
صد جلوه به انـداز سردار تلف شد
تا قرعـه به نام سر منـصـور برآمـد
فیّاض که سر حلقـهٔ رنـدان جهـان بود
آخـر چه بلا زاهـد و مسـتـور برآمـد

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: خیال (۲) ـ متن: فنا

تا زمن آن دوست دشمن همچو دشمن می‌رمد
طالع از من می‌گریزد بخت از من می‌رمد
من که محو تابشی چون سایه‌ام از آفتاب
آفتاب من چرا از سایهٔ من می‌رمد!
با تغافل‌های او ایمن نشستن غافلی است
دام در خاکست چون صیاد پرفن[1] می‌رمد
از نگاه گرم او رنگ از رخ گل می‌پرد
با نسیم کوی او بلبل ز گلشن می‌رمد
وحشت از بس رخنه گر شد بی‌تو در اوضاع من
چاکم از جیب دل و اشکم ز دامن می‌رمد
آن چنان کز روزنِ چشمم هراسد بی‌تو نور
با تو نور آفتاب از چشم روزن می‌رمد
رفت فیاض آنکه از اندك ستم دل می‌رمید
این زمان این صید لاغر از رمیدن می‌رمد

۳۱۰*

زعریانی نیندیشم اگر عالم خطر باشد
که شمشیریم و بر اندام ما جوهر سپر باشد
امید زورقم خواهد گر انباری به دریایی
که در وی از خطر هر قطره دریای دگر باشد
به مطلب نارسایی‌ها مرا نزدیکتر دارد
که پس افتادهٔ این کاروانی پیشتر باشد

---

* ـ متن مج، مقابله با: مد و نج و تب

(۱) ـ متن: از من

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

چرا[۱] افتـادگی معـراج نبـود سربلنـدی را؟
که کمتر را چو سنجی در حقیقت بیشتر باشد
محبـت شکـوهٔ کس در قلم نتـوانـد آوردن
هلاهـل بر سر این خوان حسرت نیشکر باشد
مرا در خاك و خون می بینی و احوال می پرسی!
چرا از حال خود کس اینقـدرهـا بی‌خبر باشد
برای مطلبـی هرکس گذر در ورطـه‌هـا دارد
خطر در بحر می‌دانند و در آبش گهر باشد[۲]
درین معـمـورهٔ وحـشـت ندیدم گوشـهٔ امنی
مگـر امـنـیتـی در زیر دیوار خطر باشـد
رفیقـان را به هم شرطست در ره[۳] متفّق بودن
از آن با خضـر نتـوانست موسی همسفر باشد
ندارد تاب حمـل نامـهٔ پرشـکـوهٔ عاشـق
مگر مرغی که چون پروانه خصم بال و پر باشد
نکردی[۴] شعله وش انداز بال افشانی **فیّاض**
چو اخگر مردهٔ خاکستری، خاکت به سر باشد

۳۱۱*

یك شب که نه در وصـال باشـد
هر لحـظه هزار سال باشـد

---

(۱) ـ متن: مرا

(۲) ـ آن: ـ برای مطلبی هر کس گذر در ورطه‌ها دارد ـ خطر در بحر می‌دانند و در آبش گهر باشد

(۳) ـ متن: با هم (۴) ـ متن: ندارد

* ـ متن از مج، مقابله با: نج و تب

آنــرا که تو در خیال باشــی
تا حشــر شب وصــال باشــد
قتــل همــه کن حرام[1] بر خویش
تا خون منــت حلال باشــد
گرخــون منســت این دیت چیســت
بگــذار که پایمــال باشــد
ممــکــن نبــود گذشــتــن از وصــل
هر چنــد امــرِ محــال باشــد
داد دل شکــوه می‌توان داد
گر یك نفــسم مجــال باشــد[2]
کلکش منــقــار بلبــلانــســت
فیّاض چه غم که لال باشــد

۳۱۲*

خوشــا آن دل که تا جان[1] باشــدش اندوهگین باشد
دل آســوده می‌باید که در زیر زمــین باشــد
کجــا داد دل پر حســرت من می‌دهــد وصلی
که تا مژگــان زنی[2] بر هم نگــاه واپسین باشد
دل از جور و جفــایش نشئهٔ مهــر و وفــا یابــد
که کار نازنینــان هرچــه باشــد نازنین باشــد
به هر جانب سمنــد جلوه[3] بی‌باکــانه می‌تازی
نمی‌ترسی که تا دیدن[4] نگــاهی در کمین باشد؟

---

(۱) ـ متن و نج : کس حلال

(۲) ـ متن : ـ داد دل . . . مجال باشد

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن ، نج و گل و تب

(۱) ـ متن : جا (۲) ـ متن و آن و نج و گل : نهی (۳) ـ آن : ناز (۴) ـ متن و آن و نج : دیدی

همـان جاریست بر من حکم آب تیغ بیدادت
اگـر چون آفتـابم عالمی زیر نگین باشـد
دل از محـراب ابـروی تو هرگـز رو نگـردانـد
به شرع دوستی گر قبله‌ای باشـد همین باشـد
فکـنـدت از نظر **فیّاض** اگـر آن بی‌وفـا آسـان
تو هم مشکل مگیر این کار را خوب این چنین باشد

۳۱۳*

حنای پای تو شد خون من[۱]، حلال تو باشد
بهـای خون من این بس که پایمـال تو باشـد
به چشمـه سار خضـر[۲] روزهٔ هوس نگشـاید
کسـی که تشنـه لبِ چشمـهٔ زلال تو باشـد
به موقـف ازلـم با تو بوده عرض تمـنّـا
هنـوز تا ابـدم مسـتـی وصـال تو باشـد
نبـود از ستـمـت در خیالـم آنچـه تو کردی
چه‌هـا هنـوز به این خستـه در خیال تو باشـد
کنـون که حال تو خاطـر نشـان او شده**فـیّاض**
گمـان مبـر که به عالم کسی به حال تو باشـد

۳۱۴*

آن شوخ ز حالـم خبـری داشـتـه باشـد
وین نالـه بدان دل گذری[۱] داشـتـه باشـد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: ـ من (۲) ـ تب: به چشمه خضرش

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب و گل

پیداست پریشانی زلفش ز حد افزون
گویا به دل خسته سری داشته باشد
مستانه رود سر زده تا بر سر آن کوی
گر سیل سر شکم اثری داشته باشد
عمری است که در راه وفا خاك نشینم
شاید که بدین ره گذری داشته باشد[۲]
مردیم[۳] ز آمد شد هر بیهده **فیّاض**
ویرانهٔ دل کاش دری داشته باشد

*۳۱۵

آیینه سنگ بود[۱] ترا دید و آب شد
آنگاه از فروغ رخت آفتاب شد
روز ازل ز شعلهٔ حسن تو یك شرار
بر آسمان شد و لقبش آفتاب شد
نرگس شنید[۲] تا ابدش دیده باز ماند
چشمت که از فسانهٔ من نیمخواب شد
ای دل به حفظ ظاهر ازین بیشتر بکوش
حسنی که نیست هم همه صرف نقاب شد[۳]
فیّاض یك نظر که فکندی به دفترم
دیوان شعر من همگی انتخاب شد

---

(۱) ـ متن، آن و نج: اثری (۲) ـ گل: ـ عمری است... داشته باشد

(۳) ـ متن: مردم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و گل

(۱) ـ متن: + و (۲) ـ متن: +و، آن: شنیده

(۳) ـ گل: ـ ای دل به حفظ... نقاب شد

۳۱۶*

بس که دلـگـیرم غم از آمیزشـم دلـگـیر شد
بس که بیکس، بیکسی از اختلاطم سیر شد
در ازل از خنجـر مژگـان خوبـان باز مانـد
قطرهٔ آبـی که در کار[1] دم شمـشـیر شد
در بلنـدی می‌توانسـتـم گذشـت از آفتـاب
خاطـر افـتـادگی‌ها سخت دامن‌گیر شد
پیش‌تر از بال خود را می‌رسـانـیدم به دام
در طلسـم بیضـه افتـادم که کارم دیر شد[2]
شب که حسـرت رخصت درد دلی زان غمزه یافت
یك نگـه کردم که یك عالم سخن تقـریر شد
سیل غم از هر طرف فیّاض رو در دل نهـاد
شکـر کاین ویرانـه آخـر قابـل تعـمیر شد[3]

۳۱۷*

اقـبـال رو نمـود و به ما یار یار شد
وین روزگـار تیرهٔ ما[1] روزگـار شد
پیمـان ناشـکـسـتـهٔ ما با تو تازه گشـت
عهـد نبـسـتـهٔ تو به ما اسـتـوار شد
با دانـه‌هـای جوهـر تیغ تو دل خوش است
این آب و دانـه مرغ مرا سازگـار شد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

(۱) ـ متن: کام (۲) ـ متن و تب: + سیل غم از هر طرف رو در دل تنگم، تب: (بیغم)نهاد/ شکر کاین ویرانه آخر قابل تعمیر شد، آن: + شکر کاین ویرانه آخر قابل تعمیر شد

(۳) ـ متن و تب و آن: ـ سیل غم از. . . تعمیر شد

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: تراز

گلگونه‌ای برای عروس خزان نماند
رنگی که داشت گل همه صرف بهار شد
فیّاض را نوید وصال تو زنده کرد
چشمی که هم نداشت برای[۲] تو چارشد

۳۱۸*

کسی به دعوی مهرش چو صبح صادق شد
که چون جرس دل او با زبان موافق شد
چنین که چشم به روی[۱] تو دوخت پنداری
که عکس آینه پیش رخ تو عاشق شد
لباس جلوه رسایی نمود[۱]، تا آخر
به سروِ قامتِ رعنای او موافق شد
کسی که صبر به خواری نمود همچو هلال
به یك دو هفته بر اقران خویش فایق شد
هزار شکر که **فیّاض** بی‌زبان آخر
چو ابروی تو زبان‌آور دقایق[۲] شد

۳۱۹*

آمد بهار و خانه به زندان شریك شد
چاك جگر به چاك گریبان شریك شد
هر تار جامه با تن نازکدلان عشق
در دشمنی به خار مغیلان شریك شد

---

(۲) ـ مد: براه

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و گل
(۱) ـ متن، آن، مد و نج: فزود (۲) ـ متن، آن، مد و نج: حقایق

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

خوش وقت عندلیب، که تا بوی گل رسید
بفروخت آشیان، به گلستان شریك شد
تنها حریف کینهٔ ما آسمان نبود
در قتل ما به غمزهٔ خوبان شریك شد
فیّاض بگذر از سر هم چشمی فلك
با کس درین معامله نتوان شریك شد

۳۲۰*

دردا که غمزهٔ دوست دشمن شکار هم شد
نشکست عهد دشمن تا استوار هم شد
مردیم و از سر ما بخت سیه نشد دور
وه کاین چراغ مرده شمع مزار هم شد
از آه سرد بلبل فصل خزان گلشن
دی سرد گشت هرجا، کار بهار هم شد
در عقده ریزی بخت‌پر دست و پا زدم لیك
کاری نیامد از دست دستم زکار هم شد
رازی که بود در دل خون گشته همره اشك
آمد برون و صرف[1] جیب و کنار هم شد
خوش داشتیم چندی یاری و روزگاری
برگشت یار چون بخت، و آن روزگار هم شد
ای آنکه گفتی از دوست چونست حال فیّاض
بیچاره در ره او مرد و غبار هم شد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ ز حرفت

۳۲۱*

به مهر آموختیم آن طفل را بی‌مهریش فن شد
طلسم دوستی تعویذ او کردیم دشمن شد

ندانم جلوه‌اش را چیست خاصیّت ولی دانم
که هر جا سایهٔ سر و قدش افتاد گلشن شد

به عهد شعله‌ٔ[1] حسنش چنان پروانگی عام است
که مرغ سدره را شاخ گل آتش نشیمن شد

نماند آرایشی بهر نشاط روز وصل از بس
گل چاك گریبان، صرف گلریزان دامن شد

تنك‌تر شد گرم از شیشه دل، از من نبود اما[2]
دلِ از برگ گل نازك‌ترت دانسته آهن شد

نگویم عالمی شد دشمن جانم ولی گویم
که هر جا بود سنگی در کمین شیشهٔ من شد

فروغ تازه‌ای در کلبهٔ تاریك می‌بینم
چراغ بخت من از پرتو روی که روشن شد؟

تو تا بودی، سموم وادیم باد مسیحا بود
تو چون رفتی نسیم گلستانم دود گلخن شد

چنانم زندگانی می‌خلد بی‌روی اوفیّاض
که گویی هر سر مو بر تن من نوك سوزن شد

۳۲۲*

دلم شبی که خیال ترا نشیمن شد
چو آفتاب مرا داغ سینه روشن شد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن: جلوه (۲) ـ متن: اگه

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، نج و تب

کدام شمع کند خانه روشنم بی‌تو!
مرا که پرتو خورشید دود[1] روزن شد
به منع گریه به چشم تر آستین چه نهم
کنون که راز[2] دلم رو شناس دامن شد
ز بس که سنگ ملامت زدند و[3] تاب آورد
دلِ چو شیشهٔ من رفته رفته آهن شد
چه رشحه از مژه دادی به کشت غم[4] **فیّاض**؟
که دانه خوشه بر آورد و خوشه خرمن شد

۳۲۳*

دل از جفای محرم و بیگانه پر نشد
صد دل تهی شد و دل دیوانه پر نشد
چون شیشه سر به سجده نبردم که از غمش
سجّاده‌ام ز اشك چو پیمانه پر نشد
عمریست تا فسانهٔ غم گوش می‌کنم
گوش دلم هنوز ز افسانه پر نشد
داغ فراخ حوصلگیهای مشربم
صد خانقه تهی شد و خمخانه پر نشد
ناید به تنگ سینهٔ **فیّاض** از غمت
از گنج هیچگه دل ویرانه پر نشد

---

(۱) ـ متن: دور (۲) ـ متن: دود
(۳) ـ متن: ـ و (۴) ـ تب: خود
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

۳۲۴*

پای دل تا به ره عشق[1] تو فرسوده نشد
از تردّد نفسی در برم آسوده نشد
تا گل ساغر می لب به شکر خنده گشاد
بلبل شیشه ز شیون[2] دمی آسوده نشد
تا به سودای تو ما را طمع خام افتاد
چه زیان بود که بر بوده و نابوده نشد!
کس ندیدیم که در دام فریبی نفتاد
دامن همّت ما بود که آلوده نشد
این چه حال است که از حال نکویان فیّاض
هیچ چیزی به جز از حسرتم[3] افزوده نشد!

۳۲۵*

که گفت غنچهٔ خندان به آن دهان ماند!
چه تهمت است که گویند این به آن ماند!
دل مرا همه در چین زلف او دیدن
چراغ در شب تاریك کی نهان ماند!
مرا غریب وطن کرد و رو به باغ[1] نهاد
که بلبلی نگذارد در آشیان ماند
شبی که وصف رخ او به آب و تاب کنم
چو شمع تا سحرم شعله بر زبان ماند
چو وصف آن لب خندان رقم کنم فیّاض
قلم ز حیرت[2] انگشت بر دهان ماند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و گل

(۱) ـ تب: عشق (۲) ـ آن: گفتن (۳) ـ متن: حیرتم

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، نج و تب

(۱) ـ متن: راه (۲) ـ متن: حسرت

۳۲۶*

بهشت عدن به حسن رسیده می‌ماند
بهار خلد به خطّ دمیده می‌ماند

بهوش‌تر ز حبابی، به مجلس تو چرا
حدیث شکوهٔ ما ناشنیده می‌ماند!

حیا ز شرم تو خوی گشت و در بهار خطت
به شبنم به بنفشه چکیده می‌ماند

ضعیف نالی من آنقدر سرایت کرد
که خنده بر لب او نارسیده می‌ماند

به بزم عیش ز بیم خلاف وعدهٔ تو
شکفتگی به حنای(1) پریده می‌ماند

ز دست سنگدلی های گوشِ ناله شنو
خراش سینه به جیب دریده می‌ماند

ز کیست نشئه دگر صحبت ترا فیّاض
که بزم ما به دماغ رسیده می‌ماند

۳۲۷*

بیا که بی‌تو نه ساغر نه شیشه می‌ماند
تو چون نباشی مجلس به بیشه می‌ماند

تو رفتی از دل و در سینه آرزوت به جاست
که چون نهال شود کنده، ریشه می‌ماند

ستم زیاده ز حد می‌کنی(1) و پنداری
که ملك دل به تو بیداد پیشه می‌ماند!

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج و تب

(۱) ـ آن: حیای، تب: حیایی

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: خدمت کنی

از آن به سیر گلستان نمی‌رود زاهد
که شکل غنچه سراپا به شیشه می‌ماند
دگر به یاد که در کوه کندنی **فیّاض**؟
که نالهٔ تو به آواز تیشه می‌ماند

۳۲۸*

بسکه کردم داد از آن بت قوّت دادم نماند
انقدر فریاد ازو کردم که فریادم نماند
هرچه جز یاد دهان او فراموش منست
بسکه یاد هیچ کردم هیچ در یادم نماند
گریه‌ام در آب راند و ناله در آتش نشاند
لاجرم جز مشت خاکی در کف بادم نماند
غصّه را شیرین خود کردم بلا را بیستون
حسرتی بر خسرو و رشکی به فرهادم نماند
هرچه بر من منّتی از غیر بود از من برفت
هیچ جز آزادی طبع خدادادم نماند
عشق تاراج عجب بر خرمن من رانده است
خاطر خوش، جان آزاد و دل شادم نماند
رفت **فیّاض** از سرم(۱) اندیشهٔ چین و ختن
این زمان در دل به غیر از فکر بغدادم نماند

۳۲۹*

رسم سرایت نفس ناتوان نماند
تأثیر در قلمرو آه و فغان نماند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن: سر

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

عمـریسـت نام اهـل وفـا کس نمـی‌برد
دردا که آتـشـی هم ازین کاروان نمـانـد

عرض نفس چه می‌بری ای عنـدلـیب‌زار
گوشی که نالـه‌ای شنـود در جهـان نمـانـد

دودی برآور از خس و خاشـاکـم ای اجـل
کاین مرغ را علاقـه در[1] این آشیان نمـانـد

ای تشـنـه آب عزّت خود بر زمـین مریز
کآب گهـر درین صدف آسـمـان نمـانـد

در باغ عمـر حاصـل نخـل امـید ما[2]
چیزی جز آبـله به کف باغـبـان نمـانـد

فیّاض پیش اهـل وفـا یادگـار ما
جز نام[3] مـهـربـانـی ما بر زبـان نمـانـد

۳۳۰*

هر کس به عارض تو خط مشـك فام خوانـد
مضـمـون تیره بخـتـی ما را تمـام خوانـد

من طفـل مشـربـم ز فنـون هنـر مرا
چنـدان سواد بس که توان خطّ جام خوانـد

در داد جمـله را به سر گِردخـوانِ غم
گردون صلای عامی و[1] ما را به نام خوانـد

قسـمـت به روزنـامـهٔ احـوال من به سهـو
صبـحی نوشتـه بود ولی بخت، شام خوانـد

---

(۱) ـ آن و نج : به (۲) ـ تب : بعد از امیدها

(۳) ـ آن : یاد

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن و نج و تب

(۱) ـ متن : ـ و، آن : خالی و

فیّاض تا زمن سبق خامشی گرفت
مشکل دگر تواند درس کلام خواند

۳۳۱*

جدا از کوی او شوقم گل و گلشن نمی‌داند
دلم ذوق تپیدن، دیده‌ام[۱] دیدن نمی‌داند
نیارم گفت حال خویش پنداری درین کشور
کسی درد دل ناگفته فهمیدن نمی‌داند
گهی در دیده جا دارد، گهی در سینهٔ تنگم
ولی آن خرمن گل جای در دامن نمی‌داند
تو ای شاخ گل ایمن باش اگر در دامنم باشی
که دستِ خوبه حسرت کرده، گل چیدن نمی‌داند
ادای کنج چشم از من کسی بهتر نمی‌فهمد
زبان گوشهٔ ابرو کسی چون من نمی‌داند
در آب دیده خواهد مرد یا در آتش سینه
دل عاشق به[۲] مرگ خویشتن مردن نمی‌داند
به بویی قانعم فیّاض از گلزار وصل او
که این مور از ضعیفی دانه از خرمن نمی‌داند

۳۳۲*

بیوفا و بد و بیدادگرت ساخته‌اند
خوب بودی و دگر خوبترت ساخته‌اند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

(۱) ـ ب: تپیدن دارد و (۲) ـ متن: ز

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

رحم اگر بر دل زارم نکنی جرم تو نیست
که ز حال دل من بی‌خبرت ساخته‌اند
دی به از هر به و امروز ز هر بد بترم
چه توان کرد چنین در نظرت ساخته‌اند
به چه رنگ از تو شکیبد دل بی‌طاقت من
تو که هر لحظه به رنگ دگرت ساخته‌اند
چون ز غیرت نگدازیم که این بلهوسان
راه چون مور به تنگ شکرت ساخته‌اند!
دور از آغوش رقیبان نشوی پنداری
دست این طایفه را در کمرت ساخته‌اند
راز من هم ز زبان تو به من می‌گویند
این حریفان که چنین پرده درت ساخته‌اند[۱]
از سموم نفس بلهوسان می‌ترسم
که سراپای، چو گلبرگ ترت ساخته‌اند
این لطافت که تو داری و صفایی که تراست
از نسیم گل و آب گهرت ساخته‌اند
ناز بر تخت کی و مملکت جم دارند
بیدلان تو که با[۲] خاك درت ساخته‌اند
خبر از خویش ندرای به چه کاری فیّاض
چه دمیدند که بی پا و سرت ساخته‌اند[۳]!

---

(۱) ـ متن: ـ راز من هم . . . پرده درت ساخته‌اند　　(۲) ـ متن: بر

(۳) ـ متن: ـ خبر از خویش. . . سرت ساخته‌اند

۳۳۳*

کج ابـــروان که چهــره به می تاب داده‌انــد
از رشـــك، خم به قامـت محــراب داده‌انــد

کس جان ز زخـــم خنـجـر مژگـــان نمـی‌برد
این تیغ را به زهــرِ نگــه آب داده‌انــد

می می‌چکــد ز نغـمــهٔ مطرب، چه آفـتـنـد
این ساقیان که باده[۱] به مضــراب داده‌انــد!

ما را که در غم تو کتـــان پوش طاقــتـیم[۱]
گشـــت تبـسّـــم گل مهـتــاب داده‌انــد

دل را ز خار خار تمــنّـــای وصـــل خویش[۳]
خوبـــان فریب بســتــر سنجــاب داده‌انــد

کنـج لب پیالــه به بوســی نمــی‌خرنــد
آنـــان که خط به خون می ناب داده‌انــد

آنـــان که پی به راه توکّـــل فشــرده‌انــد
از دل برون[۴] کرشـمــهٔ اسبـــاب داده‌انــد[۵]

طوفـــان فتـنـــه دامــنـشـــان تر نمـی‌کـنـد
دریا دلان که رخـــت به سیلاب داده‌انــد

جرمش چه زین، که بر مژه یك دم قرار نیست
اشـــك مرا که جلوهٔ سیمـــاب داده‌انــد[۶]

ما را ز عکس طرّهٔ رخـســـار گلرخـــان
شب داده‌انـــد و گوهــر شب تاب داده‌انــد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب و گل

(۱) ـ متن: نغمه (۲) ـ متن: یافتند (۳) ـ آن: دوش

(۴) ـ متن: از دلبران (۵) ـ گل چهار بیت اخیر را انداخته است

(۶) ـ گل این بیت و بیت بعد را ندارد (۷) ـ تب: ـ ما را ز عکس. . . تاب داده‌اند

فیّاض از تغافل چشم بتان مرنج
مستند و دل به ذوق شکر خواب داده‌اند

۳۳۴*

عشّاق دل به چین جبینی سپرده‌اند
این قلبگاه را به کمینی سپرده‌اند
دریاب این اشاره که شاهان نامجو
نام بلند خود به نگینی سپرده‌اند
جز مشت خاك قابل این عشق پاك نیست
مشکل امانتی به امینی سپرده‌اند
در آدمی به صورت خاکی نظر مکن
نقد نه آسمان به زمینی سپرده‌اند
از انقلاب دهر چه مقدار غافلند
آنان که دل به آن و به اینی سپرده‌اند
مسجد ز شیخ و ابروی جانان من ز من
هر گوشه را به گوشه نشینی سپرده‌اند

۳۳۵*

آنانکه پی به راه توکّل فشرده‌اند
صاف رضا ز درد تحمّل فشرده‌اند
غافل مشو ز ساغر سرشار التفات
کاین جرعه را ز تیغ تغافل فشرده‌اند
سودای مغزکاوِ دماغ دل مرا
از پیچ و تاب طرّهٔ کاکل فشرده‌اند

* ـ متن از مد، مقابله با: نج
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

نازک ترست شکوه‌ام از بوی گل، مگر
این ناله را ز نالهٔ بلبل فشرده‌اند؟
تا داده‌اند طبع مرا آب و رنگ فکر
خون از رگ هزار تأمّل فشرده‌اند
سودائیان فکر به تشبیه زلف یار
خوناب حسرت از دل سنبل فشرده‌اند[۱]
تا چهره‌اش به آب[۲] نزاکت سرشته شد
از لاله رنگ و نازکی از گل فشرده‌اند
در عهد زلفش از رگ اندیشه اهل فکر
سودای امتناع تسلسل فشرده‌اند[۳]
دلدادگان عشق ز شریان آرزو
خون فساد عرض تجمّل فشرده‌اند
مردان عشق در گذر سیل حادثات
پای ثبات سخت‌تر از پل فشرده‌اند
فیّاض آبروی دو عالم مجّردان
از گوشهٔ ردای توکّل فشرده‌اند

۳۳۶*

چشم دلم به عالم بالا گشاده‌اند
در خلوتم دریچه به صحرا گشاده‌اند
طول امل فراخور عرض جمال تست[۱]
آغوش موج در خور دریا گشاده‌اند

---

(۱) ـ متن و تب: ـ سودائیان فکر. . . سنبل فشرده‌اند (۲) ـ آن: به کام
(۳) ـ متن: ـ در عهد. . . تسلسل فشرده‌اند
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب
(۱) ـ متن: نیست

گلگـــشـــت شهـــر و کوی نیاید ز پای عشــق
این گام را به دامــن صحــرا گشـــاده‌انــد[۲]

ای ماه من برآ که به راهــت ستــارگــان
چشـم امـید بهـر تمــاشــا گشـــاده‌انــد

زانــدم که جلوه قسـمـت نخـل بلنـدتـست
خمـیازه را بغـل به تمـنّـا گشـــاده‌انــد

بر ما گذر به خاطـر پاك تو بسـتـه اسـت
راهــی که از[۳] دلــت به دل ما گشـــاده‌انــد

ز آسیب فتنــه بی‌خبـران را فراغـت اسـت
سیلی است این که بر دل دانــا گشـــاده‌انــد

طفـل دیار عشــق ندانــد بلوغ چیســت
در کودکــی زبــان مسـیحـا گشـــاده‌انــد

تا بهـر صید عصــمــت یوسف کنـنـد دام
صد حلقــه از کمـنــد زلـیخــا گشـــاده‌انــد

اینـجــا گشـــاد قفــل به دسـت کلید نیست
بر اهــل دل دری به مدارا گشـــاده‌انــد

فیّاض جا بر اهــل طرب تنــگ شد بس اســت
در بزم غم برای تو صد جا گشـــاده‌انــد

۳۳۷*

از پی قتــلم دگــر، درد و غم، آمـــاده‌انــد
همچــو دو ابــروی یار پشت به هم داده‌انــد

---

(۲) ـ متن: ـ گلگشت شهر و کوی نیاید ز پای عشق ـ این گام را بدامن صحرا گشاده‌اند

(۳) ـ متن: در

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب و گل

پای گریزم نمـانـد وای که در خون من
لشکـر مژگـان ناز صف به صف استـاده‌انـد
جسـتـه‌ام از دام زلـف لیك به تسـخیر من
لشـکـر آشـوب خط دسـت به هم داده‌انـد
طبـع من و منـع عشق آنگـه ازین زاهـدان
در عجـبم کاین گروه از چه چنین ساده‌انـد!
از ره مسـتّـی و عشـق باز نگـردم اگـر
خلق چو نقش قدم در پیم افـتـاده‌انـد
کس نبـرد ره به عشق شکـر که این زاهـدان
در گرو سبـحـه و در غم سجّـاده‌انـد
این همـه علم و عمـل آن همـه مکـر و حیل
شکـر که آزادگـان از همـه آزاده‌انـد[۱]
هیچ نگـیرنـد انس هیچ نگـردنـد رام
وه که پری چهـرگـان جمـله پریزاده‌انـد
بهـر تو **فیّاض** بود کوشش[۲] رنـج و بلا
بی‌تو چنـین درد و غم در به در افـتـاده‌انـد

۳۳۸*

خوبـان که شوخـی مژه از تیر برده‌انـد
طرح نگـاه از دم شمـشـیر برده‌انـد
صد ره شکـست رنـگ و نیامـد به رو، زبیم
این قوم رنـگ از گل تعـبیر برده‌انـد

---

(۱) ـ آن: ـ این همه علم و عمل آن همه مکر و حیل ـ شکر که آزادگان از همه آزاده‌اند

(۲) ـ آن: + و

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج

صبح از جبین طالع ما تیرگی نبرد
خاصیّت اثر ز دَمِ پیر برده‌اند
هر شب فغان به داد[1] دلم زود می‌رسید
امشب زمن به ناله خبر دیر برده‌اند
چشم حیا مدار که این شوخ دیدگان
شرم از نگاه شاهد تصویر برده‌اند
آهن دلی، چه باکت[2] از آسیب خستگان
طرح دلت ز جوهر شمشیر برده‌اند
آبادی[3] سرای تعلق طمع مدار
زین کارخانه رونق تعمیر برده‌اند
زهّاد در نصحیت سوداییان عشق
مغز دماغ حلقهٔ زنجیر[4] برده‌اند
فیّاض شاد باد روان **ملك** که گفت
«سردی ز استخوان تبا شیر[5] برده‌اند»

۳۳۹*

چون خوی دلبران ز عتابم سرشته‌اند
همچون تبسّم از شکرابم سرشته‌اند
شیخم ولیك شوخی طفلانه می‌کنم
کز رنگ و بوی عهد شبابم سرشته‌اند
تا نالهٔ حزین مرا گوش کرده‌اند
مرغان چراغِ زمزمه خاموش کرده‌اند

(۱) ـ متن: داد (۲) ـ متن: باك
(۳) ـ آن: + از (۴) ـ متن: بزنجیر (۵) ـ متن، آن و مد: طباشیر
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

کبکان ز نازکی سبق جلوهٔ ترا
صد بار خوانده‌اند و فراموش کرده‌اند
اطفال گل چو گوهر شبنم ز نازکی[1]
حرف ترا خریده و در گوش کرده‌اند
خوبان که گِرد چهره برآورده‌اند خط
این[2] شعله را خوشند که خس پوش کرده‌اند
فیّاض از بتان نتوان چشم خیر داشت
آیینه را ببین که چه مدهوش کرده‌اند

۳۴۰*

عندلیب گلشنم گلخن نصیبم کرده‌اند
بخت بد بنگر! چنان بودم چنینم کرده‌اند
در ازل چون طرح دریا ریختند از اشك من
موج این دریا ز چین آستینم کرده‌اند
دست بر دستم نکویان پرورش‌ها داده‌اند
تا چو داغ عشق خوبان دلنشینم کرده‌اند
در شکنج زلفم و دل سوی خطّم می‌کشد
کار دانان محبّت پیش‌بینم کرده‌اند
چین ابرو وا خرید از اختلاط مردمم
این گره دانسته در کار جبینم کرده‌اند
یا شکار عشق خواهم گشت آخر یا جنون
این دو شیر افکن دگر خوش در کمینم کرده‌اند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن: زندگی (۲) ـ متن: زین

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و گل

در گلستـــان قمـــم[1] فـیّاض فارغ از بهشـت
گل فروشــان بلبــل این سرزمــینــم کرده‌انــد

۳۴۱*

زرشــك خال که سوزد بر آن عذار سپـنـد
چو لالـه سر زنـد از خاك داغـدار سپـنـد

ز چشـم زخـم خزان نیسـت آفـتی ممکـن
که هسـت بر گل روی تو نوبـهـار سپـنـد

به راه وصـل توام وعـده آتـشی افـروخـت
که شد به شعـلهٔ آن چشـم انـتـظار سپـنـد

ز شوق شعله چنــان چهـره برفـروختـه است
که در نظر نکـنـد فرقـی از شرار سپـنـد

چه لازمـسـت ز من منـع بیقـراری من
در اضـطراب کجـا دارد اخـتـیار سپـنـد!

سرشــك شعله‌وشم گر به چشمـه سار افتـد
همیشـه سر زنـد از طرف جویبـار سپـنـد

به غیر سوختـنـم چاره نیسـت در غم دوسـت
که شعـله شوخ مزاجـسـت و بیقـرار سپـنـد

چنـین که کوکـب داغـم فروغ بخش افتـاد
سزد که چرخ بسـوزد بر او هزار سپـنـد

میان آتش غیرت زرشــك خال رخـت
اگـر چه سوخت ولی سوخت شرمسـار سپـند

---

(۱) ـ گل: غمم

* ـ متن از مج، مقابله با: تب

تمـــام عمـــر توان سوخـــت از تپـــیدن دل
چرا نهـــاد بر آتش چنـــین مدار سپـــنـــد
ز طبـــع دفـــع گزنـــدم ضرور شد **فیّاض**
به جان نکـــتـــه شنـــاســـان برو بیار سپـــنـــد

۳۴۲*

هر کاروان که راه به کوی تو ساختـــنـــد
بازارهـــا به مصـــر ز بوی تو ساختـــنـــد
در بنـــد دین نمـــانـــد کس از کفـــر زلـف تو
زنـجـیرهـــا گســـست چو موی تو ساختـنـــد
رشـــك آیدم، چه چاره کنم! عاشقی بلاست
زان محـــرمـــان که راه به کوی تو ساختـنـــد
چرخ و ستـــاره با دل ما بر نیامـــدنـــد
تا اتـــفـــاق کرده به خوی تو ساختـــنـــد
گل بویی از تو دارد و[۱] باغ از تو نکـــهـــتـــی
بیچـــاره بلبـــلان که به بوی تو ساختـــنـــد
غافـــل بنـــوش باده که گیتی به جم نمـــانـــد
صد جام خاك شد که سبـــوی تو ساختنـد[۲]
شهـــری ز غمـــزهٔ تو چو **فیّاض** بیدلـــنـــد
تنـــهـــا مرا نه[۳] عاشـــق روی تو ساختـــنـــد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن و مد: ـ و (۲) ـ متن: ـ غافل بنوش... سبوی تو ساختند

(۳) ـ متن: ز

۳۴۳*

نقشبندانی که طرح روی جانان ریختند
طرح دل‌ها را چو زلف او پریشان ریختند

شهسوار عشق در معموره منزل کی کند!
طرح این ویرانه را دانسته ویران ریختند

گلرخان بهر زکات گل فشانی‌های عشق
تا به لب آورده صدبار آب حیوان ریختند

تشنگان لعل او با آنکه ساقی خضر بود
بود خالی عرصه و چابك سواران ریختند

ملك صبرم پایمال ترکتاز غمزه شد
در حقیقت گویی این بگداختند، آن ریختند

بی‌خرابی نقش آبادی مزن کاشفتگان
گرد کفر انگیختند و رنگ ایمان ریختند

زلف‌سنبل، چهره‌گل، ساعدسمن، شمشاد قد
وه که طرح این گلستان خوش بسامان ریختند

تا کمر نظاره را در بحر سیمابست جای
بیقراری بس که بر خاك درش جان ریختند

در دیار عشق آسایش نه دین دارد نه کفر
خاك این غم بر سر گبر و مسلمان ریختند

از شراب خوشدلی در ساغرفیّاض ما
جرعه‌واری ریختند اما پشیمان ریختند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: نج و تب

۳۴۴*

یك بار نکـردیم در آن دل اثـری چنـد
شرمنـده[۱] آزردن آه سحـری چنـد
گر دامـن پاکـت نبـود روز قیامـت
چون عذر توان خواست ز دامـان تری چنـد!
اسـبـاب جهـانگیری عشـق است مهیّا
از آتش سودای تو دردل شرری چنـد[۲]
خونـین[۳] گله‌ام زان مژه‌هـا جوش برآورد
چنـد از رگ طاقـت هوس نیشـتـری چنـد!
ننمـود اثـر چهـره و زنـگـار برآورد
آیینـهٔ دل در کف آه سحـری چنـد
از دل به سوی دیده شد از دیده به دامـن
پروردگی یی یافت سرشـك از سفـری چند[۴]
فیّاض به خون مژه افـسـانـهٔ غم را
رفـتـیم و نوشـتـیم به دیوار و دری چنـد

۳۴۵*

بی‌تو یارانم کشـان سوی گلسـتـان می‌برنـد
با چنـان حسـرت که پنداری به زندان می‌برند
عکس رخسـار تو بر هر قطره[۱] خون افتـاده است
از رخت طفـلان اشکم گل به دامـان می‌برند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب و گل
(۱) ـ متن: شرمانده (۲) ـ گل: ـ اسباب جهانگیری. . . شرری چند
(۳) ـ متن، آن و نج: خونین، گل: پر خون (۴) ـ گل: ـ از دل به. . . سفری چند
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب
(۱) ـ تب: جوی

بلبـلان را عشـرت گل‌های خندان شد نصیب
بی‌نصـیبـان لذّت از چاك گریبـان می‌برنـد
در سر کویی که دارم درد بی‌درمـان نصـیب
درد را بی‌طاقتـان آنجـا به درمـان می‌برنـد
خاك کاشـان توتـیای چشـم **فیّاض** اسـت باز
سرمـه را هر چنـد مردم از صفـاهـان می‌برنـد

۳۴۶*

بیدلان دور از لبش چون جام گلگـون می‌خورند
چون به یاد آرند آن لب ساغر خون می‌خورند
راضی از فرهـاد[1] شیرینش به جوی شیر بود
وای کاین شیرین لبـان در عهـد ما خون می‌خورند
دودمـان عشـق از هم کم فرامـوشی کننـد
بیدلان تا حشـر خون بر یاد مجنون می‌خورند
حیف واقـف نیستی کاشفتگـان شوق دوست
ساغـر لبـریز زهـر غصّـه را چون می‌خورنـد
با تو **فیّاض** ار حریفـان دم زننـد از جام فکـر
عرض معنی می‌برنـد و خون مضمـون می‌خورند

۳۴۷*

صبـح خیزان چو به کف جام مصفّـا گیرنـد
باج روشـنـدلـی از عالـم بالا گیرنـد
زهـد خشـك اسـت متـاع سرهٔ خلوتـیان
بار این قافـلـه آن به که به دریا گیرنـد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و تب.

(۱) ـ متن: + و

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب

بیخـودانِ می عشـق تو فشـانـنـد به خاك
جام خورشید گر (۱) از دست مسیحـا گیرنـد
داغـدارانِ تو چون لالـه بدان نزدیکـنـد
که شونـد آتش و در دامـن صحـرا گیرنـد
به نسـیم سر زلـفـت چو نفس گرم کننـد
عرق فتـنـه ز بوی گل سودا گیرنـد
ای تو پوشـیده، خیال تو چرا برهـنـه روست!
ترسـمش تنـگ در آغـوش تمـنّـا گیرنـد(۲)
جلوهٔ حسـن تو زان پرده نشین شد که مبـاد
بیقـراران سر راهـی به تمـاشـا گیرنـد(۳)
بنـشـینـیم و دمـی شاد برآریم به هم
پیش از آن کاین نفس عاریت از ما گیرنـد
خنـك آنـان که به حسن عمـل امروز به کف
دامـن دولـت جاویدی فردا گیرنـد
روح در قالـب آدم ز پی معـرفـت اسـت
کرده‌انـد این تله در خاك که عنقـا گیرنـد(۴)
آسـتـین بر مژهٔ تر چه نهـادی فیّاض
دسـت بردار که مردم کمِ دریا گیرنـد

۳۴۸*

اسـیران پرده از حال دل خود بر نمـی‌گیرنـد
چو تب در پوست می‌سوزنـد لیکن در نمی‌گیرند

---

(۱) ـ متن: که، مد: اگر (۲) ـ متن و مد و تب: ـ ای تو پوشیده... تمنا گیرند
(۳) ـ متن و تب: ـ جلوهٔ حسن تو... تماشا گیرند (۴) ـ در نج جای این بیت و ما قبل آن بعکس است
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

برو پیمانه در خون زن که صافی مشربان عشق
نمی تا در جگـر باقی بود ساغـر نمی‌گیرنـد
فلك بر بیقـراران آب می‌بنـدد نمـی‌دانـد
که این لب تشنگان کام خود از کوثر[۱] نمی‌گیرند
به گوش عیش زن از داستـان عمر حرفی چند
که این افسـانـه را بار دگـر از سر نمی‌گیرنـد
نگـه‌دار آبـروی خویش و از هر فتنه ایمن شو
که گر عالم شود خشك، آب از گوهر نمی‌گیرند
فلك گر خون من[۲] ریزد دلش جمعست میدانـد
که خون شعله را تاوان ز خاکستـر نمی‌گیرنـد
چه طوفـان جلوه دادی بر سر مژگـان دگـرفیّاض
که اهـل عالـم از دریا حسـابی برنمی‌گیرنـد

۳۴۹*

به چمن روی[۱] نهی سرو و سمن می‌سوزنـد
برفـروزی، همـه اطـفـال چمن می‌سوزنـد
چه شوی گرم زبـان بازی سوسـن در باغ
بی‌زبـانـان جوانـان چمـن[۲] می‌سوزنـد
برمـیفـروز به قتـل دگـران چهـره به ناز
که شهـیدان تو در خاك کفـن می‌سوزنـد
از دیار تو کسـی را نرود پای برون
این غریبـان همـه در یاد وطـن می‌سوزنـد

---

(۱) ـ متن: گوهر (۲) ـ متن: تن

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

(۱) ـ متن و نج و تب: رو چو (۲) ـ آن: چمن

لقمهٔ[۳] سفرهٔ رو گرمی او نتوان خورد
عبث این گرسنگان دست و دهن می‌سوزند
شد به تاب از من و در بزم به کس حرف نزد
اهل مجلس همه در آتش من می‌سوزند
این چه گرمی است به گفتار تو امشب فیّاض !
که معانی همه در باب سخن می‌سوزند

۳۵۰*

کو غم که ناله را به اثر آشنا کند
الماس را به داغ جگر آشنا کند
ما و فریب گوشهٔ چشمی که‌از فسون
بیگانه را به نیم نظر آشنا کند
نگذاشت شرم دوست که دل با هزار شوق
خونابه را[۱] به دیدهٔ تر آشنا کند
شیون مکرر است بگویید عند لیب
این نغمه را به طرز دگر آشنا کند
ترسم که رفته رفته هوا دار زلف تو
دست هوس ترا به کمر آشنا کند
تا شرم هست پردهٔ بیگانگی بجاست
ما را شراب با تو مگر آشناکند
فیّاض را چو تیغ به سر می‌زند رقیب
دستی که از غم تو به سر آشنا کند

---

(۳) ـ متن و نج: طعمه

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: ـ را

۳۵۱*

عاشـق چوبـی مضـایقـه جان را فدا کنـد
خنـجـر زبـان گشـاید و صد مرحبـا کنـد
پیشـت هجـوم گریه امـان اینـقـدر نداد
مرغ نگـاه را که پر و بال وا کنـد
هر کس که زخـم کاری ما را نظاره کرد
تا حشـر دسـت و بازوی او را دعـاکـنـد
از انـفـعـال روز قیامـت چه‌هـا کشـیم
گر عشـق خون ناحـق ما را بهـا کنـد
از وعـدهٔ وصـال تو خود را شهـید کرد
فیّاض اگـر رخ تو ببـینـد چه‌هـا کنـد!

۳۵۲*

گرآتش تو چو شمـع استـخـوانم آب کنـد
عجـب که رشـتـهٔ عمـر مرا به تاب کنـد
همـیشـه جوهـر تیغ تو همـچـو مرغـابی
برای صید دلـم دانـه‌ای[۱] در آب کنـد
به حیله چشـم تو خود را به خواب می‌دارد
بدین فسـانـه[۲] مگـر صیدْ را به خواب کند
فلك به نسـخـهٔ تقـدیر سال‌ها گردید
که بهـر من همـه روز بد انـتـخـاب کنـد
به دور خود رخِ آن مه ز مشـك تر **فیّاض**
خطی کشـیده که تسـخـیر آفـتـاب کنـد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن و مد: دانه را (۲) ـ متن: بهانه

۳۵۳*

گریهٔ خونین نداند هر که چشمی ترکند
بایدت خون خورد تا اشک تو رنگی بر[۱] کند

کی نهد[۲] لب بر لب ما از غرور حسن و ناز
آنکه بهر بوسه‌ای خون در دل ساغر کند

کوثرم خونابه شد بی او ولی در کام من
قطرهٔ خونابه را یاد لبش کوثر کند

طفل شوخ من کش از لب شیرهٔ جان می‌چکد
فرصتش بادا که نی در ناخن شکر کند

وادی دل پر خطرناک است کوفیّاض کو[۳]
نقش پای شیر دل مردی که این ره سر کند

۳۵۴*

مطربی کو که نوای غم او ساز کند
تا زدل شادی نا آمده پرواز کند

عیش ناساز بود زنگ درون می‌خواهم
صیقل موج غم این آینه پرداز کند

راست تا کنگرهٔ عرش نگیرد آرام
ناله را چون نفس خسته سبکتاز کند

یک دم ار سایه کنی[۱] بر سر ما جا دارد
که به خورشید فلک سایهٔ ما ناز کند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب

(۱) ـ متن: تر (۲) ـ متن: کند (۳) ـ متن: کور

* ـ متن از مج، مقابله با: نج و تب

(۱) ـ تب: کند

عنــدلــیبــان نفس سوخـتــه را در گلزار

هر سحــر نالــهٔ بیدار من آواز کنــد

حســرت تنــگــدلان منّت قاصــد نکـشــد

نامــه خود بال گشــادســت که پرواز کنــد

جرأت عشــق گرت بال دمــانــد فیّاض

آشــیان مرغ تو در چنــگــل شهــبــاز کنــد

۳۵۵*

دل مست خواب غفلت و، کس نیست بیدارش کنــد

نیشی سیه مارِ اجـل ترسم که در کارش کنـد

راهی است ناهموار و من با پای چوبی گام زن

سیل سرشـك کوهکن خواهم که هموارش کند

فرهاد مسکین را به جان باری است کوه بیکران

هم تیشـه زین بار گران شاید سبکبـارش کنـد

ای سینه تاکی روز و شب سوزی نفس در تاب و تب

این دل که او دارد عجب کاین نالــه‌هــا کارش کنـد

قاصــد پیامی زان دهن هرگــز نیارد سوی من

از بس که آن شیرین دهن مدهـوش گفتارش کند

چشـم تو در خوابست خوش[۱] از ناز و[۲] ترسم گِرد رخ

آواز پای مور خط از خواب بیدارش کنـد

فیّاض اگـر گیرد زکس[۳] درسی به غیر از درس عشق

ناخــوانــده از یادش رود هرچــنــد تکــرارش کنـد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ تب: خواب خوش و (۲) ـ تب: ـ و (۳) ـآن: گیرد کسی

۳۵۶*

سهـــل است اگـــر رقیب به خود مایلش کنـد
مهـــرست کینـــه نیست که جا در دلش کنـــد
ساغـــر به جرم اینـکـــه[۱] لبی بر لبش نهـــاد
شیشـــه به سرزنش همـــه خون در دلش کند
آتش زنـــد به بال و پر از شعـــله‌هـــای شوق
پروانـــه‌ای که آرزوی محـــفـــلش کنـــد
حســـرت ببین که خنجـــر بیداد او همـــان[۲]
بعـــد از هلاك خون به دل بســـملش کنـــد
فیّاض در فریب تو چشـــمـــان جادوش
سحـــری نکـــرده‌انـــد که کس باطـــلش کنـــد

۳۵۷*

عقـــل گو کمتـــر نظر بر حســـن تدبیرم کنـــد
من از آن ویران ترم کانـــدیشـــه تعمیرم کنـــد
من که از موج نفس بال و پری دارم به دام
شرم بادم گر فریب دیو تســـخـــیرم[۱] کـــنـــد
من که عمـــری تشنـــهٔ لب تشنه مردن بوده‌ام
خضـــر می‌خواهـــد به آب زنـــدگی سیرم کند[۲]
من که چون خواب اجـــل هرگز نمی‌آیم بخویش
شور رستـــاخـــیز می‌باید که تعـــبیرم[۳] کنـــد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب

(۱) ـ متن: آنکه (۲) ـ متن: هنوز

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج، تب و گل

(۱) ـ تب و گل: دل تسخیرم (۲) ـ متن: ـ من که عمر. . . سیرم کند

(۳) ـ متن و تب: تعمیرم

معنی پیچیدهٔ در مصرع خاموشیم
بی‌زبانی همچو من باید که تقریرم کند

یك سر تیر از سر مژگان او دوری کنم
آن قدر انداز شاید بوتهٔ تیرم کند(۴)

سر به صحرا داد سودای سر زلفش مرا
می‌کنم دیوانگی چندان که زنجیرم کند

خندهٔ شیرین آن لب طعم دشنامم نداد
من به این طالع، شکر هم آب در شیرم کند

یار می‌باید که چون پروانه گردد گرد یار
من که از آتش چنین دورم چه تأثیرم کند؟

عشق نه در وصل کامم می‌دهد نه در فراق
من که درد بی‌دوا دارم چه تدبیرم کند!

تازه از دام فریبی جسته‌ام فیّاض وار
کو سر زنجیر در دستی که نخجیرم (۵) کند

۳۵۸*

شاه اجل به حکم تو فرمان روان کند
سر خیل فتنه هرچه تو گویی چنان کند(۱)

تاب نگه ندارم و داغم کزین ادا
آن بدگمان مباد تغافل گمان کند

چون زه کند کمان تغافل نگاه ناز
هر جا که هست سینهٔ ما را نشان کند

---

(۴) ـ متن و گل: ـ یك سرتیر. . . تیرم کند
(۵) ـ متن: تسخیرم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج
(۱) ـ متن: کنند

فردا که ناتوانی ما را کنند وزن

میزان خدنگ قامت خود را کمان کند

چون عرض پیچ و تاب دهد جلوهٔ قدش

فیّاض را تصور موی میان کند

۳۵۹*

چه خوش آنکه ناوك[۱] غمزهٔ تو به سینه میل وطن کند

دل خسته را ز شکفتگی تر و تازه تر ز چمن کند

دل غنچه خون شود از حسد[۲] سحری که از ره امتحان

به چمن نسیم سحر گهی صفت تو غنچه دهن کند

چه گره که از دل پرگره بگشاید و فتدت به زلف

لب گفتگوی مرا اگر[۳] نگه تو گرم سخن کند

تو به هر طرف که به رغم من فکنی خدنگ ستیزه را

همه جا به بال و پر ستم کششی به جانب من کند

ز نزاکت تن نازکت فکند به پیرهن تو[۴] خار

به مثل نسیم صبا به دامنت ار چه برگ سمن کند

ز نسیم طرّهٔ حور عین[۵] نشود شکفته دماغ او

ز غبار رهگذر تو هر که عبیر جیب کفن کند

دل فیّاض ز غم لب تو چه شد که غوطه به خون زند

که جفای لعل لب تو خون به دل عقیق یمن کند

۳۶۰*

ز قال رفته‌ام از دست، حال تا چه کند

خیال برد ز کارم وصال تا چه کند

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن و تب: ـ ناوك (۲) ـ مد: ـ از حسد (۳) ـ متن: ار

(۴) ـ متن: از (۵) ـ متن و مد: + و * ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و تب

نشاط عیش جدا می‌کُشد ملال جدا
کنون شهید نشاطم ملال تا چه کند
هزار حسرت ممکن شکسته در دل ماند
به جان خسته خیال محال تا چه کند!
طلوع صبح جمال تو[۱] عالمی همه سوخت
فروغ مهر تو وقت زوال تا چه کند
دمیدن سمن[۲] از زیر زلف خونم ریخت
بنفشه سر زدن از روی خال تا چه کند!
شکسته رنگی ما را بهارِ حسرت کرد
طلوع باده به آن رنگ آل تا چه کند!
میی به بزم ازل ریخت عشق در کامم
عروج نشئهٔ آن لایزال تا چه کند!
غرور ساغر زر کرد آنچه کرد[۳] هنوز
تکلّفی که ندارد سفال تا چه کند!
تو یك نفس[۴] که گریبان چو[۵] غنچه کردی باز
صبا چه‌ها که نکرد و شمال تا چه کند!
نهال عشق تو در دانه بود وخون می‌خورد
کنون که ریشه دواند این نهال تا چه کند!
به استمالتم افکند عشق در دوزخ
چنین اگر دهدم گوشمال تا چه کند[۶]!
نکردنی همه کردم درین جهان **فیّاض**
در آن جهان کرم ذوالجلال تا چه کند!

---

(۱) ـ متن: است (۲) ـ متن: سخن (۳) ـ مد: + و
(۴) ـ مد: شبی (۵) ـ متنومد: ـ چو (۶) ـ متن: نهال عشق تو. . . گوشمال تا چه کند

۳۶۱*

چون[۱] در آیینـه نظر آن مه دیرینـه کنـد
خال را مردمـك دیدهٔ آیینـه کنـد

چه توقّـع دگـر از عمر، جوانی چو نمانـد
شنبـهٔ ما چه گلی کرد که آدینـه کنـد!

لذّت آنســت که هرگـز نپـذیرد تغـییر
تاکی این جامـه شود پاره[۲] و کس پینه کند!

تا ابـد کشتِ محبّت نکشـد منّت ابـر
سایه گر تیغ تو بر مزرعـهٔ سینـه کنـد

حسـرت روز فزونـی به کف آور **فیاض**
غم فردای تو تاکـی هوس دینـه کنـد!

۳۶۲*

چه حدّ غنـچـه که در پیش یار خنـده کنـد
گل تبـسّـم او بر[۱] بهـار خنـده کنـد

به فصـل گل ز میم توبـه می‌دهـد زاهـد
کجـاست شیشـه که بی‌اختیار خنـده کند

به روی من گل بخـتـی نکـرد خنـده ولی
به تیره بخـتـی من روزگـار خنـده کنـد

لب تبـسّـم برقـی ندیده‌ام افـسـوس
نشـد که خرمـن ما یك شرار خنـده کنـد

ملال می‌چکـد از زهـر خنـده‌ام **فیاض**
کجـاسـت گریه که بر من هزار خنـده کنـد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب

(۱) ـ متن و مد: چو (۲) ـ تب: کهنه

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: در

۳۶۳*

به جفا چون بتان قرار کنند
فکر عشّاق بیقرار کنند
تیره‌تر تا کنند عاشق را
دستهٔ زلف، تارتار کنند
هر دم از جلوه گر دلی نبرند
بنشینند و پس چه کار کنند!
منّت مرهمش به جان دارند
هر که را خاطری فگار کنند
صید دشمن شدند[1] ماهوشان
دوستان را چنین شکار کنند!
وه چه جادوگرند گلرویان
برگ گل را بنفشه زار کنند
غمگساری کنند نام ولی
غم دل را یکی هزار کنند
دست بر دست اگر زنند رواست
که خزان حنا بهار کنند
بهر خط می‌کشیم زحمت زلف
مشق ثلث از پی غبار کنند
عزّت هر که بیش، خواری بیش
سر منصور را به دار کنند
لطف پنهان کنند با **فیّاض**
صد جفا گرچه آشکار کنند[2]

---

* ـ متن از مد، مقابله با: نج و تب

(۱) ـ تب: شوند (۲) ـ تب: ـ بهر خط می‌کشیم. . . آشکار کنند

۳۶۴*

هرکـه این شیرین لبان محو شکر خندش کنند
شیرهٔ زهـر هلاهـل شربـت قنـدش کنـنـد
کس درین بیت الحـزن بی‌بهـره از آزار نیست
درد معشـوق ار نبـاشـد داغِ فرزنـدش کنند
نیسـت منـع نالـه ممکـن ناتـوان عشـق را
گر به تیغ طعنـه چون نی بند از بنـدش کنند
هر نهـالـی را که گیرد ریشـه در گلزار عشق
برکـنـنـد اول زبیخ آنگـه برومنـدش کنـنـد
شورش دیوانـه از هم بگسـلـد زنـجـیر را
مفت مجنـونی که بی‌زنجیر در بنـدش کنند
جسم اگـر خاکست و جان پاکست استبعاد نیست
بوتـهٔ خاری بود کز گل برومـنـدش کنـنـد[۱]
همـچـو **فیاضـی** ندارنـد این وفـا پروردگـان
تا به انـواع جفـا دانسـتـه خرسنـدش کننـد

۳۶۵*

خضـر و مسیح اگـر گل روی تو بو کنـنـد
عمـر ابـد فدای ره جسـتـجـو کنـنـد
ساقـی برون[۱] کش از دهـن شیشـه پنبـه را
تا اهـل فضـل مهر[۲] لب[۳] گفتگـو کننـد

---

* ـ متن از مد، مقابله با: نج

(۱) ـ مد: ـ جسم اگر. . . برومندش کنند

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: فرو (۲) ـ متن: ـ مهر (۳) ـ متن: به لب

۳۶۶*

خم خانه جای صحبت اشراقیانه است
گو جام‌ها(۴) به خون فلاطون وضو کنند

هان پرکن از سبوی می ناب کاسه‌ای
زان پیشتر که کاسهٔ سر را سبو کنند

خونم ز دیده باز ناستد مگر دمی
کاین زخم را به رشتهٔ حسرت رفو کنند

از بیغمان کدورت خامی نمی‌رود
خود را به خون شعله اگر شست و شو کنند(۵)

تا پشت و روی کار مشخص کنند، کاش
روی ترا و آینه را روبرو کنند

بدخویی از طبیعت گردون نمی‌رود
تا آنکه اهل درد به این شیوه خو کنند(۶)

فیّاض وصل دوست به جان خواستی خموش
عشّاق این معامله کم آرزو کنند

۳۶۷*

آنان که در ادای سخن کوتهی کنند
تشبیه قامت تو به سرو سهی کنند

دردی کشان بزم تو از بهر احتیاط
گر مستیی کنند به صد آگهی کنند

(۴) ـ مج، مد و تب: نالها، تصحیح قیاسی است

(۵) ـ تب: ـ تا آنکه اهل درد باین شیوه خو کنند

(۶) ـ تب: ـ تا پشت و روی. . . اهل درد به این شیوه خو کنند

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

چون سر کنیم درد دلی، گریه سر کنیم
پر می‌شود پیاله چو مینا تهی کنند
دود از نهاد گنبد گردون برآوریم
گر آه و ناله یك دو نفس همرهی کنند
جز خال‌های کنج لبش کس ندیده است
هندو وشان که دعوی روح اللّهی کنند
حکم ترا سر از خط فرمان نمی‌کشند
آنان که مهر بر خط فرماندهی کنند
دانی که این به نامْ گدایانِ ملك فقر
در عرصهٔ وجود چه شاهنشهی کنند؟
بزم ترا ز مجلس تصویر فرق نیست
از بس نظارگان تو قالب تهی کنند
از دل وظیفهٔ نمك خنده وامگیر
این داغ‌ها مباد که رو در بهی کنند
آسان شود مشاهدهٔ جلوه‌های راز[1]
گر توتیا ز سرمهٔ بسم اللّهی کنند
فیاض داغ مبتدیانم که زود زود
خود را ز جهل در همه فن منتهی کنند

۳۶۸*

ناز تو رخنه در جگر شیر می‌کند
آیینه را نگاه تو شمشیر می‌کند

---

(۱) ـ متن: ناز

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

عکس تو زنگ از[۱]دل آیینه می‌برد
ویرانه را خیال تو تعمیر می‌کند
بیم خجالت تو به بزم آه سرد را
در سینه همچو گریه گلوگیر می‌کند
اقبال غمزهٔ تو به تأیید هر نگاه
ملك دلی برای تو تسخیر می‌کند
فیّاض وصل او به قیامت فتاد حیف
این وعده آرزوی مرا پیر می‌کند

۳۶۹*

مه را غم هلال تو رنجور می‌کند
خورشید بررخت نظر از دور می‌کند[۱]
چشمش نظر ز صفحهٔ آیینه بر نداشت
خورشید من مطالعهٔ نور می‌کند
لعل تو از تبسّم کوثر سرشت خویش
خون در دل حدیث لب حور می‌کند
پرویز را معامله با زر نرفت پیش
فرهادِ هرزه گرد چه با[۲]زور می‌کند
فیاض موسم گل داغ جنون تست
آمد بهار و مرغ چمن شور می‌کند

(۱) ـ متن: در

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب و گل

(۱) ـ متن و آن و مج: خورشید را رخت ز نظر دور می‌کند

(۲) ـ متن، نج و گل: چرا، تب: فرهاد هرزه کار چرا

۳۷۰*

شوق چون در عرضِ حالم خامه را سر می‌کند
نامــه در کف جلوهٔ[۱] بال کبــوتــر می‌کنـد

گردبــادم جلوه دارد برلــب، از بس نالــه‌ام
از غبــار خاطـر امشب خاك بر سر می‌کنـد

نالــهٔ من شعله[۲] را در خاك می‌پیچـد نفس
قطرهٔ اشکم سَبُـل در چشم اخگــر می‌کنـد

گربــدین گرمی تراود سیل اشکــم از جگــر
ماهــیان موج دریا را سمــنــدر می‌کنـد

حســرت وصــل توام در دل به گلزار بهشــت
حور را در دیدن اوّل مکــدّر می‌کنـد[۳]

شوق[۴] اگر در جلوه آید ضعف دامنگیر نیست
عشــق در پروازِ بلبــل نالــه را پر می‌کنـد

ای فلك افتــادگــان را پر[۵] به چشم کم مبین
خاطــر آیینــه را آهــی مکــدّر می‌کنـد

در بیابــان محــبّــت هر کجــا ره گم شود
اشــك رهــرو پیش پیش[۶]افتاده ره سر می‌کند

آســمــان از نالــه‌ام فیّاض نقــصــانــی ندید
دود عودم سرمــه‌ای در چشــم مجــمــر می‌کنـد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج، تب و گل

(۱) ـ تب: جلوه بر (۲) ـ آن: شعله من ناله

(۳) ـ متن. ـ حسرت وصل توام... مکدر می‌کند

(۴) ـ متن: ضعف (۵) ـ متن: هم (۶) ـ متن: ـ پیش

۳۷۱*

شد بهار و هرکسی جایی[۱] وطن خوش می‌کند
عندلیب از گوشه‌ها کنج چمن[۲] خوش می‌کند

دودهٔ آشفتگی را یك خلف جز من نماند
سال‌ها شد تیره بختی دل به من خوش می‌کند

بی‌نصیبی نیستم در هر فن از تعلیم عشق
خاطر مشکل پسندش تا چه فن خوش می‌کند!

از نسیمت لاله مرهم[۳] می‌نهد بر داغ خویش
گل زبویت زخم خود را در چمن خوش می‌کند

تا بیفتد چشم مرهم بر رخش **فیاض** ما
داغ خود[۴] را در درون پیرهن خوش می‌کند

۳۷۲*

قاصد بی‌غم کجا شرح ملالم می‌کند
نامه هم کی رفع وسواس خیالم می‌کند

پیکر کوه آب می‌گردد زشرح درد من
کی تنك رویی چو کاغذ عرض حالم می‌کند

در میان حسرت و غم گه چو کوهم گه چو کاه
من ز غم می‌نالم و حسرت حلالم می‌کند

من که با یادش دمی هرگز نمی‌آیم به خویش
شوق بی‌طاقت چه تکلیف وصالم می‌کند!

آسمان **فیّاض** با کس در کهن سالی نکرد
آنچه با من طفل شوخ[۱] خرد سالم می‌کند[۲]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد وتب

(۱) ـ متن: جای (۲) ـ متن, قفس (۳) ـ متن: برهم (۴) ـ متن: ما

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب

(۱) ـ متن: شوخ طفل (۲) ـ مد: ـ آسمان فیاض... خردسالم می‌کند

*۳۷۳

دل نظر چون بر رخ آن بی‌ترحّـم می‌کنـد
همچو زلف او ز حیرت دست و پا گم می‌کند
هرزه چشمی‌های چشمم دایم از دخل دلست
ساغـر این دریا دلـی از پهلوی خم می‌کنـد
ذوق درد از[۱] ساغـر می یاد[۲] می‌باید گرفت
دل پر از خونست و در ظاهـر تبسّم می‌کنـد
افـعـی زلـف تو از جادووشـی چون روزگـار
هر زمـان زهـر دگـر در کار مردم می‌کنـد
با من این گندم نمایی جو فروشی بهر چیست
آنـکـه جو را در کف اغیار گنـدم می‌کنـد
در بیابـان محـبـت رهنمـایی مشکـل است
خضـر اینجـا گام اول خویش را گم می‌کند
چون روم فیاض در راهـی که رهـرو از خطر
هر دم از آواز پای خود توهـم[۳] می‌کنـد!

*۳۷۴

موج اشـکـم ابـر را آلـوده دامـن می‌کنـد
شعـلهٔ آهـم چراغ برق روشـن می‌کنـد
صحبت[۱] رنگین من مشکـل که در گیرد به دوست
من به دامـن خون دل او گل به دامن می‌کنـد
نالـه‌ام درسینـه می‌پیچـد به یاد روی دوست
بلبـل من در قفس هم سیر[۲]گلشن می‌کند

---

* ـ متن از مج ، مقابله با : نج و تب

(۱) ـ متن : ـ از (۲) ـ متن : درد (۳) ـ متن : ترحم

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن و نج و تب

(۱) ـ آن : شعله (۲) ـ آن : یاد

فرق بسیارست ای یاران زمن تا کوهکن
آنچه دشمن کرد با او، دوست با من می‌کند
با تو در غیرت نمی‌گنجد وجود دیگری
رشك از آنم هر نفس با خویش دشمن می‌کند
میرود از خویشتن از ضعف اگر گاهی به سهو
غنچهٔ امید من یاد شکفتن می‌کند
ذوق عزلت گرچنین بر می‌دهد فیّاض زود
همتّم بر شهپر عنقا نشیمن می‌کند

۳۷۵*

مستی ز گرد تفرقه پاکم نمی‌کند
تا غنچه خُسبِ سایهٔ تاکم نمی‌کند
از نالهٔ گداخته سر تابه‌پا پرم
مرهم علاج سینهٔ چاکم نمی‌کند
از هفت جوش صبر وجودم سرشته‌اند
خوی زمانه عربده ناکم نمی‌کند
جرأت نگر که شوکت خصمی چو آسمان
دست آزمای تهمت باکم[1] نمی‌کند
در حیرتم که طالع هندوی من چرا
گوش آشنای نغمهٔ[2] را کم نمی‌کند
الماس‌سوده سودهٔ الماس می‌شود
زان کُشت آسمانم و خاکم نمی‌کند[3]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ متن: پاکم (۲) ـ متن: آشنا بنغمه

(۳) ـ متن: ـ الماس سوده سودهٔ الماس می‌شود ـ زان کشت آسمانم و خاکم نمی‌کند

خاکستر ار شوم که نگهدار آتشم
دانسته‌ام که عشق هلاکم نمی‌کند
آلایش محیط در امکان عقل نیست
کس این گمان به دامن پاکم نمی‌کند
فیاض مهر زلف بتان سرنوشت ماست
این بخت سایه از سر ما کم نمی‌کند

۳۷۶*

غنچه را دل در بر آن لعل سخنگو بشکند
شعله را از بیمِ خُویش، رنگ بر رو بشکند
گر بر افشاند به تحریك نسیمی طرّه را
یك جهان دل در شکنج هر سر مو بشکند
گر کند در سرمه زیبی میل همچشمی به او
عشق، میل سرمه را در چشم آهو بشکند[۱]
منِ گرفتم شیشه نه[۲] سنگ است و سنگ خاره است
دل که افتاد از خم آن طاق ابرو بشکند
چون قبا بگشاید آن گل پیرهن در صحن باغ
در مشام بلبلان ترسم که گل بو بشکند
روز و شب در[۳] بستر غم تکیه‌ام بر بوریاست
بسکه چون نی استخوانم زیر پهلو بشکند[۴]
غرق عصیان آنقدر گشتم که در بازار حشر
گر به وزن آرند جرم من ترازو بشکند

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج
(۱) ـ متن: ـ گر کند در. . . آهو بشکند
(۲) ـ متن و آن: ـ نه (۳) ـ مد: بر
(۴) ـ متن: ـ روز و شب بر. . . پهلو بشکند

عجـز خسـرو پنجـه ز آهن کرد، ترسم عاقبت
کوهـکـن را زور این سرپـنجـه بازو بشکنـد
راسـت گویم نیسـتـی **فیّاض** مرد راه عشـق
گر دلـت از گفـتـهٔ من بشـکـنـد گو بشـکنـد

۳۷۷*

آهـم سحـر چو از دل رنـجـور شد بلنـد
تا جیب آسـمـان ز زمـین نور شد بلنـد
آسـان مگـیر نالـهٔ زار مرا به گوش
کاین دود دل زسـیـنـه به صد زور شد بلنـد
در زیر پرده نشـتـر صد درد می‌خورد
این خون نغـمـه کز رگ طنـبـور شد بلنـد
در مجـلس تو ما به چه رو سربـرآوریم
خورشـید در حوالـیت از دور شد بلنـد
عاشـق نظاره در دل هر سنـگ می‌کنـد
آن آتـشـی که از شجـر طور شد بلنـد
نام کسـی به کوی فنـا[1] گم نمـی‌شود
بر دارِ نیسـتـی سر منـصـور شد بلنـد
فیاض انـتـظار قیامـت چه می‌کشـی!
اینـك ز سینـه طنـطنـهٔ صور شد بلنـد

۳۷۸*

خوبـرویان چو نظر بر رخ هم بگـشـاینـد
بیم آنـسـت که آیینـه ز هم بربـاینـد

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج و تب و گل
(۱) ـ تب و گل: نام نکوی مرد فنا
* ـ متن از مج، مقابله با: آن

دردمنـــدان وی از درد، غمش می‌طلبنـد
بلبــلانش همــه از نالـهٔ هم میزاینـد
نو غزالان که به صیّادی خود مغــرورنـد
همــه رم کرده به نخـجـیر گهش می‌آینـد
مطلب کعــبــه روان کی طلب من باشـد
راه دورســت که این طایفــه می‌پیمــاینـد

۳۷۹*

دلم با زاهــدان دیگــر به صد اعزاز ننشینـد
چو جست از دامگاهی مرغ، دیگر باز ننشیند
عجب دلکش فضایی عالم گم[1] گشتگی دارد
که عنقــا در هوایش یکــدم از پرواز ننشینـد
ز صد دام تعلّق جستـه مرغ روحم ای مطرب
که جز بر شاخســار نغمــه‌های ساز ننشیند
دل صیدی که از جا رفتــه بر امــید صیّادی
به جای خود جز از آواز طبــل باز ننـشـینـد
ازین نا همــدمــان مرغ دل رم خورده‌ای دارم
که جز بر آشـیان چنـگـل شهبــاز ننشینـد
ملامت دامنی می‌زن بر آتش گو همــان بهتـر
که جوش گریه‌هــای آرزوپــرداز ننــشــینـد
نگـاهش جان گرفت از من مسیحا کی دهد بازم
ز یك سحر آنچه برخیزد به صد اعجاز ننشیند
زبــان گفـتگــو بربستــه‌ام از درد دل لیکن
خمــوشی یکــدم از اظهـار حرف راز ننشینـد

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج
(۱) ـ متن: ـ گم

چو عاشق گشته‌ام آن به که با امیدتر باشم
چرا کس در میان عاشقان ممتاز ننشیند
چو راندی از درم دیگر مخوان کاین طایر وحشی
زهر آواز برخیزد به هر آواز ننشیند
ز دل شوری که شعر «طالب آمل» برانگیزد
دگر فیاض جز از حافظ شیراز ننشیند

۳۸۰*

معاندان که سخن ناشنوده می‌گویند
نگفته می‌شنوند و نبوده می‌گویند
دروغ لافیِ بیدار طالعان چه بلاست
که فارغند و ز بخت غنوده می‌گویند
ز لاف مهر خجل نیستند بلهوسان
نکشته تخم، حدیث دروده می‌گویند
به حرف اهل دل انگشت رد منه زنهار
که این گروه سخن آزموده می‌گویند
ببزم فخر ز عرض هنر تهی‌دستان
حدیث سلسله و حرف دوده می‌گویند
ببزم سینه‌ام این خوش تبسّمانِ نگاه
حدیث جوهرِ الماسِ سوده می‌گویند
ز صاف آینگی طوطیان هنرِ خطت
سخن ز زنگ تکلّف زدوده می‌گویند

---

* ـ متن از آن، مقابله با نج

۳۸۱*

یادِ عیشی کز رخت شب‌های ما مهتاب بود
بخت ما بیدار و چشم آسمان در خواب بود

سال‌ها در انقلاب گریهٔ مستانه خیز
خانهٔ ما محمل جمّازهٔ سیلاب بود

دوش بی‌ماه رخت از بیقراری‌های دل
ماهتابم در نظر چون لجّهٔ سیماب بود

طفل دل را در کشاکش موجهٔ طوفان عشق
جای آسایش همان گهوارهٔ گرداب بود

ساغر چشمم پر از خون نالهٔ جان دلخراش
چشم بر دور امشبم عشرت تمامْ اسباب بود

دوش اشکم رو چو در ویرانی عالم نهاد
آسمان همچون حبابی بر سر این آب بود

از سر هر خار چون گل بوی الفت می‌دهد
این چمن گویی ز خون بلبلان سیراب بود

با شکوه عشق پیش کوهکن پا سخت کرد
کوه را پای تزلزل غالبا در خواب بود

در فسون فیاض هردم کاروان در کاروان
چشم مستش را خراج از چین و از سقلاب بود[۱]

شب که یاد آن پری **فیّاض** در برداشتم
بوتهٔ خارم[۲] به پهلو بستر سنجاب بود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب

(۱) ـ متن و تب: ـ در فسون فیاض. . . و از سقلاب بود

(۲) ـ متن و آن: از ته خوابم

۳۸۲*

امشب که در چمن ز قدومش نوید بود
خلوت سرای غنچه گلستان عید بود
دیدیم در چمن عجب آیین اتّحاد
گل داشت زخم کاری و بلبل شهید بود
یك عمر در میانهٔ ما و نگاه دوست
بی زحمت مجادله گفت و شنید بود
خواندیم نامهٔ عمل هر کسی به حشر
چون روی دوست نامهٔ عاشق سفید بود
بردیم سر فرو به گریبان شام هجر
شکر خدا که روز قیامت پدید بود
ما را سبب ز نَیل مسبّب حجاب شد
چیزی که بست بر رخ ما در، کلید بود[۱]
فیاض چون نظر به سراپای دل فکند
هر جا که دید جلوهٔ «میرزا سعید» بود

۳۸۳*

دی کز فروع ماه[۱] رخت پرده[۲]دور بود
آیینهٔ جمال تو گرداب نور بود
میرفت با نسیم تو از خویش بوی گل
خورشید در حضور رخت بی حضور بود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و گل
(۱) ـ گل: ـ خواندیم نامه عمل . . . چیزی که بست بر رخ ما در کلید بود

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب
(۱) ـ متن: ـ ماه (۲) ـ تب: دیده

خسـرو به زور عجـز قوی گشـت عاقبت
فرهـاد جان نبـرد که کارش به زور بود[۳]

بخـت سیاه بر ورق سرنـوشـت ما
چون خال سبـز بر رخ خوبـان ضرور بود

فیّاض راه طی شد و منـزل نشـد پدید
سرگـشـتـگـی نـتـیجـهٔ این راه دور بود

۳۸۴*

امـشـب که دسـت نالـهٔ زارم بسـاز بود
در بزم دل، مدار به سوز و گداز بود

چشـم[۱] سفید گشتـه گرفتم به لخت دل
این بود بر رخـم در صبـحـی[۲] که باز بود

یك دم که تُرك چشم تو غافـل ز ما گذشت
یك عمـر در ولایت ما ترکـتـاز بود

هرجـا که اهـل دل نفس گرم می‌زدنـد
آهـم به یاد نخـل قدت سرفـراز بود

تا از گل تو بوی حقـیقـت شنـیده‌ام[۳]
کارم[۴] مدام تربـیت این مجـاز بود

گشـتیم پیر و بخـت جوانـی نشـد نصیب
این عمـرِ بی‌نصـیبـی ما خوش دراز بود

فیاض نازهـا که کشـد از نیاز ما[۵]؟
نازی که از نیاز جهـان بی‌نیاز بود

---

(۳) ـ در نج ترتیب این بیت و ماقبل آن بعکس است

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن: چشمم (۲) ـ متن و تب: وصلی

(۳) ـ متن: شنیده‌ایم (۴) ـ متن: کار (۵) ـ متن، آن و تب: من

۳۸۵*

از[۱] بی‌کسیم دوش دل سوخته کس بود
آیینه چراغ سر بالین نفس بود
گل تا سحر از پرتو داغ دل بلبل
پروانهٔ گرد سر فانوس قفس بود
در گشت گلستان تمنّای دو عالم
چیزی که نچیدیم گل باغ هوس بود
امروز ندانم ز چه دود دل ما شد
آن شعله که دیروز گل دامن خس بود
در قافلهٔ پیش‌روی‌ها خطری هست
طی شد رهم از دولت پایی که به[۲] پس بود
در وادی گم گشتگی کعبهٔ مقصود
بیم همه از رهزنی بانگ[۳] جرس بود
شیرین نشد از چاشنی لعل تواش[۴] کام
فیّاض که بر شهد تو یك عمر مگس بود

۳۸۶*

شب ز نازت بزم دل بر بیقراران تنگ بود
عرصهٔ امیّد بر امیّدواران تنگ بود[۱]
داغ غم در سینهٔ من کامِ بالیدن گرفت
ورنه جا این لاله را در[۲] کوهساران تنگ بود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج
(۱) ـ مد، تب و نج: در (۲) ـ تب: ز
(۳) ـ متن: بنگ (۴) ـ متن: این
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب
(۱) ـ مد فقط همین یك بیت را ضبط کرده است (۲) ـ متن: بر

بسکه پر بود از نوای نالهٔ من صحن باغ
کوچهٔ منقار بر صوت هزاران تنگ بود
گریهٔ من کوه را هم با زمین هموار کرد
دامن صحرا برای آب باران تنگ بود
شد خزان و غنچهٔ دل همچنان نشکفته ماند
بسکه عالم بی‌توام در [۳] نوبهاران تنگ بود[۴]
خلعت عزّت بدل کردیم با تشریف فقر
این قبا بر قامت بی‌اعتباران[۵] تنگ بود
با وجود آنکه جا در مجلسی کم داشتیم
مدّتی از پهلوی ما جای یاران تنگ بود
در فضای گیتی از آزاده مردان کس نماند
عرصهٔ گردون[۶] برین[۷] چابك سواران تنگ بود
تیر باران بلا دادش دل فیاض داد
ورنه دنیا از پی این تیرباران تنگ بود

۳۸۷*

ز هر لبی که برآمد سخن کلام تو بود
به هر چه گوش فرا داشتم پیام تو بود
اگر به جلوهٔ طاووس، اگر به رفتن کبك
نظر چو نیك فکندم همین خرام تو بود
چنین[۱] که خاص تو شد ملك حسن دانستم
که مُهر داغ[۲] دل لاله هم به نام تو بود

---

(۳) ـ متن: بر (۴) ـ تقدیم و تأخیر این بیت و بیت ماقبل در نج عکس آمده

(۵) ـ آن: امیدواران (۶) ـ متن: میدان (۶) ـ آن: بآن

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ نج: ازین (۲) ـ متن: ـ داغ

ز فتنـــه دوســـتـی آن نگـــاه شد معـــلوم
که تیغ هرکـــه به خون گشـــت در نیام تو بود
ز صاف و دُردِ تو بودیم جمـله مسـت[۳] ولـی
دمـــاغ هرکـــه رســـاتـــر ز دُردِ جام تو بود
اگـــر به دوزخ هجـــران اگـــر در آتش وصـــل
هر آنـــچـــه سوخـــتـــه‌تـــر آرزوی خام تو بود
تو محـــرمـــانـــه به جانـــان من بگـــو **فیّاض**
که[۴] آنـــکـــه دوش فدای تو شد غلام تو بود

۳۸۸*

خوش آنکـــه بلبـل ما نغمـه سنج باغ تو بود
کســـی که بر سر ما جای داشـــت داغ تو بود
نشـــان کوچـــهٔ تاریك طرّهٔ[۱] تو نیافـــت
نســـیم گل که شب و روز در سراغ تو بود
ندید کس دم آبـــی که گرد غصّـــه نداشـــت
به غیر بادهٔ عشـــرت که در ایاغ تو بود
کســـی به بزم جمـــال تو روی گرم ندید
جز آفـــتـــاب که پروانـــهٔ چراغ تو بود
ز بی‌دمـــاغـــی **فیاض** غم نبـــود امـــشـــب
که بی‌دمـــاغـــی او باعـــث دمـــاغ تو بود

۳۸۹*

آنـــکـــه کارش به اســـیران همـــه بیدادی بود
دل اغـــیار ازو جلوه‌گـــه شادی بود

---

(۳) ـ متن: مست جمله (۴) ـ متن: هر
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن: نشان طره تاریك کوچه
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

خط برآوردی و عشـاق پراکـنـده شدنـد
این خط سبـز تو گویی خط آزادی بود
منـصـب دلبـریش پیش نرفت از خسـرو
زور شیرین همـه بر بازوی فرهـادی بود
سفـر راه محبّـت چه فراغـت بودسـت
هر قدر رنـج که دل خواسـت درین وادی بود
ما ندیدیم دل شاد درین عالـم تنـگ
خبـری هسـت که وقتی به جهـان شادی بود
یك متـاع است همـه رفتـه و نارفتـهٔ عمـر
چون رسـیدیم به منـزلـگـه فردا دی بود
عاقـبـت صید سبـکـروحـی ما شد فیّاض
آنـکـه با ما همـه جا در پی صیّادی بود

۳۹۰ *

شبـم در کلبـهٔ دل ماهتـاب از یاد ماهی بود
تمـنّـای دو چشـمـم توتیای خاك راهـی بود
نبـود آن قوّتـم از ناتـوانـی های دل، ورنـه
خرابـی دو[۱] عالـم از دلـم در بنـد آهی بود
خوشـا عهـدی که با من هر جفا[۲] کان تندخو می کرد
جفـای دیگـر از بهـر تلافـی عذرخـواهـی بود
سیه بود ارچـه روزم عمـرهـا از هجـر رخساری
ولی چشمم سفید از حسـرت زلف سیاهی بود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب

(۱) ـ متن و آن و مد و تب: خرابی های

(۲) ـ متن: کجا

خرابی یافت راهی در دلم چون ملك بی صاحب
خوشا عهدی که در ملك دلم غم پادشاهی بود
چو از بتخانه سوی کعبه برگشتم یقینم شد
که تا سر منزل جانان از اینجا[۳] نیز راهی بود
خرابم گرچه فیاض از نگاهی کرد آن بدخو
ولی تعمیر این ویرانه هم کار نگاهی[۴] بود

۳۹۱*

شش جهت را در زدم جز حلقه کس بر در نبود
نه صدف را سینه کردم چاك، یك گوهر نبود
سیر آتش خانه‌ها کردم به بال شعله دوش
آنقدرُ گرمی که در دل بود در اخگر نبود
گردِ غم تا رُفته شد از سینه دل افسرده شد
پشت گرمی های آتش جز به خاکستر نبود
ذوق بی‌بال و پری‌ها کار ما را خام کرد[۱]
ورنه در بزمش دل از پروانه‌ای کمتر نبود
جلوهٔ پرواز، زنجیرست بی‌دیدار گل
بلبلان را بی‌تو دامن همچو بال و پر نبود
قسمت ما یك دو ساغر خون دل در شیشه داشت
ورنه شمشیر[۲] ترا تقصیر[۳] در جوهر نبود
سوزش دل دوش روی اشك ما را سرخ داشت
پیش ازین فیّاض تابی اندرین گوهر نبود

---

(۳) ـ متن و آن و مد: آنجا (۴) ـ آن: گاهی بگاهی

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج

(۱) ـ متن: ساخت (۲) ـ متن: زنجیر (۳) ـ متن: تأثیر

۳۹۲*

دلا گم کرده‌ای خود را درآ در جستجوی خود
نبی از غنچه کم، سر در گریبان کن به بوی خود
مرا بی‌آبرو دارد فلك چون پشت آیینه
زنم در رنگ گوهر غوطه، گر[1] در آبروی خود
پس از مردن مکن از زمزمم آلوده‌ای زاهد
که چون جوهر در آب تیغ دادم[2] شست و شوی خود
نمی‌رنجم اگر از سرکشی با من نمی‌سازد
که طبع شعله دارد، برنمی‌آید به خوی خود
زرشك عارض گلگون او خون میخورد آتش
ولی از پختگی هرگز نمی‌آرد به روی خود
تو تا رفتی ز پیش من[3] دگر خود را نمی‌بینم
بیا کز دوریت مردم به درد آرزوی خود
نمی‌آرد به گردون سر فرو فیاض ما دیگر
که در آیینهٔ همّت بلندان دیده روی خود

۳۹۳*

بلبل ز شیوهٔ تو به فریاد می‌رود
بوی گل از نسیم تو بر باد می‌رود
آواز تیشه مضطرب آید به گوش دل
شیرین مگر به دیدن فرهاد می‌رود!
زین دشت پا برهنه گذشتم چو گردباد
صید این چنین به کوچهٔ صیّاد می‌رود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: ـ گر (۲) ـ متن: دارم (۳) ـ متن: خود

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

من شیشه دل به بزم بتان جای چون کنم!
آنجا سخن ز آهن و[1] فولاد می‌رود
فیّاض غیر من که دل آزرده می‌روم[2]
هرکس که می‌رود ز درش شاد می‌رود

۳۹۴*

غیر زلف او که دوشادوش آن رو می‌رود
سایه با خورشید کی پهلو به پهلو می‌رود!
چون توانم رفت در کویی که هر روز آفتاب!
چون رود رو[1] در قفا در کوچهٔ او می‌رود
راه‌عشق است‌این[2] که‌در وی پای کس گستاخ نیست
آفتاب اینجا[3] به سر، گردون به پهلو می‌رود
گر بود سر سبز گلزار محبّت دور نیست
زخم را از تیغش امروز آب در جو می‌رود
جای رحم است ای وفاداران که با چندین امید
می‌رود فیاض و خوش نومید از آن کو می‌رود

۳۹۵*

هر کجا حرف لب آن یار جانی می‌رود
رنگ از روی شراب ارغوانی می‌رود
تا جوانی نو بهار زندگانی خرّم است
چون جوانی رفت آب زندگانی می‌رود

---

(۱) ـ متن: ـ و (۲) ـ متن: رود

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج و گل

(۱) ـ آن و گل: بر (۲) ـ متن: ـ این (۳) ـ متن: آنجا

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و گل

منزلت دورست و فرصت وحشی و[1] ره هولناك
زود باش ای خضـر، عمـر جاودانی می‌رود
عهـد طفـلی رفت و ایّام جوانی هم گذشت
پیری اینـك سر به دنـبـال جوانـی می‌رود
با سمـنـد جذبـه باشـد آشنـا مهمیز شوق
بوی یوسـف پیش پیش کاروانـی می‌رود
تکـیه بر زور توانـایی مکـن در راه عشـق
پا به پیش اینـجـا به زور ناتـوانـی می‌رود
غافـلی فیّاض سخـت از بی‌وفـایی‌های عمـر
خفـتـه‌ای و روزگـارت در امـانـی می‌رود

۳۹۶*

کو آنـکـه شیونـم به اثـر آشـنـا شود
این ارغـنـون به نغـمـهٔ تر آشـنـا شود!
بگـذار بی‌نصـیب بمـانـم روا مدار
بوی تو با نسـیم سحـر آشـنـا شود
لذّت گرفـتـهٔ غم ناکـامـی ترا
رحـم اسـت، نالـه گر به اثـر آشنـا شود
صد چشـمـه آب خضـر به تلخی فرو برم
تا کام من به خون جگـر آشـنـا شود
تاکـی زبـاد دامـن بیگـانـگـی تو
گردم غبـار خاطـر هر آشـنـا شود
نگـذاشـت ذوق تلخـی ایام غم دمـی
کام دلـم به شیر و شکـر آشـنـا شود[1]

(۱) ـ متن: ـ و
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب
(۱) ـ تب: ـ نگذاشت ذوق... شکر آشنا شود

بگذشت عمر و ذوق گریبان امان نداد
فیاض را که دست به سر آشنا شود

۳۹۷*

به باغ بس که زشرم رخت گل آب شود
غلاف غنچهٔ گل[1] شیشهٔ گلاب شود
به سینه آتش مهر تو شعله زد چندان
که یاد غیر تو گر بگذرد کباب شود
نصیب کس نشود روز روشنی به جهان
اگر ستارهٔ بخت من آفتاب شود
دلم ز جور بتان لذّتی دگر دارد
جفا به دفتر شوقم وفا حساب شود
چو بر زبان گذرد نام تیغ او فیّاض
ز خون مرا دهن زخم دل پرآب شود

۳۹۸*

کرده‌ام خالی دلی، خواهم دل او پُر شود
تا دل خالی دگر از مشکل او پر شود
وه که بر دامان او آلودگی را رنگ نیست
هر دو عالم گر زخون بسمل او پر شود
ذوق بال افشانی شمعی است[1] امشب در دلم
کز پر پروانه هر شب محفل او پر شود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و تب
(۱) ـ متن و مد: در او
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب
(۱) ـ متن: شمعست

دل به هم چون شیشهٔ ساعت من و او بسته‌ایم
گر دلی خالی کنم ترسم دل او پر شود
از گلش فیاض اگر روحانیون یابند بوی
هر شب از جوش ملایك منزل او پر شود

۳۹۹*

لطف کن تلخی که جان بی‌لذّت از شکّر شود
آب کن زهری که دل مستغنی از کوثر شود
ضعف کی از پا درآرد رهروان شوق را
نامهٔ ما مرغ را بال و پر دیگر شود
لطف کن از چشمه سار تیغ چون آب حیات
قطرهٔ آبی که کام حسرت ما تر شود
پشت بر خاکستر من[۱] داشت عمری شعله گرم
سودهٔ[۲] اخگر کنونم مشت خاکستر شود
چشم اگر بر لاله و گل می‌گشایم بی رخش
هر نگه بر دیدهٔ حسرت کشم[۳] خنجر شود
مرغ هر اندیشه نتواند[۴] به بام او پرید
جلوهٔ پرواز اینجا دام بال و پر شود
صندل بی‌دردی ما بود عمری درد سر
بر سرم صندل کنون فیّاض درد سر شود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب

(۱) ـ متن: تن، آن: ما (۲) ـ متن: شعله

(۳) ـ متن: من نوك (۴) ـ متن: نتوانم

*۴۰۰

تخم دلخواه درین مزرعه کم سبز شود
دانهٔ عیش فشاندیم که غم[۱] سبز شود

نشئهٔ یأس بلندست نباشد عجبی
تخم امید[۲] اگر بر سر هم سبز شود

رنگ و بوی هوس از بوم و بر دل مطلب
این گلی نیست که در باغ حرم سبز شود

خدمت کرده به‌ناکرده حساب است اینجا
کشته‌ام تخم وجودی که عدم سبز شود

کشتگان تو همه زخمی شمشیر خودند
سایهٔ تیغ در این معرکه کم سبز شود

گریه بر خاطر من گرد کدورت افزود
زنگ بر آینه از کثرت غم سبز شود

وادی عشق تو از بس که فتور انگیزست
نتواند که در او نقش قدم سبز شود[۳]

کرده‌ام منع دل اما چه کنم مهر بتان
تخم شوخی است که ناکاشته هم سبز شود

گر شود نقش نگین دل نازك چه عجب
سکهٔ نام تو بر روی درم سبز شود

سایهٔ دست تو هرجا که بهار انگیزد
دانهٔ بخل بکارند کرم سبز شود

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ متن: کم (۲) ـ آن و نج: + م

(۳) ـ متن: ـ وادی عشق... قدم سبز شود

ما بدان مجلس عالی نتوانیم رسید
بوتهٔ خار، چه در باغ ارم سبز شود[۴]!
تحفهٔ مجلس جانان چه فرستم فیاض
هم مگر حرف من سوخته دم سبز شود

۴۰۱*

کم کنم شیون نمی‌خواهم که نقص غم شود
پر نگریم خون دل ترسم که دردی کم شود
سال‌ها در چشم ما جا داشتی سودی نداشت
گر پری با مردم این الفت کند آدم شود
شور بختی بین که بر داغ دل بی‌طاقتم
سودهٔ الماس ریزد[۱] حسرت و [۲] مرهم شود
خاطر از برگ گل نازك‌تری داری[۳] مباد
گر وزد بر وی نسیم شکوه‌ای در هم شود
هرکه را درد تو دامن‌گیر شدفیّاض وار
دامن بیگانه گیرد دشمن و[۴] محرم شود

۴۰۲*

دانشم حاشا که ابرِ آفتاب من شود
من از آن عارف‌ترم کاین بت حجاب من شود
عشقِ کافر بین، که می‌گوید عجب دارم اگر
چار دفتر شرح یك حرف از کتاب من شود

---

(۴) ـ متن: ـ سایه دست. . . ارم سبز شود
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب
(۱) ـ تب: ریزم (۲) ـ مد: ـ و
(۳) ـ تب: دارم (۴) ـ مد و تب: ـ و
* ـ متن از مد، مقابله با: نج

وصـــل باقـــی می‌توانـــم تا ابـــد بیدار دید
گر فنـــای ذاتـــیم یك لحـــظه خواب من شود

من به این سوزی که در دل دارم از شرم گنـاه
گر به یاد من فتـــد دوزخ کبـــاب من شود

گر شب وصـــل تو طول روز محشـر باشـدش
آن قدر نبـــود که صرف اضـطراب من شود[1]

مستیم خمخانه خالی کرد و شورش بر نخاست
گردش چشـــمـــی مگـــر جام شراب من شود

با دل بی‌عشـــق اگـــر **فیاض** از دنـــیا روم
راحـــت فردوس در عقـــبـــی عذاب من شود

۴۰۳*

آفـــت عاشـق ز صلح و جنـــگ پیدا می‌شود
هر کجـا این شیشـه باشـد سنگ پیدا می‌شود

نقش شیرین کرد بیدادی که شیرین هم نکـــرد
فتـــنـــه بهـــر کوهـکـن از سنـــگ پیدا می‌شود

نالـــه سر کن درد دل را حاجـــت آواز نیســت
درد چون ناخـــن زنـــد آهـــنـــگ پیدا می‌شود

وادی[1] عشـق آخـــرش دشـــوارتـــر از اولست
سنـــگ این ره بر سر فرسنـگ پیدا می‌شود[2]

چهـــرهٔ عاشـق بهـــاری در خزان پرورده اسـت
بشکنـد یك رنـگ اگر، صد رنگ پیدا می‌شود

---

(۱) ـ در نسخه نج این بیت در مرتبه سوم قرار دارد

* ـ متن از مد، مقابله با: نج و تب

(۱) ـ نج : در (۲) ـ تب : ـ وادی عشق . . . فرسنگ پیدا می‌شود

دین و ایمـان را وداعی ای مسلمـانـان که باز
آن فرنگی شکـل شوخ و شنـگ پیدا می‌شود

این چه الـفت دشمنی یارب چه وحشت دوستی ست
میرود شاد از برم دلـتـنـگ پیدا می‌شود

جســتـجــوی گوهــر مقـصــود داری در نظر
این گهــر از ترك نام و ننــگ پیدا می‌شود

آنچـه از دستت ز ننـگ دانش و فرهنگ رفت
کی بسعی دانش و فرهنــگ پیدا می‌شود(۳)

ای که با آلایش تر دامــنــی خو کرده‌ای
در بغــل آیینــه داری زنــگ پیدا می‌شود

گوهــر فیّاض مفــت از کف بدر کردی که باز
مفــت خود دان گر به صد نیرنــگ پیدا می‌شود

۴۰۴*

آیینــه از عکس رخ یارم گلســتــان می‌شود
انــدیشـه از یاد لبش لعـل بدخشـان می‌شود

من بلبــل آن غنـچــهٔ نشـکفتــه‌ام کز خرّمی
هرگــه تبسّم می‌کنــد عالم گلستــان می‌شود

هرجــا که آن گل پیرهن از ناز بگشــاید قبــا
حسـرت گریبـان می‌درد، خمیازه عریان میشود

از زلف کفـر آونـگ او از روی ایمـان رنگ او
اسـلام کافـر می‌شود، کافـر مسلمـان می‌شود

---

(۳) ـ مد و تب: ـ آنچه از دستت ز ننگ. . . فرهنگ پیدا می‌شود

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

تیغ نگـه چون بر[1] کشد نخل شهادت سر کشد
چون جلوه دامن در کشـد حشر شهیدان می شود

افـزود اسـتـغـنـای او از گریهٔ بیجـای من
آفت بود بر کشت چون بی‌وقت باران می‌شود

هر روز هجـر روی او روز مرا شب می‌کنـد
هر شب به یاد زلف او خوابم پریشـان می‌شود

شبنم سپنـد آتش رخسـار گل گردد زرشـك
هرگـه عرق بر چهـرهٔ شرم تو غلتان می‌شود

من مرد عشـرت نیستم، امـا ز یمن عشق او
تا می‌رسد غم در دلم با عیش یکسان می‌شود

من از کجـا و شیوهٔ رسـم تکـلّف از کجـا
خورشیدم از کوچك دلی در ذرّه پنهان می‌شود

مرهم چه سودای همـدمـان فیّاض را چون هر نفس
زخـم دل از یاد لب لعـلش نمـکـدان می‌شود

۴۰۵*

چنـدان که از تو جور و جفـا کم نمـی‌شود
از ما نصـیب مهـر و وفـا کم نمـی‌شود

چون نخـل شعله ریشـه در آتش دوانـده‌ایم
ما را بهـار نشـو و نمـا کم نمـی‌شود

با آنـکـه گریه هسـتـی ما را به آب داد
یك دم غبـار خاطـر ما کم نمـی‌شود

---

(۱) ـ متن: سر (۲) ـ متن: بر

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

اسباب حسن یار چنان در فزونیند
کز پای ناز رنگ حنا کم نمی‌شود[۱]
در کشوری که بارش مژگان‌تر بود
در چار فصل، فیضِ هوا کم نمی‌شود
هر چند دیدمت به تو مشتاق‌تر شدم
این درد جان فزا به دوا کم نمی‌شود
فیاض ضبط دل چه کنی کاین سفال را
هر چند بشکنند صدا کم نمی‌شود

۴۰۶*

من اگر می نخورم پیش رود!
ور کنم توبه کس از من شنود!
دل زاهد شود آزرده، بهست
که دل[۱] نازکی آزرده شود
راست چون موی[۲] برون آید اگر
توبه چون خون به رگ من بدود
من و رندی و تو و[۳] زهد و ریا
هر کسی کشتهٔ خود می‌درود
همه شب تا سحر از حسرت حور
زاهد بیهده تنها غنود
دام تزویر فرو چیده ولی
غیر احمق که به او می‌گرود!
با تو گفتم بد زاهد[۴] فیّاض
حرف خوب است که بیرون نرود

---

(۱) ـ متن: ـ اسباب حسن. . . حنا کم نمی‌شود
* ـ متن از مج، مقابله با: نج و تب

(۱) ـ متن: ولی (۲) ـ متن: سوی (۳) ـ متن: از (۴) ـ متن: بدر آیی

۴۰۷*

هلاك همچــو منی خشم و کین نمی‌خواهــد
چنین شکــار ضعـیفی کمین نمی‌خواهــد
ز یك اشــارهٔ ابــرو به مدّعــای توام
هلاکـم این همــه چین حبین نمی‌خواهــد
تراســت حسـن به کام و مراست عشق تمــام
که گفتــه است که آن تو این نمی‌خواهــد!
اســیر دام هوس باد آن[1] گــرانــجــانــی
که تیر ناز ترا دلــنــشــین نمــی‌خواهــد
هوای زلــف و رخ تســت بر سر[2] **فیّاض**
که رام کفــر نگــردید و دین نمــی‌خواهــد

۴۰۸*

نه همین دل در برم چون مرغ بسمل می‌جهد[1]
هر سر مو زاضطرابم چون رگ دل می‌جهــد
آنچنـان آمادهٔ[2] زخمم که هر گه[3] در خیال
یاد آن مژگــان کنم، خون از رگ دل می‌جهـد
بســکــه می‌پیچــد غبــار خاطــرم بر دود آه
گردبــاد از شرم من منــزل به منزل می‌جهـد
می‌نهــد عمـدا به قصـد سینهٔ من در کمـان
هر خدنگی کز کمــان غمـزه غافـل می‌جهـد
قتــل عاشــق دهـشـتـی دارد که از تأثیر آن
تا ابــد دل در بر شمشیر قاتــل می‌جهــد[4]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: این (۲) ـ تب: در

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: تپد (۲) ـ متن: ـ آماده (۳) ـ متن: دم (۴) ـ تب: ـ قتل عاشق... قاتل می‌جهد

درد بیمـــار تب غم را مداوا مشـــکـــل اسـت
ای طبیب[(۵)] اینجـا مرا نبض و ترادل می جهد
می جهــد از بزم ما پیوســتــه‌فـیاض[(۶)] از هراس
آن چنـــان کز صحبت دیوانــه عاقــل می جهـد

۴۰۹*

ایزد به هرکــه عارض گل رنــگ می‌دهــد
در سینــه‌اش نخـســت دل سنــگ می‌دهــد
شادم ز تنــگــی دل خود کایزد از ازل
درد تو بیشــتــر به دل تنــگ می‌دهــد
سیمـــای چهـره رازِ دل خســتـــه فاش کرد
گر شیشـــه نم برون ندهــد رنـگ می‌دهــد
بلبــل حکــایت غم ما می‌کنــد به گل
درد دلـــی که شرح به آهــنــگ می‌دهــد
منّــت برای صلح زنـــازش چه می‌کشـــی
فیّاض غمـــزه کام[(۱)] تو در جنــگ می‌دهــد

۴۱۰*

مویش وظـیفــهٔ شب دیجـور می‌دهــد
رویش چراغ آینــه را نور می‌دهــد
مخـمـــور راخــیال لبش مســت می‌کنــد
عنّـــاب او[(۱)] نتـیجــهٔ انــگـور می‌دهــد

---

(۵) ـ متن: مسیح (۶) ـ متن: ـ فیاض

* ـ متن از مج، مقابله با: مد

(۱) ـ متن: ـ کام

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، نج، گل و تب

(۱) ـ آن، نج و گل: را

داغم که زخمی نمک آن تبسّم است
طرح نمک به سینهٔ ناسور می‌دهد
دار سیاست سر میدان عشق تست
نخلی که میوهٔ سر منصور می‌دهد
فیاض من ز سودهٔ الماس دیده‌ام
خاصیّتی که مرهم کافور می‌دهد[۲]

۴۱۱*

بر شعله آن چنان که کسی تار مو نهد
پیچد چو زلف دست به رخسار او نهد
ترسم درازدستی آن زلف خیره را
آخر مباد سلسله در پای او نهد!
آخر به کام خال شدی، صد هزار حیف
با هندویی برای چه کس رو به رو نهد!
تبخاله می‌زند لب ساغر هزار جای
لب بر لب شراب گر آن تندخو نهد
کس تا ابد دگر سخن تازه نشنود
فیّاض مهر اگر به لب گفتگو نهد

۴۱۲*

شبی که عکس سر زلف یار در نظر آید
غبار صبح به چشمم چو گرد سرمه در آید
ز کبریای جمال تو چشم اشک فشان را
بر آفتاب گشاییم و ذرّه در نظر آید

(۲) ـ متن: ـ فیاض . . . کافور می‌دهد
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و تب

به زخـم تیر نگـاه تو تا به حشـر اسـیران
نهـنـد مرهـم کافـور و زهـر سوده بر[1] آید
خوشـا سرایت بیداد عشـق کز اثـر آن
شکـاف چاك گریبـان به دامـن جگـر آید
به زیر منّـت تکـلیف سرمـه چنـد نشینم
خوش آنکـه سر زده گرد رهش به دیده در آید
ز فیض نشـو و نمـا در بهـارِ گریهٔ مستـان
سزد که سبـزهٔ مینـای باده تا کمـر[2] آید
مکـن به چرخ پی نیك و بد مجـادلـه‌فـیاض
زمـان عیش سرآمـد زمـان غصّـه سرآید

۴۱۳*

نمـی‌خواهـم که بوی پیرهـن از نزد یار آید
گرفتم دیده روشن کرد، بی‌رویش چه کار آید!
گل روی بتـان را سبـزهٔ خط در عقب باشـد
بلی در گلستـان حسن، گل پیش از بهار آید
ز بوی نو بهـارم مرغ دل در اضـطراب آمـد[1]
جنـونم بگسلد زنجیرهـا چون گل به بار آید
ز هجـر می خزان چهرهٔ ما رنگ بر رنگ است
بهـار نشئـه‌ای کو تا به گلگشت خمـار آید
ز خواری می‌توان عزّت طلب شد غم مخور فیّاض
که این بی‌اعـتـباری‌ها به کار اعـتـبـار آید

---

(۱) ـ متن و تب: در (۲) ـ متن: گریه در نظر

* ـ متن از مج، مقابله با: مد

(۱) ـ متن: آید

۴۱۴*

خوش آنکه از سفر آن غمگسار باز آید
که عمر رفته به امیّد یار باز آید

بهار رفت ز گلزار عیش ما بی‌تو
خوش آن دمی که به گلشن بهار باز آید

غبار کوی تو از دیده شسته شد از اشك
خوشا دمی که به چشم آن غبار باز آید

به رهگذار وفایش نشسته منتظریم
بدین امید کزین رهگذار باز آید

قرار رفته ز دل، رفته تا زدل **فیاض**
خوش آنکه در دل زارم قرار باز آید

۴۱۵*

به یاد آن قامتم از دیدن شمشاد می‌آید
به هر جا روی خوش بینم رخ او یاد می‌آید

تو برگ گل به این نازك دلی‌ها، چون روا داری!
که آید از دلت کاری که از فولاد می‌آید

نباشد حسرت شیرین لبان را چاره جز مردن
به گوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می‌آید

کدامین غنچه را امشب دگر بند قبا بازست
که خوش بوی گل از تحریك موج باد می‌آید

از آن زخمی که روزی بر سر از بیداد شیرین خورد
هنوز از رخنه‌های[1] بیستون فریاد می‌آید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و گل

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: زخمهای

چه سان خواهـد کسی داد دل خود از سر زلفی!
که از هر عقــده بوی خون صد بیداد می‌آید
چه بهـبـودی توان **فیّاض** دیدن از چنین عمـری
که هرروزی که آید روز پیشـین یاد می‌آید

۴۱۶*

چو بینـم کبـک، یادم جلوهٔ دلـدار(۱) می‌آید
که هرگــه در خرام آید بدین رفـتـار می‌آید
نگاهم جیب و دامن پرگل از رخسار او برگشت
به آیینــی که پنـداری کس از گلزار می‌آید
خیالـت هر شب آید بر سر بالـین و ننشینـد
مگــر شرمش ز پاس دیدهٔ بیدار می‌آید!
دلا زهــرِ نگــاه او غنیمت دان که این مرهم
برای زخـم بنـدی‌ها ترا در کار می‌آید
دمـی در سایهٔ دیوار او **فیاض** عشـرت کن
که روزی آفـتـابـت بر سر دیوار می‌آید

۴۱۷*

چنـانـم بزم عشـرت بی‌لبش دلـگیر می‌آید
که موج باده در چشـمـم دم شمـشیر می‌آید
ندانــم بر زبـان حرف که دارد کلک تقـریرم
ولـی دانـم که بوی خون ازین تقـریر می‌آید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: رفتار

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج

به جرم از طاعتم امیّدواری بیشتر باشد
که از سعی آنچه ناید از تو ای تقصیر می‌آید
به این تلخی به امیّد تو عمر جاودان خواهم
که می‌گوید که هرگز عاشق از جان سیر می‌آید!
زرنگ ناله[1] آثار سرایت می‌توان دانست
تو زودآ ای[2] نفس بر لب که قاصد دیر می‌آید
چه شد امروز اگر غیر از گریبان نیست در دستم
که فردا دست جیب آموزِ[3] دامنگیر می‌آید
چو احوال دل دیوانه در تحریر می‌آرم
صریر خامه‌ام چون نالهٔ زنجیر می‌آید
جوانی کرده ضایع کی به پیری می‌رسد جایی
که بی‌ایوار کمتر کاری از شبگیر می‌آید
به‌خون‌خوردن بدل شد میل شیرآن طفل‌را لیکن
هنوزش از لب خونخواره بوی شیر می‌آید
چنانم روز روشن بی‌رخ او دشمن جان شد
که می‌پندارم از روزن به چشمم تیر می‌آید
به فتراك نگاهش موج خون همنشینان بین
به مهمان[4] رفته پنداری که از نخجیر می‌آید
توان با بی‌نیازی پوست از گردون بر آوردن
در آن بیشه که این آهوست کمتر شیر می‌آید

---

(۱) ـ متن: لاله (۲) ـ متن: زودآیی
(۳) ـ متن: جیب دست آموز (۴) ـ متن: ـ به مهمان

۴۱۸*

از ره کوی تو چون بانـــگ جرس می‌آید
جان بر لب شده از بوی تو پس می‌آید

جذبـــهٔ شوق[۱] چو آهنـــگ کشش ساز کنـد
شعـــله پرواز کنـــان بر سرِ خس می‌آید

غیر اگـر ز آتش دل سوختـه باشـد، که هنـوز
از کبـــاب دل او بوی هوس می‌آید

بلبـــل ار یك دو سه روزی به گلســـتـــان نرود
به طلبـــگـــاری او گل به قفس می‌آید

از تو فیاض بود نظم تو بر صفـــحـــهٔ دهـــر
یادگـــاری که به کار همـــه کس می‌آید

۴۱۹*

چو رشـــك رخـــنـــه‌گـــرِ نام و ننـــگ می‌آید
قبـــا ز پیرهـــن او به تنـــگ می‌آید

به کاوش مژه کوه غمـــی ز جا کنـــدم
که پای تیشـــه در آنـــجـــا به سنـــگ می‌آید

مرا چنـین که به جان باختـــن شتـــابی هست
چرا به قتـــل من او را درنـــگ می‌آید!

چه غم ز تلخـــی ایّام غم مرا که مدام
شکـــر ز مصـــر لبـــت تنـــگ تنـــگ می‌آید

دلـــم ز یاد رخ او شکـــفـــتـــه شد فیّاض
ز عکس بر رخ آیینـــه رنـــگ می‌آید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ متن: تو

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

۴۲۰*

اگـر دو روز از آن کو خبـر نمـی‌آید
دلـم ز وادی حیرت به در نمـی‌آید

هزار مرحـله طی کرده‌ایم در هرگـام
غنـمـیت اسـت که این ره به سر نمـی‌آید

غرض تسـلّی شوق است از تمـنّی وصـل
اگـر نه کام ز دیدار بر نمـی‌آید

تنـك دلان تو در بنـدْ این(۱) نپـنـدارنـد
کدام کار ز آه سحـر نمـی‌آید!

مدام می کش و سرخـوش نشین چو من **فیاض**
کدام روز که خون از جگـر نمـی‌آید!

۴۲۱*

وفـاداری از آن ترك شکـار افـکـن نمـی‌آید
ازو صد شیوه می‌آید ولـی این فن نمـی‌آید

بهاری این چنین و در قفس من بی‌خبر از گل
به بخت من صبا هم گاهی از گلشن نمی‌آید

به آن دل آبـروی نالـه‌هـا بردم چه دانـستم
که ناخـن‌گیری از مومـسـت از آهـن نمـی‌آید

چه شد عـمـریست(۱) کز تحریك موج گریهٔ خونین
محـیطم شب به طوف دورهٔ دامـن نمـی‌آید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب

(۱) ـ متن: او

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ مد: دیریست

وفـاداری از آن بدخـو تمنّـا داشتم عمـری
چه دانـستم که کار دوست از دشمن نمی‌آید

مرا زاهـد به دین می‌خوانـد و کافـر به ترسایی
به غیر از عاشـقـی کار دگـر از من نمـی‌آید

دلـم فیّاض در عشـق بتـان از جوش ننشینـد
ز آتش مردن آید، لیك افـسـردن نمـی‌آید

۴۲۲*

چو بلبـل خاطـرم از گفـتـن بسیار نگشـاید
زبـان بستم که قفـل سینـه از گفتـار نگشـاید

ز دین برگشته را از کفر هم کامی نشد حاصل
گره کز سبحـه در دل مانـد از زنّـار نگشاید

نسیمت گر به گلشن وا کنـد دکّـان عطّاری
ز خجلت غنچه رخت خویشتن از بار نگشاید

پریشـان خودم دارد سر زلـفـی که از غیرت
متـاع خویش در هر کوچـه و بازار نگشـاید

به این آشـفـتـگـی‌ها[1] همّـت فیاض را نازم
که یك ساعت گره از گوشـهٔ[2] دستـار نگشـاید

۴۲۳*

عمـدا اگـر به یاد تو مشـکـل توان رسـید
گاهـی امـید هسـت که غافـل توان رسید

گم گشـتـگـی کرشـمـهٔ رهبـر نمی‌کشـد
گر بگـذری ز جاده[1] به منـزل توان رسـید

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب

(۱) ـ متن: من (۲) ـ آن و مد: طرّه

* ـ متن از مج، مقابله با: نج و تب (۱) ـ تب: خویش

چندین مچین به خویش که گر بگذری ز خویش
یك مشت خون به دامن قاتل توان رسید

عصیان اگر کنی ز خدا بی‌خبر مباش
گاهی به حق ز وادی باطل توان رسید

با تن هوای صحبت پاکان صواب نیست
گر بشکنی سفینه به ساحل توان رسید

دیوانه از کجا و حریم ادب کجا
آنجا به پای مردم عاقل توان رسید

هرگز گمان مبر که به عشرتگه قبول
بی‌رنج راه و طیّ منازل توان رسید

زحمت مکش که صحبت دیدار و دیده نیست[۲]
آنجا عجب اگر به دلایل توان رسید

زخمی دوست کم نبود از شهید غیر
گر نه بکشتهٔ تو به بسمل توان رسید

گر بوسهٔ کفش ندهد دست، چون قلم
گاهی به دست بوس انامل توان رسید

فیّاض اگر عنایت برقی رسا بود
از سبزهٔ امید به ساحل توان رسید

۴۲۴*

به دلم تیرنگاهی ز تو غافل[۱] نرسید
سر نیشی به رگ آبلهٔ دل نرسید

---

(۲) ـ تب: دیدار دیدنیست

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن: ز تغافل

ره سودای سر زلف تو بی‌پایانست
هیچ اندیشه درین راه به منزل نرسید
کِشتهٔ طالع ما را چه خطر[۲] پیش آمد
که برون کرد سر از خاك و به حاصل نرسید!
بحر عشق است و در او موج خطر بسیارست
کس درین لجّه به جز موج به ساحل نرسید
موجهٔ خون[۳] شهیدان ز سر چرخ گذشت
این قدر بود که بر دامن قاتل نرسید
دست و تیغ تو زبس وقف تماشایی بود
نوبت فرصت نظّاره به بسمل نرسید
بر[۴] غلط بخشیت ای چرخ همین نکته بس است
که عطاهای تو یك بار به قابل نرسید
این کهن جامهٔ دنیا که طرازش ز فناست
تا که دیوانه نیفکند به عاقل نرسید
ورق خاطر فیاض غلط در غلط است
نظر مرد برین صفحهٔ باطل نرسید

۴۲۵*

تا کی ز غیر حرف وفا[۱] می‌توان شنید
یك لحظه هم شکایت ما می‌توان شنید
بوی کباب شرح غم سوختن کند
درد دلم ز باد صبا می‌توان شنید

---

(۲) ـ متن: خبر (۳) ـ تب: موج خونین (۴) ـ آن: ز

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

(۱) ـ متن: دعا

ناموس حسن می‌رود از یك نگه به باد
گر نشنوی ز من ز حیا می‌توان شنید
گاهی که خنده بر لب او موج میزند
بوی شکفتگی ز هوا می‌توان شنید
پیغام دلشکستگی ماست سر به سر
گوش ارکنی به ناله[۲] صدا می‌توان شنید
از دشمنان چه می‌شنوی حرف دوستی!
ما بی‌غرض تریم ز ما می‌توان شنید
گفتن چه حاجتست و نگفتن چه مانعست
جایی که گوش هست ادا می‌توان شنید
زاهد اگر نمی‌شنوی از زبان من
عذر گناه من ز قضا می‌توان شنید
فیّاض آرزوی جفا می‌کند ز تو
این نیست، خود حدیث وفا، می‌توان شنید

۴۲۶*

آن شوخ که بی‌خواب و[۱] خمارش نتوان دید
در خواب به آغوش و کنارش نتوان دید
ای خضر ترا چشمهٔ حیوان، که مرا هست
دریای[۲] سرابی که کنارش نتوان دید
خونگرمی گل می‌کشدم سوی چمن لیك
نشتر به جگر ریزی خارش نتوان دید

(۲) ـ تب: نامه

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ مد: ـ و (۲) ـ متن: ـ دریای

ساغــر همــه چیزش خوش و زیبـاست ولیکن
این هست که لب بر لب یارش نتــوان دید[۳]
در غنـچــه نهــانـست گلم با که توان گفت!
دارم چمــنــی، لیك بهــارش نتــوان دید
در وادی امـیّد به خضـری نرسـیدیم
این بادیه جز گردِ سوارش نتــوان دید
فیاض بشــو چهــرهٔ دل از همــه امـیّد
این آینــه در زنــگ غبــارش نتــوان دید

۴۲۷*

تا قیامت خویشتن را از خرد[۱] بیگــانــه دید
گردش چشمی که امشب زاهـد از پیمـانه دید
تا ابــد از ذوق مســتی یاد هشیاری نکــرد[۲]
جانب هر کس که چشم مست او مستانه دید
تا نمـی‌سوزی تمــامـی[۳] کی تلافی می‌شود
این همـه گرمی که امشب شمع از پروانه دید
چشم او بیگــانـه است امـا نگاهش آشناست
آشــنــایی می‌توان از مردم بیگــانــه دید
بادهٔ شوق تو نه فیّاض را بی‌تاب داشــت
هر که لب تر کرد ازین می خویش را دیوانـه دید

---

(۳) ـ متن و تب: ـ ساغر همه . . . یارش نتوان دید

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و تب

(۱) ـ متن: ضرر (۲) ـ متن: کند

(۳) ـ مد و نج و تب: تمامش

۴۲۸*

حرف عقبا را دل آگاهم از دنیا شنید
از لب امروز گوشم نغمهٔ فردا شنید

خوبه تنهایی چنان کردم که در شبهای غم
می‌توان از آشیانم نالهٔ عنقا شنید

چشم پر حرف تو امشب گفت در گوش دلم
هر چه خواهد از لب خاموش من فردا شنید

گر به یاد ناله آرم عالمی پر میشود
آنچه گوش ناشنو زان لعل ناگویا شنید

پاسبان شد مضطرب امشب چو در زندان غم
نالهٔ زنجیر من از دامن صحرا شنید

آشنا با حرف عاشق نیست غیر از گوش یار
درد دل در پیش مردم کردم او تنها شنید

رمز عشق و عاشقی فیاض جز با کس نگفت
در جهان هر کس سرود این نغمه را از ما شنید

۴۲۹*

هر که مشتاق تو باشد گِل به سر دارد نشوید
هر که را در دل تو باشی گُل به کف دارد نبوید

هر کجا قدّ تو باشد سرو را قمری نخواهد
هر کجا روی تو باشد حرف گل بلبل نگوید

گل اگر روی تو بیند اینقدر بر خود نچیند
باد اگر زلف تو بوید طرهٔ سنبل نبوید

---

* ـ متن از نج، مقابله با: تب

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و تب

گر نه چون کوی تو باشد در چمن گلبن نخیزد[۱]
گرنــه با[۲] یاد تو باشــد سرو در گلشــن نروید
هر که را دوزخ تو باشی از بهشت آسوده باشد
هر که را دنیا تو باشی دست از عقبــا بشــوید
گرنــه با یاد تو باشـــد در بهـشت آتش ببـــارد
گر نه بی‌روی تو باشد گلبن از دوزخ بروید[۳]
گر صبــا پیچــد به زلفت راه بیرون شد نیابـد
ور نسـیم آید به کویت جانـب گلشن نپــوید
بگذر از خود گر هوای وصل او در سینه داری
هر که خود را گم نســازد در میان او را نجــوید
بر سر لطف است با فیّاض امشب چشم مستش
هر چه می‌خواهد بخواهد هر چه می‌گوید بگوید

۴۳۰*

ازین غیرت مرا آه از دل ناشــاد می‌روید
که در گلشن به یاد سرو او شمشــاد می‌روید
بیا در بیســتــون و صورت شیرین تمــاشـا کن
که حسن آنجــا ز آب تیشــهٔ فرهـاد می‌روید
خوشــا بوم و بر کوی محبّت کز زمین آنجــا
همــه جان حزین و خاطــر ناشــاد می‌روید
بجـان سختی دل از چنگ غمش نتوان به در بردن[۱]
گیاه مهــر او چون جوهــر از فولاد می‌روید

---

(۱) ـ تب: نگیرد (۲) ـ متن: بر، نج: از
(۳) ـ تب: ـ هر که را دوزخ... دوزخ بروید
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب
(۱) ـ تب: رها کردن

سری از طوق قمـری تا برون کردم عجب دارم
که در گلشـن چرا سرو از زمین آزاد می روید!
به دل هرگـه خیال ناوك مژگـان او کردم
به هر مو از تن من خنـجـر جلّاد می روید
وصـال یار خواهـی نازکـی از سر بنـه **فیاض**
برو کاین سبـزه از بوم و بر بیداد می روید[۲]

۴۳۱*

کجـا رویم که ما را تو ملجـایی و ملاذ
نعـوذ بالـله اگـر جز در تو هسـت معـاذ
زمـانـه را نبـود جز به سایهٔ تو پنـاه
سپـهـر را نبـود[۱] جز به درگـه تو لواذ
به غیر امـر ترا نیسـت در جهـان جریان
به غیر حکـم ترا نیسـت در زمـانـه نفـاذ
به کام هر که شنـاسـای لذّت ابـدیسـت
به غیر نام ترا نیسـت در جهـان الـذاذ[۲]
ز رنـج و راحـت دنـیا چه رنـگ عاقـل را
چو[۳] رفتنی است هم آلام اوست به ز تلاذ[۴]
درین مضیق نه کس را ز ظلمت استخـلاص
درین مغـاره نه کس را ز حیرت استـنقـاذ[۵]
نمـی‌رسـیم به جایی ز کاهـلی **فیّاض**
اعـاذنـاکرم الـمـسـتـعـاذ[۶]مـنـه[۷]اعـاذ

---

(۲) ـ متن: ـ وصال یار خواهی . . . بیداد می روید

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج و گل

(۱) ـ آن و مد: نرسد (۲) ـ متن: انداز (۳) ـ آن: چه

(۴) ـ تب: ولاذ (۵) ـ گل: ـ ز رنج و راحت . . . حیرت استنقاذ

(۶) ـ آن و مد و نج: المستعان (۷) ـ گل: ـ منه

۴۳۲*

در دل زبس به عشق تو غم‌ها شود لذیذ
ترسم به کام من غم دنیا شود لذیذ
در داده‌ایم تن به جفاهای روزگار
دشمن چو شد غیور مدارا شود لذیذ
امروز می‌نماید اگر صبر ناگوار
این شوربا[۱] به کام تو فردا شود لذیذ
لب را به خنده‌ای نمکین تر کن آن قدر
کاین نیمرس کباب دل ما شود لذیذ
با این هوس فریب نگاهی که مرتراست
در کام دل مباد تمنّا شود لذیذ
یك آن قدر ز پرده برون‌آ که شوق[۲] را
در حسرت تو ذوق تماشا شود لذیذ[۳]
از بیکسی ز صحبت فیاض خوشدلیم
تلخابه گاه در ره صحرا شود لذیذ

۴۳۳*

بر سر شیشه نبود پنبه، که بی‌روی یار
چشم صراحی سفید گشت ز بس انتظار
قرب وی و بعد من چیست چو با هم شدیم
ما و سر زلف او[۱] هر دو سیه روزگار

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن: سوز ما (۲) ـ آن، مد و تب: صبر، گل: دیده

(۳) ـ متن: ـ یك آن. . . تماشا شود لذیذ

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب

(۱) ـ متن، آن و مد: یار

کوی تو بگـذارد و جای کنـد در بهـشـت
هرکـه نفهمید ننـگ، هرکـه ندانست عار[۲]
بهـر شکـار[۳] دلِ کیسـت که با صد فریب
دام سیه کرده باز طرّهٔ پرتـاب یار؟
فصـل خط یار شد نالـهٔ فیّاض کو!
مستی بلبـل خوش است خاصـه به وقت بهار

۴۳۴*

باز هر سو موج[۱] ابـری جلوه‌گـر دارد بهـار
فیض عالـم در نقـاب مشـك تر دارد بهـار
قطرهٔ ابـرسـت و دریای طراوت موج زن
عالـمـی را غرقـه در آب گهـر دارد بهـار
صورت شیرین به جای لالـه می‌روید ز سنگ
گر بدین سان جلوه بر کوه و کمـر دارد بهـار
دانـهٔ پر حسـرتـی بر خاك ره افـتـاده‌ام
تا مگـر چون سبـزه‌ام از خاك بردارد بهـار
گر شود ممنـون تحریك صبا گل، دور نیست
حقّ موج جلوه بر آب گهـر دارد بهـار
سرو را بر نسـبـت رعـنـا قدان می‌پرورد
غالـبـا شور قیامـت در نظر دارد بهـار
اهـل صورت گر به چشم عاقبت بین بنگـرنـد
داغ حسـرت از خزان هم بیش‌تر دارد بهـار

---

(۲) ـ مد: هرکه ندانست ننگ هر که نفهمید عار

(۳) ـ متن: + تو

* ـ متن از مد، مقابله با: تب و نج

(۱) ـ تب: رویان

نالـهٔ نازکـدلان تاراج گلشـن می‌کنـد
از دم سرد تنـك ظرفـان[1] خطر دارد بهـار

لاف مهـر نوخـطان بر زاهـدان هم می‌رسـد
سهـل باشـد در خس و خاشـاك اثر دارد بهار

آه شد سرو بلندی، نالـه شد شاخ گلی
کی گلسـتـان محبّـت را ضرر دارد بهـار

بس که هر گل جلوهٔ معـشـوق دارد در نظر
عشـق بازان را چو بلبـل در به در دارد بهـار

ذوق صحبت، میل عشرت، سیر گل، دیدار یار
من چه دانستم که حسـرت این قدر دارد بهار!

صبح عشرت در چمن موقوف تحریك صباست
زیر هر برگـی نهـان فیض سحـر دارد بهـار

برگ برگ این گلسـتـان در سمـاع حیرتـنـد
گر تو زین‌ها بی‌خبـر باشی خبـر دارد بهار

تا توانـی کام دل **فیاض** بردار از چمـن
نیسـت مهـلت آن قدر، عزم سفـر دارد بهـار[2]

۴۳۵*

ز شیرین بود خسـرو خوشـدل و فرهاد از آن خوش‌تر
که داد دلبران خوش باشد و بیداد از آن خوش‌تر

تغـافـل‌های عاشق تازه‌تـر از ناز معشـوق است
رمیدن خوش بود از صید و از صیّاد از آن خوش‌تر

چنـان محـکـم نهـاده عشـق بی‌بنیادی ما را
که ننهـادست در عالم کسی بنیاد از آن خوش‌تر

---

(۲) ـ متن: ـ تا توانی کام. . . سفر دارد بهار
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج

جواب نور چشم پیرکنعان بوی یوسف برد
کسی هرگز جواب نامه نفرستاد از آن خوش‌تر
ز بس لطف از بتان تندخو خوبست نتوان گفت
که باشد با همه زیبندگی بیداد از آن خوش‌تر
به خاموشی شب از بیداد او درد دلی کردم
که نتوان کرد درد دل به صد فریاد از آن خوش‌تر
ز دنیا فکر عقبا مرد را **فیّاض** لایق‌تر
که فتح ایروان خوش شاه را، بغداد از آن خوش‌تر

۴۳۶*

از نسیم خط دلم را بیقراری بیش‌تر
شورش دیوانه از باد بهاری بیش‌تر
دوش کز هر شب قرارش با تغافل بیش بود
بود ما را هم زهر شب بیقراری بیش‌تر
از غضب هر چند نازش بار بر دل می‌نهاد
کردم از بی‌طاقتی‌ها بردباری بیش‌تر
زارتر می‌کُشت ما را ناز بی‌پروای او
پیش او چندان که می‌کردیم زاری بیش‌تر
طعنه بر بیتابیم کم زن که کار و بار عشق
اختیاری هست، امّا اضطراری بیش‌تر
از زمین برداشت ما را عشق و برگردون فکند
اعتبارم بیش شد بی‌اعتباری بیش‌تر
از برای امتحان **فیّاض** ما را داده‌اند
اختیاری، ضعفش از بی‌اختیاری بیش‌تر

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج

۴۳۷*

چون غنچه‌ام دلی است ولی کار بسته‌تر
خون گشته تر ز غنچه و زنگار بسته تر
شیرازه بگسلم چو گل از ننگ تا به کی!
چون غنچه دل به صحبت هر خار بسته‌تر[1]
بیم گشایشم گرهٔ خاطرست آه[2]
چون غنچه هر نفس شودم کار، بسته‌تر
دل را تعلّقات به مستی فزوده است
زنگار بسته‌ای شده ز نگار بسته‌تر
ای آنکه لاف عشق زنی با هزار کار
دل بسته‌ای به یار و به اغیار بسته تر
نام خداست بر لب و دل بستهٔ هوا
گر بت شکسته شد شده زنّار بسته‌تر
صبح عدم که طبل رحیل فنا زنند
کس از برهنگان نبود بار بسته‌تر
بر دامن تو روز جزا رنگ خون ما
باشد زرنگ چهرهٔ گلنار بسته‌تر
فیّاض جان نثار «رهی»[3] کن که گفته است
«مفت گشادگی چو شود کار بسته‌تر»

۴۳۸*

لب گرم شکوه بود که گردید دیده‌تر
شد ناشنیده شکوهٔ ماناشنیده‌تر

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ تب: ـ شیرازه بگسلم... خار بسته‌تر (۲) ـ متن: باد (۳) ـ متن: همین

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

گفتیم چشم او به فسون رام ما شود
این آهوی رمیده دگر شد رمیده‌تر
واماندگان ناله ز دنبال می‌رسند
ای آه، گرم کرده عنان را کشیده‌تر
در تنگنای هستی خود ما خزیده‌ایم
گر ممکن است خواهم ازین هم خزیده‌تر[۱]
تا کی مکیدن جگر خویش، بعد ازین
خواهم لب تو از جگر خود مکیده‌تر
پر شورش است عرصه همانا که بوده است
زین پیش بزم هستی ازین آرمیده‌تر
فیّاض ضعف پیری و بار گران عشق
پشتِ خمیده پشتِ کمانی خمیده‌تر

۴۳۹*

به جرم اینکه لب یار شد مسخّر ساغر
خوریم خون صراحی به کاسهٔ سر ساغر
به راه کعبهٔ میخانه‌ها پیاده خرامم
به شکر آنکه لبی تر کنم ز کوثر ساغر
چو شیشه خون من ار محتسب به خاك بریزد[۱]
دمی چو موج نخواهم[۲] گذشتن از سرساغر
مرا خدای به تردامنان باده رساند
به اشك‌گرم[۳] صراحی و دیدهٔ تر ساغر

---

(۱) ـ متن، تب و نج : ـ در تنگنای هستی . . . خزیده‌تر

* ـ متن از مج ، مقابله با: مد و نج و گل

(۱) ـ متن و آن: نریزد (۲) ـ آن و مد: بخواهم (۳) ـ آن و مد و نج : روی

همـان به است که بیرون زنی ز میکـده‌فیّاض
مبـاد تر شوی از خنـدهٔ مکـرّر ساغـر

۴۴۰*

زنـد تبخـالـه از خونم لب پیمـانـهٔ اخگـر
به المـاس سر شکم سفتـه گردد دانـهٔ اخگـر
عجـب شادابـی‌یی در کشتـزار شعله می‌بینم
به اشـك گرم من پرورده گویی دانـهٔ اخگـر
به من در گرم خونی[1] لاف مشرب کی تواند زد
که از مینـای من پر می‌شود پیمـانـهٔ اخگـر
زبـان نالـه در کام دل از بیم تو می‌دزدم
مبـاد این شعله پابیرون نهـد از خانهٔ[2] اخگر
حدیث دل چه پردازی به بزم ناکسـان فیّاض
به گوش خار و خس[3] تا کی زنی افسـانهٔ اخگر

۴۴۱*

خجـل شد از سرشکم خاطـر افسـردهٔ اخگـر
گل اشـکـم کجـا و غنـچـهٔ پژمـردهٔ اخگـر
من آن دل زنـدهٔ عشقم که با این تیره روزی‌ها
کنـد خاکسـتـرم روشـن چراغ مردهٔ اخگـر
اثـر جوید ز آه سرد من برچـیدهٔ آتش
گرو بـازد به اشـك گرم من افـشـردهٔ اخگـر
لبـاس خودنـمـایی شعله از بالای خس دارد
نمـی‌پوشـد کفن جز از تن خود مردهٔ اخگـر

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: سرگرم جولان　(۲) ـ متن: دانه　(۳) ـ متن: ناکسان

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج و گل و مد

دل فیّاض زا آسـان تسـلّی می‌توان دادن
به خاکسـتـر شود خوش خاطـر آزردهٔ اخـگـر

۴۴۲*

ای در سر از داغ توام هر لحـظه سودای دگـر
در دل ز سودای توام هر دم سویدای دگـر
گفـتم مگـر انـدوه دل کم گردد از سودای تو
انگیخت هر سودای تو در سینـه سودای دگـر
من این سویدای کثیف از دل به ناخن برکنم
کز بهـر مهـر آن لطیف آرم سویدای دگـر
با این تن خاکی چه سان در خلوت جان جا کنم!
تبـدیل اعـضـا بایدم کردن به اعـضـای دگـر
تا نشکنی این دست و پا در عشق دست و پا مزن
در کار هسـت این کار را دستِ دگـر پای دگـر

۴۴۳*

بیا به مجـلس و کام دل از[1] شراب برآور
پیالـه گیر و سر از جیب آفـتـاب برآور
درین محیط فنـا محـو همچو قطره چرایی؟
به فکـر خود سر ازین بحـر چون حباب برآور
ز صیدگـاه تغـافـل رمـیده کبـك دل من
نگـاه یار کجـایی؟ پر عقـاب برآور
در انـتـظار تو هر صبـح چشم بر ره شامم
بیا و دیده‌ام از گرد آفـتـاب برآور

---

* ـ متن از مد، مقابله با: نج
* ـ متن از مد، مقابله با: نج
(۱) ـ متن: ـ از

خرابی دل عاشق به یاد دوست ندانی
کتان خویش زمانی به ماهتاب برآور
متاع وقت به تاراج فوت می‌رود ای دل
چه غفلت است! بهوش‌آ، سری ز خواب برآور
مباد دل ز تنک رویی تو خام بماند
بتاب چهره و دودی ازین کباب برآور
ترا حیا نگذارد چو[۲] آفتاب بر آیی
پیاله‌ای کش و خود را ازین حجاب برآور
خراب گریهٔ شادی توان شدن ز وصالت
بیا و خانهٔ چشم مرا به آب برآور
وجودم از تو پُرست ای گل ار قبول نداری
تو برفروز و ز پیشانیم گلاب برآور
حریف دفتر لافند همسران تو فیّاض
بیا تو هم ورقی چند از کتاب برآور

۴۴۴*

ای دل طریقِ نیستی از من به یاد گیر
وین طمطراق هر دو جهان را به باد گیر
عمر ابد نصیب کسی در جهان مباد
این عمر یك دو ساعته را هم زیاد گیر
شاگردی جنون کن و درس دلی بخوان[۱]
آنگه هزار نکته به هر اوستاد گیر

---

(۲) ـ متن و نج : که، تصحیح قیاسی است

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن و آن و تب: دلی کن و درس جنون بخوان

تا چند مشق غمزه کنی ای ستیزه کار!
گاهی سواد خوانی دل نیز یاد گیر
فیّاض شادی و غم دنیا چو رفتنی است
خود را اگر همیشه غمینی به[۲] شادگیر[۳]

۴۴۵*

سایه‌ای ساقی به جرم توبه از ما وامگیر
تکیه بر لطف تو دارم[۱] جرم ما برما مگیر
انتقام توبه محتاج شفاعت کردن است
تا به پای خم نمی‌افتیم دست[۲] ما مگیر
از جنون بی‌بهره‌ای بر گردهامون پر مگرد
پی به اصلی تا نباشد خانه در صحرا مگیر
قدر ناموس خود و عرض شریعت می‌برد
محتسب گو دست ما در گردن مینا مگیر
تر دماغی نیست با بوی گل[۳] داغ[۳] جنون
این گلاب هوش‌پرور از گل سودا مگیر
موج طوفان بلا راهی به ساحل می‌برد
گو خطر، بر کشتی ما ره درین دریا مگیر
خویش را نادان گرفتن مایهٔ آسودگی ست
گر ز نادانان نباشی خویش را دانا مگیر[۵]

---

(۲) ـ نسخه‌ها: که، تصحیح قیاسی است
(۳) ـ متن و گل: فیاض شادی و. . . شادگیر
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ مد و نج: دارد (۲) ـ آن: + از (۳) ـ متن: + و
(۴) ـ آن و مد و تب و گل: باغ (۵) ـ متن: ـ خویش را نادان. . . دانا مگیر

دوستـــان با هم نشيننـــد و غبـار از جا شونـد
گر تو اين فرصـــت نداری در دل ما جا مگـير
لذّت دنـــيا همـــين فيّاض اميدش خوش اسـت
از فلك كام دل خود می طلب، اما مگـــير(۶)

*۴۴۶

حرفـم از فكـــر سر زلـفـی پريشـــانـسـت باز
در ميان معـــنـــی و لفـــظم بيابـــانـــست باز
مايه(۱) می‌بنـــدد دلـم ز آشـفتگی‌های دمـــاغ
در سر شوريده‌ام سودای سامـــانــــست باز
گشت شاخ غنچـه(۲) هر يك تار مژگانم ز اشك
در بهـــار نالـــه‌ام بلبـــل غزل خوانـــست باز
عنـــد ليبـــان بر غزل‌هايم غزل خوانـی كننـــد
دفتـــرم از حرف رخســـاری گلستـانست باز(۳)
مصـــرعم را گلرخـــان سر مشق رعنـايی كننـد
خامـه‌ام در وصـف قدی سرو بستـانست باز(۴)
شيون من گيســـوی ليلی وشـــان را شانـه شد
نالـــه‌ام بر ياد زلـفـی كاكـــل افشـــانست باز
نارســـايی‌های طالـــع سرگـــرانـــی‌های يار
شكـــر غم اسبـــاب حرمـــانـــم فراوانـست باز

---

(۶) ـ گل: ـ لذت دنيا همين. . . اما مگير

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ متن و تب: نامه (۲) ـ متن: طره

(۳) ـ متن: خامه‌ام در وصف قدی سرو بستانست باز

(۴) ـ متن: ـ مصرعم را گلرخان. . . بستانست باز

نالـــه‌ام گویی به معـــراج اثـــر خواهـــد رسید
در شبستـــانِ اجـــابت خوش چراغـــانست باز
شوق در پرواز آوردســـت فیّاض مرا
ظاهـــرا در خاطـــرش میل صفـــاهـــانـــست باز

۴۴۷*

فانـــوسِ شمـــع کشتـــهٔ دل شو نهـــان بســـوز
خامـــوش چون شرار دل سنـــگ، جان بســـوز
تا سایهٔ غرور نیفـــتـــد ترا به سر
بال همـــا به مجـــمـــرهٔ آشـــیان بســـوز
پایی سبـــك رکـــاب کن، از خاك، جان برآر
بنمـــای یك کرشمـــه و هفت آسمـــان بســـوز
پرتـــو ز شمـــع مهـــر نیفـــتـــد بخـــاك ما
بر کشـــتـــگـــان خویش گذر کن روان بســـوز
بر هم زن از غبـــار عدم عرصـــهٔ وجـــود
آتش برآر از دل و هر دو جهـــان بســـوز
شبـــهـــا که در سراغ خودی در خیال‌ها
از من نشـــان خویش بگـــیر و نشـــان بســـوز

۴۴۸*

گم شدم از عالم امّـــا گم نشـــد نامم هنـــوز
گشـــت معلومم که با این پختگی خامم هنـــوز
توبـــه از میخـــوارگـــی کردم ولـــی از یاد می
می‌زنـــد تبخـــالـــهٔ حســـرت لب جامم هنـــوز

---

* ـ تنها از نسخه نج رونویس شد

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

یك نگـه کردی و در بی‌تابیم عمری گذشت
می‌رمـد از سایهٔ من صبـر و آرامـم هنـوز
خاك هم گردیدم و از خجـلت شمـشـیر تو
آب آید بر دهان[۱] چون می‌بری[۲] نامم هنوز
عمـرهـا شد کز چمـن در بنـد صیّادم ولـی
چشـم بر گلزار دارد حلقـهٔ دامـم هنـوز
ازمی‌خواهش کشیدم دست و لب، صدره‌به آب
تلخـی این باده باقـی هسـت در کامـم هنـوز
همـتّـم بر عرش شهـبـاز تجّـرد می‌زنـد
با چنـین آزادگـی در بنـد ایّامـم هنـوز[۳]
تا ابـد هم ابـروانش ناز بر من می‌کنـد
زهـر چشمش می‌دهـد تلخی بادامم هنـوز[۴]
گرچـه از بالای خود چنـدین گره دزدیده‌ام
جامـهٔ دنـیا[۵] نمـی‌افتـد به انـدامم هنـوز
پیر گشـتـم لیك سودای جوانـی درسـرسـت
خنـده‌هـا بر صبـح دارد گریهٔ شامـم هنـوز
گر چه می‌دانـد که فیّاض نصـیحـت نشـنـوم
از نصـیحـت می‌کُشـد زاهـد به ابـرامم هنـوز

۴۴۹*

گرچـه پیرم هسـت در دل ذوق تأثـیرم هنـوز
چون کمـانم پشت و، من با شوخی تیرم هنوز

---

(۱) ـ متن و آن: زبان (۲) ـ متن: از بردن، آن: می برد

(۳) ـ متن و مد و تب: ـ همتّم بر عرش. . . ایامم هنوز

(۴) ـ متن و مد و تب و نج: ـ تا ابد هم. . . می‌دهد تلخی بادامم هنوز (۵) ـ متن: دیبا

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

با وجود آنکه چندین چشمه خونم در گلوست
همچو طفل غنچه شبنم می‌دهد شیرم هنوز
یك چمن گل ریخت هر شاخ تمنّا بر زمین
من درین گلشن چرا چون غنچه دلگیرم هنوز!
صفحهٔ صحرا ز حرف نقش پای من پُرست
گرچه در مشق جنون چون سطر زنجیرم هنوز
عمر بگذشت و هوای زلف جانان در سرم
روز آخر گشت و من در فکر شبگیرم هنوز
گرچه جانداروی صحبت‌ها دم گرم من است
بر در و دیوار حسرت نقش تصویرم هنوز
گرچه مویی گشتم اما موی زلف دلبرم
پای تا سرپیچ[۱] و تابِ[۲] میل[۳] تسخیرم هنوز
گرچه چون خواب پریشان سر به سر آشفته‌ام
می‌توان کردن به زلف یار تعبیرم هنوز
عمر شد فیّاضِ و از بیداد او لب بسته‌ام
می‌چکد چون شیشهٔ می خون ز تقریرم هنوز

۴۵۰*

نگشتم ایمن ازین[۱] چرخ کینه خواه هنوز
دو اسبه بر سرکین‌اند مهر و ماه هنوز[۲]
هزار مرحله از خویشتن سفر کردم
به این نشان که نیفتاده‌ام به راه هنوز

---

(۱) ـ متن: هیچ (۲) ـ متن: ـ و تاب (۳) ـ آن: سیل

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: ـ ازین (۲) ـ مد: ـ نگشتم ایمن. . . ماه هنوز

گل امـید بر آمـد ز شاخ خشـک و مرا
به ناز بالش یأس اسـت تکـیه گاه هنـوز[۳]

چه وقـت آنکـه نگـارم به سینـه داغ وداع!
نکـرده بر رخ او شرم من نگـاه هنـوز

ثبـوت دعـوی مهـرم به مُهـر یأس رسـید
کرشـمـه می‌طلبـد از دلـم گواه هنـوز[۴]

هزار طول امـل کرد[۵] صرف قامـت و نیست
رسـا به دامـنِ تأثـیر[۶] دسـت آه هنـوز

نیم ز حاصـل خود آگـه این قدر دانـم
که چشـم در ره برقسـت، این گیاه هنـوز

امـید عـافیـت[۷] دوسـت این نویدم[۸] داد
که نیسـت در خود رحـمت ترا گنـاه هنـوز

گدائـی اسـت به زور این شهـنشـهی فیّاض
ولـی مبـاد رسـانـی به گوش شاه هنـوز

۴۵۱*

ویران دل و تو در دل ویرانـه‌ای هنـوز
این خانـه شد خراب و تو در خانـه‌ای هنوز

ما را به آشـنـائیت امـید طرفـه بود
بیگـانـه هم شدیم و تو بیگـانـه‌ای هنـوز

---

(۳) ـ متن: ـ هزار مرحله از. . . تکیه‌گاه هنوز

(۴) ـ مد: ـ ثبوتِ دعوی. . . گواه هنوز (۵) ـ متن: ـ کرد

(۶) ـ آن: مهر تو، مد: امید (۷) ـ آن، مد، تب و نج: عاطفت

(۸) متن: امیدم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و نج

آخـــر گمــان[۱] صبـــر ز ما از دلـــت نرفت
معـــلوم می‌شود که چه جانـــانـــه‌ای هنـــوز
یك سوخـتـــن جزای محـــبّـــت نمـــی‌شود
ای شعـــله در تلافـــی پروانـــه‌ای هنـــوز
در غارت[۲] نظاره چه از حســـن کم شود
عالم به جرعـه مست و تو خمخـانـه‌ای هنـوز
ای سبـــزهٔ[۳] دیار محـبـت چه آفـت[۴] است
عالـــم تمـــام سبـــز و تو در دانـــه‌ای هنـــوز
فیّاض حرف وصـــل دلـــیرانـــه می‌زنـــی
معـــلوم می‌شود که تو دیوانـــه‌ای هنـــوز

۴۵۲*

قدر درویشـــی نمـــی‌دانـی به سلطانـی گریز
ذوق جمـــعـــیّت نداری در پریشـــانـــی گریز
در سلوك فقـر وحشت را به الفت جنگ نیست
ظاهـــر آمیزش طلب می‌باش و پنهـــانی گریز
غایت هر شیوه در آمـــیزش ضّـــدســـت و بس
کفـــر را آمـــاده باش و در مســـلمـــانی گریز
بهـر صید خلق دامی چون گشادِ جبهه نیست
گر ز صیّادان نیی در چین پیشـــانـــی گریز
ذوق تحـــســین خلایق زهـــر شکّـــر می‌کنـــد
زاهـــدی بگـــذار اگـــر مردی به رهبـــانی گریز

---

(۱) ـ متن: کمال (۲) ـ متن و آن: از غایت

(۳) ـ متن و آن: + در (۴) ـ متن: واقع

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و نج

از تنّعم‌های جسمـــانی گذشتن کار نیست[1]
گر توانـــی از تلذّذهـــای نفـســـانـــی گریز
جامه و عمامه و مسواك و ریش و شانه چیست
هان و هان از دام تســویلات شیطانـــی گریز
حفظ ظاهـر موجب اهمـال باطن بیش نیست
این ادب بگـــذار و در آداب روحـــانـــی گریز
سایهٔ خلق آب رو را آفـتـــاب دشـمـنی است
جهــد کن در سایهٔ الــطاف ربّـــانـــی گریز
دانشت سرمـــایهٔ مغـروری جهـل است و بس
مردی، از دانـــایی افــزون‌تر، ز نادانـی گریز
عقـــده ریزی‌های حسـرت را گشـاد دیگـرست
قدر دشـــواری چه می‌دانی، در آســـانی گریز
تا عزیزی از نفـــاق آســـمـــانـت چاره نیسـت
یوسفی بگـــذار و پس از مکـــر اخـوانی گریز
دردســـر هر کس به قدر سر بزرگـی می‌کشـــد
گر جهـــانـــی غم نداری از جهـــانبـــانی گریز
گر سبکـروحی هوس داری گرانی کش ز خلق
با تن آســـانـی نشـــاید، از گرانجـــا نی گریز
امـــتـــزاج نازکـــان را لطف طبـعـی لازمـسـت
گر نیی شبـنـم ز گلگـشـت گلسـتـــانـی گریز
عافـیت خواهـی مده دامـــان تنـهـــایی ز کف
با جز از خود در میامـــیز از پشـیمـــانـی گریز

---

(۱) ـ آن: مشکل است

جز به خودفیّاض آمیزش مکـن تا ممکن است
بلکـه از خود نیز چنـدانـی که بتـوانـی گریز

۴۵۳*

هسـتی دنیا و بال جان غمنـاکست و بس
نعـمت آسـودگی در خلوت خاکست و بس
موج دریای فنـا سیلی به گردون می‌زنـد
پیش این سیلاب عالم مشت خاشـاکست و بس
هیچ کس را در جهـان جز دامن آلـوده نیست
دامـن پاکـی که دیدم دامـن خاکسـت و بس
ما شهـادت دوستـان در بنـد کاکـل نیستیم
آنچـه از ما می‌برد دل زلف فتـراکست و بس
منـتّـی بر ما ندارد سایهٔ ابـر بهـار
کشـت ما پروردهٔ مژگـان نمنـاکست و بس
هر صفایی حسن نبود، هر هوایی عشق نیست
عشق چشم پاك و خوبی دامن پاکست و بس
یك سخـن فیّاض گفـتم[1] : عشق فانی گشتن است
لیك فهـم این سخـن در بنـد ادراکسـت و بس

۴۵۴*

بس که نالـیدم نه قوّت مانـد در من نه نفس
مردم، ای فریاد رس آخـر به فریادم برس
نارسـا جان بر لبـم از نارسـائیهـای اوست
یك سر مژگـان رسـاتـر کن نگـاه نیم رس

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج

(۱) ـ متن: یك سخن گفتم ولی در

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج

نه حریف رفتن و نه قابل برگشتنم
حیرت این راه بر من بسته راه پیش و پس
می‌رسانیدم به جایی خویش را هر نوع بود
گر به بال ناله‌ای بودی نفس را دست رس
نه معین گله‌بانم نه مهیای شکار
تا به کی هر سو دویدن چون سگ هرزه مرس[۱]
غیرت صیّاد گو زین تنگ ترکن بند را
ورنه زور بال و پر خواهد شکستن این قفس
من درین مستی خدا داند چه آید بر سرم
محتسب گر بی‌خبر باشد خبر دارد عسس
همّت اریاری کند راه فنا پر دور نیست
می‌توان این راه را رفتن به پرواز نفس[۲]
پرورش تا کی دهم در سینه این تخم امل
تربیت تا کی کنم بر چهره این رنگ هوس!
می‌توانم کرد فریادی ولی از نارسی
شرمم از فریاد می‌آید هم از فریاد رس
عمرها شد بر سر کوی تو می‌نالم چنین[۳]
گر نمی‌گویی چرا؟ یکدم بگو آخر که بس
می‌توانم گشت بر گرد سرش اما چه شد
هر نفس صد ره به گرد شهد می‌گردد مگس
نورسی ای طفل و باشد در مذاق عاشقان
جلوه‌های نو رسان چون میوه‌های پیش رس

---

(۱) ـ متن، مد، تب و نج: ـ نه معین گله بانم... مرس

(۲) ـ تب: ـ همت ار... نفس

(۳) ـ تب: می‌مالم جبین

من دمـی فیّاض صد ره گشتـمی گرد«رهی»
اخـتـیار کس اگـر می بود انـدر دسـت کس

۴۵۵*

عاشـق یاریم امـا نام یار ما مپـرس
بی نصـیبـان دیاریم از دیار ما مپـرس
بحـر مالامـال دردیم و ز ساحـل بی نصیب
ما که پا تا سر[1] میانـیم از کنـار ما مپـرس
عشـق ما را خاك کرد و خاك ما بر باد داد[2]
بر مزار ما بیا امـا مزار ما مپـرس
ما زتـاب افـتـادەایم از آب و تاب ما مگـو
ما ز کار افـتـادەایم از کار و بار ما مپـرس
در تنـزّل زیر بار سایهٔ خود مانـدەایم
اعـتـبـار ما ببین و ز اعـتبـار ما مپـرس
سایه پروردان زلـف شاهـد بخـت خودیم
روز ما را دیدەای از روزگـار ما مپـرس[3]
عمـرهـا فیّاض گرد کوی جانـان بودەایم
خاك ما را سرمـه ساز و از غبـار ما مپـرس

۴۵۶*

رحمش نمی آید به من چندانکه می سوزم نفس
من تنـگ‌تر سازم نفس او تنـگ‌تر سازد قفس

---

* ـ متن از مج ، مقابله با : مد، تب و نج

(۱) ـ متن : سر تا پا (۲) ـ مد : ما را باد داد، نج ، باد برد

(۳) ـ متن : ـ در تنزل زیر. . . روزگار ما مپرس

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن (فقط سه بیت اول)، مد و تب و نج

من خود فتـادم از نفس، یك دم نگفتی ناله بس
مردم من ای فریاد رس، فریاد رس، فریاد رس[(۱)]

در هجــر آن روی چو مه و زیاد آن زلف سیه
در دیده می‌غلتد نگه در سینه می‌پیچد نفس

کس خود نمی‌داند کیم حیران چنین بهر چیم[(۲)]
من آنکه بودم خودنیم، چون من مبادا هیچ کس

من رهـروی‌ام ناتـوان وامـانـده‌ای[(۳)] از کاروان
افتــاده دور از همـرهـان، گم کرده آواز جرس

آن چین زلف مشـك بیز آن کاکـل مرغوله ریز
بسته است بر من در گریز این راه پیش آن راهِ پس

در وادی عشق و جنون در من نمی‌گیرد فسون
از خانـه کی آید برون، ترسد اگر دزد از عسس!

هر چنــد در فقـر و فنـا هستم غریب و بی‌نوا
باکس ندارم الــتــجــاوز کس ندارم ملتـمس

از بس که نالیدی چونی و ز بس که جوشیدی چو می
کشتی تو ما را، تا به کی! فیّاض بس فیّاض بس

۴۵۷*

بلهــوس گر نیســتــی دور از کنــار یار باش
گر نه گلچــینــی برو خار سر دیوار باش

در نظر چون خفتگــان آینـد[(۱)] بیداران عشق
مستـی‌بی گـر مـی‌کنی در بزم ما هشـیار باش

---

(۱) ـ آن: آخر به فریادم برس (۲) ـ متن: چه‌ام

(۳) ـ متن: وامانده‌ام

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ متن: ـ آیند

هر چه باشی آن چنان کن کز تو آسایش برند
در گلستان گل نباشی رخنهٔ دیوار باش

۴۵۸*

کوی عشق است درین بیشه بداندیشه مباش
خواهی از سر بگذر ورنه درین بیشه مباش
راز عشقست به هر جام نریزی این می
اندرین بزم تنك حوصله چون شیشه مباش
نو نیاز غمی ای دل نروی زود از جا
در زمین ستمش بی‌رگ و بی‌ریشه مباش
یار شیرین و منم کوهکن و حسرت کوه
در مددگاریم ای ناله کم از تیشه مباش
خلق عالم دد و دامند به سیرت **فیّاض**
پنجهٔ شیر نداری تو، درین بیشه مباش

۴۵۹*

نگردید آشنای می لب از خویشتن مستش
دل پیمانه خون شد ز انتظار بوسهٔ دستش
به ناخن تازه دارم زخم تیرش(۱) را که می‌خواهم
در ایّام جدایی یادگاری باشد از شستش(۲)
پریشان کردن دل چون صبا آواره‌ام دارد
کمند طرّه‌ای کو، تا کند یك باره پا بستش
نه تنها می پرستانند از زاهد دل آزرده
دل تسبیح هم سوراخ است از دمتش

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ تب: تیغش (۲) ـ متن: دستش

مرنــج از طعنــهٔ دشمن گر افتــادی ز پا **فیّاض**
که باشد سر بلند آن سر که عشق او کند پستش

۴۶۰*

خرد گو بیم کمتــر ده که آزادم ز تأییدش[۱]
به فتـوای جنـون دیگـر نخـواهم کرد تقلیدش
جنــون در لجّــه‌ای آواره دارد کشتــی شوقــم
که بیم صد خطر می‌جوشد از هر موج امیدش
من و سیر گلستــانی که هنگـام خزان در وی
توانــم میوهٔ خورشــید چید از سایهٔ بیدش
به خون عیش شستم دست خواهش اندر آن کشور
که ماتــم می‌برد گلگــونــه از رخســارهٔ عیدش
صفــای باطـن صافی دلان باده از[۲] ما پرس
که با خشت سر خم فارغم از جام جمشیدش
فلك گر در غبــار خاطــر ما دامــن آلاید
به آب صبــح نتـوان شست گرد از روی خورشیدش
ز آبــاد دو عالــم کرده خوش ویرانــهٔ غم را
بنــازم همّــت **فیّاض** و این انــدازهٔ دیدش

۴۶۱*

به گوش درد دلــم گاه‌گــاه می‌رســدش
پیام نالــه و تقــریر آه می‌رســدش

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ نسخه‌ها امیدش. تصحیح قیاسی است

(۲) ـ متن: ـ از

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج و گل

نکـــرده فرق ز می خون عاشقـان طفلی است
فرشتـــه گر ننـــویســـد گناه، می رســـدش[۱]

ترانـــه ریزی لعـــلش به باده جا دارد
کنـــایه سنـــجـــی عارض به ماه می رســـدش

هر آنکـــه درد دلی خوانـــد از رســـالـــهٔ عشق
به هر چه حکم کنـــد بی گواه می رســـدش[۲]

تغـــافـــلی که به فیّاض می کنـــد نگـــهش
به سوی ما نکـــنـــد گر نگـــاه می رســـدش

۴۶۲*

شرابم عشـوهٔ یارست و ساغـر چشم مخمورش
محبّـت نشئـهٔ سرشـــارش و دیوانگی شورش

کدامـین باده ساقـی در قدح دارد دگـر امـشب
که با هر قطره می جوشـد به دعوی خون منصورش

دلـــم در محـــفـلی پروانـــهٔ شمـــع تجلّی شد
که در معـــمـــورهٔ ایمن نه موسی بود و نه طورش

دل از پای ملخ عرض تجّـــمـــل در نظر دارد
در آن وادی که از وحشت سلیمانی است هر مورش

دلـی کز چین زلـفـی گوشـــهٔ آســـایشی دارد
توانـــد ناز کردن تا ابـــد برچین و فغفـورش[۱]

ظفـــر در ناتـــوانـــی هاســـت مردان ره دل را
چرا فرهـــاد می نازد بدین بازوی پر زورش[۲]

---

(۱) ـ متن: فرشته‌ای که نویسد گناه می رسدش

(۲) ـ گل: ـ ترانه ریزی . . . گواه می رسدش

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب و نج و گل

(۱) ـ گل: ـ دلی کز چین . . . چین و فغفورش

(۲) ـ تب و گل: بیزورش

ز روح حافظم فیّاض این فیض[۳] است ارزانی
که تربت تا ابد از فیض معنی باد پر نورش

۴۶۳*

ترّحم از نظر افتادگان چشم مخمورش
تبسّم از نمک پروردگان لعل پر شورش
چه اهمالست ساقی را نمی‌داند، نمی‌بیند
که مستی در خمار افتاده است از چشم مخمورش
چه رسم احتیاط است این نگهبانان نازش را
که در صد پرده از رنگ حیا دارند مستورش
ز بس پیشش نیاز عالمی بر خاك می‌غلتد
چرا بی‌باك و بی‌پروا[۱] نباشد ناز مغرورش ؟
به دل‌ها آن گل نورسته پر نزدیك می‌گردد
خدایا در دل نیکان تودار از چشم بد دورش
چه قانونیست یارب مطرب بزم محبّت را
که خون آغشته خیزد نغمهٔ شادی ز طنبورش
هزاران فیض در رندیست مردان مجّرد را
اگر زاهد نفهمیدست باید داشت معذورش[۲]
فروغ بی‌زوال آفتاب عشق را نازم
که دایم در لباس سایه جولان می‌کند نورش
ترا گر نیست تاب صحبت فیّاض شوریده
به من بگذار این دیوانه را، من دانم و شورش[۳]

---

(۳) ـ متن: فرض

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن، مد، تب و نج: پرده

(۲) ـ گل: ـ چه قانونیست یارب... معذورش

(۳) ـ گل: ـ ترا گر نیست... من دانم و شورش

چمن گر نسخه خواهد می‌کند آن چهره تحریرش
بهار ار گم شود زان خط توان برداشت تصویرش
چرا حکم قضا نافذ نباشد در جگر کاوی
به بال ناوك مژگان خوبان می‌پرد تیرش
به دل کاوی چه شوخی هاست پیکان‌های نازش را
که می‌گرید به حال زخم داران زخم زه‌گیرش
نهان با من خیال کنج چشمش حرف‌ها دارد
که بوی خون صد اندیشه می‌آید ز[1] تقریرش
خرابی های عشقم آن قدر سرمایه بخشیدست
که گر عالم شود ویران توانم کرد تعمیرش
مزاج عشوه کام خویش می‌خواهد چه غم دارد
که خون کوهکن می‌جوشد از سرچشمهٔ شیرش
به غفلت خفتگان عزّت از خواری خطر دارند[2]
فراموش ار شود خواب عدم مرگست تعبیرش
به زندان خانهٔ زلفش مگر روشن تواند شد
به خورشید قیامت چشم روزن‌های زنجیرش
کباب مصرع صائب توان فیّاض گردیدن
که از بوی کباب افتد به فکر زخم نخجیرش

۴۶۴*

این روضه که وقفست بر اغیار نعیمش[1]
بر کِشتهٔ عشّاق سمومست نسیمش

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب

(۱) ـ متن: به (۲) ـ تب: دارد

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ گل: نسیمش

یك عمـر نفس سوختـم و نرم نکـردم
آن دل، که به یك نالـه توان کرد رحـیمش

آن مایده عشـقـسـت که صد قرن نیابـی
یك دست و زبـان سوختـه‌ای همچـو کلیمش

آن مزرع[۲] عشـقـسـت که پیوستـه روانست
بر کشـت امـید آب ز سرچـشـمـهٔ میمش[۳]

فیّاض چه دانـی تو غـم دل، کـه نداری
در سینـهٔ بیداد یکـی دل، چـه کـه نیمش!

۴۶۵*

کمـر به کشتن من بستـه خال گوشـهٔ چشمش
که باد خون اسـیران حلال گوشـهٔ چشـمش

گذشت آنکــه دگـر وصـل او به خواب ببینم
که برده خواب ز چشمم خیال گوشـهٔ چشمش

همیشــه بخت سیاهم در آرزوی همین است
که همچـو سرمـه شود پایمـال گوشـه چشمش

نوشـتــه بر ورق پرده‌هــای چشــم غزالان
به کلك نور، قضا وصف خال گوشـهٔ چشمش

چرا به نامـهٔ اعـمــال عاشـقــان ننـویســد
اگــر فرشتــه نویســد وبــال گوشـهٔ چشمش

گذشت عمــر و تمــاشــای خط یار نکــردم
که چشم دوخته بودم به خال گوشهٔ چشمش[۱]

---

(۲) ـ متن و مد: مزرعه　　(۳) ـ متن، مد، تب و نج: بیمش

* ـ متن از مد، مقابله با: نج و تب

(۱) ـ تب: ـ گذشت عمر و. . . خال گوشه چشمش

عجب عجب که برم جان به در ز مهلکه **فیّاض**
که خط نوشت به خونم مثال گوشهٔ چشمش

۴۶۶*

آن غنچه که کس هیچ ندیدست دهانش
جز تاب کمر نیست کمربند میانش

ما سرو ندیدیم که گل بار برآرد
از چشمهٔ گل آب خورد سرو روانش

نشکسته طلسم غضبش غیر تبسّم
نگشوده به جز خنده معمّای دهانش

صد نکتهٔ باریک‌تر از موی برآید
چون مو به زبان قلم از وصف میانش

حرمان ابد قسمت ما گشت وگرنه
بوسید تبسم دهن و[1] خنده [2] لبانش

خون دو جهان ریخته وین طرفه که هرگز
دستی نگرفتست سرِ راهِ عنانش[3]

رسوا نگه ماست وگرنه نتوان یافت
در شهر نگاهی که نباشد نگرانش

بار ستم بوسه محبّت نپذیرد
برچهرهٔ نازی که نگاهست گرانش

از کثرت ره حیرت رهرو شود افزون
گم گشته زبس پر شده در دهر نشانش

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ متن: ـ و (۲) ـ مد: غنچه

(۳) ـ متن: عیانش، تب: ـ خون دو جهان... عنانش

فیّاض چه مرغیست[۴] ندانم که نکردست
جز گوشهٔ ابروی، کسی فهم زبانش

۴۶۷*

باز با عشق تو محکم می‌کنم پیمان خویش
آتشی می‌افکنم در دین و در ایمان خویش

منّتی دارم که درد من نمی‌داند کسی
ورنه می‌کُشتند بی‌دردانم از درمان خویش

زین[۱] پریشانی که از زلف تو در[۲] جان[۳] منست
تا قیامت کرده‌ام فکر[۴] سر و سامان خویش

وصل اگر با غیر باشد کنج تنهایی گزین
از بهشت دیگران به گوشهٔ زندان خویش

حیرتی دارم که درد دل چرا ناگفته ماند
من که در هر ناله پیدا می‌کنم پنهان خویش

ملك عشقست این و در وی بندگی فرمانرواست
می‌کند اینجا رعیّت ناز بر سلطان خویش

غربتش گاهی به چاه و گه به زندان می‌برد
ورنه یوسف هم عزیزی بود در کنعان خویش

یوسفیم و خویش را در چاه می‌رانیم ما
ما نمی‌بینیم کس را غیر خود اخوان خویش

دل نمی‌سازد به ما بی‌وعدهٔ دیدار دوست
ورنه می‌سازیم ما و دیده با حرمان خویش[۵]

---

(۴) ـ مد و نج : مرغست

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ متن : این (۲) ـ متن : بر (۳) ـ متن، مد و تب : حال

(۴) ـ متن : ـ فکر (۵) ـ تب و نج : ـ دل نمی‌سازد . . . حرمان خویش

زین سفر این مایه حسرت‌ها که ما را سود شد
تا قیامت پای ما و گوشهٔ دامان خویش
حسرت عالم ز دل بیرون رود **فیّاض** را
گر رسد یك دم به یاد خان عالیشان خویش

۴۶۸*

چمنِ جلوه‌گری از قد رعنای تو خوش
دل آشفتگی از زلف چلیپای تو خوش
مو به موی تو جدا بر دل من داغ نهست
به سراپای دلم داغ سراپای تو خوش
خون ما بی‌گنهان در قدمت رنگ نداشت
عیش جاویدِ حنا را به کف پای تو خوش
با تمنّای تو از هر دو جهان آزادیم
نا امیدیّ دو عالم به تمنّای تو خوش
هر زمان دست دهد وعدهٔ وصل تو خوشست
لطف امروز تو خوش وعدهٔ فردای تو خوش
سرمه را کس نرسد گوشه نشینی به ازین
گوشهٔ چشم بتان یافته‌ای جای تو خوش
سر میدان هوس جای تو نبود **فیّاض**
به سر کوی بلا منزل و مأوای تو خوش

۴۶۹*

قدر سنبل بشکند چون واکند گیسوی خویش
نرخ جان بندد چو آرایش نماید موی خویش

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب

سر به گردون از چه رو ساید ز خوبی آفتاب
گرنه در آیینهٔ روی تو بیند روی خویش؟
موج عنبر از سر نسرین و سنبل می‌گذشت
شب که نکهت[۱] بر چمن می بیخت[۲] از گیسوی خویش
داشت در بیهوشی عشقش سرم را در کنار
بر ندارم سر از آن از سجدهٔ زانوی خویش
در محبّت یك سر مو عجز و صد عالم هنر
کوهکن شد رنجه از سرپنجهٔ بازوی خویش
در حریم نکهتت کی باد هم ره می‌برد
غنچه سان در شیشه می‌داری گلاب بوی خویش
همنشین چون تویی فیّاض کی خواهد[۳] شدن
من که در مجلس به تنگم دایم از پهلوی خویش

۴۷۰*

هوا خوش است و حریفان باغ دوشادوش
خوش است خوردن می با نوای نوشانوش
به جیب غنچه فشاند دم[۱] صبا پیغام
به گوش گل رسد از عالم نسیم سروش
نسیم گل نتواند قدم به راه نهاد
ز بس که می‌برد آواز بلبلان از هوش
حواس گشته لطیف آن قدر که در گلزار
صدای خندهٔ گل تند می‌خورد بر گوش

---

(۱) ـ متن: نگهد (۲) ـ متن: می پیچد
(۳) ـ مد: خواهم
* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب
(۱) ـ متن: فشاندم

که کرده است معطّر[۲] مشام غنچه[۳] به باغ!
که نو عروس چمن باز کرده است آغوش
به نیش ناله کند عندلیب فصّادی
که هست در رگ گلزار خون گل در جوش
نمی ز روغن گل تا به جام گلشن هست
چراغ نالهٔ بلبل نمی‌شود خاموش
چو گل گشاده گریبان نمی‌توان بودن
همان بهست که باشی چو غنچه چسبان پوش
گذشت فصل بهار و نماند گل **فیّاض**
بیا که در غم بلبل برآوریم خروش

۴۷۱*

دلی در سینه دارم مست و مدهوش
به جز یاد تو از یادش فراموش
اگر زاهد بمیرد من نگیرم
به جز حرف خط پیمانه در گوش
زند همچون رگ نشتر گشوده
ز هر تار مژه خون دلم جوش
ندانم چند باشد تار آن زلف
حساب عمر خود کردم فراموش
مرا با این دل پر هست **فیّاض**
لبی همچون لب پیمانه خاموش

---

(۲) ـ تب: دماغ

(۳) ـ مد: جلوه

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج

۴۷۲*

بر دوخـتــه نرگس نظر از شرم نگــاهش[۱]
گل سایه نینــداختــه بر طرف کلاهش
تا شاهــد بی‌جرمــی قاتــل شود ای کاش
با خون شهــیدان بنــویســنـد[۲] گنــاهش
سخـت است که تا دامــن محشــر بنشینـد
این گرد که برخــاســتــه از دامــن راهش
این روز سیه قســمــت امــروزی من نیست
عمــری است نظر کرده مرا[۳]چـشم سیاهش
مهــر تو که سر از دل من روز ازل زد[۴]
در خاك ابــد ریشــه دوانــیده گیاهش
رفــت از ستــم چشــم تو رم کردن دل‌ها
خون می‌شود اکــنــون به سر تیر نگــاهش
تا خورد لبش بادهٔ خون دل **فیّاض**
بر عارض گل طعــنــه زنــد چهــرهٔ ماهش

۴۷۳*

ای مشــرب خوشت به جهــان یادگــار عیش
عهــد تو روزنــامــچــهٔ روزگــار عیش
کس در بهشت بزم تو غم چون خورد که هست[۱]
لعــلت شراب[۲] عشــرت و خطت بهــار عیش

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج و تب

(۱) ـ تب: چشم سیاهش (۲) ـ متن: ننویسند

(۳) ـ متن و تب: مرا کرده نظر

(۴) ـ تب: سر روز ازل از دل من زد

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ متن: کسی (۲) ـ متن: بهار

محـــروم فیض تربـیت ابـــر چشـــم ماسـت
نخـــل غمـیٰ که سر نزد از جویبـــار عیش[۳]

۴۷۴*

به این شوخی که دارد پی بهـــار جلوه رنگینش
متـــانت کو که بی‌تابـــانـــه گردد گرد تمکینش
به داغ بیکسـی هرگـــز نمی‌سوزد کسی را دل
به بیمـاری که یاد دوست باشـد شمـع بالینش
به جرم لاغـری فتـراکش از من سر نمی‌پیچـد
هنـــوز از مشـت خونـی می‌توانم کرد رنگینش
چه دارد[۱] مهـــربـــانی‌ها بجـز نامهـربـانی‌ها
دعـا گوی ویم آخـر که می‌ترسم ز نفرینش[۲]
چه شوخی های فهم است اینکـه چون بروی غزل خوانم
به مدح گوشـهٔ ابـرو کنـد نشـنیده تحـسینش[۳]
چه پروای شکـــار چون منی آن چین ابـــرو را
پری در دام دارد موج‌های زلـــف پرچـــینش
چه می‌خواهد ز جان من سر زلف[۴] سمن سایش
چه می‌گوید به خون من کف دسـت نگـــارینش
غبـــارم در کمین اضـــطرابی خفتـه می‌خواهم
که شوخی ها کنـد تکلیف دولتخـــانـــهٔ زینش

---

(۳) ـ متن: خویش

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ متن: دارند

(۲) ـ متن: دعایی آخر که می‌ترسم ز تمکینش

(۳) ـ مد: ـ چه شوخی های. . . کند نشنیده تحسینش

(۴) ـ تب و نج: دست

«رهی» را بنده شد **فیّاض** از بس فیض خدمت‌ها
در انــدك مدّتــی گردید خدمــتگــار دیرینش

۴۷۵*

ای به درگــاه تو والــه هم عوام و هم خواص
گشته[۱] با تشریف گرد بارگاهت عام [۲] و خاص
در نفس از لاف مهـرت صبـح ابـیض را اثـر
در کف از[۳] خاك درت کبریت احمر را خواص[۴]
لطف عامـت را نه فرقـی در میان نیك و بد
هم ذهب فیض از درت در یوزه دارد هم رصـاص
پاسـبـانـت را نه رو در کار باشـد نه ریا
خاکسـاران رابـرت بیش از عزیزان اختصـاص
تربیت یکـدسـت دارد رحـمتت بر خاص و عام
نیسـت در خلوتـگـه بار تو رسم عام و خاص
بسـمـل تیغ ترا بر خون خود باشـد دیت
کشتـهٔ تیغ ترابـر خویشتـن باشـد قصـاص
در دلـت **فیّاض** مشـکـل گر بود بویی ز عشـق
مطلبت زین گفتگـوهـا نیست غیر از اقتصـاص[۵]

۴۷۶*

ای جهـانـی به عبـودیّت خاصـت مختصّ
پیش لطف تو مسـاوی چه اعّـم و چه اخصّ

---

* ـ متن از مج ، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: کرده (۲) ـ متن و مد و نج : عامه

(۳) ـ متن: ـ از

(۴) ـ گل: ـ در نفس از لاف . . . احمر را خواص

(۵) ـ متن، مد، تب و نج : اختصاص

* ـ متن از مج ، مقابله با: مد، تب و نج و گل

عقـل کّل تا ابـدت حصـر فضـایل نکـنـد
کاین حسـابی ست[1] که هرگـز نشـود مستخلص
گنـج تنـزیل که شد مجمـع اخـلاص[2] و کمال
صفـت[3] خُلق تـرا راوی اخـبـار و قصص
صفـت جود تو جنسـی است که دارد ز عمـوم
در همـه نوع سرایت چو[4] در افـراد خِصص
جبـر نقـصـان تو فیّاض تمـامـیّت[5] اوسـت
دراتّـم درج بود هر چه کم آرد انـقص[6]

۴۷۷*

منـم به یاد تو آسـوده از نعـیم ریاض
تهـی ز هر هوس و فارغ از همـه اغـراض
به نیم جان شده راضـی چو مرغ نو بسـمـل
به بوی دل شده قانـع چو مردم مرتـاض
نظر به سوی تو دزدیده هم نیارم کرد
که هیچ چشـم سیاهـت نمی‌کنـد اغمـاض
بریده کی شود از جرم ما وظـیفـهٔ لطف
کریم را زکرم نیسـت چشـم بر اعـواض[1]
ز خجـلت ار چه شدیم از در تو رو گردان
نگـاه لطف تو از ما نمـی‌کنـد اعـراض
به آفـتـاب ترا هر که اشـتـبـاه کنـد
نکـرده ذوق تمـیزش جواهـر از اعـراض

---

(۱) ـ متن : ـ حسابی ست (۲) ـ متن و گل : اخلاق
(۳) ـ مد : منت (۴) ـ متن، مد، تب و نج : چه
(۵) ـ متن : +از (۶) ـ گل : ـ جبر نقصان تو. . . انقص
* ـ متن از مج ، مقابله با : مد، تب و نج
(۱) ـ متن و نج : اعراض

۴۷۸*

ای در ایجـاد سمـاوات وجـود تو غرض
جوهـر ذات ترا جوهـر افـلاك عرض
این همـه گوهـر انجم که درین نه صدفست
یك گهـر از صدف پاك ترا نیسـت عوض
در تجـارات عمـل هیچ به جز نقصـان نیست
گرنـه سرمـایهٔ آن از تو بود مسـتـقـرض
همـه بر گرد تو گردنـد چه کوکـب چه فلك
همـه در ذات تو محـونـد چه جوهر چه عرض
از مداوای تو دارد طمـع اسـتـشـفـا
طبـع **فیّاض** که گردیده گرفـتـار مرض(۱)

۴۷۹*

گریه بی‌خون دلـم رنـگـی ندارد در بسـاط
بی من آه و نالـه با هم کی نمـاینـد اختـلاط
آن سبکـروح غم عشقم که دایم می‌کنـد(۱)
گریه بی من انقبـاض و نالـه با(۲) من انبساط
گر دل درد آشـنـای من نبـودی در میان
عشـق را و حسـن را با هم نبـودی ارتبـاط
کرده‌ام تا بوده‌ام در انـقـلاب روزگـار
دوسـتـی‌ها با ملال و دشـمـنـی‌ها با نشـاط
من مهیّا می‌کنم اسبـاب حسـرت ورنـه نیست
سینـه را بی‌سعی من سامـان آهی در بسـاط

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج
(۱) ـ متن و تب: ـ از مداوای تو. . . گرفتار مرض
* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج
(۱) ـ تب و نج: می‌کنند (۲) ـ متن و تب: بی

من جنونم، می‌زنم خود را به دریا بی‌درنگ
عقل گو بنشین که تا کشتی بسازد احتیاط
هول فردای قیامت گر ندارم دور نیست
کرده‌ام با تار زلفش عمرها مشق صراط
گر نه بهر دیدن روی تو باشد کی کند
اشک خونین با سر مژگان عاشق اختلاط!
غم مخور **فیّاض** دنیا قابل تعمیر نیست
در ره سیل فنا کردند طرح این رباط

۴۸۰*

سخن به وادی انصاف کرده راه غلط
که کرد(۱) نسبت روی ترا به ماه غلط
درست بود ره عشق تا بیابان بود
گذر به جاده‌ای افتاد و گشت راه غلط
به هر کجا که روی خویش را به عشق سپار
نکرده گمشدهٔ عشق ره به چاه غلط
به درد، هرچه طلب کرده‌ایم یافته‌ایم
کمان درد نینداخت تیر آه غلط
سریر عزّت از افتادگی به ماه رسید
حدیث مال(۲) غلط بود و حرف جاه(۳) غلط
نظر به نامهٔ اعمال کردم و دیدم
که هم سفید غلط بود و هم سیاه غلط

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ متن و تب: +ه (۲) ـ متن: ماه

(۳) ـ متن: چاه

فرشته راهنما بود در خراباتم
فکنده دیو[۴] رهم را به خانقاه غلط
اگر نظیر[۵] تو در وهم نقش بست[۶] رواست[۷]
که احولست و کند زود در نگاه غلط
به سهو هم نکند گاه طاعتی فیّاض
ز بیم[۸] آنکه شود نامهٔ گناه غلط

۴۸۱*

شد عمر صرف کار و نکردیم هیچ حظّ
خوش رفت روزگار و نکردیم هیچ حظّ
باد مراد آفت ما شد درین محیط
رفتیم بر کنار و نکردیم هیچ حظّ
جستیم بهر سوختن از عشق یك شرار
دوزخ شد این شرار و نکردیم هیچ حظّ
حظّی است اضطراب نوید قدوم یار
غافل رسید یار و نکردیم هیچ حظّ
گفتیم در بهار توان دادِ عیش داد
کردیم صد بهار و نکردیم هیچ حظّ
بی‌رونقی بود مزهٔ کار و بار عشق
رونق گرفت کار و نکردیم هیچ حظّ
گفتیم نخل عمر مگر بار نو دهد
دردا که ریخت بار و نکردیم هیچ حظّ

---

(۴) ـ متن: فکنده بود

(۵) ـ متن: نظر (۶) ـ متن: ـ تو دروهم نقش بست

(۷) ـ آن: چه سود (۸) ـ مد: نه بینم

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

عشقست و ناامیدی و صد عیش جاودان
گشتیم امیدوار و نکردیم هیچ حظّ
امشب که بود حرف تو **فیّاض** در میان
طی شد سخن هزار و نکردیم هیچ حظّ

۴۸۲*

چون شوقم از اضطراب محظوظ
چون عشق ز پیچ و تاب محظوظ
ناگشته کتان نمی‌توان شد
از صحبت ماهتاب محظوظ
در دیدهٔ ما نگیرد آرام
تا چشم تو شد زخواب محظوظ
بیرون نروی ز خاطر(۱) من
چون گنجی ازین خراب محظوظ
تا نام تو زیب هر کتابست
هستیم ز انتخاب محظوظ
گر حرف محبّتی نباشد
نتوان شدن از کتاب محظوظ
فیّاض ز میرزا سعیدم
چون تشنه جگر ز آب محظوظ

۴۸۳*

امشب غریب نوسفری می‌کند وداع
خو کردهٔ به خاک دری می‌کند وداع

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: دیده

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

یارب که رخت بسته که بر هر سر مژه
هر لحظه پارهٔ جگری می‌کند وداع
جز خیربادِ زندگی خود نمی‌کند
در پیش شعله چون شرری می‌کند وداع
آشفتگان راه غمت را ز خودسری
در هردو گام راهبری می‌کند وداع
عالم وداعگاهی و آدم مسافری ست
تا می‌رسد یکی، دگری می‌کند وداع
در عیدگاه جلوهٔ شمشیر ناز تو
هر دم ز جسم خسته سری می‌کند وداع
فیّاض، مرغِ جانِ(۱) ز پرواز مانده‌ام
امروز مشت بال و پری می‌کند وداع

۴۸۴*

عالم رود ز طنطنهٔ نور در سماع
دست ار فشاند آن شجر طور در سماع
آید به ذوقِ نالهٔ مستانه‌ام به بزم
تا خون نغمه در رگ طنبور در سماع(۱)
تا دم زدم ز زمزمهٔ اتّحاد دوست
دل یافت ذوق نغمهٔ منصور در سماع
تا طرح جلوه در چمن افکند مست من
آمد ز ذوق غنچهٔ مستور در سماع

(۱) ـ متن: + و

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ مد: ـ آید به ذوق. . . طنبور در سماع

گر در بهشت بوی تو گیرد سراغ ما
آید به ذوق جلوهٔ ما حور در سماع[۲]
با یاد لیلی[۳] ار همه بر نوك دشنه[۴] است
مجنون پابرهنه کند شور در سماع
فیّاض تا ز لعل تو در باغ نکته گفت
تاکست در ترانه و انگور در سماع

*۴۸۵

آب گردید استخوان در عشق جانانم چو شمع
بس که می‌سوزد در آتش رشتهٔ جانم چو شمع
چون چنار از خود برآرم آتش و سوزم تمام
آتش از کس عاریت کردن نمی‌دانم چو شمع
در من از اعجاز عشقت جمع شد شادی و غم
در لباس گریه عمری شد که خندانم چو شمع
بس که گرم[۱] گریه گشتم در شب هجران تو
در گرفت از اشك من هر تار مژگانم چو شمع
مردِ جمعیّت نیم **فیّاض** تا کی روزگار
بهر آسایش[۲] کند هر دم پریشانم چو شمع

*۴۸۶

نماند با مژهٔ من غبار گریهٔ شمع
گره فکند سرشکم به کار گریهٔ شمع

---

(۲) ـ متن و آن: ـ گر در بهشت بوی. . . ما حور در سماع

(۳) ـ پنج نسخه: لعلی، تصحیح قیاسی است (۴) ـ متن: داشته

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج

(۱) ـ متن و آن: کردم (۲) ـ متن: آسایش

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

سرشـــك من نخـــورد آب بی‌حرارت دل
بود به نقـــطهٔ آتش مدار گریهٔ شمـــع
بگـــو چه سان نکـــنـــد گل جنـــون پروانـــه
که گشـت موسم جوش[1] بهـــار گریهٔ شمـــع
گره گشـــای دل تنـــگ ماســـت قطرهٔ اشـــك
شکـــفـــتـــه می‌گذرد روزگـــار گریهٔ شمـــع
در آ به خلوت تاریك من شبـــی فیّاض
ببـــین سرشـــك مرا یادگـــار گریهٔ شمـــع

۴۸۷*

نیســـت غم گر بادهٔ صافـم نبـــاشـــد در اياغ
همچو شمع از خون گرم شعله، تر دارم دماغ
بسکـــه از تاب رخش اجزای مجلس گرم بود
امـشب از خاکستـــر پروانـــه روشن شد چراغ
در سر زلـــف تو تا محـــو گرفـــتـــاری شدم
طفـل اشـك از غیرت من می‌خورد خون فراغ
اخـــترم از پردهٔ نه آســـمـــان تابـــد چنـــان
کز ته فانـــوسِ پیراهـــن فروزان شمـــع داغ
راه گم می‌کرد بوی پیرهـــن از اضـــطراب
جذبـــهٔ یعقـــوبش از خود گر نمی‌دادی سراغ
تا فروغ چهـــره‌اش افـــکـــنـد پرتـــو در چمـــن
می‌توان کردن تمـــاشـــای گل از دیوار باغ

---

(۱) ـ متن: خوش + در

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج

گل ز خنــدیدن دهن ننهـاد بر هم بسکـه بود
از نوازش‌های دیروز[۱] تو امــشــب تر دمــاغ
لوح عاشق ساده می‌باید، بلی زیبنـده نیست
لالــه‌هــای داغ را جز سینــهٔ بی‌کینــه راغ[۲]
غیر را دعــوّی همچشــمّی فیّاض ابلهی است
اوج عنــقــا از کجــا و جلوهٔ پرواز زاغ

۴۸۸*

با این همــه گل‌ها که عیانــســت درین باغ
من بلبــل آن گل که نهــانــســت درین باغ
یك جلوه نمــودی و قرار از[۱] همـه کس رفت
تا خاك چمــن آب روانــســت درین باغ
کو جلوهٔ دیدار که مهــتــاب شود دهــر
عمــریســت که هر برگ کتــانست درین باغ
چیدیم گل کام ز هر شاخ، چه حاصــل!
یك گل که نچــیدیم همــانــست درین باغ
با آنــکــه دو نوبــاوهٔ یك باغ و بهــارنــد
گل پیر شد و سرو جوانــســت درین باغ
خامــوشــی گل نیســت کم از نالــهٔ بلبــل
خمــیازهٔ آغــوش فغــانــســت درین باغ
گل مســت وفــا، لالــه دورو، سرو هوایی
بر روی که نرگس نگــرانــســت درین باغ[۲]؟

---

(۱) ـ متن: امروز

(۲) ـ آن: داغ، متن و مد: ـ لوح عاشق ساده... سینهٔ بی‌کینه راغ

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ مد و نج: ـ از

(۲) ـ متن: ـ برروی که نرگس نگرانست درین باغ

یك عمـر به حال دو جهـان گریه توان کرد[۳]
بر روی که گل خنـده زنـانسـت درین باغ؟

گل خاصـهٔ بلبـل بود و سرو ز قمـری
فیّاض ز خمـیازه کشـانسـت درین باغ

۴۸۹*

بهـرزه سلسـله[۱] بر هم نمی‌زنـد آن زلـف
به جمـع کردن دل می‌کنـد پریشـان زلـف
که ضبط دل کنـد اکنـون که با کمـال غرور
دو اسبـه تاختـه در دلبری به میدان زلف؟
سیه گلیمـی چون من چه گل توانـد چید
که آتش از رخ او می‌برد به دامـان زلـف
برای شورشـم اسبـاب جمـع می‌گردد
گهـی که بر رخ او می‌شود پریشـان زلـف
به بخـت تیره امـیدم فزود تا دیدم
که از عذار تو گل کرده در گریبـان زلـف
پی شکسـتـن دل‌های ما گرفـتـاران
به هر شکنـج جداگـانـه بسته پیمـان زلف
چو زلـف نیسـت در اقلیم حسـن دلـچسی
اگـر چه هست خوشـاینده خط ولی جان زلف
ز صیـد، دام نهـان می‌کنـنـد صیّادان
پی فریب کنـد گاه جلوه پنـهـان زلـف

---

(۳) ـ متن : ـ یك عمر به حال دو جهان گریه توان کرد
چنـدانکـه بهـارست و خزانسـت درین باغ — چشم و دل بلبـل نگـرانست درین باغ «صائب»

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن و مد و نج

(۱) ـ متن : سنبله

چنـان که[۲] چارهٔ دیوانـه می‌کنـد زنـجـیر
علاج این دل شوریده می‌کنـد آن زلـف
اگـرچـه سلسله جنبان کفرها همـه اوست
ولی به مصحـف روی تو دارد ایمـان زلف
به پاسـبـانـی حسن تو شب نمی‌خوابـد
چو مار بر سر این گنـج شد نگـهبـان زلف
میان ما و تو سودا بهـم رسـید ولـی
درین معـامـلـه ترسـم شود پشیمـان زلـف
چو مو که بر سر آتش نهـی به خود پیچـد
ز تاب آتش روی تو گشـت پیچـان زلـف
ندیده بازی چوگـان او کسـی در خواب
که گوی او دل سرگشتـه است و چوگـان زلف
چه سان ز دسـت تو فیّاض جان توانـد برد
که هسـت خال تو بیرحـم و نامسـلمـان زلـف

۴۹۰*

خورشـید بر فروزد از آتش تب عشـق
مهـتـاب روی سازد در ظلمـت شب عشـق
در کاسـهٔ سر عقـل هفت آسمـان زنـد چرخ
چون جرعـه ریز گردد جام لبـالـب عشـق
جوشـد ز هر ترانـه فواره‌هـای اسـرار
حسن ارزنـد به افسون انگشت بر لب عشق
در خون تپـد اجـابـت غلتـد به خاك تأثیر
جوشـد چو از لب آه آشـوب یارب عشـق

(۲) ـ متن: چه
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج

نه قید دین پرستی نه عارلای[۱] مستی
نه نام و ننگ هستی نازم به مشرب عشق

کفرست لایزالی دینست لاابالی
کس را نگشت حالی تحقیق مذهب عشق

دریا برآورد جوش هر قطره را در آغوش
گر سرکشد ز سرپوش خوان مرتّب عشق

شد خانقه معطّل[۲] میخانه‌ها مقفّل[۳]
هم قبله‌ها محوّل با کشف مطلب عشق

فیّاض گوش دل باش کاستاد ما نگوید
جز با زبان ابرو درس مهذّب عشق[۴]

۴۹۱*

گر هوس آلوده[۱] باشد دامن حسن است[۲] پاک
زشت رو گر روی در آیینه بنماید[۳] چه باک

عشق ما گر طالب حسن تو باشد دور نیست
زانکه دست پاک را لایق بود دامان پاک

دست جیب آموز تا جیب کفن هم[۴] پاره کرد
عاقبت چاک گریبان رفت تا دامان خاک

گر شود[۵] از نشئهٔ لعل لب او با خبر
خون می فاسد شود از غصّه در شریان تاک

---

(۱) ـ متن: لای عار (۲) ـ متن و مد: مقفّل

(۳) ـ متن و مد: معطل

(۴) ـ آن: ـ کفرست لایزالی دینست لاابالی . . . جز با زبان ابرو درس مهذب عشق

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ مد و نج: ـ ه (۲) ـ نج: ـ حسنت چه (۳) ـ متن: ننماید

(۴) ـ متن: را (۵) ـ متن: نشد

عالـمـی را سوخـت فریادم نمی‌دانم چرا
در تو تأثیری نکـرد این نالـه‌هـای دردنـاك!
یادگاری‌های عشقست این که با خود در عدم
سینـهٔ صد پاره‌ای داریم و جیب جان چاك
لذّت جان دادن فیّاض را تا دیده است
خضـر در خاك عدم(۷) می‌غلتـد از بهر هلاك

۴۹۲*

بدین نشـاط که رفـتـیم ناتـوان در خاك
ز داغ عشـق تو کردیم گل فشـان در خاك
شکـسـتـه رنگـی ما جلوه‌هـای رنگـین کرد
شدیم هر سر مو شاخ ارغـوان در خاك
مرا که مهـر تو دارم به جای مغـز چه غم
که شمـع خلوت تارست استخـوان در خاك
ز دسـتـبـرد اجـل منّتی است بر سر ما
که ایمـنـیم ز تأثـیر آسـمـان در خاك
چه نشئـه در دَم شمـشـیر عشـق جا دارد
که گر به پیر رسـد می‌رود(۱) جوان در خاك
ز زخـم تیغ تو گلدسـتـه‌ای نبـسـتـه تنم
که زرد رو شود از جلوهٔ خزان در خاك
به بال دل به فلك ذرّه ذرّه کُشـتـهٔ دوسـت
پرد چنـان که نمـانـد ازو نشـان در خاك
ز جلوهٔ تو چمـن اهـتـزاز دیگـر داشـت
دمـیده بود مگـر سایهٔ تو جان در خاك!
ز شهـرتت به زبـان‌ها چه حاصـل افتـادن
که می‌کنـد اجـل این حرف را نهـان در خاك
تو تخـم نیکـی افـشـان و نا امید مبـاش
که هیچ دانـه نمـانـدست جاودان در خاك

---

(۶) ـ مد و نج: جیب چاك چاك
(۷) ـ نج: ـ عدم
* ـ متن از مد، مقابله با: نج
(۱) ـ متن: شود

ز یکدلی مگذر زانکه شیشهٔ ساعت
نشسته از دو دلی‌هاست تا میان در خاك
نهال معرفتی سبز کن به آب عمل
که کرده‌اند بدین کار تخم جان در خاك
شکستِ بال بود کام عشق[۲]، از آن باشد
که مرغ سد ره گرفتست آشیان در خاك
ممات بهر حیات دگر بود در کار
پی نهال کند ریشه باغبان در خاك
به پیش تیر حوادث نشانه‌ایم اکنون
رسد دمی که رود چرخ را کمان در خاك
چو هست مایه فضلت[۳] ببخش و احسان کن
که کس نمی‌کند این گنج را نهان در خاك
ز ناروایی این نقد غم مخور **فیّاض**
که داغ عشق بود تا ابد روان در خاك

۴۹۳*

ازسر گذشتگان را تاج و کمر مبارك
بر هر که سر ندارد این درد سر مبارك
دل بر قفس نهادن آزاد کرد ما را
فتح شکستگی‌ها بر بال و پر مبارك
تا از ره اوفتادم خلق از پیم فتادند
تو فیق گمشدن کرد بر من سفر مبارك
وقف خرام خسرو بوم و بر شکر شد
بر جلوه‌های شیرین کوه و کمر مبارك

---

(۲) ـ متن: جان
(۳) ـ متن: فضیلت
* ـ متن از مد، مقابله با: نج

بخت هنروران را جز تیرگی شگون نیست
اقبال بخت و طالع بر بی‌هنر مبارک
آسودگان منزل امن و امان نشستند
بر ما که رهروانیم عید خطر مبارک
از پاره کردن جیب بی‌طاقتی خجل شد
این رخنه‌های بیداد هم بر جگر مبارک
تا هستی تو باقیست محرومی از وصالش
در شیر غوطه خوردن هم بر شکر مبارک
فیّاض را چه دانند قدر این مذاق تلخان
در هند طوطیان را این نیشکر مبارک

۴۹۴*

به تابم روز از بی‌تابی اشک
نمی‌خوابم شب از بی‌خوابی اشک
شب عید وصالت همچو طفلان
کنم گلگون لباس آبی اشک
بود بر یاد عنّاب لب او
تبسّم گونهٔ عنّابی اشک[۱]
به بال اضطراب دل زند پر
به مژگان جلوهٔ سیمابی اشک
ز جوی ابرِ خونِ دل خورد آب
بهار گلشن شادابی اشک[۲]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ متن و مج: ـ بود بر یاد... عنّابی اشک

(۲) ـ تب: ـ ز جوی ابر خون... شادابی اشک

چراغ خلوت شب‌های من بس
طلوع چهرهٔ مهتابی اشک
ز گریه در جگر فیّاض خون نیست
منم لب تشنه از سیرابی اشک

۴۹۵*

چون کند میل سواری در قبای نیمرنگ
دشت را گلگون کند از جلوه‌های نیمرنگ
پرتو آن روی گلگون سیر رنگش[1] می‌کند
ماه من هرگه که می‌پوشد قبای نیمرنگ
در چمن برقع برافکندی و رنگ گل شکست
داشت سیر امشب ز بلبل ناله‌های نیمرنگ
اشك، گلگون‌تر شود از نارسائی‌های آه
باده رنگین‌تر نماید در هوای نیمرنگ
مضطرب پیچیده از بس ناله‌ها در بیستون
می‌رسد در دل هنوز از وی صدای نیمرنگ
شعله از[2] شوخی ندارد از شکست رنگ باك
جلوه رنگین می‌نماید در قبای نیمرنگ
گر پرد فیّاض رنگ از روی اشکم دور نیست
خوب می‌افتد به پای او حنای نیمرنگ

۴۹۶*

حدیثی بر زبان هر دم ز هر باب آورد بلبل
چو از گل بگذرد حرفی، به چشم آب آورد بلبل

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ متن: رنگین، تب: سبز رنگش (۲) ـ مد: در

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

به پیغـام بهـار گریه در بوم و بر گلشـن
ز هر خاری برون گل‌های سیراب آورد بلبـل
به حرف خواهش شبنم اگـر لب‌تر نمـاید گل
ز جوی گریه چنـدین دجله سیماب آورد بلبل
ندارد رنـگ بر گل جادویی‌های قفس تا کی
کتـان نالـه در بازار مهـتـاب آورد بلبل!
ز نو افـسـانـهٔ **فیّاض** شیرین داسـتـانـی را
فرو خوانـم به گوش گل اگـر تاب آورد بلبـل

۴۹۷*

نسـیم فیض تا شد جلوه‌گـر در نو بهـار دل
پر جبـریل سر زد جای برگ از شاخسـار دل
ز عقـل آشفتگـان عشق کفر و دین چه می‌پرسی!
که رنـگ کعبـه و بتخـانـه ریزنـد از غبـار دل
هنوز این شعله در نگرفته، آتش در دو عالم زد
چنین گرم از چه آتش جستـه است آیا شرار دل؟
ز سر خواهـد گذشتن آسمان را آب چشم من
چنین خواهـد اگـر دادن غم هجـران فشار دل
تو رفـتـی از کنـارم لیك دانـم بر نمـی‌خیزد
غم هجـر تو تا روز قیامـت از کنـار دل
چه دشـوارسـت کار دیده در حرمـان دیدارت
ولـی با یاد رخسـارت چه آسـانست کار دل
من و دل در هوایت عاشق و معشـوق هم گشتیم
خوشـا دل بی‌قرار من، خوشـا من بی‌قرار دل

* ـ متن از مد مقابله ندارد

مسلّم ملك خوبی شهریاری را که هر ساعت
به زور بازوی مژگــان کنــد فتـح حصــار دل
بر، از وصلش نشـاید خوردن امـا در تمنّـایش
گل حســرت توان چیدن ز باغ خار خار دل
از آن وحشت خبـر دارم که گر دل از تو بردارم
نه دل آید به کار من، نه من آیم به کار دل
تو در قم خفتــه‌ای فیّاض ولیکن ترسمت غافــل
سبکـتــازان تبـریزی کننــد آخــر شکــار دل

۴۹۸*

چنان بگداخت در زندان غم این جان بی‌حاصل
که تا بر لب رسد از ضعف صد جا می‌کند منزل
ز لب خود بر نمــی‌گیرد نفس از ناتــوانی‌ها
دم بادی ز چاك سینــه گاهـی می‌خورد بر دل
خدا روزی کنــد با برق کشتـم را ملاقــاتـی
که دانـم تخم امیدم ندارد غیر ازین حاصــل
مرا چون دست دامن گیر در طالـع نمی‌باشـد
کف خونم مگـر دستی زنـد در دامن قاتـل[۱]
اگــر مرد ره عشـقـی مجــو آســایشی هرگــز
که جز مردن نمی‌باشــد ره این کعبـه را منـزل
در اقـلیم محبـت رسم کم ظرفی نمی‌باشــد
درین دریای بی‌پایان بود هر قطره دریا دل
پس از کشتن همان بازست بر روی دو چشم من
ز حیرانی نشاید بست چشم حسرت[۲] بسمل

* ـ متن از مج، مقابله با: مد

(۱) ـ متن: ـ مرا چون دست... دامن قاتل (۲) ـ متن: حیرت

به پای ناقه مجنون خاك گردید و هم[۳] از دهشت
نمـی‌یارد نشـسـتـن گرد او بر دامـن محـمـل
نگـاه آشنـا از کس مجـو در بزم محبـوبـان
که رسم آشنـایی نیست در آیین این محفـل
در و دیوار این میخـانـه از حال تو آگـاهند
به پیش آگهـان تا کی نشینی این چنین غافـل
من و فیّاض ای زاهـد ز سر مسـتـان این بزمیم
نمـی‌زیبـد گرفتن نکتـه بر[۴] مستـان لایعقـل

۴۹۹*

هر تار مژگـانم بود موجیّ و عمّـان در بغـل
.هر قطرهٔ اشکم بود نوحیّ و طوفـان در بغـل
خوش مضطرب می‌آید از کوی تو باد صبحدم
دارد مگـر بویی از آن زلف پریشـان در بغـل
هرشب‌چوگل چاك افکنم درجیب‌وروز از بیم کس
چون غنچـه پنهـان می‌کنم چاك گریبـان در بغل
گل با نسـیم کوی تو از پوسـت می‌آید برون
یعنی که نتـوان داشتن بوی تو پنهـان در بغـل
گر با شکـوه حسـن خود جا در دل فیّاض کرد
نبـودعجب‌هرقطره‌راچون‌هست[۱] عمّـان در بغـل

---

(۳) ـ متن و مد: خاك هم گردید، تصحیح قیاسی است

(۴) ـ متن: + بد

* ـ متن از مج، مقابله با: نج

(۱) ـ متن: نیست

۵۰۰*

ای شده سر تا به پا چو گلبن پر گل
طرّهٔ دستار کرده دستهٔ کاکل

کار کمر تنگ کرده تاب کمربند
طرف کله برشکسته طرز تغافل

خنده برانگیخته ز لعل چو غنچه
ژاله برآمیخته به چهرهٔ چون گل[1]

برگ سمن سبز کرده طرف بناگوش
چشمهٔ خضر آب داده سبزهٔ سنبل[2]

زلف به ابطال امتناع تناهی[3]
خم به خم اثبات[4] کرده حکم تسلسل

گوشهٔ دنباله[5] زیب[6] چشم سیه مست
سرمه فشان در گلوی نالهٔ بلبل

ناوك مژگان آب خورده ز شوخی
نشتر شریان گشای تاب و تحمّل

وعده فرامش تبسّم لب مژگان
می‌فکند در بنای صبر تزلزل

با همه خواری به پشت گرمی لطفت
هیچ نکردیم از رقیب تنزّل

دادن کام دلی به هیچ، تسلّی
این همه بی‌رحم من نداشت تأمّل[7]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب، نج

(۱) ـ متن و مد و تب: چشمه خضر آب داده سبزه سنبل

(۲) ـ متن و مد و تب: ژاله برآمیخته به چهرهٔ چون گل

(۳) ـ متن: ثنایی (۴) ـ متن: حلقه (۵) ـ متن: دنبال (۶) ـ متن: ـ زیب

(۷) ـ متن: ـ با همه خواری به. . . نداشت تامل

کرده در ایّام نکته سنجی طبعت
فکرت فیّاض ختم[۸] ، طرز تغزّل

۵۰۱*

دیدهٔ [۱] پیاله رشک[۲] می ناب کرده‌ام
بهر طرب تهیّه اسباب کرده‌ام

حرمان و وصل رسم بهم پیش ازین نبود
این طرز تازه من به جهان باب کرده‌ام

بی‌تابیم ز موج گهر آب می‌خورد
مشق تپیدن دل سیماب کرده‌ام

گر پاره‌پاره همچو کتانم عجیب نیست
سیر تبسّم گل مهتاب کرده‌ام

هشیاریم ز نشئهٔ مستی طمع مدار
طی گشته صد فسانه که من خواب کرده‌ام

دل نه به ناامیدی و فیض بهار بین
من کشت خویش سبز به این آب کرده‌ام

از یك نسیمِ وعده چمن می‌توان شدن
من این فسانه باور ازین باب کرده‌ام[۳]

افعی گزیده می‌کند از ریسمان حذر
مهتاب را تصوّر سیلاب کرده‌ام

فیّاض امید هست که صید اثر کند
این تیر پر کشیده که پرتاب کرده‌ام

---

(۸) ـ متن: جسم

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ مد و تب: در دیده

(۲) ـ متن و نج: اشك، تصحیح قیاسی است، مد و تب: ـ رشك (۳) ـ تب: ـ از یك نسیم . . . باب کرده‌ام

۵۰۲*

محـرم دل سینـهٔ بی‌کینـهٔ خود کرده‌ام
کس چه دانـد آنچه من با[۱] سینهٔ خود کرده‌ام

گوهـری نایاب‌تر از وصـل در پیش منسـت
من که سیلاب فنـا گنـجینـهٔ خود کرده‌ام

وصله دوزی‌های اضدادم به غایت تیره داشت
جوهـر نورانـی از آیینـهٔ خود کرده‌ام

من که از خود در هراسم با کِیس دیگر چه کار!
بی‌کسـی را محـرم دیرینـهٔ خود کرده‌ام

کارهـا بر من معـطّل کرده شغـل عاشـقی
من تمـام هفـتـه را آدینـهٔ خود کرده‌ام

دیده‌ام تا طرح یکـرنـگی میان کفـر و دین
سبـزهٔ زنـگـار را آیینـهٔ خود کرده‌ام

گر گشـاد سینـه خواهـی ترك[۲] دل فیّاض گیر
من به این مرهـم علاج سینـهٔ خود کرده‌ام

۵۰۳*

صیت حسنم که به آفـاق به جنـگ آمـده‌ام
پی‌تسـخیر دو عالـم ز فرنـگ آمـده‌ام

چهـرهٔ حسـن غیورم که ز سرحـدّ غرور
تا به اقـلیم حیا رنـگ برنـگ آمـده‌ام

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و گل و نج

(۱) ـ متن: آنچه با من

(۲) ـ متن و مد: طرح

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

خرمن خنده[۱] گل می‌دهم امشب بر باد
غنچهٔ شوخم و از شرم به تنگ آمده‌ام

ملك تسلیم شدن گوشهٔ امنی دارد
به امیدیست که در[۲] کام نهنگ آمده‌ام

نخل گمنامیم آخر ثمر شهرت داد
رفته بودم پی نام و همه ننگ آمده‌ام[۳]

مژده ای دوست که دیگر نتوان بست مرا
شیشهٔ نازکم و سخت به سنگ آمده‌ام

با تو گفتم سپر عجز به سر کش **فیّاض**
تیغ افکنده‌ام و با تو به جنگ آمده‌ام

۵۰۴*

تا جدا از بزم آن آرام دل‌ها مانده‌ام
همچو مینای تهی از گفتگو وامانده‌ام

غیرتم بر صبر می‌دارد، محبّت بر جنون
در غم او تن به ساحل، دل به دریا مانده‌ام

صحبت احبابم از دل کی کند رفع ملال
در میان همنشینان بی‌تو تنها مانده‌ام

دور از آن بزم[۱] طرب معنی ندارد هستیم
بی‌تو چون حرف غلط بر صفحه بیجا مانده‌ام

ضعف هجرانم فکند از پا، نه[۲] از آسایشست
پشت بر بستر اگر چون نقش دیبا مانده‌ام

---

(۱) ـ آن، مد و نج : + چو (۲) ـ متن، آن: از

(۳) ـ گل: ـ نخل گمنامیم آخر. . . ننگ آمده‌ام

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: ـ بزم (۲) ـ متن: پایه

از تپیدن گر نیاسایم دمی عذرم بجاست
نبض بیمارم که از دست مسیحا مانده‌ام
با چنین سرگشتگی **فیّاض** کی گُنجم به شهر
گردبادم زان سبب در بند صحرا مانده‌ام

۵۰۵*

بی رخت با تیره روزی روزگاری مانده‌ام[۱]
همچو خاکستر ز آتش یادگاری مانده‌ام
چشم بر خاکسترم باشد هنوز آیینه را
رفته‌ام بر باد لیکن سرمه واری مانده‌ام
من کجا و از تو تاب این قدر دوری کجا
خود نمی‌بایست ماندن زنده، باری مانده‌ام
خاك گشتم در رهش لیکن همان قدرم به جاست
توتیای دیده‌ها مشت غباری مانده‌ام
هر کرا از دوستان کشتی درین دریا شکست
من چو کشتی پاره از وی برکناری مانده‌ام
گشته‌ام پیر و همان عشق جوانان بر سرم
مانده‌ام بسیار لیکن بهر کاری مانده‌ام
یادگار صد بهارم اندرین دیرینه باغ
گلبن پیرم اگرچه مشت خاری مانده‌ام
دام صیّادم که در خاکم نشیمن کرده‌اند
عمرها شد چشم بر گرد شکاری مانده‌ام

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ متن: مانده‌ایم

۵۰۶*

باز در دل دود آه شعله ور پیچیده‌ام
دوزخی در تنگنای یك شرر پیچیده‌ام
کرده‌ام گرداب را فوّارهٔ صد گردباد
بسکه اشك و آه را در یکدگر[۱] پیچیده‌ام
در محبّت معنی بسیار را لفظ کمیست[۲]
نامهٔ احوال خود را مختصر پیچیده‌ام
لذّت در خون تپیدن ناگوارم باد اگر
هرگز از فرمان شمشیر[۳] تو سر پیچیده‌ام
عرض دریا داشتم از قطره‌ای کمتر شدم
بسکه بر خود بی‌تو چون آب گهر پیچیده‌ام
من ندانم راه و رسم نامه و پیغام را
شعله‌ای در بال مرغ نامه بر پیچیده‌ام
هان ترا **فیّاض** ارزانی پر افشانی که من
همچو عنقا پای در دامان پر پیچیده‌ام

۵۰۷*

مرد عشقم گر چه خود را در هوس پیچیده‌ام
شعلهٔ سوزنده‌ام در خار و خس پیچیده‌ام
من نسیمم، بوی گل حسرت کش آغوش من
گردباد آسا چرا در مشت خس پیچیده‌ام!

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ متن: یك شرر (۲) ـ متن، آن و مد: کمست
(۳) ـ متن: شمشیر فرمان
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

روح برگـردِ سر صیّاد در پرواز مانـد
مشـت بالـی را عبـث من در قفس پیچـیده‌ام
راه بیرون شد نمـی‌یابـم ازین دیر نگـون
نالـه‌ام در سینـهٔ تنـگ جرس پیچـیده‌ام
تیره بخـتـم ورنـه با بازوی قدرت در هنـر
پنـجـهٔ خورشید را صد ره به پس پیچیده‌ام
یك نفس وارست باقی در تن و من چون حباب
خویش را دانستـه در این یك نفس پیچیده‌ام
کرده‌ام نالـیدنـی **فیّاض** کز بی‌طاقـتـی
گریه در مژگـان ناز دادرس پیچـیده‌ام

۵۰۸*

دی صبـا را همـنشین زلـف جانـان دیده‌ام
دوش ازین سودا بسی خواب پریشـان دیده‌ام
بر مثـال حلقـهٔ زنـجـیرِ زلـف مهـوشـان
چشـم تا واکـرده‌ام بر روی جانـان دیده‌ام(۱)
می‌شوم دیوانـه زنـجیرم کنید ای دوسـتـان
دوش دسـت زلـف را در گردن جان دیده‌ام
ذوق اسـلام از دل اهـل عبـادت می‌برد(۲)
دین و آیینـی که من در کافـرسـتـان دیده‌ام
می‌دهـم جان در بهـا **فیّاض** و جانـان می‌خرم
این متـاع قیمـتـی را سخـت ارزان دیده‌ام

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ گل: ـ بر مثال حلقه . . . جانان دیده‌ام

(۲) ـ متن: رود

۵۰۹*

وقت آن شد کز لب دل گل کند تبخاله‌ام
در غبار غم بجوشد گرد باد ناله‌ام
در بهاران خط او چشم آن دارم که باز
نیش حسرت تازه سازد داغ چندین ساله‌ام
گر به تاراج غم او رفته‌ام پردور نیست
می برد سیلاب خون پرگاله در پرگاله‌ام
با سیه بختی بزاد و[1] در میان خون نشست
سخت لازم پیشهٔ عشقست داغ لاله‌ام
من خود افتادم به دام عشق او فیّاض باز
گو دمار از جان پر حسرت برآرد ناله‌ام

۵۱۰*

خوش تلاش محرمی ها می کند بیگانه‌ام
جلوهٔ مهتاب دارد سیل در ویرانه‌ام
در شکاف سینه پنهان کرده‌ام صد ناله را
گشته آتش خانه‌ای هر رخنهٔ [1] ویرانه‌ام
دل به مهر باده تا بستم قرار دل نماند
بر سر آبست پنداری قرار[2] خانه‌ام
من کجا و طالع صید مراد دل کجا
عاقبت مژگان چشم دام گردد دانه‌ام

---

* ـمتن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ متن: از سیه بختی ندارد در
* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج
(۱) ـ مد: + در   (۲) ـ مد، تب و نج: بنای

طرّهٔ بخت سیاه خویشم و از پیچ و تاب
بس که در هم رفته کارم شرمسار شانه‌ام [۳]

لطف سرشاری نمی‌باید دل تنگ مرا
غنچه‌ام یك قطره شبنم پر کند پیمانه‌ام

بسکه **فیّاض** از خرد بی‌دست و پایی دیده‌ام
بعد ازین گویم اگر من عاقلم، دیوانه‌ام

۵۱۱*

درین دریای بی‌بن چون حبابم
نفس تا می‌کشم از دل خرابم

ندارد چرخ با این شور چشمی
نمك چندان که ریزد بر کبابم

به یاد دوست روح آید به پرواز
دگر در خم نمی‌گنجد شرابم

تو دیر از جا درآ، من زود [۱] خجلت
تو تا آتش برافروزی من آبم

چو مالامال حسن آیم از آن کوی
به دیده در نیاید آفتابم

ز ذوق دیدن رویش به محشر
شب مردن نخواهد برد خوابم [۲]

جزای مهربانی‌ها مرا بس
که آرد انتقامش در حسابم

---

(۳) ـ متن: دیده‌ام

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ تب: دیر

(۲) ـ گل: ـ به یاد دوست... شب مردن نخواهد برد خوابم

نیندیشم ز دوزخ[۳] یك سر موی
به هجران گر نفرمایی عذابم
تب بی‌تابیم را این دوا بس
که گیرد غمزه نبض اضطرابم[۴]
به فکر آن دهان در تنگنایم
ز تاب آن کمر در پیچ و تابم
چنان فیّاض محرومم ز گلزار
که بوی گل نیاید از گلابم

۵۱۲*

نیایم در نظر از ناتوانی هر کجا افتم
چنان از دیده پنهانم که ترسم در بلا افتم
ره افتادگی پیموده‌ام تا پلّهٔ آخر
ازینجا هم اگر افتم نمی‌دانم کجا افتم
تنم تاریست بر ساز غمت اما محالست این
که گر صد بارم[۱] از هم بگسلانی از نوا افتم
شکست کاسهٔ چینی بود لب از صدا بستن
مرا قیمت بیفزاید اگر من از صدا افتم
توان رنگ وفای یار دید از چهرهٔ صافم
اگر چون قطرهٔ خون از دم تیغ جفا افتم
کسی از پهلوی من غیر آسایش نمی‌بیند
اگر بر دشمن افتم چون نگاه آشنا افتم

---

(۳) ـ متن: محشر، آن: آتش (۴) ـ گل: تب بیتابیم را... اضطرابم

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ متن و مد و تب: ـ م

کمر از کهکشانم هست ممکن زان[۲] نمی بندم
که ترسم در[۳] کمند طرّهٔ بند قبا افتم
مزاج نازکم حرف پریشان برنمی‌تابد
یکی برگ گلم کز جنبش باد صبا افتم
به هندم می‌کشد قسمت ندانم یا به چین آخر
چو تیر جسته غافل از کمانم تا کجا افتم
خس و خاشاك صحرای محبّت چینم و سازم
چو شبنم بستر از برگ گل و یك لحظه وا افتم
برای من کند[۴] مه گردش و نه آسمان جنبش
فلك از سر درآید من اگر یك دم ز پا افتم
ندارم قوّت رفتار تا برداردم از جا
چو برگ گل دمی صدبار در پای صبا افتم
اگر چون ریزه از خوان شهان افتاده‌ام سهلست
مبادا قسمتم کز کاسه چوبین گدا افتم
ز دریا خیزم و چون ابر در صحرا فرو ریزم
نیم گوهر که در شهر آیم و در دست و پا افتم
منم یك قطره از دریای فیض دوستان فیّاض
به بادم می‌دهد حسرت گر از دریا جدا افتم

۵۱۳*

تا چند ز بیداد تو خونین جگر افتم
چون نقش پی خویش به هر رهگذر افتم

---

(۲) ـ متن: رو (۳) ـ متن: از (۴) ـ متن: ـ کند

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج و گل

از جور تو نزدیك بدان[۱] شد که سراپـای
خون گردم و یك قطره ز مژگـان تر افتـم
در دیده اگـر جای دهـد خصـم عذابست
آن به که رقیبـان ترا از نظر افتـم
تا ره به سرا پردهٔ سیمـرغ توان یافـت[۲]
چون پرتـو خورشـید چرا دربـدر افتـم!
وقـت اسـت که چون غنچـه ز ابـرام تو **فیّاض**
از پیرهـن تنـگ صبـوری به در افتـم

۵۱۴*

گریه خونگـرمست ز آن با دیده محـرم ساختم
داغ دلچسب است ز آنش محـرم غم ساختم
پنبـه بر داغ دلـم گردد نمـك از بخت شور
ساده لوحی بین که عمری صرف مرهم ساختم
ابـر[۱] را در گریه افکنـدم چو طفـل خردسـال
بسکـه او را پیش چشم خویش ملزم ساختم
محـرمـی بایسـت تا دردی ز دل بیرون کنـد
لاجـرم دانسـتـه با اشـك دمـادم ساختـم
سازگـاری کرد غم **فیّاض** با من سال‌ها
دور بود از مردمـی، من نیز با غم ساختـم

۵۱۵*

چون بر ابـرویش نظر انـدختـم
تیغ او دیدم سپـر انـداختـم

---

(۱) ـ آن و گل: بآن (۲) ـ آن و مد: داشت

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل (۱) ـ متن: عقل

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج و گل

هر نظر کز دوست بر غیری فتاد
آن نظر را از نظر انداختم
تا به کام دل توان پرواز کرد
صد گره بر بال و پر انداختم
بهر آن بی‌خانهٔ[1] در عمرها
خویشتن را دربدر انداختم[2]
مجلس فیّاض دل را تیره داشت
خویش را جای دگر انداختم

۵۱۶*

چند بر سنگم زنی من شیشهٔ جان نیستم
چند پا مالم کنی خون شهیدان نیستم
ای مسلمانان مسلمانی اگر اینست و بس
من یهودم، کافرم، گبرم مسلمان نیستم
دست بی‌طالع کجا و گوشهٔ دامان دوست[1]
خاك هم گردیدم و در خورد دامان نیستم
شکر این طالع نمی‌دانم چه سان گویم که من[2]
پای تا سر دردم و ممنون درمان نیستم
می‌رسانم ناله[3] را گاهی به گوش بلبلان
آن قدر فیّاض هم دور از گلستان نیستم

---

(۱) ـ متن و نج : + و

(۲) ـ مد : ـ بهر آن بی . . . دربدر انداختم

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن، تب و نج و گل

(۱) ـ گل : وصل

(۲) ـ آن : شکر این طالع چه سان گویم نمی‌دانم که من

(۳) ـ گل : ناله‌ای

چنـان در کوی[۱] او افتـادگی را کار می‌بستم
که عهـد دوستـی با سایهٔ دیوار می‌بستـم
بسـان غنـچـه با یاد لبش در کاروان اشـک
ز لخـت دل متـاع برگ گل دربـار می‌بستم
خوشا عهدی که آن بدخوبه قصد امتحان من
گره از زلف وا می‌کرد و من در کار می‌بستم[۲]
کنون از نیش موری رنجه‌ام کو آنکه هر ساعت
به افسـون سر[۳] زلفش زبان مار می‌بستم؟
به کفـر زلـف او ایمـان نمـی‌آوردم از اوّل
اگـر پنـد پریشـان خاطـران را کار می‌بستم
مکن عیبم که دل در سبحـه بستم کار تقدیرست
اگـر در دسـت من می‌بود من زنّـار می‌بستم
خوشـا فیّاض آن عهـدی که از بیم صبـا هردم
در آن کو خویش را چون کاه[۴] بر دیوار می‌بستم

۵۱۷*

کاش چون پروانـه من هم بال و پر می‌داشتم
جرأت گردیدنـی[۱] بر گرد سر می‌داشتـم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج وگل

(۱) ـ متن، آن و مد: کار

(۲) ـ تب: ـ چنان در کوی او. . . زلف وا می‌کرد و من در کار می‌بستم

(۳) ـ متن: شر (۴) ـ آن: سایه

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج وگل

(۱) ـ گل: گردیدن

می‌توانستم گرفتن گاهی از خود هم خبر
گر درین مستی ازو گاهی خبر می‌داشتم[۲]

فرصتم[۳] پا مال بیکاریست یاران، چون کنم!
کار می‌کردم گهی فرصت اگر می‌داشتم

گریهٔ خونین جگر نگذاشت در سر کار من
می‌زدم بر قلب آن دل گر جگر می‌داشتم[۳]

یاد آن قوّت که فیّاض از مددگاریٌ آه
گاهگاهی خویش را از خاك برمی‌داشتم

۵۱۸*

هم در شیخ زدم هم ره[۱] رهبان رفتم
کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم

عادت عکس نقیض فلکم مغلطه زد
که پی درد به در یوزهٔ درمان رفتم

خنده بر سستی امید خودم می‌آید
از درت رفتم و این طرفه که خندان رفتم

گر چه از آمدن خویش پشیمان بودم
لیکن[۲] از رفتن خود نیز پشیمان رفتم

آمدم این همه ره دست به دامان امید
لیك با یأس ابد دست و گریبان رفتم

---

(۲) ـ گل: ـ می‌توانستم گرفتن گاهی . . . گاهی خبر می‌داشتم

(۳) ـ متن: فرصت

(۴) ـ نج: ـ گریهٔ خونین جگر. . . گر جگر می‌داشتم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: در (۲) ـ متن، آن و مد: لیك

اینکـه جز لخت دلم هیچ ندادنـد نصیب
جرم من بود که ناخـوانـده به مهمـان رفتم
همـدمان منع من از نالـه روا نیست که من
بلبـلی[۳] بودم و نادیده گلسـتـان رفـتم
غربـتم گرد ملالـت ز وطـن بیش افـزود
یوسـفـی بودم و از چاه به زنـدان رفـتم
از ملاقـات من احـبـاب ملال افـزودنـد
گر چه چون باد صبـا جانب بسـتـان رفتم
بوی پیراهـن یوسـف شدم و بی‌اثـرم
هرزه بود این که من از مصـر به کنعـان رفتم
دوری از دوسـت ندانـی گنـه[۴] من **فیّاض**
رفـتم از درگـه او لیك به فرمـان رفـتم

۵۱۹*

به جز تو جمـله بی‌حاصـل گرفـتم
اگـر چیز دگـر[۱] در دل گرفـتم
به غیر از مصـحـف رویت کتـابـی
اگـر خوانـدم همـه باطـل گرفـتم
هزاران طعـنـه از هر دشـمـن و دوسـت
ز نافـرمـانـی یك دل گرفـتم
کتـاب عشـق را آسـان نمـودنـد[۲]
چو خوانـدم سر به سر مشـکـل گرفـتم

---

(۳) ـ متن : ـ بلبلی (۴) ـ متن : + از

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن: اگر چه ذکر تو، مج : اگر چیزی دگر

(۲) ـ متن : بدیدم

همـه از بهـر منـزل راه گيرنـد
چرا من راه را منـزل گرفـتـم!
شكـسـتـم كشـتـی و رانـدم به دريا
مراد بحـر از ساحـل گرفـتـم
شدم يك مشـت خون فيّاض و آخـر
به حسـرت دامـن قاتـل گرفـتـم

*۵۲۰

به آن بيگـانـه امشب يك دو حرف آشنا گفتم
غرض را بی‌غرض كردم سخن بی مدّعـا گفتم
نگـاهش را به طرز[۱] همـزبـانی آشنـا ديدم
گهی منـع از جفـا كردم گهی حرف وفـا گفتم
رخش نازك دلش نازك حيا از هردو نازكـتـر
سخن پيچيده در صد پرده از رنـگ حيا گفتم
ز نام بوسـه بيم رنـجـه گشـتـن بود آن پا را
ولی پيغـام اشـك آهسته با رنـگ حنـا گفتم
نگاهش كرد اقراری كه صد جان پيشكش بايست
خجـل گشتم كه نادانسته حرف خونبهـا گفتم[۲]
نمی‌دانـم چه‌هـا گفـتم وليكن اين قدر دانم
كه با من هرچـه آن ابروی جادو گفت وا گفتم
لبت را غنچهٔ فردوس گفتی ، حرف[۳] بيجا بود
تبسّـم را بهشت جاودان گفتم بجـا گفتم[۴]

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ تب: نظر بر

(۲) ـ گل: ـ نگاهش كرد اقراری. . . خونبها گفتم

(۳) ـ متن، مد و نج: گرچه

به من از گوشهٔ ابـرو چه‌ها کردی چه‌ها گفتی
من از نظّاره حسـرت چه‌هـا کردم چه‌هـا گفتم
به او فیّاض گفـتم هر چه دل می‌خواست در مستی
تو اکنـون عذرخواهی کن که من اینك دعا گفتم

۵۲۱*

شکـر خدا که باز به امـداد همـتّـم
جا داده عشـق بر سرکـوی ملامـتـم
پیغـمـبـرم به شرع محبّت، به کتـف من
باشـد نشـان سنـگ تو مهـر نبـوّتـم
اظـهـار شکـوه از ستم دوسـت کافـریست
ای لالـه داغـدار نرویی ز تربـتـم
آن شعله[۱] بین که با همـه آغـوش دشمنی
یك دم جدا نگـشـتـه ز آغـوش حسـرتـم
فیّاض طعـن خواری[۲] من بیش ازین مکـن
خوارم[۳] ولـیك خوار[۴] دیار محـبّـتـم

۵۲۲*

به کوی عشق در پیری چنـان از پای افتـادم
که تا روز قیامت بر نخـواهـد خاست فریادم
چو من بی‌حاصلی آخـر به کام عشق می‌آید
نبـودی عشق، از بهـر چه می‌کردنـد ایجـادم

---

(۴) ـ تب: ـ لبت را غنچه... گفتم بجا گفتم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و مد و نج و گل

(۱) ـ متن: سفله (۲) ـ متن: خاری

(۳) ـ متن: خارم (۴) ـ متن: خار

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

هوس را پایه بر کامست زان سست است دیوارش
چو عشقم پی به ناکامی است زان سخت است بنیادم
نزاکت پرور آغوش لطفم، آفتاب من
به یك تابش توان چون شبنم گل داد بر بادم
ز گمنامی برنجم گر وفا پر می‌برد نامم
به بیقدری بنازم گر جفا کم می‌کند یادم
غبار جبهه سایی نیست رخسار نیازم را
باین لب تشنگی‌ها نازپروردست شمشادم
مرید عشق و پیر عقل اگر باشم عجب نبود
که خاك راه استرشاد و آبروی ارشادم
نشان نادادن کامست[1] مقبولان این در را
چه گویم شکر این طالع که نشنیدند فریادم
مرادات دو عالم را دو عالم شکر می‌باید
به شکر نامرادی مختصر کردند اورادم
وفا خاصیّتی دارد که بی‌خواهش نیازارد
نرنجم[2] نازنین من اگر کم می‌دهی دادم
به حاصل دامن افشاندن رعونت بار می‌آرد
به جرم اینکه چون گلبن نیم، چون سرو آزادم
به شکر تیره بختی گر زبان فرسایدم شاید
ز بخت تیره آن خالم که بر رخسار ایجادم
شکوه حسن می‌گوید که فرهادست پرویزم
غرور عشق می‌گوید که پرویزست فرهادم

---

(۱) ـ متن: نشان نادادگان مست

(۲) ـ متن: ز تخم

قبـول عشق را نازم که از مشکـل پسندی‌ها
زیاف آید جیاد[۳] عقـل پیش طبع وقّادم[۴]

به مشتی دین و دل شاید مراهم دسترس باشد
ولی این خانـه آبـادان نمی‌خواهنـد آبـادم

دل از میل طبـایع وحشت اندیشست و[۵] دانسته
به الـفـت می‌فریبنـد آشنـا رویان اضـدادم

شبـم فیّاض در رویا به فکـر این غزل افـکنـد
روانش شاد بادا آنـکـه پیرم بود و اسـتـادم

۵۲۳*

لبـی پر شکـوه از یاران بی‌مهـر و وفـا دارم
دلـی صد پاره از زخـم زبـان آشـنـا دارم

به حال چون منی کافـر به کافـر رحـم می‌آرد
چه دارید ای مسلمـانان به من، من هم خدا دارم

گرو با چاره[۱] می‌بازم به درد خویش می‌سازم
ازین بی غم طبیبان تا به کی چشم دوا دارم!

کشـیده دامـن از دسـتـم، پریده تیر از شستم
به چنـدین نـاامیدی‌ها هنـوز امیدهـا دارم

به گام عمـر کوتـه چون توان طی کرد حیرانم
ره دور و درازی را که من در زیر پا دارم!

غم ساحل درین دریا چو موجم مضطرب دارد
دل جمـعی همین از اضـطراب ناخـدا دارم

---

(۳) ـ متن: زیان آید حیا و

(۴) ـ آن: نقّادم

(۵) ـ متن و آن: ـ و

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و نج

(۱) ـ متن: ناچار

که عرض حال من پیش توبی پروا تواند کرد؟
نه اشک[۲] درد دل پرداز، نه آه رسا[۳] دارم
به اقبال شهادت چون امید من نیفزاید!
که شمشیر[۴] تو بر سر سایهٔ بال هما دارم
به دیداری که می‌بینم تسلّی چون کنم دل[۵] را!
که دل ذوق تماشایت جدا و من جدا دارم
اگر بیگانه‌ام زین آشنایان، نیست جرم از من
که تعلیم رمیدن زان نگاه آشنا دارم
نمی‌دانم که در برمت چها گفتم چها کردم!
ازین کردن و زین گفتن چها بردم چها دارم!
زهر بادی غبار خاطر من چون نیفزاید
که در بازار بی‌چشمان دکان توتیا دارم!
زبان تا بسته‌ام با کایناتم همزبانی‌هاست
تو هم گر گوش بر بندی به گوشت حرف‌ها دارم
دماغ درد دل نشنیدنی زان غمزه می‌خواهم
که از وی درد دل‌ها دارم و آنگه بجا دارم[۶]
مکن فیّاض پر طعنم شدم گر کشتهٔ مهرش[۷]
که بر دامان قاتل مشت خونی خونبها دارم

۵۲۴*

چو صبح از آفتابی طلعتی یک دم هوس دارم
برآید کام من شاید بکوشم تا نفس دارم

---

(۲) ـ متن، آن و نج: آه (۳) ـ متن، آن و نج: اشک روا (۴) ـ متن: اقبال
(۵) ـ تب: خود (۶) ـ متن و تب: ـ دماغ در دل... آنگه بجا دارم
(۷) ـ متن: ـ کشتهٔ مهرش
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج

تمنّای گلستانم نگیرد دامن رغبت

که من شاخ گلی با خود ز هر چوب قفس دارم

زشاخ همتّم بادست کوته میل گلچینی[۱] است

هوای اوج عنقا با پروبال مگس دارم

هزاران منزلم طی گشت و من در اوّلین گامم

که از برگشته بختی پا به پیش و رو به پس دارم

کجا با کاروان شوقم انداز عنان تابی است

امید حلقه در گوشی ز آواز جرس دارم

گلستان محبّت را نهال پیش پروردم

گل داغی به زیر هر بن مو پیش‌رس دارم

چو با عشق آشنا گشتم نباشد از هوس باکم

ندیم بزم سلطانم چه پروای عسس دارم!

چو صبح از خنده‌ام گر نور پاشد جای حیرت نیست

که پنهان آفتابی در گلوی هر نفس دارم

گلم رنگی ندارد از بهار این چمن **فیّاض**

ندانم رنگ گلزار که و بوی چه کس دارد!

۵۲۵*

همین نه لخت جگر در دهان غم دارم

هزار نعمت الوان به خوان[۱] غم دارم

به ناز بالش عشرت فرو نمی‌آید

سری که بهر تو بر آستان غم دارم

---

(۱) ـ متن: بخان

مرا رسد که کنم نازها به شاهد[۲] عیش
که دست در کمر شاهدان غم دارم
ز عهدهٔ صفت حسن بر نمی‌آید
زبان عشق که من در دهان غم دارم
مرا چه‌گونه کند عیش صید خویش که من
هزار زخم نمایان نشان غم دارم
دمی ز عشرت سرگشتگی نیاساید
چه کوکب[۳] است که بر آسمان غم دارم
دمی که دیده نه بر جلوهٔ قدت بازست
هزار قافله حسرت زیان غم دارم
مگو که فارغم از عیش در غمت هیهات
چه مغز عیش که در استخوان غم دارم
به عیش عالم اگر پشت پا زنم سهلست
کنون که دست طرب در میان غم دارم
چنین به چشم کمم گو مبین زمانه که من
عجیب سلطنتی در جهان غم دارم
همین نه بلبل و پروانه ریزه خوارمنند
هزار سوخته جان[۴] میهمان غم دارم
پزند نالهٔ شب، پزنیان آه سحر
چه جنس‌هاست که من در دکان غم دارم
قطار اشك ز غمنامه‌ام پرست و هنوز
به زیر هر مژه صد داستان غم دارم

---

(۲) ـ متن: نشاید   (۳) ـ متن: چو کوکبی
(۴) ـ متن: دل

چه غم ز گرمی خورشید عشرتست مرا
که چتر آه به سر سایبان غم دارم
ز خون دیدهٔ غلتیده در شکایت هجر
به هر دیار روان کاروان غم دارم
زبان زمزمهٔ عیش گر چه نیست مرا
ولی به هر سر مویی زبان غم دارم
نشانه‌اش دل بیدرد آسمان حیف است
خدنگ ناله که من در کمان غم دارم
چه شد که عیش ز نامهربانیم داغست
ولی درون و برون مهربان غم دارم(۵)
ز عیش دوستی بیوفا دلت فیّاض
چه شکوه‌هاست که خاطر نشان غم دارم

۵۲۶*

راز در دل از آن نهان دارم
که به دل یارِ رازدان دارم
گر دل از جور دشمنان بشکست(۱)
مومیایی دوستان دارم
گرچه سر برنکرده‌ام ز زمین
جلوه بالای آسمان دارم
نرسیدم به وصل کعبه ولی
تحفهٔ گرد کاروان دارم

---

(۵) ـ متن: ـ چه شد که. . . مهربان غم دارم

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن: تنگست

ره کوتــه دراز کردهٔ اوســت
گله از عمــر جاودان دارم
دین و دنــیا بدادم از کف آه
که زیان بر سر زیان دارم
مهــر آن مه به خویشــتــن فیّاض
گر ندانــم یقــین گمــان دارم

۵۲۷*

دلِ پر از گرهــی از عتــاب او دارم
به این چنــین دل بیتــاب تاب او دارم
عجب بلاست غم رشــك[۱] دست یازی غیر
هزار داغ ز طرف[۲] نقــاب او دارم
خمــار نشئــهٔ وصــلش ز من چه می‌پرســی
من این خمــار زبــوی شراب او دارم
من و خیال تو در کنــج سینــه و غم هجــر[۳]
کجــا سر فلك و آفــتــاب او دارم[۴]
هزار خســتــه دل تشــنــه لب‌تر از فیّاض
ز هر طرف ز فریب سراب او دارم

۵۲۸*

همــیشــه آینــهٔ دل به پیش روی تو دارم
به هر که روی کنم روی دل به سوی تو دارم[۱]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج و گل

(۱) ـ تب: + و (۲) ـ متن و آن و مد: تاب

(۳) ـ تب: دل (۴) ـ گل: ـ من و خیال تو... آفتاب او دارم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن: وگرنه در همه وادی بسوی تو دارم

هوای بوی گل آغـوش خواهـشم نگشـاید
مشـام رغبت دل را به مُهـر بوی تو دارم[۲]

ذخـیره گرچـه ندارم متـاع دنـیی و عقبـی
همـین بس است که در سینـه آرزوی تو دارم

خبـر ز خویش نگـیرم که در سراغ تو میرم
دمـی به خویش نیایم که جستجـوی تو دارم

نظر به دیده بدزدم که روی خوب تو بینـم
نفس ز دل نگشـایم که گفتگـوی تو دارم[۳]

ز هیچ ره نتـوانـم که دردل تو درآیم
وگـرنـه در همـه وادی رهی به سوی تو دارم

به تحفـه سرمـه فرستـد به هدیه جان نپـذیرد
من این معـامله دایم به خاك کوی تو دارم[۴]

خطر فزون بود آنـرا[۵] که اعتبـار فزون شد
هزار امـید درین ره ز بیم خوی تو دارم

به من وصـیّت فیّاض در وداع تو این بود
که پاس دیدهٔ بد از رخ نکـوی تو دارم

۵۲۹*

دهـان بر بستـه[۱] لبـریز نوای یاربـی دارم
زبـان پیچیده در تقـریر عرض مطلبـی دارم

---

(۲) ـ گل: ـ هوای بوی گل . . . مهر بوی تو دارم

(۳) ـ گل: ـ خبر ز خویش نگیرم . . . گفتگوی تو دارم

(۴) ـ گل: ـ به تحفه سرمه فرستد . . . کوی تو دارم

(۵) ـ آن: او را

* ـ متن از مج ، مقابله با: مد و تب و نج

(۱) ـ متن: پرگشته

خمـوشی بر لب شرمم به صد فریاد می‌گوید
حلاوت جوشی زهـری که از کنـج لبی دارم

ز مشـرب دوستی بی‌مذهبم خواندی نمی‌دانی[۲]
که من هم در لباس مشرب خود مذهبی دارم

به فردا نیسـت ایمـانش به فردای قیامـت هم
درازش باد عمـر تیرگی[۳]، کافـر شبی دارم

ز بس سوز تو پنهـان کرده‌ام از بیمِ دَم سردان
به جای مغـز در هر استخوان سوزان تبی دارم

از آن در هر گذاری انـتـظارم خانـه‌ای دارد
که در هر کوچـه طفـل نورسی در مکتبی دارم

نه زهـدم خشـك دارد نه شراب ناب تر دامـن
چه فیّاضـم نمـی‌دانـم! چه دریا مشـربـی دارم

۵۳۰*

بَدَم با نالـهٔ بلبـل دل افـسـرده‌ای دارم
به طبـعم می‌خورد گل، خاطـر آزرده‌ای دارم

نگـاه گرم می‌خواهـم که آتش دردل افـروزد
که عمـری شد درین خلوت چراغ مرده‌ای دارم

خرامی سوی من هم ای نسیم وعـده عمری شد
که بر شاخ تمـنّـا غنـچـهٔ پژمـرده‌ای دارم

نه آب از[۱] خضر می‌خواهم نه می[۲] از پیر میخانه
کف خونـابـه از داغِ دل افـشـرده‌ای دارم

---

(۲) ـ متن : نمی دانم (۳) ـ تب : کوتهی

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن، مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن و تب و گل : ـ از

(۲) ـ آن : آب

ز کوته کردن دست از سر خوان تمنّایش
لبی صد زخمِ دندانِ ندامت خورده‌ای دارم
به دل از عشوهٔ جانان نه صبرم ماند و نه طاقت
درین منزل متاع سیل حسرت برده‌ای[۳] دارم
به زر آسان نگردد کار ورنه غنچه می‌داند
که من هم از دل صد پاره مشت خرده‌ای دارم
چه حسرت‌ها ازو خوردم ندامت‌ها ازو بردم
همین باشد که از وی خورده‌ای یا برده‌ای[۴] دارم[۵]
نه از دل ناله می‌جوشد، نه لب خونابه می‌نوشد
دگر فیّاض خوش هنگامهٔ افسرده‌ای دارم

۵۳۱*

هرگز دلی از نالهٔ خود شاد ندارم
فریاد که من طالع فریاد ندارم
تا بود دلم بستهٔ زنجیر بلا بود
در عمر خود آسودگیی یاد ندارم
در طالع بزم فلك از نالهٔ من نیست
یك شمع که در رهگذر باد ندارم
خوبان به گرفتاری من دام مسازید
من آهوی شوخم سر صیّاد ندارم
پروردهٔ الطاف سبکروحی عشقم
شرمندگی سیلی استاد ندارم

---

(۳) ـ متن: خورده‌ای (۴) ـ متن: خوده نابرده‌ای

(۵) ـ گل: ـ به زر آسان نگردد. . . برده‌ای دارم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

۵۳۲*

به جیب چاك و به دل داغ هجر یار ندارم
چه سان به سیر روم روی لاله زار ندارم
لب هوس چه گشایم به آب چشمهٔ حیوان!
اجازت از دم شمشیر آبدار ندارم
رسید دست و گریبان، بهار و[1] سبزه برآمد
خوشم که خاطر جمعی درین بهار ندارم
نفس ز ناله تهی گشت و دیده پر ز سرشکم
پیاده‌ای بدوانم اگر سوار ندارم
کجاست سایهٔ سنگی، کجاست بوتهٔ خاری
که من ز خونِ دل و دیده یادگار ندارم!
امید لطف و تمنّای رحم و چشم مرّوت
به کوی حسرتت ای بیوفا چه کار ندارم!
گرفت گرد سوار غمم جهان و چه حاصل
که کاردیده سواری درین غبار ندارم
نظر به هیچ ندارم، حذر ز هیچ نگیرم
چه اعتبار ازین به که اعتبار ندارم
شکار آهوی فرصت غنیمت است چه سازم
که من تهیّهٔ انداز این شکار ندارم
به سر اگر گل دولت نزد رسایی بختم
همین بس است که در سینه خار خار ندارم[2]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج و گل

(۱) ـ آن: ـ و

(۲) ـ گل: ـ امید لطفت و تمنّای رحم و چشم مروت . . . همین بس است که در سینه خار خار ندارم

درین ستمکـده فیّاض از[۳] چه خوش ننشینم
چه بی‌تعـلقـی‌یی من درین دیار ندارم؟

۵۳۳*

دمـاغ سیر گلسـتـان و گشت[۱] باغ ندارم
هزار کار به دل دارم و دمـاغ ندارم
چه سود سوختن مغـز چون دمـاغ تری نیست
فتـیله را چه کنم! روغـن چراغ ندارم
رهی به جای نبـردم اگـر چه در همـه وادی
ز هیچ راه نپـرسـی که من سراغ ندارم
چه شد که همّت سودای من بلنـد فتـادست
کدام دود ز زلـف تو در دمـاغ ندارم!
شکـفـتـگی که دل تنـگ ازو دمی بگشـاید
جدا ز دوسـت گمـانش به هیچ باغ ندارم
همـین ز بادهٔ عیشـم تهـی پیالـه وگـرنـه
کدام خون دلـسـت اینکـه در ایاغ ندارم!
چه برگ کاه که باجـم نداد ازین رخ کاهـی
کدام لالـه که بَروی چراغ داغ ندارم[۲]!
مراسـت باغـم عشـقـت فراغـت همـه عالـم
همـین ز درد و غم عاشـقـی فراغ ندارم
فتـاده در سر فیّاض ذوق اوج همـایی
کنـون که قدرت سامـان پرّ زاغ ندارم

(۳) ـ متن و تب و نج : اگر
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج و گل
(۱) ـ آن و نج : گشت گلستان و سیر
(۲) ـ گل: ـ چه برگ کاه... داغ ندارم

۵۳۴*

عمریست که در کوی بلا خانه نداریم
گنجیم ولیکن دل ویرانه[۱] نداریم

ننگست دلا سوختن از آتش دیگر
در عشق سر منصب پروانه نداریم

آخر دم واعظ بکشد آتش ما را
خوبست دگر گوش به افسانه نداریم[۲]

ما بی‌کس و کویان خرابات الستیم
جایی به جز از گوشهٔ میخانه نداریم

هر کس به جهان راهبری داشته از عقل[۳]
ماییم که غیر از دل دیوانه نداریم

دنیا طلبان در گرو خانه و مالند
ما مال نیندوخته و خانه نداریم

از لعل بتان کام دل ما نشِکیبد
جز حسرت لعل لب پیمانه نداریم[۴]

هر جا که بود دانه بود دام به راهش
ما دام نهادیم ولی دانه نداریم

این نیست که در ما نبود مایهٔ نازش
شمعیم ولیکن سر پروانه نداریم

فریاد رسان گوش ندزدید که امشب
در ترکش دل نالهٔ مستانه نداریم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و تب و نج

(۱) ـ آن: دیوانه

(۲) ـ مد: ـ آخر دم . . . افسانه نداریم

(۳) ـ تب: عشق

(۴) ـ مد، تب و نج: ـ از لعل بتان . . . لب پیمانه نداریم

شب نیست که در خلوت این سینهٔ تاریك
با یاد رخ دوست پری‌خانه نداریم
ما با نفس سوخته در ذکر حبیبیم
این هست که ما سبحهٔ صد دانه نداریم
در قفل فرو بستهٔ غم‌های دل خویش
آن کهنه کلیدیم که دندانه نداریم[۵]

فیّاض متاع سفر آخرت خویش
چیزی به جز از مشرب[۶] رندانه نداریم

۵۳۵*

به زلف او دل خود را به ابرام آشنا کردم
عجب رم کرده مرغی باز بادام آشنا کردم
دل بی‌طاقتی خون بادکز بی[۱]محرمی آخر
صبا را با سر زلفش به پیغام آشنا کردم
ز هر مویم دو صد فوّارهٔ الماس می‌جوشد
به تلخی‌های هجران تو تا کام آشنا کردم
نزاکت غوطه‌ها در شهد و شکر خورد تا آخر
به صد تلخی لب او را به دشنام آشنا کردم
به هر گام از ره مطلب دو صد منزل پس افتادم
به راه عقل نافرجام تا کام آشنا کردم
به کامم ناگوارا بود خون بادهٔ عشرت
به صد خون دل آخر لب بدین جام آشنا کردم

---

(۵) ـ مد، تب و نج : ـ این نیست که در ما نبود مایه نازش. . . آن کهنه کلیدیم که دندانه نداریم

(۶) ـ آن : سیرت

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن و نج و گل

(۱) ـ متن : ـ بی

به راه عشق فیّاض آفتی چون نیکنامی نیست
غلط کردم، به نیکویی چرا نام آشنا کردم!

۵۳۶*

کمان غمزه پرکش کن که تیرت را نشان گردم
بگو حرفی که تا چون خط به گرد آن دهان گردم
زبان بسته تا تقریر شرح بیقراری[۱] کرد
چو حرف شکوه می‌خواهم که برگرد زبان گردم
تو چون سرو روان از پیش من رفتی و می‌خواهم
ز خجلت آب گردم تا به دنبالت روان گردم[۲]
درین دریای خون کز هیچ سوره بر کنارش[۳] نیست
دلی خواهم که چون گرداب دایم بر میان گردم
امیدم[۴] پیر شد در وعده‌گاه انتظار او
کجا شد وعدهٔ دیگر که باز از نو جوان گردم
چنین نامهربانی‌ها که من دیدم عجب نبود
که با من مهربان گردد اگر نامهربان گردم
خیالی[۵] گشته‌ام در ناتوانی‌ها از آن ترسم
که ناگه از نظرگاه سر تیرت نهان گردم
به او[۶] رنگی ندارد گریهٔ خونین من فیّاض
به پیش غم گر از هر تار مژگان خونفشان گردم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و گل

(۱) ـ متن و آن و گل: بی‌زبانی

(۲) ـ آن: ـ تو چون سرو. . . روان گردم

(۳) ـ گل: کنارم (۴) ـ متن: امیرم

(۵) ـ متن و آن: خلالی (۶) ـ متن: آن

۵۳۷*

بسی بگریستم کان شوخ را تندی ز خو بردم
ز سیل گریهٔ بی‌اختیار آبی به جو بردم
به تحریك هزار اندیشه آه نارسایی را
ز سینه تا به لب آوردم و آخر فرو بردم
متاع دین و دنیا را نبود آن اعتبار آخر
برای خاك کویش[۱] تحفه، مشت آبرو بردم
شدم خواهی نخواهی عاقبت قربان ناز او
بسی برد از من او لیکن من این نوبت ازو بردم
نهادم عاقبت فیّاض بر دل بار بدنامی
به دوش خویش تا کوی ملامت این سبو بردم

۵۳۸*

غلط کردم دلت را با ترّحم آشنا کردم
ستم کردم به ناکامی، به محرومی جفا کردم
هزاران شیوه در جور و جفا درج است خوبی را
چه بد کردم ترا با خویش سرگرم وفا کردم
نگه نا کردنش فرصت به دستم داده بود امشب
تغافل گوش تا می‌کرد عرض مدّعا کردم
سخن کوتاهیی می‌کرد در تقریر مطلب‌ها
شکستم ناله را[۱] در سینه، صد مطلب ادا کردم
شبم در گریهٔ بیطاقتی صد بار در خاطر
گذشت از پیش من نفرین کنان و من دعا کردم[۲]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج

(۱) ـ متن: آب رویش

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ نج: نالهٔ (۲) ـ آن: ـ شبم در گریهٔ... دعا کردم

به کام شوقِ بیطاقت نهادم سر به‌پای او
نمی‌دانم چه‌ها کرد اضطراب و، من چه‌ها کردم

فشاندم دامن آهی به شمع خلوتم امشب
به[۳] ذوق بیکسی‌ها سایه را از خود جدا کردم

سبک‌تر گشتم از خود هر قدر افتاده‌تر گشتم
درین افتادگی‌ها سیرِ معراج فنا کردم

به معراج فنا آن همتّم رو داده بود امشب
که عنقا صد رهم افتاد در دام و رها کردم[۴]

کلید خلد می‌بوسد سر انگشت نیازم را
نمی‌دانم گره از ابروی ناز که وا کردم!

خضر آب بقا گوید مسیحا از هوا جوید
چرا فیّاض دردش را به درمان[۵] مبتلا کردم[۶]

۵۳۹*

به فریادی ترا سرگرم در بیداد خود کردم
بصد فریاد شکر[۱] طالع فریاد خود کردم

ز یاد خویش بودم رفته تا رفتم ز یاد تو
به هر جا رفته از یادی که دیدم، یاد خود کردم

به پای گمرهی بایست رفتن در ره شوقت
درین وادی رهی گم کردم و ارشاد[۲] خود کردم

(۳) ـ متن و مد و تب و نج : ز

(۴) ـ آن : ـ به معراج فنا . . . دام و رها کردم

(۵) ـ مد : آشنا

(۶) ـ گل : ـ خضر آب بقا گوید . . . مبتلا کردم

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن، مد و تب و نج و گل

(۱) ـ مد و نج : عجب فریادها از

(۲) ـ متن، گل: امداد، تب: از یاد

مرا امیّد امداد کسان افکنده بود از پا
مدد از بیکسی‌ها جستم و امداد خود کردم
فراغت‌ها نصیبم بود در دام گرفتاری
عجب رحمی در آخر بردل ناشاد[۳] خود کردم
غم همچشمی خسرو عجب ننگی‌ست عاشق را
چه خاکست اینکه من در کاسهٔ فرهاد خود کردم
رم از صیّاد می‌کردم چو رام خویشتن بودم
ز خود رم کرده خود را رام با صیّاد خود کردم
غم من بود باعث شادی او را به این شادم
که خود غمگین او گردیدم، او را شاد خود کردم
ز بس فیّاض گرم اتحّادم با تو در یاری
ترا دردی که پیش آمد مبارکباد خود کردم

۵۴۰*

چسان گرم سخن با آن بت شیرین دهن گردم
سخن بیگانه است آنجا اگر خود من سخن گردم
کجا با یك زبان شرح غم او می‌توان گفتن
مگر از هر سر مو چون زبان گرم سخن گردم
قدم ننهاده‌ام از خود برون در دشت پیمایی
درین گردش گهی غربت شوم گاهی وطن گردم
وطن گردم چو خود را یك نفس بی‌خویشتن بینم
شوم غربت همانَدم گر دمی با[۱] خویشتن گردم

(۳) ـ متن، آن، تب و نج: آزاد، گل: بیداد
* ـ متن از مد، مقابله با: نج
(۱) ـ مد: بی

همـه اویم چو با خود نیستم، زان در خیال او
اگــر خارم سمن باشم اگـر گلخن چمن گردم

چنین کز وصف رویش از زبانم نور می‌بارد[۲]
عجب نبـود که در هر بزم شمـع انجمن گردم

چو می‌پرسد ز من حرفی زبان گرد سخن گردد
چو می‌گوید به من حرفی به گرد آن دهن گردم

گهی مستور و گه مستم، گهی دیوانه گه عاقل
ندانم تا چه فن خواهی از آنرو فن به فن گردم

صراط الـمستقیم عشق را چون بر یقین باشم
چرا در کوچـه‌های عقل و وهم و شك و ظن گردم!

چو آن لعـل لب و آن دّر دنـدان در خیال آرم
ز عکس هر دو با هم هم بدخشـان هم عدن گردم

کنم چون یاد چشمان ز شوخی های خود مستش
برای جلوهٔ آن آهـوان دشـت ختـن گردم

برین می‌داردم یکـرنـگـی آن شوخ هر جایی
که هم می‌خانه هم می، هم بت و هم برهمن گردم

نمـی‌دانـم که در راهش منم سرگـشتــه تر یا او
همین دانم که عمـری شد که گردد چرخ و من گردم

کسـی قدرم به غیر از دیدهٔ یعقـوب نشنـاسـد
اگـر یك عمـر در کنعـان چو بوی پیرهن گردم

اگـر از حضـرت فیضـم رسـد فیّاض امـدادی
عیار هر هنـر باشـم بهـار هر چمـن گردم

---

(۲) ـ آن: می‌پاشد، نج: نور پاشد از زبان من

۵۴۱*

در ره او(۱) هر دو عالـم را به یکـدیگـر زدم
نه فلك را درنـوردیدم که دامـن بر زدم

بر در دولـت سرای یأس رفـتـم شب به عجـز
باز می‌شد تا(۲) در فیض سحـر(۳) من در زدم

زخـم‌های دل به این بی‌طاقـتی چون(۴) به شود!
من که در هر بخیه صد ره سینـه بر خنجـر زدم

عشقـبـازان مستـی از یاد می گلگـون کننـد
تا شفـق را رنـگ بر رخ(۵) بود من ساغـر زدم

نه فریب دیر برد از ره نه فیض کعـبـه‌ام
هر کسـی آنجـا دری زد من در(۶) دیگـر زدم

نیسـت آشـوب قیامـت هم نبـرد شور عشـق
من(۷) تن تنهـا مکـرّر بر صف محشـر زدم

تا شدم پروانـهٔ آن(۸) شعـلهٔ اسـبـاب سوز
اول آتش گشـتـم و در مشـت(۹) بال و پر زدم

حسـرت لعـل توام لب تشنگی را آب داد(۱۰)
یاد آن لب کردم و پیمـانـه در کوثـر زدم

نیسـت فیّاض انـدرین ره فکـر آسـایش حرام
من به جای تکـیه پشـت پای بر بسـتـر زدم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: خود (۲) ـ تب: باز تابی شد

(۳) ـ متن و آن: سخن (۴) ـ تب: به چون

(۵) ـ متن: رو (۶) ـ متن: دری

(۷) ـ تب: با (۸) ـ متن: این

(۹) ـ متن: شعله، تب: آتش در نهاد مشت (۱۰) ـ تب و نج: کرد

۵۴۲*

شب ز شیون بلبل گوینده را آتش زدم
در دهان غنچه شکّر خنده را آتش زدم

کردم از سوز درون شرمنده دوزخ را و باز
ز آتش دل دوزخ شرمنده را آتش زدم

با نوازش‌های لطف او به بزم اشتیاق
انفعال سر به پیش افکنده را آتش زدم

درتمنّا گاه وصلش دست در آغوش شوق
مردنی کردم که جان زنده را آتش زدم

بود در دل ذوق خندیدن که کردم یاد[1] او
در میان سینه و لب خنده را آتش زدم

سرو او از بندگی‌های دل ما عار داشت
سرو را آزاد کردم بنده را آتش زدم

تا شدم دست آزمای بخت بد فیّاض وار
خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

۵۴۳*

بلبل عشقم که چون با شوق دمساز آمدم
ریختم بال و پر و آنگه به پرواز آمدم

بحر مالامال دردم و ز دل[1] پر اضطراب
اینک از موج نفس خمیازه پرداز آمدم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ متن: کرد

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج و گل

(۱) ـ آن: در دل

آتش شوقم سپند بیقراری کرده بود
ز آن به بزم دوستان بی‌برگ و بی‌ساز آمدم
آب رویم خاك اگر بر سرکند از غم رواست
کز در بی‌طاقتی خود رفته خود باز آمدم
ضعف هجرانم زمین گیر غریبی کرده بود
با پر و بال نفس آخر به پرواز آمدم
روی گردون می‌خورد سیلی ز استغنای من
بی‌نیاز عالمم تا بر سر ناز آمدم
کس ز تبریزم برون فیّاض ناوردی به زور(۲)
من ازین کشور برون بر عزم شیراز آمدم(۳)

۵۴۴*

خاك پای تو که در چشم تر انباشته بودم
سرمه‌ای بهر چنین روز نگه داشته بودم
گفتم از من نکشی دامن خود روز جدایی(۱)
شد غلط هرچه من از مهر تو پنداشته بودم
همچو آیینه مرا روز سیه در پی سر بود
دیده آن روز که بر روی تو بگماشته بودم
دفتر شرح پریشانی حال دل مهجور
نسخه‌ای بود که از زلف تو برداشته بودم
در پس مرگ مگر سبز(۲) شود بر سر خاکم
تخم امیّد که در مزرع دل کاشته بودم

(۲) ـ متن: برون (۳) ـ تب: ـ ضعف هجرانم... شیراز آمدم
* ـ متن ار مج، مقابله با: آن و نج و گل
(۱) ـ متن و گل: جزا
(۲) ـ گل: سبزه

شد فزون آتش عشق توام[۳] از درد[۴] جدایی

داغ هرگـز به سر داغ تو نگـذاشـتـه بودم

لشـکـر گریهٔ خون در پی سر داشـتـه فیّاض

علم آه که در صحـن دل افـراشـتـه بودم

۵۴۵*

زخـمی به دو صد جان به کف از[۱] ناز تو دیدم

دیدم که بس ارزنـده متـاعـسـت خریدم

ترسـیدم[۲] از آلـودگـی دامـن پاکـت

در پیش تو ز آن بود که در خون نتـپـیدم

پرواز گلسـتـان نتـوان بی‌مدد ضعـف

تا پر نشـکـسـتـم به مرادی نرسـیدم

تا کعبـهٔ مقـصـد قدمی بیش نبـودسـت

میدان ازل تا به ابـد هرزه دویدم

رفـتـم ز در خانـقـه و مدرسـه فیّاض

تا تنـگ در آغـوش خرابـات خزیدم

۵۴۶*

بیرحـمـی بالای زبـر دسـت تو نازم

کافـر دلـی چشـم سیه مسـت تو نازم

خون ریخـتـه تا دامـن صحـرای قیامـت

این زخـم که بر من زده‌ای، دسـت تو نازم!

---

(۳) ـ متن: توهم (۴) ـ گل: روز

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و تب و نج

(۱) ـ متن و نج: ـ از

(۲) ـ متن: ترسید

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

دوران چو تو یك ترك كمانـدار ندارد
صیدی چو من انداخته‌ای، شست[۱] تو نازم!
با آنكـه ز هم نگسلد آمـد شد[۲] لطفی
آن چین به جبـین ریزی پیوسـت تو نازم
فیّاض باین عجـز شدی صید وی آخـر
انـداز بلنـدِ نظرِ پسـت تو نازم

۵۴۷*

من مست محبّتم چه سازم
سرشار ملامتم چه سازم
جا در دل بیغمـان ندارم
من سوز محبّتم چه سازم
پیوسته به كام دشمنانم
من بادهٔ عشرتم چه سازم
در مشرب خویش خوشگوارم
خونابهٔ حسرتم چه سازم
راحت سر صحبتم ندارد
شایستهٔ محنتم چه سازم
گویند ببر ز مهر اطفال
من طفلْ طبیعتم چه سازم
فیّاض به عزلتم چه خوانی
من عاشق صحبتم چه سازم

---

(۱) ـ متن: دست، آن: مشت

(۲) ـ تب: اندیشه

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب ونج وگل

۵۴۸*

به جان افزایم و خاك بدن در خاکدان ریزم[۱]
بنای جسم را ویران کنم تا طرح جان[۲] ریزم
بنای گلستان عشق را آن تازه معمارم
که خون صد بهار افشانم و رنگ[۳]خزان ریزم
به بلبل تا در آموزم طریق عشقبازی را
کف خاکستر پروانه را در گلستان ریزم
دریغم آید ارنه تا ببیند آنچه من دیدم
ز کویش مشت خاشاکی[۴] به چشم بلبلان ریزم[۵]
تجلّی گل کند از هر سر خاری درین گلشن
اگر عکس رخش از دیده در آب روان ریزم
ز خاك این چمن تا حشر گل‌ها آتشین روید
اگر رشحی به ابر از اشك چشم خونفشان ریزم
ترا از ناز حیف آید که خارم در ره افشانی
مرا خود در نظر ناید[۶] که در پای تو جان ریزم
چه خجلت‌ها که از عشق تو دارد جسم بی جانم
به پیش این هما تا چند مشت استخوان ریزم
نصیب من نشد فیّاض پروازی به کام دل
از آن ترسم که آخر بال و پر در آشیان ریزم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن: دارم (۲) ـ آن: آن

(۳) ـ متن: در یك (۴) ـ متن: خاکی را

(۵) ـ گل: ـ دریغم آید... چشم بلبلان ریزم

(۶) ـ متن: باید

۵۴۹*

ندید کشـتِ امـل قطره‌ای ز جوی کسـم
به آب آینـه رو شسـت چهـرهٔ هوسـم
نسـیم بوی گلی تازه بر مشـامـم زد
به احـتـیاط[1] بگـیرید رخـنـهٔ قفـسـم
فغـان که شیونـم آخـر به گوش کس نرسید
میان قافـله گم گشـت نالـهٔ جرسـم
به دسـت کوتـهـم انـدیشـهٔ بلنـدی هست
هوای جلوهٔ عنـقـاسـت در پر مگـسـم
هزار مطلب سر بسـتـه در دلـم گرهست[2]
ولـی ز شرم طلب تنـگ می‌شود نفـسـم
کلاه گوشـهٔ فقـرم به فرق ارزانـی
کزو به دولـت جاوید هسـت دسـتـرسـم
گذشـت تیغ وی از ننـگ خون من فیّاض
قبـول شعـله نگـردید مشـت خار و خسـم

۵۵۰*

گهی که نامـه به سوی تو دلـربـا بنـویسم
شکـایتـی به لب آرم ولـی دعـا بنـویسـم
شَکـایتی به دلم در تمـوّج آمـده هیهـات
دگـر چهـا به لب آرم، دگـر چهـا بنـویسم
بیاد قدّ تو هر مصـرعـی که در قلم آرم
کنـم بهـانـهٔ عشـق و هزار جا بنـویسـم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و تب و نج

(۱) ـ متن: اجتناب (۲) ـ متن: کردست

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

گرفتم آنکه نویسم حدیث نرگس جانان
کرشمه چون بنگارم، چسان ادا بنویسم!
ز عشوه‌های تو هر دم به لوح خاطر فیّاض
هزار معنی بیگانه آشنا بنویسم[(۱)]

۵۵۱*

خوش آن که دست به دست سبوی می باشم
چو دیده باز کنم رو به روی می[(۱)] باشم
چرا خورم غم روزی چو[(۲)] می‌توانم کرد
که زنده تا به قیامت به بوی می باشم
ز قیل و قال حکیمان دلم گرفت کجاست
زبان حال که در گفتگوی می باشم
ضرور نیست مکیدن لب پیالهٔ می
همین بس است که در آرزوی می باشم
ز نام می چو[(۳)] توان نشئه یافتن فیّاض
چه لازم است که در جستجوی می باشم

۵۵۲*

مژه چو درنمِ اشک جگر فشار کشم
به جلوه‌گاه خزان طرح صد بهار کشم
به چهره برگ خزانم ولی به دولت عشق
نهشت گریه که خمیازه بر بهار کشم

---

(۱) ـ متن: ـ ز عشوه‌های تو. . . آشنا بنویسم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: وی (۲) ـ متن: چه (۳) ـ متن: چه

* ـ متن از تب، مقابله با: نج و آن

سواد خوان خط سبز می‌تواند شد
به چشم زاهد اگر سرمه زین غبار[1] کشم
به دست وعده مده اختیار قتل مرا
که نیست طاقت آنم که انتظار کشم
دعا ز[2] صید اجابت چه طرف بربندد
به ناله‌ای که من از سینهٔ فگار کشم
کرشمه سنجی داغم بهار صد چمنست
چه لازمست که حسرت به لاله‌زار[3] کشم
به این حیات چرا باید از اجل ترسید
چه باده روز کشیدم که شب خمار کشم!
تمام شوقم و در غیرتم نمی‌گنجد
که آرزوی ترا تنگ در کنار کشم
عروج جلوهٔ بی‌اعتباریم[4] کافیست
دگر ز چرخ چرا ناز اعتبار کشم!
کنون که خونی صد فرصتم نمی‌دانم
که انتقام چه حسرت ز روزگار کشم!
تموّج نفسم دام عندلیبانست
به نیم ناله که از جان بی‌قرار کشم
چنان تزلزل عشق اختیارم از کف برد
که ناله‌ای نتوانم به اختیار کشم
بس است قوت پروازم آنقدر **فیّاض**
که خویش را به سر راه آن سوار کشم[5]

(۱) ـ آن: بهار (۲) ـ آن: به (۳) ـ آن: ـ زار
(۴) ـ آن: اعتبارم (۵) ـ آن: ـ تموج نفسم دام... راه آن سوار کشم

۵۵۳*

کس چه دانـد آنچه من ز آن شوخ رعنا می‌کشم
می‌نمـایم قطره‌ای در جام و دریا[۱] می‌کشم

طاقـتـم لبـریز شد آهـی ز دل سر می‌دهـم
پرده از رخسـار یك عالـم تمنّـا می‌کشم[۲]

در محبّت انـتـقـام جمله اعضـا بر دلست
ریشـهٔ دل می‌کنـم گر خاری از پا می‌کشـم

کرده‌ام عزم سفـر و زبـیم تنـهـایی کنـون
مدّتـی شد انـتـظار راه عنـقـا می‌کشـم

تاب دیدارش ندارد دیدهٔ بی‌تاب من
سرمـهٔ حیرانـی‌یی در چشم بینـا می‌کشم

گر به صد تکـلیف بگشـایم نظر بر سرو باغ
میل حسـرت بی‌تو در چشم تمـاشـا می‌کشم

اخـتـرم همـسـایهٔ عیسـی مریم گو مبـاش
من ترا دارم چرا ناز مسیحـا[۳] می‌کشـم[۴]!

عشق چون می‌باخت[۵] چشم کامجـوی مصر گفت
انـتـقـام پیر کنـعـان از زلیخـا می‌کشـم[۶]

من کجـا و آه پی در پی کجـا کز ضعف دل
نالـه را با صد کمنـد از سینه بالا می‌کشم

بیم هجـران برد از کام دلـم ذوق وصـال
می‌کشـد امشب خمـاری را که فرا می‌کشم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن و گل: مینا (۲) ـ گل: ـ طاقتم لبریز. . . تمنای کشم

(۳) ـ متن: بار زلیخا (۴) ـ گل: ـ اختزم همسایه. . . مسیحا می‌کشم

(۵) ـ متن: میساخت (۶) ـ گل: ـ عشق چون. . . زلیخا می‌کشم

با چنـین بی‌قوتـی فیّاض عمـری شد که من
بارهـای خلق بر دوش مدار می‌کشـم[۷]

۵۵۴*

بغـل[۱] بر هم نمی‌آید ز ذوق آن برو دوشم
چه حسـرت‌ها به بردارد خوشـا اقبـال آغـوشم

من از یاد تو نادانسـتـه هم بیرون نیارم رفت
که می‌ترسم کنی دانسـتـه از خاطـر فرامـوشم

به راه بیخـودی‌ها آمـد و رفـت خوشـی دارم
که تا می‌آردم با خود[۲] نگـاهش می‌برد هوشم

نگـنجـد بادهٔ من در خُم گردون ز بیتـابی[۳]
به قدر نشئـهٔ من کرد پر[۴] بی‌طاقتی جوشم[۵]

به تقـریر تغـافـل با دلم دیگـر چه می‌گویی
فدای[۶] نازکـی‌های نگـاهـت تیزی هوشـم

غلامی همچـو من کم‌تر به دست افتد سرت گردم
بکن گوشی به حرفم تا ابـد کن حلقه در گوشم

هزاران ساغـر سرشـار پیمـود آن نگـه با من
هنـوز از لذّت جام نخستین مست و مدهوشم

به خامـوشی سخن‌ها گفت با من چشم حرّافش
که در تقـریر یك حرفش‌کنون عمریست خاموشم

---

(۷) ـ گل: ـ با چنین بی‌قوتی . . . مدارا می‌کشم

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ متن: لبم (۲) ـ متن: از جا، مد و تب: برجا

(۳) ـ متن، مد و نج: مینایی (۴) ـ نج: بد

(۵) ـ متن: هوشم (۶) ـ متن: برای

۵۵۵*

ز داغ لاله چشم آمد به داغم
ز بوی گل پریشان شد دماغم
گل امید از بالندگیها
نگنجد تنگ در آغوش باغم[۱]
چه خصمی بود با دردم دوا را
که مرهم شد سَبَل در چشم داغم
درین گمگشتگی ترسم که گیرند
ز آواز پر عنقا سراغم
شبم پروانه بلبل بود در بزم
که کرد این روغن گل در چراغم؟
تو دیر آیی و ترسم بادهٔ عمر
نمی‌باقی[۲] نماند در ایاغم
چه منت از هما فیّاض کز بخت
به سر بس سایبان پرِّ زاغم

۵۵۶*

نه بهر آنکه عالم بر دلم تنگست می‌نالم
ولی بی‌ناله بودن در قفس ننگست می‌نالم
گمان رحم اگر می‌داشتی کی ناله می‌کردم
دلم جمع است می‌دانم دلش سنگست می‌نالم
نه قانونی است در سوزم نه آهنگی است در سازم
دلم با ناله خوش دارد ، هر آهنگست می‌نالم

---

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، مد، نج و گلّ

(۱) ـ متن: داغم (۲) ـ متن: باغی

* ـ متن از مج ، مقابله با: آن، مد، تب، نج و گل

کمـــان تیر آه نارســا زور دگــر دارد
نفس را دستگــاه نالــه تا تنگست مینــالم[۱]
در این پیرانــه سر منعم چه حاصـل کردن از نالـه
مرا تا قامت خم دید چـون چنگ است، می نالم[۲]
مرا با تو[۳] اگر وصلست اگر هجرست می سوزم
ترا با من اگـر صلح است اگـر جنگ است می نالم
گهی چون بحر در جوشم گهی چون کوه خاموشم
ولـی فیّاض مدهــوشـم به هر رنـگست می نالم

۵۵۷*

هزاران منــزلم طی گشت و من در اولین گامم
بود پیدا از آغـازم که پیدا نیسـت انـجـامـم
مرا به پاره کردن جامــه عزت به بد نامــی
که تنــگ آمــد لبـاس نیکنـامی ها به انـدامم
ستم باشـد به زهـر آغشتن لب در عتاب من
تو کز تحـریك ابـرویی توانـی داد دشنــامم
تکـلف ترك آدابــــت اربـاب محبـت را
همـینـم بس که گاهی بی تکلف می بری نامم
ترا بر خاطـر آیینــه گردی تازه می بینـم
بگــو ای روز روشن چون نبـاشـد تیره ایامم!
فریب سوخـتـن ز آن شعله[۱] خوردم لیك[۲] می دانم
که چون خاکسـتـر پروانــه آخـر میکنـد خامم

---

(۱) ـ گل: ـ کمان تیره آه .... تنگست می نالم

(۲) ـ متن، مد، تب و گل: ـ درین پیرانه سر منعم .... جنگ است می نالم (۳) ـ متن: او

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ تب: لعل (۲) ـ تب: ورنه

ز کف **فیّاض** دادم دامـــن وصـــل محـــال او
چه سان نومید ننشینم که عنقـا جستـه از دامم

۵۵۸*

ترا خاطـر به سوی دشمن بدخـوست میـدانم
تو با من دشمنی لیکن ترا من دوست میــدانم
نمــی‌دانــم گره بر رشــتـهٔ کارم که زد امـا
کلید چاره‌ام آن گوشـهٔ ابـروسـت می‌دانـم
نه از ساقی نصیب من همین پیمـانهٔ خونست
دل پیمـانه هم پرخون ز دست اوست می‌دانم
عجـب دارم اگـر آمـیزشی با او توانـم کرد
که نازش زودرنج و غمزه‌اش بدخوست می‌دانم
نمیــدانم دل گمگشتـه را آخـر چه پیش آمـد
ولـی در حلقـهٔ آن[1] طرّهٔ جادوسـت می‌دانم
نمی‌افتــد به من تشـریف شادی ای رفیق من
اگـر تا پا نیفتـد تا سر زانـوست، می‌دانـم
مگــو **فیّاض** از زاهــد که با من در نمــی‌گیرد
تو او را مغـز و من او را سراسـر پوست می‌دانم

۵۵۹*

زبس سرگــرم شوقـم پای کم از سر نمی‌دانم
مغیلان بهـر راحت بهتـر از بستـر نمی‌دانم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: این

* ـ متن از مج، مقابله با: مد و نج

مسبّب کاردار و گردش ایام اسبابست
رخ آئینه را ممنون خاکستر نمی‌دانم
مرا این رتبه بس در فضل معراج ترقی‌ها
که از خود هیچ‌کس را در جهان کمتر نمی‌دانم
مرا از بزم او مانع همین تقصیر خدمت بس
چو[1] خجلت بست ره دیوار را از در نمی‌دانم
تو دایم بدنخواهی کرد و ناید جز بدی از من
من از دانش همین دانسته‌ام دیگر نمی‌دانم
درین گلشن دمی از جلوهٔ پرواز ننشینم
قفس رم خورده‌ام، آرام بال و پر نمی‌دانم
من آن آشفته روز و روزگارم در جهان فیّاض
که خورشیدی به جز داغ جنون بر سر نمی‌دانم

۵۶۰*

طوطی شکرخایم نیشکر نمی‌دانم
بلبل قفس زادم بال و پر نمی‌دانم
طفل مهد تقریرم عشق می‌دهد شیرم
نفع و ضر نمی‌یابم خیر و شر نمی‌دانم
با تو گفته‌ام حرفی شرح و بسط آن[1] با تست
من نفس درازی را این قدر نمی‌دانم
من که هر گناهی را مغفرت روا دارم
جرم بی‌گناهی را مغتفر نمی‌دانم

---

(۱) ـ آن: که

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج

(۱) ـ متن: بست او

مطلب دگر دارد ورنه آنقدر هم من
بلهوس دل خود را در به در نمی‌دانم
طینت دل و جانم کی سرشت ارکانم
ابره‌ام سراپا من آستر نمی‌دانم
ذات بی‌مثالت را من چگونه بستایم
کمترت نمی‌شاید بیشتر نمی‌دانم
هوش می‌پرستانم فکر تنگ‌دستانم
جا درون نمی‌یابم ره به در نمی‌دانم
می‌زنم به خود **فیّاض** گامی اندرین وادی
رهنما نمی‌بینم راهبر نمی‌دانم

۵۶۱*

ز دانش مرا بس، که نام تو دانم
سوادم همین بس که نام تو خوانم
چرا نالم از ضعف، آن قوّتم بس
که آهی به عمری به پایان رسانم
جز آه شرربار حسرت ثمر کو !
نهالی که در عرصهٔ[1] دل نشانم
مراد دو عالم اگر در کف آید
کف خاك نبود که بر سر فشانم
به آن بی‌نشان کوی کس ره نبردست
عبث قاصد اشك را می‌دوانم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب، نج و گل
(۱) ـ متن، مد، تب و نج و گل: گلشن

به گرد سواران نخواهم رسیدن
درین دشت گلگون چه بر می[۲] جهانم
چه پرسی ز من حال **فیّاض** بیدل
تو دادی به صحرا سرش، من چه دانم؟

۵۶۲*

جا در دل پاك تو نمودن نتوانم
چون گرد بر آن آینه بودن نتوانم
مژگان شکند خار به چشمم شب دوری
گر بخت شوم بی‌تو غنودن نتوانم
بر چهره اگر گرد ملالی ننشیند
رخساره به‌آیینه نمودن نتوانم
شد خاك سرم در ره بیداد تو ای وای
از خرمن حسن تو ربودن نتوانم
چون کاهربا گشته‌ام، اما پر کاهی
از خرمن حسن تو ربودن نتوانم
ذوق سفرم گرم چنان کرده که دیگر
گر یار کند وعده که بودن، نتوانم
فیّاض اگر صیقل دیدار نباشد
زآیینهٔ دل زنگ زدودن نتوانم

۵۶۳*

چه آفتم که خود آفت فزای خویشتنم
همه بلای من و من بلای خویشتنم

(۲) ـ متن: ـ می
* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج و گل
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

به باغ دهـر زبـیم گزنـد هر ناکس
همیشـه دشـمـن نشـو و نمـای خویشتنم
اگـر چه خاك رهـم جمـله بر سر خویشـم
وگـر چه خارم لیکـن به پای خویشـتـنـم
مرا نه شکـوه ز دشـمـن نه رنجشی از دوست
که[1] پایمـال جفـا از وفـای خویشـتـنـم
هزار مرحـله طی گرچـه شد رهـم **فیّاض**
ولـی ز دوری منـزل به جای خویشـتـنـم

۵۶۴*

می‌توانـم ای فلك گر دسـت بر ترکش زنـم
از خدنـگ نالـه‌ای در خرمـنـت آتش زنـم
یاد او در هجـر گل میـریزدم بی‌خارِ رشـك
باده دُردآمـیز بود اکـنـون می بی‌غش زنـم
می‌جهم گر چون سپنـد از آتش خود دور نیست
میکـشـم میدان که خود را خوب بر آتش زنم
دل مشبـك گشت و ناراضی است می‌خواهم که باز
یك شبـیخـون دگـر بر ناوك ترکش زنـم
کار بر من تنـگ دارد صحبت زاهد، کجاست
وسـعت مشـرب که می با ساقی مهـوش زنم
آتش افـسـرده‌ای دارد چراغـان مجـاز
کو حقـیقـت تا بغـل بر شعلهٔ سرکش زنـم
یا صمـد دارد به لب **فیّاض** و در دل یا صنـم
آتـشـی خواهـم درین گبـر مسلمـان وش زنم

---

(۱) ـ متن و آن: به

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

*۵۶۵

وقت شد کز ستمت جامهٔ جان چاك زنم
چاك بیداد تو در پیرهن خاك زنم
خون اندیشه ز سودای تو فاسد شده کاش
نشتر برق جنون بر رگ ادراك زنم
بسکه سودای تو پیچید به دل نزدیکست
برق آهی شده در خرمن افلاك زنم
می خونابهٔ دل نشئهٔ دیگر دارد
تا به کی غوطه به خون جگر تاك زنم
شیشهٔ حوصه لبریز جنون شد پس از این
در بی‌طاقتیِ[1] حلقهٔ فتراك زنم
ای خوشا بخت که از سرمهٔ خاك قدمت
آب برآتش این دیدهٔ غمناك زنم
داغِ عاجز کُشیم ورنه توانم فیّاض
لشکر شعله کشم بر صف خاشاك زنم

*۵۶۶

زابر دیده در و دشت را پر آب کنم
ز رشحهٔ مژه خون در دل سحاب کنم
چنین که سر بسرم جوشِ[1] گریه، نزدیکست
که زهرهٔ فلك از بیم سیل آب کنم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج و گل
(۱) ـ متن و نج: + و
* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج و گل
(۱) ـ آن: شور

مثـل شدسـت به بدیمنی آسمـان کهـن
همـان بهسـت که این خانـه را خراب کنم
حرام باد به من لذت شهادت عشـق
اگـر به زیر دم تیغت اضطراب کنـم
نهشـت یك مژه سیلابِ گریه‌ام فیّاض
که یك شب این مژه را آشنـای خواب کنـم

۵۶۷*

کی بود دل ز می وصـل تو سرشـار کنـم
غصـه را خون کنـم و در دل اغـیار کنـم
طفـل مکـتـب شوم و پیش ادیب نگـهـت
سبـق شکـوهٔ هجـران تو تکـرار کنـم
ته بتـه گریهٔ خون گشته که در دل گر هست
گریه بگـشـاید و من پیش تو اظـهـار کنم
پای تا سر همـه از شوق تمـاشـای رخـت
نگـهـی گردم و دریوزهٔ دیدار کنـم
ساغـر حوصـله کز بادهٔ بیداد[1] تـهیـست
بازش از تلخ می ناز تو سرشـار کنـم
تو نهی لب به لب خنـده و من از سر شوق
گریه را بر رخ شادی مژه افـشـار کنـم
خنـده را تا به لب لعـل تو بینم[2] گستـاخ
صد هوس را گرهٔ خاطـر افـگـار کنـم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب، نج و گل

(۱) ـ متن: دیدار (۲) ـ متن: خنده را با لب لعل تو بینم

پر کنی ناز تو وکم نکنم من ز نیاز
کم کنی گوش تو و من گله بسیار کنم
کی بود همره آن شوخ چو بلبل **فیّاض**
به کف این تازه غزل روی به گلزار کنم

۵۶۸*

خواهم(۱) ز داغ عشق لباسی به بر کنم
الماس کو که ابرهٔ این آستر کنم
ای ناله بی‌رفیق به جنگ اثر متاز
صبری که آه سوخته را هم خبر کنم
بر اوج شعله جلوهٔ پروازم آرزوست
کو آتشی که تربیت بال و پر کنم
بی گریه پرتوی ندهد صبح طالعم
کو خون که روغنی به چراغ سحر کنم
معشوق مبتذل شود از یك نگاه گرم(۲)
نگذاشت غیرتم که در آن دل اثر کنم
فیّاض نامه‌ای که نویسم به نزد یار
از شوق سر نکرده قلم گریه سر کنم

۵۶۹*

با تو هر شب لب ز آب زندگانی تر کنم
روز چون شد زندگی را خاك غم بر سر کنم
تیره بختی‌های من گر پرتو اندازد ز دور
شعله را در بر لباس از رنگ خاکستر کنم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ متن: خواهی (۲) ـ تب: مبتذل نشود از نگاه گرم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج وگل

اختلاط بیغمانم کشت خواهم همچو خاك
از گریبانِ ملامت دیدگان سر بر کنم
در سراب ناامیدی با خیال لعل او
العطش را لب تر از سر چشمهٔ کوثر کنم
می‌توانم کرد رد تیر حوادث را ز خویش
گر زره از سایهٔ زلف بتان در بر[1] کنم
مرغ تسلیمم، چه باك از شوخ چشمی های دام
دام اگر در دست افتد زیب بال و پر کنم
کرد خون‌ها در دل من تیغ او از انتظار
گر به تیغ او رسم خون در دل جوهر کنم
پهلوی راحت ندارم، مرد آسایش نیم
ضعفم از پا چون در آرد تکیه بر بستر کنم
این فضای تنگ جای پر زدن فیّاض نیست
فکر بال افشانیی در عرصه دیگر کنم

۵۷۰*

تا ابد دیگرش از لعل تو مأیوس کنم
از لب ساغر اگر آرزوی بوس کنم
هر شبی کز تو مرا خانه منوّر گردد
شمع را پردگیِ خلوتِ فانوس کنم
منصب خاك رهی نامزد من کردی
خواهم ای پادشه حسن که پابوس کنم

(۱) ـ متن و آن: بر سر

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

نفس سوخـتـه‌اش بنـد نهـد بر پر و بال
نالـه در سینـه چو ازبیم تو محبـوس کنم
منعم از عشق وجنـون چنـد کنی ، بس **فیّاض**
من نیم آنـکـه دگـر گوش به سالـوس کنـم

۵۷۱*

تا به کی پیوسـتـه وصـف طرّهٔ پر خم کنـم
خواهم این سودا دگـر از خاطـر خود کم کنم
نغـمـهٔ ساز طرب با من نمـی‌سازد دگـر
گوش را خواهـم که وقـف حلقـهٔ ماتـم کنـم
می‌نهـم از دور بینی پنبـه‌ای در گوش[۱] داغ
چون به بیدردان حدیثِ صحبـت مرهـم کنم
رام خود نتـوان شدن[۲] با آشنـائی‌های غیر
وحـشـتی دارم کزین بیگـانـه خویان رم کنم
صحبـت این مردمـان وحـشی کنـد **فیّاض** کو
اخـتـلاط وحـشـیان تا خویش را آدم کنـم

۵۷۲*

چون به یاد زلـف او انـدیشـه آرایی کنـم
تارهـای آه را بر لب چلیپـایی کنـم
شد چهل‌سالم به‌غفلت در مسلمانی بس است
اربـعـینـی در سر زلـف تو ترسـایی کنـم
کی توان دادن به یك دل داد سودای ترا
همچو دل یك قطره خون را به که سودایی کنم

---

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن ، مد ، تب و نج و گل

(۱) ـ مد : بر روی   (۲) ـ متن : رام نتوان کرد

* ـ متن از مج ، مقابله با : آن ، مد ، تب و نج وگل

در تمـاشـا یك سر موی ترا شایستـه نیست
چون نگـه گر هر سر مو را تمـاشـایی کنـم
با عنـایات ازل دشـوارهـا دشـوار نیسـت
گر تجـلّی رو دهـد من نیز موسـایی کنـم
از لب لعـل مسیحـا معجزت، کونششـه‌یی
تا به بیمـاران بیدردی مسـیحـایی کنـم[1]؛
در بغـل گیرم شبـی گر قد رعـنـای ترا
تا قیامـت عشـوه بر خوبـان رعـنـایی کنم
جلوه هر دم می‌کنـد جای دگر[2] حسن رخش
خویش را معـذورم ار دانستـه هرجـایی کنم
شمـه‌ای از لطف پنهـان تو گویم آشـکـار
در تمـنـاّی تو عالـم را تمـنـاّیی کنـم[3]
می‌توان آوارگـی در گلشـن از بویش فکنـد
می‌روم گل را مگـر چون لاله صحرایی[4] کنم[5]
یادِ همـت می‌دهـد فیّاض انـدازِ خطر
کشـتـی خود را همـان بهتـر که دریایی کنم

۵۷۳*

بعـد هزار غم اگـر عشـرتـی آرزو کنـم
خون جگـر فشـانـم و در گلوی سبـو کنـم

---

(۱) ـ مد: ـ از لب لعل . . . . مسیحایی کنم
(۲) ـ متن، آن، مد، تب و نج: جلوه مردم جای دیگر میکند
(۳) ـ نج: ـ شمه‌ای از . . . . تمنایی کنم
(۳) ـ متن: هرجایی
(۴) ـ تب: ـ میتوان . . . . صحرایی کنم
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

سوزن خارخار غم آمده در کفم کجاست
رشتهٔ راهِ[1] وعده‌ای تا جگری رفو کنم
روی نگاه با تو و پشت نگاه با رقیب
چند گل نظاره را در چمنت دورو کنم!
چون به فریب عشوه‌ای گوشه چشم خم کند
جان هزار وعده را در تن آرزو کنم
بهر طواف کوی او حرمت پاکدامنی
آب گهر فشارم و در گلوی سبو کنم[2]
زهرهٔ آن نگاه کو تا به رخ تو بنگرم
طاقت آن دماغ کو کاین گل تازه بو کنم!
بیهده فیّاض بِه من قصهٔ خویش سر مکن
منَ نتوانم این قَدَر گوش به هرزه‌گو کنم

۵۷۴*

گاهی کمان ناله به خمیازه زه کنم
گاهی کمند آه گره بر گره کنم
سیرت ندیده، بخت مرا از تو دور کرد
این داغ را به مرهم وصل که به کنم؟
شب تا سحر به یاد سر زلف دلکشت
در گوشه‌ای نشینم و مشق گره کنم
تا عاشقم زمانه مرا دم نمیدهد
خود را مگر به بلهوسان مشتبه کنم
فیّاض کی بود که براندازِ شهر خویش
ترك اقامت دو سه درگشته دِه کنم

---

(۱) ـ متن: ز آه (۲) ـ متن و تب: ـ بهر طواف. . . سبو کنم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

۵۷۵*

کی به فریب سبزه دل مایلِ گشت میکنم
در چمن خط تو من سیر بهشت میکنم
با سر کویت ارکنم یاد بهشت جاودان
بر در کعبه می‌روم سیر کنشت[۱] می‌کنم
آینه‌ام چه می‌کنم دیدن زاهد آرزو!
صورت خوب خویش را بهر چه زشت می‌کنم!
میل رخ نکو بود لازمهٔ سرشت من
کی به نصیحت تو من ترك سرشت می‌کنم
چند چو فیّاض نهم دل به وفای این جهان
ترك علاقه بعد از این زین دو سه خشت میکنم

۵۷۶*

آیینه‌ام خیال تو تصویر می‌کنم
خود را ز سادگی به تو تعبیر می‌کنم
آیینه را ز دست تو بر سنگ می‌زنم
درد دلی به پیش تو تقریر می‌کنم
در مدرس زمانه ز تنزیل عافیت
خاموشی آیه[۱] ایست که تفسیر می‌کنم
پشت کمان طعنه ز هر جا شود بلند
پهنای سینه را هدف تیر می‌کنم
در چشم خانه بی‌سر زلف تو روز هجر
نظّاره را زهر مژه زنجیر می‌کنم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ تب: بهشت

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ آن، مد و نج: آیت

ای آســمــان بتــرس که هر شب به ضبط آه
من اســتــخــوان برای تو زهــگــیر می‌کنم
فیّاض جادویی نفسی بین که هر نفس
ملك پری برای تو تســخــیر می‌کنم

۵۷۷*

چون به یاد زلـف او زلف غم افشــان می‌کنم
می‌کشــم آهــیّ و عالـم را پریشــان می‌کنم
گلســتــان بی‌روی او بر من جهـنم[۱] می‌شود
من که دوزخ را به یاد او گلســتــان می‌کنم[۲]
دامن وصلش اگــر در کف نبـاشـد یك نفس
با گریبــان دست را دست و گریبــان می‌کنم
می‌شوم[۳] از بس بلا گردان نخـل قامـتش
در میان جلوه نازش را پریشــان[۴] می‌کنم
تا نیابـم لذّت گفــتــار او را هم ز رشــك
گوش را هم بعد ازین[۵] چون دیده حیران می‌کنم
دردمـنــدم چون روا داری،نمی‌دانم ز خویش
من که درد عالــمــی را از تو درمــان می‌کنم
کام فیّاض از تو گر دشــوار باشــد غم مدار
می‌شوم نومــید و دشــوار تو آســان می‌کنم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ متن: گلستان سرو او بر من گلستان.

(۲) ـ نج: ـ گلستان بی‌روی. . . گلستان می‌کنم

(۳) ـ آن، مد و تب: روم

(۴) ـ آن، تب و نج: پشیمان

(۵) ـ متن: آن

۵۷۸*

حال خود را خراب می‌بینم
مرغ دل را کباب می‌بینم
تا دمِ آبِ تیغ او خوردم
بحرها را سراب می‌بینم
مردمی‌های چشم او[1] بگذشت
دگر آنها به خواب می‌بینم
بسکه سرگشته‌ام به یاد رخت
ذرّه را آفتاب می‌بینم
هر سؤالی که داشتم **فیّاض**
از لب او جواب می‌بینم

۵۷۹*

ز گرمی دستگاه اهل عالم تنگ می‌بینم
شررواری گمان گر هست هم در سنگ می‌بینم
به رنگ و بو میالا دامن خواهش درین گلشن
که زیر پردهٔ هر غنچه صد نیرنگ می‌بینم
حقیقت در لباس هر مجازی جلوه‌ها دارد
فروغ آتش طورست گر من رنگ می‌بینم
توصیّادی‌والفت جو، منِ رم خورده وحشت خو
ترا گر صرفه در صلحست،من در جنگ می‌بینم
هر آتش آتش طورست و هر کو وادی ایمن
ز خود بینی ولی آیینه‌ها در زنگ می‌بینم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: تو

* ـ متن از مد، مقابله با: نج

تو در فکر بدخشانی و هر سنگم بدخشانست
که خون لعل جاری در رگ هر سنگ می‌بینم
نمی‌دانم چه پیش آمد درین ره عاشقانش را
که مشت استخوان در هر سر فرسنگ می‌بینم
به شکر درد، سیر آهنگ بینی نغمهٔ عشقم
در آن بزمی که ساز زهره بی‌آهنگ می‌بینم
قیاس باطن از ظاهر کند بیدرد، از من پرس
که گل‌ها را به رنگ غنچه‌ها دلتنگ می‌بینم
به اطفال چمن تعلیم شوخی‌ها که داد امشب؟
که طفل غنچه را بسیار شوخ و شنگ می‌بینم
گل روی که دارم در نظر فیّاض باز امشب
که چون آئینهٔ گل خویش را گلرنگ می‌بینم؟

۵۸۰*

من هیچ نمی‌گویم من هیچ نمی‌دانم
در عشق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
نشناسدم از گلبن بلبل که خیال تو
گل ریخته تا دامن از چاك گریبانم
هم سرو منی هم گل هم لاله و هم سنبل
جایی که تویی نبود پروای گلستانم
تا دیده به خون دل از گردِ دویی شستم
غیر از تو نمی‌بینم غیر از تو نمی‌دانم
با یاد تو در صحرا از بوتهٔ هر خاری
گل چینم و گل بویم گل بینم و گل دانم

* ـ متن از مد، مقابله با: نج

در فضـل و هنـر هر چنـد گمنـام ده و شهـرم
در فن جنــون لیکــن مشــهــور بیابــانــم
از نالــه به فریادم هر چنــد که خامــوشــم
و ز گریه به سامــانــم هر چنــد پریشــانــم
احــوال دل زارم آن نیســت ندانــد[1] کس
کز ضعــف بدن پیداســت دردِ دلِ پنــهــانــم

۵۸۱*

خوش آنکــه رویت بینم و در روی تو حیران شوم
تو بر رخم خنـدان[1] شوی من از غمت گریان شوم
آن قدّ رعــنــای ترا هر لحــظه گردم گرد سر
و آن سرو بالای ترا هر دم بلا گردان شوم
تو خنـده را بر رغم من در زیر لب پنهان کنی
من آشکــارا گریم و در زیر لب خنــدان شوم
تو در حیا غلطان شوی از گریهٔ بیجــای من
و زخنـدهٔ پنهـان[2] تو من در شکـر پنهان شوم
از شرمِ روگــردانِ تو و ز خنــدهٔ پنــهــان تو
سر تا به پا خندان کنم پا تا به سر گریان شوم
چون چشم پوشانی ز من، چون روی گردانی زمن
دل آه را میدان دهد[3]، من گریه را دامان[4] شوم
چون درد دل گویم به تو! چون کام دل جویم ز تو!
نه من کنم فهمش نه تو، از بس که سرگردان شوم

---

(۱) ـ مد: نیز ندانم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج و تب

(۱) ـ متن و آن: حیران (۲) ـ متن: بیجای

(۳) ـ مد: نهد (۴) ـ متن: درمان

اشـــك حیا حیران شود، آرایش مژگـــان شود
بر برگ گل غلتان شود در خاك و خون غلتان شوم
بر سرو می‌پوشی قبـــا، بر موی می‌بنـــدی کمـــر
برپسته می‌سازی سخن سهل است اگر حیران شوم
از لطف بنـــوازی مرا از غم بپـــردازی مرا
چنـــدانکـه میســازی مرا من بیشتـــر ویران[۵] شوم
از پیچ و تاب آن کمـــر پیچـــد دلم بر یکـــدگـــر
فیّاض نتـــوانـــم اگـــر کاین درد را درمـــان شوم

۵۸۲*

چنـــد از گل سخـــن عرض تجمّـــل شنـــوم
لاف آشـــفـــتـــگـــی از طرّهٔ سنـــبـــل شنـــوم
بوی گل آمـــد و رفت از کف من صبـــر و قرار
چه کنـــم آه اگـــر نالـــهٔ بلبـــل شنـــوم
پرده بردار که غیرت به جنـــون خواهـــد زد
تا کی از باد صبـــا وصـــف رخ گل شنـــوم
هر چه در گوش تو آهـــستـــه رقیبـــان گوینـــد
من به آواز بلنـــدش ز[۱] تغـــافـــل شنـــوم
کشـــت فیّاض ز غیرت دل بیتـــاب مرا
تا کی از وی سخـــن تاب و تحـــمّـــل شنـــوم

---

(۵) ـ متن: ـ از لطف بنوازی. . . ویران شوم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن، آن و مد: به

۵۸۳*

ز چشمان تو راز[۱] خویش را بنهفته می‌خواهم
بسی ترسیده‌ام این فتنه‌ها را خفته می‌خواهم

ز[۲] بد گوییِ دشمن راز دل پوشیده می‌دارم
ز دم سردی دی[۳] این غنچه را نشکفته می‌خواهم[۴]

ز مژگان قطره‌های اشك را در دیده می‌دزدم
زرشك این گوهر شاداب را ناسفته می‌خواهم[۵]

سر زلفی پریشان کن که همچون روزگار خود[۶]
دو روزی خاطر ایّام را آشفته می‌خواهم

زبان چون غنچهٔ سوسن به هم پیچیده‌ام فیّاض
مگر درد دل ناگفتنی را گفته می‌خواهم![۷]

۵۸۴*

جمال شاهد رحمت فزاید از گنهم[۱]
که خال چهرهٔ عفوست نامهٔ سهیم

به نقد هستی من سکّه فنا زده‌اند
به ملك فقر کنون عمرهاست پادشهم

سرم به گنبد گردون فرو نمی‌آید
که در قلمرو دیگر زدند بارگهم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: راه (۲) ـ متن، آن، تب و نج: به

(۳) ـ آن و مد: غیر

(۴) ـ تب: ـ ز دم سردی دی این غنچه نشکفته می‌خواهم

(۵) ـ گل: ـ ز مژگان قطره‌های . . . ناسفته می‌خواهم

(۶) ـ متن: اشك (۷) ـ گل: ـ زبانِ چون غنچه . . . گفته می‌خواهم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن و آن: نگهم

عجب که تا به ابـد هم رسم به منزل وصل[۲]
که عشـق او ز ازل کرده اسـت روبـه رهـم
ز شرمـگـیـنـی آن نازنـین چنـان خجـلم
که در نظارهٔ او آب می‌شود نگـهـم
به پر شکـسـتـگـی خویش الـفـتی دارم
که تنـگـنـای قفس را به گلسـتـان ندهـم
چنـان ز خواب عدم جسـتـم از ازل فیّاض
که تا ابـد نتـوانـم نهـاد دیده به هم

۵۸۵*

بر گردِ رخـت سبـزه و گل سر زده در هم
دارد چمـنـت برگ گل و سبـزهٔ‌تر هم
شیرینی و شوری[۱] ز شکـر خنـده و دشنام
در حلقـهٔ لعـل تو نمـك هست و شکـر هم
کوتـه نکـنـد دسـت تطاول ز اسـیران
زلـف تو که از دوش گذشـتـست و کمـر هـم
گر صلح نخواهی به[۲] من، از جنگ چه مانع
بر خیز که ما تیغ نهـادیم و سپـر هم
مرغـانِ چمـن، بال به پرواز شکـسـتـنـد
ما را نبـود قوّت افـشـانـدن پر هم
از هول شب گور نتـرسـیم که ما را
بسـیار شب این طور گذشـتـست و بتـر هم

---

(۲) ـ آن: خویش

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ آن: شوخی (۲) ـ متن: ز

فیّاض برد دردِ سر از کوی تو فردا
سهلست مدارای تو یك روز دگر هم

۵۸۶*

دیده را از پرتو روی تو تابی می‌دهم
گلشن نظّاره را از شعله آبی می‌دهم[(۱)]

از لب لعلت حدیثی بر زبان می‌آورم
گفتگو را غوطه در موج شرابی می‌دهم

پیچ و تاب عطسه[(۲)] در مغز جهان می‌افکنم
چون ز بزم دل برون بوی کبابی می‌دهم

می‌کنم آغوش مژگانی به سیل گریه باز
موج را در روی دریا اضطرابی می‌دهم

فتنه‌ای از هر طرف بیدار می‌گردد ز خواب
چون به یاد چشم مستش تن به خوابی می‌دهم

رنگ آسایش برون از دامن هستی نرفت
این کتان را شست و شو در ماهتابی می‌دهم

موج معنی هر طرف فیّاض می‌گردد روان
چون عنان گفتگو را پیچ و تابی می‌دهم

۵۸۷*

بزم عشرت تا ز خون دل مهیّا کرده‌ایم
غصّه‌ها حل کرده و در حلق مینا کرده‌ایم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ در نسخه‌های آن و مد و نج ردیف می‌دهیم است و بالطبع افعال در ابیات غزل بصیغه جمع آمده است

(۲) ـ متن: عطر

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب، نج و گل

غیر شرح بیقــراری نیســت در طومــار موج
ته بتــه این نامــهٔ سر بســتــه را وا کرده‌ایم
ما ز خود گم گشتــه بودیم از تو تا بودیم دور
خویش را امــروز در پیش تو پیدا کرده‌ایم
از غبــار خاطــر آزرده در گلزار عیش
مشت خاکی بی‌تو در چشم تمــاشا کرده‌ایم
موج‌ها هریك به رنگــی کام می گیرنــد از او
کشتــی خود را سبــیل راه دریا کرده‌ایم
خوشــه بنــدی‌های کام از کشت زار ما مجو
ما گیاه خویش را با برق سودا کرده‌ایم
شهــپــر پروازِ اوج همــت ما کس نداشــت
مشق بال افشــانی این جلوه تنهــا کرده‌ایم[1]
با غُلوی[2] سرکشی ها دشمن از ما ایمن است
آتــشیم امــا به خس عهــد[3] مدارا کرده‌ایم
لذّت آوارگــی کردیم تا بر خلق فاش
خضــر را فیّاض سرگــردان صحــرا کرده‌ایم

۵۸۸*

ما رام خویش[1] بهــر تو دلــدار گشتــه‌ایم
خود را به خاطــر تو خریدار گشتــه‌ایم
یك کس خبــر ز ذوق تمــاشــای او نیافــت
جز ما که محــو لذّت دیدار گشتــه‌ایم

---

(۱) ـ متن: ـ شهپر پرواز. . . جلوه تنها کرده‌ایم
(۲) ـ متن، آن و مد: علو (۳) ـ گل: به خار و خس
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج
(۱) ـ تب: خلق

پرکـــرده‌ایم دفــتــر و معنی همـــان یکی است
یك حرف بوده‌ایم که بســیار گشـــتـــه‌ایم
لاف فراخ حوصــلگــیهـــای ما خطاســـت
یك جرعـــه بیش نیست که سرشـــار گشته‌ایم
ترســـنــد خلق از تو و ترك گنـــه کنـــنـــد
ما تکــیه بر تو کرده گنـــه‌کـــار گشـــتـــه‌ایم
صد دشـنـــه کار شوخی مژگـــان نمی‌کنـــد
ظالـــم بیا ببـــین که چه گلزار گشـــتـــه‌ایم
صد پرده بیش بر رخ مطلب فزوده شد
فیّاض بی‌خبـــر که خبـــردار گشـــتـــه‌ایم

۵۸۹*

خود را به ناز آن بت طنـــاز داده‌ایم
صد ملك دل به غارت یك ناز داده‌ایم
در راه عشـــق عافـــیت از ما مجـــو که ما
انـــجـــام را به مژدهٔ آغـــاز داده‌ایم
دل را که آشـــیانـــهٔ طاووس آرزوســـت
از خار خار وســـوســـه پرواز داده‌ایم
در بزم شوق ساغـــر لبـــریز وصـــل را
صد ره گرفـــتـــه‌ایم و دگـــر باز داده‌ایم[۱]
گو آشیان طمـــع ببـــر از ما کنـــون که ما[۲]
خود را به یادِ جلوهٔ پرواز داده‌ایم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب، نج و گل
(۱) ـ متن: ـ در بزم شوق. . . باز داده‌ایم
(۲) ـ متن: که تاکنون

هر بلبـل نظاره که آهـنـگ دل نداشـت
از شاخ گلبـن مژه پرواز داده‌ایم
تا بستـه‌ایم راه امـل بر حریم دل
در سینـه راه جلوهٔ صد راز داده‌ایم
با ما نسـازد ار فلك سفـله، گو مسـاز
اکـنـون که تن به طالـع ناسـاز داده‌ایم(۳)
با لذّت غمت که دو عالـم در آن(۴) گمست
غم‌های رفـتـه را همـه آواز داده‌ایم
تا از کدام پرده برآید نوای ما
گوشـی به نغـمـه‌ریزی این ساز داده‌ایم
فیّاض حشـر مرده دلانـسـت هر نفس
تا ما به نطق رخـصـت اعـجـاز داده‌ایم

۵۹۰*

عمـریسـت تا جدا ز تو مهـوش نشستـه‌ایم
پروانـه‌ایم و دور ز آتش نشـسـتـه‌ایم
با آنـکـه عیش از دل ما نسـخـه می‌برد
دایم چو زلـف یار مشـوّش نشـسـتـه‌ایم
در انـتـظار سرمـهٔ گردی از آن سوار
عمـریسـت چشـم بر ره ابـرش نشستـه‌ایم
فارغ(۱) نشـد رقـیب ز خمـیازه چون کمـان
تا ما به پهـلوی تو چو ترکش نشـسـتـه‌ایم

---

(۳) ـ مد: ـ با ما نسازد. . . ناساز داده‌ایم

(۴) ـ نج: در او (۵) ـ تب: ـ با ما نسازد. . . رخصت اعجاز داده‌ایم

* ـ متن از مج، مقابله با: ان، تب و نج

(۱) ـ متن و تب: قانع

ای زاهد از شکفتگی ما عجب مدار
عمری چو نشئه با می بی‌غش نشسته‌ایم

چون داغ لاله بی‌غم عشق پریرخان
افسرده‌ایم اگر چه در آتش نشسته‌ایم

فیّاض غم مدار که هر چند پیش دوست
در خون نشسته‌ایم ولی خوش نشسته‌ایم

۵۹۱*

شب در نظارهٔ رخش ابرام کرده‌ایم
صد کار پخته از نگهی خام کرده‌ایم

مازادهٔ دیار قفس با شکست[۱] بال
پرواز سرحدِ شکنِ دام کرده‌ایم

کاری به مدعّا نشود جز به وصل یار
ما امتحان نامه و پیغام کرده‌ایم

شهدی که چاشنی به شکر خنده می‌دهد
نوش از تبسّم لب دشنام کرده‌ایم

فیّاض را زاهل دیانت شمرده‌ایم
این قوم را ببین که چه بدنام کرده‌ایم

۵۹۲*

راه بیرون شد درین دشت الم گم کرده‌ایم
آهوییم و پیش این صیّاد رم[۱] گم کرده‌ایم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج و گل

(۱) ـ متن: ما شکسته

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ متن: ـ صیاد رم

غیرتش[۲] نگذاشت کآییم از در هستی درون
خویشتن را در بیابان عدم گم کرده‌ایم
بعد وصل کعبه دوری باب مشتاقان نبود
بسته‌ایم احرام و خود را در حرم گم کرده‌ایم
موسی وقتیم و افتاده ز چشم کوه طور
عیسی عهدیم و نقد فیضِ دم گم کرده‌ایم
زادهٔ دردیم، اسباب طرب از ما مجوی
وجه[۳] شادی در ره تحصیل غم گم کرده‌ایم
آشیان بر بوتهٔ خاری نهادیم و خوشیم
ما که پرواز گلستان ارم گم کرده‌ایم
پادشاهانیم و گردون پای تخت ما، ولی
بی‌مبالاتی نگر طبل و علم گم کرده‌ایم
خدمت بتخانه گر کردیم عیب ما مکن
ما کلید کعبه در بیت‌الصّنم گم کرده‌ایم
در ره دل عقل و هوش اول قدم در باختیم
بهر یك آیینه چندین جام جم گم کرده‌ایم
راه اگر پیدا شود معلوم خواهد شد که ما
اندرین وادی رهی در هر قدم گم کرده‌ایم
ره بسی گم شد درین وادی ز ما فیّاض لیك
راه نزدیکی چنین هموار، کم گم کرده‌ایم

---

(۲) ـ متن: غیرتم

(۳) ـ متن: ووجه

۵۹۳*

گاه خود خوردیم و گاهی صرف مردم کرده‌ایم
مدّتی از پهلوی دل ما تنعّم کرده‌ایم
ناله گر در دل شکستیم از شکیبایی نبود
آتشین بود آه، برگردون ترحّم کرده‌ایم
نشئه‌یی شاید ببخشد عمر اگر باقی بود
باده‌ای از خون دل عمریست در خم کرده‌ایم
عشق از خاصیّت خود می‌رساند دل به دل
ورنه ما در عشقبازی راه خود[1] گم کرده‌ایم
کاشیان فیّاض از ما آب رو کم دیده‌اند
آب روی خویش صرف مردم قم کرده‌ایم

۵۹۴*

در شمار کوی جانان کعبه را کم دیده‌ایم
خاك راهش را به چشم آب زمزم دیده‌ایم
ما سیه بختان غم، آیینهٔ آب حیات
در سواد تیره روزی‌های ماتم دیده‌ایم
مشت اجزای غبار ما بود ایمن زباد
در هوای چشم تر شیرازهٔ نم دیده‌ایم
پیری ما را خطر از ترکتاز مرگ نیست
ما و دل در کودکی‌ها ماتم هم دیده‌ایم
چون به طوفان کار ما افتد که از سستی بخت
کشتی خود را زبون[1] موج شبنم دیده‌ایم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ تب: را

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: زمان

تا شراب دوستـــی از جام دشـمـن خوردهایم
سرمـهٔ بیگـانـگـی در چشم محـرم دیدهایم
بر چراغ هستی افشـانـدیم تا دامـان فقـر
شمـع خود را بر مزار هر دو عالـم دیدهایم
خوانـدهای فیّاض تا درسـی ز علم عاشـقـی
عقـل کل را بارهـا پیش تو مُلزم دیدهایم

۵۹۵*

ما فیض کعـبـه از در میخـانـه بردهایم
سر خطّ مشـرب از خط پیمـانـه بردهایم
تا یك بکـام سوخـتـنـی شد نصـیب ما
بس شمـعها به تربـت پروانـه بردهایم[1]
فیض اثـر ز بوم و بر بخـت ما مجـوی
ما آبـروی نالـهٔ مسـتـانـه بردهایم
ما و دل از متـاع غم جانـفـزای دوسـت -
هر یك نصـیب خویش جداگـانـه بردهایم
ای سیل برنـگـرد که از انـتـظار تو
شد عمـرهـا که رخـت به ویرانـه بردهایم
با ما به جز صفـای دو عالم نمـانـده است
از دل غبـار محـرم و بیگـانـه بردهایم
فیّاض اگـر خراب شود آسـمـان چه باك
ما هر چه بردنـی اسـت ازین خانـه بردهایم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ مد و نج: ـ تا یك بکام . . . پروانه بردهایم

از[۱] بزم یار تا ز ادب پا کشیده‌ایم
خون خورده‌ایم اگر لب ساغر مکیده‌ایم
چون شیشه راز دل به کسی سر نکرده‌ایم
خون خورده‌ایم چون خم و دم در کشیده‌ایم
چاك کفن گواه که ما[۲] هم به عمر خویش
پیراهنی به کام دل خود دریده‌ایم
در راه عشق پای تو سنگ ره تو بس
ما پا شکسته‌ایم و به منزل رسیده‌ایم
ره[۳] از در طلب قدمی تا به مطلب است
ما خود به هرزه راه درازی بریده‌ایم
معشوق را به دیدهٔ عاشق توان شناخت
ما را مساز تیره که ما نور دیده‌ایم
فیّاض لب به خواهش ما تر مکن که ما
خونابه‌ایم و از دل حسرت چکیده‌ایم

۵۹۶*

جدا ز طرّهٔ تابیدهٔ تو بی‌تابیم
به یاد لعل تو خونین جگر چو عنّابیم
از آن چو موج نبینیم روی ساحل را
که پا شکستهٔ دریا نشین چو[۱] گردابیم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ آن، تب: در (۲) ـ متن: با (۳) ـ متن: راه

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن، آن، مد، تب و نج: پا شکسته دریا بسان

همیشه در شب غم با خیال مهرویان
فسرده خاطر و روشن روان چو مهتابیم
ز خاك فقر و فنا سرمه‌ای نمی‌بخشند
به ما که چشم سیه کردگان اسبابیم
به ما ز نشئهٔ چشمش فسانه‌ای گفتند
شد آفتاب قیامت بلند و در خوابیم
چگونه ره کند آرام در طبیعت ما
که در نسب ز گرو بردگانِ سیمابیم
فریب بستر راحت اثر چگونه کند
به ما که زخمِ ضرر خوردگان سنجابیم
گمان صبر و ثبات از سرشت ما دور است
که در کشاکش تخمیرِ آتش و آبیم(۲)
به راه میکده پنهان چه می‌روی فیّاض
فقیه مدرسه داند که ما ازین بابیم

۵۹۷*

سوخت هر جا خسته‌ای ما بی‌محابا سوختیم
زد بر آتش خویش را پروانه و ما سوختیم(۱)
جلوهٔ پرواز اوج فقر کار مشکلی است
ما در آن کو جلوه‌ها کردیم و پرها سوختیم
دادِ ما را خضر کی از چشمهٔ خود می‌دهد
ما که از لب تشنگی در قعر دریا سوختیم

(۲) ـ گل: ـ گمان صبر و ثبات . . . آتشیم و آبیم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ

ز آتش کس[۲] سوختن، آزادگان را ننگ بود
آتشی از خود برآوردیم و خود را سوختیم
شمع از سر درگرفت و سوخت کم کم[۳] تا به پا
ما سراپا درگرفتیم و سراپا سوختیم
بال و پر از شعله کردیم از پی پرواز شوق
تا سر دیوار دل رفتیم و آنجا سوختیم[۴]
سوختی در آتش و خاکسترت بر جای ماند[۵]
سوختن اینست گر فیّاض، ما وا سوختیم

۵۹۸*

عمرها ما از خدا درد ترا می‌خواستیم
آفت جان و دل خود از خدا می‌خواستیم
کام دل عمری ز چشمانت طلب کردیم حیف
ساده‌لوحی بین ز بیماران دوا می‌خواستیم
آسمان پردیر می‌جنبد پی تدبیر کار
منصب افلاك را یك چند ما می‌خواستیم
بی‌رواجی‌ها عجب ما را رواجی داده است
خویش را در ناروایی‌ها[۱] روا می‌خواستیم
هرگز امیّد دوایی در دل ما ره نیافت[۲]
درد او می‌خواستیم از عشق تا می‌خواستیم

---

(۲) ـ متن: خود
(۳) ـ آن: .. خود را (۴) ـ تب: ـ بال و پر از . . . آنجا سوختیم
(۵) ـ نج: بود
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل
(۱) ـ نج: نا (۲) ـ تب: نداشت
(۳) ـ گل: ـ هرگز امید دوایی . . . تا می‌خواستیم

صورت دیبای بستر شد تن بی‌درد ما
پهلوی از بستر راحت جدا می‌خواستیم
صحبت افسردهٔ این خام طبعان دوزخست
در پی آشفتگان عشق جا می‌خواستیم
در پی این رهروان رفتیم و گمره‌تر شدیم
از پی گم کرده راهان رهنما می‌خواستیم
تا به کی فیّاض ازین افسردگی‌ها تا به کی!
آتش سوزنده را [۴] در زیر پا می‌خواستیم

۵۹۹*

یاد ایامی که در دل مهر یاری داشتیم
ناروا بودیم پُر، اما عیاری داشتیم
با رخ و زلفش که روز و روزگار دیگرست
طرفه روزی داشتیم و روزگاری داشتیم
در غم او کار ما بی‌اختیاری بود و بس
در کف او بودِ هم گر[۱] اختیاری داشتیم
دیده در گَردِ رمد چون آفتاب و [۲]ابر بود
لیك چشم سرمه[۳] از گَردِ سواری داشتیم
غیر را پامال او دیدیم و مردیم از حسد
یاد ایّامی که ما هم اعتباری داشتیم
خدمت روشنگران خضرِ رهِ این چشمه شد
سالها آیینه بودیم و غباری[۴] داشتیم

(۴) ـ تب: سوزنده‌ای
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج
(۱) ـ آن و نج: اگر هم (۲) ـ متن و نج: ـ و
(۳) ـ متن: گرد سر به (۴) ـ متن: اعتباری

در خزانِ رنگِ ما فیّاض دم سردی مکن
پیش ازین ما نیز دستی بر بهاری داشتیم

۶۰۰*

تا چند درین غمکده غمناك نشینیم
وقتست که بر تارك افلاك نشینیم
ما مرغ چمن پرور عرشیم که گفتست
کز ذروه فرود آمده در خاك نشینیم!
گردیم و ز دامان کسی اوج نگیریم
حیفست که بر دامن افلاك نشینیم
بی‌رخصت ما نشئه به مستان ندهد می
ظلمست که فرمانبر تریاك نشینیم
در بزم طرب غیر ملامت نفزاید
کو حلقهٔ ماتم که طربناك نشینیم
کو یاری طالع که به تقریب شهادت
در سایهٔ شمشیر تو چالاك نشینیم
کو زهرهٔ شیری که به هنگام تغافل
همچهره بآن غمزهٔ بیباك نشینیم
فیّاض توان داد دل از عیش ابد داد
یك لحظه که در حلقهٔ فتراك نشینیم

چو گوی عرصهٔ آفاق را به سر گشتیم
که تا چو چوگان از هر چه بود برگشتیم

---

* ـ متن از نسخه تب، مقابله ندارد.

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

به طول و عرض تمنّــای ما جهــان کم بود
امید خود به تو بستیم و مختصـر گشتیم
به پای آه سحـر چون دعـای بی‌تأثیر
هزار بار به گردون شدیم و برگشتیم
به هر چه شست گشادند ما هدف بودیم
به هر که تیغ کشیدند ما سپر گشتیم
نزد غیوری ما حلقه بر دری[۱] فیّاض
اگـر چه در همه آفاق در به در گشتیم

*۶۰۱

دل را به سر زلف تو دلدار سپردیم
شادیم که این مهره به آن مار سپردیم
معماری ویرانه جز از سیل نیاید
معمورهٔ دل را به غم یار سپردیم
آزاده[۱] دلان شور دل تنگ ندانند
این نغمه به مرغان گرفتار سپردیم
داغ غم پنهان تو در پردهٔ نسازد
این گل به کله گوشهٔ اظهار سپردیم
فیّاض شد آن شرط که دیگر نستانیم
آن روز که ما دیده به دیدار سپردیم

---

(۱) ـ متن: در

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: آزرده

۶۰۲*

پنبه در گوش نهادیم و خبردار شدیم
بار بر دوش گرفتیم و سبکبار[۱] شدیم

زهرها تعبیه در شهد[۲] تمنّا بودست
مفت ما بود که ناخورده خبردار شدیم

جام لبریز به ما دستِ[۳] هوس می‌پیمود
خاك در کاسهٔ ما بود چو بیدار شدیم[۴]

می منصور به دل برق انا الحق می‌زد
سر قدم ساخته تا جلوه‌گه دار شدیم

روزِ بَدْ نوبتِ بیدردی[۵] ما بود گذشت
شکر للّه که به صد درد گرفتار شدیم

چهره‌اش تاب گرانباری نظّاره نداشت
دیده بستیم و به در یوزهٔ دیدار شدیم

که کند چارهٔ فیّاضِ تو؟ چون ما و مسیح
هر دو در کوی تو یکمرتبه بیمار شدیم

۶۰۳*

گوهریم و بر بساط دهر یکتای خودیم
قطره‌ایم[۱] و در وجود خویش دریای خودیم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن و مد و گل: گرفتار (۲) ـ متن: زهر

۳ ـ نج: خواب

(۴) ـ متن، تب و گل: ـ جام لبریز. . . بیدار شدیم

(۵) ـ تب و گل: آزادی

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ تب: گوهریم

گردش ما را فضـایی غیر ما در کار نیسـت
ما که خود صحرانورد خویش و صحرای خودیم

ما به برق خود نقـاب خودنـمـایی سوختـیم
گر چه پنـهـانـیم بر اغـیار، پیدای خودیم[۲]

ما درین دریای بی‌بن همچـو موج افتـاده‌ایم
گر چه زنـجـیریم سرتـاپـای بر پای خودیم

منـت آزادگـیهـا هیچ کس بر ما نداشـت
ما خراب طالـع بی‌طالـعـی‌های خودیم

دوسـتـان ما را فریب دشـمـنی‌ها می‌دهـنـد
ما که در دشمن فریبی خصم کالای خودیم[۳]

دشـمـنـان را هم صلای دوسـتـی‌ها می‌زنـیم
ما به هر آیینـه‌ای محـو تمـاشـای خودیم

در وفـاداری زلـیخـا در نکـویی یوسـفیم
ما درین بازارهـا سرگـرم سودای خودیم

پای در دامـان خود چون آسمـان پیچیده‌ایم
گرد عالـم گشـتـه‌ایم و باز بر جای خودیم

عقـل ما کار آگـهست و نفس کافـر ماجـرا
وه که هم دَجـال خویش و هم مسیحـای خودیم[۴]

راسـت پرسی خصم ما فیّاض کس غیر[۵] تو نیست
با تو ز آن پیوسـتـه در تحـریك غوغـای خودیم

(۲) ـ تب: ما که در دشمن فریبی خصم کالای خودیم

(۳) ـ تب: گرچه پنهانیم بر اغیار پیدای خودیم

(۴) ـ متن، آن، مد و نج: ـ پای در دامان خود. . . هم مسیحای خودیم

(۵) ـ متن، آن و مد: ـ از

۶۰۴*

جز داغ جفا بر دل مهجور ندیدیم
جز نقشِ پیِ شعله در این طور ندیدیم
موری به سلیمان ندهد صرفه درین ملك
در کشور می بازوی بی[۱]زور ندیدیم
بس داغ که نا سور نمودیم و درین باب
گرمی به جز از مرهم کافور ندیدیم
گفتیم شبی با تو برآریم و یکی صبح
در ناصیهٔ بخت خود این نور ندیدیم[۲]
فیّاض تو در صبح زنی غوطه ولی ما
در طالع خود جز شب دیجور ندیدیم

۶۰۵*

یك عشوه از آن نرگس غمّاز ندیدیم
تا جان هدف ناوك صد ناز ندیدیم
در عهد تو دنبال رخ مهر فزایت[۱]
چشمی که به حسرت نبود باز ندیدیم
بی‌همنفسی بین که درین گلشن گیتی
در ناله فزودیم[۲] و همآواز ندیدیم
چون تیره نباشیم که در مشرق طالع
یك صبح گریبان ترا باز ندیدیم!

---

* ـ متن از مد، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ تب: پر

(۲) ـ متن: ـ گفتیم شبی با تو. . . نور ندیدیم، تب: ـ بس داغ که ناسور. . . بخت خود این نور ندیدیم

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ گل: مهر فریبت (۲) ـ متن، مد و نج: فسردیم

آن بال فرو ریخته مرغیم که هرگز
در طالع خود جلوهٔ پرواز ندیدیم
امنّیت معمورهٔ عشقست که در وی
قفل در خلوتکدهٔ راز ندیدیم(۳)
عمریست که در حلقهٔ این غمکده **فیّاض**
سازی به جز از نالهٔ خود ساز ندیدیم

۶۰۶*

در طور فنا وعدهٔ دیدار شنیدیم
این مژده ز لعل لب دلدار شنیدیم
بی‌چشم درین نامه بسی مسئله خواندیم
بی‌گوش درین پرده بس اسرار شنیدیم
ای فلسفیان مژده که در میکدهٔ عشق
بوی قدمی از در و دیوار شنیدیم
یك نغمهٔ مستانه که بی‌پرده سرودیم
بس طعنه که از مردم هشیار شنیدیم
آزادگیی نیست چو پرواز به کامست
این زمزمه از مرغ گرفتار شنیدیم
از بادهٔ تحقیق به جامی خبری نیست
این نکته زمستان خبردار شنیدیم
کس راه به سر منزل(۱) تقدیر ندارد
در مدرسه این مسئله بسیار شنیدیم

---

(۳) ـ گل: ـ امنیت معمورهٔ عشقست. . . راز ندیدیم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ متن: منزلگه

از ما خبـر عشـرت گلزار چه پرسـی!
ما نام گل از گوشهٔ دسـتـار شنـیدیم
آن حرف که منـصـور از آن بر سر دارست
موسـی ز شجـر، ما ز سر دار شنـیدیم
رازی که ازل تا به ابـد کس نشـنـیدسـت
از یك مژه بر هم زدن یار شنـیدیم
طومـار زبـان هرچـه ز بر داشـت به تدریج
ما آن همـه[۲] فیّاض به یك بار شنـیدیم

۶۰۷*

بر دل رقـم حسـرت جاهـی نکـشـیدیم
از چشـم فلك ناز نگـاهـی نکـشـیدیم
در خون نتـپـیدن گنـه قاتـل ما نیسـت
خود را به سر تیر نگـاهـی نکـشـیدیم
خود یك تنـه در[۱] قلب عدو رخنـه فکنـدیم
در چشـم ظفـر گرد سپـاهـی نکـشیدیم
گر جان نفـشـانـدیم به پایت ز ادب بود
بر آینـهٔ حسـن تو آهـی نکـشـیدیم
صد کوه کشیدیم به دوش از همـه کس لیك
از خرمـن منّـت پر کاهـی نکـشـیدیم
آغـوش به دوش و بر مهـری نگـشـودیم
خمـیازه به لعـل لب ماهـی نکـشـیدیم

---

(۲) ـ متن: ـ همه

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ متن و مد: بر

از سستی طالع چه بگویم که به یك بار
دل بر سر راه چو تو شاهی نکشیدیم
در جلوه‌گه ناز تو با حسرت بسیار
کم حوصلگی بود که آهی نکشیدیم

۶۰۸*

دلا هنوز امیدی به چشم تر داریم
گمان صد اثر از آه بی‌اثر داریم
اگر اجازت آهی دهی به قوّت ضعف
امید هست که خود را ز خاك برداریم
پس از شکست به ساحل رسد سفینهٔ موج
شکسته‌ایم و همان بیم صد خطر داریم
در آن[1]چمن که نسیم از حریر گل بیزند
پرند ناله به گل‌دوزی شرر داریم
شرابِ رنگ زند موج در پیالهٔ گل
در آن چمن که به یادت پیاله برداریم
درین هوا که سبکروحی از نسیم پُرست
دماغی از نفس گل شکفته‌تر داریم
درین بهارِ هوس چون نسیم لاله و گل
بدین[2] خوشیم که بر موج خون گذر داریم
شبی به بزم گشودی تو جیب و ما از ذوق
هنوز آینهٔ صبح در نظر داریم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ مد: این (۲) ـ متن: برین

ز ضعف خسته دلی همچو نالهٔ عشّاق
نمی‌رسیم به جایی، ولی اثر داریم
فریب لطف زبانّی او مخور فیّاض
تو از زبانش و ما از دلش خبر داریم

۶۰۹*

هر جا که نام درد دل مبتلا بریم
رنگ اثر ز چهرهٔ سعی دوا بریم
چون نبض خسته می‌جهد این جا دل مسیح
بیمار عشق را چه به دارالشّفا بریم!
اظهار درد بیشتر از درد می‌کشد
صد درد می‌کشیم که نام دوا بریم
صد ره‌به ما مطالب کونین عرض کرد
همّت نهشت دست به سوی دعا بریم
تکلیف پادشاهی دنیا به ما مکن
درد سری که هیچ ندارد کجا بریم!
بیگانگان به درد دل ما نمی‌رسند
این تحفه به که بر در آن آشنا بریم
فیّاض حرف عقل چه لازم به بزم عشق
در پیش پادشاه چه نام گدا بریم!

۶۱۰*

ما به زیر آسمان مشتی فروزان گوهریم
آتشیم آتش، ولیکن در ته خاکستریم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و مد و نج و گل

در مزاج لالـه و در طبـع گل آبـیم آب
لیك بر خار و خس این دشت باد صرصـریم
از متـاع[۱] رنـگ و بو رنگین بساطی چیده‌ایم
حیف کش بر جای بگـذاریم و غافل بگذریم
رفتـه در زنـگ طبیعت همچـو شمشیریم لیك
چون برآییم از غلاف تن، سرا پا جوهـریم[۲]
جلوه‌گـاه ما ورای چرخ و انـجـم کرده‌انـد
این جهـان دیگـرست و ما جهـان دیگـریم
وه که ما را زرد رویی خوش رواجـی داده بود
آسمان پنداشت یك چندی که ما مشت زریم
جزر و مدّست اینکـه گاهی بحر و گاهی قطره‌ایم
قبض و بسط است اینکه گاهی شعله گاهی اخگریم
جوهـر شرعـیم و در صنـدوقِ دیوِ رهـزنـیم
گوهـر عقـلیم و در دریایِ نفس[۳] کافـریم
شعـله از خود می‌کشیم و موج در خود میزنیم
آتش یاقـوتِ شادابـیم و آب گوهـریم
هفت دریا گر بجـوشـد ما چو گوهـر در تهیم
نُه فلك گر آب گردد ما چو روغـن بر سریم
رنـگ صد انـدیشـه ریزیم و فرو ریزیم باز
در دیار آرزو هم بت‌شکـن هم بتـگـریم
هر زمـان ما را به دست دیگـری می‌پرورنـد
خاك را شاخ گلیم و آب را نیلوفـریم

---

(۱) ـ مد: فقاع

(۲) ـ متن: ـ رفته در رنگ. . . جوهریم

(۳) ـ متن، آن و مد: عقل

عشرت از ما می‌کشد ما هرچه از غم می‌کشیم
خنده را فرمان‌دهیم و گریه را فرمانبریم
عشق را دامان پاکیم و وفا را خاك راه
حسن را آیینه و آیینه را خاکستریم
با دلی یك پیرهن از شیشه نازك‌تر که هست
مبتلای برگ گل از خاطری نازکتریم
قبله‌ای داریم غیر از کعبهٔ اسلامیان
کز درش یك لحظه برداریم اگر سر، کافریم
در بلندی‌های همّت همچو فیّاض ارنه‌ایم
لیك در کوتاه دستی‌ها ازو واپس‌تریم

۶۱۱*

از فکر خال و طرّهٔ جانانه بگذریم
دامست به که از سر این دانه بگذریم
زان پیش ترکه عمر به افسانه بگذرد
یك دم بیا به جانب میخانه بگذریم
زنّار عشق بر کمر ما زند چو تیغ
چون رشته گر به سبحهٔ صد دانه بگذریم
جا در دل زمانه نکردیم تا به کی
از گوش روزگار چو افسانه بگذریم!
دل خون کنیم تا دگری تر کند دماغ
زین بزم همچو ساغر و پیمانه بگذریم
ای شمع یاد سوختگان حجّ اکبرست
یك شب بیا به تربت[1] پروانه بگذریم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گلِ

(۱) ـ آن: صحبت

از خانه بگذریم که آید چو سیلِ مرگ
چندان امان[۲] کجاسَت که از خانه بگذریم[۳]

جز عشق ره به کوی حقیقت نمی‌برد
از قیل و قال بحثِ حکیمانه بگذریم

رندانه نیست صحبت فیّاضِ عیب‌جو
زین آرزو بهست که رندانه بگذریم[۴]

۶۱۲*

هر دم ز گرمخویی خود برفروزیَم
پُر گرم هم مباش که ترسم بسوزیَم

باشد دهان تنگ توام روزی از ازل
زانست[۱] کز ازل به جهان تنگ روزیم

زان شب که دل به زلف سیاه تو بند شد
روشن نمود بر همه کس تیره‌روزیم

خوش آنکه این[۲] لباس عناصر بیفکنم
تا چند بر بدن ز غذا[۳] پینه[۴] دوزیم

فیّاض ما به عیش ابد دل نهاده‌ایم
دل خوش نمی‌شود ز نشاط دو روزیم

---

(۲) ـ نج: آن مهلت از
(۳) ـ مد: ـ از خانه بگذریم... خانه بگذریم
(۴) ـ متن و تب و گل: ـ رندانه نیست... رندانه بگذریم
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج و گل
(۱) ـ متن: دانست ۲ ـ گل: از
(۳) ـ گل: قضا (۴) ـ متن: ز نمد سینه

۶۱۳*

آهی از دل از پیِ دفعِ گزندی می‌کشیم
چشم بد را سرمه از دود سپندی می‌کشیم
تا شبی سر و قد او سایه بر ما افکند
ما و[1] دل هر صبح یاهوی بلندی می‌کشیم
ناتوانی بین که در عشق تو بار عالمی
با تن زاری و جان دردمندی می‌کشیم
آستانت از وجود ما گرانی می‌کند
پای رغبت از سر کوی تو چندی می‌کشیم
هر نفس **فیّاض** با این تلخکامی‌های خویش
کاسهٔ زهری ز لعل نوشخندی می‌کشیم

۶۱۴*

تا به کی بر بستر آرام تن باز افکنیم[1]؟
کی بود کی، خویش را در دام پرواز افکنیم
گوشهٔ امنی ندارد گلشن[2] وارستگی
خویش را در مأمن چنگال شهباز افکنیم
بی‌خراش سینه زلف بی‌گره‌دان ناله را
پیچ و تابی چند در ابریشم ساز افکنیم
شکوه نازك شد[3] ندارد تاب آسیب نقاب[4]
پردهٔ پوشیدگی از چهرهٔ راز افکنیم

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ متن: یاد
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج
(۱) ـ متن: افکنم (۲) ـ آن: منزل
(۳) ـ متن: ـ شد (۴) ـ متن: نگاه

ناز بالش از پر عنقـا کنیم[۵] از بهـر خواب
پهلوی راحت اگـر بر بستـر ناز افکـنیم
وقت آن آمـد که با گل در چمن هر صبحگـاه
از صدای خنـده آوازی به آواز افکـنیم
در هوای وصـل او فیّاض هر دم از شتـاب
صد گره بر بال و پر از شوق پرواز افکـنیم

۶۱۵*

حاشـا که غیر عشـق حدیث دگـر کنیم
یك حرف خوانـده‌ایم که یك عمـر برکـنیم
اسـبـاب از برای مسبّـب بود به کار
ما از پی‌کلاه چرا ترك سر کنیم!
بر ما جهـان ز خاطـر مورسـت تنـگ‌تر
جای دگـر کجـاست که فکـر سفر[۱] کنیم
زنـگـسـت زنـگ، بوسـهٔ حورش بر آینـه
دستـی که با خیال تو شب در کمـر کنیم
مطرب تو، داد نالـه من از گریه می‌دهـم
چون ابـر و برق اگـر مدد یکـدگـر کنیم
شرمنـده گر[۲] ز دنیی و عقبی شدیم شکـر
ما را نهـشـت عشـق که فکـر دگـر کنیم
در راه عاشـقـی خطری چون رفـیق نیست
ما بیخـودان مبـاد که خود را خبـر کنیم

---

(۵) ـ متن: کنم

* ـ متن از آن، مقابله با: تب

(۱) ـ متن: دگر (۲) ـ آن: سر

افســانــه بهــر خواب بود طرفــه این که ما
گردد حرام(۳) خواب چو افســانــه سر کنیم
تنگست خاطـر از غم عشق آنقـدر که هست
ممـکـن گهی که خاطــر ازین تنــگ‌تر کنیم
جایی که شهـــســوار فنــا تیغ برکــشــد
جان می‌بریم اگــر تن خود را سپــر کنـیم
فیّاض فتــح باب دل از سرگــذشــتــن اســت
پا می‌خوریم یك دم اگــر فکــر سر کنـیم

۶۱۶*

ما به بدنــامــی تلاش نیکــنــامی می‌کنیم
پختــگــی‌ها در نظر داریم و خامــی می‌کنـیم
دوسْتــان ما را به کام دشمنــان می‌خواستنــد
ما ز دشــمـنکــامی خود دوستکــامی می‌کنیم
نا تمــامی‌های ما گر عشق خوبــانست و بس
ما تمــامــی را فدای ناتمــامــی می‌کنـیم
صید می‌بایست شد، صیّادی ما بهر چیست؟
در حقیقت دانــه‌ای بودیم و(۱) دامی می‌کنیم
چون نخنــدد بر شتــاب ما درنــگ دیگـران!
ما که با این کنــد سیری تیز گامی می‌کنـیم
کامــلان را بر سر شاگــردی ما جنـگهــاست
ما فلاطــون را به یك تعـلیم عامی می‌کنـیم

---

(۳) ـ آن: خراب

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: ـ و

با همه لافی[۲] که در دانش[۳] ترا فیّاض هست
گر تو گفتی این غزل را ما غلامی می‌کنیم

*۶۱۷

دل به یاد تو[۱] سرخوش است همان
شعلهٔ شوق سرکش است همان
پر برآوردم از خدنگ جفا
مژه دستی به ترکش است همان
کرد آشفته، خاطرِ جمعی
طرّهٔ او مشوّش است همان[۲]
توتیا گشت استخوان و مرا
چشم بر گردِ ابرش است همان
گر شدم از تو دور روزی چند
کششت در کشاکش است همان
بجهد گر سپندی از آتش
باز گشتن به آتش است همان
ناخوشی‌ها اگر چه دید بسی
دل فیّاض او خوش است همان

*۶۱۸

ز مژگان چند چون ابر بهاران
سرشک لاله‌گون بارم چو باران

---

(۲) ـ آن: دانش (۳) ـ متن، آن، تب: قدرت

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: ـ تو

(۲) ـ متن: ـ کرد آشفته خاطر. . . مشوش است همان

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

به خاك کوهکن برمی فروزم
چراغ لاله[۱]ای در کوهساران

خط سبزش[۲] مرا شوریده تر کرد
جنون کهنه نو شد در بهاران

سمندش را به جولان خواهد آورد
بلند اقبالی این خاکساران

جدایی تو[۳] محبّت را بلایی است
به من در هجر او رحم است یاران

کشاکش با تمنّای تو دارد
بنازم حسرت امیّدواران!

نگه را رخصت خونریزیی ده
قراری کرده‌ای با بیقراران

به مژگان تو در خنجر گذاری[۴] است
نگاهت آن[۵] سر خنجر گذاران[۶]

به غیر از خار خار دل نچیدم
گلی در آرزوی[۷] گل‌عذاران

مرا در دوستداری عمر بگذشت
ندیدم دوستی زین دوستداران

نبیند تیره روز و روزگاری
چو من **فیّاض** کس در روزگاران

---

(۱) ـ آن، مد و تب: ناله (۲) ـ متن: سبز، گل: شیرین

(۳) ـ متن: تو (۴) ـ آن و نج: گزاری

(۵) ـ متن: ای

(۶) ـ آن و نج: گزاران، گل: ـ به مژگان تو... خنجر گذاران

(۷) ـ متن: از

*۶۱۹

می‌توان از زندگانی دست آسان داشتن
لیك دست از دامن زلف تو نتوان داشتن

زلف را گو فکر جمعیّت کند تا کی چنین[۱]
خود پریشان بودن و ما را پریشان داشتن

می‌توان صدبار مردن هر نفس از درد او
لیك نتوان درد او محتاج درمان داشتن

جان اگر با من نسازد در غم او گو مساز
می‌توانم من غمش در سینه چون جان[۲] داشتن

درد او **فیّاض** اگر درمان ندارد گو مدار
می‌توان این درد را بهتر ز درمان داشتن

*۶۲۰

به نومیدی ستم باشد ز راه دوست برگشتن
چو اشك و آه عاشق تا توان زیر و زبرگشتن

پی دیدار آن با هر نگاهی آشنا باید
شدن چون سرمه در هر دیده و نور نظر گشتن

درین طوفان صرصر آرزوی شعلگی[۱] خامست
نداری خانه گر در سنگ نتوانی شرر گشتن

نه بر کف داغ عشق و نه به سر ژولیده مویی‌ها
چه لازم بر سر تیر حوادث بی‌سپر گشتن

روایی هر چه بینی ناروایی‌ها از آن خوشتر
شدن سنگ سیه بهتر درین دوران که زر گشتن

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: یکبارگی (۲) ـ مد و تب و گل: پنهان

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج (۱) ـ نج: پختگی

تفاوت در میان خوبرویان نقض یکرنگی است
به هر جا کاسهٔ شیریست می باید شکر گشتن
تماشای دل خود کن چه لازم، همچو آیینه
پی در یوزهٔ دیدار دایم دربه‌در گشتن
نمی‌دانم کدامین عیشم[۲] امشب زارخواهد کشت
گهش در پای افتادن گهی بر گرد سر گشتن
ترا شوق نجف فیّاض اگر در خاك غلتاند
عجب نبود فلك را هم همین کامست در گشتن

۶۲۱*

چو گرد چند به دنبال کاروان گشتن
توان به بال و پر مصرعی جهان گشتن
مراد جلوهٔ نازست از سهی قدّان
وگرنه گِرد سرِسرو می‌توان گشتن
ترّحمی که به من کرده‌ای گناه تو نیست
که از تصرّف عشق است مهربان گشتن
ز پیریم چه غم اکنون که ممکن است مرا
رخ تو دیدن و بار دگر جوان گشتن[۱]
چه خوش نماست از آن تند خو مرا فیّاض
به گریه دیدن و خندیدن و روان گشتن[۲]

---

(۲) ـ متن: عیش

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج وگل

(۱) ـ گل: ـ ز پیریم چه غم... جوان گشتن

(۲) ـ متن: ـ ز پیریم چه غم اکنون... روان گشتن

۶۲۲*

به راه دیر سبکبار و بی‌حرج رفتن
صواب تر که گرانبار راه حج رفتن
به راستی نرود کارها همیشه ز پیش
گریوه طی نتوان کرد جز به کج رفتن
حضیض و اوج سپهر برین بود رمزی
که راه عشق نشاید به یك نهج رفتن
چو کام تلخ نگردد نمی‌شود شیرین
به راه صبر توان از پی فرج رفتن
اگر دعای قدح را ز برکنی **فیّاض**
ترا ضرور نباشد پی محج[1] رفتن

۶۲۳*

گرت هواست به هر نیك و بد به سر بردن
دلی چو آینه باید به دست آوردن
به هرزه جان چه کَند کوهکن نمی‌داند
که روزی دگران را نمی‌توان خوردن
به جانفشانی اگر ابروت اشاره کند
توان به [1] دست اجل مفت جان به در بردن
ستم به حال دل دشمنان ستم باشد
دلی که دوست نداری چه باید آزردن!
به آب زندگی خضر کس نپردازد
به حسرت لب لعل تو تا توان مردن

---

* ـ متن از آن، مقابله با: مد و نج

(۱) ـ در هر دو نسخه مهج، تصحیح قیاسی است

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: ـ به

چه غم به معـجـزهٔ نوح کار اگـر افـتـد
که دامـن مژه‌ای می‌توانـم افـشـردن
به گلبـنـم که نظر کردهٔ خزان بلاسـت
گل همـیشـه بهـارسـت ذوق پژمـردن
چنـان طراوت گل ریخـت موج بر سر هم
که در هوای چمـن غوطـه می‌توان خوردن[۲]
چه می‌خوری غم دلـگـیری از فلك فیّاض
چو آبِ آینـه شو دل نهـادِ افـسـردن

۶۲۴*

چه خواهـد شد دو روزی جور کمتـر می‌توان کردن
دو روزی با اسـیران بلا سر می‌توان کردن
سرت گردم به رسم امتحان لطفی زیان می‌کن
اگـر بهتـرشـود یك داغ دیگـر می‌توان کردن
بگـو قاصد از آن لب هرچه هم نشنیده‌ای با من
و گر آخـر شود بازش مکـرّر می‌توان کردن
ز دینم کرده‌ای بیگـانـه از یك لطف پنهـانی
به لطف دیگـرم یکبـاره کافـر می‌توان کردن
تغـافـل پیشـه کن فیّاض اگـر رام خودش خواهی
به یك رم هر دو عالـم را مسـخّـر می‌توان کردن

۶۲۵*

لبـی تر یك دم از جام طرب، کم می‌توان کردن
ولی چندان که خواهی مستی از غم می‌توان کردن

(۲) ـ گل: ـ به آب زندگی خضر کس. . . که در هوای چمن غوطه می‌توان خودن
* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج و گل
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج

دوا نامحـــرم دردست و مرهم خصم[۱] ناسـورست
بلی[۲] الـمـــاس را با داغ محـرم می‌توان کردن
ز لطف ظاهـری خشم[۳] نهانی کم نمی‌گردد
هلاهــل داخــل اجـزای مرهم می‌توان کردن
به دیدارت ســجــل کردیم خون دین و دنیا را
به نازی قتــل عام هر دو عالـم می‌توان کردن
همـین بس تا قیامـت سرخ رویی‌های امـیدم
که از خونم حنـــای عشـرتی نم می‌توان کردن
چنـــان گرد کدورت شست از دل آتش عشقم
که از خاکســترم آیینـهٔ جم می‌توان کردن[۴]
مدد بخشد اگر عشق آفتاب ِقطره دشمن را[۵]
چو مادر، مهربانی[۶] طفل شبنم می‌توان کردن
فلك گر لخت دل را هم به ما بسیار می‌دانـد
پشــیمـــانــی ندارد، پاره‌ای کم می‌توان کردن
کسی تا چنــد رام این هوس پروردگــان باشـد
گهـی از چشـم مردم چون[۷] حیا رم می توان کردن
بدل برداشــت باری را که گردون بر نمی‌تابــد
طواف جرئــت فرزنــد آدم میتــوان کردن[۸]
به دست افتد دمی گر یار، زنگ از دل بری فیّاض
تلافــی‌های غم از صحــبــت هم می‌توان کردن

(۱) ـ تب: زخم (۲) ـ متن، آن، مد و نج: ولی
(۳) ـ متن: چشم
(۴) ـ متن: ـ همین بس تا قیامت . . . آیینه جم می‌توان دید
(۵) ـ متن: ـ را (۶) ـ متن: مهربانی
(۷) ـ متن: از (۸) ـ متن، آن و مد: ـ بدل برداشت باری. . . آدم میتوان کردن

۶۲۶*

چه پای بستهٔ تدبیرم بایدم[1] بودن
که در قلمرو تقدیر بایدم بودن
قضا به چین جبین رد نمی‌شود هرگز
چه لازم است که دلگیر بایدم بودن
دمی به خُلق خوشم روزگار نگذارد
دم نسیمم و شمشیر بایدم بودن
پیاده در جلو غفلتم، کنون کز هوش[2]
دو اسبه در پی نخجیر بایدم بودن
ز سرگرانی زلف تو درهمم چه کنم!
که بار خاطر زنجیر بایدم بودن
چنان نرفت غم دوری[4] رهم از یاد
که در تهیّهٔ شبگیر بایدم بودن
کدام عیشِ جوانی، کدام عهدِ طرب!
که در تلافی[5] آن پیر بایدم بودن
چه غم ز قامت خم[6] دیده، این امیدم بس
که در کمان هوس تیر بایدم بودن
ظهور درد دل من گذشت از آن فیّاض
که زیر منّت تقریر بایدم بودن

---

* ـ متن از مد، مقابله با: تب و نج
(۱) ـ تب: میتوان (۲) ـ نج: ز هوس
(۳) ـ متن و آن: ـ پیاده در جلو. . . نخجیر بایدم بودن
(۴) ـ تب: روزی (۵) ـ تب: تمامی
(۶) ـ تب: غم

۶۲۷*

می‌شد از طرّهٔ او کام دل آسان دیدن
می‌توانستی اگر خواب پریشان دیدن
ما گذشتیم ز فکر سر و سامان چه کنیم
نتوان زلف ترا بی سرو سامان دیدن!
زده‌ای دستهٔ گل بر سرو داغم چه کنم
بار بر خاطر دستار تو نتوان دیدن
غم ایّام چه بودی همه با من بودی
که پریشان بودن به که پریشان دیدن[1]
پاك شو از همه‌خواهش که توانی فیّاض
هر چه خواهی همه در آینهٔ جان دیدن

۶۲۸*

نه‌تنها در چمن از زوی[1] گل گل می‌توان چیدن
که سنبل از نسیم شاخ سنبل می‌توان چیدن
دل درد آشنا ای آنکه داری در چمن بخرام
که گل از ناله‌های زار بلبل می‌توان چیدن
بهار گلستان حسن را نازم که در عهدش
بنفشه از خط و[2] سنبل ز[3] کاکل می‌توان چیدن
ز بس صحن چمن از خندهٔ گلزار خرم[4] شد
در او چون دست گلباز[5] از هوا گل می‌توان چیدن

---

* ـ متن از آن، مقابله با: تب و نج و مد
(۱) ـ ترتیب این بیت و بیت بالا در تب و نج بعکس است
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و نج
(۱) ـ آن، مد و نج: بوی (۲) ـ متن: ـ و
(۳) ـ متن: به (۴) ـ متن: پر گل (۵) ـ متن: گلنار

توان چیدن گل وصلش به دست آرزو فیّاض
ولیکن این گل از شاخ تحمّل[۶] می‌توان چیدن

۶۲۹*

اگر چشمت کند یك عشوهٔ مستانه در گلشن
دگر بر کف نگیرد شاخ گل پیمانه در گلشن
چنان چشمت میان اهل دل آوارگی افکند
که بلبل کرد جا در آتش و پروانه در گلشن
اگر گیرد نشان آن سر کو از صبا ترسم
که دیگر تا ابد بلبل نسازد خانه در گلشن
به عهد چشم مستت بخت من بیدار کی ماند[۱]
که گیرد چشم نرگس خواب ازین افسانه در گلشن
برو فیّاض تخم سبحه در جای دگر افکن
نبینی حاصلی از کشتن این دانه در گلشن

۶۳۰*

برافکن پرده و از عکس آن رونوبهارم کن
درآ در جلوه و از داغ حسرت لاله‌زارم کن
شوم چون کشتهٔ ناز تو بهر[۱] خونبهای من
زمین جلوه‌گاه خویش را وقف مزارم کن
ز لطف آشکارت قدر من پوشیده می‌ماند
به پنهانی بیا در پیش مردم آشکارم کن

---

(۶) ـ نج : تغافل
* ـ متن از مج، مقابله با : آن، مد و تب و نج و گل
(۱) ـ متن : گردد
* ـ متن از آن، مقابله با : مد، تب و نج و گل
(۱) ـ گل : مهرت

مرا تا از نظر انـداختـی با خاك یکسـانـم
بیا بر رغـم گردون یك کف خاك اعتبـارم کن
قرار صبـر با خود داده‌ام امـا پشـیمـانـم
بگـو فیّاض ازو حرفـیّ و دیگـر بیقـرارم کن

۶۳۱*

گر جام میی داری عزم لبِ‌جویی کن
ور مهـر بتـی داری فکـر سر کویی کن
ای غنـچـه سری داری در راه بتـی در باز[۱]
وی گل دهـنـی داری وصف گل رویی کن[۲]
دانـم که وفـایی نیسـت ای چرخ ترا باری
چون خاك کنـی ما را در کار سبـویی کن
این خواب[۳] هوس تا کی، شد فوت نمـاز عشق
از خون دل و دیده بر خیز وضـویی کن
فیّاض درین وادی راهـی‌ست به سر منـزل
هر چنـد نمـی‌یابـی، باری تك و پویی کن

۶۳۲*

بعـد ازین ای دل تلاش مهـر هر ناکس مکـن
بس ترا آنهـا که کردی، بیش ازین زین پس مکن
عبـرت از من گیر و از پـروردگـان دامـنـم
دشـمـنـی با خود نداری دوسـتی با کس مکن

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: در تاز (۲) ـ گل: ـ ای غنچه سری... گل رویی کن

(۳) ـ متن: ای خاك

* ـ متن از مد، مقابله با: نج

اوج عنقا گر نداری در نظر، زحمت مکش
بال بشکن، جلوهٔ پرواز را نارس مکن
در کنار ناقصان کامل نمودن ناقصی است
شعله‌وش خود را گُلِ دامان مشت خس مکن

۶۳۳*

اسکندرم دستور من عقل هنر فرسود من
آیینهٔ اسکندری جان غبارآلود من
تا کی نهد بر آتشم چون عود و من دم در کشم
ترسم بگیرد چرخ را یک‌باره آه و دود من
تا از غبار کوی او آرایش خود کرده‌ام
خورشید حسرت می‌برد بر روی گردآلود من
دلاّل هستی نرخ من چندان که می‌گیرد بلند
عشق تو یکسان می‌خرد بود من و نابود من
رامند وحش و طیر اگر بر صوت داودی چرا
رم می‌کند وحشیّ من از نغمهٔ داود من!
عشقست و در عالم همین بیتابی[۱] و بی طاقتی[۲]
طاقت، زیان گر می‌شود در عاشقی‌ها، سود من

۶۳۴*

نمی‌گردد مگر[۱]، در صیدگاه دل شکار من
نمی‌دانم به هر جانب چه می‌تازد سوار من

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ مد: بی‌رحمی (۲) ـ متن: بی طاقتی و بی‌تابی
* ـ متن از آن، مقابله با: تب، نج و گل
(۱) ـ تب: نشاید کرد جز

از آن در عشق او میلم به دلتنگی فزون باشد
که جز در تنگنای دل نمی‌گردد دچار من
تویی در خور شب و روزم چه در دنیا چه در عقبا
مه من، آفتاب من، بهشت من، بهار من
تو رفتی بس نبود از پیشم ای بیرحم[۲] بی‌پروا
که بردی در رکاب خود شکیب من، قرار من
ندارم دست دامن گیر و ترسم روز محشر هم
چنین بی‌دست و پا از خاك برخیزد غبار من
چنان گم گشتگان را وعدهٔ من منتظر دارد
که پر بر هم نزد[۳] عنقا دمی در انتظار من[۴]
شکار ناتوانی‌ها چنان شد پیکر زارم
که بر جسمم گرانی می‌نماید جان زار من
پریشان آن قدر گفتم که در هر کهنه اوراقی
که بینی تا قیامت بر تو خواند یادگار من
به دل سودای زلفش آن قدر فیّاض جا دادم
که روید تا قیامت سنبل از خاك مزار من

*۶۳۵

نو خط من کرده است عزّت نخجیر من
سلسلهٔ عنبرین ساخته زنجیر من
کام حلاوت کشم، طعم هلاهل گرفت
لعل که شکّر فکند در قدح شیر من؟

---

(۲) ـ تب و گل: بیدرد

(۳) ـ تب: ـ نزد (۴) ـ گل: ـ چنان گم گشتگان . . . در انتظار من

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج

حکمت یونـــان چکـد گر ز لبم[۱] دور نیست
خون فلاطـون خورد نالـهٔ شبگـیر من
بر لب خامـوش من شکـوه درآید به جوش
در پس نُه پرده‌دار گوش به تقـریر من
دم ز فلاطـون زنـد صورت خمـخـانـه‌ام
مدرس اشـراق گشـت مجلس تصـویر من
عاشـق و معشـوق راهسـت ز هم فیض‌ها
آنـکـه مرید منسـت هست هم او پیرِ من
رنـگ تغـافـل شکست دوش ز بی‌تابیم[۲]
بی‌سبـبی هم نبـود این همـه تغییر من[۳]
تا نشـوی رام من رام نگـردم به تو
هسـت مسـخّـر شدن مایهٔ تسـخیر من

۶۳۶*

زنـاز آن رامْ دشمن گرچـه دایم می‌رمید از من
ولـی درد دلِ[۱] ناگفتـه گاهی می‌شنید از من
من آن نامـهـربـانی‌ها که می‌دیدم نمی‌بینم
نمی‌دانم به غیر از مهربانی‌ها چه دید از من!
نمـی‌دانـم کبـاب ناز بودم یا عتـاب امـشـب
همین دانم که خونابی به حسرت می‌چکید از من

---

(۱) ـ متن: لب
(۲) ـ نج: دوش ز بی‌تابیم رنگ تغافل شکست
(۳) ـ مد: ـ رنگ تغافل شکست. . . این همه تغییر من
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ متن: دلی

تو طاقت دشمن و، آنکه من و طاقت، محـالست این
کنــون آن صبر و آن طاقت که می دیدی رمید از من[۲]

خوشا عهدی که در کوی تو بودم از جهان فارغ
چه خواری ها که گردون از تغـافـل می کشید از من

ز بس خونهـا ز رشـك کشتگـانت می‌خورم ترسم
که جوشد در قیامت خون یك محشر شهید از من

تو ای **فیّاض** اگـر با من نزاعی در جهـان داری
جهـان و هرچه در وی از تو و میرزا سعید از من

۶۳۷*

اوج گیرد رتـبـهٔ افـتـادگـی از حال من
تیره‌بـخـتـی سر به گردون ساید از اقبـال من

بس که در افـتـادگی ها گرد بر رویم نشست
خاك بر سر می کنـد آیینـه از تمـثـال من

من به راه وصل پویان روز و شب چون آفتاب
شام هجران هر قدم چون سایه از دنبال من[۱]

تا نسـیمـی می‌وزد بر من ز پا افـتـاده‌ام
هسـت هر برگ خزانـی نامـهٔ احـوال من

می فزاید غفـلتـم چنـدانـکـه عمـرم می رود
به زبـه چون بگـذرد **فیّاض** ماه و سال من

---

(۲) ـ متن و مد و آن: ـ تو طاقت دشمن. . . امید از من

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج

(۱) ـ مد: ـ من به راه وصل پویان. . . دنبال من

۶۳۸*

هم حریف[۱] زنـدانـم هم رفیق[۲] چاهم من
بخـت تیره روزانـم کوکـب سیاهـم من

نه به خلد در خوردم نه به دوزخ ارزانـی
خوش گنـاه کارم من طرفـه بی‌گنـاهـم من

جرم اگـر نمـی‌باشـد بخششی نمی‌پاشـد
بر امـید عفـو او عاشـق گنـاهـم من

تکـیه بر کرم دارم، از گنـه چه غم دارم
بیم را نمـی‌دانـم، آرزو پنـاهـم من

کِم ندارم از سلمـان با همـه پریشـانـی
آه و نالـه اسبـابـم، گریه دستگـاهم من

هر کجـا که بخـرامی، هر کجا که بنشینی
خاك آسـتـانـم من، فرش جلوه‌گـاهـم من

عزّتـم نمـی‌داری، قیمـتـم نمـی‌دانـی
سرمـهٔ سلیمـانـی، مشـت خاك راهـم من

خدمـتـم چه می‌ارزد، طاعـتم چه می‌باشـد
آب گشـتم از خجلت، شرم عذرخـواهم من

از نجـات نومـیدم و ز کنـار[۳] محـرومـم
همـتّـی سلامـت را کشـتـی تبـاهـم من

گر چه در هنـر بیشـم جمـله بار بر خویشـم
حجّـت غریمـم من، عصمت گنـاهم[۴] من

---

* ـ متن از مد، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ آن: رفیق　　(۲) ـ آن: حریف

(۳) ـ آن: گناه　　(۴) ـ تب: گواهم

پر غرور فیّاضم در جنون و[۵] رسوایی
غیر را نمی‌خواهم، طرفه پادشاهم من

۶۳۹*

تا دورم از تو ای بت نامهربان من
دورست شادمانی عالم ز جان من
چندان بگریم از غم دوری که سیل اشک
چون خس به کوی دوست برد استخوان من
با آنکه عمر من همه با[۱] یاد او گذشت
هرگز نگفت: یاوه سگ آستان من
جز گریه کس نکرده شبی میل[۲] صحبتم
جز ناله کس نبوده دمی همزبان من[۳]
فیّاض خوش دگر به زبان‌ها فتاده‌ای
ترسم به گوش غیر[۴] رسد داستان من

۶۴۰*

گر نه ابراهیم عهد خود بود جانان من
چون کند جا در دل چون آتش سوزان من!
از ازل کردند در خونریزی من اتّفاق
خنجرش را آشنایی‌هاست با مژگان من
درهم از همچشمی بخت سیاه عاشقست
نیست بی‌باعث پریشان طرّهٔ جانان من

---

(۵) ـ متن و آن: ـ و
* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج و گل
(۱) ـ متن: بر (۲) ـ متن: نکرد دمی یاد
(۳) ـ نج: ـ جز گریه کس. . . دمی همزبان من (۴) ـ مد: عشق
* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج

گر فدا کردم به راهت دین و ایمـان را چه غم
دین و ایمـــانـم تویی، دین من و ایمـــان من
گر چنـین فیّاض[۱] از مژگـان تراود سیل خون
می‌شود رسـوای عالـم حسـرت پنـهـان من

۶۴۱*

من بلبـلم و گلشــن کویت چمــن من
فرهــادم و چین سر زلــفــت وطــن من
رســوا شدم از بس که ز یاد تو شدم پر
بوی تو شنــیدنــد همــه از سخــن من
مهــر تو اگــر رنــگ برون داد عجب نیست
کز یاد لبــت شیشــهٔ می‌گشــت تن من
جز شعــلهٔ آهــم نبـود در شب هجــران
شمــعــی که فروزد نفسـی انـجـمـن من[۱]
فیّاض به جز شرح پریشــانــی من نیســت
در نامــهٔ احــوالِ[۲] شکــن در شکــن من

۶۴۲*

ای ترا جلوه خوش و قامــت رعــنــا موزون
همــه انــدام تو نیکــو همــه اعضــا موزون
بیت ابــروی تو ناخــن به جگــر بیش زنــد
گر چه دیوان رخــت هســت سراپــا موزون

---

(۱) ـ مد و تب: فیاضم

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ مد: ـ جز شعله آهم... نفسی انجمن من

(۲) ـ متن: اعمال

* ـ متن از مد، مقابله با: تب و نج و گل

گرنه اندیشهٔ آن قامت رعنا باشد
مصرعی سر نزند تا ابد از ما موزون
جلوه بیجا نکنی زانکه چو بیجا باشد
مصرعی می‌شود از یك حرکت ناموزون
عشق را باش که گر عشق نباشد **فیّاض**
نکته‌ای سر نزند از دل دانا[1] موزون

۶۴۳*

از دل هوای وصل تو کی می‌رود برون
کی نشئه از طبیعت می می‌رود برون
امشب زشرم نالهٔ زارم نفس نزد
این عقده کی ز خاطر نی می‌رود برون
گرباد دستی مژه‌ام بشنود به خواب
دود از نهاد حاتم طی می‌رود برون
هر صبحدم ز خشکی افسردگان زهد
خون از دماغ شیشهٔ می می‌رود برون
فیّاض را وداع کنان دید یار و گفت[1]
مجنون این قبیله ز حی می‌رود برون

۶۴۴*

سر فدای جانانست، کام افتخارست این
تن به خاك یکسانست اوج اعتبارست این
قد چو سرو بستانست چهره چون گلستانست
لب شراب مستانست مایهٔ بهارست این

---

(۱) ـ متن، تب و نج: تا ابد از ما

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج و گل (۱) ـ مد: و گفت یار

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

رخ چو ماه تابـانست خط چو موج ریحانست
لب چو آب حیوانست طرفـه شهـریارست این
خط لعـل می‌نوشـت سبـزهٔ بنـاگـوشـت
چشمـهٔ سیه پوشت خضـر آشکـارست این
آن دو ماه رخسـارست یا دو عکس گلزارست
وین دو زلف دلدارست یا دو حلقه مارست این
این دو شاخ مرجـانسـت یا دو پارهٔ جانـست
خود نه این و نه آنست لعـل آبـدارست این
جسم زار[۱] فیّاض است یا خیال اَعـراض است[۲]
خاك چشم اغـراض است یك کف غبـارست این

۶۴۷*

از زمـین بوس درش یك دم نپیچـد سر جبین
هسـت نقش سجـدهٔ او سرنـوشت هر جبین
مهـر، خار راه او پیونـد مژگـان می‌کنـد
ماه گَردِ در گهش را گرده دارد بر جبـین
عمـرهـا شد تا به ذوق سجـدهٔ خاك دری[۱]
می‌نهـم چون پرتـو خورشـید بر هر در جبین
نور ساید در رهش چون جبـهـهٔ خورشـید پا
آب گردد بر درش چون چهـرهٔ گوهـر جبـین
کم عیاری می‌کنـد پیش لبش آب حیات
پر گره دارد ز رشـك لعـل او کوثـر جبین[۲]

---

(۱) ـ متن: چشم زار (۲) ـ متن: اغراض است

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج و گل

(۱) ـ متن: درش

(۲) ـ متن و مد: ـ کم عیاری می‌کند... کوثر جبین، گل: ـ نور ساید در رهش... لعل او کوثر جبین

قد چو سرو ناز پروردست و کاکل مشک‌تر
چهره چون خورشید تابانست و چون اختر جبین

زلف و کاکل چشم و ابرو چهر و عارض خط و خال
هر یکی جای خوشی دارد ولی کافر جبین[۳]

هر زمان در کُشتنم از سرگرانی‌های ناز
پر ز چین دارد دم تیغ تو از جوهر جبین

شعله پیش آه من سر بر نمی‌آرد ز شرم
بر زمین در پیش اشکم می‌نهد اخگر جبین

جبههٔ شایسته‌ای پیدا کند گر آفتاب
سجدهٔ خاک درش را نیست لایق هر جبین

در جواب صائب صاحب سخن فیّاض من
می‌گذارم پیش خود بر خاک تا محشر جبین

۶۴۵*

در خواب خمار آن چشم دایم ز شراب او
چشم همه شب تا روز بیدار ز خواب او

تیغ تو و ما هر دو از تشنه لبی مردیم
او تشنه به خون ما، ما تشنه به آب او

از ساغر وصل او لب‌تر نتوان کردن
اندیشه به چرخ افتد از بوی شراب او

در بزم جگر خواری جرأت نتوان کردن
خمیازه نفس دزدد از بوی کباب او

اندیشه نرنجانی از تربیتم **فیّاض**
ممکن نبود هرگز تعمیر خراب او

(۳) ـ گل: ـ زلف و کاکل... کافر جبین

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

۶۴۶*

بهـار رفـت و نچـیدیم گل[۱] ز گلشـن او
چمـن چمـن نشـکـفتیم از شکـفتـن او
کشـید گوشـهٔ دامـن ز ما[۲] ولـی در حشـر
چو خون کشـتـه بود دسـت ما و دامـن او
سپـهـر کام دل من نداد و[۳] می‌ترسـم
که دود نالـه برآرد دلـم ز خرمـن او[۴]
چو شیشـه هر که تنـك ظرفیی کنـد در بزم
به قول مفـتـی خم خون او به گردن او
به ذو فنـونـی فیّاض اعـتـبـاری نیسـت
اگـرچـه شیوهٔ عشـق و جنـون بود فن او

زلف افشـانـدی و بردی همـه ایمـان به گرو
کفـر را سلسـله جنـبید دگـر از سر نو
سایه افـکـنـدی اگـر بر سر ما نیست عجب
نتـوانـد که ز خورشـید نریزد[۱] پرتـو
نخـل امیّد به بر می‌رسـد، انـدیشـه مدار
کشـت را صبـر ببـاید که رسـد وقـت درو
با بدی چشـم نکـویی نتـوان داشت ز کس
بَرِ گنـدم نخـوری جان من از کشـتـهٔ جو

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ آن: نچیدم گلی (۲) ـ متن: مرا، آن: ولی ز ما
(۳) ـ متن: ـ و
(۴) ـ تب: ـ که دود ناله برآرد دلم ز خرمن او
* ـ متن از مج، مقابله با: ان، مد، تب و نج
(۱) ـ تب: بریزد

عیش امروز مده از کف فرصت **فیّاض**
غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو[۲]

۶۴۸*

ای سرو، پای بستهٔ سرو روان تو
وی غنچه دل شکستهٔ کنج دهان تو
ایمان شکست یافتهٔ کفر طرّه‌ات
زنّار تاب خوردهٔ موی میان تو
گل گل شکفت عارضت از نشئهٔ شراب
از جوی شیشه[۱] آب خورد گلستان تو
دارد ز ذوق[۲] چشمهٔ حیوان دهن پر آب
تا گفته‌ام به خضر حدیث دهان تو
در دودمان عشق همین بلبل است و بس
ای دوست جان نالهٔ **فیّاض** و جان تو

۶۴۹*

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو
چو شمع تا به کی این گرمی زبانی تو
کسی چه‌گونه کند ضبط خود که دل‌ها را
به آشکار برد غمزهٔ نهانی تو[۱]
تو گرم عذرِ ستم گشتی و مرا بر لب
شکایت آب شد از شرم همزبانی تو[۲]

---

(۲) ـ متن: روز نو و روزی نو

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج

(۱) ـ تب: شیر (۲) ـ متن: برق

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: شکایت آب شد از شرم همزبانی تو (۲) ـ متن: به آشکار برد غمزهٔ نهانی تو

هنوز طفلی و دانشوران عالم را
زبان نکته فرو بست نکته دانی تو
به خط سبز نظر راندی[۳] آن قدر فیّاض
که گشت بر همه روشن سواد خوانی تو

۶۵۰*

از گل آوازه‌ای شنیدی تو
آنچه من دیده‌ام ندیدی تو
عالمی را ز نکته پر کردم
کاش یك نکته می‌شنیدی تو
مُردم از حسرت تو و شادم
که به این آرزو رسیدی تو
لوحِ بر کف چه می‌نهی ای ماه
تخته بر روی خور کشیدی تو
گفتمی شمّه‌ای ز درد دلم
گر به این درد می‌رسیدی تو
چند نالی به هرزه ای بلبل
پردهٔ گوش گل دریدی تو
زاهدا هرزه من نمی‌شنوم
بروازسر مرا خریدی تو[۱]!
نرسیدی به مطلبی هر چند
در پی این و آن دویدی تو[۲]

---

(۳) ـ تب: کردی

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ مد: ـ زاهدا هرزه. . . مرا خریدی تو

(۲) ـ مد و تب: ـ نرسیدی به مطلبی. . . دویدی تو

هیچ بیرون نمی‌روی فیّاض
سخت در کنج غم خزیدی تو

۶۵۱*

چون موکشان به گلشنم آرد هوای تو
در پای گلبن افتم و میرم برای تو

مرغ زدام جسته درآرم دگر به دام
جان به لب رسیده کنم چون(۱) فدای تو

گو قطرهٔ کرم مفشان(۲) ابر نوبهار
دامن به دیگری نگشاید گدای تو

دور از تو چشمخانه تهی کرده‌ام ز نور
حیفست دیگری بنشیند به جای تو

گر در شکست خاطر مایی(۳) دریغ نیست
ای خونبهای خاطر عاشق رضای تو

دست نگار بسته به چشمم بکش ببین
رنگین‌ترست گریهٔ من یا حنای تو

خونم حلال بر فلك آن دم که من ترا
بوسم دو دوست و بی‌خبرافتم به پای تو

چون شعله برفروز که پروانه‌وار من
گرد سر تو گردم و گردم فدای تو

ای دل مروتی نه و رحمی نه، چند و چند
گریی تو از برای من و من برای تو!

---

*ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج

(۱) ـ نج: گر (۲) ـ متن: بفشان

(۳) ـ متن: مازو

روپـوش گریه خنـده بیجـا چه می‌کنـی!
بر قهـقـهـهٔ تو خنـده زنـد هایهـای تو
فیّاض شســتِ آن مژه بوسـید تیرنـاز
گز دیرتـر رسـی به سر وعـده، وایِ تو

۶۵۲*

ای فتـنـه یك دم آی ز بالای زین فرو
شورِ زمـانـه خاسـتـه یك دم نشـین فرو
با قامـتـی چنـین چوبـه گلشـن گذر کنی
سرو از خجـالـت تو رود در زمـین فرو
دل‌ها چو نافـه در شکنش بس که خون شدند
ناید ز ناز زلـف ترا سر به چین فرو
آئین کفـر و سجـدهٔ بت نیز عالـمی است
زاهـد چه رفتـه‌ای همـه در فکـر دین فروا
فیّاض حاصـلی ندهـد بهـر این حیات
رفـتـن به بحـر غصّـه و غم این چنـین فرو

۶۵۳*

بیا ای عیش مشرب، ناله‌ای از ساز غم بشنو
شنـیدی نغـمـهٔ راحـت نوای درد هم بشنـو
زبـان خامـشـی را مطرب بزم فنـا کردم
نوای نیسـتـی هر لحـظه با گوش عدم بشنـو
دمی انگشت بر لب زن سفـال بزم مستـان را
پس آنگـه تا قیامت طعنـه‌هـای جام جم بشنو

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج

چسان حیرت نیفزاید که با من عشق می‌گوید
که با گوش حدوث [۱] این نغمه از ساز [۲] قِدم بشنو
تمام عمر بی‌پایان به گرد کعبه در طوفند
بیا در کوی عشق آواز پای بی‌قَدم بشنو [۳]
چو با زاهد نشینی پنبه‌ای در گوش مستی نه
ز منع عاشقی هر چند پر گوید تو کم بشنو
دل آزادان چه محرومند از فیض گرفتاری
بیا این ناله گر خواهی ز مرغان حرم بشنو
اگر خواهی که گوش رغبت از هر نغمه بربندی
زشست نازنینان نالهٔ تیر ستم بشنو
الا ای آنکه گوش نغمهٔ [۴] درد آشنا داری
شنیدی ناله‌ای از هر کس، از **فیّاض** هم بشنو

۶۵۴*

آن ناز و آن کرشمه و آن چشم و آن نگاه
خود گو چگونه دارم دل در میان نگاه؟
رشک آیدم مباد نشیند به روز من
هر گه که می‌کنی به سوی آسمان نگاه
گلچین کجا و دست درازی درین چمن
اینجا به گل ز دور کند باغبان نگاه
در جلوه بسکه چشم جهانی به سوی اوست
وقت نظاره گم شود اندر میان نگاه

---

(۱) ـ تب: ـ حدوث (۲) ـ متن: گوش

(۳) ـ مد: ـ تمام عمر بی‌پایان... پای بی‌قدم بشنو

(۴) ـ مد: رغبت

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

صد جان فدای نیم نگـه کرده‌ایم و باز
بر کشتگـان خویش کنـد سرگـران نگـاه
چشـم تو یك نگـاه به ما کرد در ازل
ما را بس اسـت تا به قیامت همـان نگـاه
فیّاض یك نظاره به صد جان خریده‌ایم
کس را نداده دسـت چنـین رایگـان نگـاه

۶۵۵*

بی‌بادهٔ لبـت در میخـانـه بستـه به
پیمـانـه بی‌تو بر سر مینـا شکسـتـه به
آسـودگـان حریف نگـاه تو نیسـتـنـد
این زهـر بر جراحـت دل‌های خسـتـه به
سوگـنـد ترك لعـل تو از بیم طعـن غیر
چون توبـهٔ ریایی مسـتـان[1] شکسـتـه به
ترك جفـا زیاده ز حد نقص دوسـتـی‌ست
این عهـد اگـر شکسته نگـردد نبسته به
خواهـد ترا به تیغ تغـافـل هلاك کرد
فیّاض از کمـین‌گه آن غمـزه جسـتـه به

۶۵۶*

به عهـد زلف خوشت مشـك ناب یعنی چه
به دور ماه رخـت آفـتـاب یعـنـی چه!
شبی ز ساقی مجلس پیالـه جستـم گفت
به دور لعـل لب من شراب یعـنـی چه!

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ آن: مینا

* ـ متن از آن، مقابله با: آن، تب و نج

ز نام عاشقی ای خضر هیچ شرمت نیست!
به کام تشنه لب عشق آب یعنی چه!
ز دور کام دل آنجا که چهره بنماید
درنگ اگر ننمایی شتاب یعنی چه
چه غفلت است که دارد ترا به بر **فیّاض**
چو مرگ در عقب تست خواب یعنی چه!

۶۵۷*

خوش به کام همه در ساخته‌ای یعنی چه
عشوه را در به در انداختی یعنی چه
جز دلم کز دل بی‌رحم تو کینش نرود
دل ز کین همه پرداخته‌ای یعنی چه
هرزه‌ای آینه با یك جهتی‌های رخش
پیش او نقش‌دویی باخته‌ای یعنی چه
ای که خواهی به فسون جای کنی در دل او(۱)
آهن از آینه نشناخته‌ای یعنی چه
چین بر ابرو زده در کشتن **فیّاض** امشب
خوش دو شمشیره برون تاخته‌ای یعنی چه

۶۵۸*

جا بکوی یار ده ما را بجنّت جا مده
قسمت ما را بما امروز ده فردا مده

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن، تب و نج: یار

* ـ متن از نج

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

ای دل سرگشته روزت را سیه خواهند کرد
همچو زلف تیره خود را پر بخوبان وامده

۶۵۹*

یك شب ترا[۱] بغل نگرفتم چه فایده
کام از تو بی‌بدل نگرفتم چه فایده!
کامم تویی تو تا به ابد، لیك از تو من
کام دل از ازل نگرفتم چه فایده
با من دمی که گرم جدل بودی، از لبت
بوسی به صد جدل نگرفتم چه فایده
آغوش حسرتم چه فراخی نمی‌کند
کش تنگ در بغل نگرفتم چه فایده
فیّاض شعر تست که عالم گرفته است
من از تو یك غزل نگرفتم چه فایده

۶۶۰*

گریه از بیم تو شد در دل بی‌تاب گره
بر سر هر مژه‌ام قطرهٔ سیماب گره
احتیاط سر زلف تو بنازم که زَدَست
دل بی‌تاب مرا بر سر هر تاب گره
بس که در خوابگه عیش به خود می‌پیچم
شده هر مو به تن بستر سنجاب گره
از دم تیغ اجل اهل فنا آزادند
حسرت این رمه شد در[۱] دل قصّاب گره
درِ صد گنج قناعت به رخت باز و ز حرص
قفل امیّد تو در خاطر هر باب گره

---
(۱) ـ متن: امشبت

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد و تب و نج

(۱) ـ آن: بر

نیست جوهر که به یاد لب ما تشنه لبان
شده شمشیر ستم را به گلو آب گره
در دل خون شده فیّاض جدا از تبریز
شده چون قطرهٔ خون حسرت سرخاب گره

۶۶۱*

ای حسرت لبت به دل نیشکر گره
یاقوت را ز لعل تو خون در جگر گره
در دیده گشته خیره نگاهان شوق را
چون مردمك ز شرم تو تار نظر گره
هر جا سخن ز لعل لبت بگذرد رواست
کاب صفا شود به گلوی گهر گره
با خار خار عشق تو مستان غمزه را
دل را نمی‌شود هوس نیشتر گره
حرفی ز زلف می‌شنوی وه چه غافلی
کاندیشه را چه سان گره افتاد بر گره
اطفال باغ را ز شمیم تو در دماغ
گردید آرزوی نسیم سحر گره(۱)

۶۶۲*

تو شمع بزم خوبانی مشو یکرو به پروانه
بباید شمع را ناچار کردن خو به پروانه
ز بال و پر زند بر شمع دامن گر تو بنمایی
چو دود شمع یك شب گوشهٔ ابرو به پروانه

---

* ـ متن از نج، مقابله با: مد و تب

(۱) ـ مد: ـ با خارخار عشق تو مستان . . . آرزوی نسیم سحرگره

* ـ متن از آن، مقابله با: مد، تب و نج

پر افشـانست بر شمـع رخت پروانـهٔ خالت
توان کردن از آن رو نسـبت هنـدو به پروانـه

کشش از دوست تا نبود نیاید کاری از کوشش
از آن رو شمـع دایم میدهـد پهلو به پروانه[۱]

به افسـون منع من از سوختن کمتر کن ای زاهد
که دانـم در نگـیرد صحبـت جادو به پروانـه

مزاج دلـبـری را گرم رویی‌ها نمـی‌سازد
مده ای شمع خوبان این قدر هم رو به پروانه

گل و شمـعنـد بی‌آن نازنین در بزم و من فیّاض
ز یك سو رشـك بر بلبـل برم یك سو به پروانـه

۶۶۳*

ای که عاشـق نیسـتی پا در حریم ما منـه
آب از جو[۱] مـی‌خور و لب بر لب دریا منـه

گر دل[۲] سنگین[۳] نداری در درون[۴] مجنون مشو
گر نبـاشـی کوه، پا در دامـن صحـرا منـه

گر نبـینـی آتـشـی در خود به خاك ما میا
تا نگـردی شمـع، پایی[۵] بر مزار ما منـه

فکـر فردا گرچـه امـروزت نبـاید کرد لیك
آنچـه امـروزست در کار[۶] از پی فردا منـه

جز پشـیمـانـی ندارد جنس دنـیا قیمـتـی
داری ار فیّاض عقـلی پادرین سودا منـه

---

(۱) ـ متن و آن و مد: ـ کشش از دوست. . . پهلو به پروانه

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن: چه (۲) ـ آن: در

(۳) ـ متن و تب: مجنون (۴) ـ متن: دل (۵) ـ متن: پارا (۶) ـ تب: آنچه در کارست

۶۶۴*

دعـوت عشـق اسـت اینـکـه بار نیابـی

عزّت عشـق اینـکـه اعـتـبـار نیابـی

تا به کف عشـق، بی‌هراس چو منـصـور

سر ننـهـی، پای تخـتِ دار نیابـی

لنـگـر کشـتیِّ دل، شکـسـتـن کشتی است

ترسـم اگـر نشـکـنـی قرار نیابـی

وصـلِ کنـار آفـتِ سفـینـهٔ موجـسـت

راه همـان به که برکـنـار نیابـی[(۱)]

ترک[(۲)]عـلایق کنـون بکـن که جوانـی

دجـله چو پرتـر شود گذار نیابـی

راه برو پیش از آنـکـه راه ببـنـدنـد

کار بکـن پیش از آنـکـه کار نیابـی

توسـن عمـر این چنـین که رام تو کردنـد

حیف درین[(۳)]دشـت اگـر شکـار نیابـی

فرصـت عمـرت سوار سرعـت برقـسـت

یك دو نفس گرد این سوار نیابـی

دل ندهـد نور با وجـود علایق

آینـه روشـن درین غبـار نیابـی

سایهٔ راحـت[(۴)]مـجـو ز بوتـهٔ دنـیا

این گل بی‌خار را ز خار نیابـی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: نج

(۱) ـ متن: ـ وصل کنار آفت .... کنار نیابی

(۲) ـ نج: قطع (۳) ـ متن: ازین

(۴) ـ متن: زحمت

با تو بگویم حقیقت نظر عقل
گرد ببینی ولی سوار نیابی
نقد تو گیرد عیار اگر دو سه روزی
درکف این ناکسان عیار نیابی
اهل هوس تا به خویش بار دهندت
در صف مردانِ عشق بار نیابی
چشم بد روزگار در پی زخمست
در نظر آن به که اعتبار نیابی
کار کن امروز اختیار که فردا
در کف خود هیچ اختیار نیابی
یار طلب پیش از آنکه در همه عالم
یار بگویی و هیچ یار نیابی
رنگ هوس بیوفاست به(5) که چو **فیّاض**
در کف دست خود این نگار نیابی

۶۶۵*

دوش کردی پرسش گرمی که جانم سوختی
آشکارا لطف کردی و نهانم سوختی
موج تبخال از دلم تا ساحل لب می‌رسد
بس که مغز آرزو در استخوانم سوختی
دوش با سبّابهٔ مژگان گرفتی نبض دل
خون طاقت در رگ تاب و توانم سوختی
می‌زدی آبی بر آتش از برون پرده لیك
آتشی افروختی در دل که جانم سوختی

(۵) ـ متن: ـ به
* ـ متن از آن، مقابله با: نج

گوش افکندی که پرسی حال و از شرم سخن
حسرت صد شکوه در کام زبانم سوختی
رنگ غم دیدی که از خاکسترم بیرون نرفت
ای که صد بار از برای امتحانم سوختی
شعلهٔ برق نگاهی سر به جان دادی کزآن
در درون سینه صد راز نهانم سوختی
آتشی افروختی ای ناله در جان حزین
خود برون جستی و غافل در میانم سوختی
باز دل فیّاض در آتش گرو داری که دوش
ناله‌ای کردی که جان ناتوانم سوختی

۶۶۶*

ز اوج[۱] عشق نداریم مطلب دگری
همین بس است که برهم زنیم بال وپری
ز جام حسن که عالم ازو خراباتست
ندیده‌ایم زچشم بتان خراب‌تری
خراب حالی یعقوب را چه می‌داند
پدر، که گم نشد از دودمان او پسری
همیشه از خط وزلف انقلابِ دورانست
یکی چو رفت زدنبال می‌رسد دگری
زهر که تیغ تفوّق به ما بلند شود
نمی‌کنیم به غیر از فتادگی سپری

* ـ متن از مج، مقابله با: نج
(۱) ـ داغ

به عهد ناز تو گردنکشان کشور حسن
به پیش تیغ تغافل کشیده‌اند سری
به سعی خویش درین راه می‌روم **فیّاض**
چو نقش پای خودم نیست هیچ راهبری

۶۶۷*

بزم عشق است سبک پا به میان نگذاری
بی‌ادب لب به لب آه و فغان نگذاری
همّت آنست که بی‌برگ درآیی به چمن
زحمت برگ‌فشانی به خزان نگذاری
مردی آنست که با بندگی آزاد روی
خویش را در ته این بارِ گران نگذاری
خضرواری[1] طلب ترك رسوم خردست
بی‌جنون پا به بیابان جهان نگذاری
چهرهٔ تُرك جهان رنگ رعونت دارد
پای همّت به سر کون و مکان نگذاری
اختیار دل ما در سر زلفت گر هست
سر این رشته به دست دگران نگذاری
شاهدِ شرم تنك‌روی و، تمّنا گستاخ
نگه حسرت ما را به زبان نگذاری
با چنین چهره اگر می‌زده آیی به چمن
رنگ بر چهرهٔ گلزار خزان نگذاری[2]

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن و نج

(۱) ـ متن: وادی

(۲) ـ متن: شاهد شرم تنك‌روی . . . بر چهره گلزار خزان نگذاری

گر تو خواهی که زنی لاف محبت فیّاض
شرط عشق است که از خویش نشان[۳] نگذاری

۶۶۸*

نظرباز صف مژگانش با خنجر کند بازی
تماشایی تیغ ابرویش با سر کند بازی
نمایانست خال سبز در چین سر زلفش
بسان طفل هندویی که در[۱] چنبر کند بازی
من و یك‌نیم جان آن نیز نذر باختن دارم
حریف مهربانی کو که با من سرکند بازی
سر زلف درازت سرکش و من سخت کوته دست
کجا در دست من افتد، مگر اختر کند بازی
به گردون سر فرو نارد زشوخی نازنین من
مسیح است آنکه چون طفلان[۱] به خاکستر کند بازی
اگر از شش جهت بندد فلك ره بر دل تنگم
نیندیشد همان این مهره در ششدر کند بازی
نترسد چشمم ار سیلاب غم عالم فرو گیرد
که طوفان دیده با دریای پهناور کند بازی[۲]
باین بی‌طاقتی کارم سپرداریست در رزمی
که دل در سینهٔ شیران جنگاور کند بازی
نمك پروردهٔ دریا نمی‌اندیشد از دریا
فلك در آب چشمم همچو نیلوفر کند بازی

---

(۳) ـ متن: نشان

* ـ متن از مج، مقابله با: نج

(۱) ـ متن: با (۲) ـ متن: طوفان

(۳) ـ متن: اگر از شش جهت بندد فلك . . . یا دریای پهناور کند بازی

پس از قتلم که هر کس سر به زانوی الم باشد
سرم در دامن تیغ تو با جوهر کند بازی
دم تیغ تو دارد اختلاطی با دل فیّاض
ندیدم آب را هرگز که با اخگر کند بازی

۶۶۹*

عجب عجب که تو عاشق ز بلهوس نشناسی
گلی و طرفه که گلبن ز خارو خس نشناسی
چنان به کنج قفس ناتوان و زار و ضعیفم
که گر ببینیم از رخنهٔ قفس نشناسی

۶۷۰*

من گرفتم درد دل غیر از توام داند کسی
چارهٔ درد دل من جز تو نتواند کسی
دیگرانت مهربان دانند و من نامهربان
آنچه من می‌دانم از قَدرت نمی‌داند کسی
تا برون رفتی تو، یاران دست از هم داده‌اند
شمع چون برخاست در[1]مجلس نمی‌ماند کسی
دست‌مزد باغبانِ نخلِ خواهش آبله‌ست
این چنین نخلی چرا در سینه بنشاند کسی!
همچو اخگر گر نسوزاند وجود خویش را
پس چه خاکستر ندانم بر سر افشاند کسی!
مجلس عیشست و طبع دردمندی نازکست
خاطر آزردهٔ ما را نرنجاند کسی

* ـ متن از تب
* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج

(۱) ـ متن: از

درد دل پردازی **فیّاض** را شرمنده‌ام[۲]
نامهٔ او را ز بیقدری نمی‌خواند کسی

۶۷۱*

آنکه من دارم ندارد همچو او دلبر کسی
بیوفا پرور کسی، ظالم کسی، کافر کسی[۱]

تا تواند سوختن داغ جنون بر سر کسی
نیست عاقل گر کشد درد سر افسر کسی[۲]

ساده لوحم هر که آید در دلم جا میکند
خانهٔ آیینه را هرگز نبندد در کسی

زاهد و کبر و نماز و عاشق و عجز و نیاز
دل به درگاهش به چیزی می‌کند خوش هر کسی

از فلك دل خوش به چندین ناخوشی‌ها کرده‌ام
دلخوشی جز من کجا دیدست از چنبر[۳] کسی

نامرادم کرد و آخر بر مراد خود نشاند
از فلك این مردمی‌ها کی کند باور کسی

زان دهانم بوسه نه، پیغام نه، دشنام نه
تنگ هم نتوان گرفتن اینقدرها بر کسی

منع زاهد کردمت **فیّاض** صد بار و نشد
خود تأمل کن چه گوید با تو خود دیگر کسی

---

(۲) ـ متن: شرمانده‌ام

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج

(۱) ـ متن، آن، مد: ـ آنکه من دارم ندارد . . . کافر کسی

(۲) ـ تب: ـ تا تواند سوختن . . . درد سر افسر کسی

(۳) ـ تب و نج: اختر

۶۷۲*

در دلـم نیست به جز عهـد تو پیمـان کسی
چنـد بیداد کنی بر دلـم ای[1] جـان کسی
کفـر را سلسله جنبـان مشـو از بهـر خدا
زلـف برهـم چه زنی آفـت ایمـان[2] کسی
گر بمـیرم نکـشـم ناز طبـیبـان در عشق
درد او را نتـوان داد به درمـان کسـی
نکـنـم عزم سفـر گر به بهشـتم طلبـنـد
تا توان رفـت درین شهـر به فرمـان کسـی
منـع دل چون کنـم از دیدن رویش فیّاض
نبـرد اینِ دل سودازده فرمـان کسـی

۶۷۳*

گر دلـت بمـا باشـد ور تو یار ما باشـی
هر کجـا که بنـشینی در کنـا ما باشی[1]
رنـگ ناپـذیرسـتـی به که در تمـاشـایت
ما ز خود رویم و تو یادگـار ما باشـی
خود به خود نپـردازی زان به ما نپـردازی
گر به فکـر خویش افـتی بی‌قرار ما باشی
ما ز خود برون رفـتـیم تا مگـر درون آیی
خود که‌ایم ما تا تو دزد یار ما باشـی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب
(۱) ـ متن و تب: دل من
(۲) ـ متن: پیمان
* ـ متن از تب، مقابله با: مد و نج
(۱) ـ مد: ـ گر دلت بما باشد . . . کنار ما باشی

۶۷۴*

ترا می‌خواستم ای غم که شبها یار من باشی
تو هم ای ناله بزم افروز شام تار من باشی
ترا شب زنده‌داری زان سبب آموختم ای اشك
که شبها پاسبان دیدهٔ بیدار من باشی
ترا دریای خون ای دیده[1] زان دادم که گر روزی
زمن کاری نیاید آبروی کار من باشی
تو ای باد صبا زانت به زلفش فخر میدادم
که گر دامن کشد از من تو جانب‌دار من باشی
دلم آیینهٔ حسن است خواهی چهره بنمایم
که تا روز قیامت عاشق دیدار من باشی
چه بهتر زانکه طبع نازکت مشغول من باشد
اگر راحت نخواهی از پی آزار من باشی
دلم را غمگساری‌ها نمیسازد همان بهتر
غمم افزون کنی فیّاض اگر غمخوار من باشی

۶۷۵*

عهدم همه جا، عهد شکن بلکه تو باشی
زخمم همه تن، مرهم من بلکه تو باشی
مشکل که برد دل زکسی پیچش مویی
در طرّهٔ آشفته شکن بلکه تو باشی
در هر گذر از دست تو فریاد برآرم
هر کس که کند گوش به من بلکه تو باشی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، تب و نج

(۱) ـ آن: تب، و نج: گریه

* ـ متن از مد، مقابله با: تب و نج

من هیچ ندارم که توان گفت که[1] آنی
جانی که ندارم به بدن بلکه تو باشی

در سرو و گل و یاسمن آن نور ندیدم
هنگامهٔ مرغان چمن بلکه تو باشی

غارتگری هوش ز هر جرعه نیاید
صاف قدح و دردی دن بلکه تو باشی

فیّاض چو خواهد سخنی واکشد از من
لب می‌گزم از شرم سخن بلکه تو باشی

۶۷۶*

الهی تا بود دنیا تو باشی
نباشد درد و غم هر جا تو باشی

بود تا عشق را دل‌های مجروح
الهی مرهم دل‌ها تو باشی

منم امروز و فردا لیك چندان
که هست امروز را فردا تو باشی

اگر من با تو در هستی نگنجم
الهی من نباشم تا تو باشی

زمن پنهان چه می‌گردی همان به
که من پنهان شوم پیدا تو باشی

به این امید شب‌ها روز سازم
که روزم در دل شب‌ها تو باشی

ز دل فیّاض را هم، دور کردم
که دایم در دلم تنها تو باشی

---

(۱)ـ تب: تو

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج

۶۷۷*

زهی به پیش لبت کار عقل مدهوشی
زبان نطق، نوآموزِ حرف[۱] خاموشی
به یاد رحم تو زان دیر می‌رسیم که هست[۲]
دل رحیم تو مجموعهٔ فراموشی
که می‌تواند درد مرا دوا کردن
به مجلس تو به غیر از زبان خاموشی؟
گرم تو قدر ندانی غم تو می‌داند
مرا به هیچ خریدی به هیچ نفروشی
به احتیاط ز خود رو به بزم او فیّاض
بهوش باش گرت هست میل بیهوشی

۶۷۸*

چون گل به چمن خنده دمادم نفروشی
یك غنچه تبسم به دو عالم نفروشی
در کوچهٔ ما جنس دوا سخت کسادست
با داغ‌دلان جلوهٔ مرهم نفروشی
سرمایهٔ غم سخت عزیزست نگه‌دار
هر چند که بسیار خری کم نفروشی
در مشرب غم تشنه لبی مایهٔ ذوقست
این زهر گلوسوز به زمزم[۱] نفروشی
فیّاض به جانان نکنی درد دل اظهار
در کوچهٔ راحت طلبان غم نفروشی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج

(۱) ـ متن: توآموزگار (۲) ـ متن: می‌رسم که ز چیست

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج (۱) ـ متن و تب: مرهم

۶۷۹*

بلبلان را همچو رویت کم به دست آید گلی
چون تو کی در گلشن عالم به دست آید گلی
منتی نه از بهار او را نه بیمی از خزان
همچو داغ عشق خوبان کم به دست آید گلی
دست خالی گل نچینند در چمن، باور مکن
غنچه را بی کیسهٔ درهم به دست آید گلی!
آشنایان را نپنداری که در گلزار دهر
بی گزند خارِ نامحرم به دست آید گلی!
بی رخت محروم از گلشن چه ذوقی باشدش
هر که را در حلقهٔ ماتم به دست آید گلی
آب و رنگ عارضت از اشك من باشد، کجا
باغ را بی گریه شبنم به دست آید گلی(۱)!
سیر گلزار هوس فیّاض تا کی می‌کنی
خوبه حسرت کن که اینجا هم به دست آید گلی

۶۸۰*

گمنام گرد و باش فراموش عالمی
بردار بارِ صیت خود از دوش عالمی
عشق تو نیك و بد همه در دام خود کشید
خوش حلقه کرد زلف تو در گوش عالمی
من لب ز شکوهٔ تو فرو بسته‌ام ولی
فریاد می‌کند لب خاموش عالمی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج
(۱) ـ متن و تب: ـ آب و رنگ عارضت . . . به دست آید گلی
* ـ متن از نج، مقابله با تب

بالیده‌ای ز حسن به نوعی که تا ابد
تنگست بر امید تو آغوش عالمی

عالم تمام آینه‌دار جمال تست
گشتیم در خیال تو مدهوش عالمی

بردیم در هوای تو خود زا زیاد خلق
گشتیم در غم تو فراموش عالمی

عمریست کز خیال لب نازنین تو
نیش است در مذاق دلم نوش عالمی

آبی بر آتش همه کس زد سرشك ما
آخر نشاند گریهٔ ما جوش عالمی

فیّاض فیض خانه بدوشی بس اینکه ما
برداشتیم بار خود از دوش عالمی

۶۸۱*

هنوزم می‌خلد در دل خیال نوك مژگانی
هنوز آشفته دارد خاطرم زلف پریشانی

خیال زلف او را شب همه بر گرد دل دارم(۱)
که تا بینم بیاد او مگر خواب پریشانی

ببویی کز تو می‌آرد صبا بر هم خورد گلشن
چه خواهد شد اگر خود بگذری سوی گلستانی

ز آیین مسلمانان ملولم میروم چندی
که سازم تازه ایمانی بدست نا مسلمانی

---

* ـ متن از نج، مقابله با: تب

(۱) ـ تب: کردم

دمـی از کاوش من یاد مژگـانش نیاسـاید
گمان دارد هنوز آن غمزه در سر کار من جانی
عجب دارم توانـد زد بهـم جمـعیت غنچـه
نبـاشـد با صبـا گر بویی از زلف پریشانی
ندارم با کسـی پرخـاش اگـر فیّاض معـذورم
درین میدان برای خود ندیدم مرد میدانـی

۶۸۲*

کسـی را شد مسلّم نکتـه دانـی
که دریابـد زبـان بی‌زبـانـی
خوشـا بخـت کسـی کز شمـع رویت
کنـد روشـن چراغ زنـدگـانـی
غم عشـقـت ندانـسـتـم چه حاصـل
پشـیمـانـی ندارد مهـربـانـی
کسـی روی تو می‌بینـد که دارد
به دیده توتـیای لن ترانـی
تن چون کوه می‌باید که عاشـق
رود در زیر بار ناتـوانـی
نقـاب از رخ برافـکـنـدن[1] چه لازم
خوشـی در پرده چون راز نهـانـی
دوای درد من دانـی ولـیکـن
کشـد اینـم که دردم را ندانـی

---

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج

(۱) ـ متن: برافکندی

تمـنّـای اجـل امـشـب مرا کشـت
به این تلخـی نشـاید زنـدگـانـی
فتـادم از زبـان فیّاض و یك شب
نشـد با او نصـیـبم همـزبـانـی

۶۸۳*

تا به کی چون آتش ای گل خانمانسوزی کنی
چشـم نیکـو را بخـونـریزی بدآمـوزی کنی
بخـت آنـم کو که چون شب با غمت خلوت کنم
همچو شمع آیی به بزم و مجلس افروزی کنی
چشـم آن دارم که نابینـا چو گردم در غمـت
سرمـهٔ بینـائـیم ز آن خاكِ در روزی کنـی
یك زمـان با آهـوی چشمت سفـارش کن بگو
با ضعیـفـان شکـاری تا به کی یوزی کنی؟
از وفـایت آن طمـع دارم که بعـد از سوختن
همـچـو شمعم بر مزار آیی و دلسـوزی کنی
گر پس از عمـری توانـم شد به بزم او سفید
ترسم ای طالـع در آن ساعت سیه روزی کنی
ای خوشـا فیّاض اقـبـالـی که از یاری بخـت
خاك گردی بر در جانـان و فیروزی کنـی

۶۸۴*

همچـو شمشیر ای پسـر گر جوهری پیدا کنی
می‌توانـی جای خود را در دلـی پیدا[1] کنـی

---

* ـ متن از نج، مقابله با: تب

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج

(۱) ـ متن و نج: مأوا کنی

چهره‌ای چون برگ گل داری تنی چون بوی گل
حیف اگـر جز در دل اهـل محبّت جا کنی
سینـهٔ آیینـه داری در درون پیرهـن
آه اگـر در پیش دم سردان گریبـان وا کنـی
ما تهـی سرمـایگـانیم و متـاعـت قیمتـی
دین و ایمـانـی چه ارزد تا به ما سودا کنـی
هیچ سر را سرکشی از زلف فتـراك تو نیست
در جهـان مشهـور سازی هر کرا رسـوا کنی
من ز خود تنهـا شدم بهـر تو تنهایی پرَست
تا تو یك دم رغبـت این گوشـهٔ تنهـا کنـی
من ز خود فیّاض رفـتم [۲] هرزه جستجـو مکن
خویش را گر گم کنـی شاید مرا پیدا کنـی

۶۸۵*

برین [۱] مبـاش که قانـون تازه ساز کنـی
به قول بلهـوس از عاشـق احـتـراز کنـی
تمـیز عاشـق و اهـل هوس نمـی‌دانـد
به جان خویش که خاطـر نشـان ناز کنـی
زبـان سوسـن، بی[۲] گفـتگـو نمی‌مانـد
اگـر تو گوش به گفـتـار اهـل راز کنـی[۳]
دمی به روی تو درهـای بستـه بگشـایند[۴]
که گوشـه‌ای بنـشـینـی و در فراز کنـی

(۲) ـ متن و تب: بینم

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج

(۱) ـ متن: بر آن (۲) ـ تب: خموش بیك

(۳) ـ متن: ـ زبان سوسن بی . . . اهل راز کنی (۴) ـ متن و تب: بگشاید

به نیم ناز که بر آرزو کنـی ای دل
توانـی آنـکـه مرا نیز بی‌نیاز کنـی
اگـر دمـی به دو عالـم نظر فروبـنـدی
دگـر دلـت نگـذارد که دیده باز کنـی
میان بلبـل و فیّاض فرق بسـیارسـت
اگـر دمـی بنـشـینـی و امـتـیاز کنـی

*۶۸۶

اگـر چو شمـع زمـانـی در انـجمن بنشینی
ز سبـزهٔ پر پروانـه[۱] در چمـن بنـشـینـی
هزار سال به دشـمـن نشینی و بشکیبی
دلـت بگـیرد اگـر لحـظه‌ای به من بنشینی
ز لطف تن نتـوانـی که در چمـن به فراغـت
برهـنـه گردی و در سایهٔ سمـن بنـشـینـی
رسـی به کنـه وجـود و عدم ولیك به دقـت
هزار سال که در فکـر آن دهـن بنـشـینی[۲]
به سایهٔ تو در آتش نشـمـین اسـت چمـن را
به زیر گل چو تو با تای پیرهـن بنـشـینی
به قامـت ار بخـرامـی تو سرو سرو خرامی
به عارض ار بنشینی چمـن چمـن بنشینی
تمـیز نیك و بدت هست فرق عشق و هوس کن
چه لازمـسـت که گوشـی بهـر سخن بنشینی

* ـ متن از نج، مقابله با: تب

(۱) ـ تب: ز سبزه بر پر پروانه

(۲) ـ تب: ـ رسی به کنه وجود... دهن بنشینی

چرا در آینهٔ اتحاد چهره نبینی
که گر به من بنشینی بخویشتن بنشینی
پناه عصمت عشق ار دهد امان تو **فیّاض**
فرشته خیزی اگر خود باهرمن بنشینی

۶۸۷*

به دیده جا دهدت گر رقیب دون، نروی!
چو آفتاب به هر روزنی درون نروی!
به طفلی ار چه در آغوش غیر می‌رفتی
تو سرو ناز جوانی شدی کنون نروی
چو شعله جابه دلم کرده‌ای، دگر[1] زنهار
رقیب اگر دم سردی دمد برون نروی
هوای سرد هوس با گلت مناسب نیست
برون سینهٔ عاشق به صد فسون[2] نروی
اگر به خاطر **فیّاض** ره کنی سهل است
ولیك در دل هر بلهوس درون[3] نروی

۶۸۸*

زلف او هر جانب افکندست دام غمزه‌ای
از نگاهش بزم مستان را پیام غمزه‌ای
در تماشاگاه حسنش بی‌خبر افتاده است
هر طرف نظّاره‌ای در دست[1] جام غمزه‌ای

---

* ـ متن از مج، مقابله با: نج و تب
(۱) ـ متن و تب: کنون (۲) ـ متن: هوس
(۳) ـ متن: برون
* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، نج و تب
(۱) ـ متن: طرف

غیرت او تا چه شورش از کمین آرد برون
پیش او بردیم گستاخانه نام غمزه‌ای

از برای قتل عام روز محشر حسن را
هست پنهان تیغ نازی در نیام غمزه‌ای

دیدهٔ پُر اشک حسرت، سینهٔ پر داغ غم
این چنین فیّاض کم بودی به کام[۲] غمزه‌ای

۶۸۹*

خوش بی‌خبر ز حال دل زار گشته‌ای
معلوم می‌شود که خبردار گشته‌ای

بیداری شکسته‌دلان ضعف طالعست
پیداست بخت خفته که بیدار گشته‌ای

هر قطره اشکم آینهٔ جلوه‌های تست
ظالم بیا ببین که چه گلزار گشته‌ای

غمخوارگی علامت[۱] غمخوار دوستی است
دل داده‌ای ز دست که دلدار گشته‌ای

گر بوی درد می‌شنوم از تو، دور نیست
در لاله‌زارِ سینهٔ افگار گشته‌ای

با قید خویشتن نتوان صید عشق شد
آزاد گشته‌ای که گرفتار گشته‌ای

بیدرد درد کس نتواند علاج کرد
دانستم ای مسیح که بیمار گشته‌ای

---

(۲) ـ تب و نج : دام

* ـ متن از آن مقابله با: مد و نج

(۱) ـ متن: غمخواری غلامت

ای درد بر نیایم اگـر با تو، دور نیسـت
کم گشتـه است صبـر و تو بسیار گشتـه‌ای
فیّاض از درشـتـی ایّام شکـوه چنـد
آخـر غنـیمـت است که همـوار گشتـه‌ای

*۶۹۰

دارم دلـی به مهـر بتـان عهـد بسـتـه‌ای
چون رنـگ عاشقـان به نگـاهی شکستـه‌ای
از خود طمـع بریده تر از رنـگِ رفـتـه‌ای
دنـدان به خون فشـرده‌تـر از زخمِ بستـه‌ای
افـتـاده‌ای ز گریه چو زخـم فسـرده‌ای
وامـانـده‌ای ز نالـه چو تار گسـسـتـه‌ای
جانی به لب چو شمـع سحـرگـه رسیده‌ای
عمری چو برق جسته، ز خود دست شسته‌ای
چون طفـل غنچـه خون ز لب دل مکیده‌ای
چون داغ لالـه بر سر آتش نشـسـتـه‌ای
مجـنـونـی از قلمـرو عادت رمـیده‌ای
دیوانـه‌ای طلسـم تکـلّف شکـسـتـه‌ای[1]
از لالـه زار حسـرت جاوید غنـچـه‌ای
و ز گلسـتـان گلبـن امـیّد دسـتـه‌ای
تاراج کرده تر[2] ز حصـار گرفـتـه‌ای
بر باد رفـتـه‌تـر[3] ز طلسـم شکـسـتـه‌ای

---

* - متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) - متن و نج: - مجنونی از. . . تکلف شکسته‌ای
(۲) - متن و تب: تاراج کرده‌ای
(۳) - متن و تب: بر باد رفته‌ای

خوش بی‌تکلف از سر عالم گذشته‌ای
آسوده‌ای ز بیم و ز امّید رسته‌ای
پیداست تا چه خیزد از جان رفته‌ای
معلوم تا چه آید از جسم خسته‌ای
فیّاض و دیده‌ای ز غم هجر گلرخان
دامن به خون فشانده چو زخم نبسته‌ای

۶۹۱*

سخت بی‌مهر و جفا پیشه و پر فن شده‌ای
جان من خوب به کام دل دشمن شده‌ای
نیستم داغ که بیگانه شدی با من لیك
داغ ازینم که به فرمودهٔ دشمن شده‌ای
چون طلا دست فشارِ دم گرمم بودی
که دمید این نفس سرد که آهن شده‌ای؟
لب پر از خندهٔ گل، چهره پر از لالهٔ رنگ
دگر از بهر تماشای که گلشن شده‌ای؟
آتش خانهٔ من بودی و کافیت نبود
برقِ هر جا که یکی سوخته خرمن شده‌ای[1]!
جرم من چیست گرم آتش سوداست بلند
که برین شعله تو عمریست که دامن شده‌ای[2]
نرود یاد توام یك نفس[3] از پیش نظر
من نیم بی‌تو دمی گر چه تو بی من شده‌ای

---

* ـ متن از مج، مقابله با: آن، مد، تب و نج
(۱) ـ مد: ـ آتش خانهٔ من . . . خرمن شده‌ای
(۲) ـ مد: ـ جرم من چیست. . . دامن شده‌ای
(۳) ـ نج: نرود یك نفسم یاد تو

این زمـان تیره شود خاطرت از من، چه عجب
که ز خاکســتـرم ای آینــه روشــن شده‌ای!
یار چون با تو ندارد سر یاری **فیّاض**
تو چه در دعــوی مهـرش رگ گردن شده‌ای؟

۶۹۲*

در جامــهٔ خوبــی چه بلا حور سرشــتــی
چون بنـد قبـا باز کنــی طرفـه بهـشــتـی
هر کس که کنـد عیب کسی عیب سرشت است
جز زشـت به آیینــه که گفـتـسـت که زشتی!
گفـتــی بهـلـم، روزی بوســی لب لعـلم
این وعــده مرا جان بلب آورد و نهـشــتــی
مهـری که نداری به کســی چشـم چه داری
در مزرعــه آن دانــه طمـع دار که کشــتــی
فیّاض دریغ از تو که خامــی، چه توان کرد!
در آتش غم سوخــتــی امــا نبـرشــتــی

۶۹۳*

جدا از من بهـر کس خواستی مهر و وفا کردی
مرا از دام خود سر دادی و خود را رهــا کردی
چه کردی بی‌مروّت بی‌حقـیقت بی‌وفـا با من
که در دامــم درآوردی و با دامــم رهــا کردی
چه میگـویم؟ ز ذوق آن چنـان وصلم برآوردی
چه می‌پرسی؟ بحــال این چنینم مبتـلا کردی

---

* ـ متن از نج، مقابله ندارد
* ـ متن از نج، مقابله ندارد.

وفـا و مهـربـانـی نام کردی کام دشـمن را
ستم بر مهـربانـی، بر وفـاداری جفـا کردی
بر غم من بجـای غیر کردی هر چه بیجـا بود
کنـون آن چشم هم داری که گویم من بجـا کردی!
خطا باشـد گمـانِ جز صواب از دلبـران امـا
صوابست اینکه میگویم خطا کردی خطا کردی
تو هم طرفـی نبسـتی گر مرا رسـوا برآوردی
مرا بدنـام کردی لیك خود را بی‌وفـا کردی
ز من گیرنـد [دارو] عشقبازانِ تو، حکمت بین
که درد یك جهـان عشـاق را از من دوا کردی
بدل با دشـمـنم کردی دریغ از قدردانـی‌ها
چه دلّالی که آتش را به خاکسـتـر بهـا کردی!
شکـر هر جا که می‌بینـد مگس ناچـار بنشیند
چرا با غیر لب را با تبـسّـم آشـنـا کردی
به پیشـم می‌نشستی با رقیبم وعـده می‌کردی
ترا بی‌شرم چون گویم مرا هم بی‌حیا کردی
عجب رسم نوست و طرز نو با مهـربـانی‌ها
که با من وعـده‌هـا کردی و با دشمن وفا کردی
نگـهـبـانـت ز بد چون سایهٔ بال همـا بودم
مرا از سر گمـان دردسـر کردی و واکـردی
نکـردی کاهـلی تا گردم از هسـتـی برآوردی
فلك را چشـم روشن شد که خاکم توتیا کردی
به من جادوگـریهـای تو ای ایام ظاهـر شد
پس از آمیزش از هم شیر و شکر را جدا کردی

تو فیّاض این غزل فرموده گفتی لیك میدانم
که دردل داشتی حرفی بدین تقریب ادا کردی

۶۹۴*

دلم خوشست اگر شکوه گر دعا بنویسی
که هر چه تو بنویسی بمدّعا بنویسی
چو شکوهٔ تو بهست از دعای هر که بجز تست
چه لازمست که زحمت کشی دعا بنویسی
هزار ساله وفای مرا بسست که گاهی
کنی وفا و مرا نام بیوفا بنویسی
تراست خامهٔ جادو زبان عجیب نباشد
اگر شکایت بیجای من بجا بنویسی
تو گر شمایل خوبی رقم کنی بتوانی
که هم کرشمه نگاری و هم ادا بنویسی
کتاب درد دلم مشکلست و مشکل مشکل
اگر تو گوش کنی تا بَرو چه‌ها بنویسی
از آن به من ننویسی تو نکته‌ای که مبادا
خدا نخواسته درد مرا دوا بنویسی
امید هست که تحریك لطف گوشهٔ چشمی
کند اشاره که از بهر من شفا بنویسی
مروّتی که تو داری عجب ز خویش نداری
که خون بریزی و آنگاه خونبها بنویسی!
ترا که شیوهٔ اخلاصم از قدیم عیانست
بغیر شکوهٔ بیجا بمن چرا بنویسی؟

---

* ـ متن از نج، عنوان آن: جواب حضرت فیاض ادام‌الله‌فضله. غزل فیض را هم با عنوان رساله حضرت مولانامحمدمحسن فیض آورده است. مقابله ندارد.

قبـول کرده‌ام ای دوسـت جرم‌ها که نکـردم
مگـر تو هم خط بطلان ما مضـی بنـویسی
عجـب ز طالـع فیّاض نا امـید ندارم
که در کتـابـت دشنـام او دعـا بنـویسـی

۶۹۵*

خواهـم که نشینم خوش برطـرف گلستـانی
چون چین سر زلـفـی با جمـع پریشـانـی
هر جا که پریشـانـیسـت دارد بدلـم پیونـد
مانـنـد گره کافـتـد بر زلـف پریشـانـی

۶۹۶*

نگـاه گرم عاشق را، رسـد جانـانـه آرایی
نبـاشـد کار هر افسـرده‌ای میخـانـه آرایی
مرمّـت کردهٔ عشـقـسـت بنـیاد خراب من
بلی سیلاب نیکـو میکـنـد ویرانـه آرایی
بصـد رنـگ آرزو پیـراست ذوق وعـدهٔ وصلم
برای میهـمـان رسـمـست کردن خانـه آرایی
تصرف‌های عشق افزود چندین شیوه بر خوبی
نمیدانـد به از مشـاطـه کس جانـانـه آرایی
بهـر دل کی فشـاند تخم خواهش مرد دانا دل
زمـین پرورده باید تا توانـد دانـه آرایی

---

* ـ به همین صورت از نسخه نج
* ـ متن از نج ، مقابله ندارد

۶۹۷*

چو سنبـل پیچ و تابم مو بمو از پیچش مویی
چو گلبــن خارخــارم پای تا سر از گل رویی
بمـژگـان دشمنم کاندر میان عاشق و معشوق
چو کوهی در نظر باشـد حجاب هر سر مویی
ندیدم بی تو من گلشن ولی گل دیدگان گویند
که بی روی تو گلهـا را نه رنگی هست و نه بویی
چه خامیهاست در طبعم که عشق خانمانسوزم
پس از صد سوختــن دارد سپنــد آتشِ خویی
بهـار عمـر چون آب روان بگذشت طالع بین
که ننـشــستیم[۱] با سرو روانی بر لب جویی
بتنــگ آمـد دل از وارستگی یارب نصیبم کن
خم زلفی، کمنــد[۲] کاکلی زنجیر گیســویی
ببین **فیّاض** اقبــالم که با چنــدین تنــك رویی
جواب هر دو عالــم داده‌ام از چین ابــرویی

۶۹۸*

کجــا شد گریهٔ مســتــانــهٔ من در سر کویی
به یادهــایهــایی اوفتــادم، دوستــان هویی
به بی پروابُت[۱] دیر آشنای من که خواهد گفت
که دشنــامی از آن لب آرزو دارد دعــا گویی
نیم در بنــد لطفـی ناز هم خورسنــدیی دارد
نگــاهی گر نبــاشــد بیمروّت چین ابــرویی

---

* ـ متن از نج، مقابله با: تب

(۱) ـ تب: بنشینیم (۲) ـ تب: زلف

* ـ متن از مج، مقابله با: تب و نج

(۱) ـ متن: ز بی پروائیت

چو بوی گل توان از موج بادی داد بر بادم
نمی‌خواهـد شکست خاطـر من زور بازویی

نگـه دارد خدا از شوخ چشمی‌ها نگـاهم را
اگـر[۲] از گوشـهٔ ابـروی نازی دیده‌ام رویی

به دیدار گل از وی سر خوشی ای دل[۳] کجـایی تو؟
زرنـگـی دیده‌ام[۴] رنـگیِ به بویی برده‌ام[۴] بویی

به دادم می‌رسـد فیّاض آن کو داد ازو دارم
که دار چون «رهـی» فریاد فرمـایی و دلـجویـی؟

---

(۲) ـ تب و نج : دگر

(۳) ـ متن : آید (۴) ـ تب و نج : دیده‌ای

یادداشت‌ها

۱/۲ می‌گوید: جز خدا که ظهور محض است ماسوی‌اللّه در زندان عدم محبوس است. این سخن شبیه گفتهٔ سهروردی است که عالم مادّه را برزخ خوانده است و برزخ را خفّی بالذّات می‌داند (ص ۴۱۵ شعاع اندیشه و شهود به نقل از حکمة‌الاشراق).

۱/۴ اشاره دارد به دوگانگی روح و جسم و امتیاز آن دو از یکدیگر. صافی روح و دُردی جسم است که اولی مجرد و لطیف است و دومی کثیف و تیره.

۱/۹ می‌گوید: خداوند از کثرت ظهور مخفی است ازین دست است بیت مولانا صائب:

آنچنان کزدیدن جانست قاصر دیده‌ها　　　پردهٔ چشم جهان بین است پیدایی ترا

(غزل ۳۳ صائب مصحح قهرمان)

۱/۱۰ اشاره می‌کند به قهّاریّت نورالانوار نسبت به جز خود و عشق او به خود. حکیم سهروردی درین باب گوید: نور سافل هیچگاه به نور عالی محیط نشود زیرا نور عالی همواره وی را مقهور کند (ص ۵۰۸، ج ۴، فرهنگ معارف اسلامی دکتر سجادی).

۱/۱۱ سخنش از سنخ گفته سهروردی است که می‌گوید: نور امری است که در حقیقت نفس خود ظاهر و مُظْهِر (ظاهرکنندهٔ موجودات دیگر) بود. و آن فی نفسه ظاهرتر از هر چیزی است، که ظهور زاید بر حقیقتش بود (ص ۲۰۸ حکمة‌الاشراق ترجمه دکتر سجّادی).

۱/۱۵ مفهوم بیت مقتبس است از آیه شریفه الله نورالسموات و الارض، نور /۳۵.

(*) هر شمارِه را از دست راست، اول سطر و سپس صفحه بخوانید. ۱/۱۸ یعنی بیت هجدهم از صفحه یك.

۱/۱۸ عالم ماسوی‌اللّه و مشتق از علامت است و جهان وجود را از آن جهت عالم می گویند که علامت و نشانهٔ وجودِ خداست. قطب‌الدّین در شرح حکمة‌الاشراق گوید: بدانکه مراد از عالم ماسوی‌اللّه می باشد و گویند هجده هزار تا پنجاه هزار عالم موجودست (فرهنگ معارف اسلامی ذیل عالم).

۲/۸ ممسك السماء، مأخوذ است ازآیه ان‌اللّه یُمسكُ السمواتِ والارضَ اَن تزولا و لَئن زالتا اِنْ اَمْسَکهما مِن احدٍ من بعده انه کان حلیماً غفوراً ۳۵/۴۱، بدرستی که خدا نگاه می دارد آسمانها و زمین را از آنکه زایل شوند و هرآینه اگر زایل شوند نگاه ندارد آن دو تا را هیچ کس پس از او. بدرستی که او باشد بردبار آمرزنده.

۲/۱۲ مبدَع و مکوَّن اسم مفعول از ابداع و تکوین. مبدع وجود غیرمسبوق به ماده و مدت است و مکوَّن وجود مسبوق به ماده و مدّت. عقول مبدعند و مادیات مکوَّن (نقل به معنی از گزیده گوهرمراد ص ۱۹۰).

۳/۶ مصرع دوم ناظرست به حدیث لااحصی ثناءً علیك انت کما اثنیت نفسی (جامع الصغیر) ثنای ترا برنمی شمارم تو چنانی که خود را ستوده‌ای. سعدی می فرماید: بزرگان درین ره فرس رانده‌اند ـ به لااحصی از تك فرومانده‌اند. مولانا جلال‌الدین فرمود: لاتکلّفنی فانّی فی للفنا ـ کلّت افهامی فلا احصی ثنا. (ص ۹۳، ج اول. شرح مثنوی شریف).

۳/۱۶ بیت ناظرست به، وَاَوْحیٰ ربُّك الی النّحلِ اَنِ اتّخِذیِ مِن الجبال بیوتاً و مِن الشّجر و ممّا یَعرِشُونَ. ثمّ کُلی مِن کلّ الثّمراتِ فَاسْلُکی سُبُلَ ربِّك ذُللاً یَخرُجُ من بَطُونِها شرابٌ مختلفٌ الوانُهُ فیه شَفاءٌ للنّاس ۱۶/ ۷۰، ۷۱.

و وحی فرستاد پروردگار تو بسوی زنبور که بگیر از کوهها خانه‌ها و از درخت و از آنچه بسازند از چوب پس بخور از همهٔ ثمرها پس برو راههای پروردگارت را رام شدگان بیرون می آید از شکم‌های آنها آشامیدنی که مختلف است رنگهایش در آن شفائیست برای مردمان.

۴/۳ اینما، اشاره است به آیه فاینما تولّوا فثمّ وجه‌اللّه ۲/ ۱۱۵. هرجا روی کنید همانجاست وجه خدا.

۵/۱۸ کم از خودان: ستارگانند.

۷/۷ می‌گوید اگر تو شفیع جهانیان شوی همه آمرزیده می‌شوند و مباد که آفرینش دوزخ بیهوده شود.

۹/۲۱ مصرع دوم ناظرست به آیه و جعلنا من الماء کلّ شیءٍ حیٍّ ۳۱/۲۱ و گردانیدیم از آب هرچیز زنده را.

۱۱/۲ به خلق خویش اشاره است به: انّك لعلی خلق عظیم ۴/۶۸ خطاب به رسول (ص) که بدرستی که تویی بر خلق عظیم.

۱۳/۷ حدیث الصلوة معراج المؤمن.

۱۵/۱۸ مصراع دوم بیت ناظرست به آیه ثُمَّ استوی الی السّماء و هی دخانٌ. ۱۰/۴۱ پس پرداخت بآسمان و آن بود دودی.

۱۵/۱۹ مصراع اول مضمون حدیثی است بدین عبارت: انَّ لك عندالله رزقا و له علیك اجلاً فاذا اوفاكَ مالكَ علیه اَخَذَ ماله علیك. ترا نزد خدا رزقی است و او را نزد تو مهلتی پس وقتی آنچه نزد او بود بتو تمام داد از تو می‌گیرد آنچه ازو نزد تست.

حکیم سنایی می‌فرماید:

جانِ بی‌نان به کس نداد خدای | زانکه از نان بماند جان برجای
آن زمانی که جان ز تن برمید | به یقین دان که روزیت برسید

(ص ۶۳ حدیقه تعلیقات)

۲۰/۱۹ حدیث نبوی است: الفقر فخری و به افتخر (احادیث مثنوی فروزانفر).

۲۱/۴ مفهوم بیت این حدیث است که فرمود: کنتُ نبیاً و آدم بین الماء والطّینِ (جامع الصغیر) هنوز گل آدم سرشته نبود که من پیغمبر بودم.

۲۱/۵ اصلاب اطهار رسل برگرفته ازین عبارتست در زیارتنامهٔ حضرت سیدالشهداء (ع) اشهدُ انّك كنت نوراً فی الاصلاب الشّامخه والارحام المطهّره.

۲۲/۵ مفهوم بیت ناظرست به حدیث لولاك لما خلقتُ الافلاكَ اگر تو نبودی هرآینه افلاك را نمی آفریدم.

۲۲/۷ معنی مصراع دوم چنین است: ریزش دست تو مایه شرمساری ابرست. او آنچه افزون برتو دارد خجالت است.

۲۲/۸ از اینجا تا شش بیت بعد سخن از اعجاز نبی اکرم از قبیل شقّ القمر و معراج جسمانی است ملاّ عبدالرزاق در گوهر مراد می گوید: خرق افلاك جز محدّد جهات (فلك اطلس یا چرخ نهم) امتناع عقلی ندارد بلکه چنین امری ممتنع عادی است زیرا معراج نبی مستلزم خرق محدّد جهات نیست. و انفعالی که مخصوص مادهٔ کاینات است انفعال تجدّدی است که از راه اسباب عادیه و امور طبیعیّه باشد نه به معنای مطلق قبول (گزیدهٔ گوهر مراد ص ۲۷۱).

۲۲/۱۴ مصراع دوم عین سخن خواجه است در تجریدالاعتقاد که فرمود و طریق معرفة صدقه ظهورالمعجز علی یده و هو ثبوت ما لیس معتاداً الخ.

راه شناختن پیغمبر و درستی گفتار او معجزه‌ایست که بر دست وی ظاهر شود و معجزه چیزی است برخلاف عادت (ترجمه و شرح تجریدالاعتقاد ص ۳۸۸).

۲۳ در قصیدهٔ منقبت مولا کلمات قافیه به یای ممال خوانده می شود.

۲۴/۱ مراد از منّ و سلوی مایدهٔ آسمانی است که خدا بر بنی اسرائیل فرستاد و انزلنا علیهم المنّ والسّلوی ۷/ ۱۶۰. و فرستادیم بر ایشان منّ و سلوی را.

۲۴/۱۰ مصرع دوم ناظر است به: قل لا اَسئلُکُم علیه اجراً الاّ المودّةَ فی القربی ۲۲/۴۲.

بگو نمی خواهم از شما بر آن مزدی مگر دوستی در قرابت.

۲۵/۲۴ مصراع اول در باب وجوب عصمت امام است. در گوهر مراد آمده است: امامیه عصمت امام را واجب می‌دانند چون وجود امام موجب برپایی دین است و اگر او عصمت نداشته باشد دین بدست وی دستخوش تغییر و تبدیل خواهد شد. در امام همچنانکه عصمت از گناه شرط است عصمت از عیوب جسمانی و روحانی هم شرط می‌باشد (نقل به معنی از گزیده گوهر مراد ص ۲۹۳).

مصراع دوم وجوب نصّ در عصمت امام است گوهر مراد می‌نویسد: «امامیه چون در امام عصمت را شرط دانند و عقول را راهی نیست به معرفت عصمت بنابرآنکه امری است باطنی خفی، پس واجب باشد ورود نص بر او مِن عنداللّه تعالی (گزیده گوهر مراد ص ۲۹۴).

۲۶/۶ بیت اشاره است به آیات انّما یریداللّه لِیُذهِبَ عنکم الرِّجسَ اهل البیت و یُطهِّرکم تطهیراً. ۳۳/۳۳ جز این نیست که می‌خواهد خدا که ببرد از شما بدی را اهل بیت و پاك گرداند شما را پاك گردانیدنی. و اَفمن کان علی بیّنةٍ من ربّه و یتلوه شاهد منه ۱۱/۱۷.

آیا پس کسی که باشد بر بیّنه‌ای از پروردگارش و بخواند آنرا شاهدی از آن.

۲۶/۷ مصراع اول آیه: هل اتی علی الانسانِ حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً ۷۶/۱. آیا آمد بر انسان وقتی از روزگار که نبود چیزی مذکور. مصراع دوم اشاره دارد به آیه: یا ایّهاالرسولُ بَلِّغ ما اُنْزِلَ الیك من ربّك ۵/۷۱. ای پیغمبر برسان آنچه فرو فرستاده شده به تو.

۲۶/۸ بیت اشاره دارد به آیه: انما ولیُکُمُ اللّهُ و رسولُهُ والّذین آمنوا الّذین یُقیمون الصّلوة و یُؤتونَ الزّکوة و هم راکعون. ۵/۵۶ جز این نیست که ولی شما خداست و رسولش و آنانکه برپا می‌دارند نماز را و می‌دهند زکات را وقتی که ایشان در رکوعند.

۲۶/۹ اشاره دارد به مباهله (رسول ص) (نفرین و لعن کردن) با بزرگان نصارای نجران که در روز بیست و چهارم ذی حجه سال دهم هجرت واقع شد و پیامبر اکرم خانواده خود و از جمله علی (ع) را به همراه برد. فمن حاجّكَ فیه من بعد ما جاءَك من العلم فقُلْ تعالوا ندعُ ابنائنا و ابنائکم و نسائنا و نساهم و انفسنا و انفسکم الآیه ۵/۶۱.

۲۶/۱۰ شرح مصرع اول اینست که در سال نهم هجرت پیامبر اکرم ابوبکر را امیرالحاج کرد و او مأمور خواندن سوره برائت شد چون می‌خواست مشرکین را از مکه دفع کند و زنهار و امان را از آنان بردارد آنگاه

جبرئیل از طرف خداوند دستور آورد که علی علیه‌السلام را به امارت حج و خواندن سورهٔ برائت فرستد (نقل با تصرف از ص ۵۳۰ ترجمه و شرح تجریدالاعتقاد).

مصـرع دوم: اشاره است به غزوهٔ خیبر در سال هفتم هجرت و حدیث لَاُعطینَّ الرّایَة غداً رجلاً یُحبُّهُ‌اللّهُ و رسولُهُ و یحبّ اللّهَ و رسولَه کرّاراً غیر فرّار. فردا رایت را به مردی می‌دهم که خدا و رسول او را دوست دارند و او هم خدا و رسول را دوست می‌دارد او جنگجوست و فرار نمی‌کند.

۲۶/۱۲ مصراع اول خبر لافتی الاعلی لا سیف الا ذوالفقارست و دوم حدیث منزلت «انت منی بمنزلة هٰرون من موسی الا انه لا نبی بعدی» نسبت تو بمن مثل نسبت هارون به موسی است الاّ آنکه پیغمبری پس از من نیست (ص ۵۱۸ ترجمه و شرح تجرید).

۲۶/۱۳ شرح واقعه غدیر خم از زبان یعقوبی که از بزرگترین مورّخین صدر اسلام است اینکه: شبانه از مکه بیرون آمد و در هنگام مراجعت بجایی رسید نزدیك جحفه آنرا غدیر خم می‌گفتند هیجده شب از ذی‌الحجّه گذشته و به خطبه ایستاد و دست علی بن ابیطالب (ع) را گرفت و گفت: الستُ اولی بالمؤمنین مِن انفسهِم؟ گفتند چرا تو اولی هستی؛ فرمود: من کنتُ مولاه فعلّیٌ مولاه. اللّهمَّ وال من والاه و عاد من عاداه.

(ترجمه و شرح تجرید ۲ ـ ۵۵۳)

۲۶/۱۴ در خبرست که برای حضرت رسول (ص) مرغی بریان آوردند پیغمبر دعاکرد بار خدایا دوست‌ترین خلق خود نزد من آور تا این مرغ را با من بخورد. علی (ع) آمد.

(ترجمه و شرح تجرید ۵۵۲)

۲۶/۱۵ سلام امامت همان قول پیغمبر (ص) است که فرمود سلّموا علی علیٍّ شیخ مفید در ارشاد ضمن حدیث غدیر نقل کرده است که خیمه برپا کردند و مسلمانان را فرمود با علی بیعت کردند و سلام بعنوان امیرالمؤمنین دادند.

(ترجمه و شرح تجرید، ص ۵۱۶)

۴۶/۱۱ فاطمةُ بضعَةٌ منّی من اذاها فقد اذانی. حدیث نبوی است: فاطمه پارهٔ تن من است هر

که او را بیازارد مرا آزرده است.

۵۲/۱۸ سیدالشّهداء (ع) رابط ازل و ابد و باعث ایجاد عالم است. اگر او نبود اجزای لفظ «کن» که هستی به امر آن موجود شد بهم نمی‌پیوست.

۵۶/۱۲ این بیت شاهدی است بر اصالت ماهیت که فیّاض معتقد بدان است.

۵۸/۱۲ نسیمی با یای مصدری باید خوانده شود.

۵۸/۲۰ خار خار شوق او چندان با طراوت است که تری گل به پای چمن آن نمی‌رسد.

۵۹/۹ ـ ملایمت طبع و خوشی خلق از لطف او چنان عمومیت یافته که دیگر کسی از کسی نمی‌ترسد. (شکستن رنگ همان پریدن رنگ است و پریدن رنگ معلول ترس و عواطفی ازین قبیل است).

۶۰/۱۳ چمن چنان آراسته به سحر و فسون و زیبایی رنگ شده است که خزان و رنگ شکستنِ پاییزی راهی بدان ندارد.

۶۱/۱۷ سوختهٔ ابر: اضافه تشبیهی است. سوخته به معنی آتش زنه است و آنرا به عربی حُراقه و بفارسی قَو گویند و آن پنبه یا پارچه‌ای از قماش کهنه باشد که نیم سوخته و زغال شده باشد و در برابر آتش زنه (سنگ چخماق) گیرند تا جرقه از سنگ بجهد و در آن آتش گیرد (کلیله و دمنه مینوی ص ۵۰ ح ۳) در اینجا ابر سوخته‌ای است که مرطوب شده و آتش برق در آن نمی‌گیرد.

۶۱/۲۱ طفره اصطلاح فلسفی است به معنی انتقال از جایی به جایی بدون گذشتن از مسافت متوسط و در حرکت طفره محال است.
در بیت می‌گوید: ذوق شکفتن در غنچه به حدی است که مراحل غنچگی را به پای طفره (تند و سریع و نگذشتن از متوسط) طی می‌کند.

۶۵/۵ از اینکه بختش تا صبح قیامت در خوابست محسود است چرا که در نشئهٔ مادّی و در جهانِ خاك بختی برای برخورداری از عالم ندارد و همین حرمان موجب حسد شده است.

۶۶/۷ صیحهٔ انا من نار آیه قرآن است: خلقتنی من نارٍ و خلقته من طینٍ ۱۱/۷ و ۷۶/۳۸ مرا از آتش نورانی آفریدی و او را از گل ظلمانی.

۷۲/۱۹ در شأن امام موسی کاظم(ع) می گوید: واجب‌الوجود نیستی اما از ممکنات شأن تو برترست.

۷۵/۲۲ و ۷۶/۱ این دو بیت داستان نقاشی رومیان و چینیان مثنوی مولانا را بیاد می آورد و برتری رومیان بر چینیان که دیوار خانه خود را از نقش زدودند و صیقلی کردند.

۷۷/۷ اهل کلام در اثبات معراج جسمانی پیامبر اکرم استدلال به این کرده‌اند که خرق افلاك به غیر از محدِّد جهات ممتنع عقلی نیست (نگاه کنید به شماره ۱۲/۸ تعلیقات) ولی فلسفیان خرق و التیام افلاك را منکرند. درین بیت می گوید آه من خرق فلك کرده است و خوب است کلامیان این حرف را به گوش فلسفیان برسانند.

۸۵/۱۳ سفر اهبطوا اشاره قرآنی دارد به چند آیه از جمله: اهبطوا بعضکم لبعض عدو. ۳۶/۲ و ۲۳/۷ فرو شوید که باشید بعضی از شما مر برخی را دشمن و اهبطوا منها جمیعاً ۳۸/۲.

۸۵/۲۰ کلمات قرآنی اشاره دارد به آیه: قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترانی. ۱۴۳/۷ گفت موسی: بارالها خود را به من نشان بده تا بنگرم به تو. گفت هرگز مرا نخواهی دید.

۸۸/۱۶ انّ الملال فی الاکثار: در پرگویی ملال است.

۱۰۱/۵ مشهورست که ماهتاب کتان را می پوساند می گوید ناله بلبل کتانست و تاب ماهتابِ خندهٔ گل را ندارد.

۱۰۱/۶ من دریایی از گریه فراهم دارم بیهوده چمن سفینهٔ خود را در سراب خنده گل می راند.

۱۰۲/۱۳ چمنِ رنگ و رونقِ خندهٔ گل از طراوتِ شکفته‌رویی او می شکفد.

۱۰۳/۱ اگر گل نسب نامه خود را به لعل لب تو نرساند صبا از شکفتن و خنداندنش دوری می کند یعنی التفات نسیم صبا به گل و شکفتن او باین دلیل است که غنچه نسبتی با لعل لب تو دارد.

۱۰۵/۲۰ و مأویه جهنم و بئس المصیر قرآن کریم ۱۶/۸.

۱۱۰/۷ تو خاتم فلاسفه و برتر از ارسطو هستی و تأخرت بر بزرگان حکما نظیر تأخر پیامبر اکرم (ص) است بر سایر پیامبران.

۱۱۰/۱۳ ارشادالاذهان الی احکام الایمان از آثار علّامه حلّی است (۶۴۸ ـ ۷۲۶).

۱۱۰/۱۹ نام چهار کتاب ابوعلی سینا: شفا، قانون، نجات و معاد درین بیت درج شده است.

۱۱۳/۵ قصیده باردیف ریخته که عنوان آن نوشته است شاید برای میرداماد باشد به موجب این بیت محققاً از آن میرداماد است.

۱۱۵/۲ این بیت تا شش بیتِ بعد، از واقعه و مشاهدهٔ روحانی نظیر سفر نفس ناطقه در آثار سهروردی به عالم قدس سخن می‌گوید. با عقل فعال ملاقات می کند و عقل فعال به او می گوید که من مثل ملّاصدرا هستم در عالم مجردات و او نظیر من است در عالم ابعاد و جهات.

۱۱۹/۱۴ موت ارادی مرگ از تعلقات است و ناظرست به حدیث موتوا قبل ان تموتوا. بمیرید قبل از اینکه شما را بمیرانند.

۱۱۹/۱۵ این بیت از سخنی است که به افلاطون نسبت می دهند که گفت: متْ بالاراده تُحیی

بالطبیعه.

۱۲۲/۲ این بیت حاکی از اینست که ملّاصدرا بخلاف مشهور در نجف مدفون است.

۱۲۵/۲۱ تیر شهاب اشاره است به: و حفظنا هامن کل شیطان رجیم الّامن استرقَ السمعَ فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ مبین ۱۷/۱۵ و ۱۸. و نگاهداشتیم آنرا از هر شیطان رانده شده مگر آنکه به دزدیده گوش فرا داشت پس از پی رفت او را شهابی روشن و تیز ۱۰/۳۷.

۱۲۶/۱۲ سرعت و سهولت جهش اسب را بیان می کند و آنرا به پریدن خواب از چشم عاشق تشبیه می کند. تر تفضیلی درین مصرع حشو است تنها به قرینه تر در مصرع اول آمده که آن مفید معنی تفضیل است.

۱۳۰/۳ مطابق حروف ابجد برابر با ۱۰۳۸ قمری است.

۱۳۳/۱۰ دماغ است در شهرپای دکانی یعنی اینکه نشئه در شهر بسیار فراوان است. پایِ دکانی مردم کم مایه هستند که در پای بساط دیگران نشسته و خرید و فروش می کنند.

۱۳۳/۱۱ وجد سماعی با یای مصدری خوانده شود.

۱۳۶/۱۵ سلطان علم مقصود سلطان العلماء خلیفه سلطانِ وزیر است که در علم مقام شامخی دارد. برهان سلّم را برای اثبات تناهی اعداد بکار می برند. در بیت خطاب به وزیر می گوید: عدد جاه تو نامتناهی و باطل کنندهٔ برهان سلم است.

۱۳۶/۲ برات مسلمی با یای مصدری به معنی خط آزادی است.

۱۳۷/۱۶ بیت اشاره دارد به اینکه سلطان العلما خلیفه سلطان پس از اینکه یك بار از وزارت عزل شد دوبار عهده‌دار امر گشته است.

ص ۱۸۳ ـ این قطعه‌نامهٔ منظوم پرگلایه و عتابی است برای قاضی سعید قمی شاگرد و دوست

محبوب فیاض که از علمای مشهور عهد صفوی است در همین قسمت قطعات جمعاً به شش قطعه در بحر مضارع (سه تا به یك قافیه) برخواهید خورد که همهٔ راجع به این دوستی و دلبستگی است. از قضا نسّاخ دیوان جواب قاضی سعید را هم پس از قطعهٔ اول (ص ۱۱۳) درشمار شعرهای فیاض آورده‌اند که ما آنرا از دیوان فیاض خارج کردیم مطلع این قطعه اینست:

ای آنکه در محافل دانش کلام تو　　دردی‌کشان جام سخن را دهد شراب

(نگاه کنید به مقاله نگارنده ص ۳۴ ـ ۴۲ مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران شماره پیاپی ۱۲۰ ـ ۱۱۹ پاییز و زمستان سال ۱۳۷۰).

۱۳۸/۹ بیت دوم مضمون این آیه شریفه است: یوم لاینفع مال و لابنون الاّ من اتی اللّهَ بقلب سلیم ۲۶/۸۸ و ۸۹. روزی که نفع نمی‌دهد مال و نه پسران مگر کسی که آمد خدا را با دلی درست.

۱۳۹/۱۱ معنی مصراع دوم اینست که بیم رشته جانم را گره زده است که در واقع این بستن گستن است بیان عبارت پا را دو کسی است یعنی در اثر بیم تحلیل می‌روم و جان می‌بازم.

۱۴۰/۷ میان تو و فضل فاصله نیست یعنی فضل لازم ذات تست.

۱۴۰/۱۰ ذات خصم پیش جوهر تو همچون هیولی بدون شکل و صورت است بعلاوه که هیولی استعداد قبول صورت دارد و دشمن تو ازین استعداد بکلی بی‌بهره است. حاصل سخن آنکه دشمن تو همچون فرد و همی است و با وجود تو خصمت مجال ظهور ندارد.

۱۴۰/۱۷ دقّت تو جوهر فرد (جزء لایتجزی) را به دو نیم کرده است. جزء لایتجزی در قبال دقت تو تجزیه‌پذیر گشته.

۱۴۱/۱۵ امید جغد در پس مرگ نشسته یعنی اینکه جغد امیدوار مرگ من و تصاحب کلبه خراب منست.

۱۴۲/۲۲ اگر جسم مانع سرایت نور به سایه شود گناه آفتاب چیست؟

۱۴۸/۲۳ نگاه کنید به همین دفتر تعلیقه شماره ۲۶/۱۵.

۱۴۹/۷ مصبرع دوم حاکی از تکبر و تلخی او بهنگام سخن گفتن می کند.

۱۵۰/۱ خوان لاعین رأت قسمتی است از حدیث إنّ فی الجنة مالاعین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب احد (جامع الصغیر، ص ۹۲).

۱۷۳/۲ لاغری مرا از نقش پرند هم سبک‌تر کرده است.

۱۷۳/۷ بیت ضعف تألیف بسیار دارد. حاصل معنی اینست: آنکه در عشق کوشش کرده است تاب دل کندن از دل خسته را ندارد. صبر کَندی با یای نکره صبر کند مرخّم صبر کندن باید باشد.

۱۸۰/۹ خلوتکده اوادنی ـ اوادنی از آیه: فکان قاب قوسین اوادنی ۹/۵۳ پس بود قدر دو کمان یا نزدیکتر گرفته شده است.

۱۸۰/۱۰ مصراع دوم یعنی آسیای دین بر مرکز خود می گردد.

۱۸۵/۱۵ طبیعت تیز طبع تو حریف آتش است و در برابر طبعت شعلهٔ سرکش میل خاکستر شدن می کند (شعله رام و افتاده تو می شود).

۱۸۷/۵ آب اغلب به مذاق شخص ناشتا بدگوار است.

۲۰۹/۹ اشاره است به آیه: یا ایهاالّذین آمنوا اجتنبوا کثیراً من الظّنِ انّ بعضَ الظّنِ اثمٌ.
۱۲/۴۹ ای کسانیکه ایمان آورده‌اید اجتناب کنید بسیاری از گمان را بدرستی که بعضی از گمان گناه است.

۲۳۵/۱ به عقیده اکثر فلاسفه از جمله شیخ اشراق و ملاصدرا خلاء محال است اما بعضی دیگر قائلند به وجود خلاء و در تعریف آن گویند خلاء عبارت از بعد موهومی است میان اجسام ممتّد در جهات

و صالح برای آنکه چیزی شاغل آن شود. کسانیکه خلاء را باور دارند معتقد به تعدّد عوالمند. بعضی وجود خلاء را در داخل عالم جسمانی ممکن نمی‌دانند اما خارج از محیط دایره فلك الافلاك ممکن می‌دانند. اخوان الصفا می‌گویند فوق فلك الافلاك نه خلاء است و نه ملاء.
(فرهنگ اصطلاحات سجّادی ذیل خلاء)

۲۷۶/۸ مسواك‌رشته‌هایی از چوب که در کنار دستار می‌بستند و بدان دندان می‌شستند. می‌گوید رطوبت آنقدر زیاد است که مسواك‌ها در گوشه دستار سبز می‌شوند.

۲۹۰/۳ مصراع ترجمهٔ آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی کبد. ۴/۹۰ است. همانا انسان را در رنج آفریدیم.

۳۲۸/۳ بیت مأخوذ است از آیه: انّـا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابینَ اَن یَحملنَها و اشفقنَ منها و حملها الانسانُ انّه کان ظلوماً جهولاً ۷۲/۳۴.
بدرستی که ما عرضه کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها پس ابا نمودند که بردارند آنرا و ترسیدند از آن و برداشتش انسان بدرستی که او باشد ستمکار نادان.

۳۳۹/۳ مضمـون حدیث قدسی است: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلق الخق لکی اعرف. گنج مخفی یی بودم که خواستم شناخته شوم پس آفرینش را بیافریدم تا شناخته گردم.

۳۶۷/۵ غرض از آب و آتش رخسار است. خط بر آب بستن را که امر ممتنعی است تو با نقش خط بر رخسارت ممکن ساختی و سبزه از آتش برآوردن نیز صنعت تست (سبزه موی صورت و آتش عذار و رخ است).

۴۱۸/۳ مصراع اول بیت بعینه این بیت صائب است:
رفتـه رفتـه از عزیزان شد تهی این خاکـدان　　　یك تن از آینـدگـان نگـرفت جای رفتگـان

۴۱۸/۴ مشرقی در مصراع اول نام خاص است و باید متعلق به شاعری باشد جز فیروز مشرقی.

۴۷۷/۴ گرفتن گل بر سر دستار: جان گرفتن گلی که بر گوشه دستار می زدند. علت هم تردماغی و نشاط صاحب دستارست. بین تر در ترکیب تردماغی و گرفتن که جان یافتن گل است تناسب موجود است.

۴۸۰/۱۰ ردیف می سازد درین غزل جایی به معنی سازگاری و جایی به معنای ساختن و درست کردن است.

۴۸۶/۳ می رسد، در معنای جا افتادن و پخته شدن و رسیدن شراب است.

۴۹۵/۳ دامنگیر شدنِ خاطرِ افتادگیها یعنی به افتادگی دلبسته شدن.

۵۰۷/۸ فشرده‌اند در این غزل جایی به معنی بر یك نقطه ثبات کردن و جایی عصاره گرفتن و چلاندن و اخذ کردن است.

۵۲۹/۹ در تربیت مشق خط اول ثلث را تمرین می کنند آنگاه غبار را.

۵۹۰/۴ از می وسوسه دست و لب را صدبار به آب تطهیر کردم.

۶۰۳/۷ در بیت خواری به معنی آسانی است معنی اینست که آنانکه از عزّت به خواب غفلت رفته‌اند آسایششان بیم در پی دارد و مصرع دوم مقتبس است از کلام مولا علی (ع) که فرمود الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا. مردم دنیا خفتگانند تنها وقتی که مردند از خواب بیدار می شوند.

۶۲۵/۱ عار لای مستی؛ لای به دو معنی یك لای شراب (دُرد شراب) و دیگر لای نفی است که مست همه چیز را نفی می کند.

استدراك

در ذکر شهرهایی که فیاض بدانجا سفر کرده است (ص نه و ده مقدمه) نام نجف اشرف از قلم افتاده است اینك به تصریح اشعاری که در زیر می‌آید او یك بار و شاید بیشتر مرقد مطهّر امیر مؤمنان علی علیه‌السّلام را زیارت کرده است.

ای‌که جسمت پاکتر از جان اهل عالمست — فیض جسم خویش ده‌ما را بجان مصطفی ۱۴۹/۷

آمدم شامی به درگاه تو صبحی می‌روم — آری‌آری صبح می‌گردد به‌درگاه‌توشام ۱۵۱/۲۲

* * *

من داغ علی به‌هیچ مرهم ندهم — خاك در او به‌آب زمزم ندهم

خاك در او ذخیره دارم در چشم — این خاك بخون هردو عالم ندهم

و در آخر ساقی نامه ص ۲۰۵:

زشادی ندانم کجا می‌روم — که چون بوی گل برهوا می‌روم

سعادت ز بختم شرف می‌برد — که شوقم به‌خاك نجف می‌برد

نهاده به‌ره پا مگر اخترم — که راه نجف می‌سپارد سرم

نجف شد کلیم مرا کوه طور — مزن گو به‌من کعبه چشمك زدور

ز رشکم نمیرد چرا آسمان — که هستم نجف را سگ آستان

به راهی مرا پای شوق آشناست — که نعلین مهر و مهم زیر پاست

نه این ره به‌روی وریا می‌روم

که این ره برای خدا می‌روم

* * *

شاید قبر استاد خود ملاصدرا را هم در نجف دیده باشد. در قصیده رثای استاد (ص ۱۲۲) در بیت دوم گفته است که او در نجف به خاك رفته و قول مشهور که می‌گویند ملاصدرا در بصره است با تصریح دامادش باطل می‌شود اما از اینکه بالای قبر استاد آمده باشد سخنی در دیوان نیست. واللّه اعلم.

مآخذ بخش تعلیقات و فرهنگ نامه:

۱ ـ قرآن کریم.

۲ ـ جامع الصغیر سیوطی.

۳ ـ احادیث مثنوی، استاد فروزانفر، دانشگاه ۱۳۳۴.

۴ ـ شرح مثنوی شریف استاد فروزانفر، دانشگاه ۱۳۴۶.

۵ ـ تعلیقات حدیقه، استاد مدرس رضوی، چاپ علمی.

۶ ـ کشف المراد شرح تجرید خواجه نصیر از علاّمه حلّی، ترجمه و شرح فارسی مرحوم حاج شیخ ابوالحسن شعرانی، چاپ اسلامیه ۱۳۵۱.

۷ ـ گزیده گوهر مراد لاهیجی به اهتمام ص، موحّد، تهران ۱۳۶۴.

۸ ـ شعاع اندیشه و شهود در فلسفه سهروردی، دکترغلامحسین ابراهیمی دینانی حکمت، ۱۳۶۴.

۹ ـ فرهنگ معارف اسلامی، دکتر سیّدجعفر سجّادی، شرکت مؤلّفان و مترجمان، ۶۲.

۱۰ ـ فرهنگ دهخدا.

۱۱ ـ فرهنگ معین.

۱۲ ـ فرهنگ انندراج.

فهرست لغات و اصطلاحات و کنایات و ترکیبات و تعبیرات*

آتشکدهٔ تیغ: ۳۲/۱۵.

آشتیْ سیر ۲۳۱/۷: سیر آشتی

آغوشْ دشمنی ۶۵۰/۶: فراری از آغوش.

آه و نالهٔ اسباب: ۷۴۵/۵.

آیان ۱۲۶/۱۰: آینده، طالع.

آینه گر (صفت حسن): ۹/۱۳.

اَبره ۱۰۷/۱۹: روی جامه.

ابرِ غلاف: ۳۲/۱۳.

اَبْکَم ۱۳۵/۱۸: گنگ.

اِثاره ۸۲/۶: بحث کردن.

اِجری خور ۳/۱۲: وظیفه‌خور، مستمری بگیر.

اِحتما ۱/۹: خود را از چیزی نگاه داشتن.

اختلاطِ ساخته ۱۱۹/۲: کنایه از جسم و جهان مادّی.

ادبْ‌خانه ۱۳۸/۱۴: کنایه از متوضّا، مستراح.

ادرار ۸۰/۱۱: مقرری، مستمری.

ارتیاب ۱۰۸/۲۲: در رشك افتادن.

اَرذال ۱۳۸/۱۸: جمع رذل؛ فرومایه.

ارقمِ روز و شب ۱,۱۱: ارقم: مار سیاه و سپید است.

ازْتازه ۸۳/۴: از نو.

از غذا بر بدن پینه دوختن ۷۲۶/۷: کنایه از تغذیه کردن.

اشراقیانِ مدرسهٔ عشق: ۴۲۳/۲.

---

* ـ لغات و ترکیبات و اصطلاحات تنها متناسب با متن معنی شده است.
شماره اول از دست راست شماره بیت و آن دگر شمارهٔ صفحه است.

اطلسِ چرخ ۲۸/۸ : اطلس پارچه ابریشم ساده از نقش است و در تشبیه چرخ (فلك نهم) به اطلس بی‌رنگی آن موردنظرست.

اطلس و اکسون ۵۵/۱۳ : اکسون به ضم یا کسر اول نوعی از دیبای سیاه.

اعتبار کردن (کسی را) ۷۴۰/۱ : بها و ارزش دادن.

افشانی ۸۸۴/۳ : آنچه بر کاغذ از طلا و نقره محلول کنند.

اقتصاص ۶۱۳/۸ : قصّه گفتن.

اُکَر به ضم اول و دوم ۱۸۸/۳ : جمع اُکره به معنی گودال و لغتی است در هندسهٔ کره.

الفتْ دشمنی ۵۸۸/۲.

الماسْ ریز ۲۶۱/۸ (صفت دشمن).

الماسْ نشئه ۲۸۹/۹ : (صفت مرهم).

اَمْیَل ۹۷/۱۰ : کج و خمیده.

اِنجلا ۱۱۹/۸ : روشن گردیدن، دور شدن ابر.

انداز ۱۱۴/۷ ـ ۲۹۱/۲ : قصد و آهنگ.

ایوار ۵۶۷/۶ : سفر وقت عصر نزدیك به غروب.

بازیِ شاه و وزیر: ۱۸۷/۷.

باغِ خنده: ۴۶۴/۴.

به آب شستن (غنچه دهان را) ۱۲۳/۱۲ : تطهیر کردن.

بجا ماندن ۲۰۰/۱۲ : باقی گذاردن.

بلندْنوبت (صفت روز): ۷۱۷/۵.

بشاد گرفتن (خود را) ۵۸۷/۲ : شادی کردن.

بِطانه ۱۰۷/۱۸ : آستر جامه.

بطبع (کسی) خوردن ۶۵۹/۷ : مخالف طبع کسی بودن.

بلبلِ نظاره: ۷۰۶/۱.

بلبلِ گلزارِ آتشِ نمرود ۸۵/۵ : کنایه از حضرت ابراهیم (ع).

بَم خوردن ۱۳۹/۱۸ ـ ۱۹۸/۲۱ : توسری خوردن.

بؤس ۱۸۸/۱۷ : شدت احتیاج و سختی

بی رویی ۴۰۷/۴ : بی شرمی

بیضهٔ خورشید ۴۵۵/۴

پا خوردن ۷۲۹/۴ : لغزش، فریب خوردن

پردهٔ عما : ۱/۱۵۱

پرستش کردن ۴۴۵/۱۰ : پرستاری، خدمتگاری

پری‌زادهٔ خلوتِ شیشه ۲۰۰/۱۳ : تعبیری است از می

پریدنِ چشم (در هوای کسی یا چیزی): اشتیاق داشتن.

پشم در کلاه داشتن ۲۰۸/۱ : عزّت داشتن

پنبهٔ مِه : ۱۴۲/۱۱

پنجهٔتاب ۱۶۶/۱۴ : مسلّط

پنهانیْ گریز: ۵۹۴/۷

پوست پوشی ۲۰۸/۲ : بینوایی

پیرهن قبا کردن ۱۵۳/۳ : چاك زدن گریبان جامه

تا ۱/۱۳ (صفت مرد): تك، منحصر.

تازیانه ۳۷۴/۷ : تازان

تُتُق : پرده

تجرّی ۲۶/۲۱ : جرئت ورزیدن

تحلّی ۲۴/۱۷ : آراسته شدن و شیرین یافتن چیزی را

تخته بر سر زدن ۱۸۱/۱۰ : با تختهٔ مشق به سر کوبیدن

تخلّی ۲۴/۱۷ : خالی شدن، فارغ شدن

ترانه‌ریزی ۶۰۲/۲ : متلك گویی

تردماغی ۱۳۳/۷ : فرح و تازگی

ترشکفتگی ۱۰۲/۱۲ : طراوت

ترطیبِ دماغ ۲۱۶/۲ : تازه کردن دماغ

تزییف ۲۶/۴ : ناسره و ناروا گردانیدن

تسلّی نشستن ۱۵۳/۱۱ : تسلی یافتن

تعدیلِ ۲۶/۴ : عادل شمردن

تغافل زدن ۴۹/۱۰ : غفلت ورزیدن و توجّه نکردن

تمنّایی ۱۵۳/۱۴ : آرزومند

تنورِ صبح : ۱۸۶/۱۳

تنگ دهلیزِ بیم و امید ۱۹۹/۱۵ : کنایه از دنیا

تواری ۲۵/۷ : پنهان شدن

توهیم ۱۴۰/۲۰ : به گمان افکندن، در غلط انداختن

تهنیت سنجی ۱۲۴/۱۵ : تهنیت گویی

جَذَل ۹۸/۲ : شادمانی

جسمِ مروّح ۱۳۷/۶ : جسم روحانی

جغدِ سودا : ۱۵/۶

جگرکاوی ۳۷۵/۳ : جگرخواری

جلوریز کردن ۱۳۳/۱۲ : سرازیر شدن.

جلوهٔ رنگین : ۶۱۲/۱ (صفت بهار)

جِیاد ۶۵۲/۱ جمع جَید : گردن‌ها

جیفه ۱۰۵/۳ : مردار

چار شدن (چشم) ۴۹۶/۲ : کنایه از اشتیاق و انتظار

چاهِ عفریتْ بند : کنایه از زمین و خاك

چِدار ۸۱/۱۰ - ۸۲/۳ - ۱۲۹/۲۰ - ۱۳۲/۱۶ : ریسمان و بند

چراغ اَیمن ۴۷/۱۷ : کنایه از نور طور

چسبان پوش ۶۱۰/۴ (صفت غنچه) : مستور

چشم سفید نمودن ۱۴۲/۱۷ : نابینا شدن

چشم سیاه کردن ۲۰۸/۱۱ : کنایه از نگریستن در چیزی به شوق و رغبت و طمع کردن

حسرتْ زیان : ۶۵۵/۵

حَرون ۷۹/۱۴ : سرکش

حری ۲۲/۱۷ (صفت عقل) : شایسته، سزاوار

حُسنِ مثالی ۳۰۲/۱۰ : زیبایی اثیری

حِسبه ۸۱/۱۳ : محتسبی، کار احتساب.(امر بمعروف و نهی از منکر)

حَطیم ۱۳۸/۵ : دیوار کعبه مابین رکن زمزم و مقام

حلاوت جوشی ۱/۶۵۹: شیرینی

حِملهٔ اَثقال ۸۱/۱۵: نقلِ بارها

حیاض ۷۲/۱: جمع حوض

خاتم شکل ۱۴۳/۱۴: (صفت چرخ)

خاربستِ تن ۱۱۹/۲: کنایه از جسم

خشنْ منش: ۲۶۴/۱۸

خلوتکدهٔ اوادنی ۱۸۰/۹: خلوت معراج پیمبر (ص)

خُمِ بدن: ۱۹۲/۳

خُمخانه پیما ۱۱۳/۱۴ (صفت باده‌نوش)

خمیازهٔ آغوش ۳۵۱/۵: کنایه از حسرت آغوش

خوانِ لاعین رأت: ۱۵۰/۱

خورده یا برده داشتن ۶۶۰/۴: کنایه از ملاحظه و پروا داشتن

خوش قماش ۱۰۷/۱۹: مرغوب

خیرگی کردن (به‌نظر) ۵/۱۹: چشم را خیره و نابینا کردن

درگشته‌ده ۳۷۶/۵ ـ ۶۹۴/۱۱: ده خراب

دریده دهن (صفت گل): ۴۷۰/۲

در زنگار گرفتن (آینه یا دل): به زنگ آلودن

دست زدِ (فهم کسی شدن) ۳۴/۱۵: تفهیم شدن

دست زدِ (تغییر) ۳۴۲/۶: متغیّر

دست و عنان شدن ۶۱/۲۲: دست گرفتن

دلْ کرده سخت (صفت پیر): ۱۹۳/۱۶

دماغ سوختن ۲۷۶/۶ ـ ۳۲۶/۹: کنایه از سرخوش کردن و دماغ رساندن و نشئه حاصل کردن

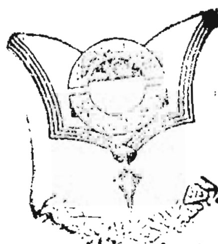
دماغِ رسیده ۵۰۱/۷: نشئه یافته

دوستْ دشمن: ۴۹۰/۱

راهِ عشّاق ۱۹۸/۱۵: نام یک لحن از الحان موسیقی

رباطِ دو در ۱۳۸/۴: کنایه از دنیا

رجعی بر وزن کبری ۲۵/۲۱: جواب مکتوب



رحا ۲/۲ ـ ۱۲۱/۴ : آسیا

رَحبه ۷۸/۱۵ : صحن مسجد، زمین فراخ

رقصِ روانی ۱۳۳/۱۱ ـ ۱۳۳/۱۱ ـ ۱۵۷/۱۸ : حرکت و جنبش، تموّج

رمدِانمحا ۹۱/۲۰: درد کوری

رنگْ پران (صفت نگاه فاعلی مرخّم) ۳۶/۱ :

روزْ دیدن۱۲۹/۱۲ : شادی دیدن

رودیدن ۱۲۹/۱۲ : اقبال دیدن

روش ۳۶/۹ : خرام

روشناسِ اثر ۳۹۷/۸ : مؤثّر

روگرمی ۵۲۰/۱ : محبّت

زانوراته کردن ۲۹۵/۸ : دوزانو نشستن

زبانْ مدان (صفت شمشیر): ۱۶۴/۱۱ .

زحیر ۱۰۵/۲۵ : درد شکم

زرفین ۱۱۷/۱۶ : حلقه

زلیخایِ لفظ: ۱۴۶/۴ .

زنجیرْتاب (صفت فتنه) ۱۲۴/۳ : مسلسل، پیاپی

زنخ زدن ۱۶۸/۱۰ : بیهوده گفتن

زواهر ۶۹/۱۱ زاهره: روشن

زهگیر (صفت زخم) ۶۰۴/۳ : عمیق

زیاف ۶۵۲/۱ جمع زَیف: درم ناسره

زیبِ سکّه ۷۴/۹ : نقش روی سکّه

ساده کردن ۱۲۹/۱۵ : پاك کردن

ساغرِ خورشید ۱۱۲/۹

سبز در نظر آمدن ۷۶/۲ : سیاه زدن

سَبَل ۹۸/۵ : نوعی بیماری چشم

سبع شِداد ۶۷/۱۸ ـ ۶۸/۲۲ ـ ۱۱۰/۲۰ شداد جمع شدید. کنایه از هفت فلك است.

سِتان ۱۳/۲۴ : به پشت خوابیده

سجّاده برروی آب افکندن ۱۹۳/۸ : یکی از کرامات اولیاء

سر به نیست برآوردنِ هست ۲/۲۵۸ : از بند وجود رها شدن
سرپا به دنیا زدن ۶/۱۵۴ : از قبیل تیپا زدن و لگد زدن است
سرکار ۸/۵۱: کارگاه
سر کردنِ (خامه) ۱۴/۶۶: تیز کردن
سرْ بزرگی ۱۵/۱۴۵ ـ ۸/۵۹۵: تکبّر
سُرتیز (صفت ناله) ۳/۴۸۴ : دلخراش
سرمهْ زیب (صفت عروس) ۸/۱۳۵ : آنکه سرمه را زینت می بخشد
سرمه زیبی : ۶/۵۳۸
سعدِ اکبر ۱۹/۱۸ : ستارهْ مشتری
سَفَل ۱۵/۱۰۰: پستی
سفرهْ روگرمی ۱/۵۲۰: سفره محبّت

سَمْك ۸/۵۵: بلندی
سور ۳/۶۸: باره، دیوار
سوخته ۱۷/۶۱ : پنبه یا پارچه کهنه که نیم سوخته است و قابلیت احتراق خوب دارد و آنرا در برابر آتش زنه می گرفتند تا شعله شود.
سیرْ حاجت ۱۰/۲۵۶ : حاجت روا
سیرْ رنگ ۴/۶۲۹: پررنگ
سیهْ تاب (صفت زلف): ۳/۱۵۵
سیفور ۱۵/۶۹: بافته ابریشمی گرانبها
سیهْ قلم ۱۲/۷۰: مسوّده، چرکنویس
شاکله ۱۷/۶۹: راه و روش، عادت و طریقت
شادیانه ۱۰/۳۴۴: مژدگانی
شاهدِ خُلق: ۴/۱۴۰
شکارِ جرگه ۱۸/۱۳۲ : شکار دستجمعی دایره مانند که شکار را محاصره می کنند.
شکستن در دل (حسرت را): دل را مالامال حسرت کردن
شکفتگی ۵/۵۰۱: شادی، طراوت
شگونْ بختی ۱/۴۳۳ : نیکبختی

شمسه ۸۷/۳ : قرص زراندود بالای قبه که شبیه شمس است.

شناسایِ وقت ۱۳۵/۸

شناورِ وهم ۶۳/۴

شنجرف ساییدن ۴۸/۱۳ : کنایه از خون گریستن

شیونْ دشمن : ۲۵۶/۸

شیشهٔ ساعتْ مثال (صفت دل پر رنج و عنا) ۳۴۳/۲ : مراد ساعت شنی که همیشه پر بوده است.

شیشهٔ طینت ۱۳۵/۷ : صاف طینت

صحبتِ اشراقیانه : ۵۳۱/۱

صرصرِ آسودگی : ۳۷۷/۷

صلابتْ صدا (صفت صوت) : ۱۲۹/۲

صَمَم ۹۸/۵ : کری، سنگینی گوش

طاقتْ دشمن ۷۴۴/۱ : بی طاقت

طفلِ نخستینْ سبق ۹۸/۲ : طفل نوآموز

طفلِ مکتبِ طبعِ کسی شدن ۱۸۳/۹ : مطیع شدن

ظلِّ مخروطی ۷۱/۱۹ : سایهٔ مخروطی شکل که بوسیلهٔ سیّاره‌ای در جهت مخالف خورشید افکنده شده باشد.

ظِهار ۱۰۷/۱۸ : رویهٔ لباس

عُتبیٰ ۲۶/۷ : خشنودی و رضا

عشقِ شیرْ زهره : ۱/۱۲

عصایِ آه : ۲۷۹/۲

عقدهْ‌ریزی ۴۹۷/۷ : مشکل آفرینی

عمل کردن ۱۹۴/۱ : تأثیر گذاشتن، ساختن

عناکب ۷۵/۴ جمع عنکبوت

غربتِ وجود : ۵۶/۱۴

غلو برونِ هلو ۷۰۴/۷ : از حدّ درگذشتن

غلویِ هوس : ۴۳۵/۴

غَمام ۱/۱۵ : ابر

غَنیم ۱۳۹/۹ : دشمن

فتحْ اِنتما ۱۲۸/۱۱ : منسوب به فتح

فراخْ عیشی : ۲۸۲/۹

فرماندهانِ خشم و شهوت : ۱۳/۹

فروختن ۲۵۹/۴ : نشان دادن

فروچیدن ۱/۱۲ : گستردن

فریاد فرما ۷۸۸/۴ : ستمگر

فقرِ ماهِ نو : ۹/۱۷

قُربان : اسم ترکی به معنی ترکش دادن

قضا حکم : ۴۱/۱۳

قضا شدنِ نمازِ صراحی

قفسْ رم خورده ۴۸۴/۵ : رم دیده در قفس

قطرگی ۱۵۳/۲۱ : قطره بودن، کوچکی

کاهلْ خواهش : ۱۲۳/۴

کاهلْ جنبش : ۱۲۳/۴

کُتان پوشِ طاقت ۵۰۶/۴ : کم طاقت

کفرْ آونگ (صفت زلف) ۵۵۸/۱۰ : کفر آویخته

کرشمه سنجی : ۶۷۸/۴

کلاهِ خاکِ راهی (با یای مصدری) ۲۴۳/۳ : تاج فقر و درویشی

کِلاب ۱۰۵/۳ جمع کلب : سگ

کلکِ نور : ۶۰۵/۸

کم نگاه (صفت چشم) ۱۲۴/۲ : کم التفات

کنایه سنجی : ۶۰۲/۲

کوچکْ دلی ۱۴۵/۱۲ ـ ۳۶۹/۵ : رحم دلی

کوچکْ دل ۱۴۵/۱۳ : رحیم

کوچهٔ تاریکِ طرّه ۵۴۷/۶

کوچهٔ منقار : ۵۴۶/۱

گرد خوانِ غم : ۵۰۳/۹

گرده کردن: ۲۶۵/۵

گرفت کردن ۴۱۴/۵: ایراد گرفتن

گرگینه ۱۳۱/۱۹: پوستین

گلِ تعبیر: ۵۱۰/۱۰

گلابِ بو: ۶۰۹/۵

گلِ رویِ سبد: ۲۵۸/۹

گلگونِ می (صفت می با ایهام بنام اسب شیرین): ۲۰۰/۵

گلِ نظاره از دستِ نظر چکیدن ۴۸۸/۲: حفظ از نظر نبردن

گل به سر زدن: ۸/۲۱

گوشوار ۵۶/۱۶: اتاق یا بالاخانه‌ای که در گوشه تالار واقع است.

گوگردِ احمر ۱۴۸/۱۱: اکسیر سرخ که کمیاب است

گنْدْ بلند زدن ۲۳۰/۲: از عالم گنْدْ بالا زدن

لایْ مست ۲۵۸/۶: سیاه مَست

لِئام: جمع لئیم

لقمهٔ سفرهٔ روگرمی: ۵۲۰/۱

مایل ۲۸۷/۱۰: نام جزء اعظم فلك قمر

مباهل شدن ۲۶/۹: همدیگر را نفرین کردن

مُثاب: جزا داده، پاداش یافته

مجبول: سرشته، آفریده شده

محیِّر ۹۳/۵: پریشان کننده

مربّع نشستن ۶۳/۱: چهار زانو نشستن

مَرْجَل ۱۰۰/۶: نوعی چادر یمنی، کنایه از دنیا

مردمْ در ۱۰۸/۵: درنده خوی

مرغِ عیسی ۲۱/۹: خفاش

مستانه خیز (صفت گریه): ۵۴۲/۲

مْسخَّن ۲۸۷/۱۰: لاغر و گرم

مستقبَل ۹۸/۱۱: تمام رخ

مستمِدّ ۱۳/۶۹ : یاری خواهنده

مستوکَر ۱۳/۱۹؟ : آشیانه

مستیقِظانِ هوش: ۱۵/۱۳۴

مصرِ معنی: ۷/۱۴

مصرِ خیال: ۴/۱۴۶

مطرح ۱۴/۱۴۵ : محل تابیدن نور

مطموره ۲۲/۱۳ : نهانخانه

مطویّ ۹/۲۵ : درهم پیچیده

معدّلِ گردون ۱۵/۷ : دایرهٔ فرضی که فلك را به دو نیم کره تقسیم می‌کند.

مغمور ۲۱/۶۷ : درآب فرورفته

مفتِ کسی بودن: ۲۳/۱۵۴

مقتدی به لئیم: اقتدا کننده به لئیم

مُلزَم ۵/۱۳۵ (از کسی): متهم، مغلوب

مُمْتثِل ۹/۳ : پیرو، فرمانبر

ممثّل ۱۰/۲۸۷ : مدار حرکت انتقالی هر سیاره را گویند.

منتمی ۳/۱۳۶ : منسوب

مُنخُل ۱۵/۱۵۵ : غربال

مَندَل ۱۴/۹۸ : دایره‌ای که افسونگر گرد خود کشد و در میان نشسته تسخیر جن کند.

مُنزَل ۷/۲۶ : فرو فرستاده

مُوسِع ۲/۱۳۹ : توانگر

مواز خمیر برآوردن ۴/۱۸۷ : کنایه از دقت و سخت‌گیری

میخ دوز (صفت دهن) ۵/۱۴۱ : قفل، بسته

مینایِ سپهر: ۲/۱۸۲

مینایِ گردون: ۸/۱۹۵

ندیده کردن ۸/۲۸۳ : به روی خود نیاوردن

نشتر گشوده (صفت رگ) ۸/۶۱۰ : پاره

نشستن نقش (بر سکه) ۱۳/۱۲۸ : جا افتادن، خوش نشستن و متناسب بودن

نغمهٔ راك ۵۳۷/۹: آهنگی است

نُقاوه ۷۰/۶: برگزیده

نقطه ریز (صفت قلم): ۱۴۶/۸

نقمت: دشمنی

نمازی کردن (دامن را) ۲۰۲/۱۵: پاکیزه کردن، لایق نماز کردن

نوایِ پست ۲۵۸/۳: نجوا

نو محبّت: ۱۳۲/۴

نُوَّم ۱۳۵/۱۵ جمع نایم: خفتگان

نیاز پاشیدن ۲۷۴/۹: اظهار احتیاج کردن

واباختن ۲۷۴/۶: برده را باختن

وازدن ۱۵۴/۵: پس زدن

واسوختن ۲۰۴/۱۰ ـ ۷۱۳/۴: روبرتافتن، بیزاری کردن

واکشیدن ۱۳۸/۱۸: طلب کردن

وانمودن ۱۳۸/۱۶: نشان دادن

وعدهٔ فراموش (صفت خاطر): ۱۲۴/۲

هزار بیشه: صندوقچه‌ای که دارای خانه‌های متعدد باشد.

هَزیل ۱۱۶/۶: لاغر

هنگامهٔ گرمی ۳۶۶/۹: از عالم معرکه‌گیری

هوان ۱۴/۱۹: خواری

هوس نگاریِ شوق: ۲۷/۱۵

یأجوجِ فتنه: ۱۳۵/۷

یوسفِ مضمون: ۱۴۶/۴

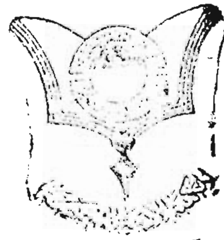
یوسفْ ز چَه رُبا (صفت جذبه): ۳۰۴/۳

نامهای خاصّ



نسبت‌ها

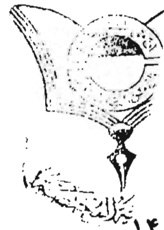
جای‌ها



کتاب ها

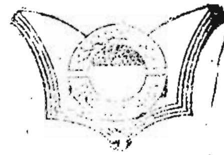
ستارگان و برج‌ها

فهرست اصطلاحات کلامی و فلسفی



ترکیبات فلسفی و کلامی





ترکیب‌های عددی

دو عالم: ۹/۲۴

دو قطب سپهر امامت امام حسن و امام حسین (ع): ۱۰/۱۷

سه بعد: ۹/۲۴

چار عنصر: ۱۸/۱۶ - ۱۰۵/۲۳

چار ارکان: ۹/۲۴

چار جانب: ۱۸/۱۶

چار بالش امکان: ۱۱۹/۴

چار مادر: ۹/۴ - ۹۶/۱۳

چار فصل: ۹۱/۱۴ - ۹۲/۴

پنج حس: ۹/۲۴

پنج رکن دین: ۷۳/۱

شش جانب: ۹/۲۴

شش جهت: ۱۸/۱۶ - ۲۲/۳ - ۵۳/۱۵ - ۱۱۸/۱۶ - ۱۳۲/۱۷

مسدّس کلبه (کنایه از جهان): ۲۲/۳

هفت آسمان: ۵۱/۵ - ۱۲۷/۱۵

هفت اختر: ۹/۲۴ - ۹۶/۷

هفت چرخ: ۸۶/۱۲

هفت فلك: ۷/۲۴ - ۹۲/۱۰

هفت خوان (کنایه از هفت ستاره): ۱۱۸/۱۶

هفت گنبد گردون: ۷۲/۲۱

سبع سیاره: ۸۶/۲۲

هفت اقلیم: ۶۲/۲

هفت کشور: ۹۶/۱۲

هفت اندام: ۹۶/۷



مثل‌ها و حکمت‌ها

دو پادشاه نمی‌گنجد اندرین کشور   ۶/۶

قدر شمشیر ستم را خون من داند که چیست
شعله را نبود ز روغن چرب‌تر کس مشتری   ۱۹/۲۳

رو نهم بر خاك عشق و دل نهم بر تیغ یار
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری   ۱۹/۲۱

غلط است اینکه اگر کیسه جدا کاسه جداست   ۳۱/۱۱

مقروست که خیزد همی سخن ز سخن   ۴۷/۱۵

به فربهی آماس کی شود مقرون   ۵۵/۶

هرکس عزیز کرده عشق است خوار نیست   ۵۶/۱۵

ز کج نهاد مجویید راستی زنهار   ۷۷/۱۳

کجا روم چه کنم من پیاده و تو سوار   ۷۷/۱۴

فلك ز رشك بمیرد چو در گهت بوسم
چه‌[illegible]ش بود که برآید به‌یك کرشمه دوکار   ۸۳/۸

رفـت ز عیشـم شگـون کرده‌ام این آزمـون
رنگ ندارد کنون در کـف من این حنـا ۹۰/۳

کس ندیدست ابد را ز گریبان ازل ۹۷/۱۵

دیدهٔ آینه باید بری از زنگ سبل ۹۹/۲

پیش خورشید چه حاجت که فروزی مشعل ۹۹/۲۲

درمشام مست طوفان می کندبوی گلاب ۱۲۳/۴

زمـزم لطف ترا آن تشـنـه‌ام کز بیخـودی
درمیان دجله جان می دادوخوش می گفت آب ۱۲۷/۱۴

بزرگ نیست کز افتادگی هراسانست ۱۴۵/۱۸

عجزسـت کـه آفتـی نـدارد
فـرهـاد شهیـد زور بـازوسـت ۱۷۷/۱

خم را چه غم که شیشه نخواهد ازو شراب ۱۸۳/۶

خوش باش که روز از نو و روزی از نو ۲۵۰/۲

نخلی که بسایه پرورد بیمارست ۲۲۱/۴

خـلق نکـو مـلازم روی نـکـو بـود
غیر از جمیـل زشـت نماید جمیـل را ۲۸۸/۹

دیدار دوست اجر شهادت نوشته‌اند
معنی همین بسست ثواب جزیل را ۲۸۹/۲

مهربانا جنس رنج خویش باطل کردنست . ۳۶۱/۳

ای‌که نام نیك داری آرزو در کوی عشق
رو که تشت آفتاب اینجا زبام افتاده‌است ۳۶۸/۳

نالهٔ بلبل سرودی یاد مستان داده است
بوی گل دیوانهٔ ما را بشور آورده است ۳۷۱/۴

ابر را از خصمی مژگان من اندیشه نیست
هیچ خصمی درجهان چون خصمی هم‌پیشه نیست ۳۹۴/۱

شنبهٔ ما چه گلی کرد که آدینه نکرد ۵۲۸/۲

فتنه بهر کوهکن از سنگ پیدا می‌شود ۵۵۷/۷

عصبیان اگر کنی ز خدا بی‌خبر مباش
گاهی به حق ز وادی باطل توان رسید ۵۷۱/۲

افعی گزیده می‌کند از ریسمان حذر
مهتاب را تصوّر سیلاب کرده‌ام ۶۳۴/۹

به هرزه جان چه کند کوهکن نمی‌داند
که روزی دگران را نمی‌توان خوردن ۷۳۴/۷

گهی ازچشم مردم چون حیا رَم می توان کردن ۷۳۶/۸

بر گندم نخوری جان من از کشته جو ۷۵۱/۹

غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو ۷۵۲/۱

جز زشت به آیینه که گفتست که زشتی ۷۸۳/۴

با تو گفتم بد زاهد فیّاض
حرف خوبست که بیرون نرود